

هو

۱۲۱

# دیوان

حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم  
سنائی غزنوی

بکوشش:

دکتر علیمحمد صابری و روح‌الله محمدی و بهزاد سعیدی

شرح حال مختصر الشيخ الكامل مجدود بن آدم سنائی در ذیل ذکر غزنین  
از کتاب شریف حدائق السياحه  
حضرت حاج زین العابدین شیروانی مستعلیشاه

ذکر غزنین- به فتح غین و سکون زاء و نون مع الیاء و سکون نون ثانی شهری عظیم بوده و اکنون قصبه ایست دلگشا و محلی است بهجت فزا آبش معتدل و هوایش به سردی مایل از اقلیم سیم طولش از جزایر خالدا تدرک و عرضش از خط استوا لحد آن شهر در دامن کوه اتفاق افتاده و سمت شمالش فی الجمله گرفته و سایر اطرافش گشاده است وی در راه کابل و قندهار واقع و قرب دوهزار خانه در اوست و بیست قریه معموره مضافات اوست، مردمش حنفی مذهب و طایفه متعصب و بی ادبند، غله اش فراوان و میوه اش ارزان است قدیم الایام دارالملک کشور زابل و دارالسلطنه ملک غزنویه بوده، و گویند در زمان دولت سلطان محمود هزار مسجد و هزار مدرسه دارا بوده و چون سلطان حسین جهان سوز غوری آنجا را مسخر نمود مدت هفت شبانه روز آتش برافروخت و تمامی عمارات و محلات و بقاع و قلاع آنجا را بسوخت و بعد از آن مدتی که ملوک غزنویه حکومت داشتند معمور بود، و بعد از انقراض دولت ایشان سیما در زمان چنگیزخان روی به خرابی نمود، رودی در کنار آن شهر جاری و بر بعضی خانه های آنجا ساری است منبع آن رود از جبال هزار و از سمت شمال آنجا برمی خیزد و به طرف جنوب روان است و طایفه ای از طوایف هزاره قریب بدان مکان است، اشخاص عظیم الشأن و جلیل القدر از آن دیار بسیار برخاسته اند که به زیور معانی و فضایل آراسته و پیراسته منجمله ملوک غزنویه چهارده نفر بودند و مدت نود و هشت سال سلطنت نمودند احوال ایشان در کتب مبسوطه به طریق تفصیل مسطور و فقیر نیز در کتاب ریاض السياحه اجمالاً مذکور نمود، و دیگر از فرقه عرفا شیخ نجم الدین کبری و شیخ سعید پسر عم حکیم سنائی بوده و شیخ مجدود بن آدم السنائی وی بغایت بزرگ بوده و ممدوح عرفا و شعراست و سید حسن واعظ بسیار فاضل بوده از آن دیار ظهور نموده اند، در کتب اخبار آورده اند که سبب آگاهی حکیم سنائی آن بوده که در بدو حال قصیده ای فرموده در هنگامی که سلطان ابراهیم غزنوی به تسخیر قلاع کفر هندوستان عازم بود آنجناب می خواست به عرض سلطان رساند و از آن شهریار جایزه ستاند، در آن شهر دیوانه ای بود مشهور بلای خوارچه که لای شراب خوردی و سخنان مستانه بر زبان آوردی، شیخ بدر حمّامی رسید و از گلخن حمام آوازی شنید که لای خوار می گوید، پرکن قدحی بکوری چشم سلطان تا بخورم و از این خیالات بگذرم، ساقی گفت سلطان مردی غازی و سرور میدان سرافرازی است، لای خوار گفت پس مردک ناخوشنود و بی مدرک نامحمود است زیرا که آنچه تحت حکم آورده آن را ضبط نکرده و کار اسلام انجام نداده روی به ملک کفار نهاده است و اسلامیان از ظلم عاملان او پریشان و او به جهت مال عازم هندوستان است، نوبت دیگر گفت پرکن قدحی به کوری چشم سنائی شاعر، ساقی گفت سنائی شاعر گرانمایه و فاضل بلند پایه مردی لطیف و شخصی ظریف است، لای خوار گفت اگر لطیف طبع بودی به شغلی که به کار وی نمی آید و در روز شمار عقده ای از کار او نمی گشاید اشتغال نمودی اگر فردا از وی سؤال کنند که به درگاه ما چه آوردی؟ و برای آخرت در دنیا چه کار کردی؟ خواهد گفت که مدح سلطان آورده ام! و گزاف چند و لاف ناپسند گرد کرده ام!

نمی‌داند که او را برای چه کار آفریده‌اند و اوبه چه کار مشغول گردیده است، چون حکیم این کلمات بلند و سخنان خردپسند از لای خوار بشنید متنبه گشته حال وی متغیر گردید و از خواب غفلت بیدار و از مستی خطا هشیارگشت و از جهان و منصب آن یکباره درگذشت، و مانند عنقا در قاف انزوا منزل گرفت و بهرام شاه خواست خواهر خود را به شیخ دهد نپذیرفت، و به سفر حرمین‌الشریفین عزیمت نمود و در حال مراجعت خواجه یوسف همدانی را ملاقات فرمود و ازین همت و حسن تربیت خواجه شیخ را درجه عالی حاصل گشت **اللهم ارزقنا** منقول است که جناب شیخ همواره منزوی بودی و از مخالطت ابنای زمان اعراض نمودی، یکی از ارباب شوکت عزیمت آن کرد که به ملازمت شیخ برسد و از فیض خدمت و زیارت آن بزرگوار بهره‌مند گردد، جناب شیخ مکتوبی نوشته به وی ارسال نمود و در آن بسی لطایف درج فرمود و این چندکلمه از آنجاست؛ این داعی را عقل و روح در پیش خدمت است و لیکن بنیه ضعیف دارد که طاقت تفقد و قوت تعهد ندارد و **ان الملوك اذا دخلوا قرية افسدوها** کلاته مندرس چه طاقت بارگاه جباران دارد، و شیرزده ناقه چه تاب پنجه شیران آرد، باری عز اسمه داند که هر بار که سرپرده حشمت ایشان در این خطیره مختصر زدند حاجب آمده است این ضعیف منزوی را رخت عافیت به قرب خانه غولان برده و بضاعت قناعت را به همراهان خضر و الیاس سپرده، اکنون به بزرگی که ذوالفضل الکبیر به آن بزرگ دین و دنیا کرده است که گوشه دل این گوشه گرفته را به تفقد سانس خود خراب نکند، که چشم حقیر این بنده نه سزای حشم قرین خداوندی است.

چه خوب مناسب است حال فقیر در این، مخفی نماند که جمعی از ارباب دولت و اصحاب ثروت قصد دیدن این گوشه‌گیر می‌کنند و عزم ملاقات می‌نمایند فقیر را با لذات میل به مجالست و اختلاط ابنای زمان نیست چون بر وفق تقدیر اتفاق می‌افتد و مجالست ایشان روی می‌دهد، مأمول دارنده که مانند سایر اهل زمان با ایشان سلوک شود و بر طبق مسلك ایشان معمول گردد، و چون اکثر بل یکسر ابنای دنیا با ارباب جاه و جلال و صاحبان دولت و اقبال تملق و مداهنه می‌کنند و ستایشهای بارد و مدحهای بیجا و تعظیمات بی‌موقع و کرنشهای بی‌موضع می‌نمایند، و این متملقان و خوش‌آمدگویان بیشتر در لباس خواص و در کسوت دانشمندان اختصاص دارند و خود را زبده روزگار و قدوه اهل دیار پندارند، لهذا این مجالست و معاشرت باعث غرور و سبب کبر و نخوت و موجب تفرعن و عجب می‌شود و از هر کس اینگونه معامله توقع و مأمول دارند، و این ضعیف را حال تملق و عادت مداهنه و طاقت خوش‌آمد نیست زیرا که مدت‌العمر مرتکب این طور مجالست نبوده و تملق و مداهنه ننموده، از بدایت حال تا نهایت احوال احدی را تملق نکرده در هنگام شباب در عتبات عالیات به تحصیل علوم مشغول بودم و کسب دانش و کمال می‌نمودم و چون به سن رشد و تمیز رسیدم طالب حق شده در معموره عالم گردیدم، و نفس را به نان خشک و لباس کهنه عادت دادم و پای به درگاه شاه و وزیر و خان و امیر نهادم، و عجز و نیاز بجز به درگاه خداوند بنده‌نواز نبردم و کار و بار خویش را به تقدیر حضرت باری تعالی سپردم، به موجب **عز من قنع و ذل من طمع** دامن قناعت را به لوث طمع نیالودم و قرب چهل و هشت سال از عمر فقیر می‌گذرد در این مدت هرگز در قید امور دنیا نبودم، جمعی که لمرضات الله و لوجه‌الله با این ضعیف معاشرت می‌نمایند و لوازم مودت و محبت و مروّت و مردمی را به تقدیم می‌رسانند و بعضی دیگر بنا بر تباین حال و عدم ارتباط معنوی و حاصل نشدن مأمول ایشان وحشت و نفرت می‌کنند، و بعضی دیگر به موجب آیه کریمه **يחסدون الناس علي ما آتاهم الله من فضله** حسد می‌برند و برخی دیگر به مصداق آیه **اولئك كالانعام بلهم أضلّ** سیرت نادانی و شرارت خود را به ظهور می‌آورند، و گروهی که فقیر را ندیده‌اند و به صحبت حقیر نرسیده‌اند به گفته ارادل چند ورنود خودپسند **رجماً للغيت** از مضمون آیه کریمه **يا ايها الذين آمنوا اجتنبوا كثيراً من الظنّ إنّ بعض الظنّ اثم** اندیشه ننموده به مجرّد ظنّ و گمان کلماتی که دور از حال فقیر و بعید از

روش حقیر است می‌گویند و می‌شنوند، نه از باری تعالی شرم و نه از رسول خدا آزرند، و فقیر جزای ایشان را حواله به تقدیر نموده و سزای آنها را به ایزد تعالی حواله کرده‌ام:  
نظم

چه می‌گویم که دور افتاده‌ام از راه فدرهم بعدما جائت قل الله  
وفات جناب شیخ در سنه پانصد و بیست و پنج هجری روی نموده رحمت الله علیه، آنجناب را کتب مفیده بسیار است منجمله حدیقه و کارنامه بلخ و طریق التحقیق و الهی نامه و دیوان و رساله نثر نیز دارد، و مکرر کتب ایشان به نظر رسیده است فقیر را بدان جناب اعتقاد تمام است و در کتاب ریاض السیاحه از اشعار آن بزرگوار مقداری نوشته‌ام.

### شرح حال مختصر الشیخ الکامل محدود بن آدم سنائی از کتاب شریف ریاض السیاحه حضرت حاج زین العابدین شیروانی مستعلیشاه

که بود آنکه فرو کوفت کوس در غزنین که بود آنکه علم بر فراشت در غزنین  
محیط فقر سنائی که از حدیقه او توان گرفت عروسان خلد را کابین  
چه رازها است در آن نامه حکم مضمحل چه گنجها است در آن دفتر کمال دفین  
ز ابتدای جهان تا بانقراض سپهر ز صبح اول آفاق تا بشام مبین  
در این گروه چه او نیست هیچ خورد و بزرگ در این میانه از این نیست هیچ فرد مهین  
آن بزرگوار از عظماء روزگار و از کبرای شعرا و صوفیه عالی مقدار است از مبدأ به فیض خاص مخصوص بوده  
و در جمیع السنه آنجناب ستوده است عارف قیومی مولانا رومی با وجود آن فضل و کمال خود را از متابعان آن  
بزرگوار می‌داند و می‌گوید:

بیت:

عطار روح بود و سنائی دو چشم او ما از پی سنائی و عطار آمدیم  
و جای دیگر در مثنوی می‌فرماید

بیت:

ترک جوشی کرده‌ام من نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام  
و فرقه شعرا حکیم انوری و حکیم خاقانی کمال اعتقاد بدانجناب دارند اسم شریفش محدود و کنیتش ابوالمجد  
و تخلصش سنائی است با پدر شیخ رضی الدین علی لالا پسر عم بوده و از مریدان خواجه ابویعقوب یوسف  
همدانی است.

سبب آگاهی آنجناب آن بود که بدو حال شعری فرمود در هنگامی که سلطان ابراهیم غزنوی به تسخیر قلاع  
کفره هندوستان عازم بود و آن جناب قصیده‌ئی گفته بود می‌خواست بعرض سلطان رساند و از او جایزه ستاند  
در آن شهر دیوانه‌ئی بود مشهور به لای خوار که لای شراب خوردی و سخنان مستانه از وی بروز کردی. شیخ بدر  
حمامی رسید و از گلخن آوازی شنید که لای خوار می‌گوید پرکن قدحی بکوری چشم سلطان تا بخورم و از این  
خیالات بگذرم. ساقی گفت سلطان مردی غازی است گفت بس مرد ناخشنود و پادشاه نامحمود است زیرا

آنچه در تحت حکم آورده آن را ضبط نکرده کار اسلام نظام نداده رو به کفار نهاده است. اسلامیان از ظلم عاملان او پریشان و او به جهت مال عازم هندوستانست. نوبتی دیگرگفت قدحی پرکن بکوری چشم سنائی شاعر. ساقی گفت سنائی فاضل گرانمایه و شاعر بلند پایه و مرد لطیف طبع است. لای خوارگفت اگر وی لطیف طبع بودی شغلی که بکار وی نمی آید اقدام ننمودی، گزافی چند و دروغی ناپسند نوشته که بکار وی نمی آید و در روز شمار عقده از وی نمی گشاید، فردا که از وی سؤال کنند که به درگاه ما چه آورده و برای آخرت در دنیا چکار کرده‌ئی جواب خواهدگفت که مدح سلطان آورده‌ام و گزاف چند و دروغ ناپسندگرد کرده‌ام، نمی داند که او را برای چه آفریده‌اند و او بچه کار مشغول گردیده است. چون حکیم این سخنان بشنید متنبه شده حال وی متغیرگردید از خواب غفلت بیدار شد و از مستی خطا هشیارگشت و از جهان و منصب آن یکباره درگذشت.

بیت:

ز منصب روی در بی منصبی نه زهر منصب یقین بی منصبی به

مانند عنقا در قاف انزوا منزل گزید.

بهرامشاه خواست خواهر خود را به شیخ دهد آن جناب ابا و امتناع ورزید و به سفر حرمین شریفین عزیمت فرمود و در حین مراجعت به خدمت خواجه یوسف همدانی رسید و از یمن همت و حسن تربیت آنجناب شیخ را درجه اعلا و مرتبه قصوی حاصل گردید اللهم ارزقنا.

منقولست که جناب شیخ همواره منزوی و منقطع بودی و از مخالطت ابنای زمان اعراض و احتراز فرمودی یکی از ارباب شوکت عزیمت آن کرد که به ملازمت وی برسد و از فیض خدمت و زیارت او بهره‌مندگرد جناب شیخ مکتوبی نوشته به وی ارسال نمود و در آن بسی لطایف درج فرمود و این کلمات از آنجاست آن داعی را عقل و روح هر دو پیش خدمت است و لکن بنیه ضعیف دارد که طاقت تفقد و قوت تعهد ندارد **ان الملوک اذا دخلوا قرية افسدوها** کلاسه مندرس چه طاقت بارگاه جباران دارد و شیرزده ناچه چه تاب سرینجه شیران دارد باری تعالی عزّ اسمہ داند که هر بارگه سراپرده حشمت ایشان در این خطه مختصر زدند حاجب آمده است و این ضعیف منزوی را رخت عافیت به عشرت خانه غولان برده و بضاعت قناعت را بهمراهان خضر و الیاس سپرده اکنون به بزرگی که «ذوالفضل الکبیر» باین بزرگ دین و دنیا عنایت کرده است که گوشه دل این گوشه گرفته را به تفقد ستایش خود خراب نکند که جسم حقیر این بنده نه سزای چشم قرین خداوندیست. چه مناسب است احوال راقم بدین مقام:

### دانش

مخفی نماند که جمعی از ارباب دولت و اصحاب شوکت قصد دیدن این گوشه گیر می کنند و عزم ملاقات می نمایند فقیر را میل به مجالست بالذات نیست و مخالطت ابنای زمان نی چون بر وفق تقدیر اتفاق میافتد و مجالست روی می دهد توقع دارند که مانند سایر اهل زمان بایشان منسلوک شود و بر طبق میل ایشان معمول گردد چون اکثر ابنای زمان بل عموم مردمان نسبت باریاب جاه و جلال و صاحبان دولت و اقبال تملق و مداهنه بی مزه می کنند و ستایشهای بارد و مدحهای بیجا و تعظیمات بی موقع و کرنشهای بی موضع می نمایند و این متملقان و خوش آمدگویان نیز در لباس خواصند و در کسوت دانشمندان اختصاص دارند لهذا اینگونه معاشرت و مجالست باعث غرور و سبب تکبر و موجب تفرعن می شود و از هرکس اینگونه معامله را توقع و مأمول دارند و داعی را حالت تملق و طاقت مداهنه نیست زیرا که مدت العمر مرتکب این طور مجالست نبوده.

از بدایت حال تا نهایت احوال تملق احدی ننموده در هنگام صبی و شباب در عتبات بتحصیل دین مشغول و کسب دانش و کمال می نمودم چون به سن رشد و تمیز رسیدم طالب حق شده در معموره عالم گردیدم نفس را بنان خشک و لباس کهنه عادت داده به درگاه شاه و وزیر و خان و امیر نیفتادم و عجز و نیاز جز به درگاه خداوند بی نیاز نبردم و کار و بار خویش را به تقدیر الهی سپردم به موجب «عز من قنع و ذل من طمع» دامن قناعت بلوث طمع آلوده نساختم قرب چهل و سه سال از عمر فقیر می گذرد در این ظرف مدت هرگز بامور دنیا نپرداختم جمعی لمرضات الله و لوجه الله با داعی مجالست می نمایند و برخی بنابر تباین حال و تعارض احوال وحشت و نفرت می کنند بعضی دیگر به موجب آیه کریمه «ام یحسدون الناس علی ما آتیهم الله من فضله» حسد می برند گروهی که فقیر را ندیده اند و به صحبت حقیر نرسیده اند به گفته دو نفر جبلی و دو سه نفر جنگلی رجما للغب از مضمون حقیقت مشحون آیه «یا ایها الذین امنوا اجتنبوا کثیراً من الظن ان بعض الظن اثم» اندیشه ننموده بمجرد ظن و گمان کلماتی که دور از حال فقیر و بعید از روش حقیر است می گویند و می شنوند نمی دانم آیه کریمه «ولا تجسسوا ولا یعتب بعضکم بعضاً» را چه معنی می کنند و کلام معجز نظام «ومن لم یحکم بما انزل الله فاولئک هم الفاسقون» را چه تفسیر می نمایند.

بیت:

چه می گویم که دور افتادم از راه      قدرهم بعد ماجئت قل الله  
وفات جناب شیخ اتمام حدیقه بوده یعنی در سنه پانصد و بیست و پنج روی نموده در همان دیار مدفون گردید  
آن جناب کتب مفیده تصنیف فرموده است مانند: حدیقه، و طریق التحقیق، و کارنامه بلخ، واله نامه همگی  
منتظم است و دیوان نیز از آن بزرگوار در صفحه روزگار یادگار است، الحق جمیع تالیفات آن جناب عدیل و  
نظیر ندارد سیما کتاب حدیقه آن مقدار بیان اذواق و مواجید و اظهار معرفت و توحید ننموده که کسی بیان  
نموده باشد این گمنام را با آنجناب اعتقاد تمامست از دیوان و حدیقه جناب ایشان مقداری نوشته شد.

نظم:

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| بسکه شنیدی صفت روم و چین      | خیز و بیا ملک سنائی بین        |
| تا همه دل بینی و بی حرص و بخل | تا همه جان بینی و بی کبر و کین |
| پایه نه و چرخ بزیر قدم        | دست نه و ملک بزیر نگین         |
| زر نه و کان ملک یزیر دست      | جونه و اسب فلکی زیر زین        |
| گاه ولی گوید او هست چنان      | گاه عدو گوید او هست چنین       |
| او ز همه فارغ و آزاده خوش     | چون گل و چون سوسن و چون یاسمین |
| خشم نبوده است بر اعداش هیچ    | چشم ندیده است بر ابروش چین     |

وله ایضاً

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| طلب ای عاشقان خوش رفتار   | طرب ای شاهدان شیر شکار     |
| تاکی از خانه هان سوی صحرا | تاکی از کعبه هین در خمار   |
| چه روی با کلاه در منبر    | چه روی با زکام در گلزار    |
| خود کلاه و سرت حجاب تواند | تو میفزای بر کله دستار     |
| کله آنکه نهی که درافتد    | ریک در موزه کیک در شلوار   |
| گرچه از مال و گندمت نبود  | هم خزینه پر است و هم انبار |

پس تفاخر مکن که اندر حشر  
ره رها کرده‌ئی از آنی گم  
نه بدان لعنت است بر ابلیس  
زان بدان لعنت است کاندردین  
پاک شو بر فلک چه ابراهیم  
همچو نم‌رود قصد چرخ مکن  
از دو بال سریش کرده نشد  
کی توان گفت حال عشق بعقل  
هر که از چوب مرکبی سازد  
سایق و قاید صراط الله  
جز بدست و دل محمد نیست  
بر خود آنرا که پادشاهی نیست  
افسری کان نه دین نهد بر سر  
نکند عشق نفس زنده قبول  
هر چه نر روی دین خری و خوری  
بره و مرغ را بدان ره کش  
جز بدین ظلم باشد از بکشد  
گرد دنیا مگرد و حکمت جوی  
خواجگان بوده‌اند پیش از ما  
این بخیلان وقت ما همه روز  
در بن چاه بین سر سرهنگ  
تا پس از روزگار خواهی دید  
در طریقت خود این بیاید ورد  
گر سنائی زیار بی‌همتا  
آبرا بین که چون همی نالد  
این جهان بر مثال مرداریست  
این مر آنرا همی زند مخلب  
آخراً مر بر پرند همه

گندمت کژدمست و مالت مار  
عز ندانسته‌ئی از آنی خوار  
که نداند همی یمین و یسار  
علم داند بعلم نکند کار  
گشته از عقل و جان و تن بیزار  
با دو تا کرکس و دو تا مردار  
هیچ طیار جعفر طیار  
کی توان سفت سنگ خاره بخار  
مرکب آسوده دان رسانده سوار  
نه ز قرآن بدان و نه ز اخبار  
حل و عقد خزینة ابرار  
برکسانش تو پادشه مشمار  
خواهش افسر شمار و خواه افسار  
نکند باز موش مرده شکار  
در شماریت کشند روز شمار  
که بانسان رسند در مقدار  
بی‌نم‌ازی مسبحی را زار  
زانکه این اندکست و آن بسیار  
در عطا سخت و در کرم سیار  
راخ خوارنند و مستراح انبار  
بر سردار بین تن سردار  
هم سپه مرده هم سپهسالار  
اول الحمد و آخر استغفار  
گله‌ئی کرد از او شگفت مدار  
مردم از هم‌نشین ناهموار  
کرکسان گردد او هزار هزار  
آن مر این را همی زند منقار  
از همه باز ماند این مردار

#### وله ایضاً

بیش‌تر گم‌ره و کمتر برهنند  
نه چنان چون تو بمردی برهنند

با همه خلق جهان گرچه از آن  
تو چنان زی که بمیری برهی

#### وله ایضاً فی الرباعیات

برسیم ملوک ملک ماه آمده عشق  
با اینهمه یکقدم ز راه آمده عشق

برسین سریر سر سپاه آمده عشق  
برکاف کمال کل کلام آمده عشق

### رباعی

مردی که براه عشق جان فرساید      باید که برون یار خود نگراید  
عاشق بره عشق چنان می‌باید      کز دوزخ و از بهشت یادش ناید

### رباعی

چون چهره ما زکوی ماشد پرگرد      زنه‌ار بهیچ آبی آلوده نگرد  
اندر ره عاشقی چنان باید مرد      کز دریا خشک آید و از دوزخ پرد

### رباعی

ای عشق تو را روح مقدس منزل      سودای ترا عقل مجرد محمل  
سیاح جهان معرفت یعنی دل      از دست غمت دست بسر پای بگل

### رباعی

در باغ خلافت نبی چاربه است      و آن چار به لطیف درباغ به است  
و آن به که در اولست ز آنچاربه است      وان به که در آخر است ز آنچار به است

### رباعی

هر عشوه که تو فروختی بخریدم      هر تلخ که بود در جهان بشنیدم  
هر زرق و حیل که داشتم ورزیدم      تا دوری تو نه بینم آخر دیدم

### من مثنوی حدیقه

ای درون پرور و برون آرای      ای خرد بخش و وی خرد بخشای  
کفر و دین هر دو در رهت پویان      وحده لاشریک له گویان  
هرزه بیند روان بیننده      آفرین جز بآفریننده  
هست در وصف او بوقت دلیل      نطق تشبیه خدمتی تعطیل  
نه بعجز است دیری و زودیش      نه بصبر است خشم و خشنودیش  
آنچه پیش تو بیش از آن ره نیست      غایت فکرتست الله نیست  
احد است و شمار از او معزول      صمد است و نیاز از او مخدول  
آن احد نه که حس شناسد و وهم      آن صمد نه که عقل داند و ضم  
تا ترا از درون شمار شکست      چه یکی گو چه دو که هر دو یکست  
پسری احوال از پدر پرسید      کی تو درهای بسته را چه کلید  
گفتی احوال یکی دو بیند چون      من نه بینم از آنچه هست فزون  
احوال از هیچ کمره شمارستی      مه که بر چرخ دو است چارستی  
بس غلط گفت آنکه این گفته است      کاحوال ارطاق بنگرد جفت است  
بدونیک تو بر تو زنده او است      تا بدانی که دشمنی یادوست  
کرده آخر خدای در هر فن      قوتی را بفعول آبتن  
تا چه راه مشیمه بگشایند      ز آنچه گشتند حامل آن زاینند  
هرچه استاد برنوشت و برانند      طفل در مکتب آن تواند خوانند  
بندگان را که در قدر حذر است      آن نه ز ایشان که آنهم از قدر است



بتنت چون روی که جانت نیست  
خیر و شر نیست در جهان کهن  
سوی تو نام زشت و نام نکوست  
مرگ اگر چند بد نکوست تو را  
مرگ این را هلاک و آنرا برگ  
گرچه کژدم ز نیش بگزیاید  
مار اگرچه بخاصیت بدخوست  
ازدهاگرچه عمرکاهانست  
آنچه مختار زیر پرده او است  
دست و پائی همی زن اندر جوی  
نقش بند برون گلها او است

### وله ایضاً

پای پس چون نهی که پایت نیست  
نسبت خیر و شر بتوست و بمن  
ورنه محض عطاست هرچه از او است  
مال و میراث جمله زوست تو را  
زهر این را قضا و آنرا مرگ  
داروی مرهمست بکار آید  
پاسبان درخت صندل او است  
هم نگهبان گنج شاهانست  
وانچه مجبور بند کرده او است  
چون بدریا رسی ز جوی مگوی  
نقش دان درون دلها او است

ابهلی دید اشتری بچرا  
گفت اشترکه اندر این پیکار  
در تن من نکن بنقش نگاه  
لطف او بینوا نواز شده  
ناکسان را بلطف او کس کرد  
گر نبودی از او عنایت پاک  
راد مردی کریم پیش پسر  
پسرش چون بدید بذل پدر  
گفت بابا نصیبه من کو  
قسم تو بی وصی و بی انباز  
او بجز کارساز جانها نیست  
هر یکی را عوض دهد هفتاد  
گر ترا دانش و درم نبود  
تو خزینه نهی نه بینی باز

گفت نقشت همه کج است چرا  
عیب نقاش می کنی هشدار  
تو ز من راه راست رفتن خواه  
قهرا او نازنین گداز شده  
خاک را قبله مقدس کرد  
کی شدی تا جدار مشتی خاک  
داد چندین هزار بدره زر  
تر زبان شد بعیب و عدل و هنر  
گفت قسم تو در خزینه هو  
من باو دادم او دهدتو باز  
نکنند با تو ظلم ز آنها نیست  
چون دری بست بر توده بگشاد  
کو ترا بود هیچ کم نبود  
من چه دادم باو دهدتو باز

### در مدح سرور اولیاء علی مرتضی گوید

ای سنائی بقوت ایمان  
بامدیحش مدایح مطلق  
عشق را بحر بود و دل را کان  
او ز خصمان چه نام بود از ننگ  
نام او کرده در ولایت علم  
تاج حلمش گذشته از پروین  
هرکه با جانب علی نه نکوست

مدح حیدر بگو پس از عثمان  
زهق الباطل است و جاء الحق  
شرع را دیده بود و دین را جان  
او ز مردم چه لعل بود از سنگ  
علی از علم و بوترا ب از حلم  
تخت علمش نهاده بر در دین  
هرکه گو باش من ندارم دوست

## فهرست

|         |  |
|---------|--|
| ۱۸..... | مقدمهٔ حکیم  |
| ۲۵..... | این توحید بحضرت غزین گفته شد.....  |
| ۲۵..... | در بیان استغنائی معشوق لایزال و شوق ارباب حال فرماید.....                            |
| ۲۶..... | در مدح امین الملة قاضی عبدالودود (بن عبدالصمد) فرماید.....                           |
| ۲۸..... | مدح بهرامشاه کند.....  |
| ۲۸..... | وله.....   |
| ۲۸..... | وله.....   |
| ۲۹..... | وله.....   |
| ۲۹..... | من لطایف انواره.....   |
| ۳۰..... | وایضاً.....  |
| ۳۰..... | در توحید خداوند غفور و تسبیح طهور فرماید.....  |
| ۳۲..... | وله فی تواضع اهل الحق.....   |
| ۳۲..... | من عرایس ابکاره.....   |
| ۳۳..... | (در مجلس وعظ سیف الحق تفسیر سورة والضحی کند بر بدیهه) و نعت حضرت رسول نماید.....     |
| ۳۶..... | این قصیده را عارف زرگر در مدح عارف ربانی حکیم سنائی گفته است.....                    |
| ۳۶..... | در ترک دنیا و زخارف آن و تحریض بسوی زهد و انزوا در تتبع قصیدهٔ عارف زرگر فرماید..... |
| ۳۸..... | تشبیب در نعت حضرت رسول(ص) و تخلص بمدح قاضی فضل یحیی صاعد فرماید.....                 |
| ۴۰..... | در شکایت روزگار و بیوفائی مردم فرماید.....   |
| ۴۲..... | این قصیده غرادرعرصهٔ سرخس و در آن زمین مقدس گفته شده در مقام اهل توحید فرماید.....   |
| ۴۴..... | در نصیحت و ترک تعلق از خلق فرماید.....   |
| ۴۵..... | در مدح قاضی یحیی صاعد هروی فرماید.....   |
| ۴۶..... | در مدح سید عمید سید الشعرا ابوطالب محمد بن ناصر العلوی گوید.....                     |
| ۴۸..... | در مدح بهرامشاه گوید.....  |
| ۴۹..... | در مدح خواجه مسعود علی بن ابراهیم فرماید.....  |
| ۵۱..... | وله.....   |
| ۵۲..... | در مدح بهرامشاه هم از زبان او گوید.....  |
| ۵۳..... | این قصیده را امام علی بن هیصم در مدح عارف ربانی حکیم سنائی گفته است.....             |
| ۵۴..... | در جواب قصیدهٔ علی بن هیصم هروی که حکیم را مدح کرده فرماید.....                      |
| ۵۵..... | در مذمت اهل عصر گوید.....  |
| ۵۷..... | در ستایش پادشاه دادگر سلطان سنجر فرماید.....   |
| ۵۸..... | مدح بهرامشاه کند.....  |
| ۶۰..... | در مدح قاضی القضاة عبدالودود غزنوی فرماید.....                                       |

- در مدح بهرامشاه بن مسعود فرماید..... ۶۱
- در تجرید و توحید فرماید..... ۶۲
- مدح یوسف بن احمد و مسعود شاه کند این قصیده هم زاده آن دیار (بلخ) است..... ۶۴
- این توحید در آن دیار گفته آمده است..... ۶۶
- تشیب بمدح امیراجل دولتشاه غزنوی و مدح بهرامشاه فرماید..... ۶۷
- در تعلیم طی طریق معرفت بخدمت مجاهدت فرماید..... ۶۸
- در بیخطری جهان و پرخطری آن فرماید..... ۶۹
- در انتساب خویش بعالم تجرید فرماید..... ۶۹
- در صفت معشوق روحانی و تجلیات نورانی فرماید..... ۷۱
- (نامه اول که بقوام الدین ابوالقاسم فرستاد)..... ۷۲
- (اندر مدح خواجه قوام الدین ابوالقاسم گوید)..... ۷۳
- حکیم نامه را با قصیده زیر بخدمت قوام الدین فرستاده و عذر ناشدن پیش او خواسته است..... ۷۴
- نامه دیگر..... ۷۴
- اینک نامه‌ای که حکیم سنائی در جواب نامه بازرگان سرخس نوشته است..... ۷۴
- در مدح خواجه حکیم ابوالحسن علی بن محمد طیب گوید..... ۷۵
- در مدح (خواجه عمید) ثقة الملک (طاهر بن الخازن اخصه رحمة الله علیهم) فرماید..... ۷۷
- در مدح امیربار سلطان فرماید..... ۷۹
- فی غزوالنفس و محل الروح..... ۸۱
- در مدح بهرامشاه..... ۸۲
- در زهد و موعظه فرماید..... ۸۳
- در مدح امیراجل اسمعیل بن ابراهیم سحهری (کذا) فرماید..... ۸۴
- در استغنائی معشوق طناز و وفای عاشق سرانداز فرماید..... ۸۴
- در مدح بهرامشاه فرماید..... ۸۵
- در انقلاب حال مردمان و تغییر دورزمان فرماید..... ۸۶
- در صفت بهار و تغییر روزگار فرماید..... ۸۷
- در تزییف علماء دنیاجوی گفته شد..... ۸۸
- در معرفت انسان کامل و ترجیح آن بر مردمان جاهل فرماید..... ۸۹
- این تغزل را قاضی فضل بن یحیی هروی وقتی که در سرخس بوده گفته و بخدمت حکیم فرستاده..... ۹۰
- حکیم در جواب فرماید..... ۹۱
- وله فی الشکر و الصبر..... ۹۱
- در مدح سلطان بهرامشاه فرماید..... ۹۲
- در بیان حال دعوی داران و مذمت اعادی و جهال فرماید..... ۹۳
- در مدح سیف الحق محمد منصور فرماید..... ۹۴
- در نعت خواجه لولاک و اصحاب پاک او فرماید..... ۹۵
- وله فی القبض فی مقام الخوف..... ۹۷

- اندر زهد و موعظه گوید..... ۹۸
- این قصیده هم در آن دیار (بلخ) گفته آمده است..... ۹۸
- در ترغیب اصحاب کمال بطریق وجد و حال فرماید..... ۹۹
- در مدح ناصح الملک کمال الدین شیخ الحرمین خطیب نوآباد فرماید..... ۹۹
- این قصیده نتیجه خاک پاک بلخ است..... ۱۰۱
- مدح بهرامشاه کند..... ۱۰۲
- در حکمت و موعظه و نصیحت فرماید..... ۱۰۳
- در مدح طیب ممجد خواجه ابوالحسن علی بن محمد فرماید..... ۱۰۶
- در حکمت و موعظت و زهد و نصیحت فرماید..... ۱۰۸
- در ستایش و نیایش بهرامشاه فرماید..... ۱۱۳
- در مدح یوسف بن حدادی فرماید..... ۱۱۴
- در ستایش و نیایش عارف ممجد ابوالمعالی احمد بن یوسف بن احمد فرماید..... ۱۱۵
- در مدح خواجه ابونصر منصور سعید..... ۱۱۹
- در تعزیت خواجه شمس الدین مسعود و تهنیت خواجه احمد بن مسعود فرماید..... ۱۲۱
- در بطلان حجت دهریان و برهان بر اثبات ذات خداوند سبحان فرماید..... ۱۲۲
- در ترغیب بتخلق مردان متغزل فرماید..... ۱۲۴
- این قصیده در مدح سلطان بنی آدم مالک رقاب امم سید ملوک عرب و عجم یمین الدولة و امین الملة  
ابوالمظفر بهرامشاه بن مسعود خلدالله ملکه و سلطانه گفته است..... ۱۲۵
- در وصف تاج العصر حسن عجایی که ملقب بحسن زشت است گوید که مردی سخت فاضل بود و شاعر اما  
خلیج العذار و محروم از روزگار او را بدین قصیده پند دهد..... ۱۲۷
- در مدح شیخ پاک سیر خواجه محمد بن خواجه عمر نسفی فرماید..... ۱۲۹
- این قصیده فریده را در تهنیت صلح خواجه امام محمد منصور سیف الحق و شیخ الاسلام فرماید..... ۱۳۰
- در اندرز و نصیحت طاهر بن علی ثقة الملک فرماید..... ۱۳۲
- در وحدت و بدو فطرت فرماید..... ۱۳۳
- در ستایش و مدح سرهنگ عمید محمد خطیب هروی فرماید..... ۱۳۴
- در مدح ابوالمفاخر خواجه حکیم ابو عمر عثمان بن عمر مختاری شاعر غزنوی فرماید..... ۱۳۶
- این قصیده هم نتیجه آن خاک پاک (سرخس) است..... ۱۳۷
- در مدح مسعود بن ابوالفتح فرماید..... ۱۳۹
- در نصیحت ترغیب بطی طریق حقیقت فرماید..... ۱۴۰
- در اندرز و نصیحت و تحریص در طلب حقیقت فرماید..... ۱۴۲
- این قصیده هم نتیجه آن بقعه (سرخس) است احسن ما قال الشاعر هذه..... ۱۴۴
- در ستایش (قاضی القضاة) شیخ ابوالبرکات بن مبارک فتحی فرماید..... ۱۴۷
- در نکوهش اصحاب دعوی و پژوهش ارباب معنی فرماید (الموافقة مع حالات الزمان)..... ۱۴۹
- در مدح بهرامشاه..... ۱۵۱
- یمدح الشيخ الامام الاجل سيف الحضرتين ابوالفتح برکات بن مبارک الفتحي رحمه الله..... ۱۵۲

- در عذر نارفتن در موقف باریکی از بزرگان فرماید..... ۱۵۵
- در ستایش سرهنگ امیر محمد هروی فرماید..... ۱۵۶
- در نکوهش اصحاب قال گوید..... ۱۵۷
- در ستایش خواجه حکیم جمال الحکما علی بن محمد غزنوی گوید در باب مسهلی که داده بود..... ۱۵۹
- در غنای طبع و استعلای همت خویش فرماید..... ۱۶۲
- در ستایش و نعت خواجه دو سراسید انبیاء محمد مصطفی صلواة الله علیه و آله گوید..... ۱۶۳
- در حال خود و نکوهش اصحاب صورت گفته فی المعرفة و التصوف..... ۱۶۴
- فی تمنی الموت..... ۱۶۵
- در احوال خود گوید..... ۱۶۶
- در مدح و منقبت عقل کل و هادی سبل و خاتم رسل صلواة الله علیه و آله گوید..... ۱۶۷
- در ستایش امام زکی الدین بن حمزه بلخی و نکوهش خواجه اسعد هروی فرماید..... ۱۶۸
- در نصیحت یکی از ابنای زمان فرماید..... ۱۷۱
- در ستایش یکی از بزرگان فرماید..... ۱۷۵
- فی البسط و مقام الرجا..... ۱۸۰
- در اشتیاق کعبه و راه حج گوید..... ۱۸۱
- در مدح و ستایش خواجه امام علاءالدین ابویعقوب یوسف بن احمد الحدادی الشالنجی الغزنوی و ابوالمعالی احمد بن یوسف گوید..... ۱۸۳
- در بیان مراتب ایقان و مشارب عرفان و تخلص بنام امین الدین رازی فرماید..... ۱۸۵
- معروفی بودن سلیطه‌ای داشت او را بقاضی برده بود و رنج مینمود در حق وی گوید..... ۱۸۸
- در ستایش سرهنگ محمد بن فرج نوآبادی فرماید..... ۱۸۹
- ستایش امیر زمان ملک محمد تکین بغراخان و ذم احمد نامی کند که در پیش او پوستین خواجه سنائی دریده بود..... ۱۹۰
- در مدح ثامن الائمه علی بن موسی الرضا علیه و علی آباءه الف التحیه و الثنا گوید..... ۱۹۲
- این قصیده غرا از فرزندان خلف نیشابور است..... ۱۹۴
- سلطان سنجر بن ملکشاه در باب مذهب از حکیم سؤال کرد سنائی جواب او بدین قصیده فرستاد..... ۱۹۷
- در ستایش وزیر خراسان خواجه معین الدین ابونصر احمد بن فضل غزنوی گوید..... ۱۹۹
- این قصیده در قبة الاسلام بلخ گفته شد..... ۲۰۲
- در نعت و منقبت هزبرانسان علی عمران گوید..... ۲۰۴
- در بیان عوارف لاهوتی و معارف ناسوتی فرماید..... ۲۰۴
- در ستایش خواجه عارف علی بن الحسن البحری خیاط فرماید..... ۲۰۷
- و له ایضا رحمه الله..... ۲۰۹
- در منع از کبر و غرور و ذم جهان غرور فرماید..... ۲۰۹
- در مدح عمدة الدیوان ادیب آگاه نصرالله بن داود سرخسی (یمین الملک) گوید..... ۲۱۱
- در ستایش علی بن حسن فرماید..... ۲۱۲
- در ستایش بهرام شاه فرماید..... ۲۱۳

- در ستایش قاضی امام نجم الدین اباعلی حسن غزنوی گوید ببلخ..... ۲۱۴
- و له فی مذمة الحرص و الهوی..... ۲۱۵
- در حکمت و موعظت گوید..... ۲۱۶
- در تمجید و توحید حضرت باری جلت عظمته و علت کلمته گوید..... ۲۱۷
- در ستایش خواجه اسعد هروی فرماید..... ۲۱۹
- سبب این قصیده طائفه‌ای بودند از شعرای خراسان و معتمدان جبال و افاضل عراق که در سنه ثمانیه عشر این گوینده را تشریف دادند بقصاید و رباعی و مقطعات تا یکی از ائمه سرخس گفت که چون این عزیزان نعمت خدای بر تو یاد کردند تو نیز شکر آن بر خویشان فراموش مکن..... ۲۲۰
- در مدح بهرامشاه فرماید..... ۲۲۲
- در حکمت و موعظت گوید..... ۲۲۳
- در نعت پیغامبر علیه السلام گوید..... ۲۲۳
- این قصیده زاده آن دیار (سرخس) است..... ۲۲۴
- در زهد و عزلت و بیان مراتب اصحاب طریق و مدح سید سند فضل الله گوید..... ۲۲۴
- این قصیده از زبان منجم ماوراءالنهر که تقویم آورده بود گفته..... ۲۲۵
- در ستایش خواجه اعظم قوام الدین ابوالقاسم و استغناى خویش فرماید..... ۲۲۶
- در مدح بهرامشاه گوید..... ۲۲۷
- ایضا مدح بهرامشاه کند..... ۲۲۸
- این قصیده فقیه منبه را بنسبت تقصیر جواب گوید..... ۲۲۸
- فی مشقة الطريق..... ۲۳۲
- در مدح بهرامشاه گوید..... ۲۳۲
- در مدح خواجه عمید مردانشاه بن محمد بهروز گفت..... ۲۳۳
- فی مرتبة الانسان..... ۲۳۵
- در مدح بهرامشاه بن مسعود شاه گوید..... ۲۳۷
- در مدح خواجه امام صدر الاسلام فقیه الامه ابویعقوب یوسف بن احمد لجامی گفت..... ۲۴۰
- در مدح احمد عارف گوید که بحج رفت از بلخ و حج نیافت..... ۲۴۱
- این قصیده نتیجه حال نیشابور است..... ۲۴۳
- در ستایش امیرالامراء خواجه ایرانشاه فرماید..... ۲۴۴
- بهرامشاه را ستاید..... ۲۴۸
- در مدح شرف الملک امیرزنگی محسن و اقتراح دراعه و ازار برسیل هزل فرماید..... ۲۴۸
- در ستایش کتابی که تاج الدین ذواللسانین لسان الدهر ابوالفتح اصفهانی در علم ایقاعات تصنیف فرموده و تخلص هم بمدح مصنف مذکور نموده..... ۲۵۰
- در مدح خواجه عمید ابراهیم بن علی بن ابراهیم مستوفی گوید..... ۲۵۲
- بهرام شاه را ستاید..... ۲۵۳
- و له فی تفضیل الفقر..... ۲۵۴
- این قصیده غرا از زاده سرخس است..... ۲۵۵

|          |   |
|----------|---|
| ۲۵۸..... | در مدح خواجه عمید اسمعیل شنیزی گوید.....  |
| ۲۵۹..... | در نکوهش بزرگان زمان و مدح ابونصر احمد بن سعید فرماید.....  |
| ۲۶۱..... | وله فی وصف الروح فی البدن.....  |
| ۲۶۲..... | این قصیده هم زاده آن خطه (سرخس) کم خطاست (موتوا قبل ان تموتوا).....                                 |
| ۲۶۳..... | این قصیده هم خلف آن دیار (سرخس) است فی تعریض الاسلام و الدین.....                                   |
| ۲۶۵..... | در ستایش ابوبکر بن محمد فرماید.....   |
| ۲۶۷..... | و له نور الله قبره و مرقده.....   |
| ۲۶۹..... | در اندرز و نصیحت اصحاب غفلت و ارباب عطلت فرماید.....  |
| ۲۷۰..... | ظاهرا در سرخس گفته شده.....   |
| ۲۷۰..... | این قصیده نتیجه حال نیشابور است.....  |
| ۲۷۲..... | بهرامشاه را مدح کند.....  |
| ۲۷۲..... | و هم از کلام اوست مدح بهرامشاه بن معسود غزنوی کند.....  |
| ۲۷۳..... | این چند شعر را فضل بن یحیی بن صاعد هروی گفته و درخواست نموده که بزیارت حکیم آید.....                |
| ۲۷۴..... | حکیم این قصیده را بقاضی مذکور در جواب اشعار فوق بازفرستاد عذر نارفتن بخدمت و منع او از آمدن را..... |
| ۲۷۵..... | <b>ترجیعات و ترکیبات</b> .....  |
|          | در ستایش امام اجل عمادالدین، مفتی المشرقین تاج الخطباء سیف الحق ابوالمفاخر محمد بن منصور اقصی       |
| ۲۷۵..... | القضاة خراسان فرماید.....   |
| ۲۸۰..... | ستایش و نیایش خواجه ایرانشاه.....   |
|          | از قصیده در حق خواجه امام محمد بن محمد گوید از کرانه مصراع اول القاب خیزد و از آخر مصراع دویستی و   |
| ۲۸۴..... | از اول مصراع دگر آخر خطاب.....  |
|          | در ترکیب بند بالاحروف آخر مصراعهای اول اگر جمع شود این رباعی که القاب و نام ممدوح در آن است پیدا    |
| ۲۸۸..... | گردد.....   |
| ۲۸۸..... | و از جمع حروف اول مصراعهای آخر، دویستی عربی که نام پدر وجد ممدوح در آن است بدست آید:.....           |
| ۲۸۸..... | و مر او راست در مدح مکین الدین.....   |
| ۲۹۰..... | این ترجیع بند هم او راست در ستایش تاج الدین ابوبکر بن محمد.....                                     |
| ۲۹۴..... | این ترجیع را در مصیبت ورزیت ضیاءالدین محمدالشهیر بسیف المناظرین فرماید.....                         |
| ۲۹۸..... | <b>مسمط</b> .....   |
| ۲۹۸..... | مسمط.....   |
| ۲۹۸..... | در مدح خواجه حکیم حسن اسعدی غزنوی.....  |
| ۳۰۰..... | <b>غزلیات</b> .....   |
| ۳۶۸..... | در وصف پسر کلاه دوز گوید.....   |
| ۴۰۷..... | فی مدح الانسان.....   |
| ۴۱۱..... | <b>مقطعات</b> .....   |
| ۴۱۱..... | در هجو گوید.....  |
| ۴۱۱..... | در مذمت مال گوید.....   |

|          |   |
|----------|---|
| ۴۱۱..... | بدین قطعه نظامی را مدح کند.....   |
| ۴۱۲..... | در مرثیه امیرالشعرا معزی گوید.....  |
| ۴۱۲..... | در هجو علی سه بوسش گوید.....  |
| ۴۱۳..... | مذمت دنیا کند.....  |
| ۴۱۳..... | در هجو علی سه بوسش گوید.....  |
| ۴۱۳..... | درباره بخیلی گوید.....  |
| ۴۱۴..... | در مرثیه عمید منصور سعید گوید.....  |
| ۴۱۴..... | شکایت از روزگار کند.....  |
| ۴۱۴..... | در مرثیه بزرگی گوید.....  |
| ۴۱۵..... | فی مذمت اهل الزمان.....   |
| ۴۱۵..... | بلخیان را ذم کند.....   |
| ۴۱۵..... | در مرثیه امیر معزی گوید.....  |
| ۴۱۶..... | فی العطا.....   |
| ۴۱۶..... | مطایبه.....   |
| ۴۱۶..... | این قطعه بنام سنائی در دیوانها نوشته شده است و له فی نفسه.....                                  |
| ۴۱۷..... | در مرثیه خواجه زکی الدین بلخی گوید.....   |
|          | سنائی دیوان خواجه مسعود سعد را جمع کرده و شعرهای دیگران را در وی آورده بود این قطعه در عذر آن و |
| ۴۱۷..... | مدح خواجه عمید بارع مسعود گوید.....   |
| ۴۱۹..... | مجابات هجوی کند که او را کرده بودند.....  |
| ۴۲۱..... | معجزی شاعر را هجو کند.....  |
|          | در حادثه زهر خوردن سرهنگ محمدخطیبی و انگشتی فرستادن سلطان مسعود رحمة الله علیه گوید و او را     |
| ۴۲۱..... | ستاید.....  |
| ۴۲۳..... | در هجو علی سه بوسش گوید.....  |
| ۴۲۳..... | فی الطالع.....  |
| ۴۲۳..... | در مرثیه زکی الدین بلخی گوید.....   |
| ۴۲۳..... | در مذمت دنیا داران گوید.....  |
|          | خواجه امام مفتی المشرقین محمدمنصور خانقاه و مدرسه ای کرد در سرخس و در وی هم کتابخانه نهاد و هم  |
| ۴۲۴..... | داروخانه ای برای فقرا و درویشان و این بیتها حکیم سنائی گفت که در مدرسه بنوشند.....              |
| ۴۲۴..... | فی مدح البنا.....   |
| ۴۲۵..... | در مذمت اهل زمان فرماید.....  |
| ۴۲۵..... | هم در هجو معجزی گوید.....   |
| ۴۲۵..... | در مرثیه یکی از وزرا گوید.....  |
| ۴۲۶..... | در احوال خود و گردش چرخ گوید.....   |
| ۴۲۶..... | در مفاخرت خود گوید.....   |
| ۴۲۶..... | خیاطی در مدح سنائی گوید.....  |



- سنائی در مجاباتش گوید..... ۴۲۶
- حکیم در مجابات دیگری گوید ..... ۴۲۷
- فی الاستغناء عن الخلق..... ۴۲۷
- فی ترکیب الکلام ..... ۴۲۸
- این قطعه برگور نظام الملک محمد بهروز نوشتند ..... ۴۲۹
- وله فيه ..... ۴۳۰
- در نفاق گوید..... ۴۳۱
- پسرشهایی در مدح حکیم سنائی گوید بدو وزن ..... ۴۳۲
- حکیم سنائی در جوابش گوید ..... ۴۳۲
- اندر مدح جمال المعاشرین بوبکر مسعودی قوال گوید ..... ۴۳۲
- هم در هجو علی سه بوشش گوید ..... ۴۳۳
- در مرثیه تاج الدین ابوبکر گوید ..... ۴۳۳
- گوشت و انگور خواهد ..... ۴۳۴
- محمد بهروز وزیر را مرثیت کند..... ۴۳۴
- در مرثیه ابوالمعالی اقصی القضاة احمد بن یوسف گوید..... ۴۳۵
- فی الهزل..... ۴۳۵
- در ذم خمر خوردن..... ۴۳۶
- از زبان تیر خراس گفته ..... ۴۳۶
- در هجو معجزی شاعر گوید ..... ۴۳۷
- امیر معزی شاعر را مرثیت گوید..... ۴۳۷
- هم او را مرثیت کند ..... ۴۳۷
- هم در هجوسه بوشش گوید..... ۴۳۷
- لبیبی بخاری او را هجو گونه‌ای بشکایت گفته بود این قطعه بجواب او گفت..... ۴۳۸
- در حق (تاج الدین ابوبکر) از زبان او بزرگوروی نوشتند ..... ۴۳۸
- در حفظ وقت گوید ..... ۴۳۹
- در هجو معجزی گوید..... ۴۳۹
- رباعیات** ..... ۴۴۱
- در مجلس خواجه علاءالدین یوسف الحدادی گفته ..... ۴۴۳
- درباره درد پای جمال قوال گوید..... ۴۴۶
- در بوسهل قوال گوید..... ۴۵۱
- در وصف پسر قصابی گوید..... ۴۵۶
- مردم سرخس باستسقاء شدند بیرون شهر، باران نیامد باز آمدند حکیم این دو بیتی بگفت ..... ۴۶۰
- وله ادام الله تائیداته ..... ۴۶۲
- در وصف پسر قصاب ..... ۴۶۶
- در وصف پسر کلاه دوز گوید ..... ۴۸۵

## مقدمه حکیم

### بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس و ستایش مبدعی راست، که سخن پاک و سخندان و سخنگوی را ابداع کرد و حمد و مدح مخترعی راست که به پرتو نوراین دو شریف صورت و مایه را اختراع کرد، «نگارگر وجود را» و آن طبیعت کلی بواسطه این صورت مایه بجنابید، نگارپذیر وجود را و آن جسم اعظم «بود» در سه بعد طول و عرض و عمق جلوه گر کرد و پس «از سخندان کل علت دهر ساخت، و از سخنگویان» پاک علت زمان، بعد آن هفت پدر علوی را و چهار مادر سفلی را تنقیت کرد و پس بوسائط این هفت و چهار سه نوع فرزند در زیر این گنبد خانه تربیت کرد، چون صد هزار عالم از آن اخص موالید را از خدر غیب و حجر امر بصحرا آورد، و آن جوهر انسان بود، و پس از برای تقویت و تنقیت، پیش بر آن نازنینان که در مشیمه اول الفکر آخر العمل بودند صد هزاران پرده آویخت میان ایشان و میان کلمه الحق، پس دفتر لا ابالی و قد خلقکم اطوراً برایشان خواند، تا میان جمال و نفخت فیہ من روحی و کمال روحاً من امرنا، حاجزی از حدوث و حایلی از حروف بساخت و چهار مرتبه نفس رادر چهار درگه طبایع بازداشت.

اول نفس روینده، و آن شهبانی است. دوم نفس جوینده و آن حیوانی است. سیوم نفس گوینده و آن انسانی، و چهارم نفس شوینده و آن ربانی است و میان این روندگان الهی مدارج و معارج نامتناهی ساخت، مؤکد این آیت که اُنظُرْ کَیْفَ فَضَّلْنَا بَعْضَهُمْ عَلٰی بَعْضِ الْاٰیةِ، «تا بعضی سالکان» از نقش نفس در گذشتند و جمال کلمه شدند و بعضی اسباب بساختند و تاختند و چون الف که هیچ ندارد از آن خط خطابشان نیامد تا آنها کی در زیر پرده صورت مانده بودند، حادث و محدث گفتند، و آنها که مثقله ظاهر بر قدم داشتند قدم حروف را گمان بردند و آن سخن پاک خود محیط برازل و مدرک بر آبد، آنها که وراء حجاب بودند و آن اولوالعزم انبیاء بودند، بانور کلمه متحد شدند و آنها کی در نظاره جمال آن مخدرات پریشان رقیق تر آمد، و آن اهل تحقیق و اولیا بودند از نور کلمه اقتباس می کردند، و آنها که از پس پرده رنگ برنگ «در نقش پرده نظاره می کردند، آن شعرا بودند» انبیا را جمال از عالم کلمه عین او آمد، و اولیا را مجال در میدان نطق صفت او و شعرا را تک و پوی در آشیان کلمه قول او، صورت آن همه یکی ولیکن سه بحکم واسطه، ازین شراب خانه قدم صفو خم نصیب ملک و انبیا کرد و میانه نصیب اصفیا و اولیا داد و بآخر قسم حکما و شعرا، کی ایشان از آن خلق آنها آستین بودند و از آن آسمانها زمین و چون در سنت کرام این بود کی:

«وَلِلْاَرْضِ مِنْ کَاسِ الْکِرَامِ نَصِیْبٌ»

ایشان را از آن جرعه بی بخش نکردند، تا این حکماء شعرا بتجرع جرعه ایشان عمرثانی و ذکر باقی بدست آوردند، چنانک اول از سخن پاک پیدا آمده اند بآخر بسخن پاک بازگردند، تا منه بدأ و الیه یعود درست آید پس بتربیت «انبیا و تقویت اولیا» حاجت بود که اطفال بودند و ناتمامان را دایگان بایند و بی مونسان را همسایگان، تا بمراعات و مدد ایشان تمام روند، تا بعالم کمال ناقص نروند، و طعنه، کما خلقناکم اول مرة نشوند، از آنک خود مدرک بینش و محرک آفرینش خبر داده است که إذا مات ابن آدم ینقطع عمله الا عن ثلاث صدقة جاریه، و علم ینتفع به الناس، و ولد صالح یدعوا له بعد موته، معنی خبر چنان باشد که چون جوهر آدمی زاد را از لباس آب و خاک مجرد کنند «و پنج» جاسوس نفسانی او را در زندان عدم محبوس کنند، و چهارمیخ جسمانی را بچهار معدن، بازفرستند، «خاکش را بخاک رسانند» اما پاکش هنوز بیپاک نرسیده

باشد، بوک موقوف زادی و مرکبی مانده باشد که دستش از همه دست آویزها کوتاه کرده باشند، مگر از سه چیز: صدقه جاریه، یا خوانی آراسته که مدد قوت و قوت اخوان باشد، و عِلْمٌ يَنْتَفَعُ بِهِ، یا نوری ناکاسته، کی در ظلمات «حدوث»، او را و دیگران را چشم و چراغ جان باشد وَ وَكَلَّ صَالِحٌ يَدْعُوا لَهُ بَعْدَ مَوْتِهِ، یا وکیل دری که روی شناس خطه امان و ایمان باشد.

روزی من که مجدود بن آدم سنائی ام در مجد و سنا، این کلمات نگاه کردم، خود را نه از آن مجد جسمی دیدم و نه از آن سناء قسمی و در این خزینه مطالعت کردم، نه جان را ازین خزینه هزینه ای دیدم، و نه جسم را ازین خرمناگاه کاه برگی یافتم، کاهدان جانم در جوش آمد و جسمم در خروش، گفتم: ای دریغا، که براقی که سخن پاک را بعالم پاک رساند جانم از آن پیاده است، گو اینکه: إِلَيْهِ يَصْعَدُ الْكَلِمُ الطَّيِّبُ وَالْعَمَلُ الصَّالِحُ يَرْفَعُهُ و آفتابی که جواهر غیب را بجان نماید، جان از آن نابینا، موکد اینکه مِنْ عَمَلٍ صَالِحاً مِنْ ذَكَرٍ وَأُنْثَى وَ هُوَ مُؤْمِنٌ فَلْنُحْيِيَنَّهٗ حَيٰوةً طَيِّبَةً، از بس این فکرت زحمت کرد و این مالیخولیا استیلا آورد، تا چنان شدم که از این سودا سواد دیده ام سپیدکاری بر دست گرفت، و بیاض صبحم سیاه داری «پیشه کرد»، چون این همم بغایت برسید، و این غم بنهایت، همی نابیوسان مفرج همی و مفرح «غمی» از در دولتخانه جان من در آمد، ازین بخشنده بخشاینده، چشمه حیوان دلها، مرده، و روضه انس جانها، پژمرده، اسمش هم صفت ذاتش احمد، بختش هم نام «پدرش» مسعود. او صفی و عرضش مصفا او مستوفی و مکرمتش مستوفا، آن معتقد من داعی از ره صدق و آن متعهد من دوست از سر حدق، حَرَسَ اللّٰهُ «رُوْحَهٗ وَ»، طَابَ صَبُوْحَهٗ، در آن دم چون مرا شکسته بسته «وخسته» دید، صدف مروارید «بشکافت، از آنچه» دانست کی دل شمیده رمیده «طبیده» را بمروارید در توان یافت. از شاهراه گوش دهان جانم پر مروارید کرد، پس گفت بدرنگ و دلتنگت همی بینم، تو آنی کی همه نقشه شیطانی را روی سیه کرده ای این بدرنگی از چیست و همه مزاحمان حیوانی را چهارمیخ کرده ای این دلتنگی از کیست، من او را از حرمان «دقیقه خود از معنی» این خبر خبر کردم و گفتم، جای بدرنگی و دلتنگی هست، که از این سه دست آویز که وکیل در آفرینش ارشاد کرده است، پس از وفات دستم از این سرمایه کوتاه است، تا لاجرم محروم هر دو سرای شده، و با این همه راه دراز مخوف در پیش و ستاننده سرمایه در راه، میترسم که نباید که آن زمان که گشت زمان، بر چهار ارکانم چهار تکبیر کند، و قامت عمرم بر «در» دروازه قیامت بکشند، چون مرا ازین سه وکیل در یکی نباشد، در حضرت یکی، بی پیرایه و سرمایه مانم، آن غمخوار من چون شراب، نه جگر خوار من چون سراب، این ماجری چون از من بشنید، برای تفرج و تسلیت مرا، در شرابخانه روح بگشاد و جام جام روح در داد، پس مرا گفت که اوّل یک اثر از آثار ولی نعمت «مخلوقات و سید» کائنات و خواجه موجودات بگویم، گفتم بیار، گفت: بدانک روزی سلطان «شریعت و برهان حقیقت، و قهرمان طریقت از کمال» فتوت، در چهار بالش «نبوت» پشت و گذاشته بود بنگریست طائفه ای را دید از مخدرات اشراف مهاجر و کدبانوان سادات انصار درآمدند، و شرط تحیت بجای آوردند، پس روی سوی کدبانوی قیامت فاطمه زهرا کردند و گفتند که «ای جگرگوشه مصطفی، و ای گوشه دل مرتضی»

نَحْنُ فِي مَجْلِسِ اُنْسٍ بِكَ تَحْقِيقُ مَجَازِهِ قَدْ نَسَجْنَا الْاُنْسَ تَوْبًا فَتَفْضَلْ بِطَّرَازِهِ

مهتر را گفتند «یا رسول الله» دعوتیست، روی پوشیدگان رؤسا و اشراف جمعند، این چشم و چراغ را دستورباش، تا مجلس افروزی کند و این گوهر پاک را بفرست، تا واسطه قلاده آن محفل باشد. و آن نویدگران جامهء فضااض پوشیده، و دامن فخر بر زمین «تنعم» کشان، ولیکن چه سودکی در آن جامه هاشان دو بخیه نبود، «چون آن فاطمه، آن چه بود» گرسنگی و برهنگی. خواجه دستوریش داد آن سیده زنان، در پدر نگریست، بگریست.

وگفت بابا چندین گهست من شالکی برسر دارم، و آن چادری که بچند جای از برگ درخت خرما دربه در داده‌ام، بدست شمعون «جهود» گروست، «مهترکونین و خواجه ثقلین» گفت «ای چشم و چراغ» لابد بیاید رفتن کی حضرت ما حضرت نومیدکردن نیست، «کدبانوی جهان» بر حکم فرمان «خواجه زمین و آسمان» برفت در آن مجمع، و صد هزار «هزار» عرق تشویر بر آساریر جبین مبارک او نشسته، و مشک مشک اشگ می بارید، چون آن نوبت «دعوت» بآخر رسید «و سیده نسوان» بحجره بازآمد. گفت ای مهتر، این نکو باشدکه جگرگوشه خویش را بخرمنگاهی فرستی کی هنوز خوشه حمیه الجاهلیه می‌چینند، و چشم و چراغ خویش را بانجمنی فروزانی، که هنوز لاف حتی زُرْتَم المَقَابِر میزنند، مهتر «عالم» سرش در کنارگرفت، و بر پیشانیش بوسه داد و گفت: جان پدر، نه بی مادری چنین باشد، پیغامبر بچگان را بدین بوتها پالایند، مهتر «عالم» هنوز در این حدیث بود، کی حقیف قوادم و خوافی جبرئیل آمد، برجای اثر وحی بر دائره جمالش شعله زد، در فاطمه نگرست وگفت هی این دلتنگی چراست، باری از آن چادریوشان نپرسی تا «چه جامه داشتند و» تو چه جامه داشتی، گفت من خود را محلّ این سخن نمیدانم، گفت زنان را بخوان و بپرس، بخواند و پرسیدگفتند چنان بود، که چون آن زمان کی این خاتون آفرینش آن مجمع را جمال داد، همه نظارگیان درو متحیر شدند، و همه پوشیدگان پیش او برهنه نمودند، این زن با آن دیگر میگفت: «چه گوئی این قصب در کدام ولایت بافته‌اند، آن این را میگفت»: کی این طراز از کدام طرازخانه بیرون آورده‌اند، اینت چابک «دست استادی، و اینت چابک» انگشت علم گری «کی چنین علم داند کرد» اینت چالاک حرکت مطرزی کی چنین طرازکشد، کی انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت، گفت: ای بابا چرا بمن نمودی، تا من نیز شاد شدمی. گفت ای عزیز پدر، زیبایی خود در آن بود که در تو پوشیده بود، و تو نمیدیدی لعمری این سخت تن درست کاری است و روشن روزگاری کی این چنین در پرده پرورند یکی را، ولیکن این فطام فاطمه را مسلم بود، که او را بدست اقتدا بیرون نیاورده بودند، اما کسی که مقتدا شد در هنری و علمی او را این مسلم نیست، چنان بایدکه این خلعت «درو پوشیده باشد، اما برو» پوشیده نباشد، تا آن متعدی باشد نه لازم. ای که تا اکنون خویشتن را از آن عربان میشناسی از جامه خانه ازل در تو پوشیده‌اند «ولیکن بر تو پوشیده است» آن خبر نشنیده‌ای که إذا اراد الله بعبد خیراً أحبّ أن یری أثره علیه بایدکه پیوسته جلوه گر خلعت الهی باشی، و شاکر موهبتهای نامتناهی اما آن خبرکه میگفتی، و معنیش بر خود می‌نهفتی اذا مات ابن آدم ینقطع عمله الا عن ثلاث مقصود اشیاء موجودات میگوید: کی چون سلاسل چهار عنصر یک موحد را بگشایند و پنج در جانش را دربندند، همه تاج و دواج حلّ و عقدش بر باد دهند مگر سه چیز: اول صدقه جاریه، این نکته ای حکیم یاد داری، آن اشارت چرا فراموش کردی، که هم ناقدکائنات گفته است: کُلُّ مَعْرُوفٍ صَدَقَةٌ، وَمِنَ الْمَعْرُوفِ أَنْ تَلْقَى أَخَاكَ بِوَجْهِ طَلِقٍ وَأَنْ تَفْرَغَ مِنْ دُلُوكَ فِي إِنْاءٍ أَخِيكَ، گفت نه همه صدقه آن باشدکه نانی پیش لت انبانی نهی، یا نفایه بدست بی سرمایه دهی، بصدق نر صدقه، و بی ریاتر میزبانی آن باشدکه تماشا جای آزادگان را خرّم داری، و بوستان روی پیش دوستان کوی تازه داری، وَأَنْ تَفْرَغَ مِنْ دُلُوكَ فِي إِنْاءٍ أَخِيكَ، جگر تفته ره رفته را بینی او را ساقی کنی، و آن خویش در باقی، غذائی که بعد از او اذی تولّد کند، آن گرانجانی باشد و میزبانی راست آن باشدکه زومنت باشد نه منت تأویل این نصّ تنزیل، قول معروف و مغفیره خیر من صدقه یتبعها اذی، پس اگر صورت صدقه ایشان دارند، صدق و معنی صدقه تو داری، اگر ایشان خوان نان پیش اخوان نهادند، تو خوان جان پیش ارواح نهاده ای، و هر ساعت مسیح وار «این دعوت» برای دعوت مشتی گرسنه در زبانت رسته، که أنزل علینا مائدة من السماء پس خوان پایه روحانی در مهمان خانه جسمانی تو سخت کردی، و ملعون من اکل و حده، بر نفس حیوانی تو میخوانی، و «مقاومت بتوفیق دیانی بر نفس شهوانی، و با خصایل شیطانی تو میکنی، و خاص و عام

انسانی را از مهمانخانهٔ مسلمانی باحسان ربّانی، و انعام سبحانی بحق» میزبانی «عام» تو میکنی، آنگاه گوئی که از صدقهٔ جاریه محروم، فاما آن دیگری که گفتی که عِلْمٌ يَنْتَفَعُ بِهِ علمی که از او نفع گیرند مشاطه‌ای چون آب نه چون آینه کی از برای عیب شستن باشد، نه از برای عیب جستن.

علم نافع آن باشد که از «کاهلی و سستی بنشاط و» تندرستی رساند، نه از ناپاکی بی باکی، در جمله چون آب و آینه باشد، آن ایشان بدیشان نماید، و خود در میان نه، و اگر خود در میان باشد، آن بود او هم سطح آب را سیاه کند، و هم روی آینه را بزنگ تباہ. علم که گویند حجاب گردد این باشد، کی هستی و پنداشت ایشان پردهٔ نور علم ایشان گشته باشد، از اینجا بود کی طیب ملکوت از این علت جسمانی احتما فرمود، و از این عقاقیر شیطانی احتراز، کی نعوذبالله من علم لاینفع، و سرهنک در او این پرده برداشت، رَبِّ عَالِمٍ قَتَلَهُ جَهْلُهُ وَ عِلْمُهُ مَعَهُ لَا يَنْفَعُهُ، پس چون علم نافع آن باشد که نفع آن عام باشد نه خاص، و اثر آن متعدی باشد نه لازم، نگاه کردم این علم اصول «نیست، که علم اصول آنگاه که» باوصول بود خود فضولست، و با سیاست اقبال ما قَدَرُوا اللَّهَ حَقَّ قَدْرِهِ نامقبول. دیگر علم کلام است، دانی که علم کلام چیست، پای بندکام و نام و دام «شبهتهای عام، باثمت مَنْ تَكَلَّمَ تَزِنْدَقَ خَام»، با نکتهٔ آن بزرگ که میگوید در کلام کی: عِلْمٌ حَدِيثُ الْمِيلَادِ ضَعِيفُ الْأَسْنَادِ بدعت تمام و السلام.

دیگر علم حسابست، اما بیرون از حاجت شرع «حجابست»، شاغل حقایق است، و پردهٔ دقایق. دیگر علم نجوم کی آن باصافت با اینها علم تخمینی است، او با این دبدبه که مَنْ صَدَقَ كَاهِنًا «أَوْ مُنْجِمًا» فَقَدْ كَفَرَ، تخم بی دینی است، پس پیدا بود کی در صحرای سینۀ مشتی ناگنج، گنج علم را چه گنج بود، همه از بوالعجبی نفس آدم را باستعانت نقاب نقش شیطانی ساخته، و صفت شیطانی را بوقاحت اسم انسانی داده، و هرگز آواز موكب حقیقت بشاه راه، گوششان فروناشده، هرگز گردی از جادهٔ جود بر لعبت دیدهٔ ایشان نانشسته، باستراق سمعی کی از پاکان آسمان کنند لقب خویش سرورش کرده، بسایۀ خویش کی پس و پیش آفتاب دیده قدکوتاه خود فراموش کرده، روزکوران رُبع مسکون را باشراف جمال خرشید چه کار، پاشنه شکافتگان روستاء جهل را با صدف شکافان «دریای علم»، چه شغل، آن همه تمویهات و تهویلات، و موهومات و مظنونات ایشان هم بر قصور ایشان مقصور است. «پس معلوم شد کی آن علم از» حکمت شرع پروردهٔ «خاطر عاطر» تست، که بهمه اطراف و اکناف عالم مشهور است، اینک و عِلْمٌ يَنْتَفَعُ بِهِ از بساط ثری تامناط ثریا، از اول مرتبت مرجان تا آخر معالم جان، کیست کی از انشاد آن با منفعت نیند، آنک نه جمهور فرق و ملک از ظاهر مقالت تو حسب خویش کسب می کنند و کافۀ صادقان و عاشقان از رمز و اشارت او جان را میزبانی میکنند «وگله گله» ارباب قیاس و ظن از رنگ و عبارت آن پیرایه و سرمایه میسازند، رمه رمه رعایاء عباس دبس از راه این هدیه کدیه میکنند، شیرزدگان آدم را از آن تربیت، وماتم زدگان عالم را از آن تسلیت، و درد زدگان شوق را از آن تقویت و حرام زادگان عهد را از آن تعزیت، و بیمار دلان هوی را از آن تهنیت، نفیس تر سرمایه از گنج خانهٔ عقل، و گران مایه تر پیرایه از معالم نفس، خیرکثیر بشارت الهی سرمایه تو وَمَنْ يُوْتِ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا جواهر روحانی، باشارت نبوی پیرایه تو، إِنَّ مِنَ الشَّعْرِ لِحِكْمَةً این چنین شربتها نوش میکنی، آنگاه شکر حق او را فراموش میکنی، تو خود ندانسته‌ای از آن سه موالید که نتایج این هفت و چهارند آدمی و زادگان اختیارند.

از این سه خط کی معادن و نبات و حیوانست، غرض و مقصود انسانست، بهر آنک او را جان شرف جوئیست و نفس سخن گوی، ایشان را قبای بقا پوشانید، طرازش این که، وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ، در فناء فناشان بر حیوانات امیرگردانید، و نشانش این کی هُوَ الَّذِي خَلَقَ لَكُمْ مَا فِي الْأَرْضِ جَمِيعًا، باز از ایشان طایفه‌ای را از اسامی بمعانی رسانید، وزه آب «حکمتها» موزون از درون ایشان بگشاد، تا ایشان چنانک خواستند در ملک کلمه

بجدّ و هزل بر قضیّت سجّیت تصرّفی میکردند، و گشادنامه‌ای از دیوان وهم و خیال بافته بودند، چون متصرّف عالم کون و فساد آن امارت تصرّف کلمات دریشان بدید، میر میرانشان لقب داد، بدین تشریف که الشّعراءُ أمراءُ الکلام، گفت اگر انسان از قشر سخن امیر حیوانند شما از لباب سخن امیر انسانید، آنگاه در بوته ادراک، حق در باطل آمیخته را از یکدیگر دور کرد، نیک را جلوه کرد و گفت إعطاءُ الشّاعرِ من برّالوالدین، و بد را رسوا کرد و گفت الشّعْرُ مَرَامٌ إبلیسَ، پس خرمن تخیل و تحقیق مطالعت کرد، گاه وَالشُّعْرَاءُ يَتَّبِعُهُمُ الْغَاوُونَ را از دانه إِلَّا الذّینَ آمَنُوا جدا کرد، و پروردگار گلشن تقدیس را در میدان من تبعیض تاج تنصیص بر سر نهاد، کی وَإِنَّ مِنَ الشّعْرِ لِحِکْمَةً مَلُونان گلخن تلیس را بدو کارد و تازیانه لَانَ يَمْتَلِی جوف احدکم قِیْحًا حَتّٰی یَرِیْهِ خَیْرٌ لَّهُ مِنْ اَنْ يَمْتَلِی شِعْرًا ایشان را خاکسار دو جهان گردانید، و بدین اشارت که فرمود: که اِحْثُوا فِی وُجُوْهُ الْمَدَاحِیْنِ التُّرَابَ تا هر ژاژخای و هرزه درای دعوی امراء الکلامی نکند، که این تشریف مسلم شاعر مسلم راست، نه فاجرو ظالم را، و آن «شاعر مسلم» توئی، برای آنک این دُر هاکی تو در این دُرَج درج کرده، صدف گشایان ازل دانند و این شکرها که در این قِمَطْرَهَاء حکمت تو تعبیه کرده، شکرگران ابد شناسند.

و دیگر قسم سیوم از آن خبرکی گفتمی وَوَلَدٌ صَالِحٌ یَدْعُوْا لَهُ بَعْدَ مَوْتِهِ، این خود بدین خلعت مخصوص توئی، از برای آنکه فرزندان که فرزندان باشند فرزندان تواند، «کدام فرزند زاد از ارحام توالد و تناسل خلف تر از فرزندان تو»، و کدام دلبند روی نمود از مشیمه کون و فساد با شرف تر از دلبندان تو، از روزگار عباس جنود کی معلمی بود، تا عهد توکه معلم زاده‌ای کرا دیده‌ی چو فرزندان خویش نیک بخت، و بسیار رخت، و سزای تخت، همه بر ذروه فلک اعظم ساکن، همه از صروف روزگار ایمن، چرا زیراک آفتابی را که شرف او شرف عرش باشد زحمت کسوف روی او سیاه نتواند کرد، و گوهری کز «کان» کن فکان زاید، صدمت استحالت ترکیب او را از هم فرو نتواند آورد وَوَلَدٌ صَالِحٌ این چنین فرزندان باشند، «کی از جوهر بسیط تربیت پذیرفته باشند»، نه از اجسام مرکب ترکیب پذیرفته، فرزند شاعران «سخن شاعران» بود، و در این معنی استاد باستان این داستان ز دست «و این گوهر سفته».

|                                    |                                   |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| ندارد میل فرزانه بفرزند و بزن هرگز | ببرد نسل این هر دونبرد نسل فرزانه |
| و ای دریغاکه خردمند را             | باشد فرزند و خردمند نی            |
| ور چه ادب دارد و دانش پدر          | حاصل میراث بفرزند نی              |

«پدر را چه گناه چون فرزند بی حاصل باشد، پس» فرزند صورتی بیشتر سبب آرایش دودمان باشد. که اِنَّمَا اَمْوَالُکُمْ وَاَوْلَادُکُمْ فِتْنَةٌ، اما فرزند فطرتی و فطنتی «و فکرتی» سبب آرایش خان و مان باشد که لِّلّٰهِ کَنْزٌ تَحْتَ الْعَرْشِ مَفَاتِحُهُ اَلْسِنَةُ الشّعْرَاءِ اما چه فائده از آن مانده، اگرچی زادگان تولؤلؤ شهوارند، اما از حفظ و کلاوت چون تو صدف نابرخوردارند، ای عافاک الله، فرزندان که مدد از قوای شهوانی دارند، عاقلان در تقویت ایشان تیغ می‌پردازند، پس آزادگانی که مادّت از جنبش روحانی دارند «عاقلان از تربیت ایشان سپرچرا بفرکنند»، دارندگانی که پختگان دم روح الله باشند ایشان را فرو گذاشتن خامی باشد، نگاریدگانی کی اندام از عقل کلّ یافته‌اند، اجزای ایشان از هم فروگشادن بی اندامی باشد، جان فزایانی که سبب دستیار حیات تو باشند آسان آسان از ایشان پای بیرون نتوان نهاد، دل ربایانی که مدد پایداری اسم تو باشند، خیر خیر دست از ایشان باز نتوان داشت، دل خواهی را که مربّی چون تو کریمی باشد دُرّ یتیم او را چه باید که یتیم ماند، سپاهی را که مقوی چون تو حکیمی باشد، سپاه سالار بی یار او چه واجب کند که بی یار بود، آن چندان در یتیم را در دست مثنی خری فروش یتیم کرده، و آن چندان غریب خوش روی را از راه غریب شماران آواره کرده‌ای، تاگاه

صاحب غرضی تپانچه‌شان زند، وگه صاحب علتی جعدشان کند، عروسانی که حجله ارباب الهی را شایند، در حجره ارباب ملاهی مانده، وگوهرهایی که ملک ملکان را زبید، در سلک اصحاب الجراب و المحراب کشیده تا کی برنجینی، و او نیز بدروغ آن کلمات زرین را از روی قلابی در صورت مس سرخ برنابینایان رائج می‌کند، وکس نه کی دست آن قلاب بحسبت ببرد. و «گاهی سما ای ازسم جهل نیکوئی او میبرد» و حاذقی نه کی از راه شفقت تریاقی آمیزد.

«گه شرورانی از روی شیریری او را شریانی می‌دهد»، آزاده نه که این گوهر پاک را از این پیکار برهاند. گه شعری آن خوشرویان شعری تابش را چون شعر خویش می‌نهد، و جوانمردی نه که او را از این لوٹ و ناخوشی نجات دهد. حلاجی سپیدکار روی این دارندگان سیاه می‌کند، و غیوری نه که او را بسفر آب سیاه توشه درانبان نهد، این چنین مشتی ناکس دَنَس، تهی نفس پرهوس هرزه پوی، بدعت جوی، سنت شوی، ناموسی، سالوسی، افسوسی، پرخیانت، بی‌صیانت، بی‌دیانت، همه دل ذل، و سرشُر، و جسد حسد، و عقد حقد این چندین کریم و کریمه را چون قبطیان فرعون مر بنی اسرائیل را اسیر کرده، و تو عصای کلیمی در گوشه خانه نهاده‌ای مَهر بی مَهری بر لب زده‌ای و گوش هوش گم کرده‌ای «این از تو افاضل نیستند، و این سستی را هرگز بجائی ننهند» این چنین توانی از مردم توانا، سادات عصر و کافه اشراف و جمهور افاضل، برگرانجانی نهند، نه برتن آسانی، و این کاهلی بر غافلی حمل کنند «نه بر عاقلی» و نیکوگفته است متنبی

وَلَمْ أَرَفِي غُيُوبَ النَّاسِ شَيْئاً كَنَقَصِ الْقَادِرِينَ عَلَى التَّمَامِ

پس چون اکنون، حال برین جمله است، از دفتر کاهلی این مثل پیش چشم جسم میار، که *الْكَسَلُ أَحْلَى مِنَ الْعَسَلِ*، و از لوح محفوظ عقل این نکته در گوش هوش خوان، که «*الْكَسَلُ بَابٌ مِنَ الزُّنْدَقَةِ*» از قفص عافیت بیرون جه و عاقبت را بند برنه، که *مَنْ تَفَكَّرَ فِي الْعَوَاقِبِ لَمْ يَشْجَعْ*، و آن بتیمان روی شخوده را از آب زندگانی روی بشوی، و آن عروسان زلف بشولیده را بشانه روحانی جعد بنشان، بعضی را ارسال خاص ادریس مخوان، بعضی را بابتکین عام ابلیس، کی *الْعَدْلُ مِيزَانُ الرَّحْمَنِ وَالْجَوْرُ مِيزَانُ الشَّيْطَانِ* بعضی را در گلشن حفظ جلوه مکن، و قومی را در گلخن نسیان رسوا، آن فرمانی که از صدر نبوت صادر گشتست کمر امتثال بر بند، کی *سَوَّوْا أَوْلَادَكُمْ فِي الْعَطِيَةِ* گفت زادگان شما دادگان حقتند، همه را چون جرم پروین پشت در پشت دارید، و چون «پیکر» دو پیکر روی در روی، چون چنین فرمودست، پس آن آئینه جانها را چون دندانه شانه یکسان دار، و آن سوهان دلها را چون دندانه ارّه یک تیغ، آن رحمهای بریده را ببیوند، تا مادّت مدّت عمر تو گردد، که «*صِلَةُ الرَّحِمِ تَزِيدُ فِي الْعُمُرِ*»، حسن عهد بر آن مهجوران «حفظ» تازه کن، تا سبب هم طویلگی ایمان تو گردد، کی *إِنَّ حَسْنَ الْعَهْدِ مِنَ الْإِيْمَانِ* آن گوهرها پراکنده را در یک عقد عقدکن، و آن دینارها قراضه شده را در یک بوته نقدکن، که اگر نقد زادگان نسل مشروعست، نقد فرزندان عقل هم ناممنوع است.

چون عروس جان من ازگفت او این پیرایه بریست، من از راه ناز نیاز را سلاح خود ساختم، بهانه خانه و دانه آوردم، عذر تعدّر جامه و جام گفتم، که بی یساری و چهار دیواری این خدمت میسر نشود.

این فصل چو بشنید ز من دست ببر زد صد رحمت از الله بر آن دست و بر آن بر

همی دست قبول و اقبال بر سینه مبارک زد، در حال از بهر دفع بی انصافی زمستان را «آفتابکده بر آسمان همت بفرمود» تا بساختند، وز بهر سپر تیغ تابستان را فرمان داد، تا سایه بانی بر آفتاب گرم بریستند، وز بهر غذا بر میکائیل کی میکائیل ارزاق بدست اوست خط رائج نبشت، وز برای لباس از جامه خانه عفت و عافیت بستان وار خلعت زمستانی و تابستانی در من پوشانید، و خرج را «که» چرخ آن تکفل نتوانست کرد، او تکفل کرد، در

جمله هر مزاحم کی خاطر را از آن نبوتی خواست بود، همه رخنها بر بست سوی جان، و هر دل گشای کی جان را از آن تسلیتی توانست بود همه را راه بگشاد سوی دل، آنش گویم کی آن مُصْطَنعِ رَبَّانِي كُفْتُ وَ اصْطَنَعْتُكَ «لِنَفْسِي»، و آن مَكَلَّمِ رَحْمَانِي كه وَ كَلَّمَ اللّٰهُ مُوسَى تَكْلِيْمًا «در مناجات خود» گفت: اَلِهِي طَفْتُ الْبِلَادَ وَ جَرَبْتُ الْعِبَادَ وَ اَنْتَ خَيْرٌ مِّنَ الْكُلِّ. این بدان گفتم کی از کافه خلق من او را چون نام او احمد یافتم، و او مرا چون نام خواجه خویش مسعود بخت کرد، در جمله آن صدر باقی بادا در جان بازی و دل نمودگی هیچ در باقی نکرد، چش گویم جز آنکه استاد فَرُّخِي گفته است «در حق ممدوح خود، شعر»

هرچه نگرم قصه من با کرم او چون قصه آن اشتر و ماهست و عرابی  
 آن چو هم نام خود عديم المثل، و آن چو نام پدر خویش مسعود بخت چون «جان» آزاد مرا بخلق بنده کرد، و مرا بقبول اقبال خود خرسند کرد، من نیز جان خود را شاد کردم، و این قطعه انشاء و انشاد کردم در حسب حال خود، «و نام او در آخر قطعه یاد کردم، قطعه»

|                                    |                                      |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| هرگز نبوده ام نه طمع را نه بیشه را | گرچه چو تیشه از قبل توشه و تراش      |
| هرگز نبود رنج درختان بیشه را       | ورچه ز زخم تیشه من بهر یک حلال       |
| آنکو همی ز شوشه زر ساخت ریشه را    | ور چند پیش از این سر من زیر تیشه بود |
| خواجه رئیس احمد مسعود تیشه را      | لیکن کنون زبس کرمش زیر تیشه ام       |

«اکنون از باس این زیر تیشگی پاس اشارت او داشتم، آن نوروز رویان را کی نزهت جان پاک او را بایستند، آن را در یک شبستان فرستادم، و آن چالاکان کی خدمت دل او را شایستند»، بر یک عتبه جمع کردم، و تشبیبی برین نسق تحریر کردم، و ترتیبی برین نهاد بنهادم و پرداختم «این کتاب را»، برین تشبیب و ترتیب بر قضیت اشارت آن صواب سلب ثواب طلب آن قابل دولت وقائل حکمت، قبله اقبال و کعبه آمال، خواجه هشیار و مهتر بیدار، عافیت بان عاقبت بین، حقایق خوان دقایق بین، حکمت نبوش حق شناس، سخن گزار معانی طراز، باری عز اسمه او را از حیات، و ما را از بقای او ممتع دارد. و همچنانکه این مائده آسمانی بوجود جود او آراسته گشت، هر لحظه فائده ربانی بجان و جاه او پیوسته باد، تا جهد و توفیق هم طویلاند همچنین موفقش دار بر جلوه کردن علم و حکمت، بر جلوه کردن اصحاب حق و حقیقت، بر تفخیم و تعظیم ارباب ذوق و طریقت، «آمین رب العالمین» و الحمد لله علی منّه و افضاله، و الصلوة علی نبیّه محمد وآله.



بسم الله الرحمن الرحيم

## این توحید بحضرت غزنین گفته شد

در بیان استغناى معشوق لایزال و شوق ارباب حال

فرماید

وز حجت بیچونی در صنع تو برهانهها  
بر علم قدیم تو، پیدا شده پنهانها  
در عین قبول تو، کامل شده نقصانها  
بر دیده هر دعوی، بردوخته پیکانها  
بر روی هوا از دود، افراخته ایوانها  
وز آب بر این مفرش، بنگاشته الوانها  
از خلق جداگشته، خرسند بخلقانها  
وز آتش دل آهی، چون رشته مرجانها  
در پرده قرب تو، زنده شده قربانها  
در ماتم بی باکی، بدیده گریبانها  
در گرد سرکویت، از نفس بیابانها  
در راه تو میکاریم، از دیده گلستانها  
وی دستگه نهیت، پیرایه خذلانها  
ما جمله بیوشیده از مهر تو خفتانها  
هر روز بر افشانی از لطف تو احسانها  
ما روفته از دیده آن گرد ز میدانها  
گوی فلکی برده قد کرده چو چوگانها  
بر تارک بی نقشی، فرموده دل افشانها  
والله که نکو ناید، بی علم تو دستانها  
وقت سحر از بامت برداشته الحانها  
چون ذکر تو شد حاضر چه بیم ز نسیانها  
ور تیر بلا باری، اینک هدفش جانها  
من درد تو می خواهم، دور از همه درمانها  
فضل تو همی باید، چه سود ز افغانها  
از عفو نهی تاجی، بر تارک عصیانها  
شاید که بما بخشی، از روی کرم آنها  
نونو چو می آراید در وصف تو دیوانها

ای در دل مشتاقان از عشق تو بستانها  
در ذات لطیف تو، حیران شده فکرتها  
در بحر کمال تو، ناقص شده کاملها  
در سینه هر معنی، بفروخته آتشها  
بر ساحت آب از کف پرداخته مفرشها  
از نور در آن ایوان، بفروخته انجمها  
مشتاق تو از شوق در کوی تو سرگردان  
از سوز جگر چشمی چون حقه گهرها  
در راه رضای تو، قربان شده جان و آنگه  
از رشته جانبازی بر دوخته دامنها  
در کوی تو چون آید، آنکس که همی بیند  
چه خوش بود آن وقتی، کز سوز دل از شوق  
ای پایگه امرت، سرمایه درویشان  
صد تیر بلا پیران، بر ما زهر اطرافی  
بی رشوت و بی بیمی بر کافر و بر مؤمن  
میدان رضای تو، پرگرد غم و محنت  
در عرصه میدانت، پرداخته در خدمت  
از نفس جداگشته، در مجلس جانبازی  
حقا که فرو ناید بی شوق تو راحتها  
گاه طلب از شوق بفکنده همه دلها  
چون فضل تو شد ناظر چه باک ز بی باکی  
گرد عطا بخشی، آنک صدفش دلها  
ای کرده دوا بخشی لطف تو بهردردی  
لطف تو همی باید چه فایده از گریه  
ما غرقه عصیانیم، بخشنده توئی یارب  
بسیارگنه کردیم، آن بود قضای تو  
کی نام کهن گردد مجدد سنائیرا

## در مدح امین الملة قاضی عبدالودود (بن عبدالصمد)

### فرماید

وی بحجت پیشوای شرع و دین مصطفی  
وز تو شادان اهل سنت همچو بیمار از شفا  
کس ندیده جور در صدرت چو در جنت و با  
شاخ علم از ابر احسان تو می یابد نما  
هرکه مدّاح تو شد هرگز نماند بی نوا  
همچنان چون بوستانها را بفروردین صبا  
شادباش ای پیشکار دین و دنیا مرحبا  
باک دامن ترز تو قاضی ندید اندر قضا  
پیش ازین لیکن ز فرّ عدلت اندر عهد ما  
میکند مر خاک را از باد، عدل تو جدا  
شمع را نکشد همی بی امر تو باد هوا  
در دعای نیک تو هم مدّعی هم مدّعا  
از برای پایداریت اهل شهر و روستا  
جبرئیل از سید ره گوید با ملایک در ملا  
دانش قاضی امین زبید درین در پادشا  
ای نکو نام از تو شهر و ملک شاهنشاه  
لیک داند شاه ما از دانش و عقل و دها  
گربه را برپیه کردن پاسبان باشد خطا  
هیچ جاهل کی شد است اندر شریعت مقتدا  
ورنه شوخی را بعالم نیست حدّ و منتها  
برنشان جهل او خود قول او باشد گوا  
معجزی باری بیاید تا کند چوب ازدها  
هرکسی موسی نگردد بی نبوت از عصا  
تا بود مر مردرا در صدر دین زیب و بها  
چون ندارد نور چون خورشید و مه نجم سها  
علم باید تا کند درد حماقت را دوا  
لیک یک تن را نخواند هیچ عاقل مرتضا  
تا تو برجائی و بادت تا بیوم الدین بقا  
جلوه گر باشد نباشد روزه بگشودن روا  
بود چون تو پاک طبع و پاک دین و پارسا  
ملک دین شد باصیانت کار دین شد بانوا  
شادباش ای جان ما پیش دو محمودی فدا

ای چونعمان بن ثابت در شریعت مقتدا  
از تو روشن راه حجّت همچو گردون از نجوم  
کس ندیده میل در حکمت چو در گردون فساد  
بدر دین از نور آثار تو میگردد منیر  
هرکه شاگرد تو شد هرگز نگردد مبتدع  
ملک شرع مصطفی آراستی از عدل و علم  
بدعت و الحاد و کفر از فرّ تو گم نام شد  
تا گریبان قدر بگشاد چرخ آب گون  
گرچه ناهموار بود از پیشکاران کار حکم  
آنچنان شد خاندان حکم کز بیم خدای  
شد قوی دست آنچنان انصاف کز روی ستم  
روز و شب هستند همچون مادران مهربان  
دستها برداشته عمر تو خواهان از خدای  
چون بشاهین قضا انصاف سنجی گاه حکم  
حشمت قاضی امین باید درین ره بدرقه  
رایت دین هر زمان عالی همی گردد ز تو  
هرکسی صدر قضا جویند بی انصاف و عدل  
گرگ را بر میش کردن قهرمان باشد ز جهل  
«از لقا و صدر و باد و داد و بردابر دوریش  
علم و اصل و عدل و تقوی باید اندر شغل حکم  
دان که هرکو صدر دین بی علم جوید نزد عقل  
خود گرفتم هرکسی برداشت چوبی چون کلیم  
هرکسی قاضی نگردد بی ستحقاق از لباس  
دانش عبدالودودی باید اندر طبع و لفظ  
ورنه بس فخری نباشد مر سها را از فلک  
از لقب مفتی نگردد بی تعلّم هیچ کس  
صدعلی در کوی ما بیش است بازیب و جمال  
حاسدت روزه خموشی نذر کرد از عاجزی  
تاخمش باشد حسودت زانکه تا بر چرخ شمس  
ای نبیره قاضی با محمّدت محمود آنک  
دانک از فرّ تو و از دولت مسعود شاه  
شاه ما محمودی و تو نیز محمودی چو او

ملک چون در خانه محمودیان زبید همی  
هیچ چشم از هیچ قاضی آن ندید اندر جهان  
لیک اگر همچون بخیلان بودی آن وعده دراز  
هر عطا کاند برات وعده افتاد ای بزرگ  
لاجرم هر جا که رفتم نزد هر آزاد مرد  
دُرّها در رشته کردم بهر شکر کز خرد  
تو مر این شکر و ثناها را غنیمت دان از آنک  
تا بیابد حاجی و غازی همی اندر دو اصل  
از چنین ارکانها چون حاجیان بادت ثواب  
باد شام حاسدت تا روز عقبی بی صباح  
بادی اندر دولت و اقبال تا باشد همی

\*\*\*

ای ازل دایه بوده جان ترا  
ای جهان کرده آستین پر جان  
سالها بهر انس روح القدس  
شسته از آب زنگدگانی روح  
کرده ایزد زکارخانه عقل  
تیره‌های یقین بشاگردی  
کرده بر روی آفتاب فلک  
نور روی از سیاهی مویست  
از برای خممار مستانت  
از برون تن تو بتوان دید  
پرده داری بدادگوئی طبع  
از نحیفی همی نبیند هیچ  
از لطیفی همی نیابد باز  
در میانست هرکرا هستی است  
هیچ باکی مدار گرز نیست  
زانکه تیر فلک همی هر دم  
تا چسان دولبت رها کرده  
زان دو تا عیسی و دو تا بیمار  
از پی چه معالجت نکند  
ای وفا همعنان عنای ترا  
نافریند آفریدگار مگر  
چند زیر لبم دهی دشنام

همچنان در خانه محمودیان باید قضا  
کز تو دید این چشم من ز انعام و احسان و سخا  
گر دو چندان صله بودی هم هبا بودی، هبا  
آن عطا نبود که باشد مایه رنج و عنا  
من ثنا گفتم ترا و آن کوشنید از من دعا  
جوهری عقل دانند کرد آن دُر را بها  
بر صحیفه عمر نبود یادگاری چون ثنا  
در مناسک حکم حج و ندر سیر حکم غزا  
وز چنین انصافها چون غازیان بادت جزا  
باد صبح ناصحت چون روز محشر بی مسا  
از ثنا و شکر و مدح تو سنائی را سنا

وی خرد مایه داده کان ترا  
از پی نشر آستان ترا  
بلبلی کرده بوسستان ترا  
از پی فتنه ارغوان ترا  
سیرت و خوی و طبع و سان ترا  
چون کمان بوده مرگمان ترا  
نقش دستان و داسستان ترا  
کرده معزول پاسبان ترا  
نوش دان کرده بوسه دان ترا  
از لطیفی درون جان ترا  
از پی مغز استخوان ترا  
چشم سَر صورت دهان ترا  
چشم سر سیرت نهان ترا  
از پی نیستی میان ترا  
آنکمان شکل ابروان ترا  
زه کند در ثنا کمان ترا  
ناتوان نرگس توان ترا  
سرم نایب همی روان ترا  
آن دو عیسی دو ناتوان ترا  
وی بقا همنشین نشان ترا  
جز زیان مرا زیان ترا  
تا بیندم میان زیان ترا

می بدان آریم که برخی‌زم  
چند بیم دهی بزخم سنان  
تو سنان تیزکن که از دل و چشم

بوسه باران کنم لبان ترا  
کی گذارم بدین عنان ترا  
شد سنائی سپر سنان ترا

### مدح بهرامشاه کند

دیده نبیند همی نقش نهان ترا  
حسن بدان تا کند جلوه گهت بر همه  
در همه بنیتت از تری و تازگی  
زان لب تو هر دمی گردد باریک تر  
هیچ اگر بینمی، شکل میانیت بچشم  
بوسه زنان خلد و حور پای و رکیب ترا  
چون تو بآماج گاه، تیر نهی برکمان  
پرده زنان روز و شب حلقه زلف ترا  
پیش دل و گوش و هوش بهر جواز لب  
قبله خود ساخت عشق از پی ایمان و کفر  
فتنه جان کرد صنع نرگس شوخ ترا  
پیشروان بهشت بر پر و بال خرد  
دیده جانها بخورد نوک سنان و لیک  
از پی ضعف میان خرزچه جوئی ز من  
سلطان بهرامشاه آنکه بتأیید حق  
هیبتش از نیستی شحنه وجود ترا

بوسه نیابد همی شکل دهان ترا  
پیرهن هست و نیست ساخت نهان ترا  
نیست نهانخانه‌ای ثروت جان ترا  
کز شکر و آب کرد روح لبان ترا  
جان نهمی بر میان، بهر میان ترا  
سجده کنان عقل و روح دست و عنان ترا  
تیر فلک زه کند، تیر و کمان ترا  
غاشیه کش چرخ پیر بخت جوان ترا  
نام شکرگر شده است کام و زبان ترا  
زلف نگون ترا، روی ستان ترا  
انس روان ساخت طبع سرو روان ترا  
نسخه دین خوانده‌اند سیرت و سان ترا  
جان سنائی کند شکر سنان ترا  
خدمت خسرو نه بس، حرز میان ترا  
هست بحق پاسبان خانه و جان ترا  
جان ز عدم جویدی نام و نشان ترا

### وله

انعم اللّٰه صباح ای پسرا  
با می و ماه و خرابات و بهار  
با تو در صدر نشستیم هلا  
خام ما خام تو و پخته تست  
عاقبت خانه بزلف تو گذاشت  
چشم بیمار تو ما را ببرید  
از پی عارض چون صبح ترا  
همه تسبیح سنائی این است

وقت صبح آمده راه ای پسرا  
خام خامست صلاح ای پسرا  
در ده آواز مباح ای پسرا  
تو زمی دار صراح ای پسرا  
صورت فخر و صلاح ای پسرا  
ز صبحیح و ز صبحیح ای پسرا  
بنک وروئی و راه ای پسرا  
کانعم اللّٰه صباح ای پسرا

### وله

ساقیا می ده که جزمی نشکند پرهیز را  
ملکت آل بنی آدم ندارد قیمتی

تا زمانی گم کنم این زهد رنگ آمیز را  
خاک ره باید شمردن دولت پرویز را

دین زردشتی و آئین قلندر چند چند  
هرچه اسبابست آتش در زن و خرم نشین  
زاهدان و مصلحان مرز هت فردوس را  
ساقیا زنجیر مشکین را ز مه بردار زود  
گر شب وصلت نماید مر شب معراج را  
شربت وصل تو ماند نوبهار تازه را  
اهل دعوی را مسلم باد جنات النعم  
جان ما می را و قالب خاک را و دل ترا

توشه باید ساختن مر راه جان آویز را  
رندی و ناداشتی به روز رستاخیز را  
وین گروه لایالی جان عشق انگیز را  
بر رخ زردم نه آن یاقوت شکر ریز را  
نیک ماند روز هجرت روز رستاخیز را  
ضربت هجر تو ماند ذوالفقار تیز را  
رطل می باید دمام مست بیگه خیز را  
وین سر پر ذلت و تزویر تیغ تیز را

### وله

ذات رومی محرم آمد پاک دل کرباس را  
تو کمان راستی را بشکنی در زیر زه  
موج دریا کی رسد در اوج صحرای خضر  
گر هوا را می نخواهی دیبه رابستر مکن  
از یکی روای اخی پیش ریاست می روی  
بر مخندان بر در آب رخ لبلاب را  
از برای پاکبازی چاک بر زن پیله را  
تاگران حنجر شوی در صومعه تحقیق باش  
گر هوا را چون سکندر سدهمی سازی چه سود  
بی بصر چون نرگس اندر بزم ناهلان مشو  
روی آن داری که از بربرییاری یکزمان  
رنگرز را گر کمال جهد وجد باشد رواست  
چون ضمانی میدهی در حق خود مشهورده  
از برای کشتنی می کند بینی پای را  
تا تهی باشی به پیش پردلان خالی مباح

امتحان واجب نیامد سفتن الماس را  
تیر مقصود توکی بیند رخ برجاس را  
در بیابان راه کمتر گم کند الیاس را  
دانهها رامی نسنگی سنگ برزن طاس را  
وز دگر سوای ولی میپروری ریواس را  
برمگریان بر خرد چشم سرسیواس را  
وز برای خاکبازی خاک بر زن پاس را  
چون سبک سرتی شوی لاحول کن خناس را  
چون سکندر هر زمان در سینه کن احواس را  
رتبت مردم نباشد مردم اجباس را  
آن گروه بدکه غارت میکنند انفاس را  
که بکوشش مدتی احمر کند الماس را  
و آنچه ثابت میکند حجّت بود قرطاس را  
وز برای خوشه دزدی تیز داری داس را  
آتش افزائی چو خالی میکشی دستاس را

### من لطایف انواره

در ده پسر را می مروّق را  
زان می که چو آه عاشقان از تف  
زان می که کند ز شعله پر آتش  
هین خیز و زعکس باده گلگون کن  
در زیر لگد بکوب چون مردان  
گه ساقی باش و گه حریفی کن  
یکدم خوش باش تا چه خواهی کرد  
یکره بدو باده دست کوتاه کن

یاران موافق موفّق را  
انگشت کنند بر آب زورق را  
این گنبد خانه معلّق را  
این اسب سوار خوار ابلق را  
این طارم زرق پوش ازرق را  
ترتیب فروگذار و رونق را  
این زهد مزور مزینق را  
این عقل دراز قد احمق را

بنمای بزرگمان دیوانه  
بر لاله مزن ز چشم سنبل را  
بیرون شو ازین دو رنگ و این ساعت  
مشکن بطمع مرا توای ممسک  
گر طمع میان تهی سه حرف آمد  
در تخته اول از بنوشستی  
کم زان باری که در دوم تخته  
در موضع خوشدلان و مشتاقان  
شعر تر مطلق سنائی خوان

از مصحف باطل آیت حق را  
بر پسته منه زناز فندق را  
همرنگ حریرکن سبتبرق را  
چونانکه جریر مر فرزدق را  
چار است میان تهی مطوق را  
بی شکل حروف علم مطلق را  
چون نسخ کنی خط محقق را  
موضوع فروگذار و مشتق را  
آتش در زن حدیث مغلغلق را

### وايضاًله

خیز ایدل زین برافکن مرکب تحویل را  
پاک دار از خط معنی حرف رنگ و بوی را  
اندرین صفهای معنی دُر معنی را مجوی  
کی کند بر داشت دریا در بیابان خرد  
دست ابراهیم باید بر سرکوی وفا  
مرد چون عیسی مریم باید اندر راه صدق  
در شب تاری کجا بیندشان پای مور  
هرکسی بر تخت ملکوتی تواند یافتن  
از برون سو روغن تو سود کی دارد ترا  
خیز و اکنون خیزکان ساعت بسی حسرت خوری

وقف کن بر ناکسان این عالم تعطیل را  
محوکن از لوح دعوی نقش قال و قیل را  
زانکه در سُرنایابی نفخ اسرافیل را  
ناودان بام گلخن سیل رود نیل را  
تا نبرد تیغ بران حق اسماعیل را  
تا بدانند قدر آیات و حروف انجیل را  
آنکه او در روز روشن هم نبیند پیل را  
همچو گیسوی عروسان دسته زنبیل را  
چون درون سو نورنبود ذره‌ای قندیل را  
چون بینی بر سر خود تیغ عزرائیل را

### در توحید خداوند غفور و تسبیح طیور فرماید

آراست دگر باره جهاندار جهان را  
فرمود که تا چرخ یکی دور دگر کرد  
ایدون که بیاراست مر این پیر خرف را  
هر روز جهان خوشتر از آنست چوهر شب  
گوئی که هوا غالیه آمیخت بخروار  
گنجی که بهر گنج نهان بود ز قارون  
ابری که همی برف ببارید بپرید  
آن ابر دُرر بار ز دریا که برآید  
از بس که ببارید بآب اندر لؤلؤ  
رنجی که همی باد فزاید ز بزیدن  
کوه آن تل کافور بدل کرد به سیفور  
برکوه از آن توده کافور گرانبار

چون خلد برین کرد زمین را و زمان را  
خورشید بپیمود مسیر دوران را  
کاید حسد از تازگیش تازه جوان را  
رضوان بگشاید همه درهای جنان را  
پرکرد از آن غالیها غالیه دان را  
از خاک برآورد مر آن گنج نهان را  
شد غرقه بحری که ندید ایچ کران را  
پرکرده ز دُر و درم و دانه دهان را  
چون لؤلؤ ترک کرده همه آب روان را  
برما بوزید از قبل راحت جان را  
شادای روان داد مر آن شاد روان را  
خورشید سبک کرد مر آن بارگران را

خاکی که همه ژاله ستد از دهن ابر  
چندان ز هوا ژاله بیارید بدو ابر  
از رنگ گُل و لاله کنون باز بنفشه  
شبگیر زند نعره کلنک از دل مشتاق  
آن لکلک گوید که لَكَ الْحَمْدُ لَكَ الشُّكْرُ  
قمری نهد از پشت قبای خز و قاقم  
طاوس کند جلوه چو از دور ببیند  
موسیچه همی گوید یا رازق رزاق  
زاغ از شغب بیهده بر بندد منقار  
پیوسته هما گوید یکیست یگانه  
گنجشگ بهاری صفت باری گوید  
هو گوید هو صد بدمی سرخ کبوتر  
چرغان بسر چنگ درآورده تذروان  
شارک چو مؤذَن بسحر حلق گشاده  
آن شیشککان شادازاین سنگ بدان سنگ  
آن کبک مرّقع سلب برچده دامن  
بنگر بهوا بر بچکاوک که چه گوید  
نازیدن ناز و نواهای سرریچه  
آن کرکی گوید که توئی قادر قهار  
پیوسته همی گوید آن سر شب تشنه  
مرغابی سرخاب که در آب نشیند  
درخوید چنین گوید کرک که خدایا  
گویند تذروان که تو آنی که بدانی  
آن باز چنین گوید یا رب تو نگهدار  
آن کرکس با قوَت گوید که بقدرت  
بنگر که عقاب از پی تسبیح چه گوید  
بلبل چه مذکر شده و قمری قاری  
آید بتو هر پاس خروشی ز خروسی  
آوازه برآورد که ای قوم تن خویش  
دنیا چو یکی بیشه شمارید ژیان شیر  
در جُستن نان آب رخ خویش مرزید  
ایزد چو بزَنار نبسته است میانتان  
زان پیش که جانتان بستاند ملک الموت

تا برکنند آن لاله خوش خفته ستان را  
تا لاله ستان کرد همه لاله ستان را  
چون نیل شود خیره کند گوهرکان را  
وز نعره زدن طعنه زند نعره زنان را  
تو طعمه من کرده ای آن مار دمان را  
اکنون که بتایید و ببوشید کتان را  
بر فرق سر هدهد آن تاج کیان را  
روزی ده جان بخش توئی انسی و جان را  
چون فاخته بگشاده بتسیح زبان را  
تادر طرب آرد بهوا برورشان را  
کز بوم برانگیزد اشجار نوان را  
در گفتن هو دارد پیوسته لسان را  
تسیح شده از دهن مرغ مر آن را  
آن ژولک و آن صعوه از آن داده اذان را  
پاینده و پوینده مر آن پیک دوان را  
از غالیه غل ساخته از بهر نشان را  
خیر و حسنت بادا خیرات و حسان را  
ناطق کند آن مرده بی نطق و بیان را  
از مرگ همی قهرکنی مر حیوان را  
بی آب ملک صبر دهد مر عطشان را  
گوید که خدائی و سزائی تو جهان را  
تو خالق خلقانی صد قرن قران را  
راز تن بی قوَت و بی روح و روان را  
بر امت پیغمبر ایمان و امان را  
جبار نگهدار این کون و مکان را  
آراسته دارید مر این سیرت و سان را  
برداشته هر دو شغب و بانگ و فغان را  
کی غافل بگذار جهان گذران را  
دوزخ مبرید از پی بهمان و فلان را  
در بیشه مشورید مر آن شیر ژیان را  
در نار مسوزید روان از پی نان را  
در پیش چو خود خیره مبندید میان را  
از قبضه شیطان بستانید عنان را

مجدود بدینحال تو نزدیکتری زانک

### وله فی تواضع اهل الحق

زابروی آبی بزن درگاه شاهنشاه را  
چاک زن چون روی او دیدی قبای ماه را  
چون خرد در جان نشان رندان لشکرگاه را  
همچون بیژن بندکن در چاه خواری جاه را  
عاقبت را دم بزن بهر جمال راه را  
دیده اندر کارشه کن کوری بدخواه را  
بند بر نه در نهانخانه خموشی آه را  
هم شفاعت جوی راکش هم شفاعت خواه را  
کاگهی نبود ز آب و جاه یوسف چاه را  
آسمان عشاق را به ریسمان جولاه را  
روی خاتون سرخ باید خاک بر سر داه را  
کو دل اندر شک شکن صبر زبان کوتاه را  
باده‌های عافیت سوز و ملامت کاه را  
بار عندالله باشد، تخم عبدالله را  
حکم نبود عقل شغل افزای کارآگاه را  
پس بر آن آتش بسوز آن آبگون درگاه را  
زانکه گاهی به شناسد قدر و قیمت کاه را

شاه را خواهی که بینی خاک شودرگاه را  
نعل کن چون چتر او دیدی کلاه چرخ را  
چون کله بر سر نشین دزدان افسر جوی را  
از برای عز دیدار سیاوخشی و شش  
عافیت را سر بزن بهرکمال عشق را  
هم بچشم شاه روی شاه خواهی دید و بس  
آه غماز است اندر راه عشق و عاشقی  
از سر آزادمردی تیغی از غیرت بران  
درد عشق از مرد عاشق پرس از عاقل می‌پرس  
عقل بافنده است نشان عقل را بر تخت عشق  
گر سپر بفکند عقل از عشق گو بفکن رواست  
پیش گیر اندر طلب راه دراز آهنگ و تنگ  
درد موسی وار خواهی، جام فرعونی طلب  
هر غم و شادی که از عشقت هم عشقت از آن  
کاه گرد اندر وفای عشق تا برجانست نیز  
بادکبر از سر بنه در دل برافروز آتشی  
چون شدی گاهی سنائی هم بگرد کاه گرد

### من عرایس ابکاره

نکردی هرگز پی‌دا خدای ما خدائی را  
همین گنج زمینی را همان گنج سمائی را  
سخن کز غائبان گوئی بلا بینی جدائی را  
چو عالی حج کند شیخا بود مزدش علائی را  
تو حاتم گرد یک چندی مکن حاتم سنائی را

نبودی دین اگر اقبال مرد مصطفائی را  
رسول مرسل تازی که برزد باوی از کوشش  
گواهی بر مقامی ده که آنجا حاضران یابی  
اگر شبلی زکی بوده ترا زوهیچ نگشاید  
اگر حاتم سخی بوده چه سودت بود ایخواجه

\*\*\*

کو هیچ به از خود شناسد دگری را  
پس چونکه ندانی بتر از خود بتری را  
این عیب تمامست چو تو خیره سری را  
محروم تر از تو شناسم بشری را  
زین بیش بصیرت نبود بی بصری را  
این فضل همی گوئی ای خواجه دری را  
بیهوده همی گوئی زین صعب تری را

ایخواجه چه تفضیل بود جانوری را  
گربه ز خودت هیچ بهی را تو نبینی  
بس غافل از مذهب رندان خرابات  
هرگه که مرا گوئی کاندرا همه آفاق  
مرحوم ترم از تو و این شیوه ندانی  
من سغبه تسبیح و نماز تو نیم هیچ  
انکار و قبول تو مرا هر دو یکی شد



فرمان تو بردن نه فریضه است پس آخر  
چون طلعت خورشید عیان گشت بصحرا  
ایام فراخیست ز الفاظ سنائی  
چون دختر دوشیزه نیاید بجهان در

منقاد ز بهر چه شوم چون تو خری را  
آنجا چه بقا ماند نور قمری را  
دانی خطری نیست کنون محتکری را  
کم گیر ز ذریت آدم پسری را

### (در مجلس وعظ سیف الحق تفسیر سوره الصّحی کند

#### بر بدیهه) و نعت حضرت رسول نماید

کفر و ایمان را هم اندرتیرگی هم در صفا  
موی و رویش گر بصحرا ناویریدی قهر و لطف  
نسخه جبر و قدر در شکل روی و موی اوست  
گر قسم کفر و ایمان نیستی آن زلف و رخ  
وَالصُّحَى وَاللَّيْلِ إِذَا سَجَى

نیست دار الملک جز رخسار و زلف مصطفی  
کافری بی برگ ماندستی و ایمان بی نوا  
این زواللیت شود معلوم آن از وَالصُّحَى  
کی قسم گفتی بدان زلف و بدان رخ پادشا  
مَا وَدَّعَكَ رَبُّكَ وَمَا قَلَى

کای محمّد این جهان و آنجهانی نیستی  
رحمت زان کرده اند این هردوتا از گردنعل  
اندرین عالم غریبی زان همی گردی ملول  
عالمی بیمار بودند اندرین خرگاه سبز  
زان فرستادیمت اینجا تا زروی عاطفت

لاجرم اینجا نداری صدر و آنجا متکا  
این جهان را سرمه باشی آنجهان را توتیا  
تا «ارحنا یا بلالت» گفت باید برملا  
قاید هر یک وبال و سابق هر یک وبا  
عافیت را همچو استادان درآموزی شفا

#### (وَلَا خَيْرَ لَكَ مِنَ الْأُولَى)

گرزداروخانه روزی چند شاگردت بامر  
گر ترا طعنی کنند ایشان مگیر از بهر آنک  
تابش رخسار تست آنرا که میخوانی صباح  
روبروی توکز آنجا جانت را ما وَدَّعَكَ

شربتی ناوردشان این جا بحکم امتلا  
مردم بیمار باشد یافه گوی و هرزه لا  
سایه زلفین تست آنجا که میگوئی مسا  
شو بزلف توکزین آتش دلت را ما قَلَى

#### (وَلَسَوْفَ يُعْطِيكَ رَبُّكَ فَتَرْضَى)

در دو عالم مر ترا باید همی بودن پزشک  
هرکه اینجا به نشد آنجا بروداروش کن  
لاجرم چندان شرابت بخشم از حضرت که تو  
دیو را دیوی فروریزد هم اندر عهد تو  
پس بگفتش ای محمّد منت از مادارا از آنک

لیکن آنجا به که آنجا به بدست آید دوا  
کاین چنین معلول را، بی شک چنان باید هوا  
کز عطا خشنودگردی وان ضعیفان از خطا  
آدمی را خاصه با عشق توکی ماند جفا  
نیست دارالملک منتهای ما را منتها

#### (أَلَمْ يَجِدْكَ يَتِيمًا فَآوَى)

نه تو دُرّی بودی اندر بحر جسمانی یتیم

فضل ما تاجیت کرد از بهر فرق انبیا

#### (وَوَجَدَكَ ضَالًّا فَهَدَى)

نه تو راه شهر خود گم کرده بودی ز ابتدا  
غرقة دریای حیرت خواستی گشتن ولیک

ما ترا کردیم با همشهریانت آشنا  
آشنائی ما برونست آورد ازو بی آشنا

#### (وَوَجَدَكَ عَائِلًا فَأَغْنَى)

نی بقلّت خواست کردن مرترا تلقین حرص  
پیش از آن کانعام ما تعلیم کردت کیمیا  
(فَأَمَّا الْيَتِيمَ فَلَا تَقْهَرْ)

با تو در فقر و یتیم ماچه کردیم ازکرم  
مادری کن مر یتیمان را پپرورشان بلطف  
(وَأَمَّا السَّائِلَ فَلَا تَنْهَرْ)

نعمت از مادان وشکر از فضل ماکن تا دهیم  
مر ترا زین شکر نعمت نعمتی دیگر جزا  
(فَأَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ)

از زبان خود ثنائی گوی ما را در عرب  
آفتاب عقل و جان افضی القضاة دین که هست  
آن سر اصحاب نعمان کز پی کسب شرف  
با بقای عدل او نشگفت اگر در زیر چرخ  
تا نسیم نام او بر بوستان دین نجست  
در حریم عدل او تا او پدید آمد بحکم  
تا بگفت او جبریان را ماجرای امرو نهی  
باز رستند از بیان واضحش در امر و حکم  
این کمر زایاک نعبد بست در فرمان شرع  
ای بنانت حاجب اندر شاهراه مصطفی  
هرکجا گام تو آمد افتخار آرد زمین  
سیف حقّی از پی آن سیف حقّ آمد روان  
مفتی شرف نه زان خواند همی سلطان که هست  
بلکه سلطان مفتی شرف بدن خواند همی  
هم قرینی علم دین را همچو فکرت راخرد  
چون تو موسی وار برکرسی برآئی گویدت  
جان پاکان گرسنه علم تواند از دیرباز  
لطف لفظت کی شناسد مرد ژاژ و ترهات  
هرکه او ز آزار تو پرهیزکرد از در درست  
مالش دشمن ترا حاجت نیفتد بهر آنک  
هر شقی کز آتش خشم تو گردد کام خشک  
لاف نحن الغالبون بسیار کس گفتند لیک  
زرق سیماب و رسن هرگز کجا ماند بجای  
گه سفرکن بی سراج ماه در صحرای خوف  
ماهرا آنجاه نبود کو ترا گوید که چون  
رو که نیکو جلوه کردت روزگار آندر خلا  
ای ز تو اعقاب تو طاهر چو سادات از نبی

تا زبان ما ترا اندر عجم گوید ثنا  
چون قضای آسمان اندر زمین فرمانروا  
هر زمانی قبله برپایش دهد قبله دعا  
شخص حیوان همچو نوع و جنس نپذیرد فنا  
شاخ دین بی نشو بود و بیخ سنت بی نما  
خاصیت بگذاشت گاه که ریودن کهریا  
تا بگفت او عدلیان را رمز تسلیم و رضا  
جبری از تعطیل شرع و عدلی از نفی قضا  
واندگر تاجی نهاد از يفعل الله مایشا  
وی زبانت نایب اندر زخم تیغ مرتضا  
هرکجا عدل تو آمد انقیاد آرد سما  
مفتی شرقی از آن مشرق شده است اصل ضیا  
چون تو در مغرب دگر مفتی و دیگر مقتدا  
هرکجا مفتی تو باشی غرب خود نبود روا  
همنشینی حلم و آیین را چو فطنت را ذکا  
عیسی از چرخ چهارم کی محمد مرجبا  
سفره اندر سفره بنهادی و در دادی صلا  
من و سلوی را چه داند مرد سیر و گندنا  
راست گفتند این مثل الاحتما اصل الدوا  
چاکری داری چو گردون کش همی دردقفا  
بر لب دریا بجانش آب نفروشد سقا  
غالبنشان گشت آمنّا چو ثعبان شد عصا  
چون برآید ناگه از دریای قدرت ازدها  
گه طرب کن بی مزاج زهره در باغ رجا  
زهره را آن زهره نبود کو ترا گوید چرا  
شوکه زیبا پروریدن کردگار اندر ملا  
وی ز تو اسلاف تو ظاهر چو زاصف برخیا

بازیابی آنچه ایزدیداد کرد از نیکوئی  
این نه بس کاندرا دای شکر حق بر جان تو  
روز و شب در عالم اسلام علم و حلم تست  
گرچه روزی چندگشتی گرد این مشکین بساط  
همچنان کاندرا فضای آسمان مطلقى  
نی بعلم و حلم تو سوگند خورده است آفتاب  
ای همه اعدای دین را اندرین نیلی خراس  
بازتاب اکنون عنان هم سوی آن اقلیم از آنک  
تا همه آن بینی آنجا کت کند چشم آرزو  
نی ز قصد حاسدانت در بدایت شهر تو  
نی ز اول دوستانت را نبودی با تو الله  
از برای مهرچهر جانفزایست را همی  
نی کنون از لطف ربّانی همه اقلیم شرع  
نی تو حیران مانده بودی در تماشاگاه عجب  
آنچنانت ره نمود ایزد بپاکی تا شدند  
نی تو در زندان چاه حاسدان بودی ببند  
نی خدا از چاه و بند حاسدانت از روی فضل  
بی پدر بودی ولیک اکنون چنانی کز شرف  
آنچنان گشتی که بدگویت کنون بی روی تو  
ای یتیمی دیده اکنون با یتیمان لطف کن  
الفلق میخوان و میدان قصد این چندین حسود  
ای مرا از یک نعم پیوسته با چندین نعم  
شکرت ابرکوه برخوانم بیک آواز من  
شعر من نیک از عطای نیک تست ایرا که مرغ  
قربت تو باز هستم کرد در صحرای آنس  
گر غنی شد جان و عقل از تو عجب نبود از آنک  
ورچه تن را این غرض حاصل نیامد ز آن مدیح  
مانده ام مخمور آنشربت هنوز از پار باز  
دی بدل گفتم که این را چیست دارونزد تو  
تا کلاه از روح دارد عامل کون و فساد  
فرق و شخص دشمنت پوشیده بادا تا ابد  
باد برخوان وجودت روز و شب تصحیف صیف  
عالم از علم تو چونان بادکز مادر صبی  
خلعت و احسان شاعر سنت هم نام تست

هم در اینصورت که گفتی صورت این ماجرا  
دعوی انعام او را والضحی باشدگوا  
آن یکی از آل عباس این دگر ز آل عبا  
گرچه روزی چند بودی گرد این نیلی غطا  
صورتست این دار و گیر و حبس و بنداندر قضا  
کز تو هرگز لطف یزدانی نخواهد شد جدا  
آس کرده زیر پرّ فطنت و فرّ و دها  
آرد چونشد کرده اکنون خانه بهتر کاسیا  
تا همه آن یابی آنجا کت کند رأی اقتضا  
بر تو چونان بود چون بر آل یاسین کربلا  
نی چنان گشتی کنون کز خطّه چین و ختا  
بر دو چشم مردمان غیرت برد مردم گیا  
از تو خرّم شد چه برداودیان شهر سبا  
نی توره گم کرده بودی در بیابان ریا  
خرقه پوشان فلک در جنب تو ناپارسا  
هم نشین ذلّ و غریبی، هم عنان رنج و عنا  
برکشید و برنشاندت بر بساط کبریا  
پادشاه دین همی در دین پدر خواند ترا  
نه همی در دل بهی ببند نه اندر جان بها  
وی غریبی کرده اکنون باغریبان کن وفا  
والضحی میخوان و میکن شکر این چندین عطا  
وی مرا از یک بلی بریده از چندین بلا  
از برای حرص مدحت صدهمی گردد صدا  
هرکجا به برگ ببند به برون آرد نوا  
شربت تو باز مستم کرد در باغ صفا  
آمده است این از پیمبر طائف الحج الغنا  
ای بداگر جان ما را افتد از مدحت بدا  
پای سست و سرگران این از طمع آن از حیا  
گفت دل داروی این نزدیک من منهاها  
تا قبا از عقل دارد قابل علم و بقا  
هم بمقلوب کلاه و هم بتصحیف قبا  
باد بر جان حسودت سال و مه قلب شتا  
خلقت از خلق توزانسان خوش که از گلبن صبا  
باد ز احسان تو زین سنت سنائی را سنا

## این قصیده را عارف زرگر در مدح عارف ربّانی حکیم

### سنائی گفته است

وی گرفته ملک حکمت گشته دروی مقتدا  
از تو عادل تر نبّد هرگز سخن را پادشا  
ناکشیده تیغ جنگی روزکین اندروغا  
همچو از اوصاف تو چشم زمانه پر ضیا  
باز پس ماندند و بردی و برین دارم گوا  
کی پسندد از تو بازی یا کجا دارد روا  
با قناعت همنشینی با فراغت آشنا  
خاکروبی کردن آنکس را که داندکیما  
بانگ برخیزد از ایشان کی سنائی مرجبا  
شاعری بی ذلّ طمع و پارسائی بی ریا  
مردگان آزو معلولان غفلت را شفا  
درد هرکس را ز راه نطق می سازی دوا  
کرد شعر شاعران بوده را یکسر هبا  
ساحری زیبا نماید پیش موسی و عصا  
نزد عقل آنکس نماید یافه گوی و هرزه لا  
اطلس رومی و شال ششتری از بوریا  
حاصل و رواج کنند از مدح ممد و حان عطا  
با چنان ایمان کامل اینچنین باید حیا  
ره برد اسرار او چون بنگرد عین الرضا  
زین چهار آن هر چهار از نظم و نثر اوستا  
تانعیم سدره باشد طعمه اهل بقا  
کعبه بادت پایگاه کوشش دارالفنا  
جز «وییقی وجه ربّک» مرترا کام و هوا  
برگذر از عیبهاش و درگذر از وی خطا  
شاکر افضال تو اندر خلا و اندر ملا

ای نهاده پای همت برسر اوج سما  
بر سریر حکمت اندر خطه کون و فساد  
مشرق و مغرب ز راه صلح بگرفتی بکلک  
لاجرم ز انصاف تو روی زمین شد پر دُر  
گوی همت باختی باخلق در میدان عقل  
نی غلط کردم که رای صایت با اهل عصر  
چون زر و طاعت عزیزی در دو عالم زانکه تو  
سیم نااهلان نجوئی زانکه نپسندد خرد  
شعر تو روحانیان گر بشنوند از روی صدق  
حجتی بر خلق عالم زان دو فعل خوب خویش  
عیسی عصری که از انفاس روحانیت هست  
بس طیب زیرکی زیرا که بی نبض و دلیل  
نظم گوهر بار عقل افزای جان افروز تو  
معجز موسی نمایست این و آنها سحر و کی  
هرکه او شعر ترا گوید جواب از اهل عصر  
زانکه بشناسند بزّازان زیرک روز عرض  
شاعران را پایه بیشرمی بود تا زان قبل  
صورت شرمی تواندر سیرت پاکی بلی  
شعر و سحر و شرع و حکمت آمده است اندر خبر  
کاین چهار است ای سنائی چار حرف و یافتند  
تا حریم کعبه باشد قبله اهل سنن  
صد ره بادت دستگاه بخشش دار البقا  
کعبه و سدره مبادت مقصد همت که نیست  
نظم عشق آمیز عارف رازراه لطف و برّ  
تا که باشد عارف اندر سال و ماه و روز و شب

## در ترک دنیا و زخارف آن و تحریض بسوی زهد و انزوا در

### تبع قصیده عارف زرگر فرماید

پای نتوانند بردن بر بساط مصطفی  
خون روان کردند از حلق حسین در کربلا  
تا ابد اندر دهد مرد بلی تن در بلا  
غم کند ناچار خاکی را بنسبت اقتضا

تا ز سر شادی برون نهند مردان صفا  
خرمی چون باشد اندر کوی دین کر بهر ملک  
از برای یک بلی کاندرازل گفته است جان  
خاک را باغم سرشت اول قضا اندر قدر

اهل معنی میگدازند از پی اعلام را  
نیم روز اندر بهشت آدم عدیل ملک بود  
لحظه گمشد ز خدمت هُدهد اندر مملکت  
بیست سال اندر جهان بی کفش باید گشت از آنک  
دانه دُر در بن دریای اَلَّا اللّٰه درست  
از کن اول برآرد شعبده استاد فکر  
دیده گوید تا چه میجوید برون از لوح روح  
آنچه بیرونست از هندوستان هم کرد گدن  
روح داند گشت گرد حلقه هفت آسمان  
گرد کوه و دجله آن گردد که دارد مردوار  
کار هر موری نباشد با سلیمان گفتگو  
بابل نفس است بازار نکورویان چین  
تا ز اول برنخیزد از ره ابجد مسیح  
دور باید بود از انکار بر درگاه عشق  
آن نمی بیند کز انکارشان پوشیده ماند  
ثقل موجودات در یک حرف نتوان برد سهل  
زان تن لاله سیاهست اندرین سیمرغ گم  
برخلاف امر یزدان در دل خود ره نداد  
باز این خود کامگی بین کز برای اعتبار  
ظاهر ابر جسم آدم خوانده کز گندم مخور  
آنسیه کاری که رستم کرد با دیو سپید  
تا برون ناری جگر از سینه دیو سپید  
مهره اندر حقه استاد آن بیند بعدل  
یا تمنای سبک دستی توان کردن بعقل  
غوطه خورده در بن دریادو تن در یکزمان  
خیرگی بار آرد آن را کز برای علم خویش  
آب چاهی باید اندر پیش کز یک قطره اش  
وانگهی چون بیند اندر آبدان خورشید را  
ارزد اندر شب ز بهر شاهی شمعی بجان  
بس نباشد قیمت گوهر برونقهای درد  
از سیدی اویس و از سیاهی بلال  
سوز باید در بهای یی رهن تا بامشام  
آتش نفس ارنمیرد آب طوفان در رسد  
مرگ در خاک آرد آری مرد را لیکن ازو  
در نوای گردش گردون فروشد سیمجور

زهرة نی کس را که گوید از ازل یک ماجرا  
هفتصد سال از جگر خون راند بر سنگ و گیا  
در کفارت ملکتی بایست چون ملک سبا  
پای روح اللّٰه ازین بردوخت نعلین هوا  
لا الهی غور باید تا برآرد بی ریا  
وز پی آخر در آرد تیر مه باد صبا  
نفس گوید تا چه میخواند برون از دل ذکا  
و آنچه افزونست از ده هفتخوان هم ازدها  
ذهن داند خواند نقش نفخ جان چون انبیا  
در درون مجنون محرم وز برون فرهاد را  
یار هر سگبان نباشد راز دار مصطفی  
حاصل روحست گفتار عزیزان ختا  
شرح مسح سر نداند خواند بر لوح صبا  
کانچه اینجا درد باشد هست دیگر جا دوا  
با جمال یوسف چاهی ترنج از دست و پا  
گر بود در نیم خرما چشم بازو دل گوا  
در ازل جان مقدس گفت بل قالو ابلی  
چشم زخمی در حیات خویش یحیی از حیا  
با چنین پیغمبری چون گفته باشد برملا  
نعره ها از حکم سابق که «الصلّا اصحابنا»  
خطبه دیوان دیگر بود و نقش کیمیا  
چشم کورانه نبینی روشنی زان توتیا  
کز کمند حلقه نظارگان گردد رها  
یا برون از حلقه نظاره چون طفلان دو تا  
این در اشکار نهنگ افتاده وان اندر ضیا  
دیده بر خورشید تابان افکند بی مقتدا  
جان چندین جا نور حاصل شود در یک ندا  
دل درو بندد بدرد و جان ازو گردد جدا  
یوسفی شاید زلیخا را بصد گوهر بها  
در نیابد بخشش بوبکر حق اصطفا  
مصطفی داند خبر دادن زوحی پادشا  
بوی دلبر یابد آن لبریز دامن در بکا  
باد کبر ارگم نگرده خاک بر فرق کیا  
چون برآید با خود آرد ساخته برگ بقا  
لاجرم تا در کنار افتاد روزی بی نوا

اینهمه در زیرسنگ آخر برآید روزگار  
تا برون آیند ازین تنگ آشیان یکبارگی  
چون پدید آمد ملال آدم از حور و قصور  
هرچه در دین پیشم آیدگرچه نه سجده صواب  
عمر در کار غم دین کرد خواهم تا مگر  
آشنا شو چون سنائی در مثال راه عشق  
تنگ شد بر ما فضای عافیت بی هیچ جرم  
این جواب آن سخن گفتم که گفته اوستاد

وینهمه بر بام رنگ آخر برآید این صدا  
تا فرو آیند ازین بام گران چون آسیا  
جفت او حوا نکوتر قصر او دارالفنا  
هرچه نرحق پیشم افتدگرچه طاعت آن خطا  
چون نمازم بنده ای گوید سنائی شد فنا  
تا شوی نزد بزرگان راز دار و آشنا  
اینچنین باشد «إذا جاء القضا ضاق الفضا»  
ای نهاده پای همت بر سر اوج سما

### تشبیب در نعت حضرت رسول (ص) و تخلص بمدح قاضی فضل یحیی صاعد فرماید

ای سنائی گر همی جوئی ز لطف حق سنا  
هیچ مندیش از چنین عیاری ایرا بس بود  
مصطفی اندر جهان آنکه کسی گوید که عقل  
طوقداران الهی از زبان ذوق و شوق  
در شریعت ذوق دین یابی نه اندر عقل از آنک  
عقل تا با خود منی دارد عقالش دان نه عقل  
عقل تا کوه است او را شرع نپذیرد زعز  
در خدای آباد یابی امر و نهی و دین و کفر  
چون نباشی خاک درگاه سرائی را که هست  
دی همه او بودی و امروز چون دوری از او  
رحمة للعالمین آمد طبیعت زو طلب  
کان شفا کز عقل و نفس و جسم و جان جوئی شفا  
کان نجات و کان شفا کاریاب سنت جسته اند  
ناشتا نزدیک او شو زانکه خود نبود طیب  
مسجد حاجت رواجوئی مجو اینجا که نیست  
گر دعاهای تهی دستان بر آن در بگذرد  
چنگ در فتراک او زن تا بحق یابی رهی  
کانکه رست از رسم و عادت گوید او را سنتش  
این یکی گوید بفرمان که «استجیباللرسول  
تا بدانجایت فرود آرد که باشد اندرو  
زهرة مردان چو بر زنگار پاشی ناردان  
حربة بهرام را بشکسته لطفش قبضه گاه  
بارگاه او دو در دارد که مردان در روند  
در حریم مصطفی بوبکر وار اندر حرام

عقل را قربان کن اندر بارگاه مصطفی  
عاقله عقل ترا ایمان و سنت خون بها  
آفتاب اندر فلک آنکه کسی جوید سها  
عقل را در شرع او خوانند غمخوار و کیا  
قشر عالم عقل دارد مغز روح انیسا  
چون منی زودورگشت آنکه دواخوانش نه دا  
باز چون که گشت گردد شرع پیشش کهربا  
واحمد مرسل خدای آباد را، بس پادشا  
پاسبان بام، روح القدس و دربان مرتضا  
ناجوانمردی بود دی دوست امروز آشنا  
چه ازین عاصی وز آنعاصی همی جوئی شفا  
چون نه از دستور او باشد شفا گردد شفا  
بوعلی سینا ندارد در نجات و در شفا  
مفتی ذوق و دلیل و نبض جز در ناشتا  
راه سنت گیر و آنکه مسجد حاجت روا  
باز گردد زاستان با آستین پر دعا  
سنگ بر قندیل خود زن تاز خود گردی رها  
کای قفس بشکسته اینک شاخ طوبی مرحبا  
واندگر خواند ز ایمان یفعل الله ما یشاء  
ناوک اند از انش قهر و خنجر آهنجان بلا  
گرده گردان چو بر شنگرف مالی لویا  
بربط ناهید را بگسسته قهرش گردنا  
یک در اندر کوفه یابی و دگر در کربلا  
تاسیه روئی جفایینی و خوشخوئی وفا

عشق را بینی علم بر کرده اندر کوی صدق  
با وفا داران دین چندان بپیر در راه او  
دورکن بودریا از خود که تا آزاده وار  
تو چه دیدستی هنوز از طول و عرض ملک او  
گر دو عالم را بینی با ولایتهای او  
صورت احمد ز آدم بُد ولیک اندر صفت  
جوهرش چون زاضطرار عقل و نفس اندر گذشت  
خاک آدم ز آفتاب جود اوزرگشت از آنک  
باز چون خود ز آفتاب جود زرین رخ شده است  
عارفی و زرگری گوئی کزو آموخته است  
عارف زرگر که در دنیا چو عقل و آفتاب  
ملک او ارباب دین را هم صلاح و هم سلاح  
شکرها با بذل او چون پیش موسی جادوی  
بخشش خود را بشکر کس نیالاید که هست  
این همه تابش ز روی و رای او نشکفت از آنک  
مقتدای عالم آمد مقتدی در دین حق  
فضل یحیی صاعد آن قاضی که خود بیرون ز فضل  
قاضی مکرم که چون فوت صلاة ایزدی  
روح او بر غیب واقف همچو لوح آسمان  
چون گران گردد رکابش روی بگشاید امید  
مرتع حلمش چراخواران صورت را ربیع  
ای چوسودا کرده خصم سرد را بی گرم گرم  
ای مرا ممدوح و مادح وی مرا پیر و مراد  
گرد توگردم همی زیرا مرا هنگام سعی  
اندرین غربت مرا همچون عصای موسی  
از تو بودم باستانه خواجه عارف معرفت  
برتو خوانم شعر آن شعری شعارچرخ قدر  
یارسا خواندستم اندر شعر و من بر صدر او  
چون نباشم پارسا چون عقل او راداده ام  
با حیا گفت او مرا و چشم من روشن بدو  
چون عصای موسی و برهان عیسی گفت او  
خاصه اندر حق من خادم که هست از مکرمت  
هم ولی اکرام نعمت، هم ولی کسب علوم  
هست کار من بروچونانکه وقتی پیش ازین  
کی فضولی کوخراجت غورگفتا برگرفت

عقل را بینی قلم بشکسته در صدر رضا  
تا نه بال خوف ماند با تونه پیرجا  
مسجد و میخانه را محرم شوی چون بوریا  
کانکه در سدره است هم آن را نداند منتها  
هفت گلخن دیده باشی زانهمه هفت آسیا  
آدم از احمد پدید آمد چو ز آصف برخیا  
گفت در گوشش که الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَا  
خاک آدم را چنان بود او که مس را کیمیا  
عارف زرگرش خواندی پرده دار کبریا  
خواجه و حامی و صدرو مهتر و استادما  
عارفت اندر احاطت زرگر است اندر عطا  
کلک او دورزمان را هم صباح و هم مسا  
شعرها با فضل او چون نزد عیسی توتیا  
در ره آزاد مردان شکر جزوی از جزا  
بدر گردد مه چو باخورشید سازد ملتقا  
من غلام مقتدی و خاکپای مقتدا  
صد هزاران فضل یحیی برمکست اندر سخا  
هست در شرع کرم فوت صلاتش را قضا  
کلک او در شرع منصف همچو خط استوا  
چون سبک گردد عنانش پشت بنماید عنا  
منبع علمش جزا خواهان معنی را جزا  
وی چو طوبی داده شاخ خشک را بی نم نما  
ای مراقاضی و مقضی وی مرا خصم و گوا  
از مروّت وز صفا هم مروه ای و هم صفا  
دوستانم را عصا و دشمنم را ازدها  
وز تو کردم در فرات نعمت او آشنا  
با تو گویم شکر آن شکر شکار خوش لقا  
هر که در فردوس باشد، چون نباشد پارسا  
چون فرودستان ملک، امسال بازوپارسا  
هر که روشن دیده تر شد، بیشتر دارد حیا  
ساحران را ازدها شد، شاعران را متکا  
دیگران را یک ولی نعمت مرا از اولیا  
هم ولی دارو و درمان، هم ولی شکر و ثنا  
دهخدائی گفت با غوری فضولی در نسا  
شاه و پیغمبر زکوة از عور واحداث از بغا

دهخدا گفت ارتمکساری شودانبان کون  
 غورک بی مغز را صفرا بشورید و بگفت  
 ریش تو داندکه گوزبی نمک مان در مزه  
 دهخدا در خشم شد با غورگفتا هم کنون  
 غورک بیشرم کان بشنیدگفت احسنت وزه  
 هزل بوده است این ولیکن بر مثال جدّ سزید  
 همچنان کان پیر حلوانی همی گفتا بمر و  
 گرنمدادی پرورش جان و دماغم را بمرغ  
 از شراب آب روحانی و حیوانی بشست  
 جان ود ل را بود دارولیکن از بهر جگر  
 یکدوهفته طبع از آن بگریخت کزسلوی و منّ  
 ای ز راه خلق و خلق و لحن خوش داودوار  
 معنی دعوت بسی بنموده ما را در حضور  
 هرچه جویند از دعا مارا خود از تو رایج است  
 خشمتم ارچه برخواند بر دلم بعد از طمع  
 آخرارچه عقل ما گم شد ولی از روی حس  
 من همان گویم که آن مزمن بدان پرسنده گفت  
 گفت لاتسأل حییبی کانهمه برکند و سوخت  
 تنگ شد بر ما فضای عافیت بی هیچ جرم  
 مالشی بایست ما را زانکه بریط را همی  
 ای ب ماهی جان ما را کرده چون ماهی شیم  
 ما جواب آنچهان شعر چینی گفته باز  
 از تو آن آید ز ما این زانکه در شرط قمار  
 توفشاندی نورخود چون ماه واندر جرم خویش  
 کی شودصفرای تو ساکن ز خوان ماچوهست  
 تاچوهدهد عاقلان را هم ز سرخیزد کلاه  
 همچو تصحیف قبا باد و چو مقلوب کلاه  
 آنت باد از راه دنیاکت کند عقل آرزو  
 عالم و آدم زخلق و خلق تو آباد و خوش  
 تو نهاده بر سر ما پای و ما گفته بتو

گوزهای بی نمک پراند اهل روستا  
 کی مموّه بازگونه یافه گوی هرزه لا  
 کم نیاید آخر از تیز نمک سود شما  
 راست گردانم بیک باهومن این پشت دوتا  
 خود چنین به هم طیب و هم عوان هم ده خدا  
 همچنین بود آن ولی نعمت درین مدّت مرا  
 هست ما را هم دعا و هم عصیده هم عصا  
 مرغ وار اکنون گرفتستی دماغ و جان هوا  
 روح نفسانیم را از نقش مالخولیا  
 آنچه میباید نبود آنچهست کسنی وکما  
 چون ستوران بازدرزد در پیاز و گندنا  
 در دو جایم جلوه کرده در جهان چون اوریا  
 ای عفی اللّٰه دعوی دعوات در غیبت چرا  
 ابلهی باشد ز چون تو قبله دزدیدن دعا  
 همچو دیوانی برئ منک بر بر صیصیا  
 سر زبالتش باز میدانیم و پای از لالکا  
 کش پرسید آن همه عرق الرّجال آخرکجا  
 سبلت عرق الرّجالم علت عرق النسا  
 وینچنین باشد «اذا جاء القضا ضاق الفضا»  
 گوشمالی شرط باشد تا درآید در نوا  
 وی ز شعری عقل ما را داده چون شعری سنا  
 شعر تو آواز داود آن ما آن را صدا  
 پختگان را صرف بهتر خام دستان را دغا  
 مرده ریگش ماند آن گر بیش ازین داردسها  
 مطبخ ما را بجای زیرباتقصیر با  
 تا چو طوطی قانعان را هم ز تن روید قبا  
 دشمنت اعنی هلاک و حاسدت اعنی فنا  
 وانت باد از روی حکمت کت کند دین اقتضا  
 همچو از مادر صبّی و همچو از گلبن صبا  
 ای نهاده پای همت بر سر اوج سما

### در شکایت روزگار و بیوفائی مردم فرماید

زین هر دو مانده نام چو سیمرخ وکیما  
 شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا  
 زین عالم نبهره وگردون بی وفا

منسوخ شد مروّت و معدوم شد وفا  
 شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه  
 گشته است بازگونه همه رسمهای خلق



هر عاقلی بزایه‌ای مانده ممتحن  
 آنکس که گوید از ره معنی کنون همی  
 دیوانه را همی شناسد ز هوشیار  
 با یکدر کنند همی کبر هر گروه  
 هرگز بسوی کبر نتابد عنان خویش  
 با این همه که کبر نکوهیده عادتست  
 گر من نکوشمی بتواضع نبینمی  
 با جاهلان اگر چه بصورت برابرم  
 آمد نصیب من ز همه مردمان دو چیز  
 قومی ره منازعت من گرفته‌اند  
 بر دشمنان همی نتوان بود مؤتمن  
 من جز بشخص نیستم آن قوم را نظیر  
 با من همه خصومت ایشان عجب تراست  
 زیشان نبود باک رهی را بدّره‌ای  
 گردد همی شکافته دلشان ز خشم من  
 چون گیرم از برای حکیمی قلم بدست  
 ناچار بشکند همه ناموس جادوان  
 ایشان بنزد خلق نیابند رُبتی  
 زیرا که بی مَطَر نبود میغ را خطر  
 آنم که برده‌ام علم علم در جهان  
 با عقل من نباشد مریخ را توان  
 شاهان همی کنند بفضل من افتخار  
 با خاطر منیرم و با رای صافیم  
 عالیست همّت بهمه وقت چون فلک  
 بر همّت منست سخاهای من دلیل  
 هرگز ندیده و نشنید این کسی ز من  
 این فخر بس مرا که ندید است هیچکس  
 در پای ناکسان نپراکنده‌ام گهر  
 آن را که او بصحبت من سر درآورد  
 از زلتی پدید شود زومعاینه  
 اهل سرخس می شناسند حقّ من  
 مقدر آفتاب ندانند مردمان  
 آنگاه قدر او بشناسند با یقین  
 اندر حضر نباشد آزاده را خطر  
 شدگفته سنائی چون کعبه نزد خلق

هر فاضلی بدایه‌ای گشته مبتلا  
 اندر میان خلق میّز چو من کجا  
 بیگانه را همی بگزیند بر آشنا  
 آگاه نه کز آن نتوان یافت کبریا  
 هرک آیتی نخست بخواند ز هل آتی  
 آزاده را همی ز تواضع بود بلا  
 از هر خسی مذلت و از هر کسی عنا  
 فرقی بود هر آینه آخر میان ما  
 از دوستان مذلت و از دشمنان ریا  
 بی عقل و بی کفایت و بی فضل و بی دها  
 بر دوستان همی نتوان کرد متکّا  
 شمشیر جز برنگ نماند بگندنا  
 ز آهنک مورچه بسوی جنگ ازدها  
 کز آبگینه ظلم نیاید بر آسیا  
 همچون مه از اشارت انگشت مصطفا  
 گردد همه دعاوی آنطایفه هبا  
 در موضعی که در کف موسی بود عصا  
 تا طبعشان بود ز همه دانشی خلا  
 چونانکه بی گهر نبود تیغ را بها  
 برگوشه ثریا از مرکز ثرا  
 با فضل من نباشد خورشید را ذکا  
 حُرّان همی کنند بنظم من اقتدا  
 كالْبَرْقِ فِي الدُّجَيَّةِ وَالشَّمْسِ فِي الضُّحَى  
 صافیست نظم من بهمه وقت چون هوا  
 بر نظم من بسست سخنهای من گوا  
 کردار ناستوده و گفتار ناسزا  
 در نثر من مذمت و در نظم من هجا  
 از دست مهتران پذیرفته‌ام عطا  
 گویم ثنای نیک و شناسم بدل وفا  
 انگارمش صواب و نه بینم ازو خطا  
 تا رحلتی نباشد ازین جایگه مرا  
 تا نور او نگردد از آسمان جدا  
 کاید شب و پدید شود بر فلک سُها  
 وندر حجر نباشد یاقوت را بها  
 زین بیشتر فضول که یابد ز ابتدا

تا کلک او بگاہ فصاحت روان بود  
آنکه بکام او نفسی بر نیاورند  
آزار او کشند بعمدا بخویشتن  
در فضل او کنند بهر موضعی حسد  
عاقل که این شنید بداند حقیقتی  
چون جوهر سخا شد نزدیک اهل بخل  
تا ناصحان او نسگالند جز نفاق  
ور اوفتد ورا بهمه عمر حاجتی  
مرد آن بود که دوستی او بود بجای

بازار او بنزد بزرگان بود روا  
در دوستی کجا بود این قاعده روا  
ز آنسان که که کشد بسوی خویش کهربا  
بر نقص او دهند ز هر جانبی رضا  
کاین حرف دشمنان و حسودان بی نوا  
چون عنصری ز ظلمت در جنب صد ضیا  
تا دشمنان او نمایند خود صفا  
بی حجتی کنند همه صحبتش رها  
لو یست الجبال و ما انشقت السما

### این قصیده غرادر عرصه سرخس و در آن زمین مقدس گفته شده در مقام اهل توحید فرماید

مکن در جسم و جان منزل که این دونست و آن والا  
بهرچ از راه دورافتی چه کفر آن حرف و چه ایمان  
گواه رهرو آن باشد که سردش یابی از دوزخ  
نبود از خواری آدم که خالی گشت از وجنت  
سخن کز روی دین گوئی چه عبرانی چه سریانی  
شهادت گفتن آن باشد که هم ز اول درآشامی  
نیابی خار و خاشاکی در این ره چون بفرآشی  
چولا از حد انسانی فکندت در ره حیرت  
ز راه دین توان آمد بصحرای نیاز ارنی  
درون جوهر صفرا همه کفر است و شیطانی  
چه مانی بهر مرداری چو زاغان اندرین پستی  
عروس حضرت قرآن نقاب آنکه براندازد  
عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز نقشی  
بمیرای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی  
بتیغ عشق شوکشته که تا عمر ابد یابی  
چه داری مهر بدمهری کزو بی جان شد اسکندر  
گرت سودای آن باشد کزین سودا برون آئی  
سراندر راه ملکی نه که هر ساعت همی باشی  
تو در کشتی فکن خود را میای از بهر تسبیحی  
اگر دینت همی باید ز دنیا دار دل بگسل  
همی گوید که دنیا را بدین از دیو بخریدم  
بین باری که هر ساعت ازین پیروزه گون خیمه  
جهان هزمان همی گوید که دل در ما نبندی به

قدم زین هر دو بیرون نه، نه اینجا باش و نه آنجا  
بهرچ از دوست و امانی چه زشت آن نقش و چه زیبا  
نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا  
نبود از عاجزی و املق که عذرا ماند از عذرا  
مکان کز بهر حق جوئی چه جابلقا چه جابلسا  
همه دریای هستی را بدان حرف نهنگ آسا  
کمر بست و بفرق استاد در حرف شهادت لا  
پس از نور الوهیت باللّه آی از الا  
بمعنی کی رسد مردم، گذر ناکرده بر اسما  
گرت سودای دین باشد قدم بیرون نه از صفرا  
قفس بشکن چو طاوسان یکی بر پر برین بالا  
که دارالملک ایمان را مجرد بیند از غوغا  
که از خورشید جز گرمی نیابد چشم نابینا  
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما  
که از شمشیر بویحیی نشان ندهد کس از احیا  
چه بازی عشق با یاری کزوبی ملک شد دارا  
زهی سودا که خواهی یافت فردا از چنین سودا  
تو همچون گوی سرگردان وره چون پهنه بی پهنا  
که خود روح القدس گوید که بسم الله مجریها  
که حرصش با تو هر ساعت بود بی حرف و بی آوا  
اگر دنیا همی خواهی بده دین و ببر دنیا  
چه بازیها برون آرد همی این پیر خوش سیما  
تو خود می پند ننویشی ازین گویای ناگویا

گر از آتش همی ترسی بمال کس مشو غره  
از آتش دان حواست را همیشه مستی و هستی  
پس اکنون گرسوی دوزخ گرائی بس عجب نبود  
گرامروز آتش شهوت بکشتی بی گمان رستی  
تو از خاکی بسان خاک تن در ده درین پستی  
که تاپستست خاک اینجا همه نفعست لیک آنگه  
ز باد فقه و باد فقر دین را هیچ نگشاید  
مگو مغرور غافل را، برای امن او نکته  
چو علمت هست خدمت کن چو دانایان که زشت آید  
نه صوت از بهر آن آمد که سوزی مزهر زهره  
ترا تیغی بکف دادند تا غزوی کنی باتن  
بنزد چون تویی حسی، چه دانائی چه نادانی  
ترا بس ناخوشست آواز لیکن اندرین گنبد  
ولیک آنگه خجل گردی که استادی ترا گوید  
تو چون موری و این راهست همچون موی بت رویان  
چو علم آموختی از حرص آنگه ترس کاندرشب  
از این مشتی ریاست جوی رعنا هیچ نگشاید  
بصاحب دولتی پیوند اگر نامی همی جوئی  
قدم در راه مردی نه که راه و گاه و جاهش را  
ز بهر قالب او راست این ارواح مستوفی  
ز بهر کشت آنجا راست اینجا کشتن آدم  
تو پنداری که بر بازیست این میدان چون مینو  
و گرنز بهر دینستی در اندر بنددی گردون  
چوتن جانرا مزین کن بعلم دین که زشت آید  
بطاعت جامه نوکن ز بهر آن جهان ورنه  
خود از نسل جهاننان نزاید هیچ تا باشد  
نینی طبع را طبعی چو کرد انصاف رخ پنهان  
ترا یزدان همیگوید که در دنیا مخور باده  
ز بهر دین بنگذاری حرام از حرمت یزدان  
گرت نزهت همی باید بصحرای قناعت شو  
گر از زحمت همی ترسی ز نااهلان بپر صحبت  
مرا باری بحمدالله ز راه رأفت و رحمت  
بدل نندیشم از نعمت نه در دنیا نه در عقبی  
که یارب مرسنائی را سنائی ده تو در حکمت  
مگر دانم درین عالم ز بیش آزی و کم عقلی

که اینجا صورتش ماراست و آنجا شکلش اژدرها  
ز دوزخ دان نهادت راهماره مولد و منشا  
که سوی کلّ خود باشد همیشه جنبش اجزا  
و گرنه تف آن آتش ترا هیزم کند فردا  
مگر گردی چو جان و عقل هم والی وهم والا  
بلای دیده ها گردد چو بالا گیرد از نکبا  
میان دربندکاری را که این رنگست و آن آوا  
مده محرور جاهل را ز بهر طبع او خرما  
گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحا  
نه حرف از بهر آن آمد که دزدی چادر زهرا  
تو چون ازوی سپرسازی نمائی زنده در هیجا  
بدست چون تو نامردی چه نرم آهن چه روئینا  
خوش آوازت همی دارد صدای گنبد خضرا  
که با داود پیغمبر رسیلی کن درین صحرا  
مرو زنهار بر تقلید و بر تخمین و بر عمیا  
چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا  
مسلمانی ز سلمان جوی و درد دین ز بودردا  
که از یک چاکری عیسی چنان معروف شد یلدا  
نباشد تا ابد مقطع نبود است از ازل مبدا  
ز بهر حالت او راست این انفاس مستوفا  
ز بهر زاد آنجا راست اینجا زادن حوا  
تو پنداری که بر هرزه است این الوان چون مینا  
و گرنز بهر شرعستی کمر بگشایدی جوزا  
درون سوشاه عریان و برون سوکوشک دردیا  
چو مرگ این جامه بستاند تو عریان مانی ورسوا  
مراورا کوی پر عنین و مارا خانه پر عذرا  
نیابی دیو را دیوی چو کرد اخلاص رخ پیدا  
ترا ترسا همیگوید که در صفرا مخور حلوا  
ولیک از بهر تن مانی حلال از گفته ترسا  
که آنجا باغ در باغ است و خوان در خوان وادروا  
که از دام زیون گیران بعزلت رسته شد عنقا  
بسوی خطه وحدت برد عقل از خط اشیا  
همی خواهم بهر ساعت چه در سرا چه در ضرا  
چنان کزوی بر شک افتد روان بوعلی سینا  
چو رأی عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا

ز راه رحمت و رأفت چو جان پاک معصومان  
زبان مختصر عقلا ن بیند اندر جهان بر من  
مگردان عمر من چون گل که در طفلی شود کشته  
بحرص ار شربتی خوردم مگیز از من که بدکردم  
بهرچه از اولیا گویند رزقنی و وفقنی

مرا از زحمت تنها بکن پیش از اجل تنها  
که تا چون خود نخواندم حریص و مفسد و رغا  
مگردان حرص من چون مل که در پیری شود برنا  
بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا  
بهرچه از انبیا گویند آمنا و صدقنا

### در نصیحت و ترک تعلق از خلق فرماید

تا کی ز هر کسی ز پی سیم بیم ما  
تا هست سیم با ما بیمست یار او  
آیند هر دو با هم و هر دو بهم روند  
ای آنکه مفلسی است بلای عظیم تو  
بهرتر بدانکه هست تمنای تو محال  
گرما همه سیاه گلیمیم طرفه نیست  
ای از نعیم کرده لباس خود از نسبیج  
گر آگهی ز کار و گرنه شکایت است  
گوئی برهنه پایان بر من حسد برند  
در حسرت نسیم صبا ایم ای بسا  
امروز خفته ایم چو اصحاب کهف لیک  
عالم چو منزلست و خلایق مسافراند  
هست اینجهان چو تیم فلک همچو تیم دار  
تیمار تیم داشتن از ما حماقتست  
ما از زمانه عمر بقا وام کرده ایم  
در وصف این زمانه ناپایدار شوم  
گفتا زمانه ما را مانند دایه ایست  
ز اول بمهر دل همه را او بپرورد  
چون مدتی برآید بر ما عدو شود  
گرداند او بدست شب و روز و ماه و سال  
آنکه فرو برد بزمین بی جنایتی  
ای مفتخر بحشمت و تعظیم و رای خویش  
پیوسته پیش چشم همیدار عنقریب  
گوئی سفیه بود فلان شاید از بمرد  
ما زیر خاک خفته و میراث خوار ما  
گوئی ز بعد ما چکنند و کجا روند  
خود یادناوری که چه کردند و چون شدند  
شد عقل ما عقیم ز بس با تغافلیم

وز بیم سیم گشته ندامت ندیم ما  
چون سیم رفت از پی او رفت بیم ما  
گوئی برادرند بهم بیم و سیم ما  
سیمست و یحک اصل بلای عظیم ما  
سیم است گوئی اصل نشاط و نعیم ما  
سیم سید، کرده سیاه این گلیم ما  
هان تا ز روی کبر نباشی ندیم ما  
این دلچ پاره پاره و تسبیح نیم ما  
هرگه که بنگرند بکفش ادیم ما  
کارد صبا نسیم و نیارد نسیم ما  
فردا زگور باشد کهف و رقیم ما  
در وی مزور است مقام مقیم ما  
ما غله دار آز و امل هم قسم ما  
تیمار دارد آنکه بما داد تیم ما  
ای وای ما که هست زمانه غریم ما  
بشنو که مختصر مثلی زد حکیم ما  
بسته درو امید رضیع و فطیم ما  
مانند مادران شفیق و رحیم ما  
از بعد آنکه بود صدیق و حمیم ما  
چون دال منحنی الف مستقیم ما  
این قامت مقوم و جسم جسم ما  
یاد آر زیر خاک عظام رمیم ما  
اندامهای کوفته چون هشیم ما  
چون آن سفیه مرد نمیرد حکیم ما  
داده بیاد خرمنهای قدیم ما  
فرزندگان و دخترکان یتیم ما  
آن مادران و آن پدران قدیم ما  
فریاد ازین تغافل و عقل عقیم ما

پندار کز تو لَد عقل است لامحال  
گر جنت و جحیم ندیدی بین که هست  
ریحان روح ما چو فراغست و فارغی  
سرگشته شد سنائی یارب توره نمای  
مارا اگر چه فعل ذمیم است تو مگیر  
ظفر ظفر تو تیز مکن در عنای مرگ

این طرفه بنگرید بنفس لئیم ما  
شغل و فراغ جنت ما و جحیم ما  
مشغولیت و شغل عذاب الیم ما  
ای رهنمای خلق و خدای علیم ما  
یارب بفضل خویش بفعل ذمیم ما  
بر قهر و رجم نفس ز دیو رجیم ما

### در مدح قاضی یحیی صاعد هروی فرماید

ای بنام و خوی خوش میراث دار مصطفی  
رشوت از حکمت چنان دوراست کز گردون فساد  
برفکنندی رسم ظلم و اسم رشوت از جهان  
ای که بر صحرا نزیبید جز برای خدمت  
دوست روئی آنچنان کز پشت ماهی تا بماه  
گرچه ناهموار بود از پیشکاران کار حکم  
آنچنان شد خاندان حکم کز انصاف و عدل  
جز دعای تو نمی گویند شیران در زئیر  
ایندر حکمت و این دعوی که کردم راست بود  
عقل اندر کارگاه جان، روائی خواست یافت  
ناگهان دیدم که گردان گشت برگردون نطق  
بعضی از وی چون بنات النعش و بعضی چون هلال  
شکلهاشان در مخارج نقش نفس ناطقه  
چشمن من چون گوش گشتی چون ندیدی برزمین  
ترجمان کفرودین بودند و جاسوس ضمیر  
عقل چون دریافتن شد این همه گردآمدند  
عقل عاجز شد از ایشان زانکه ریشه آن ردا  
عقل چون مر سیرت را چاکریها کرده بود  
مبهم و رمز از چه گویم، چون نگویم آشکار  
وانکه شعری خواستم گفتن ترا از بهر شکر  
حرفها دیدم که خود را یک بیک برمی زدند  
گاه تاج از سرهمی انداخت شین برسان سین  
همچو جیم و دال و راوقاف و عین و لام و نون  
این همی گفت: ای سنائی الله الله زینهار  
وان دگرگفتی مرا کن قافیت در مدح او  
وین دگرگفتی مرا حرف روی کن تاچنو  
چون زخلق معنویت آن دیده بودم در زمان

بر تو عاشق هردوگیتی و تو عاشق برسوخا  
بدعت از علمت چنان پاکست کز جنت و وبا  
تاشدی برمسند حکم شریعت پادشا  
هیچ هدهد را کلاه و هیچ طوطی را قبا  
برتو هر موجود را عشقی دگر بینم جدا  
پیش از این لیکن ز فرّ عدل تو در وقت ما  
میکنند مر خاک را از باد، عدل تو جدا  
جز ثنای تو نمی خواهند مرغان در نوا  
گر نداری استوارم، بگذرانم صدگوا  
از برای خدمت صدرت، نه از بهر بها  
بیست و نه کوکب همه تاری و لیک اصل ضیا  
بعضی از وی چون ثریا بعضی از وی چون سُهّا  
ذاتهاشان بر منابر، شرح شرع مصطفی  
گوش من چون چشم گشتی چون شدند برسما  
قهرمان عقل و جان بودند و فرزند هوا  
نزد او از بهر عزّ سرمد و کسب بقا  
این یکی گفتی مرا سازاندگرفتگی مرا  
کرد چون خلقت امید هر یکی زیشان روا  
نه کسی اینجای بیگانه است مائیم و شما  
نزد برای آنکه تا بار دگر جویم عطا  
پیش من زاری کنان زانسان که پیران در دعا  
گاه پیشم سرنگون میشد الف مانند لا  
از الف تا یا دگرها مانده در پیشم دو تا  
از جمال مدح او، ما را نصیبی کن سنا  
تا بدرم همچو اقبالش مخالف را قفا  
در میان حرفها بازار من گردد روا  
از پی تشریف ایشان مثنوی گفتم ثنا

ز آنچنان سیرت چنین معنی همیزاید بلی  
تا بیایی گر بجوئی از برای حجّ و غزو  
از چنین انصافها چون غازیان بادت ثواب  
اخترت بادا منیر و طالعت بادا قوی

ز آسمان چون نوش بارد، نوش باشد نوشبا  
در مناسک حکم حج و در سیر حکم غزا  
وز چنان کردارها چون حاجیان بادت جزا  
رتبت بادا بلند و حاجتت بادا روا

### در مدح سید عمید سید الشعرا ابوطالب محمد بن ناصر العلوی گوید

بتی که گرفکنند یک نظر بر آتش و آب  
کرشمه‌ای گر ازوینند آب و آتش هیچ  
ز سیم و شکرروی و لب آن کند با من  
لب و دوعارض با آب و نارش آخر برد  
زآه من نشکفت و زچهرش ارگیرد  
میار طعنه اگر عارض و لبش جویم  
زخطرت دل و چشم وی اندرین دل و چشم  
بشب بخفته خوش و من زهجر او کرده  
ز درد فرقت آن ابرحسن و شمع سرای  
بدل گرفت بوقتی نگار من که همی  
ببین تو انیک بر لاله، قطره باران  
بطبع شادی زاید ز زاده‌ای کورا  
ز برق و باد بینی بر آسمان وزمین  
پدیدکرد تصاویر مانی ابر و زمین  
مزاج و طبع هوا گرم و نرم شد نشگفت  
چو طبع سید گردد چمن بزینت و فر  
سر محامد سید محمّد آنکه شده است  
مهی که گر فکند یکنظر بلطف و بخشم  
بنور رایش گشته منور اختر چرخ  
بنزد بخشش و بذلش محقر ابرو بحار  
مسخر خضر ازگشت بادو آب و زمین  
بحلم و خشمش کردند وصف از آن معنی  
زند بامرش اگر هیچ خواهد از خورشید  
گر آب و آتش اندر خلاف او کوشند  
بحکم نافذ نشکفت اگر برون آرد  
ز باد قدرت اگر کرد جانور عیسی  
زهی ز مایه رایت منور انجم و مهر  
که موافقت ار چون دل تو بودی چرخ

شود ز لطف جمالش مصور آتش و آب  
شود ز چشمش بی شک معبر آتش و آب  
نکرد هرگز بر سیم و شکر آتش و آب  
ز طبع و روی من آن ماه دلبر آتش و آب  
سپهر بر شده و چشم اختر آتش و آب  
از آنکه جست کلیم و سکندر آتش و آب  
بسان ابر بهاری است مضمّر آتش و آب  
ز دیده و دل بالین و بستر آتش و آب  
چو ابرو شمعم در چشم و بر سر آتش و آب  
کنند لاله و باده بدل بر آتش و آب  
اگر ندیدی بر هم مقطر آتش و آب  
پدر صبا و زمین بود مادر آتش و آب  
حسام وار شد است و زره ور آتش و آب  
برآورید تماثیل آزر آتش و آب  
اگر بزاید از پشم و مرمّر آتش و آب  
چو عدل سید گردد برابر آتش و آب  
بلند همّت و نظمش بگوهر آتش و آب  
شود بسوی ثری و دو پیکر آتش و آب  
بذات عونش گشته معمر آتش و آب  
بنزد حشمت و حلمش مستر آتش و آب  
مثال امر ورا شد مسخر آتش و آب  
مهیب و سهل بود بر غضنفر آتش و آب  
بحدّ باختر و حدّ خاور آتش و آب  
ز باد و خاک ببینند کیفر آتش و آب  
ز چوب و سنگ چو موسی پیمبر آتش و آب  
شود ز فرّش بی باد جانور آتش و آب  
زهی ز سایه تیغت مظفر آتش و آب  
بُدی بچرخ برین قطب و محور آتش و آب

شمال جودت بر آب و آتش از نوزید  
زیاس و سعی تو بوده است ورنه بی سببی  
بصدر دولت بایسته‌ای و اندر خور  
بطبع خویش نه بیند هیچ اگر خواهی  
سموم خشم توگر برزند بابر و زمین  
شود ز بیم تو لرزان زمین و ابر عقیم  
شود ز قدر تو عالتر از سپهر زمین  
اگر نه بیم و امیدت بدی بیحر و هوا  
برو عتاب و عقوبت خدای کی کردی  
بهفت کشور خشم رسید و نظم آری  
ز قدر و نظم تو دارند بهره زان نشدند  
معاقبست حسودت بدو مکان بدو چیز  
میان طبع تو و طبع حاسدت در نظم  
که چون درآید در طبع تو شود بی شک  
برید فکرت و کلک تو خاست بر در نظم  
چو بود خاطر و طبع تو کلک را همراه  
اگر ندارد نسبت بخامه تو چراست  
شد از بهاء مدیحت سخنور اختر و کلک  
جهان بگیر بآن باد پای خاک نهاد  
گه مسیر بود بر نهاد چرمه تو  
بپست و بالا چون آب و آتشت مگر  
بُسان صرصر لیکن بگاه تابش و خوی  
جهان ندید مگر، چرمه ترا در تک  
زمانه ساخت ز هفت اختر و چهار ارکان  
بخواه از آنکه بخوردی چو طبع خود بندد  
بصفوت آب و بطبع آتش و ندیده جهان  
تو روی شادی افروز و آب غم بر از آن  
که بهر پیرهنی من گزیدم از دل و چشم  
در آب و آتش بی حد چرا شوم غرقه  
ز خون بیست دل و چشم پس چو آهن و خاک  
ولیک از آتش و آبست دیده و دل من  
همیشه تابزمین است و چرخ گنج و نجوم  
سخا و لطف ترا بنده باد ابر و هوا  
مباد قاعده دولت تو زیر و زیر

چرا بگونه چو سیمست و چون زر آتش و آب  
بطبع، خشک چرا آمد و تر آتش و آب  
چنانکه هست و بیاست و در خور آتش و آب  
بقدر و قد تو پستی و منظر آتش و آب  
نسیم خلق توگر بروزد بر آتش و آب  
شود ز خلقت چون مشک و عنبر آتش و آب  
رود بامر تو از بحر واخگر آتش و آب  
وگر نه هیبت و حکمت بدی بر آتش و آب  
ز بهر یونس و قومش مسخر آتش و آب  
جدا که دید خود از هفت کشور آتش و آب  
چو باد و خاک کثیف و مدور آتش و آب  
بسان فرعون در مصر و محشر آتش و آب  
کفایتست در آتش‌سور داور آتش و آب  
بر آن دو طبع دگر کبر و مفخر آتش و آب  
ز خاک و باد از آنست برتر آتش و آب  
ببوسد ارچه بود کلک و دفتر آتش و آب  
بنزد خامت هم خیر و هم شر آتش و آب  
شد از سخا و جودت توانگر آتش و آب  
که هست با تک او کند و مضطر آتش و آب  
بنزد عقل مصور شود گر آتش و آب  
شده است از پی تو اسب پیکر آتش و آب  
که دید ساخته در طبع صرصر آتش و آب  
بهیچ مستقری، سایه گستر آتش و آب  
برای زینت بزمی دو لشکر آتش و آب  
دماغ و طبع ترا زیب و زیور آتش و آب  
مگر بجام تو چون دو برادر آتش و آب  
هنی و روشن در جام و ساغر آتش و آب  
ز جور چرخ چو ماغ و سمندر آتش و آب  
چو هست با دو هوا را مقدر آتش و آب  
چراست در دل و چشم مجاور آتش و آب  
چو در ثنای تو کردم مکرر آتش و آب  
همیشه تا بسعیراست و کوثر آتش و آب  
سنا و حلم ترا باد چاکر آتش و آب  
همیشه تا که بود زیر و از بر آتش و آب

## در مدح بهرامشاه گوید

رویش خوش و مویش خوش بازاز همه خوشتر لب  
کرده رخ و زلف او رابی منت روز و شب  
دولتکده چرخست از قدر و قدش مرکب  
وز بهرجهان سوزی دست فلک و کوکب  
در هر شکن زلفش برخوانده که لا تعجب  
مهر از گلوی تنین ماه از دهن عقرب  
می سرکه بخواهد شد چندان نمک اندر لب  
کو آب گره بندد مانند حباب و حب  
در باغ جمال او زلف و زرخ و غبغب  
نازک لب او در تب بگداخت مرا قالب  
در حجره یاقوتین عیسی چکند با تب  
شوخی و خوشی را خود این ملک بود یارب  
هان ای دل و هین ایجان من یرغب من یرغب  
آن بدر فلک رتبت و آنماه ملک مشرب  
شیرفلک از قهرش چون شیرزمین در تب  
جوداز کف او گویان با بخل که لا تقرب  
جزاین دودگر هرچت آن هست هوالمطلب  
ورجود علی جوئی اینک کف او اشراب  
در دست بهین سنت مدحست مهین مذهب  
در دولت و پیروزی هم آدهم و هم آشهپ

او کیست مرا یارب او کیست مرا یارب  
داده لب و خال او رابی خدمت کفر و دین  
منزلگه خورشید است بی نور رخس تیره  
از بهر دل افروزی جان و گهر وارکان  
بر هر مژه چشم بنشته که لا تعجل  
بی بوالعجبی زلفش کاشنید که سر بر زد  
میگون لب شیرینش بر ماترش است آری  
دیدی رسن مشکین برگرد چه سیمین  
ورنه برو و بنگر از دیده روحانی  
مژگانش همی از بت تا ساخت مرا قبله  
در پنجره جز عین موسی چکند بابت  
جزعش همه دل سوزد لعلش همه جان سازد  
مژگانش همی از ما قربان دل و جان خواهد  
مدح ملک مشرق بهرام شه مسعود  
گاوزمی از لطفش چون گاو فلک در تک  
عدل از در او گویان با ظلم که لا تأمن  
بخل و ستم کئی از درگه و از صدرش  
گر عدل عمر خواهی آنک در او بنشین  
در جمله سنائی را در دولت حسن او  
بر آخور او بادا دو بارگی عالم

\*\*\*

ای روی تو خاقان روزوی موی تو سلطان شب  
فرمان همه فرمان، تو ای مهتر عالی نسب  
از درد دلها آگهی ای عنصر جود و ادب  
ای درخم گیسوی تو جانها همه جانان طلب  
بر مهتران مهتر توئی، از تست دلها را طرب  
امر لعمرک ناظر است دریاک پاک آمد لقب  
کروبیان بر یمین روحانیان دست چپ  
بنمای هان ای محتشم قرب دو عالم در دولب  
خورشید بکنندی قباناهید بشکستی قصب  
آری عزیز مملکت، هستی تو ملک را نسب  
مارا ز کوثر مست کن، این بس بود ماء العنب  
گندم نمای جو فروش آخر مباش ای بوالعجب

احسنت یا بدرالدجی لیبک یاوجه العرب  
شمس الضحی ایوان تو بدرالظلم دیوان تو  
خه خه بنامیزد مهی هم صدر و بدردرگهی  
فردوس اعلی روی تو حکم تجلی کوی تو  
صدرمعین را سرتوئی دنیا و دین را فرتوئی  
رویت چوطه طاهر است واللیل مویت ظاهر است  
برنه قدم ای شمع دین، بر شهپر روح الامین  
نازان ز قربت جد و عم خرّم بیدارت چشم  
گر از تو نشنیدی صلا، شمع نبوت بر ملا  
هستی سزای منزلت هم ابتدا هم آخرت  
درجام جانهادست کن چون نیست کردی هست کن  
بر یاد او کن جام نوش چشم از همه عالم بیوش



### در مدح خواجه مسعود علی بن ابراهیم فرماید

آب صفوت پسری چه زنجی شکر لب  
مژه بر نرگس اوراست چو بر خار رطب  
بر فراز طبق سیم یکی خوشه عنب  
یا شود متصل روز، یکی گوشه زشب  
کله و طلعت او راست چو مه در عقرب  
میخرامد عربی وار بیوشیده سلب  
زاسمان وز قمرش خوبتر آن روی و قصب  
چون مهش چهره و زیرش چو هلالی غبغب  
همچو خورشید که با سایه درآید بطرب  
عربی وار جوابم دهد آن ماه عرب  
روستائی که عربی نبود نیست عجب  
از چه دانم که چه فی فارسی مرد ضرب  
انا بحر و سعیرانت کملیح و خَشَب  
أنت فی ماء و نارکترب و حَطَب  
ادفع الدرهم خدمه عناقید رُطَب  
ان تردفضتنا هات ذهب هات ذهب  
لن تنالوا الطرب الدائم من غیرکرب  
یا ابی جوهر روح نتجت ام تعب  
هبة الشیخ من الفقر غناء و سیب  
از بقاء محلس سعد و معالی بطرب  
بابها را ز چنو پور بریید نسب  
زرنی کو چنوئی زاید شد چرخ عذب  
تربیت یافت سخای کفش از رحمت رب  
رأی او از خرد و قول حکیمان اصوب  
وی که از آب ذکاء تونما یافت ادب  
همچو انگور سیه بر همه گردون کوب  
گردد در شود از آتش خشم تو لهب  
گردد از هیبت تو شیر سپهر اندر تب  
از زمین پرزنند جز اثر حبّ تو حب  
گر زنی بر نقط دایره مسمار غضب  
هرکه از بر کند ازوصف و ثنای تو خطب  
یابد از سعی تو چون بدرزگردون مرکب  
این عجب ترکه بخود هیچ نگردی معجب

عربی وار دلم برد یکی ماه عرب  
کله برگلبین او راست چو بر لاله سواد  
ناصیت راست چو بر تخته کافورین مشگ  
یا بود منکسف از عقده یکی پاره ز شمس  
ابرو و جهت او راست چو شمس اندر قوس  
عجمی وار نشینم چو بینم کز دور  
آسمان گون قصبی بسته بر افراز قمر  
چو کمان ابرو زیرش چو سنانها غمزه  
گه گه آید بر من طنزکنان آن رعنا  
هرچه پرشمش ز رعنائی و بر ساختگی  
می نیفتم بیکی زانسخن ایخواجه چه شد  
ارچه دانم که بیالا و بهو و الحراز  
گفتم از عشق تو ناچیز شدم گفت نعم  
گفتم از عشق تو هرگز نرهم گفت که لا  
گفتم آنزلف تو کی گیرم در دست بگفت  
گفتم آن سیم بنا گوش تو کی بوسم گفت  
گفتم این وصل تو بی رنج نمی یابم گفت  
گفتم ایجان پدر رنج همی بینم گفت  
گفتم او را چو فقیرم چکنم گفت لنا  
خواجه مسعود علی بن ابراهیم که هست  
آنکه تا زاد بیوست باوصاف وجود  
آنکه باشد بر جودش همه آفاق عیال  
ساکنی یافت بقای دلش از گردش چرخ  
قدر او از محل و قدر فلکها اعلی  
ایکه از آتش طبع تو جهان دید ضیاء  
رأی چون شمس توتا بر فلک افتاد نمود  
خشگ گردد ز تف صاعقه دریای محیط  
گرفتد ذره از خشم تو بر اوج سپهر  
حبّه مهر تو گر ابر بگیرد پس از آن  
چنبر دایره بگشاید در وقت از بیم  
از بر عرش کند خطبه آنجاه و محل  
هرکه خم کرد بر خدمت تو قدچو هلال  
نه عجب کز فلک و بحر سخای تو گذشت

ایفلک قدر یقین دان که بر مدحت تو  
 شعرگوئیم و عطاده شده در هر مجلس  
 وتد از دایره و دایره دانم زوتد  
 کعبتین از رخ و از پیل بدانم بصفت  
 لیک در مدح چنین خاک سرشتان از حرص  
 زانکه آنراست درین شهر قبولی که زجهل  
 فاجران را قصبی بر سر و توزی در بر  
 شیر طبعم نکند همچو دگرگرسنگان  
 دختری دارم دوشیزه ولی نعمت زا  
 نیست یک مرد که او مرد بود با کابین  
 دختر خود بتو شه دادم زیرا که توئی  
 جزگهر صله نیابم چوروم سوی بحار  
 روز را چون شب سیاره گریبان بگشاد  
 گر بیندی قصبی بر سرم از روی مهی  
 اینک از پیش تو ای مهتر و استاد سخن  
 تا بود شاه فلک را ذنب و رأس کمر  
 باد بی نحس همه ساله بگردون شرف  
 باد بر پای عنا خواه تو از دامن بند  
 باد فرخندت نوروز و رجب اندر عزّ

\*\*\*

یا رب چه بود آن تیرگی و آن راه دورنیمشب  
 گردون چوروی عاشقان، درلؤلؤمکنون نهان  
 روی سماگوهرنگار، آفاق را چهره چوقار  
 اجرام چرخ چنبری، چون لعبتان بربری  
 این اختران دروی مقیم، ازلمع چون درّیتیم  
 محکم عنان درچنگ من، سوی نگارآهنگ من  
 بادبهاری خویش او، ناورد و جولان کیش او  
 ازنعل او پُرمه زمین، وزگام اوکوته زمین  
 آهو سرین ضرغام بر، کیوان منش خورشید فر  
 در راه چون شبرنگ جم، باشیر بوده در آجم  
 در منزل سلمی و می، گشتم همی ناخورده می  
 آمد بگوشم هر زمان، آوازخضراز هر مکان  
 خسته دل من درحزن، گفتی مرالآتعلّجَن  
 راهی چنان بگذاشتم، باغ ارم پنداشتم

نیست در شاعری من نه ریا و نه ریب  
 مدح خوانیم و ادب خوان شده در هر مکتب  
 سبب از فاصله و فاصله دانم ز سبب  
 نرد بازی و شفطرنج بدانم ز ندب  
 عمرنا من قبل الفضة کالریح ذهب  
 حلبه را بازندانگه خواندن ز حلب  
 شاعران از پی درّاعه نیابند سلب  
 بر در خانه و برخوان چو سگ و گربه شغب  
 کز خردمنندی ام دارد و از پاکی آب  
 که کند صحبت این دختر دوشیزه طلب  
 مصطفی غیرت وحیدر دل و نعمان مذهب  
 جز هبابه نه بینم چو بوم سوی مهب  
 بسته بر دامن خود دختر من دامن شب  
 نگشایم ز غلامیت میانرا چو قصب  
 قصه خویش بخواندم صدق الله کتب  
 تابود مرد هنر را محل از فضل و حسب  
 کمر فضل و محل تو شده راس و ذنب  
 باد برگردن اعدات گریبان زکنب  
 باد چونین دو هزارت مه نوروز و رجب

وز جان من یکبارگی، برده غم جانان طَرَب  
 گیتی چو روی دلبران، پوشیده از عنبر سلب  
 آسوده طبع روزگار، از شورش و جنگ و جلب  
 پیداسهیل و مشتری خورشید روشن محتجب  
 این راجع و آن مستقیم، این ثابت و آن منقلب  
 بسپرده ره شبرنگ من، گاهی سریعوگه خیب  
 صحرا و دریاپیش او، چون مهره پیش بوالعجب  
 وز هنگ او آگه زمین، وزطبع او خالی غضب  
 خارادل و سندان جگر روئین سم و آهن عصب  
 آمخته جولان در عجم، خورده ربیع اندر عرب  
 تن همچو اندر آب نی، دل همچو بر آتش قصب  
 کایزد تعالی را بخوان، در قعر قاع مرتهب  
 چون گفتمی بادیده من، إنا صببنا ألماء صبّ  
 از صبر تخمی کاشتم، آمد ببر بعد التّعب

روزآمده درمان من، آسوده از غم جان من  
آواز اسب من شنید، آنماه پیش من دوید  
باوی نشستم می بدست، اوبت بدو من بت پرست  
هم نازدیدم هم بلا، هم درد دیدم هم دوا  
گه دست یازیدم همی، زلفش طرازیدم همی  
بر من همی کرد او ثنا، خندان همیگفت او مرا

## وله

هر آن روزی که باشم در خرابات  
خوشا روزی که در مستی گذارم  
مرا بی خویشتن بهتر که باشم  
چو از بند خرد آزاد گشتم  
مرا گوئی لباسات تو تا کی  
گهی اندر سجودم پیش ساقی  
پدر بر ختم خمرم وقف کرده است  
گهی گویم که ای ساقی قدح گیر  
گهی باده کشیده تا بمستی  
مرا موسی نفرماید به تورا  
چو دانی کاین سنائی ترهات است

\*\*\*

تا سوی خرابات شد آن شاه خرابات  
کردند همه خلق همی خطبه شاهی  
من خود چه خطر دارم تابنده نباشم  
گر صومعه شیخ خبر یابد ازین حرف  
بشنو که سنائی سخن صدق بتحقیق  
او نیست بجز صورت بی هیأت بی روح  
آن روز مبادم من و آن روز مبادا  
شیر نرا گر سوی خرابات خرامد  
آنکو لمن الملک زند هم حسد آید

\*\*\*

چه خواهی کرد قرآنی و طامات  
زمانی با غریبان نرد بازم  
گهی شه رخ نهم بر نطع شطرنج  
گهی همچون لبک در نالش آیم

از خیمه جانان من، آمد بگوش من شغب  
وصل آمد و هجران پرید، آمد نشاط و شد کرب  
از عشق او من گشته مست، اومست بدزاب عنب  
هم خوف دیدم هم رجا، هم خار دیدم هم رطب  
گه نرد بازیدم همی، یک بوسه بود و یک ندب  
برخوان مدیح او کجا، المدح فیه قد و جب

همی نالم چو موسی در مناجات  
مبارک باشدم ایام و ساعات  
بقرائی فروشم زهد و طاعات  
نخواهم کرد پس گیتی عمارات  
خراباتی چه داند جز لباسات  
گهی پیش مغنی در تحیات  
سبیلم کرد مادر در خرابات  
گهی گویم که ای مطرب غزل هات  
گهی نعره رسیده تا سماوات  
چو کردم حق فرعونی مکافات  
مکن بروی سلامی خواجه هیهات

همواره منم معتکف راه خرابات  
چون خیل خرابات بر آنشاه خرابات  
چون شاه خرابات بود ماه خرابات  
حقا که شود بنده خرگاه خرابات  
آنکس که چنونیست هوا خواه خرابات  
افکنده بمیدان شهنشاه خرابات  
بینند ز من خالی درگاه خرابات  
روباه کند او را روباه خرابات  
او را ز خرابات و علی الله خرابات

تماشا کرد خواهی در خرابات  
زمانی کرد سازم با لباسات  
گهی شه پیل خواهم گاه شه مات  
گهی با ساتکینی در مناجات

گهی رخ را نهاده بر زمین پست  
چنان گشتم ز مستی و خرابی  
نه مطرب را شناسم از مؤذن  
شنیدم من که شاهی بنده‌ای را گفت  
همی گفت ای سنائی توبه بنیوش

\*\*\*

نخواهم من طریق و راه طامات  
گهی بامی گسارم انده خویش  
گهی شطرنج بازم با حریفان  
گهی شه رخ شوم با عیش و راحت  
نخواهم جز می و میخانه و جام  
همیشه تا بوم در خمر و در قمر  
چو طالب باشم اندر راه معشوق  
طریق عشق آن باشد که هرگز  
چنین دانم طریق عاشقی را  
ز چیزی چون توان دادن نشانی

\*\*\*

گل بیباغ آمده تقصیر چراست  
بچنین وقت و چنین فصل عزیز  
ای سنائی تو مکن توبه ز می  
عاشقی خواهی و پس توبه کنی  
روزکی چند بود نوبت گل  
جز از آن نیست که گویند مرا  
شد به بد مردی و می خانه گزید  
من به بد مردی خرسند شدم  
ای بدامرد که امروز منم

گهی نعره کشیده در سماوات  
که شناسم عیارات از اشارات  
نه دستان را شناسم از تحیات  
که تو عبد منی پیش آر حاجات  
که من باشم پیا هم در مناجات

مرا می باید و مسکن خرابات  
گهی با جام باشم در مناجات  
گهی راوی شوم با شعر و ایات  
گهی از رنج گردهم باز شه مات  
نه محنت باشد آنجا و نه آفات  
بیابم راحتی اندر مقامات  
طلب کردن بود راه عبادات  
نیابد عاشق از معشوق حاجات  
که نپذیرد براه عشق طامات  
که پیدا نیست اندر وی اشارات

ساقیا جام می لعل کجاست  
کاهلی کردن و سستی نه رواست  
که ترا توبه درین فصل خطاست  
توبه و عشق بهم ناید راست  
روزه و توبه همه روز بجاست  
یار بود آنکه نه از مجمع ماست  
نیک مردی را با زهد نخواست  
هر قضائی که بود خود ز قضاست  
ای خوشا عیش که امروز مراست

### در مدح بهرامشاه هم از زبان او گوید

جان ملکان زنده بدولت کنه ماست  
در یوزه گر سایه پر کله ماست  
از دهر برافکنند شرهاشیره ماست  
گر تا بره کاهکشان برگ که ماست  
در نطع جهان هرچه پیاده است شه ماست  
در عمرگنه بینی آنگه گنه ماست  
هر عزم که در رغم سفیهان تبه ماست

مردی و جوانمردی آئین و ره ماست  
روزی ده سیاره برگشت ضایارا  
گرچه شره هرچه شد آمد سوی شراست  
برگ که ما از که بیجاده نترسد  
آنجا که بود کوشش شطرنج تواضع  
وانجای که بخشایش مادم زد اگر تو  
حقا که نه بر زندگی دولت و دین است

هر عارضه کاید ز خداوند بر ما  
 ما خازن نیک و بد حقیم ز ما نیست  
 المنة لله که بر دولت و ملت  
 چشم ملکان زیر سپیدیست ز بس اشک  
 آنکس که ملوکان بغلامیش نیرزند  
 بهر شرف خود چو مه چارده هر روز  
 از بهر زر و سیم نه بل کز پی تشریف  
 گرچه مه چرخ آمد خورشید ولیکن  
 باشد همه را بند سوی عزت و ما را  
 زین رشگ همی آینه در دست نگیریم  
 راندند بسی کام روائی سلف ما  
 بهرامشه ارچه که شه ماست ولیکن

در بندگی آنجا که آن عامه خه ماست  
 آنجا که بگير ما و آنجا که نه ماست  
 اقلیم جهان دیده و عیوق گه ماست  
 از بیم یکی بنده که زیر شبه ماست  
 در خدمت کمتر حشم بارگه ماست  
 پر ماه نو از بوس شهان پایگه ماست  
 سلطان فلک بنده زرین کله ماست  
 آن مه که به از چشمه خورشید مه ماست  
 زلف پس گوش بت ما بند ره ماست  
 زیرا که در آینه هم از ماشبه ماست  
 آن دور چو بگذشت گه ماست گه ماست  
 آنکو دل ما دارد، بهرام شه ماست

### این قصیده را امام علی بن هیصم در مدح عارف ربانی

#### حکیم سنائی گفته است

سنائی سنای خرد را سزاست  
 اگر شخصش از خاک دارد مزاج  
 چنو در بزرگان بزرگی که دید  
 اگر خاطرش را بوقت سخن  
 عجب ز آنکه با او کند شاعری  
 کجا نور باشد چه جای ظلام  
 همه لفظ او قوت جانست و بس  
 ز انوارش امروز شهر هرات  
 ز ازار فضلش همین خطئه را  
 بصورت بدیدم که وی را ز حق  
 مقدر چنین بود کاندرو وجود  
 الا ای بزرگی که احوال تو  
 ترا ز ایزد پاک الهام و صدق  
 اگر چند تقصیر من ظاهر است  
 چو جان و دل از مایه اتصال  
 ثنای تو گویم بهر انجمن  
 همی تا کثافت بود خاک را  
 بقا بادت اندر نعیم مقیم

جمالش جهانرا کمال و بهاست  
 پس اخلاق او نور کلی چراست  
 چنو از عزیزان عزیز کیست  
 کسی عالم عقل خواند سزاست  
 ندانده که این رای محض خطاست  
 کجا ماه باشد چه جای سهاست  
 همه شعر او فضل را کیمیاست  
 چو برج قمر پر شعاع و ضیاست  
 اگر مقعد صدق خوانم رواست  
 مددهای بی غایت و منتهاست  
 ز اعداد رفیع نهایت خطاست  
 همه بر سعادات کلی گواست  
 در اقوال و افعال یکسر عطاست  
 دلم بسته بند مهر و وفاست  
 مدد یافت رسم تکلف ریاست  
 نکوتر ز هر چیز مدح و ثناست  
 همی تا لطافت نصیب هواست  
 بقای تو عز و شرف را بقاست

## در جواب قصیده علی بن هیصم هروی که حکیم را مدح

### کرده فرماید

که بروی ز سلطان سنّت ثناست  
همه تهنیت، مرحبا مرحباست  
همی عالم عقل خوانی سزاست  
که بروی چنو خواجه پادشاست  
سه روح و چهار اسطسقات ماست  
سه روحست آن نطق و حس و نماست  
که وعظ توکوران دین را عصاست  
همان وعظ بر جان او اژدهاست  
همه ساله چون لام پشتش دوتاست  
که این فوق در علم بی منتهاست  
خرد را و جان را ریاست ریاست  
همه صورت و سیرت مصطفی است  
به پیش کمال و کلامت صداست  
که فوق تو نقش خیالات ماست  
همه کنیت و طبعشان بوالوفاست  
که تصحیف آن مصحف اصفیاست  
تو مهری و از مهر مه را ضیاست  
همه منشأ از حضرت من تشاست  
در برترین الهی رضااست  
هری کیست کاین نام بر من سزاست  
گرش مقعد صدق خوانی رواست  
چه جای خط و شعر چین و ختاست  
اگر شعر و خط خواند از وی خطاست  
که خود عقل کلّی از آن ناشتاست  
براز آتش و آب و خاک و هواست  
علی هیصم است و علی مرتضی است  
مرا هم ز تأیید رسم و قضااست  
ز افضال فضل بن یحیی عطاست  
بمجدود مقصود از وی سناست  
مرا این شرف از کجا خواست خاست  
چنین زینت و رتبت و کبریاست  
ز دریا فراموش کردن خطاست

سنائی کنون با ضیاء و سناست  
بدین مدح بروی ز روح القدس  
اگر خاطرش را بخط خطیر  
که جز عالم عقل نبود بلی  
علی بن هیصم که این هفت حرف  
سه حرفست نامش که در مرتبت  
زهی واعظ صلب همچون کلیم  
بوعظت پس ار مبتدع می نگردد  
کسی کوالف نیست با آل تو  
تو فوق همه عالمانی بعلم  
در اقلیم ادراک احیای او  
خصال و جمال تو در چشم عقل  
همه صیت و صوت امامان دین  
تو از فوق و جسم و جهت برتری  
ز دیوان خلّق تو مر خلق را  
به تصحیف آن مذهبم کرده ای  
مرا ماه خواندی درستست از آنک  
چگویم که کار همه خلق را  
تو دانی که بر درگه لایزال  
بمن مقعد صدق گفتی هری است  
که جان و تنم معدن مدح تست  
خط و شعر تو دید چشم و دلم  
نفسهای روحانیان را کسی  
ز شعر تو آن شربها خورد جان  
فلک در شگفت از توگر چند ازو  
که در فضل و در لفظ و در رزم و بزم  
قضای ثنای چو تو مهتری  
مرا این تفضل که خلق توکرد  
ز سیاره دان آنکه سیاره وار  
گرم جان نادادی بشریف خویش  
که چون من خسی را ز چون توکسی  
اگر چند باران ز ابر است لیک

ثنا و ثواب جزیل و جمیل  
تو دانی که از حضرت مصطفی  
تو شرعی و او دین و در راه حق  
تو و او چنانیدکان صدرگفت  
من آرایم ارنی همی دان که جان  
چه تشویر دارم چو دانم که این  
چه ترسم چو از جان و ایمان تو  
محالست اینجا دعا کز محل

\*\*\*

ای مستان خیزید که هنگام صبح  
آراست همه صومعه مریم که دم صبح  
یک مطربتان عقل و دگر مطرب عشقست  
طوفان بلا از چپ و از راست درآمد  
باده که درین وقت خوری باده مباحست  
خود روز همه نوبت تن خواهد بودن  
وزمی خوش خسب کزین صبح سنائی

برو بیش، ازیرا که او مقتداست  
برین گفته من فرشته گواست  
نه آن زین نه این زان زمانی جداست  
دو دستت اللّه را هر دو راست  
ز خاک درت با قیای بقاست  
ز تقدیر قادر نه تقصیر ماست  
بمالم یشاء «لم یکن» عذر خواست  
زمین تو خود آسمان دعاست

هر دم که درین حال زنی دام فتوحست  
صاحب خبرگلشن و نزهتگه روحست  
یک ساقیتان حور و دگر ساقی روحست  
در باده گریزید که آن کشتی نوحست  
توبه که درین وقت کنی توبه نوحست  
هین راح که این یک دودمک نوبت روحست  
تا صبح قیامت بدمد مرد صبحوحست

### در مذمت اهل عصر گوید

مرد هشیار در این عهد کمست  
زیرکان را ز در عالم و شاه  
هست پنهان ز سفیهان چو قدم  
و آن که را هست ز حکمت رمقی  
و آن که بیناست درو از پی امن  
از عم و خال شرف مرهمه را  
هر کجا جاه در آنجا چه است  
هر کرا عزلت خرسندی خوست  
گوشه گشتست بسان حکمت  
دست آن کز قلم ظلم تهیست  
رسته نزد همه کس فتنه گیاه  
همه شیران زمین در آلمند  
هر کرا بینی پر باد از کبر  
از یکی در نگری تا بهزار  
پادشا را ز پی شهوت و آز  
امرا را ز پی ظلم و فساد  
سگ پرستان را چون دم سگان

ور کسی هست بدین متهمست  
وقت کرمست نه وقت کرمست  
هر کرا در ره حکمت قدم است  
خونش از بیم چو شاخ بقم است  
راه در بسته چو جذر اصمست  
پشت دل بر شبه نقش غم است  
هر کجا سیم، در آن سیم سمست  
گرچه اندر سقر اندر ارمست  
هر که جوینده فضل و حکمت  
پای آنکس بحقیقت قلم است  
هر کجا بوی تف و نام نمست  
در هوا شیر علم بی الم است  
آن نه از فریبهی آن از ورمست  
همه را عشق دوام و درمست  
رخ بسیمین بر و سیمین صنمست  
دل بزور و زر و خیل و حشم است  
بهرنان پشت دل و دین بخرم است

فقهها را غرض از خواندن فقه  
 علما را ز پی وعظ و خطاب  
 صوفیان را ز پی رانیدن کام  
 زاهدان را ز بی‌زراهی زه و زه  
 حاجیان را ز گدائی و نفاق  
 غازیان را ز پی غارت و سهم  
 فاضلان را ز پی لاف فضول  
 ادبیا را ز پی کسب لججاج  
 مستکلم را از راه خیال  
 چرخ بیمار ز بهر دو دروغ  
 مرد طب را ز پی خلعت و نام  
 مرد دهقان ز پی کسب معاش  
 خواجه معطی ز پی لاف و ریا  
 باز سایل را در هر دو جهان  
 طبع برنا را بر یک ساعت عیش  
 کهل را از قبل حرمت و عز  
 پیر نزهت‌گناه از پی باه  
 سعی ساعی بسوی سلطان آن  
 چشم عامی بسوی عالم از آن  
 قدر موی شکاف از پی ظلم  
 مرد ظالم شده خرسند بدین  
 همگان سغبه صیدند و حرام  
 اینهمه مشغله و رسم و هوس  
 همه بدگشته و عذر همه این  
 اینهمه بیهوده دانی که چراست  
 جم ازین قوم بجسته است و کنون  
 با چنین موج بلا همچو صدف  
 پس توگوئی که بر آن بی طمع  
 چرخ را از پی رنج حکما

\*\*\*

رازی ز ازل در دل عشاق نهانست  
 او را ز پس پرده اغیار دوم نیست  
 گویند ازین میدان آن را که درآمد  
 گر ماه هلال آید در نعت کسوفست

حیلۀ بیع ربا و سلم است  
 جگر از بهر تعصب بدم است  
 قبله شان شاهد و شمع و شکم است  
 قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ دام و دمست  
 هوس و هوش بطیل و علم است  
 قوت از اسب و سلاح و خدمت  
 روی در فتح و جروجزم و ضم است  
 انده نصب لن و جزم لم است

غم اثبات حدوث و قدمست  
 بسته مسطر و شکل رقمست  
 همه اندیشه او بر سقم است  
 از ستور و زر و خرمن خرمست  
 تازۀ از مدحت و لزران ز دمست  
 دوزخش «لا» و بهشتش «نعم» است  
 عاشق شرب می و زیر و بمست  
 انده نفقه و زاد حرمست  
 تا دم مرگ ندیم ندم است  
 که فلان جای، فلان محترم است  
 که فلان در جدل کیف و کمست  
 همچو دندانۀ شانه بهم است  
 که بگویند فلان محترم است  
 کوسکی کز پی حق در حرمست  
 طالبان ره حق را صنم است  
 گر بدم من، نه فلان نیز هم است  
 زانکه بالقاسمشان بوالحکم است  
 دیو با خاتم و باجم جم است  
 آنکس آسوده که امروز اصمست  
 از که همواره سنائی دژمست  
 از چنین یاوه درایان چه کمست

زان راز خبر یافت کسی را که عیانست  
 زان مثل ندارد که شهنشاه جهانست  
 کی خواجه دل و روح روانت زروانست  
 ورتیر وصال آید بر شبه کمانست



کاین گوی دو صد بار هزار از سر معنی  
آنکس که ردائی ز ریا برکتف افکند  
گرچند نگوئست درین پرده دل ما  
قاف از خیر هیبت این حرف بتحقیق  
گوئی که مگر سینه پر آتش دارد  
این چیست چنین باید اندر ره معنی  
نظم گهر معنی در دیده دعوی  
در راه فنا باید جهانهای عزیزان

\*\*\*

راه فقر است ای برادر فاقه در روی رفتن است  
نفس اماره است ولو آینه است و دیگر ملهمه  
خاک و باد و آب و آتش در وجود خود بدان  
چار نفس و چار طبع و پنج حس و شش جهت  
نفس را مرکب مساز و با مراد او مرو  
از در دروازه لا تا بدار الملک شاه  
خواجه دارد چار خواهر مختلف اندر وجود  
در شریعت کی روا باشد و خواهر یک نکاح  
سوزنی را پای بند راه عیسی ساختند  
هیچ دانی از چه باشد قیمت آزاده مرد  
بر سر کوی قناعت حجره باید گرفت  
گر ز گلشنها براند ما بگلخنها رویم  
ای سنائی فاقه و فقر و فقیری پیشه کن

گشتت کز ایشان تف انگشت نشانست  
آن نیست ردا آن بصفت دان طلسمانست  
میدان بحقیقت که ز اقبال ستانست  
چون سین سلامت ز پی خواجه روانست  
یا دیده او بر صفت بحر عمانست  
آنکس که چنین نیست یقین دان که چنانست  
چون مردمک دیده درین مقله نهانست  
کاین شعر سنائی سبب قوت جانست

واندرین ره نفس کافرکش ز بهرکشتن است  
مطمئن با سه دشمن در یکی پیراهن است  
رودرین معنی نظر کن صد هزاران روزنست  
هفت سلطان باده و دو جمله باهم دشمنست  
همچو خردرگل بماند گرچه اصلش توسنست  
هفت هزار و هفتصد و هفتاد راه و رهزنست  
نام خود را مرد کرده پیش ایشان چون زنست  
در طریقت هر دور از خود مبرا کردن است  
حب دنیا پای بند است ارهمه یک سوزنست  
بر سرخوان خسیسان دست کوتاه کردنست  
نیم نانی میرسد تا نیم جانی در تن است  
یار با ما دوست باشد گلخن ما گلشن است  
فاقه و فقر و فقیری عاشقان را مسکن است

### در ستایش پادشاه دادگر سلطان سنجر فرماید

خاکرا از بادبوی مهربانی آمده است  
نرگس مخموربوی خوش زطبعی خواسته است  
باغ مهمان دوست برگ میزبانی ساخته است  
باد غماز است و عطاری کند هر صبحدم  
آتش لاله چرا افروخت آب چشم ابر  
آری آری هم بر این طبع است تیغ شهریار  
دست خسرو گر نبوسید است ابر باد پای  
تا عروس ملک شاه از چشم بد ایمن بود  
سبزه کو پذیرفت نقش تیغ تیزش لاجرم  
پیش تخت شاه چون من طوطی شکر فشان  
راست خواهی هر کجا گل نافع از لب گشاد

درده آن آتش که آب زندگانی آمده است  
بنده و آزاد سرمست جوانی آمده است  
مرغ اندک زاد در بسیار دانی آمده است  
آن توانائیش بین کز ناتوانی آمده است  
کابرا از خاصیت آتش نشانی آمده است  
زانکه او آبست و از آتش نشانی آمده است  
پس چرا چون دست او درد رُفشانی آمدست  
چشم خوب نرگس اندر دیده بانی آمدست  
همچو تیغش نیز در عالم ستانی آمدست  
بلبل اندر پیش گل در مدح خوانی آمدست  
همچو لاله غنچه را بسته دهانی آمدست

لاف هستی زد شکوفه پیش رأی روشنش  
 سرویازان بین که گوئی زین جهان لعبتی  
 گل گرفته جام یاقوتین بدست زمر دین  
 آفتاب داد و دین سنجرکه او را هر زمان  
 کلک عقل از تیر او عالم گشائی یافته است  
 آسمان پیش جلال او زمین گردد از آنک  
 خه خه ایشاهی که ازبس بخشش و بخشایش  
 چون بسطانی نشستی تهنیت گویم ترا  
 ترک این صحرای اول با جلاجله‌های نور  
 صدر دیوان در دبیری هست تا یابد معین  
 مطرب صحن سیم بر بام تو سوری بدید  
 شاه اقلیم چهارم تا فرستد هم خراج  
 شحنه میدان پنجم تا سلحدار تو شد  
 قاضی صدر ششم را طالع مسعود تو  
 آنکه پیر صفة هفتم سبکدل شد ز رشک  
 کارداران سرای هشتمین را بر فلک  
 از ضمیرت دیده‌ام آن کنگرطاقی که هم  
 از در دولت سبک بر بام هفتم روکه چرخ  
 خسروا طبعم باقبال جمالت زنده گشت  
 تابحرف مدح تو خوانم ثنای دیگران  
 اینک از اقبال تو پردخته شد آنخدمتی  
 در او در آب قدرت آشناور آنچنانک  
 بر سر خوان عمادی من گشادم این فقع  
 شاخ بادا از نهال عمر تو زیرا که خود

لاجرم عمرش چنان کوتاه که دانی آمدست  
 پیش سلطان در قبای آن جهانی آمدست  
 پیش شاهنشاه بسوی دوستکانی آمدست  
 اول القاب نوشروان ثانی آمدست  
 تیر چرخ از کلک او عالم ستانی آمدست  
 کز جلال او زمین در ترجمانی آمدست  
 خرس در داهی و گرگ اندر شبانی آمدست  
 ایکه اسلاف ترا سلطان نشانی آمدست  
 گرد ملکوت با طریق پاسبانی آمدست  
 با خجسته کلک تو در همزبانی آمدست  
 زوهمین بوده است کاندرا شادمانی آمدست  
 در فراهم کردن زره‌های کانی آمدست  
 زخم او بر جسم جانی نه که جانی آمدست  
 مقتدای فتوی صاحبقرانی آمدست  
 از وقار تو بر او چندان گرانی آمدست  
 رای عالیقدر تو در میزبانی آمدست  
 آفرینش را مکان در بی مکانی آمدست  
 با چنین نه پایه بهر نردبانی آمدست  
 آب را آری حیات اندر روانی آمدست  
 موجب این بیتهای امتحانی آمدست  
 کاندکش الفاظ و بسیارش معانی آمدست  
 راست گوئی گوهر تیغ یمانی آمدست  
 گرچه شیرین نیست باری ناردانی آمدست  
 بیخس از بستان سرای جاودانی آمدست

#### مدح بهرامشاه کند

دوش رفتم بسرکوی بنظاره دوست  
 از پی کسب شرف پیش بناگوش و لبش  
 گوشها گشته شکرچین که همی ریخت ز نطق  
 چشمهای همه کس گشته تماشاگه جان  
 پیش یکتا مژه چشم چو آهوش ز ضعف  
 کرده بر شکل عذب خانه زنبور از غم  
 هر زمان مدعی را ز غرور دل خویش  
 چون بسپاره شدی از پی خندش چو فلک  
 لب نوشینش بهم کرده پی نظم بقاش

شب هزیمت شده دیدم ز دو رخساره دوست  
 ماه دیدم رهی و زهره سماکاره دوست  
 حرفهای شکرین از دو شکر باره دوست  
 نزی پی بوالعجبی از پی نظاره دوست  
 شده شیران جهان ریشه‌ای از شاره دوست  
 دل عشاق جهان غمزه خونخواره دوست  
 تازه خونی هدر اندر خم هر تاره دوست  
 از ستاره شده آراسته سیاره دوست  
 داد نوشروان با چشم ستمکاره دوست

دوش روزیم پدید آمده از تریبتش  
چکند قصه سنائی که ز راه لب و زلف  
هست پرواره او را رهی از بام فلک  
شاه بهرامشه آتسه که همیشه کف او  
زخم و رحم و بدو نیکش زره کون و فساد

\*\*\*

اندر دل من عشق تو چون نور یقین است  
در طبع من و همت من تا بقیامت  
تو باز پسین یار منی و غم عشقت  
گوئی بپر از صحبت نااهل بر من  
آن را که غرض صحبت دیدار تو باشد  
امید وصال تو مرا عمر بیفزود  
گفتم که ترا بنده نباشد چو سنائی

\*\*\*

شور در شهر فکند آن بت ز نار پرست  
پرده شرم دریده قدح می در کف  
شده بیرون زدر نیستی و از هستی خویش  
چون بت است آن بت قلاش دل رهبان کیش  
اندر آن وقت که جاسوس جمال رخ او  
هیچ ابدال ندیدی که درو درنگریست  
گاه در خاک خرابات بجان باز نهاد  
بر در کعبه طامات چه لئیک ز نیم

\*\*\*

در کوی ما که مسکن خوبان سعتر است  
پیری که از مقام نیت تنش جداست  
تا روز دوش مست و خراب اوفتاده بود  
گفتم ورا بمیر که این سخت منکر است  
گفتم گر این حدیث درست است پس چراست  
گفت آن وجود فعل بود کاندرو ترا  
آنکس که دیو بود چو آمد درین طریق  
از دست خود نهاد کله بر سر خرد  
گفتم دل سنائی از کفر آگهست  
در حق اتحاد حقیقت بحق حق

بازم امروز شبی از غم بیغاره دوست  
یکجهان دیده پر آوازه آواره دوست  
همت شاه جهان ساکن برواره دوست  
سبب آفت دشمن بود و چاره دوست  
تا ابد رخنه دشمن بود و باره دوست

بر دیده من نام تو چون نقش نگین است  
مهر تو چو جانست و وفای تو چودین است  
جان تو که همراه دم باز پسین است  
از جان ببرم گر همه مقصود تو این است  
او را چه غم تاش و چه پروای تکین است  
خود وصل چه چیز است که امید چنین است  
نوک مژه بر هم زد یعنی که همین است

چون خرامان ز خرابات برون آمد مست  
شریت خمر چشیده علم کفر بدست  
نیست حاصل شود آن را که برون شد از هست  
که بشمشیر جفا جز دل عشاق نخست  
از پس پرده پندار و هوی بیرون جست  
که در آن ساعت ز نار چهل گردن بست  
خاکئی را که ازین خاک شود خاک پرست  
که بیتخانه نیایم همی جای نشست

از باقیات مردان پیری قلندر است  
پیری که از بقای بقیت دلش بریست  
بر صورتی که خلق برو بر همی گریست  
گفتا که حال منکری از شرط منکریست  
کاندر وجود معنی و با خلق داوریست  
با غیر داوری ز پی فضل و برتریست  
بنگر بر راستی که کنون خاصه چون پریست  
هر نکته از کلامش دینار جعفریست  
گفت این نه از شمار سخنها سر سریست  
چون تونه ای حقیقت اسلام کافر است

## در مدح قاضی القضاة عبدالودود غزنوی فرماید

از عالمیش فخر و زُفتیش عار نیست  
جز ردّ چرخ و آب کش روزگار نیست  
جز چون زبان سوسن و دست چنار نیست  
آن را که با جمال نکو خوی یار نیست  
کاندر میان او، گه‌ری شاهوار نیست  
جز در مزاج پیشرو دین قرار نیست  
مر علم وجود را جز ازو پیشکار نیست  
بحر است جود او، که مر او را کنار نیست  
کاندر بنان و طبعش از آن صد هزار نیست  
قدر بلند و صفوت و لطف و وقار نیست  
زان پرده ز اس‌تر اثر صنع بار نیست  
و آن کیست کز یمین تو آن را یسار نیست  
گر تو علی نه‌ای و زبان ذوالفقار نیست  
کز ذوالفقار حجّت تو دلفکار نیست  
جز بر اجل، حسود تو چون جان سوار نیست  
در پیش حلم و سنگ تو که بردبار نیست  
کو از سنان سنّت تو سوگوار نیست  
چون فاخته ز منت تو طوقدار نیست  
وی ابر دست کز تو زمین را غبار نیست  
از ابرو شمس کیست که امید وار نیست  
بر بارگاه جود و کریمیت بار نیست  
رفعت بجز نصیب دخان و بخار نیست  
هرچه از زمانه آید حقّاکه عار نیست  
بر فرق من عمامه و بر پا ازار نیست  
هرچند کار ساز بجز کردگار نیست  
جز گوهر ثنای من اینجا نثار نیست  
مر بنده را بهیچ صفت اختیار نیست  
حقّاکه هرچه هست بجز مستعار نیست  
چون شد یقین که عمر و دول پایدار نیست  
تا حس و طبع بیش ز پنج و چهار نیست  
چندانست عمر باد که آن را شمار نیست

گر بمانم زنده دیگر باغرورم کار نیست

آنطبع را که علم و سخاوت شعار نیست  
جز چشم زخم امت و تعویذ بخل نیست  
آن دست و آن زبان که درو نیست نفع خلق  
باشد چو ابر بی مطر و بحر بی گهر  
در پیش جوهری چو سفالست آن صدف  
منت خدایا که مر این هر دو وصف را  
قاضی القضاة غزنین عبدالودود آنک  
چرخست علم او که مر او را فساد نیست  
در بر و بحر نیست یکی صنعت از سخا  
با سیرتش در آتش و آب و هوا و خاک  
ایقدر تو رسیده بدان پرده کز علّو  
آن چیست کز یقین تو آنرا مزاج نیست  
دین از تو و زیانت چرا می شود قوی  
در هفت بخش عالم یک مبتدع نماند  
جز در چمن ولیّ تو چون گل پیاده کیست  
نزدیک علم و رای تو مه نورمند نیست  
آنکیست کو ندارد با تو چو تیر دل  
یک تن نماند در چمن جود تو که او  
ای شمس طبع کز تو جهان را گزیر نیست  
امیدوار باز سوی صدرت آمدم  
جز شاعران کوتاه بین را درین دیار  
آری ز نور آتش و از لطف آب پاک  
لیکن زمانه تو و بر من ز بخت بد  
والله که از لباس جز از روی عاریت  
کارم بساز از کرم، امروز ای کریم  
گرچه دهی و گرندهی صلّه در دو حال  
باشد کریمی ار بدهی، ورنه رای تست  
دانی که از زمانه جز احسان و نام نیک  
نام نکو بمان، چو کریمان ز دستگاه  
تا دوزخ و بهشت کم از هفت و هشت نیست  
چندانست قدر باد که آن را کرانه نیست

\*\*\*

زین پسم بادید مردم پیکر و پیکار نیست

یافتم در بیقراری مرکزی کز راه دین  
یافتم با زاری اندر عالم فارغ دلان  
در سرای ضرب او آلا بنام شاه عقل  
برگل حکمت شنودم باده گلگون حکم  
زیر این موکب گذر کن بر جهان کز روی حکم  
واندر آن موکب سوارانندکاندر رزمشان

جز نشاط عقل و جانش مرکز پرگار نیست  
کاندر آن بازار خوی خواجه را بازار نیست  
بر جمال چهره آزادگان دینار نیست  
گاه اسراف خماری برگلی کس خار نیست  
جز بشمشیر نبوت کس برو سالار نیست  
رستم و اسفندیار و زال را مقدر نیست

### در مدح بهرامشاه بن مسعود فرماید

عقل را تدبیر باید عشق را تدبیر نیست  
عشق بر تدبیر خندد زانکه در صحرای عقل  
عشق عیار است، برتزویر تقدیرش چکار  
علم خورد و خواب در بازار عقل است و حواس  
تیرچرخ از عقل دزدان داد جان را لاجرم  
کار عقلست ای سنائی شیردادن طفل را  
میوه خوردن عید طفلانست و اندر عید عشق  
هر زمان بر دیده تیری چشم دارار عاشقی  
مرد عشق ارسدهزاران دل دهدیک دم بدوست  
مانده اندر پردهای تر و ناخوش چون پیاز  
درگذر چون گرم تازان از رخ و زلفین دوست  
تا نمائی بسته زنجیر زلف یار از آنک  
عاشقی باخواجگی خصمست زان در کوی عشق  
عین و شین و قاف را آنجا که درس عاشقی است  
پیرداند قبض و بسط عاشقان لیکن چه سود  
عشق چون خصم جهان چیرگی و خیرگی است  
عشق را این حل و عقد از چیست مانادات او  
شاه ما بهرامشاه آن شاه کز بهر شرف

عاشقان را عقل تر دامن گریبان گیر نیست  
هرچه تدبیر است، جز بازیچه تقدیر نیست  
عقل با حفظ است کورا کار جز تدبیر نیست  
در جهان عاشقی هم خواب و هم تعبیر نیست  
هیچ زندانی کمان چرخ را چون تیر نیست  
خون خورد چون شیر عشق اینجاحدث شیر نیست  
بندوزنجیر است اینجارسم گوزانجیر نیست  
زانکه غمزه یار یک دم بی گشاد تیر نیست  
حاصل اندر دستش از تقصیر جز تشویر نیست  
هرکه اوکرم مجرد در رهش چون سیر نیست  
گرچه بی این هر دو جانهاراشب و شبگیر نیست  
کاندرین ره شرط این شوریدگان زنجیر نیست  
هرکجا چشم افکنی تیراست یکسر میر نیست  
جز که عین و شین و قاف آنجا دگر تفسیر نیست  
تربت ما موضع بیل است جای پیر نیست  
این همه عشق سنائی عشق را برخیر نیست  
جز ز صنع شاه عالم دار عالم گیر نیست  
چرخ را در بندگی درگاه او تقصیر نیست

\*\*\*

ای سنائی خواجگی در عشق جانان شرط نیست  
رَبَّ آرنی برزبان راندن چو موسی وقت شوق  
از پی عشق بتان مردانگی باید نمود  
چون اناالله در بیابان هدی بشنیده‌ای  
از پی مردان اگر خواهی که در میدان شوی  
ورهمی دعوی کنی گوئی که لی صبر جمیل  
چون جمال یوسفی غایب شده است از پیش تو  
ورهمی دانی تراجز عرش منزلگاه نیست

جان اسیر عشق گشته دل بکیوان شرط نیست  
پس بدل گفتن انا الاعلی چوهامان شرط نیست  
گرچوزن بی همتی پس لاف مردان شرط نیست  
پس هراسیدن ز چوبی همچو ثعبان شرط نیست  
صف کشیدن گرداوبی گوی و چوکان شرط نیست  
پس فغان و زاری اندر بیت احزان شرط نیست  
پس نشستن ایمن اندر شهرکنعان شرط نیست  
پس مهار اشتراکشیدن در بیابان شرط نیست

\*\*\*

هرکه در راه عشق صادق نیست  
آنکه در راه عشق خاموش است  
نکتهٔ مرد فکرت است و نظر  
آه سرد و سرشک و گونهٔ زرد  
هرکه مست از شراب عشق بود  
توبه از عاشقان امید مدار  
دل بعشق است زنده در تن مرد  
ور سنائی نه عاشق است بگو

\*\*\*

ساقیا می ده که جزمی عشق را پدram نیست  
پختهٔ عشقم شراب خام خواهی زان کجا  
بافلک آسایش و آرام چون باشد ترا  
عشق در ظاهر حرامست از پی نامحرمان  
خوردن می نهی شدزان نیز در ایام ما  
تا نیفتد برامید عشق در دام هوی  
هست خاص و عام نی نزدیک هر فرزانه‌ای  
جاهلان رادر چراگه دام هست و دانه نی

جز مرائی و جز منافق نیست  
نکته گوئیست اگرچه ناطق نیست  
واندر آن نکته جز دقایق نیست  
هر سه در عشق بی حقایق نیست  
احتسابش مکن که فاسق نیست  
عشق و توبه بهم موافق نیست  
مرده باشد دلی که عاشق نیست  
سخنش باطلست و لایق نیست

وین دلم را طاقت اندیشهٔ ایام نیست  
سازگار پخته جانا جز شراب خام نیست  
چون فلک را در نهاد آسایش و آرام نیست  
زانکه هر بیگانه‌ای شایستهٔ این نام نیست  
کاندرین ایام هر دستی سزای جام نیست  
کاین ره خاصست اندر وی مجال عام نیست  
دانهٔ دام هوی جز جام جان انجام نیست  
عاشقان را باز در ره دانه هست و دام نیست

### در تجرید و توحید فرماید

کفر و ایمان دو طریقیست که آن پنهان نیست  
کفر نزدیک خرد نیست چو ایمان که بوصف  
گهرایمان جسسته است زارکان سپهر  
که صفت کردن ایمان بگهر سخت خطاست  
تو اگر زارکان دانی صفت نور و ضیا  
نور اصلی جو فروغی دهد از دست فروغ  
کارنه بطن حدث دارد و دارد حق محض  
رایگان این خبرای دوست بهرکس ندهند  
ای پسریای درین بحر مزن زانکه ترا  
کاین طریقیست که دروی چو شوی توشه ترا  
این عروسیست که از حسن رخس با تن تو  
درد این باد هوی در تن هرکس که شود  
جسم و جانرا بعرضگاه نهادم که مرا  
گر حجاب رخت از جسم وز جان خواهد بود  
جسم و جان بابت این لعبت سیمین تن نیست

فرق این هر دو بتزیدیک خرد آسان نیست  
اهرم را صفت برتری یزدان نیست  
در دو کونش بمثل جز دل پاکان کان نیست  
زانکه زارکان صفا قوت او یکسان نیست  
نزد من این دو صفت جز اثر ایمان نیست  
فرع را اصل چو پیدا شد هیچ امکان نیست  
رسم اطلال و دمن چون طلل ایوان نیست  
مشک گر چندکسادست چنین ارزان نیست  
معبرو پایگه قلمز بی پایان نیست  
جز فنا بودن اگر بوذری و سلمان نیست  
گر حسینی همه جز خنجر و جز پیکان نیست  
هست دردی که بعجز سوختنش درمان نیست  
مایهٔ عرض درین جز غرض جانان نیست  
روکه جانان ترا میل بجسم و جان نیست  
تحفهٔ بی خطر اندر خور این سلطان نیست

فرد شو زین همه تا مرد عرضگاه شوی  
چندگوئی که مرا حجّت و برهان باید  
کشته حق شو تا زنده بمانی ورنه  
از چه بایدت بدعوی زدن این چندین دست  
نام خود را چه نهی بیهده موسی کلیم  
تادر آتش چو روی همچو براهیم خلیل  
غلطی جان پدر این شکر از عسکر نیست  
ای بسا یوسف رویان که درین مصر بُدند  
ای بسا یونس نامان که درین آب شدند  
مرد باید که چو بوالقاسم باشد بعمل  
گوئی از اسم نکو مرد نکو فعل شود  
من وفا نام بسی دانم کش جز بجفا  
آهست آری سندان بهمه جای ولیک  
نام آتش نه زگرمیست که آتش خوانند  
هفت و چارند اگر رسم بود وقت شمار  
یا بیا پاک بزی ورنه برو خاکی باش  
راه این سروجوان دورودرازست ای پیر  
جان فشان در سر این کوی که از عیاران  
لذت نفس بدل ساز تو با لذت عشق  
راز این پرده نیابی اگر از نفس و هوی  
تا همه هو نشوی هوی تو الا نشود  
تکیه بر شرع محمد کن و بر قرآن کن  
گفت این شعر سنائی که چو کیوانی گفت

\*\*\*

در دل آن را که روشنائی نیست  
در خرابات خود بهیچ سیبیل  
پسرا خیز و جام باده بیار  
جرعه می بجان ودل بخرم  
ای خوشا مستیا و بیخودیا  
می خور و علم قیل و قال مگوی  
چندگوئی که چند و چون و چرا  
در مقام وجود و منزل کشف  
تو یکی گرد دل بر آی و ببین  
تو خود از خویش کی رسی بخدای

کاندرین کوی بجز رهگذر مردان نیست  
هرچه حق باشد بی حجّت و بی برهان نیست  
با چنین بندگیت جای تو جز میدان نیست  
که بدست تو ز صد معنی یکدستان نیست  
که گلیم تو بجز بافته هامان نیست  
چون ترا آیت یزدان رقم عنوان نیست  
غلطی جان پدر این گهر از عمان نیست  
که چو یعقوب پدرشان مگر از کنعان نیست  
که جگرشان همه جز سوخته و عطشان نیست  
ورنه عالم تهی از کرده یوسفیان نیست  
نی چو بد باشد تن اسم ورا تاوان نیست  
طبع نازنده و جان مایل و دل شادان نیست  
خویشتن گاه ترازو ببر سوهان نیست  
آب از آن نیست بنام آب کجا سوزان نیست  
وقت افعال چرا فعلش هم چندان نیست  
که دو معنی همی اندر سخنی آسان نیست  
می این خواجه سزای لب سرمستان نیست  
شب نباشد که در آن موسم جان افشان نیست  
بگسل از طبع و هوی گر غرضت هجران نیست  
در کف نیستی تو علم طغیان نیست  
چون شوی هو توتر آن هوس و نقصان نیست  
زان کجا عروه و ثقای تو جز قرآن نیست  
روشنی عالم جز از فلک گردان نیست

در خراباتش آشنائی نیست  
موضع مردم مراثی نیست  
که مرا برگ پارسائی نیست  
پیش کس می بدین روائی نیست  
به از این هر دو پادشائی نیست  
وای تو کاین سخن ملائی نیست  
زین معانی ترا رهائی نیست  
چونی و چندی و چرائی نیست  
در دل تو غم دوتائی نیست  
که ترا خود زخود جدائی نیست

چون بجائی رسی که جز تو شوی  
تو مخوانم سنائی ای غافل

\*\*\*

ایماه صیام ار چه مرا خود خطری نیست  
از درد تو ای رفته بناگه زبر ما  
آن کیست که از بهر تو یک قطره نبارید  
ای وای بر آن کز غم وقت سحر تو  
بسیار تو آئی و نینسی همه را زانک  
آن دل که همی ترسد از شعله آتش  
بس کس که چو مارورزه همی داشت از این پیش  
ای داده بیاد این مه با برکت و باخیر  
بسیارکسا کوبرعیدی چوتو می خواست  
اشکی دو سه امروز درین بقعه فرو بار

بعد از آن حال جز خدائی نیست  
کاین سخنها بخودنمائی نیست

حقا که مرا همچو تو مهمان دگری نیست  
یک زاویه نیست که پر خون جگری نیست  
کان قطره کنون در صدف دین گهری نیست  
او را بجز از وقت صبحی سحری نیست  
ما برگذریم از تو ترا خود خبری نیست  
والله که بجز روزه مراو را سپری نیست  
امروز بجز خاک مراو را مقری نیست  
ماناکت ازین آتش در دل شرری نیست  
امروز جز از حسرت از آتش ثمری نیست  
کاندر چمن عمر تو زین به مطری نیست

### مدح یوسف بن احمد و مسعود شاه کند این قصیده هم زاده آن دیار (بلخ) است

ای بنده ره شوق ملک بی خطری نیست  
تیریست بلا درروش عشق که هرگز  
از خود غذایی ساز پس آنگاه بره پوی  
خود را ز میان خود، بردار ازیراک  
تن را چه قبولی نهی آنجا که ز عزت  
کشتند درین راه بسی عاشق، بی تیغ  
در بحر غمان غوطه خور از روی حقیقت  
بار از خداوند مچخ زانکه کسی را  
بر دوش فکن غاشیه مهر درین کوی  
از ابر پشیمانی، اشکی دو فرو بار  
در روشنی عشق چه خوشی بود آن را  
کی میوه رحمت خورد آن کس که ز اول  
ای در ره عصیان قدمی چند شمرده  
از کرده خود یادکن و بگری ازیرا  
بر طاعت خود تکیه مکن زانکه بالهام  
چون نام بدو نیک همی از تو بماند  
نیکی و سخاوت کن و مشمرکه چو ایزد  
گرد علما گرد بخاصه بر آنکس  
خورشید زمین یوسف احمد که فلک را

از جان قدمی ساز که به زین سفری نیست  
جز دیده درویش مراو را سپری نیست  
زیرا که ترا به ز توئی عشوه خری نیست  
کس بر تو درین ره ز توئی تو، بتری نیست  
صد جان مقدس را آنجا خطری نیست  
کز خون یکی عاشق، حالی اثری نیست  
کاندر صدف عشق به از غم گهری نیست  
در پرده اسرار خدائی گذری نیست  
چون گرد میان تو ز بدعت کمری نیست  
کاندر چمن عشق توبه زین مطری نیست  
کاندر چمن صنع خدایش نظری نیست  
در باغ امیدش ز عنایت شجری نیست  
باز آی کزین درگه به مستقری نیست  
بر عمر به از تو بتوکس نوحه گری نیست  
از عاقبت کارکسی را خبری نیست  
پس به ز نکو نامی مارا هنری نیست  
پاداش ده و مفضل و نیکوشمری نیست  
کامروز بهر شهر چنو مشتهری نیست  
چون او بگه علم و محامدگری نیست



آن ابرگره‌پاش که در علم چنوهیچ  
آشاخ عطا بخش که در باغ شریعت  
بی خدمت او در تن یکجان عملی نیست  
نام عمر از عدل بلند است و گرنی  
از روزه و از گریه چو یک کام و دو چشمش  
آری چه عجب زانکه چو جد و پدر او  
علم و خردش بیشتر است از همه لیکن  
ایقدر تو گشته سفری در ره دانش  
در آب فنا غرق شد از زورق کینه  
بگداخت حسود تو چو در آب شکر، زانک  
چشم بد ما باد ز تو دور که از لطف  
المنّة اللّٰه، که درین جاه تو، باری  
در عین بهشتی تو هم اینجا و هم آنجا  
داری خرد و علم و سخالیک بر عقل  
نه هر که بر آمد بسرکرسی امام است  
کرسی چکنند آنکه ندارد خبر از علم  
خورشید جهان کی شود از علم، کسی کو  
علم و خرد و اصل همی باید ورنه  
فتوی دهی و علم همی گوئی ولیکن  
هرکس نبود چون تو که علم ازیراک  
خود دور بی انصافان بگذشت درین شهر  
شاهی و چه شاهی که گه عدل و گه علم  
آن شاه مظفر که بر او از سرکوشش  
مسعود جوان بخت جوان عمر که چون او  
قدر شه غزنین شناسد بحقیقت  
بادا سراو سبز و دلش شاد که امروز  
ای خواجه چنین دان ز سر عقل و فصاحت  
کی دیده و رخ چون زر و چون سیم کند آنک  
در شاخ ثنای تو چو زد چنگ سخاکن  
تا دور فلک، بی ز نواز و المی نیست  
چندان بقا باد که ممکن بود از عمر  
بادات فزونی چو مه نو که جهان را  
بر درگه جبار، ترا باد مقیمی  
ای بار خدائی که مر این سوختگان را  
بپذیر بفضل و بکرم عذر سنائی

مر چارگهر را به از آتش پسری نیست  
با نفع ترا زوی بگه جود بری نیست  
بی مدحت او در دل یک تن فکری نیست  
یک کوی ندانم که در آنجا عمری نیست  
در بادیه تقوی خشکی و تری نیست  
کس را بجهان اکنون جد و پدری نیست  
در دیده اش بیشرمی و در سر بطری نیست  
کو را بجز از حضرت جلت حضری نیست  
آندل که در زاتش مهتر شرری نیست  
در کام سخن به زبانت شکری نیست  
یک چیز نداری که دروزیب و فری نیست  
نفعست جهان را و کسی را ضرری نیست  
کاندر دل تو از حسد کس، مقری نیست  
در طبع ازین بی حسدی به هنری نیست  
نه هر که کند بانگی آنجا حشری نیست  
خورشید چه سود آنرا کو را بصری نیست  
در شب چومه او را گه خواندن سهری نیست  
خود مایه شوخی را حدی و مری نیست  
با کس ده و پنجیت نه و شور و شری نیست  
صد بحر بنزدیک خرد چون شمری نیست  
زیرا بجهان چون شه ما دادگری نیست  
چون او ز ثریا ملکی تا بشری نیست  
جز بخشش او را ز طبیعت ظفری نیست  
برنه فلک و هفت زمین شاه و سری نیست  
آن را که ز احوال خراسان خبری نیست  
مر ملک جهان را به ازو تاجوری نیست  
کامرور درین فن چوسنائی دگری نیست  
لفظش چو گهر هست گرش سیم و زری نیست  
کز شاخ ثنا به ز سخاوت ثمری نیست  
تا کار جهان بی ز قضا و قدری نیست  
زیرا ز قضا هیچ کسی را حذری نیست  
بر چرخ بقا به ز جمالت قمری نیست  
زیرا به از آن در دو جهان هیچ دری نیست  
جز یاد تو دین پرور و اندوه بری نیست  
زیرا که بعضیان چو سنائی نفری نیست

\*\*\*

حبذا کانی که جودش عالمی در زر گرفت  
اصل وقتی خضر برد و فرع اسکندر گرفت  
کان چو جوهر بود کزوی عالمی گوهر گرفت  
هرکرا سر دید بی سرکرد و کار از سر گرفت  
عکس رخ بنمود بستانها گل احمر گرفت  
پاره زان آب بر آتش زد آتش در گرفت  
قبله ویران کرد تا عالم همه کافر گرفت  
صورت دیگر نمود و سیرت دیگر گرفت  
دل بدان خرم که روزی سم خرد در زر گرفت  
آن بت سنگین آزر سنگ در آذر گرفت  
هرکه در ویرانه رنجی برد گنجی برگرفت  
رغم کاغذ از دل آزادگان دفتر گرفت

مرحبا بحری که آبش لذت از کوثر گرفت  
اتفاق آن دو جوهر بد که در آفاق جست  
جان و علم و عقل سرگردان در این فکرت مدام  
چتر همت تا بر عشق مطهر باز کرد  
در همه بستان همت هیچکس خاری ندید  
آب و آتش را بُد وصلت چو آن صحبت نیافت  
چون قبولی دید خود را زان کرامتهای خام  
هرکه صاحب صدر بود از نور او روزی ببرد  
مجرما ترسا که از فرمان عیسی سر بتافت  
چون تجلی کرد بر سیمای جان سینای عشق  
هرکه در آباد جانی جست بی جایست و جاه  
چون سنائی دید صد جا دفتر و یک دل ندید

### این توحید در آن دیار گفته آمده است

چون جهان ناپایدار آمد جهان چون خوانمت  
در مناجات از زبان عقل و جان چون خوانمت  
من ز من بی هیچ عذری در زمان چون خوانمت  
با چنین اجلال و رتبت آسمان چون خوانمت  
پس تو دارنده مکانی در مکان چون خوانمت  
من چو در حس و خیالم بی نشان چون خوانمت  
من برون چون لولیان بر آستان چون خوانمت  
پس چو مشتی خس برای سوزیان چون خوانمت  
من چو حج کولان بزیر ناودان چون خوانمت  
تو لطیفی در عبارت این و آن چون خوانمت  
من ز دل چون دانمت یا از زبان چون خوانمت  
در مناجات از فضولی «کن فکن» چون خوانمت  
من سنائی بازبانی چون سنان چون خوانمت

ای همه جانها ز تو پاینده جان چون خوانمت  
ای هم از امر تو عقل و جان بس اندر شوق و ذوق  
هرچه در زیر زمان آید همه اسم است و جسم  
آسمانها چون زمین مرکب دربان تست  
آنکه نام او مکان آمد ندارد خود مکان  
بان نشان از روی فعلی بی نشان از روی ذات  
آنچه در صدر است در لؤلؤش کس می ننگرد  
چون توئی سود حقیقی دیگران سودای محض  
علم تو خود بام عقل و کعبه نفسست و طبع  
این و آن باشد اشارت سوی اجسام کثیف  
آنچه دل داند حدوث است آنچه لب گوید حروف  
از و رای «کن فکان» آمد پس از تخیل خویش  
بی زبان چون تیرخواهی تا ترا خوانند بس

\*\*\*

مانده در کار خویش تن مبهوت  
شده راضی ز عیش خویش بقوت  
غافل از عین عزت جبروت  
پس خبر ده ز مالک ملکوت  
سنگ بفکن چو یافتی یاقوت  
چون زلاهوت دان جدا ناسوت

ای شده پیر و عاجز و فرتوت  
داده عمر عزیز خویش بیاد  
متردد میان جبر و قدر  
ملکوت جهان نخست بدان  
مگذر از حکم «آیه الکرسی»  
آل موسسی و آل هارون را

نشیندی که چون نهان گردد  
جز سنائی که داند این حکمت

سرّ حقّ با سکینه در تابوت  
با چنین حکمت سخن مسکوت

\*\*\*

ایدل نیک مذهب و منهاج  
بر فلکها بکشف ماه ترا  
مبطلم گشت از حقیقت حقّ  
متواریست وقت شاد مباح  
برگزرگاه باز روز شکار  
روز روشن منور است ولیک  
یادکن ای سنائی از اول  
آخر تست جیفه مطروح  
گر هوائی مطهری ز صفات

بتو اسرار هر دلی محتاج  
از حقیقت منازل و ابجراج  
در ظهور نمایش معراج  
ایمن از قبض و مکر و استدراج  
آمن از قبض کی بود دراج  
در پی اوست ظلمت شب داج  
گرچه بر بد ترا نهاد مزاج  
اول تست نطفه امشاج  
ور خرابی مسلمی ز خراج

### تشبیب بمدح امیراجل دولتشاه غزنوی و مدح بهرامشاه

#### فرماید

مهر بنده آن رخ چون ماه باد  
فرق او همچون خط او سبز باد  
روی آن کز خاصیت دارد خبر  
مدّت حسن و بقای ماه من  
از برای پاس پاس غیرتش  
چون بهشت و دوزخست آن زلف و رخ  
اشک آن کز وی نیندیشد بجو  
آنچنان چون شاه خوبان آن مه است  
بهر خدمت چرخ بر درگاه او  
در حریم حرمت آگیش چو عرش  
پیش نوک تیر درزی حرفتش  
ریزه های زرّ و سیم قلب چرخ  
چون کنند سلطان علوی آرزو  
آفتابست او ولیکن گاه نور  
شاه بهرام آن شهی کاندر جهان  
عرش و فرش دشمنان جاه او  
پیش گرزگاو سارش روز صید  
بی شه اسب و پیل و فرزین هیچ نیست  
سوی جاننش سهم غیب تیز تاز  
پس چو زوبر هرچه جز الله لاست

جان فدای آن لب دلخواه باد  
بخت او چون عمر او برناه باد  
چون دو بیجاده ش بیندکاه باد  
با مدد چون عمر سال و ماه باد  
ساکن حبس خموشی آه باد  
ساحت پاداش و باد افراه باد  
همچو راه کهکشانش راه باد  
شاه دولتشاه دولتشاه باد  
مه کمر بر بسته چون خرگاه باد  
دختر فغفور و قیصر داه باد  
حصن دشمن خیمه جولاه باد  
در سرا ضرب کفش درگاه باد  
آفتابش تاج و چرخش گاه باد  
سایانش سایه الله باد  
تا جهان را شاه باید شاه باد  
همچو بیژن سنگ باد و چاه باد  
شیرگردون کمتر از روباه باد  
شاه ما را به بقای شاه باد  
چون خرد منهی و کار آگاه باد  
سایگاهش حفظ الله باد

### در تعلیم طی طریق معرفت بقدم مجاهدت فرماید

دیده بر خط «هُدًى لِّلْمُتَّقِينَ» باید نهاد  
 پای بر فرق «أَتَيْنَا طَائِعِينَ» باید نهاد  
 بعد ازین بر مرکب تقویت زین باید نهاد  
 در مثل شبه حقیقتها، چنین باید نهاد  
 همچو مردان برپر روح الامین باید نهاد  
 وانگهی دل در جمال یاسمین باید نهاد  
 رخ بسوی جنگ فرعون لعین باید نهاد  
 شکر آنرا دیده بر روی زمین باید نهاد  
 در کمند عشق «بِسْمِ اللّٰهِ» کمین باید نهاد  
 دفتر عشق بتی در آستین باید نهاد  
 با کباب چرب و با لحم سمین باید نهاد  
 با لباس ژنده و نان جوین باید نهاد  
 با نوای مطرب و صوت حزین باید نهاد  
 در دهان اژدهای آتشین باید نهاد  
 از دو چشم خویشتن درّ ثمین باید نهاد  
 در سحرگه دیده را بر روی طین باید نهاد  
 روی را بر طیبات و طیّین باید نهاد  
 چون سنائی اول القاب سین باید نهاد

همچو مردانت قدم در راه دین باید نهاد  
 چون ز راه گلبن «تَوْبُوا إِلَى اللّٰهِ» آمدی  
 چون خرد جلال نفست شد اسیر حرص و آز  
 توبهات روح الامین دان نفس شارستان لوط  
 هفت شارستان لوط است نفس تو وقت سخن  
 آب باید داد اول بوستان را روز و شب  
 نفس فرعونست و دین موسی و توبه چون عصا  
 گر عصای توبه مرخیل لعین را بشکند  
 گر تو خواهی نفس خود را مستمند خودکنی  
 دفتر عصیان خود را سوخت خواهی گرهمی  
 خواجه پندارد که اندر راه دین مرطبع را  
 نی غلط کردی که اندر طاعت حق دینت را  
 نی ترا طبع تو میگوید که گوش هوش را  
 آن تنی کش خوب پروردی بدوزخ درهمی  
 جایگه حور و حریرت باید اندر تار شب  
 گر تو خواهی ظاهر و باطنت گردد همچو تیر  
 از خبیثات و خبیثین گر پرهیزی همی  
 سرّ بسم اللّٰه اگر خواهی که گردد ظاهرت

\*\*\*

گمان او یقین گردد یقین او گمان گردد  
 نشان بی نشانی را نشان او نشان گردد  
 چو کوران بی بصر گردد چو گنگان بی زبان گردد  
 پس آنکه از نهان گشتن بر او وضعی عیان گردد  
 پشت خاک هامون همچو پروین آسمان گردد  
 ز معروفی و مشکوری بمهجوری نهان گردد  
 سنائی وار در میدان همه ذاتش زبان گردد

کسی کز کار قلاشی برو بعضی عیان گردد  
 نشانی باشد آنکس را در آن دیده که هر ساعت  
 بگاہ دیدن از دیدن بگاہ گفتن از گفتن  
 نهان گردد زهروضعی که بود آمد چه بود او را  
 چنان گردد حقیقت او که وصف خلق نپذیرد  
 اگر معروف و مشکور است در راه دل و دیده  
 اگر پایست سرگردد و گر دیده بصر گردد

\*\*\*

برابری بود با آن که دل در خیر و شربندد  
 دل اندر دلفریب نقد و اندر ماحضر بندد  
 چو خلوت با عیان سازد کجا دل در خبر بندد  
 نباشد مرد راه آنکس که جز بر فرق سربندد  
 برست از بت پرستی چون در پندار دربندد

کسی کاندر صف گبران به بتخانه کمر بندد  
 ز دی هرگز نیارد یاد و از فردا ندارد غم  
 کسی کو را عیان یابد خبر پیش مجال آید  
 ز عادت بر میان بندد همی هرگیز زناری  
 حقیقت بت پرستست آنکه در خود هست پندارش

نباشد مرد، هر مردی که او دستار بریند  
اگر تاج تو خورشید است تو زان تاجدارانی  
نیاساید سنائی وار آنکو زین جگرخواران  
نه فرعونى شود آنکس که او دست قوی دارد  
نه موسیى شود هرکس که او گیرد عصا برکف  
بسا پیر مناجاتی که بر مرکب فرو ماند  
ز معنی بیخبر باشی چو از دعوی کمر بندى  
بتخت و بخت چون نازی که روزی رخت بریندى  
غلام خاطر آنم، که او همّت قوی دارد  
اگر یکچندکی بخت سنائی به بگردد پس  
برو همچون سنائی باش، نه دین باشی و نه دنیا

نباشد گبر هرگبری که او زَنّار بریند  
که طاوس ملایک تخت تو بر شاهپر بندد  
هزاران دردخون آلود بر جان و جگر بندد  
نه قارونى شود هرکس که دل درسیم وزریند  
نه یعقوبى شود آنکس که دل اندرپسر بندد  
بسا رند خراباتی که زین بر شیر نر بندد  
چه داند قدر معنی آنکه از دعوی کمر بندد  
به تخت و پخت چون نازدکسی کورخت بریند  
که دارد هر دو عالم را و دل در یکنظر بندد  
همه الفاظ شیرینش ملایک بر بصر بندد  
کسی کو چون سنائی شد در این هر دو دریند

### در بیخطری جهان و پرخطری آن فرماید

مسلمانان سرای عمردرگیتی دو در دارد  
دودردارد حیات و مرگ کاندراول و آخر  
چو هنگام بقا باشد قضا این قفل بگشاید  
اجل دریند تو دایم تو دریندامل آری  
هر آن عالم که دردینا باین معنی بیندیشد  
هر آنکس کو گرفتار است اندر منزل دنیا  
کمرگیرد اجل آنرا که در شاهی و جباری  
اگر طبع تواز فرهنگ دارد فرکیخسرو  
اگر توفی المثل ماهی و ازگردون سپرداری  
ایا سرگشته دنیا مشو غره بمهر او  
طمع درسیم وزرچندین مکن گردین و دل خواهی  
جهان پرآتش آزاست و بیچاره دل آنکس  
چه نوشی شربت نوشین و آخر ضربت هجران  
تواندر وقت بخشیدن جهانی مختصر داری  
سنائی را مسلم شد که گوید زهد پر معنی

که خاص عام و نیک و بد بدین هردو گذردارد  
یکی قفل از قضا داردیکی بند از قدر دارد  
چو هنگام فنا آید قدر این بندبر دارد  
اجل کار دگر دارد امل کار دگر دارد  
جهان را پرخطر بیند روان را بر خطر دارد  
نه درمان اجل دارد نه سامان حذر دارد  
زحل مهر نگین دارد، قمر طرف کمر دارد  
وگر شخص تواندر جنگ زور زال زر دارد  
بسر عمر ترا لابد زمانه پی سپر دارد  
که بس سرکش که اندرگور خستی زیر سر دارد  
که دین و دل تبه کرد آنکه دل درسیم وزر دارد  
که او اندر صمیم دل، از آن آتش شرر دارد  
همه رنجت هبا گردد، همه کارت هدر دارد  
جهان از روی بخشیدن تراهم مختصر دارد  
نداند قیمت نظمش هر آن کو گوش کردارد

### در انتساب خویش بعالم تجرید فرماید

اگر ذاتی تواند بود کز هستی توان دارد  
وگر هستی بود ممکن، که کم از نیستی باشد  
وگر بانقطه وهمم کنی همبر بود او را  
ترازوی قیامت کو همی اعراض را سنجد  
نگیرم هیچ حیّز اردر آن کفه نشینم من

من آن ذاتم که او از نیستی جان و روان دارد  
من آن هستم، که آن از بی نشانیها، نشان دارد  
هزاران حجّت قاطع که ابعاد چنان دارد  
اگر باشم درین کفه دگر کفه گران دارد  
چو از هیچ چیز کم باشم گران کفه از آن دارد

سبکتزکفّه ذاتی گران ترکفّه جانی  
منم خود کمتر از دانگی اگر بر سنجدم وزان  
چو عقل کل کند فکرت ز اوصاف و ز ذات من  
فروشستم ز لوح خویش نقش چونی و سانی  
چنان گشتم که نشناسد کسم جز بیچگونه و چون  
چه جای بیچگونه چونکه فوق اینست و این معنی  
دو صد برهان فزون دارد خرد بر نیستی من  
هیولای عدم هایم نه بیند عقل کلم زین  
هزاران مرتبت دانم و رای اینست کاین هر دو  
که داند تا چه چیزم من که باری من نمیدانم  
نگنجم در سخن پس من کجا در گنجد آنکس کو  
چواندر باردان من یکی ذره نمی گنجد  
سخن را راه تنگ آمدن گنجد در سخن هرگز  
هر آنکو وصف خود گوید همی احوال خود خواهد  
اگر بسیار بندیشی خرد باشد از او عاجز  
هر آنکس کو گمان دارد که بر کیوان رسد تیرش  
خرد کمتر از آن باشد که او دروی کند منزل  
حواشی و عاء فکر خون پرورد خواهد شد  
خرد را آفریند او کجا اندر خرد گنجد  
خرد چون جست یکچندیش باز آمد بنومیدی  
ورای هست و نیست و گفت و خاموشی و اندیشه  
برآمد از بحار قدس میخ نور بر جانها  
چنان شادم ز عشق او که جانرا می بر افشانم  
چگونه باشدی ار هیچ من می تا نمی گفتن  
معانی و سخن یک با دگر هرگز نیامیزد  
معانی را اسامی نه اسامی را معانی نه  
همه دردم از آن آید که حالم گفت نتوانم  
معانیهای بسیار است اندر دل مرا لیکن  
ولیکن چون بر اندیشم همه احوال خوش گردد  
الهی نام خود کردم بدو نسبت کنم خود را  
یکی را شد یکی غاوی میان ما و از مرغان  
ندارد طاقت مدحم ز ممدوحان عالم کس  
وگر کلی موجودات روحانی و جسمانی  
چنین عالم تواند کرد عقل کل وگر خواهد  
هزاران بار گفتم من که راز خویش بگشایم

وگر با خود در آن کفّه زمین و آسمان دارد  
اگر دانگی بود ممکن که وزن این جهان دارد  
نه ذات من چنان باشد نه اوصافی چنان دارد  
زیبچونی و بیسانی روانم چون و سان دارد  
که ذات من نه تن دارد نه دل دارد نه جان دارد  
چه جای فوق و چه معنی نه این دارد نه آن دارد  
بهر برهان که بنماید دو صدگونه بیان دارد  
وگر چه گل افعال وفاها را عیان دارد  
یکی از بدکنان خیزد یکی از بدکنان دارد  
وگر چه نیک نندیشم که ذات من چه سان دارد  
بدستی در مکان دارد بدستی در زمان دارد  
چگونه کل موجودات را در باردان دارد  
اگر چه در فراخی ره چو دریای عمان دارد  
که برتر هست زان معنی اگر چه آن گمان دارد  
کجا بر آسمان تاند شد آنکو نردبان دارد  
گمان وی خطا باشد اگر زاهن کمان دارد  
مغیلان چیست تا سیمرخ دروی آشیان دارد  
ازو بس خون برون آید کزو پر خون دهان دارد  
بنان در خط ننگند ار چه خط نقش از بنان دارد  
چه چیز است اندرین دلها که دلها را نوان دارد  
ورای این و برتر زین هزاران ره مکان دارد  
همه تشنه دلانرا او بخود در شادمان دارد  
چه باشد آنکه از عشق و خردمی جانفشان دارد  
که هست از عشق او چونانکه چونانرا چنان دارد  
چنان چون آب و چون روغن یک از دیگر کران دارد  
وگر نه گفته گفستی آنچه در پرده نهان دارد  
مرا تنگی سخن در گفت سست و ناتوان دارد  
نگنجد چون سخن در دل زبان را ترجمان دارد  
از آنکو داند این معنی که جان اندر میان دارد  
اگر هر شاعری نسبت به بهمان و فلان دارد  
یکی قوت از شکر دارد یکی خورزاستخوان دارد  
وگر اسب کسی سگبانش نعل از زبرقان دارد  
ببخشد بر چنین یک بیت حقاً رایکان دارد  
که گوید مثل این خود را برنج جاودان دارد  
ولیکن مرمر را خاموش، ضعف مردمان دارد

مراهرگه سخن گویم شود عالی سخن لیکن  
دریغ آن سخنهایی که دانم گفت نتوانم  
هم اکنون بینی آنمرد خس نادان ناکس را  
ندارم باک از آن هرگز، که دارم انگبین برخوان  
چو من شست اندر آویزم، بدریا اندر آویزد  
چو شست اندر کشم لابد همه عالم شود ویران  
بجنبد عالم علوی، چو زین یک بیت برخوانم  
ز دریای محیط عقل جیحون معانی را  
نه هرکس آنکه دارد گوش بشنید این چنین شعری  
نخستین شعر من این است دیگر تاجسان باشد  
سخن باخود همی گویم که خود کس نیست در عالم

نگهبانم خرد باشد، زگفتی کان زیان دارد  
وگر گویم از آن حرفی جهانی کی توان دارد  
برد از این معانیها، که در بسته میان دارد  
کجا کس انگبین دارد مگس برگرد خوان دارد  
بکام وحلق آنماهی که بر پشت این جهان دارد  
همی بانگ و فغان خیزد هر آنکو خانمان دارد  
چرا چندین عجب داری که نادانی فغان دارد  
سوی کشتی روحانی زیان من روان دارد  
نه هرگز نیز خواهد گفت آنکس کو زیان دارد  
چگونه باشد آن آتش که زینگونه دخان دارد  
مرا باری خود اندر خود، خرد بازارگان دارد

### در صفت معشوق روحانی و تجلیات نورانی فرماید

دل بی لطف تو جان ندارد  
ناید ز کمال عقل عقلی  
ناید ز جمال روح روحی  
جز در خم زلف دلفریبت  
عقل ارچه شریف رهنمائیست  
روح ارچه لطیف که خدائست  
زلف تو یقین عاقلان را  
روی تو رخسان عاشقان را  
بیجادات چشم بیدلان را  
بانور تو ماه را کلاوهش  
خورشید که یافت خاک کویت  
گلنار که دید رنگ رویت  
ای آنکه جمالت از گهرها  
از یوسف خوشتری که در حسن  
درد تو بر آسمان چارم  
رخسار تو قدگرد نان را  
با ناز و کرشمه تو، وصلت  
بی خوی خوش آن لطیف رویت  
در عالم عشق کو نسیمی  
با عشق تو، عقل را خزینه اش  
با دولت تو، سیه گلیمی  
خوش زی که جمال این جهانی

جان بی تو سر جهان ندارد  
تا نام تو بر زبان ندارد  
تا عشق تو در میان ندارد  
روح القدس آشیان ندارد  
بی نطق تو خانمان ندارد  
بی مدح تو آب و نان ندارد  
جز در کنف گمان ندارد  
جز در کنف امان ندارد  
جز چون ره کهکشان ندارد  
چه سود که ریسمان ندارد  
هرگز سر آسمان ندارد  
زان پس دل بوستان ندارد  
آن دارد آن که کمان ندارد  
آن داری و یوسف آن ندارد  
جز عیسی ناتوان ندارد  
جز چون خم طیلسان ندارد  
بامیست که نردبان ندارد  
باغی است که باغبان ندارد  
کز زلف تو بوی جان ندارد  
چه سود که پاسبان ندارد  
گر سود کند زیان ندارد  
نقشست که جاودان ندارد

|                         |                          |
|-------------------------|--------------------------|
| ای از پس پرده چندگویی   | کز حسن فلان نشان ندارد   |
| چون روی نمود هرکه هستی  | گستاخ بگو، فلان ندارد    |
| در بزم بین که چون عطارد | دارد سخن و دهان ندارد    |
| در رزم نگر که همچو جوزا | بندد کمر و میان ندارد    |
| دارد همه چیز جان، ولیکن | انصاف بده چنان ندارد     |
| ای آنکه ز وصف تو سنائی  | آن دارد آن کسه آن ندارد  |
| بی قامت خود مدارش ایرا  | تیر تو چو کمان ندارد     |
| زین گونه گرانی از سنائی | هرگز سبکی گران ندارد     |
| بلبل بمیان گل، چه گوید  | حیّ است یکی که جان ندارد |
| ما طاقت عدل تو نداریم   | کز فضل کسی زیان ندارد    |

\*\*\*

در ماه ربیع الاول سه شنبه و عشره و خمسمائه خواجه قوام الدین ابوالقاسم درگزینی وزیر سلطان محمود بسرخس فراز رسید خواستی که سنائی را ببیند و راحتی بروزگار او رساند که همّت عالی و عادت آن صدر بزرگ همیشه آن بوده است خواجه سنائی متواری شد و استعفا خواست و دو نامه با دو قصیده بوی فرستاد بدو فعه.

### (نامه اول که بقوام الدین ابوالقاسم فرستاد)

منهی خطه ملکوت و منتهی عالم جبروت از سر پرده عین الله چنین خبر داد که ان الله تبارک و تعالی لا ینظر الی صورکم و لا الی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم آن اشارت بدین عبارت برون داد و گفت نظر پاک الهی هرگز در رعنا سرای طبیعت فرو نیاید، و مرقد عماری جباری هرگز در دروازه حدوث و حروف نگنجد، مهترانی که فرمانبرداران اشارت تخلقوا باخلاق الله اند از روی موافقت هرگز در دفتر صور اجرام و اجسام مطالعه نکنند ایشان که از حضرت رحمانی بار در بندند جز در حضرت جلّت دل باز نگشایند باز دون همّتان باشند که از مصطفی شیطانی دل و عصا و انبان بردارند و جز در چهار دیوار صورت فرود نیابند، و دیگر پویندگانی که از مکتب تلقین روی بمشرب یقین دارند دیگرند، و روندگانی که از سواد کده طین بغرب آباد شیاطین منزل کنند دیگر، و جلساء الرحمن در شأن آزاد مردانی است که ایشان در طلب صفتی اند که امروز بقاراست و فردا لقا را، پس اخصوا فیها و لا تکلمون باز نعت مختصرانیست که ایشان عاشق صورتی اند که امروز بازی راست و فردا غمازیرا، پس این چنین خمیرمایه لعنت را که بی صورتست لا یخلفه الا ما ینق و لا یخالفه الا فائق نقشی که مأمون الغیب معدوم العیب جلّت آن است که جز در نگارخانه انشاءه خلقاً آخر نیابی، و آن شاهدهی که ظاهره صبیح و باطنه صحیح صفت آن است جز در فرجه اسبعین من اصابع الرحمن نیابی، و اگر نه چه فائده که نقش الهی و صفت نامتناهی جز بعین الهی نتوان دید، تقاضائی که از نقش خاۀ قدس برآید روی سوی اعلی علیین دارد، و تقاضائی که از هوس خانه دیو برآید روی سوی مهبط اسفل السافلین آرد، بازماندگان این سر پرده قوام الدین که تخت و تاج خواص در بالای اعلاء علیین منتظر آنست در بالائۀ اسفل السافلین چه کار دارد.

دانم که دانسته باشی المروۀ التامۀ مابینه العامة ای فرزند خلف آدم گرد ناخلفان ابلیس چه گردی، خوانده که الاحتیاط فی ترک الاختلاط ای روح قرار عاشق دل مجروح تو بنقش نفس سر فرود آری، چون گفت اند خلّ الطریق لمن لا یفیک ای جان سماوی سنائی خاک آستانه تو بترکیب ظلمانی جسمانی او چون اوفادی، چون



دانسته باشی إذا لم يُوافق ففارق بواجب الوجودی که ممکنات وجود مدد از جود او دارند که آنچه جان پاک قوام الدین طالب آن است بدست این بیچاره نیست و آنچه بدست این بیچاره است هیزم مطبخ آن صدر دین و دنیا را نشاید، زیرا که مشاطگی صورتی که زهره تر دامن کند شیرگیران بران عشقبازی نکنند و در شبرویی که ناهید حیلتنگر در نگارخانه خیال مختصران آرد آزادمردان برو دل نهند.

اما چون در نشاء اولی انبای دنیا را از دیوان انک من المنظرین فرمان دو فرمان است إلى یوم الدین و عوانانش را باستیلائی و اجلب علیهم بخیلک و رجلک گشاد نامه است ایشان بدین منشور، و بدان ولایت همه تهوّر و تغلب بر عزیزان ولایت آدم نتوانند کردن این مسکین بی مسکن در ظل ایمان و امان آن صدر دین و دنیا میگریزد تواند بود که بایمان او رادر پذیرد و بدست عوانان شیاطین باز ندهند اگر طوق بندگی اطعمهم من جوع در گردنش نیفکند باری خلعت منت آمهم من خوف درو پوشانند هذا و ربّ الکعبة آخر مافی الجعبة اکنون رای مضی آن صدر بزرگوار برتر در آنچه بیند که همیشه بیننده انعام منعم و اکرام مکرم باد. بمنه

### (اندر مدح خواجه قوام الدین ابوالقاسم گوید)

تا سراپرده زد بعلمین... الخ

\*\*\*

بار دوم چون خواجه قوام الدین بخراسان رفت دیگر باره طلب سنائی کرد او این نامه بوی فرستاد و استعفا خواست.

التحیات لله رب العالمین و الصلوة علی محمد خاتم المرسلین و السلام علی الصاحب الاجل قوام الدین و رحمة الله و برکاته.

معلوم رای مشرف خداوند صاحب اجل قوام الدین اکفی الکفاة ادام الله تأییداته باشد که مؤید انبیا و مرشد اولیا چنین خبر داد عزّ من قائل ما خلقکم ولا بعثکم الا کنفس واحدة و قوله تعالی وما امرنا الا واحدة کلمح البصر. و صاحب خبر سراپرده غیب و وصاف خطه شهادت چنین اشارت نمود که المؤمنون کنفس واحدة فتوی داد لا اله الا الله و بیان کرد محمد رسول الله که عالم امر از زحمت اعداد و اضداد متعالی است و صادر و وارد روحانی از جاسوسی قلم و قدم مستغنی است تجمل صفت را مطیه صورت تحمل نتواند کرد و گنج خانه غیب را اندر کنج تنگ پهنا گنج نتواند بود، و ارواحی که در حظیره وحدت علی سرر متقابلین باهم متحد باشند ترکیب طبایع میان ایشان سمج باشد. و گهرهائی که در طویله قدم در یک سلک منتظم باشند دلال نااهل میان ایشان فضولی بود که نهنگ لا اله الا الله همه دوئیها و سه بیها در پیش سراپرده سبحانیت بیوباریده است و نقش ثالث ثلاثه در حوصله بی حاصلی مستی جاثلیق و مطران بنهاد، پس چون ارواح را در حظایر قدس در ریاض انس این چنین اتصالی باشد صورتی را چه تفقد باید کرد که عرق نسبه اش بصدمة موری از هم بگسلند ترکیبی را چه تعهد باید (کرد) که نقش تربیتش بسطوت بی انصافی فرو ریزد بنده عذر این در غزلی گفته است.

نظم

صورت اربا تو نباشد گو مباش خاک بر سر جسم را چون جان تراست  
غرض از این تشبیب و تطویل و تبدیل آنست که این داعی را عقل و روح در پیش خدمتست، ولیکن بنیت ضعیف دارد و طاقت رحمت تعهد و زحمت تفقد ندارد که «إن الملوک اذا دخلوا قرية أفسدوا کلاته»  
مندرس چه طاقت بارگاه جباران دارد و شیرزده ناقه چه تاب پنجه شیران دارد باری عزّ اسمه داند که هر باری که سراپرده حشمت اعلی صدری زینی قوامی را زاده الله قواما و نفاذاً در این خطه مختصر زده اند حاجت آمده

است، این ضعیف منزوی را رخت عافیت بعزب خانهٔ غولان بردن و بضاعت قناعت را بهمراهان خضر و الیاس سپردن اکنون بزرگتی را که ذوالفضل الکبیر با آن بزرگ دین و دنیا کرده انست که گوشهٔ دل این گوشه گرفته را بتفقد آسایش خود خراب نکند که جسم حقیر این بنده نه سزای چشم قریر آن خداوند است و این بیستی چند برای این بر بدیهه ارشاد و انشاء کرده آمد.

### حکیم نامه را با قصیده زیر بخدمت قوام الدین فرستاده و عذر ناشدن پیش او خواسته است

|   |  |
|---|--|
| <p>وی جوان از تو سپهر سالخورد<br/>         روشنان کارگاه لاجورد<br/>         چرخ و خورشید و مه گیتی نورد<br/>         مجدکوتا گویدش کز راه برد<br/>         وی همه گردون چه خواهی کرد کرد<br/>         از حکیمان چون زیاد آمد بنزد<br/>         پیش بینا مرد عریان، روی زرد<br/>         کوهماندست از رخ خورشید فرد<br/>         وز دم خرسندی آن را کرده سرد<br/>         نی بخردان مان و گردمی مگرد<br/>         بوالهوس جوید بمجلس خارورد<br/>         گر نگیرم انس با من بد مکرد<br/>         خویشان را بازگونه کس نکرد<br/>         عذرشان پذیر کمتر کن نبرد<br/>         روی تو مهرست و جان را چشم درد<br/>         هر زمان گوید زه ای آزاد مرد<br/>         تازهات از جان بیخ و شاخ و برگ و نرد</p> | <p>ای چو عقل از کل موجودات فرد<br/>         خاکبوسان سرکوی توانند<br/>         پاسبانان در و بسام توانند<br/>         تا سنائی کیست کاید بردرت<br/>         ای همه دریا چه خواهی کردم<br/>         نام او میدان مبین نقشش که او<br/>         زان بخدمت نامدم زیرا بود<br/>         کز ضعیفی دیدگان شب پره است<br/>         ساختم جلابی از جان جانست را<br/>         چون بزرگان نوش کن جلاب جان<br/>         ورد جوید روز مجلس مرد عقل<br/>         زآنکه مقلوب سنائی یانس است<br/>         انس گیرم بازگونه خوانیم<br/>         گرتن و جانم بخدمت نامدند<br/>         صدر تو چرخست و تن را بال سست<br/>         جان من آزاد کن تا عقل من<br/>         تازه گردانم بناجستن که باد</p> |
|---|--|

### نامهٔ دیگر

این رسالهٔ دیگر جواب نامهٔ آن بازرگانست که در خان سرخس در بند دکانی داشت و در پهلوی آن دکان خواجه سنائی با یک شاگرد فرود آمده بود و این بازرگان غایب شد چون باز آمد مبلغی زر و قماشه از آن وی برده بودند، و خواجه سنائی از آنجا رفته بود، تهمت این دزدی بر شاگرد وی نهادند این بازرگان رقعۀ بخواجه سنائی نوشت تا تفحص بکند. سنائی این جواب بوی فرستاد پس چون بازرگان این جواب بخواند از پس سنائی رفت و عذرها خواست، و گفت مردمانی که در آنجا منزل داشتند مرا گفتند که شاگرد پیش از خواجه سنائی از اینجا رفته بود ممکن بود که این سرقه او کرده است و الا من این نیارستمی نوشتن و بتو فرستادن

### اینک نامه‌ای که حکیم سنائی در جواب نامهٔ بازرگان سرخس نوشته است

و کذلک جعلنا لکل نبیّ عدواً شیاطین الانس و الجنّ تزویری که قوت خیال (تصویر) کرده بود صادر گشت و تدبیری که شیخ نجدی را تقریر افتاده بود رسید و ترهاتی که آن راندهٔ حضرت رانده بود خوانده شد، عاقل از آن

فطنت پر فتنت او فراخنده آمد، و دین من از تباهی بی تناهی او فراگریستن نشست و متفکر شد (م) از جسارت او و متحسر شد از خسارت او که ای سبحان الله العظیم چرا بر تخیلات دیو منشوران جائگم فاسق بنبأ غافل وار بر دین خود نخواند و چرا در تسویلات نفس توقیع ان بعض الظن اثم مسلمان وار بر خود (عرضه نکرد) کسی که این عروس سبز قبارا و آن انصافست عمروار در خدر امانت خود (در) آورده باشد بر وی این تهمت نبرند و تهمت کسی که این گنده پیرکبود چادر را و آن دنیا است حیدر وار سه طلاق برگوشه چادر بسته باشد بدو این سفته نفرستند و کسی که اگر قرص خورشید قرص خوان او سازند و او مذاق خویش را بدان نیالاید بر خمیرریزه ولید مغیره گبرکی زینهار خورد و کسی که اگر بطحای مکه را از بهر اوکوه زر سازند او بکرشمه همت بدان ننگرد و مطالعتش نکند او نعلین و ژنده ابولؤلؤ مدبرکی دزد، هیهات ثم هیهات مکن زنبورخانه غضبانی حلیمان میاشور و نگارخانه شهوانی حکیمان را آتش درمنه، درخت همتی که عندلیب آن روح الامین است آشیانه غراب البین مساز و خزانه دولتی که هزینه خواهش روح القدس است برکلبه کلاب النار قیاس مکن بترس از حسرت آن روزی که حسرت سود ندارد، و مپوش بر خدای عز وجل حالی که بر حضرت لایخفی علیه چیزی پوشیده نیست، و بدان و دانند دانایان که من تا آن امانت را که گواهی آن و حملها الانسان است قبول کرده ام و امانت هیچ دزد برای مزد قبول نکرده ام، و تا بر عتبه دارالسلام و الاسلام متکا ساخته ام هرگز با هیچ ناهمتا و ناهمواری که تهمتی دروگنجد سلام و علیک روا نداشته ام بنقاشان خیال مغرور مشو و فراشان جمال یقین را مهجور مکن، در راستکاری کوش تا راستکاری یابی که هرکه این معنی دریافت از همه مقصود و مرادهای دو جهانی دریافت و گرنه خود از مگس تا کرکس وکیل درمنند و از بدایت روح نبات تا نهایت جنبش حیات خصم منند و هذه قصیره عن طویلة و السلام علی من تاب و رجع واللّه تعالی هو الموفق و المعین و الصلوة و السلام علی نبیه المصطفی و آله و اصحابه.

### در مدح خواجه حکیم ابوالحسن علی بن محمد طبیب

#### گوید

بلبل بسرگلبن و بر شاخ ندا کرد  
چون برگ پدید آمد پس رای نوا کرد  
از گرمی و تریش صبا همچو صبا کرد  
کامسال بهر شاخ یک آسیب صبا کرد  
یکتابش خورشید زر افزای هبا کرد  
و آن پیرهن گازی از خویش جدا کرد  
او مرعوضش راستد انجامه عطا کرد  
از نامیه هر شاخ و گیا رای نما کرد  
آنکار که بس دون و حقیر است چرا کرد  
دو دست بر آورد و چو ما قصد دعا کرد  
شد شاخ توانگر ز چه رو پشت دوتا کرد  
عالم همه خندان ز چه آهنگ بکا کرد  
گوئی که صبا حامله مشک ختا کرد  
چرخ این عمل از علم جمال الحکما کرد

تا باز فلک طبع هوارا چو هوا کرد  
بی برگ نوائی نزد از طبع بیک شاخ  
شاخی که ز سردی و ز خشکی شده بدپیر  
از هیچ پدر هیچ صبی آن بندیدست  
آن نقره که در مدت شش ماه نهاد ابر  
از رنگ رزان جامه ستد دشت و بپوشید  
تا داد، لباس دگرش جوهر خورشید  
شد ناطقه بر نطق طرب گوی چو در باغ  
گر شاخ بیک جان نسبی دارد با ما  
بی میوه چنار از قبل شکر بهر باغ  
درویش کند پشت دو تا بر طمع چیز  
بر ابر همی خندد، برق از پی آن کو  
باد سحری گشت چنان خوش که هوا را  
شد طبع هوا معتدل از چرخ و توگوئی

فرزانه علی بن محمد که اگر چرخ  
 آن ناصح اهل خرد و دین که طبیعت  
 آنخواجه که از آز روی گشت هر آن کو  
 ایزد گهر و لطف و سخا و هنرش را  
 جز بخل نپنداشت جهانی که عطا داد  
 در فتنه فتد عالمی ارگردد ظاهر  
 از چرخ بهست او بگه جود و هم از چرخ  
 شکل دبران آنکه بر چرخ چو لایست  
 پرکرد و تهی کرد سر از عقل و دل از آز  
 هرکار که او ساخت بتعلیم خرد ساخت  
 عضوش همه از کون و فسادات طبیعی  
 ای حاذق ناصح بگه دانش بر خلق  
 شد عون تو جان دگر آنرا که زمانه  
 دانم که اجل بیش نیوست بر آن عضو  
 آنرا که ز بیماری علم تو برانگیخت  
 از کس نشنیدم بجز از حذق تو کامروز  
 چون از کف موسی دم عیسی اثر تو  
 در جنّت علت نبود لیک بدنی  
 منسوخ شد از دهر و باز آنکه خداوند  
 داروت بدان کس نرسد کایزد بر وی  
 آنکس که بخوشی نه بخشگی بستایش  
 اقبال سوی پشت چو فردا همه رویست  
 ادیان بعلی راست شد ابدان بتو زیراک  
 ای آنشجر اندر چمن عمر که از جود  
 دانا نکند کفر و جهالت بکسی کو  
 لطف تو از آن به بکنند کز سر حکمت  
 المنة لله که از دولت ناگه  
 بی رنج بهشتی شد غزنین بتمامی  
 هر چند صلتهای توای قبله سنت  
 این گوهر کوسفت بنزدیک تو آورد  
 با چشم بزرگیش نگرگر چه طبیعت  
 هر چند از این پیش بنزدیک بخیلان  
 جز کذب نگفت آنرا کز طبع، ثنا گفت  
 از شکر بر خلق همان کرد که ایزد  
 بی صله همی مدح نیوشند بشادی

وصف علو و محمدش کرد سزا کرد  
 چون بخت کفش را سبب عیش و غنا کرد  
 راه در او را ز ره جهل رها کرد  
 چون آتش و چون آب و چوخاک و چوهوا کرد  
 جز کفر نینگاشت سخائی که ریا کرد  
 آن کار که او نز پی ایزد بخلا کرد  
 برگفته من عقل یکی نکته ادا کرد  
 کاشنید که او چرخ در جود چولا کرد  
 از نطق و کف آنجا که سخن گفت و سخا کرد  
 و آن کار که او کرد بتفهیم ذکا کرد  
 علمش چو فلک ساحت ارکان ضیا کرد  
 کایزد علمت را چون بی اصل شفا کرد  
 از گردش خود قالب ادبار و عنا کرد  
 کز سردی و خشکیش دوای تو جدا کرد  
 بی مرگ چو انگیخته روز قضا کرد  
 صد کز چو صدف علم چو درت شنوا کرد  
 بر عارضه آن کرد که با سحر عصا کرد  
 علم تو جهانرا بصفت جنّت ما کرد  
 مر علم ترا ناسخ تأثیر و با کرد  
 علت سببی کرد پشش مرگ قضا کرد  
 خلق تو کم از مشک ختا گفت خطا کرد  
 چون آنکه چودی رنج همه روی قفا کرد  
 تو عیش هنی کردی و او کفر هبا کرد  
 از میوه جهانی را با برگ و نوا کرد  
 مر علم ترا بادگران مثل و سوا کرد  
 سر بانگ و بقراط بخاشاک و گیا کرد  
 چون بوعلی قسم شهنشاه علا کرد  
 اکنون که طیبی چو تو اش چرخ عطا کرد  
 مجددود سنائی را با مجد و سنا کرد  
 گرمی بخری این خر، کز بهربها کرد  
 مر دیده او را محل آب و گیا کرد  
 چو نانک توانست بهر نوع وفا کرد  
 جز صدق نراند آنجا کز بخل هجا کرد  
 از آفت ناشکری با شهر سبا کرد  
 گوئی فلکم نایب و غمخوار و کیا کرد

با این همه ای تاج طیبیان دل او را  
از لطف دوائی بکن این داء رهی را  
تانزد عجم ما و من اقوال ملوک است  
پیوسته بهی بادت ازیرا که علومت  
حاجات تو همواره رو اباد زایزد  
خیرات جزای توکناد ایزد ازیراک

\*\*\*

تا بت من قصد خرابیات کرد  
با قدح و بلبله تسبیح کرد  
آنخدمات من دلسوخته  
نغمه او هست مرا نیست کرد  
تا که بمن داد می وگفت «خذ»  
آنکه همی دعوی بر هرکسی  
حال سنائی دل اهل خرد  
با دل و بادیده چرخ فلک  
دیده بر دوخته چون برگشاد  
بحر محیط او بیکمی دم بخورد  
دست بهم بر زد و ناگه بشوق  
بست در صومعه خویش را  
کشف که داند که کند آنکه او  
مانند سنائی را در دل هوس

دهر از قبل بی درمی معدن دا کرد  
چون علم تو درد همه آفاق دوا کرد  
چونانکه عرب مرکه و چه رامن و ما کرد  
بستان بقایت همه پرزیب و بها کرد  
زیرا که بسی حاجت جود تو روا کرد  
از لطف تو ما را همه خیرات جزا کرد

نفی مرا شاهد اثبات کرد  
با دف و طنبور مناجات کرد  
مستی او دوش مکافات کرد  
بیدق او شاه مرا مات کرد  
اغلب انفسا مرا هات کرد  
روز و شب از راه کرامات کرد  
خاک گمان بر سر طامات کرد  
دال دل خویش مباحات کرد  
راز دل خویش مقامات کرد  
پس بشد و قصد سماوات کرد  
ز آنهمه شب دوش لباسات کرد  
چاکر و شاگرد خرابیات کرد  
فضل بر او سید سادات کرد  
صومعه پر هزل و خرافات کرد

### در مدح (خواجه عمید) ثقة الملک (طاهربن الخازن اثخاصه رحمة الله عليهم) فرماید

دی دل ما فکار خواهد کرد  
سده بهر نوید فصل بهار  
پیش چونین نویدگر که ترا  
بر فشان آن گهر که کافر ازو  
ازدهائی که اهل بدعت را  
آنکه می فخر کرد ازو ابلیس  
گوهری کو چو خود کند بمثل  
مور زرین شود ازو پیران  
همچنو بیند آنزمان معیار  
گوهری کو چو خود کند بمثال  
روی سرخی مادرش طلبید

وزستم سوگوار خواهد کرد  
باز عهد استوار خواهد کرد  
بامید بهار خواهد کرد  
در سقر زینهار خواهد کرد  
روز محشر شکار خواهد کرد  
جم از آن فخر، عار خواهد کرد  
هرگه رکابدار خواهد کرد  
چونزبان چو مار خواهد کرد  
آنکه او را عیار خواهد کرد  
آن گه رکابدار خواهد کرد  
آنکه با اوش یار خواهد کرد

بی قرار آفریده‌ای در طبع  
تا به بینی که همچو هر سال او  
در میان هوا ز جنبش خویش  
چون بنان محاسبش هر شاخ  
بینی از وی دو مایه‌ی ثنوی  
گل او آن نکرد روز از نور  
گوهری گونگار نپذیرد  
جزوی از شمس و همچو شمس از نور  
دو عرض کاندروست تف و شعاع  
آبرای لعل پوش خواهد کرد  
بر هوایی که سیم بارید ابر  
از تن لاله پوش لؤلؤ پاش  
آشکاری کوهسار از رننگ  
کز نهیب بحار او فردا  
چشم بی دیده‌ی فلک را دود  
بهر آن آب و رننگ را از عکس  
افسر امهات و آبا را  
ز آسمانها قلاده خواهد بست  
سخت سوی فلک همی پوید  
یا پدر زیر خاک میماند  
یا ز تأثیر طبع خود برگل  
مگر از بهر خوش دلی فضلا  
تا چو فخر دوکون در یکشب  
تا بر سعد اخترش از دود  
تا نشان یافت رتبت خواجه  
ثقة الملك طاهر آنکه چو آب  
وز پی اتفاق و انصافش  
آب از امنش سپر شود آنرا  
قوت آب عزم او چون چرخ  
جوهر باد حزم او چون خاک  
آن درختی که آب خشمش خورد  
آب نظمش درخت فکرت را  
گلبنی را که آب عویش یافت  
آب گوهر شود در آن کانی  
خوابرا در دو چشم خلق از امن

کیست کش با قرار خواهد کرد  
در زمانه چه کار خواهد کرد  
فلکی مستعار خواهد کرد  
گوئی انجم شمار خواهد کرد  
چون دو سو آشکار خواهد کرد  
کامشب او از شرار خواهد کرد  
عالمی چون نگار خواهد کرد  
لیل را چون نهار خواهد کرد  
برسه جوهر نثار خواهد کرد  
خاکرا مشگبار خواهد کرد  
امشب او زر نثار خواهد کرد  
صد نهان آشکار خواهد کرد  
چون نهان بهار خواهد کرد  
آسمانرا بخار خواهد کرد  
دیده‌ها همچو نار خواهد کرد  
چون می و کفته نار خواهد کرد  
بر سر خود فسار خواهد کرد  
از قمر گوشوار خواهد کرد  
کار دیوانه وار خواهد کرد  
یا پسر اختیار خواهد کرد  
چون سه عنصر جوار خواهد کرد  
چرخرا تار و مار خواهد کرد  
نه فلک را گذار خواهد کرد  
دیده‌ی نحس تار خواهد کرد  
همتش را شعاع خواهد کرد  
ایزدش پایدار خواهد کرد  
آب از آتش سوار خواهد کرد  
که نهنگش شکار خواهد کرد  
خاک را نامدار خواهد کرد  
آب را باقرار خواهد کرد  
وان کز آن شاخ وار خواهد کرد  
از خرد بیخ و بار خواهد کرد  
دانکه طبعش چنار خواهد کرد  
که ازو افتخار خواهد کرد  
قوت کوکنار خواهد کرد

ای که تاثر آب دولت تو  
نعمتی را که بحرها نبرد  
آب را تف طبیعت از پس جود  
آتش خشمت آب دریا را  
ایزد آن کلک را که لفظ تو یافت  
ز اب حیوان بقات چون شعرت  
گردد آتش حصار امنش اگر  
تاز آب حرام عقل و سخن  
آب و آتش برای این مدحت  
ملک دنیا نخواهد آن کو را  
دشمنت را چو آب اجل سوی مرگ  
روزگاران، آب روی داد آنرا  
دشمنت زین سپس بعدر جواب  
گرنه از بخت بد چوهر عاقل  
آب جاه تو آنکسی خواهد  
مهترا پا و سر در آب از شرم  
چون کف از تف عمامه خواهد بست  
آب من برده گیر اگر با من  
آب آنراست نزد هر مهتر  
آمدم چون پر آب آبله من  
ای سنائی میر تو آب از کار  
غوطه‌ها خورد باید اندر بحر  
کی بترسد ز زخم مار آنکو  
آب دیده مریزکت خواجه  
آب را گرچه میل زی پستیست  
تافته باشد آنکه بی اقبال  
رنجکی بیند آنکه بی کشتی  
تا ز تاثر نه فلک چار اصل  
سرور، سرفراز، کت نه چرخ  
زابه‌ها تا بخار خواهد خاست  
شادمان زی که در بقات سده

گل اعدات خار خواهد کرد  
رزق تو خود دمار خواهد کرد  
همه زرین بخار خواهد کرد  
همچو آتش نزار خواهد کرد  
آتش آب خوار خواهد کرد  
هر زمان نوشعار خواهد کرد  
آب را در حصار خواهد کرد  
ذات عیب و عوار خواهد کرد  
بر دوگوهر، فخار خواهد کرد  
جود تو بایسار خواهد کرد  
هم ز عرضش مهار خواهد کرد  
که برو روزگار خواهد کرد  
خاک، فرش عذار خواهد کرد  
نالها زار زار خواهد کرد  
کایزدش بختیار خواهد کرد  
خویشتن را نثار خواهد کرد  
چون بط از آب ازار خواهد کرد  
جود تو همچو پار خواهد کرد  
چون نبرد او قمار خواهد کرد  
تادلت، چه اختیار خواهد کرد  
کت خرد حق گزار خواهد کرد  
هر که در درکنار خواهد کرد  
خویشتن یار غار خواهد کرد  
با ضیاع و عقار خواهد کرد  
نظم تو کار نار خواهد کرد  
نام خود یادگار خواهد کرد  
بحر اخضرگذار خواهد کرد  
کار کرد است و کار خواهد کرد  
افسر هر چهار خواهد کرد  
باده‌ها تا غبار خواهد کرد  
این چنین صد هزار خواهد کرد

#### در مدح امیربار سلطان فرماید

گر جمال آشکار خواهد کرد  
جان بشکر شکار خواهد کرد

باز جانها شکار خواهد کرد  
جای شکر است خلق را کان بت

رایت و رؤیت منور او  
بسوی آن زلفکمان مشکینش  
در خزان از بهار رخسارش  
غمزه نغز و طره خوش او  
دوریان را بدید خواهد کرد  
گرچه عقل از چهار خصم برست  
لیک بر چار سوی غیرت عشق  
جان متواریان حضرت را  
بی قراران سبز دریا را  
بر سر از خاکپای مرکب او  
قلب و قالب بخدمت آوردیم  
چاکر اوست چشم و گوش رهی  
خدمت او کند خرد چون او  
آنکه نعل سمند او در گوش  
حور عین، بهر توتیا جوید  
از خیال جمال فطنت او  
دست گردون بدست حاسد او  
از طراز آستین بد خواهش  
تیغ او روز کین ز خون عدو  
آب را سنگ علم او چون خاک  
اجل از بیم تیغ خونخوارش  
باد با خاک روزکوشش او  
آب در حلق دشمن از قهرت  
عدوش چون ز عمر بر باد است  
از برای موافقش گردون  
بحر در یک نفس بدولت او  
از شرف مشتری رکابش را  
جود او همچو ابر نیسانی  
بنده بی آب همچو ماهی باز  
گر ز خاک تو آبروی برد  
با تو چون خاک بادوار بسر  
ایچو آب اصل لطف همچون خاک  
هست فکرت که میر این معنی  
بیخ جانم بشربتی از جود  
روی چون صدنگار و طبع خوشش

ماه را در حصار خواهد کرد  
مشک را قدر خوار خواهد کرد  
کشوری را بهار خواهد کرد  
هیچ دانی چکار خواهد کرد  
دیریان را بدار خواهد کرد  
از دو عالم چهار خواهد کرد  
عقل را سنگسار خواهد کرد  
چون زمان، بی قرار خواهد کرد  
چون زمین بردبار خواهد کرد  
نور از چشم خار خواهد کرد  
تا کدام اختیار خواهد کرد  
گر برین اختصار خواهد کرد  
خدمت میربار خواهد کرد  
مشتری، گوشوار خواهد کرد  
مرکبش، گر غبار خواهد کرد  
روح را غمگسار خواهد کرد  
گل خیری چو خار خواهد کرد  
غیرت دین غبار خواهد کرد  
خاک را لاله زار خواهد کرد  
با ثبات و وقار خواهد کرد  
الحذار، الحذار خواهد کرد  
الفرار، الفرار، خواهد کرد  
شعله شعله چو نار خواهد کرد  
اجلش خاکسار خواهد کرد  
ابر را در نثار خواهد کرد  
صد بخور از بخار خواهد کرد  
افسر روزگار خواهد کرد  
قطره ها بیشمار خواهد کرد  
سر بسوی بحار خواهد کرد  
مدحت بنده وار خواهد کرد  
خویشتن بادوار خواهد کرد  
نعل چرخم فکار خواهد کرد  
عرضه بر شهریار خواهد کرد  
در تنم استوار خواهد کرد  
کار من چون نگار خواهد کرد



عقل در انتظار انعامت  
عز و اقبال سرمدی بادت

\*\*\*

اقتدابرعاشقان کن گردلیلت هست درد  
ناشده بی عقل و جان و دل درین ره کی شوی  
هرکه شدمشفاق او یکبارگی آواره شد  
مرد باید پاکباز و درد باید مرد سوز  
خاکپای خادممان درگه معشوق شو  
هرکرا سودای وصل آن صنم در سرفتاد  
ایسنائی رنگ و بوئی اندرین ره بیش نیست

\*\*\*

معشوق مرا ره قلندر زد  
گه رفت ره صلاح دین داری  
رندی در زهد و کفر در ایمان  
خمیده چو حلقه گرد قد من  
چون سوخت مرا بر آتش دوزخ  
در صومعه پای کوفت از مستی  
با آب عنب بصومعه در شد  
گر من نه بکام خویشم او باری  
من شاد شوم گر او بماغوید

روز و شب انتظار خواهد کرد  
هم برین اختصار خواهد کرد

ور نداری دردگرد مذهب رندان مگرد  
محرم درگاه عشقی با بت و زُنارگرد  
هرکه شد جویای او درجان و دل منزل نکرد  
کان نگارین روی عاشق می نخواهد کرد مرد  
بوسه را بر خاک ده چون عاشقان از بهر درد  
اندرین ره سرهم آخر در سر اینکار کرد  
اندرین ره رو همی چون رنگ و بوخواهند کرد

زان راه بجوانم آتش اندر زد  
گه راه مقامران لنگر زد  
ظلمت در نور و خیر در شر زد  
و آنگاه مرا چو حلقه بر در زد  
وز آتشش دوزخ آب کسوت زد  
ابدال ز عشق دست بر سر زد  
در مغکده آب رز بر آذر زد  
با آنکه دلم نخواست خوشتر زد  
دستی بمراد خویشتن بر زد

### فی غزوالنفس و محل الروح

زکوی تن برون آید بشهر دل وطن گیرد  
نه جرم بوالحکم خواهد نه جای بوالحسن گیرد  
اگر معروفئی باشد که هم از خویشتن گیرد  
بباید سوخت چون شمعش که صحبت بالکن گیرد  
نه زان وجهست این گفته که یکره دردهن گیرد  
مصاف هستی و مستی همه برهم زدن گیرد  
همه او گردد از معنی چو ترک ماو من گیرد  
سپاه فقر بی ترتیب پس آمد شدن گیرد  
اگر بر خار برخواند همه عالم سمن گیرد  
بدخشان بدبدست آید اگر نعمان یمن گیرد  
که هر ساعت غم دنیا بگردم انجمن گیرد  
قیامت زهر باید خوردگر دستم سخن گیرد  
حسینی باید از معنی که تا جای حسن گیرد

مبارزا بود کاوّل غزا با جان و تن گیرد  
از آن عقبا نیندیشد بدین دنیا فرو ناید  
اگر خواهد بقا یابد بباید مردنش اول  
بباید رفت بر چرخش که تا بامه سخن گوید  
نمیدانند رنج ره بدان برخیره می لافند  
عیار آنست در عالم که در میدان عشق آید  
نگردد دامن ره رو بآب هفت دریاتر  
چو مرد از غیر فارغ شد ز دنیا سر بگرداند  
از آن اسرار پوشیده که عاشق دارد اندر دل  
تو گفت عاشقان داری و کار فاسقان لابد  
مرا باری نشاید زد، پیش هیچ عاشق دم  
پراز زهراست کام من سنائی خوش سخن زانم  
ولی میراث استادان ازین زیبا سخن دارم

درین دلق بصدپاره مرا طبعی است پرگوهر

چو بگشایم ز فضل او جهانی نسترن گیرد

### در مدح بهرامشاه

روزی که جان من ز فراقش بلاکشد  
ماریکیست وصل و فراعش چو هردوزوست  
نامردباشد آنکه وفا نشمرد از او  
آنجان بود شریف که دم زدست دوست  
هردل که از قبول غمش روی درکشید  
دل کیست تا حدیث خود و یاد خود کند  
رنجش شکر بلاست از آن عاقبت بعشق  
در موکبی که روح قدس مرکبی کند  
مرد آن بود که در ره پاکی چو عاشقان  
بود شما چونار شود در مصاف عشق  
در چارسوی حکم چوبانگ صلا بخاست  
زهرآب قهر و غیرت او رازدست دوست  
در دم سوارگشت بر اسب هوای تو  
رست از عقیده دیده عقل از برای آنک  
دیده سنائی از قبل چشم شوخ او  
با چشم شوخ او خوش از آنیم کو بعشق  
آن خسروی که بی مدد فضل و عدل او  
سلطان یمین دولت بهرامشاه کو

\*\*\*

کسیرا که سر حقیقت عیان شد  
نشان آن بود بر وجود حقیقت  
کسی کو چنین شد که من وصف کردم  
ملک شد زمین و زمانرا پس آنکه  
روان گشت فرمان او چون سنائی  
خلیل از سر نیستی کرد دعوی  
چه ارنی است از نفس بر طور سینا  
نه بینی که هرکوز خود گشت فانی  
هم از نیستی بد که با خاک مшти  
چو در نیستی زد دم چند عیسی (ع)  
بساکس که در نیستی کسب کردند  
کسی کو ز حل رموز است عاجز

\*\*\*

آنروز عرش غاشیه کبریا کشد  
این غم نه کار ماست که این غم کیا کشد  
گرزو دمی ز راه مرادش جفا کشد  
هر لحظه جام جام زلال بقا کشد  
اقبال آسمانش پیش قبا کشد  
با آن صنم که هودج او کبریا کشد  
رنجش همیشه با طرب و مرجا کشد  
پیدا بود که لاشه ما تا کجا کشد  
خط بر سر صواب و قلم بر خطا کشد  
شو ما بدا که کینه بود شما کشد  
جانهای پاک سوخته پیش صلا کشد  
با روی تازه ساغر برو وفا کشد  
وین بار هرزه هرزه خر آسیا کشد  
هر ساعتی ز خاک درش توتیا کشد  
نوک سنان و غمزه بیاد ثنا کشد  
سرمه همی ز خاک در پادشاکشد  
جان در بهشت عدن و بال و پا کشد  
عرضش همیشه بار وفا و بقا کشد

مجاز صفات وی از وی نهان شد  
که نام وی از نیستی بی نشان شد  
یقین دان که او پادشاه جهان شد  
چو عیسی که او ساکن آسمان شد  
مر او را که گفت او چنین شو چنان شد  
که سوزنده آتش برو بوستان شد  
قدمگاه او جمله آب روان شد  
قرین قضا گشت و صاحبقران شد  
محمد بجنگ سپاه گران شد  
تن بی روان از دمش باروان شد  
گمانها یقین شد یقینها گمان شد  
بیان سنائی ورا ترجمان شد

عاشق دیندار باید تا که درد دین کشد  
با قناعت صلح جوید محرم حرمت شود  
دیده یعقوب را دیدار یوسف توتیاست  
جعفر طیار باید تا بعلیّین پرد  
هرخسی از رنگ و گفتاری بدین ره کی رسد  
نور بویوسف نداری کی رسی در چاه علم  
از سعادت‌ها سنائی در سرخس افکند رخت  
برگ بی برگی نداری گرد آن درگه مگرد  
چند از این دعوی بی معنی بی برهان تو

سرمه تسلیم را در چشم روشن بین کشد  
برگ بی برگی بفرق زهره و پروین کشد  
سینه فرهاد باید تا غم شیرین کشد  
حیدر کرّار باید تا ز دشمن کین کشد  
مرد چون صدیق باید تا سم تنین کشد  
بایزید فقر باید فاقه ماتین کشد  
شکر این از شور بختی محنت غزنین کشد  
چشم هر نامحرمی کی بار نقش چین کشد  
مدعی فردا بمحشر رخت زی سجین کشد

### در زهد و موعظه فرماید

وجود عشق عاشق را وجود اندر عدم سازد  
نسازد عشق رنگ از هیچ رویی بهرمخلوقی  
جمال عشق آن بیند که چشم سرکند بینا  
شفا سازد دل و جانرا و عاشق را شفا سوزد  
هر آنکس را که دل چون آب‌نوس آمد بدو گونه  
یکی باشد یکی هفده چو اندر مجلسی ماندن  
کرا در خانه خم ندهند چون کوس از پی آوا  
علم بودن بعشق اندر مسلم نیست جز آنرا  
بیاغ بندگی باید چو سوسن سرو آزادی  
کرا چون سبب وقت سرخ روئی دل سیه گردد  
بمهر عشق در ملک خدا آن ده خدا گردد  
کرا خاک ارم از باد انده طاق گرداند  
چو زیر و بم بدان عاشق میالائی و گریابی  
ندارد ملک جم در چشم عاشق وزن چون دارد  
نشست عاشق اندر بتکده واجب کند زیرا  
نباشد نصب و رفع و خفض عاشق را که اندر عشق  
عروس عشق بی کس نیست تا هرناکس از کوری  
بدان تا شهد عشق از حلق هر نااهل دورافتد  
نشان شیر در تقویم دال آمد از آن معنی  
دل همچون کباب عاشق اندر رگ بسوزد خون  
هر آن چشمی که عشق از طبله خود سرمه دادش  
چه می گویم که داند این مگر آن کز دل صافی

حقیقت نیست آن عشقی که بر هستی رقم سازد  
که رنگ عشق بی رنگی وجود اندر عدم سازد  
سماع وصل آن بیند که گوش سراصم سازد  
سقم سوزد رگ و پی را و عاشق را سقم سازد  
نباشد عاشق ار او اشک چون آب بقم سازد  
چودست عشق هژده بر بساط خویش کم سازد  
بود بی علم اگر در عاشقی خود را علم سازد  
که همچون کوس جای خورد بیرون شکم سازد  
هر آنکو وقت کشتن همچو گل خود را خرم سازد  
سپید آید اگر رخ چون بهی زرد و دژم سازد  
که شادی خانه دل در میان شهر غم سازد  
نباشد جفت آن آبی که از آتش ارم سازد  
که تسکین غم از عشق نوای از زیر و بم سازد  
که دست عاشق از کهنه سفالی جام جم سازد  
که آه عاشقان، از بتکده بیت الحرم سازد  
غم آن دارد کجا بر فعل مستقبل الم سازد  
کبودی در کند خود را بعشقمش متهم سازد  
طیب عشق هر ساعت ز شهد خویش سم سازد  
هر آن عاشق که شد چون شیر قد چون دال خم سازد  
اگر چند از کتاب از روی طب قانون دم سازد  
سران تاجور بیند که برخاکش قدم سازد  
سنائی وار خود را بنده شاه عجم سازد

\*\*\*

گرد از دل عشاق بیک بار برآمد

روزی بت من مست بیازار برآمد

صد دلشده را از غم او روزفروشد  
رخسار و خطش بود چو دیبا و چوعنبر  
در حسرت آن عنبر و دیبای نوآئین  
رشک است بتانرا ز بناگوش و خط او  
آن مایه بدانید که ایزد نظری کرد  
و آنشب که مرابود بخلوت براوبار

صد شیفته را از غم او کار برآمد  
باز آن دو بهم کرد و خریدار برآمد  
فریاد ز بزّاز و ز عطّار برآمد  
گویند که بر برگ گلش خار برآمد  
تا سوسن و شمشاد ز گلزار برآمد  
پیش از شب من صبح ز کهسار برآمد

### در مدح امیراجل اسمعیل بن ابراهیم سحهری (کذا)

#### فرماید

خورشید چو از حوت ببرج حمل آمد  
در باغ خلل یافته و گلبن خالی  
فردوس شد از نقش جهانی گرازین پیش  
خورشید ثنای تو همی کرد بر آن دل  
گفتی نظر مشتری از مرکز تقدیس  
چه جای مه او زینت ماه فلک آمد  
ای میر اسمعیل که مانند براهیم  
هم در دم اول که ترا دیدم گفتم  
آراسته تیر اجل بود مرا جان  
صفرای من از خلق تو شد پیر و عجب نیست  
در افسر تو نیست سخن لیک چه سوداست  
خالی ز خلل باد جلال تو ازیراک  
تو تاز و نوباش که فرزند حسودت

گویند ز سرباز جهان در عمل آمد  
اکنون بیدل باز حلی و حلل آمد  
در چشم همه کس چو رسوم و رطل آمد  
چون از دم ماهی بسروی حمل آمد  
ناگاه ز تسدیس بجرم زحل آمد  
چه جای محل آلت جاه و محل آمد  
جود تو نه از مال زعون ازل آمد  
کاین چون دم آخر بهنری بدل آمد  
ورچه ز طرب معده برقص جمل آمد  
زیرا عسل خلق تو خالی زخل آمد  
کز اصل مرا خود سرب بی مغزکل آمد  
خود عمر تو چون جود گفت بی خلل آمد  
نزد غربا بار نوند و ابل آمد

### در استغناى معشوق طناز و وفای عاشق سرانداز فرماید

عاشقانت سوی تو تحفه اگر جان آرند  
ور خرد بر تو فشاند چنان دان که همی  
ور دل و دین بتو آرند عجب نبود از آنک  
هرچه هستیست همه ملک لب و خال تواند  
نوک مژگانت بهر لحظه همی در ره عشق  
چینه دام لبان تو زمان تا بزمان  
زلف و خالت ز پی تربیت فتنه ما  
چشمهامان ز پی تقویت حسن تو باز  
طوبی و سدره بیباغ تو و بس مشتی خس  
هدیشان رد مکن انگار که پای ملخی  
خاکیای تو اگر دیده سوی روح برد

بسر تو که همی زیره بکرمان آرند  
عرق سنگ سوی چشمه حیوان آرند  
رخت خربنده به بنگاه شتربان آرند  
چيست کان نیست ترا تا سوی تو آن آرند  
آدم و کافر و ابلیس مسلمان آرند  
روح را از قفس سدره بهممان آرند  
عقل را کاج زنان بر در زندان آرند  
فتنه را رقص کنان در قفس جان آرند  
دسته مجلس تو خار مغیلان آرند  
گلّه مور همی پیش سلیمان آرند  
روح پندارد کز خلد همی خوان آرند

از پی چشم بد و چشم نکوی تو همی  
 بوستان از خجلی پوست بیندازد از آنک  
 عاشقان از خم زلف تو چه دیدند هنوز  
 باش تا سلطنت و کبر تومشتی دون را  
 باش تا خار سرکوی ترا نرگس وار  
 ای بسا بیخ که در چین و ختن کنده شود  
 باش تا خط بناگوش و خم زلف تو باز  
 کی باآسانی عشاق ز دستت بدهند  
 عقد پروین بخمد چون دم عقرب در حال  
 کافران گمره از آنند که در زلف تواند  
 یکره آن پرده برانداز که تا مشتی طفل  
 هر دم از غیرت یاری تو اجرام سپهر  
 هر زمان لعل و دُروسرو و بنفشه تو همی  
 خود چو پروین که مه و مهر همی سجده عشق  
 قدر چوگانانت ندانند از آن خامی چند  
 شکل دندان و سر زلف تو زودا که برو

مردمان مردمک دیده بقربان آرند  
 صورت روی تو در دیده بوستان آرند  
 باش تا تاب در آن زلف پریشان آرند  
 از در دین بهوس خانه شیطان آرند  
 دسته بندند و سوی مجلس سلطان آرند  
 تا چو تو مهرگیاهی بخراسان آرند  
 عقل را گوش گرفته بدبوستان آرند  
 که نه در دست همی چون توئی آسان آرند  
 چون سخن زان دوده لؤلؤ مرجان آرند  
 یکره آن زلف ببر تا همه ایمان آرند  
 رخت جان سوی سرپرده قرآن آرند  
 بر سنائی غم و اندوه فراوان آرند  
 دل و دین و خرد و صبر دگر سان آرند  
 سر دندان ترا از بن دندان آرند  
 باش تا سوختگان گوی بمیدان آرند  
 سین و نون و الف و یا همه تاوان آرند

#### در مدح بهرامشاه فرماید

عقل کل در نقش روی دلبرم حیران بماند  
 جان ز جان گر دست شست آنکه ز خاکپای او  
 صبح پیش روی او خندید بر خورشید چرخ  
 نقش بند عقل و جان را پیش نقش روی او  
 عشق چون دولت بپیش روی او بی غم نشست  
 کفر و ایمان از نشان زلف و رخسار وی است  
 عقل با آن سراندازی بمیدان رخسار  
 از برای رگم من گوئی ازین میدان حسن  
 آتش جانان گریبان گیر جان آمد از آنک  
 گفتمی کان رنگ با مرجان چه ماند بالمش  
 نیست صبرم از میانش تا چو ذات خود مگر  
 زخم خوارخویش را بی زخم خودمگذار از آنک  
 عاقبت از دشمنه مژگانش روی اندر کشید  
 بهر آن تا خاکپایش را بدست آرد مگر  
 عقل و جان از خدمت آن بارگه رفتند لیک  
 هرچه خواهی گو همی فرمای کاندرا ذات ما  
 گر قماری کرد جان با او بجانی هم ز جان

جان ز جانی توبه کرد آنجا بر جانان بماند  
 جان پیوندیش رفت و جان جاویدان بماند  
 نور صادق بی لب و دندان از آن خندان بماند  
 دست در زیر زنج انگشت در دندان بماند  
 کفر چون ایمان بپیش روی او عریان بماند  
 زان نشان روز و شب در کفر و در ایمان بماند  
 در خم زلفین او چون گوی در چوگان بماند  
 عیسی مریم برفت و موسی عمران بماند  
 آن همه تر دامنی در چشمه حیوان بماند  
 نی غلط کردم ز خجالت رنگ با مرجان بماند  
 بر میانم چون میانش واللّه ارهمیان بماند  
 خوارگردد پتک کوبنده که از سندان بماند  
 عاقبت در سلسله زلفینش در زندان بماند  
 چرخ را هر چند جنبش بود سرگردان بماند  
 عقل کار افزای رفت و جان جان افشان بماند  
 قایل فرمان برفت و قابل فرمان بماند  
 لاجرم در ما ز دانش مایه صد چندان بماند

گوهر جان و جهان ذات سنائی را ازوست  
تا نگیرد مرغ مر مرغ سنائی را ز بیم  
تا جمال قهر و لطفش سایه بر عالم فکند  
زلف شیطانیش گرد دل برد گو برباک نیست  
خسرو خسرو نسب بهرامشه سلطان شرق  
ملک علت ناکرا خوش خوش ازین عیسی پاک  
باشدش معلوم حکم آیت و احسان و عدل  
بر فلک بینی که کیوان رتبتی دارد ولیک  
به گراید رایست رایش بسوی عاطفت  
چون گشاید دست و دل در عدل و در احسان بخلق

\*\*\*

کرد رفت از مردمان اندر جهان اقوال ماند  
از فصیحان و ظریفان پاک شد روی زمین  
دُرّ معنی در بن دریای عزلت جای ساخت  
صدرها از عالمان و منصفان یکسر تهیست  
عدل گم گشت و نمی یابد کسی از وی نشان  
عدل نوشروان و جور معتصم افسانه شد  
رفت سید از جهان و چند مشکل کرد حل  
نیست گوئی در جهان جز فیلی از اصحاب فیل  
شد ملک محمود و ماند اندر زبانها مدح او  
خاک شد کسری و از هر دل برون شد مهر او  
هرگهی بانگی برآید گرد شهر از مردمان  
رفت کدبانوکلید اندر کف نوروز داد  
یک گره را جانها در غیبت و وزر و بزه  
زین سپس شاید سنائی گر نگوئی هیچ مدح

گر دمی زوماند ذاتش بی مکان وکان بماند  
لاجرم چون مرغ عیسی روز از آن پنهان بماند  
شیر در بستان فنا شد شیر در پستان بماند  
منت ایزد را که جان در مدحت سلطان بماند  
آنکه بهرام فلک در سطوتش حیران بماند  
درد رفت الحمدلله و آنچه درمان، آن بماند  
شده با چون جور بخل و عدل، چون احسان بماند  
از پی ایوان این شه چرخ خود کیوان بماند  
زین سبب راخان و خوان خانه براخوان بماند  
بسته احسان و عدلش جمله انسان بماند

همعنان شوخ چشمی در جهان آمال ماند  
در جهان مشتی بخیل کور و کر و لال ماند  
وز پی دعوی بروی آبها آخال ماند  
صدر در دست بخیل و ظامل و بطال ماند  
ظلم جای وی گرفت و چند ماه و سال ماند  
وز بزرگیشان بچشم مردمان تمثال ماند  
بوحنیفه رفت و زو درگرد عالم قال ماند  
شد نجاشی وز فسونش چندگون اشکال ماند  
عنصری رفت و ازو گرد جهان امثال ماند  
در مداین از بنای قصر او اطلال ماند  
آه و دردا و دریغا خواجه رفت و مال ماند  
رفت خواجه ده بدست زیرک جیبال ماند  
یک گره را گنجها بر طاعت و اهمال ماند  
زان کجا ممدوح تو خوردی پزو بقال ماند

### در انقلاب حال مردمان و تغییر دور زمان فرماید

ای مسلمانان خلایق حال دیگر کرده اند  
در سماع و پند اندر دیدن آیت حق  
کار و جاه سروران شرع در پای اوفتاد  
پادشاهان قوی بر دادخواهان ضعیف  
ملک عمرو و زید را جمله بترکان داده اند  
شرع را یکسو نهادستند اندر خیر و شر  
عالمان بی عمل از غایت حرص و امل  
گاه و صافی برای وقف و ادرار و عمل

از سر بی حرمتی معروف منکر کرده اند  
چشم عبرت کور و گوش زیرکی کر کرده اند  
زانکه اهل فسق از هر گوشه سر بر کرده اند  
مرکز درگاه را سد سکندر کرده اند  
خون چشم بیوگان را نقش منظر کرده اند  
قول بطلموس و جالینوس باور کرده اند  
خویشتن را سخره اصحاب لشکر کرده اند  
با عمر در عدل ظالم را برابر کرده اند

از برای حرص سیم و طمع در مال یتیم خرقه پوشان مزور سیرت سالوس و زرق گاه خلوت صوفیان وقت با موی چو شیر قاریان زالحان ناخوش نظم قرآن برده‌اند در مناسک ازگدائی حاجیان حج فروش مالداران توانگرکیسه درویشش دل سرزکبر و بخل برگردون اخضر برده‌اند زین یکی مشت کبوتر باز چون شاهین بظلم خواجگان دولت از محصول مال خشک ریش بر سریر سروری از خوردن مال حرام از تموز زخم گرم و بهمن گفتار سرد خون چشم بیوگانست آنکه در وقت صبح تا که دهقانان چو عوانان قباپوشان شدند تا که تازیگان چو قفچاقان کله داران شدند از نفاق اصحاب دارالضرب در تقلیب نقد کار عمال سرای ضرب همچون زر شده است شاعران شهرها از بهر فرزندی و عیال غازیان نابوده در غزو غزای روم و هند جبه دزدان از ترازوها بر اطراف دکان ای دریغا مهدئی کامروز از هرگوشه‌ای مصحف یزدان درین ایام کس می ننگرد کودکان خرد را در پیش مستان می دهند ای مسلمانان دگرگشته است حال روزگار ای سنائی پندکم ده کاندین آخر زمان

حاکمان حکم شریعت را مبتکر کرده‌اند خویشان را سخره قیماز و قیصر کرده‌اند ورد خود ذکر برنج و شیر و شکر کرده‌اند صوترا در قول همچون زیر مزمر کرده‌اند خیمهای ظالمان را رکن و مشعر کرده‌اند در جفا، درویش را از غم توانگر کرده‌اند مال خود بر سایلان کبریت احمر کرده‌اند عالمی بر خلق چون چشم کبوتر کرده‌اند طوق اسب و حلقه معلوم استر کرده‌اند شخص خود فریبی و دین خویش لاغر کرده‌اند خلق را با کام خشک و دیده ترک کرده‌اند مهتران دولت اندر جام و ساغر کرده‌اند تخم کشت مردمان بی بار و بی بر کرده‌اند خواجگان را بر سر از دستار، افسر کرده‌اند مؤمنان زفت را بی زور و بی زر کرده‌اند زانکه زر بر مردمان یک سر مزور کرده‌اند شخص خود را همچو کلکی زرد و لاغر کرده‌اند لاف خود افزون ز پور زال و نوذر کرده‌اند طبع را در جبه دزدیدن مخیر کرده‌اند یک جهان دجال عالم سوز سر بر کرده‌اند چنگ و بریط را بها اکنون فزونتر کرده‌اند مر مخنث را امین خوان و دختر کرده‌اند زانکه اهل روزگار احوال دیگر کرده‌اند در زمین مشتی خر و گاو سروبر کرده‌اند

### در صفت بهار و تغییر روزگار فرماید

باز متواری روان عشق صحرائی شدند باز مستوران جان و دل پدیدار آمدند باز نقاشان روحانی بصلح چار خصم باز در رعنا سرای طبع طراران چرخ باز بینا بودگان همچو نرگس در خزان زردو سرخی باز در کردند خوشرویان باغ عاشقان در زیر گلبنهای پروین پاش باغ تاو طاهها باز گسترند پیران سپهر خسرو سیارگان تا روی بر بالا نهاد

باز سرپوشیدگان عقل سودائی شدند باز مهجوران آب و گل تماشائی شدند از سرای پنجدر در خانه آرائی شدند بهراین نوخاستگان در کهنه پیرائی شدند در بهار از بوی گل جویای بینائی شدند تا دگر، بر سر آن لاف و رعنائی شدند ازینبات النعش اندر شکل جوزائی شدند قمریان چون مقریان در توی قرائی شدند اختران قعر مرکز نیز بالائی شدند

از پی چشم شکوفه دستهای اختران  
 تا عیار عشق عیاران پدید آرند باز  
 تاباکنون لائیان بودند خلقان چون زعدل  
 غافلان عشرتی چون عاقلان حضرتی  
 از پی نظاره انصاف چار ارکان بیباغ  
 چون دم عیسی چلیاگر شد اکنون بلبلان  
 بیدلان در پرده ادبار متواری شدند  
 زاغها چون بینوایان دم فرو بستند باز  
 عالم پیر منافع تا مرقع پوش گشت  
 روزها اکنون بگه خیزند چون مرغان همی  
 اینت زیبا طبع چابک دست کز مشاطگیش  
 مطربان رایگان در رایگان آباد عشق  
 دلق تا کوتاه ترکردند تاریکان خاک

بر صلایه آسمان در توتیا سائی شدند  
 زرگران نه فلک در مرد پالائی شدند  
 یک الف در لا در افزودند و آلائی شدند  
 خون رز خوردند و اندر خون دانائی شدند  
 هرچه آنجائست گوئی جمله اینجائی شدند  
 بهر انگلیون سرانیدن بترسائی شدند  
 دلبران در حلقه اقبال پیدائی شدند  
 بلبلان چون طوطیان اندر شکر خائی شدند  
 خرجه پوشان الهی زیر یکتائی شدند  
 روزها ماناچو مرغان هم تماشائی شدند  
 آنچنان زشتان بدین خوبی و زیبائی شدند  
 بیدل و دم چون سنائی چنگی و نائی شدند  
 روشنان آسمان در نرخت آرائی شدند

#### در تزییف علماء دنیاجوی گفته شد

ای سنائی ز جسم و جان تا چند  
 از پی چشم زخم خوش چشمی  
 چکنی تو ز آب و آتش ییاد  
 چکنی بود خود که بود تو بود  
 تا بوی در نگارخانه کن  
 چون گذشتی ز کاف و نون رستی  
 همه از حرص و شهوت من و تست  
 باز رستی ز فقر چون گشتی  
 نزد من قبله دوست عقل و هوی  
 مهبط این یکی نشیب نشیب  
 مقصد ما چو اوست پس در دین  
 چو تو در مصحف از هوی نگری  
 ور زردشت بی هوی شنوی  
 طمع و حرص و بخل و شهوت و خشم  
 هفت در دوزخند در تن تو  
 هین که در دست تست قفل امروز  
 همه ره آتشت شاخ زنان  
 ملک اوئی از آن همی ترسی  
 آن نه بینی همی که مالک را  
 دین بدینا مده که هیچ همای

برگذر زین دو بی نوا در بند  
 هر دو را خوش بسوز همچو سپند  
 چکنی تو ز باد و خاک نوند  
 که ترا در امید و بیم افکند  
 نرهی هرگز از بیوس و پسند  
 از قفل قاف و لام دانشمند  
 علم اقرار و دعوی سوگند  
 همچو لقمان به لقمه ای خرسند  
 هرچه زین هر دو بگذری ترفند  
 مصعد آن دگر بلند بلند  
 ره چه هفتاد و دو چه هفتصد و اند  
 نقش قرآن ترا کند در بند  
 زنده گرداندت چو قرآن زند  
 حسد و کبر و حق بد پیوند  
 ساخته نفسشان درو در بند  
 در هر هفت محکم اندر بند  
 که ابد بیخ آن نداند کند  
 تو شوی مالک ار پذیری پند  
 نکنند هیچ آتشی گزند  
 ندهد پر پر پرنیان و پرند



دین فزوشی همی که تا سازی  
خر چنان شد که در گرفتن او  
گوئی از بهر حشمت علم است  
علم از این بارنامه مستغنی است  
مهرة گردن خرد دجال  
از پی قوت و قوت دل گرگ  
کفش عیسی مدزد و از اطلس  
شهوته خوش همی نمایاند  
کی بود کاین نقاب بردارند  
چند ازین لاف و بارنامه تو  
بارنامه گزین که درگذرد

بارگی نقره خنک و زین زر کند  
ساخت باید ز زلف حور کند  
اینهمه طمطراق خنک و سمند  
تو برو بر بروت خویش مخند  
از پی عقد بر مسیح میند  
جگر یوسفان عصر مرنند  
خر او را مساز پشماگند  
مهر جاه وزر و زن و فرزند  
تا بدانی تو طعم زهر از قند  
در چنین منزلی کثیف و نژند  
این همه بارنامه روزی چند

### در معرفت انسان کامل و ترجیح آن بر مردمان جاهل

#### فرماید

مرحبا بحری که از آب و گلش گوهر برند  
نی زهرکانی که بینی سیم و زر آید پدید  
در میان صدهزاران نی یکی نی بیش نیست  
در میان صدهزاران نحل جزیک نحل نیست  
جانور بسیار دید ستم بدریاها ولیک  
گاو آبی در جزیره سنبل و سوسن چرد  
همچو آهو شوتونیز از سنبل و سوسن بچر  
باغشان از شوخ چشمی گشت شورستان خار  
سنبل و سوسن کجا آمد بدست از روضه‌ای  
هرچه کاری بدروی و هرچه گوئی بشنوی  
خواب ناید دختریرا کاندرا آن باشد نیت  
ای بهمت از زنی کم چند خسی چون ترا  
ورهمی گوئی که من در آرزوی ایزدم  
این جهان دریا و ماکشتی و زنه‌اندرو  
کشتی را پیش باد امروز درتازان کنند  
کشتی را غرق گردانند در دریای غیب  
مریکی را گل دهد تا او ببویش جان دهد  
مریکیرا سرفرازانند ز آتش از جحیم  
خنده آید مرمر از آنها که از سیم ربا  
مرد آنمرد است که چون پهلو نهادند لحد  
مرد را باید شهادت چونکه باشد باک نیست

حیذاکانی کزو پاکیزه سیم و زر برند  
نی زهر بحری که بینی گوهر احمر برند  
کز میان او بحاصل شاکران شکر برند  
کز لعابش انگبین ناب جان پرور برند  
چون صدف نبود که غواصان ازو گوهر برند  
لاجرم هر جا که خفت از خاک او عنبر برند  
تا بهرجائی ز نافت نافه اذفر برند  
طمع آن دارند کزوی سوسن و عبهر برند  
کاندرو تخم سپست و سیر و سیسنبر برند  
این سخن حق است اگر نزد سخن گستر برند  
هفته دیگر مر او را خانه شوهر برند  
هم کنون زی کردگار قادر اکبر برند  
کو نشانی تا ترا باری سوی دلبر برند  
تا نه پنداری که کشتیها همه همبر برند  
کشتی را باز از پیش بلا لنگر برند  
کشتی را هم ز صرصر تا در معبر برند  
واندگر را باز جانش ز آتشین خنجر برند  
مریکی را بازاز گوهر همه افسر برند  
درگه رفتن کفن از دیه شوستر برند  
هم بساعت از بهشتش بالش و بستر برند  
گرورا اندر بچین سوی لحد میزر برند

تا نباشی غافل و دایم همی ترسی ز حق  
گرندادی حق خبرهگزرا بودی گمان  
عالم آمد این سخن مخصوص فرداروزحشر  
یک پرستار و یکی عالم که در دوزخ برند  
حسرت آنرا کی بود کز دخمه زی دوزخ رود  
منظر و کاشانه پر نقش و نگاراست مرترا  
اشتر و استر فزون کردن سزاوار است اگر  
مضمهر آمد مردن هر یک ولی وقت شدن  
مرد عالم را سوی دوزخ شدن چونان بود  
مضمهر آمد مردن هر یک ولی مضمهر بهست  
مرد ناینجا اگر در ره بساود باکسی  
باز اگر بینا بساود منکری باشد درو  
این سخن بر ما پدید آید بما بر آنزمان  
عاصیاهین زار بگری زانکه فرداروز حشر  
ظالمان را حشرگردانند با آب نیاز  
عالمانرا در جنان با غازیان، سازند جای  
ای سنائی تو مشو غافل که اکنون باختر

گرهمی خواهی که چون ایمان ترا برسر برند  
کز جهان چون بلعمی را نزد حق کافریند  
عالمان بی عمل از کرد خود کیفر برند  
همچنان باشد که از جاهل دوصدکشور برند  
حسرت آنرا کش بدوزخ از سر منبر برند  
چون بمیری هم بر آنکاشانه و منظر برند  
بار عصیان ترا بر اشتر و استر برند  
نسخه قسمت همه یکبارگی مظهر برند  
چونکه ترکی را بسوی خوان و خیاگر برند  
بانک خیزد از جهان گر جان ما مضمهر برند  
عیب دارند و ورا خصمان سوی داور برند  
شاید این معروف رازی جبر آن منکر برند  
کز برای حشرمان فردا سوی محشر برند  
عاصیانرا سوی فردوس برین کمتر برند  
عادلان را زی امیرالمؤمنین عمر برند  
ساقیانرا در سقر نزدیک رامشگر برند  
کافتابت را بزودی هم سوی خاور برند

### این تغزل را قاضی فضل بن یحیی هروی وقتی که در

#### سرخس بوده گفته و بخدمت حکیم فرستاده

چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند  
دلبر اکنون هرکجا رنگیست رخت آنجا برد  
بینوایانرا کنون دست صبا از شاخ گل  
هودج متواریانرا نقشبند نوبهار  
بر سر دو راه جان از رنگ و بوی گل همی  
از تعجب هر زمان گوید بنفشه کی عجب  
عاشقی کوتاکنون بیزحمت لب هر زمان  
از برای عاشقان مفلس اکنون بی طمع  
وقت آن آمد که این معشوق بدمست از نخست  
دی گذشت امروز خوش زی زانکه خود دست صبح  
گر هزار آواکنون نوبت زند نشگفت از آنک  
عاشقی باید کنون رنگ گل گوید سخن  
گاه آن آمد کی آن مه روی گل اندام ما  
ساقیا ما را بیک ساغر تهی کن زانکه مات  
در ده آن حمرا که رنگش همچو آه عاشقان

هرکه متواریست اکنون خیمه بر صحرا زند  
عاشق اکنون هرکجا بوئیست آه آنجا زند  
حجله از دینار بندد کله از دیبا زند  
قبه از بیجاده سازد پایه از مینا زند  
بادگوئی کاروان خلخ و یغما زند  
هرکه زلف یار دارد چنگ چون درمازند  
بوسها بر پای این گویای ناگویا زند  
بلبل خوش نغمه گه شهرو و گه عنقا زند  
پای در صفرا نهد پس دست در حمرا زند  
حلقه بر سندان عشرت خانه فردا زند  
هرکجا گل شه بود نوبت هزار آواز زند  
کی شود در دل چو لاف از رنگ ناپیدا زند  
دیده بر صحرا گمارد چنگ در صهبازند  
گرد جفتان کم تند او تازند بر تا زند  
آتش اندر سعد و نحس گنبد خضرا زند

بادۀمان آن ده که از درگاه حرّمنا نفس  
ساقیا منگر بدان کاین می همی از بددلی  
می چنان ده مر سنائی را که بستانیش ازو

شعله اندر صدر آمانا و صدقنا زند  
سنگ بر قندیل عقل بد دل رعنا زند  
تا سنائی بی سنائی بوکه دستی وازند

### حکیم در جواب فرماید

باش تا حسن نگارم خیمه بر صحرا زند  
از علای خلق او عالم چون علین شود  
کیست کو پهلو زند با آنکه دولتخانه را  
در حجاب کبریا چون باریا جولان کند  
در مصاف عاشقان در سینهای بیدلان  
آنچه نتوانند زد آندیگران بر هفت رود  
ای گلی کز گلبننت عالم همه گلزار شد  
برگ دارگلبننت طه و بیخش و الضّحی  
جوشها در سینۀ عشاق نیز از مهر تو  
شکر احسان تو مدح تست ای صاحب جمال  
اینجواب شعر استادم که گفت اندر سرخس

شورها بینی که اندر جنّة الماوی زند  
پس خطابش قرب سبحان الذی اسری زند  
از بزرگی سر به او ادنی و ما اوحی زند  
تکیه کی بر مسند لاخوف و لا بشری زند  
ضربت قرب وصال از درد ناپیدا زند  
آن نوا از دست چپ آناه بر یکتا زند  
وز گلت بوی تبارک رَبَّنَا الأعلى زند  
بار او یس و شاخش سرباو ادنی زند  
هر زمانی تف و رای گنبد خضرا زند  
نقش مدح تو رقم بر دیده بینا زند  
چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند

\*\*\*

گر سنائی دم زند آتش درین عالم زند  
آدمی شکل است لیکن رسم آدم دور ازو  
این جهان چون ذره‌ای در چشم او آید همی  
کم زنی داند ز صدگونه نیارد کم زدن  
گر ز درویشی نخواهد سیم و زر نبود عجب  
بوی یوسف دارداندر جیب و اسرارش نهان  
زرزند بی مهر سلطان بر مراد خویشتن  
عیسی و مریم چوناپیدا شدند درکان کون  
در سنائی و هم خاطرکی رسد زیرا که او

این جهان بی وفا چون ذره بر هم زند  
از هوای معرفت او لاف کی ز آدم زند  
او نه بیند ذره‌ای و چشم را بر هم زند  
مهرگردون بشکندگر زیر و بالا کم زند  
دست در زلفین سیمین ساعدان محکم زند  
هست دریای محبت موج چون قلزم زند  
دار قلابان برد برگنبد اعظم زند  
لاف چشم خویشتن از زاده مریم زند  
در نوردد عالم و آواز بر ادهم زند

### وله فی الشکر و الصبر

ای پسر شکرکن و باش قضا را خرسند  
تا توانی بغریبی مرو از خانه خویش  
راستی پیشه کن الا که همه مردم راست  
پند بپذیر ز هر مرد خرد چون شنوی  
نسیه مفروش کسی را وز کس نسیه مخر  
خصم مفلس را زنهار بقاضی نبری  
گوشت آویخته از دست بخانه مفرست

هرچ آید بتو از قسمت یزدان بپسند  
تا نمائی بمیان غم و تیمار و گزند  
دوست باشد بدل مردوبود رسته زبند  
خوب کردی چو پسندند خردمندان پند  
که ز نسیه همه رنج آید و پرخاش و گزند  
زانکه از مفلس چیزی نبری جز هوگند  
گرت همسایه بود پیرزنی مستومند

گرت همسایه حسدناک بودزوبگریز  
بسمرقند مزن لاف زن هیچ کسی  
صحبت خویش میبوند تو با دزدو عوان  
سخن سلطان گویند نگه دار زبان  
تا به تیشه نکنی خانه کس را ویران  
هان و هان تا تو نخندی ز پی عیب کسان  
چون شدی پیر نخواهی تو زن خوب و جوان  
کاله خویش همه پاک بفرزند مده  
این سنائی بدر تست ترا پند دهد

گر همه زاهد و عابد بود و دانشمند  
تا دگرکس نزنند لاف زنت را بخزند  
کت عوان غمزکنند دزد نگیرد پیوند  
چون سخن گفته شود باز نیاید بکمند  
تا دگرکس نکند خانهات ویران بکلند  
گر همه خلق بخندند بر آن کس تو مخند  
دل منه بر وی کو دل ز تو برخواهدکند  
تا نگریدی ز پی گفته اسیر فرزند  
پند بپذیرکه هست این همه عالم را پند

### در مدح سلطان بهرامشاه فرماید

روز بر عاشقان سایه کند  
راه بر عقل و عافیت بزند  
گاه چون نعل اندر آذر بست  
گاه چون زلف را ز هم بگشاد  
گاه بیجاده را بطوع و بطبع  
گاه چو دندان سپیدکرد از طبع  
گاه بیندازد از سمن بسستر  
گاه زلف شکسته را بر دل  
گاه خط دمیده را بر جان  
گاه بر جبرئیل صومعه را  
گاه بر دیو هم ز سایه خویش  
بوی اوکش عدم نبوئیدی  
لب او را که بوسه گه بودی  
عشق را گه دلی نهد در بر  
عقل را گه کله نهد بر سر  
پیشه آفتاب خود اینست  
جامه گاززار سپیدکند  
اینهمه میکند و لیک از بیم  
از پی آنکه رویش آینه است  
من غلام کسی که هرچه کند  
همه کردار او بجایگه است  
شاه بهرامشاه، آنکه همی  
گور با شرزه شیر، از عدلش  
صعوه در چشم بازاز امزش

مست چون قصد خوابگاه کند  
ز آنچه او در میان راه کند  
یوسفان را اسیر چاه کند  
تنگ بر آفتاب و ماه کند  
در سر رنگ برگ کاه کند  
ملک الموت را سایه کند  
گاه بالین گل گیاه کند  
حلقه حضرت اله کند  
نسخه توبه گناه کند  
چار دیوار خانقاه کند  
شش سوی صحن خوابگاه کند  
گاهش از قهر در پناه کند  
گاهش از لطف بوسه خواه کند  
تا دل اندر برش سایه کند  
تا سر اندر سرکلاه کند  
چون کسی نیک تر نگاه کند  
روی گازر همو سایه کند  
آه را زهره نی که آه کند  
آه آینه را تباه کند  
چون سنائی بجایگاه کند  
خاصه وقتی که مدح شاه کند  
دین و دولت بدو پناه کند  
در میان شمر شاه کند  
از پی بیضه جایگاه کند

تارخ و زلف دلبران و صّاف  
چاه صد باز را اگر خواهد  
محترز بباد ظلم از در او

بگل و مشک اشتباه کند  
تاج سیصد هزار جاه کند  
تاچو نحل آرزوی شاه کند

### در بیان حال دعوی داران و مذمت اعادی و جهال

#### فرماید

این ابلهان که بی سببی دشمن منند  
اندر مصاف مردی در شرط شرع و دین  
مانند نقش رسمی، بی اصل و معینند  
چون گورکافران ز درون پر عفونتند  
در قعر دوزخند نه جَنّی نه انسیند  
هم ناکسند گرچه همی باکسان روند  
یکرنگ بازبان دل من همچو آخرت  
دندانۀ کلید در دعویند لیک  
زان بی سرند همچو گریبان که از طمع  
دعوی ده کنند ولیکن چو بنگری  
دهقان عقل و جان من امروز و دیگران  
فرزند شعر من همه و خصم شعر من  
گاهم چو روی مائده خود بغارتند  
از راه خشم، دشمن این طبع و خاطرند  
بس روشنست روز و لیک از شعاع آن  
گر ناممکن سوی این قوم ممکن است  
تهمت نهند بر من و معنیش کبر و بس  
درد دل همه فضلالی از فضولیم  
من قرص آفتابم روزی ده نجوم  
هم خود خوردن خویشتن از خشم من از آنک  
از خاطر چون تیغ و زبان چو تیر من  
تا خامشند مطبخیان ضمیرشان  
دور از شما و ما چو درآیند در سخن  
هان ای سنائی ارچه چنین است تیغ ده  
درزی صفت مباش بر ایشان که آن همه  
مشاطۀ عروس ضمیر منند پاک  
شیر آفرین گلشن روحانیان منم  
تو تخت ساز تا حکما رخت برگرند  
برکن برفق سبلتشان گرچه دولتنند

بس بوالفضول و یافه درای و زرخ زنند  
چون خنثی و مخنث نه مرد ونه زنند  
گرچه بنزد عامه چو خطّی میینند  
گرچه برون برنگ و نگاری مزینند  
در چاه وحشتند نه یوسف نه بیژند  
هم جولهند گرچه همی بر فلک تنند  
وینان بطبع و جامه چو دنیا ملونند  
همچون زبان قفل که معنی الکنند  
پیوسته پای بوس خسیسان جو دامنند  
هادوربان کوی و گدایان خرمنند  
هرکس که هست خوشه چن خرمن منند  
گوئی نه مردمنند همه ریم آهنند  
گاهم چو وزن بیهده خویش بشکنند  
وز درد چشم دشمن خورشید روشنند  
بی روزنند زانکه همه بسته روزنند  
کایشان بنزد جان و خرد ناممکنند  
خود در میان کار چو درزی و درزند  
عذرست جمله را اگر جمله دشمنند  
ایشان هم اند قرص ولی قرص ارزند  
بوالواسعان و خشک مزاجان برزند  
پرچین و زردرخ چو زرانده جوشند  
بر دیگ گنده گشته تو گوئی نهنبند  
گوئی بوقت کوفتن زهر هاوند  
کایشان نه آهنند که ریم خما هند  
بر رشته تو خشک تر از مغز سوزند  
این نغز پیکران که درین سبز گلشنند  
ایشان که اندگر به نگاران گلخنند  
تو نرد باز تا شعرا مهره برچند  
بشکن بخلق گردنشان گرچه گردند

آن کره ای بمادر خود گفت چونکه ما  
مادر بگره گفت برو بیهده مگوی

\*\*\*

هرکه در کوی خرابات مرا بار دهد  
بار در کوی خرابات مرا هیچ کسی  
در خرابات بود یار من و من شب و روز  
ایخوشاکوی خرابات که پیوسته دراو  
هرکه او حال خرابات بداند بدرست  
در خرابات نه بینی که زمستی همه سال  
آنکه چون باشد هشیار بفرزند عزیز  
هر دو عالم را چون مست شود از دل و جان  
آنکه بیرون خرابات بقطمیر و نقیر  
آنکه نانی همه آفاق بود در چشمش  
آنکه او کیسه ز طرار نگهدارد چون  
ای توکزکوی خرابات نداری گذری  
تو برو زاویه زهد نگهدار و مترس

\*\*\*

دوش ما را در خراباتی شب معراج بود  
بر امید وصل ما را ملک بود و مال بود  
عشق ما تحقیق بود و شرب ما تسلیم بود  
چاکر ما چون قبادوبهمن و پرویز بود  
از رخ زلفین او شطرنج بازی کرده ام  
بدره زر و درم را دست او طیار بود

آبی همی خوریم، صفیری همی زنند  
توکار خویش کن که همه ریش میکنند

بکمال و کرمش جان من اقرار دهد  
ندهد و دهد آن یار وفادار دهد  
بسرکوی همی گردم تا بار دهد  
مر مرادوست همی وعده دیدار دهد  
هرچه دارد همه در حال بیازار دهد  
راهب و دیر ترا کشتی و زنار دهد  
در می سیم بصد زاری دشخوار دهد  
بیهای قدح می دهد و خوار دهد  
چون درآید بخرابات بقنطار دهد  
در خرابات بمی جبه و دستار دهد  
بخرابات شود کیسه بطرار دهد  
زان سنائیت همی پند بمقدار دهد  
که خداوند سزارا بسزاوار دهد

آنکه مستغنی بد از ماهم بمامحتاج بود  
از صفای وقت ما را تخت بود و تاج بود  
حال ما تصدیق بود و مال ما تاراج بود  
خادم ما ایلک و خاقان بدو مهراج بود  
زانکه زلفش ساج بود و روی او چون عاج بود  
کعبه محو و عدم راجان ما حجّاج بود

### در مدح سیف الحق محمد منصور فرماید

رفتم آنجا گرچه راهی صعب و شب دیجور بود  
هرچه اندر کلّ عالم عاشقی مستور بود  
کز جمال خوب رویان نور اندر نور بود  
زانکه اشک عاشقانش لؤلؤ منشور بود  
زانکه خاک کوی او از عنبر و کافور بود  
تکیه گاه عاشقانش دیده های حور بود  
زیر هر شاخی هزاران عاشق مخمور بود  
ای بسا درویش دل ریشاکه او مذکور بود  
وانکه از گستاخیش نزدیک تر او دور بود  
زانکه هر سنگی در آن ره بر مثال طور بود

ای رفیقان دوش ما را در سرائی سور بود  
دیدم اندر راه زی درگاه آنشاه بتان  
از چراغ و شمع کس را یادنامد زان سبب  
کس نثاری کرد نتوانست اندر خورد او  
بوی خوش نامد بکار اندر سراسر کوی او  
فرش میدانش زرخسار و لب می خوارگان  
جویبارش را بجای آب میدیدم شراب  
ای بسا مذکور عالم کو بدو در ننگریست  
هرکه از وی بود ترسان او بدو نزدیک شد  
صدهزاران همچو موسی خیره بود اندر رهش

هرکرا توقیع دادند از جمال و از جلال  
های های عاشقان با هوی هوی صادقان  
مرمرا ره داد دربان دیگرانرا منع کرد  
چون درآنشب شخص روحم نزد آنحضرت رسید  
مصحفی دیدم گرفته آن بت اندر دست راست  
چون در آن مصحف نظر کردم سراسر خط آن

\*\*\*

هرکه در عاشقی تمام بود  
وآنکه او شادگردد از غم عشق  
چه خبر دارد از حلاوت عشق  
روزی از عشق اگر همی خواهی  
در ره عاشقی طمع داری  
این تمنا و این هوس که تراست  
عشق جوئی و عافیت طلبی  
بنده عشق باش تا باشی

کن ترانی بر سر توقیع آن منشور بود  
کس ندانستی که ماتم بود آن یاسور بود  
زانکه نام من رهی در عاشقی مشهور بود  
صورت هستی ندیدم نقش من مقهور بود  
خط آن از هست ما وزنفی لامسطور بود  
رمزهای مجلس محمد بن منصور بود

پخته خوانش اگرچه خام بود  
خاص دانش اگرچه عام بود  
هرکه در بند ننگ و نام بود  
کز سلامت ترا سلام بود  
که ترا کار بر نظام بود  
عشقبازی ترا حرام بود  
عشق با عافیت کدام بود  
تا سنائی ترا غلام بود

### در نعت خواجه لولاک و اصحاب پاک او فرماید

روشن آن بدری که کمتر منزلش عالم بود  
این جهان رخسار او دارد از آن دلبر شده است  
حاکمی کاندلر مقام راستی هر دم که زد  
راه عقل عاقلان را مهر او مرشد شد است  
صد هزاران جان فدای آنسواری کز جلال  
از رخسار گدرد منورگر همه جنت بود  
فرش ما سر برکشد تا عرش را زیر آورد  
طلعت جنت ز شوق حضرتش پر خوشدست  
از گریبان زمین گر صبح او سر برکشد  
بالعمرک انبیا را فکرت رحمان که هست  
با «ألم نشرح» چگوئی مشکلی ماندبند  
خوش سخن شاهی کز اقبال کفش در پیش او  
خاکرا در صدر جنت آبرویش جاه داد  
چرخ را از کاف لولاکش کمر زرین بود  
خاک زایدگوهری کز گوهران برتر شود  
هرکه در میدان مردی پیش او یکدم زند  
در شبی کو عذر اخطانا همی خواهد زحق  
حکم الا الله بر فرق رسول الله بین

خرم آنصدری که قبلهش حضرت اعظم بود  
وانجهان انوار او دارد از آن خرم بود  
برخلاف آن اگر یک دم زنی آندم بود  
درد جان عاشقانرا نطق او مرهم بود  
غاشیه اش بردوش پاک عیسی مریم بود  
وزلبش یابد طهارت گر همه زمزم بود  
دست آن دارد که از زلفش براوریشم بود  
دیده دوزخ ز رشک غیبتش پر نم بود  
تا شب حشر از جمالش صد سپیده دم بود  
با عفا الله اولیا را زهره یک دم بود  
با فترضی هیچ عاصی در مقام غم بود  
کشته بریان زبان یابد که دروی سم بود  
آتش ابلیس را از خاک او ماتم بود  
خاکرا باحباء احمامش قبا معلم بود  
بچه زاید آدمی کو خواجه عالم بود  
رخس او گوساله گرددگر همه رستم بود  
جبرئیل آنجا چو طفل الکن و ابکم بود  
راستی زین تکیه گاهی آدمی را کم بود

ماه بر چرخ فلک چون حلقه زلف و رخس  
 شاه انجم مؤذن وی گشته اندر شرق ملک  
 بادوشان فلک را دورا و همیره شده است  
 سدره طائوس یک پرکز همای دولتش  
 خضرگرد چشمه حیوان از آن میگشت دیر  
 تا نهنکش در عجم گرد زمین چون عمر است  
 نی در آن آثار گرز و ناچخ عنتر بود  
 باخرد گفتم که فرعی بتر از اصلی شود  
 گفتم ای بوبکر با احمد چرا یکتا شدی  
 گفتم ای عمر تو دیدی بوالحکم بس چون برید  
 گفتم ای عثمان بناگه کشته غوغا شدی  
 گفتم ای حیدر مئی از ساغر شیران بخور  
 باد را گفتم سلیمان را چرا خدمت کنی  
 ای سنائی از ره جان گوی مدح مصطفی

\*\*\*

در جهان دردی طلب کان عشق سوزجان بود  
 چاره تاکی جوئی از درمان و درد دل همی  
 تا کی اندر انجمن دعوی ز هجر و وصل یار  
 گر همی حق پرسی از من عاشقی کار تو نیست  
 عاشقی بر خواب و خورد و تخت و ملک و سیم و زر  
 عشق بازی زبید آنکس را که جانبازد بعشق  
 گرد عشق شه مگرد ار عافیت جوئی همی  
 سفره ساز از پوست، خور از گوشت، خمر از خون دل  
 در بلا چندی بماند صابر و شاکر شود  
 از برای اوست گوئی صفوت اندر گلستان  
 این چنین است ابرانی تعبیه در راه عشق  
 آتش خلّت بر آور بانگ بر جبریل زن  
 در دبیرستان عشق از عاشقان آموز ادب  
 مرد باید راه رو و ز پیش خود برخاسته  
 از هوی منطق نیارد هرگز اندر راه دین  
 چون بحضرت راه یابد آزمون گیرند از او  
 حور و غلمان در ارم او را نمایند بگذرد  
 پیک حضرت روز و شب از دوست می آرد پیام  
 شاد دل روزی نباشد بی بکا از شوق دوست

گاه چون سیمین سپرگه یاره معصم بود  
 زانجمل وی شعار شرع را معلم بود  
 خاکپاشان زمین را نعل او ملحم بود  
 بربر خود بیست از آن مروحی را محرم بود  
 تا مگر اندر زمین باوی دمی همدم بود  
 تا هزیرش در عرب غرنده ابن العم بود  
 نه در آن اسباب ملک کیقباد و جم بود  
 گفت آری چون بر آن فرق اتفاقی ضم بود  
 گفت هر حرفی که ضعفی یافت آن مدغم بود  
 گفت زمرد کی سزای دیده ارقم بود  
 گفت خلخال عروس عاشقان زان دم بود  
 گفت فتح ما ز فتح زاده ملجم بود  
 گفت از آن کش نام احمد نقش برخاتم بود  
 تا ترا سوی سپهر برترین سلّم بود

پس بجان و دل بخرگر عاقلی ارزان بود  
 رو بترک جان بگو، درد همه درمان بود  
 نیست شو در راه تا هم وصل و هم هجران بود  
 زانکه می بینم که میلت باهوی یکسان بود  
 شرم بادت ساعتی دل چند جا مهمان بود  
 ذبح معظم جان او را دیت قربان بود  
 ور یقین داری همی گرچه هلاک جان بود  
 از جگر ده نقل چون قومی ترا برخوان بود  
 داغ غیرت برنهد چون رغبتش با آن بود  
 حجّت تهدید با اهل ارچه بی تاوان بود  
 هرکرا در دل محبت آتش اندر جان بود  
 آتش نمرود بین کاندر زمان ریحان بود  
 تا ترا فردا ز عزّت بهره مردان بود  
 کو بترک جان بگوید، طالب جانان بود  
 بندگی را عقل بنده بر در فرمان بود  
 هرچه از عزّت کمال روضه رضوان بود  
 دیده از غیرت بپوشد دوست را جویان بود  
 دردل اوزانده و از خوف و غم نسیان بود  
 چند بنوازند او را دیده اش گریان بود



یک زمان ایمن نباشد زانکه دستور خرد  
ای سنائی تیر عشقت بر جگر معشوق زد  
چنگ در فرمان اوزن عمر خود را زنده دار

\*\*\*

هرکه در بنند خویشتن نبود  
آنکه خالی شود ز خویشی خویش  
من مگویی ارزخویش بیخبری  
در خرابات هرکه مرد از خویش  
ارنه مرده هرچه خواهی گوی  
باسنائی ازین خصومت نیست  
مست باش ای پسرکه مستانرا  
راستی را همی چو خواهی کرد

گرچه بر منشور او تویع الرحمن بود  
زخم را مرهم از آن جو، کش چنین پیکان بود  
گرنه فردا روزگار ترا بغم تاوان بود

وثن خویش را شمن نبود  
خویشی خویشرا وطن نبود  
زانکه از خویش مردمن نبود  
تن او را ز من کفن نبود  
از همه جز منت سخن نبود  
زین خصومت ورا حزن نبود  
دل به تیمار مستحن نبود  
نیستی جز هلاک تن نبود

### وله فی القبض فی مقام الخوف

باید عشق را جانی که سودای جهان دارد  
که این معشوق از کشتی نداند جز لقمه  
چو آب خواجهگان خواهد، رضای کهتران جوید  
ترا سرمایه خود جانست او بر جان نبخشاید  
ز اول گم شوارخواهی، که آخر راه دین یابی  
یکی شخصیت این حکمت ولی حقا دو در دارد  
نداند خورد هر مرغی از این اشجار انجیری  
یکی روزاست این شب را کی هر جسمی که بیند آن  
درین دولت سماعی کرد دلها خرقة شد جمله  
خراج این ده عالی نداند داد هر سستی  
ولیکن هست این ره را رعیت بوذر و سلمان  
قفای نیکوان خوردن برغبت شکر آن کردن  
ضمیر مختصر بینان، فرو ناید بدین نکته  
ولیکن سینه مرده، از این سرچه خبر دارد  
ز سرکن پای در دریا، اگر گوهر همی خواهی  
رضاء نفس می جوئی، و آگه نیستی مانا  
جهان پیرست و پررنا حریفان جوان خواهد  
هزار و صد هزار افزون مه و ماهند در بندش  
مرا باری نشاید کرد دعوی ای سنائی این  
گلستان لسان را وصف گفتن چند هم نیکو  
اگر حاسد... گو نگر با رنگ یاری تو

بر وصلت کسی ماند که دل در بادبان دارد  
بسی محرم کشد زیرا که دل نامهربان دارد  
لباس فاسقان پوشد، جمال عاشقان دارد  
که زیر هر بن موئی، دو صد زندان جان دارد  
که سودای حرارت را حب حرمان زیان دارد  
یکی لفظست این معنی ولیکن صد زبان دارد  
که این معشوقه چابک فریب جاودان دارد  
زگردن گردران سازد جگر در استخوان دارد  
ز دل ار خرقة ای سازد که سرها در میان دارد  
دم تسلیم درویشی مگر تیمار آن دارد  
جنید و شبلی و نوری از این حضرت نشان دارد  
برای پاس این و آن بسی کس پاسبان دارد  
سماع سربران افتد، اگر سودای نان دارد  
که خدمتگار این دولت قدم بر آسمان دارد  
که گوهرهء این عالم بدریاهامکان دارد  
نبی درمان کجا یابد که در داز قلب مهان دارد  
کسی او را یقین خواهد مراو را چون گمان دارد  
چنان با هر یکی سازد تو پنداری همان دارد  
کسی را شاید این گفتن، که از دنیا کران دارد  
رمة از گریگی ترسد که موسی را شبان دارد  
قفا از دست پیری خور که معشوق جوان دارد

### اندر زهد و موعظه گوید

تا رنج وقت او همه اندر بلا شود  
تا عیش او بریده زهر دو سرا شود  
کمتر منازلش دهن ازدها شود  
گاهی زمین تیره و گاهی سما شود  
از روزگار مذهب و آئین جدا شود  
آنمرد غرقه گشته بدریا کجا شود  
کاندر نسب عقیده مردم دو تا شود  
پس جز به نیستی نسب تو خطا شود  
در غیب غیب گردد عاشق فنا شود

هرکو براه عاشقی اندر فنا شود  
آری بدین مقام نیارد کسی رسید  
راهیست بوالعجب که درو چون قدم زنی  
بیچون و بی چگونه رهی کاندرو قدم  
در منزل نخستین مردم ز نام و ننگ  
هرکس نشان نیافت از اینراه برکران  
در کوی آدمی نتوان جست راه دین  
زاندر که آمدی بهمان بایدت شدن  
صحرا مشوکه عیب نهانست در جهان

### این قصیده هم در آن دیار (بلخ) گفته آمده است

تابد و نیک جهان پیش تو یکسان نشود  
تا دو چشمت ز جگر، مایه طوفان نشود  
تا ز نهمت چمنت کوه و بیابان نشود  
دلت از معرفت نور چو بستان نشود  
تا بشمشیر بلا جان تو قربان نشود  
هرکرا مفرش او در ره حق جان نشود  
خواب در دیده او جز سر پیکان نشود  
خیز تا عشق تو سرمایه عصیان نشود  
که برون از تک اندیشه غولان نشود  
بسته ای گردد از انسان که پریشان نشود  
غرق قلمش شود آن شور بنقصان نشود  
غذی دوزخ سازی که پشیمان نشود  
جان سپر سازد مردانه و پنهان نشود  
او بجز بر فرس خاص بمیدان نشود  
نرخ جانها بجز از کف تو ارزان نشود  
گبر بی یاد تو و الله که مسلمان نشود  
جان بنپذیرد تا نام تو عنوان نشود  
چون بدید این کرم و عز که ثناخوان نشود  
ورنه هر بیهده بی فضل بدیوان نشود  
تا سنائی که طاعت، سوی عصیان نشود

سوز و شوق ملکی بر دلت آسان نشود  
هیچ دریا نبرد زورق پندار ترا  
در تماشای ره عشق نیابی تو درست  
تا چو بستان نشوی پی سپر خلق زحلم  
ای سنائی زنی چنگ تو در پرده قرب  
سخت پی سست بود در طلب کوی وصال  
هرکرا دل بود از شست لقا راست چو تیر  
گرز اغیار همی شور پذیری ز طرب  
سست همّت بود آن دیده هنوز از ره عشق  
مرد باید که درین راه چوزدگامی چند  
شور آن شوقش چونان شود از عشق که گر  
مست آنراه چنان گردد کز سینه اش اگر  
چون ز میدان قضا تیر بلا گشت روان  
موکب جان سندن چون بزند لشگر شوق  
ای خدائی که ببازار عزیزان درت  
آز بی بخش تو، حقا که توانگر نشود  
چون خردنامه نویسد ز سوی جان بدماغ  
من ثنا گویم خود کیست که از راه خرد  
آن عنایت ازلی باشد در حق خواص  
پرده عصمت خواهد ز گناهان معصوم

### در ترغیب اصحاب کمال بطریق وجد و حال فرماید

کفر در دیده انصاف تو پنهان نشود  
دلت از شوق ملک روضه و بستان نشود  
تا پریشان نشوی، کار بسامان نشود  
خانه حرص تو و آرزو تو ویران نشود  
تا که از جان نبری جفت تو جانان نشود  
وانکه بر طور شود موسی عمران نشود  
جان شود خالی و از چشم تو یک نان نشود  
چست میاشی تا خدمت سلطان نشود  
دیو بر تخت سلیمان، چو سلیمان نشود  
سرو آزاد تو جز خار مغیلان نشود  
تا چو میگوید از آن گفته پشیمان نشود  
دیو دیوان تو با دیو بزندان نشود  
با خود از هیچ بدین آئی و درمان نشود  
گربت نفس و هوای تو مسلمان نشود  
عاشق مصلح در مصلحت جان نشود  
حامل عاقل با زیره بکرمان نشود  
صوفی صافی، در خدمت دهقان نشود  
سنگ اگر لعل شود جز بیدخشان نشود  
سینه جاهل، جز غارت شیطان نشود  
زانکه گاه طمع او بر در خصمان نشود

تا بدو نیک جهان پیش تو یکسان نشود  
تا چو بستان نشوی پی سپر خلق ز شوق  
تا مهیا نشوی، حال تو نیکو نشود  
تا تو در دایره فقر فرو ناری سر  
تا تو خوشدل نشوی در پی دلبر نرسی  
هرکه در مصر شود یوسف چاهی نبود  
تو چنان واله نانی ز حریصی بمثل  
صد نمازت بشود، باک نداری بجوی  
راه مخلوقان گیری و نیندیشی هیچ  
دامن عشق نگهدار که در دیده عقل  
مرد باید که سخندان بود و نکته شناس  
گر فرشته بزند راه تو شیطان تو اوست  
بیخود از هیچ بکفر آئی و این نیست عظیم  
دست بتکر ببر و زینت بتخانه بسوز  
کم زن بد دل یک لخت بعدرا نزنند  
خانه سودا ویران کن و آسان بنشین  
خواجه گر مردی زین نکته برون آئی و مپای  
گر تو رنگ آوری و طیره شوی غم نخورم  
در سراپرده فقر آئی و ز اوباش مترس  
شربت از دست سنائی خور و ایمن میباش

### در مدح ناصح الملک کمال الدین شیخ الحرمین خطیب

#### نوآباد فرماید

تا بر حسب توفرش قدمش جان نشود  
مرو را خدمت تو قیدگریبان نشود  
مرو را بادیه بریاد تو بستان نشود  
خواب در دیده او جز سر پیکان نشود  
هرگز از دور فلک بی سرو سامان نشود  
جان سپر سازد، مردانه و پنهان نشود  
او بجز بر فرس خاص بمیدان نشود  
هرگز اندر ره دین گمره و حیران نشود  
هرگز افراشته فضل تو ویران نشود  
تا مگر کارکشانشان طعمه خندان نشود

ای خدائی که رهیت افسردو جهان نشود  
چنگ در دامن مهر تو چگونه زند آنک  
سخت پی سست بود در طلب کوی تو آنک  
هرکه در جست لقای تو بود راست چو تیر  
هرکه جولانگه او حضرت پاکیزه تست  
چون بمیدان تو پیکان بلا گشت روان  
موکب جان ستدن چون بزند لشگر عشق  
ای ره آموز که هرکو بتوره یافت بتو  
آنکه هستند هم افراشته فضل تواند  
ثمره بندگی از خاک درت می روبند

کیسه‌ها دوخته بر درگهت از بهر امید  
گرسنه بوده و پنداشت بسرکرده راه  
همه از حکم تو برکنده و برداشته‌اند  
گبر خواهد که بود طالب کوی تو ولیک  
هفت سیاره روانند ولیک از رفتن  
هرکسی علم همی خواند ولیکن یک تن  
ناصح الملک کمال الدین شیخ الحرمین  
آن مُنبّه که ز تنبیه وی اندر همه عمر  
آنکه گر ابر ببیند کف او از خجلی  
آنکه در درد بماندی ز بلای شیطان  
کند باید بجفا دیده و دندان کسی  
نایب جای پیمبر توئی امروز و کسی  
بگل افشان ارم ماند، آنمجلس تو  
ای بهاگیر دُری کز سخن چون گه‌رت  
هرکه شاگرد تو باشد بگه خواندن علم  
نامه عقل بیک لحظه بنپذیرد جان  
معدۀ حرص که شد تافته از تفّ نیاز  
نیست یکمحد و یک مبتدع اندر آفاق  
شد نوآباد چو بستان ز جمال تو وجود  
بدعا خواست همی اهل نوآباد ترا  
چون ز آرایش کوی تو شود شاد فلک  
خاصۀ شهر غلامان تو گشتند چه باک  
دیوگریان نشود تا بسخن برکرسی  
سخن راست همی گوئی بی روی و بحشر  
نیست عالم چو تو در هیچ نواحی و کسی  
مردم از جهد شود عالم نز جامه و لاف  
هرکه بیدار نباشد شبی از جهد چو چرخ  
سست گفتار بود درگه پیری در علم  
اندر آن تیغ چه تیزی بود از جهد که آن  
علم داری شرف و قدر بجوی ارنه مجوی  
علم باید که کند جای تو کرسی و صدور  
معجز موسی داری که کنی ثعبان چوب  
عمل شمس همی باید و تأثیر فلک  
ایچنان درخور هر مدح که مدّاح ترا  
من ثنا خوان توام کیست که از روی خرد

زانکه بی لطف تو کس درخور غفران نشود  
از پذیرفت نشان یار و نگهبان نشود  
ورنه از ذات کسی گبر و مسلمان نشود  
بتکلف هذیان آیت قرآن نشود  
ماه در رفعت و در جرم چو کیوان نشود  
چون جمال الحکما بحر دُر افشان نشود  
که همی حرمت او علّت حرمان نشود  
هیچ دل در ره دین معدن عصیان نشود  
بازگردد زهوا مایل باران نشود  
هرکرا مجلس او آیت درمان نشود  
چاکر او ز بن سی و دو دندان نشود  
مبتدع باشد کت چاکر فرمان نشود  
مجلسش خرم و خوش جز بگل افشان نشود  
نرخ جانها بجز از گفت تو ارزان نشود  
هرگز آنخاطر او دفتر نسیان نشود  
تا بر آن نامه او نام تو عنوان نشود  
جز سوی مائده جود تو مهمان نشود  
که وی از حجّت و نام تو هراسان نشود  
آن چه جایست که از فر تو بستان نشود  
زانکه بی پند تو مر خلق بسامان نشود  
آن که باشد که زگفتار تو شادان نشود  
ار مرید تو همی عامه فراوان نشود  
آن لب پر شکر و دُرّ تو خندان نشود  
رو که بر تو سخت حجّت و برهان نشود  
صدق این قول چه داند که خراسان نشود  
جاهل از کسوت و لاف افسر کیهان نشود  
روز دیگر بسخن شمس در افشان نشود  
هرکه در کودکی از جهد سخندان نشود  
سالها برگذرد کایچ سرافشان نشود  
زانکه بی فضل هرا بله سوی دیوان نشود  
ورنه از طور کسی موسی عمران نشود  
ورنه هر چوب مپندار که ثعبان نشود  
ورنه هر پشته بیک نور همی کان نشود  
شعر در مدحت تو مایه بهتان نشود  
که بدید آن شرف و عزّ که ثناخوان نشود

جامه عیدی من باید از این مجلسیانت  
تا فلک در ضرر و نفع چو گوهر نبود  
منبر نو بنو آباد مبارک بادت  
باد بر درگه یزدانت قبول از پی آنک

\*\*\*

نمیدانند مگر آنکس مراد از کشف حال آید  
زوال حال آن باشد کمال حال بی حالان  
اگرچه هرکه در کوی هدی باشد بشرع اندر  
ز حال آنکه شود صافی دل بدحال مردی را  
نهان گشتست حال کشف در دلهای مشتاقان  
بجامی عذر یکسان شد سنائی را بهرحالی

\*\*\*

اول خلل ایخواجه ترا در امل آید  
زایل شده گیر این همه ملک تو بیکبار  
هر سال یکی کاخ کنی دیگر و در وی  
زین کاخ برآورده بعیوق هم امروز  
شادی و غمت زابلهی و حرص فراوان  
ای بس که نباشی تو و ای بس که درین چرخ  
هرچ آن تو طمع داری کاید زکواکب  
روزی که بدیون مثلاً دیرتر آئی  
گفته است سنائی که ترا با همه تعظیم

\*\*\*

هرکو بخرابات مرا راه نماید  
هرکو بگشاید در میخانه بمن بر  
ایجمع مسلمانان پیران و جوانان  
گویند سنائی را شد شرم بیکبار  
دایم بخرابات مرا رفتن از آنست  
من میروم و رفتم و خواهم رفتن

لیک بی گفت تو این کار بسامان نشود  
تا پیری در عمل و چهر چو شیطان نشود  
تا بجز حاسد تو پرغم و احزان نشود  
بنده بر هیچ دری چون دریزدان نشود

که کشف حال را در حال بی حالی زوال آید  
که درگاه زوال حال بی حالان مجال آید  
چو درکوی جلال آید همه خویش جلال آید  
که ازکوی هدی بی حال درکوی ضلال آید  
تو آوازی برآر از دل همان دان کز خیال آید  
ز تلخی عیش او دایم همی بوی زلال آید

فردا که پیش تو رسول اجل آید  
آندم که رسول ملک لم یزل آید  
هر روز ترا آرزوی نو عمل آید  
حقاً که همی بوی رسوم و طلل آید  
دایم ز نجوم و ز حساب جمل آید  
بی تو زحل و زهره بحوت و حمل آید  
ویحک همه از حکم قضای ازل آید  
ترسی که در اسباب وزارت خلل آید  
ای بس که بدیوان وزارت بدل آید

زنگ غم و تیمار ز جانم بزداید  
ایزد در فدوس برو برگشاید  
در شهر شما کس را خود مزد نباید  
رفتن بخرابات ورا شرم نیاید  
کالا بخرابات مرا دل نگشاید  
کمتر غم اینست که گویند نشاید

### این قصیده نتیجه خاک پاک بلخ است

که جای نیک و بد است و سرای پاک و پلید  
که خار جفت گلست و خمار جفت نبید  
که در طویلۀ او باشبه است مروارید  
میان چار مخالف مجوی عیش لذیند  
دودم کشیدکز آن صد هزار غم نچشید

در اینمقام طرب بی تعب نخواهی دید  
مدار امید ز دهر دو رنگ، یک رنگی  
بعیش ناخوش او در زمانه تن در ده  
ز دور هفت رونده طمع مدار ثبات  
که دیدی از بنی آدم که بر سریر سرور

بشهوئی که برانی چه خوش بوی که همی  
نگر چه شوخ جهانیست آنکه جفت از جفت  
چو دل نهادی برنور روز هم در وقت  
چوباز در شب تاری خوشت بیاید خفت  
دو دوست چون بهم آیند همچو پره و قفل  
همی بناگه بینی گرانی اندر حال  
درین زمانه که دیو از ضعیفی مردم  
کسی که عزت عزلت نیافت هیچ نیافت  
کسی که شاخ حقیقت گرفت بد نگرفت  
رهی خوشست ولیکن ز جهل خواجه همی  
برین سنا نرسد مرد تا سنائی وار

\*\*\*

جمع خراباتیان سوز نفس کم کنید  
نیست جز از نیستی سیرت آزادگان  
راه خرابات را جز بمژه نسپرید  
مجمع عشاق را قبله رخ یار بس  
قافله عاشقان راه ز جان رفته اند  
روی نبینیم ما دیدن سیمرخ را  
گر نتوانید گفت مذهب شیران نر

ز جانت کم شود آن یکدو قطره کز تو چکید  
خوشی نیافت که تا پاره ز جان نبرید  
زمانه گوید خیل نماز شام رسید  
خروس گوید برجه که نور صبح دمید  
که تا دمی رخ هجرانشان نباید دید  
بیاید و بمیانشان فرو خزد چو کلید  
همی سلاح ز لاحول سازد و تعویذ  
کسیکه روی قناعت ندید هیچ ندید  
کسی که راه شریعت گزید بدنگزید  
خوشی نیابد ازو همچنانکه خار از خوید  
روان پاکش ازین آشیانه برنپرید

باده نهانی خورید بانگ جرس کم کنید  
در ره آزادگان صحو و درس کم کنید  
مرکب طامات را زین هوس کم کنید  
چون بنماز اندرید روی بپس کم کنید  
گر ز وفا آگهید قصد فرس کم کنید  
نیست چو مرغی کنون ز آه نفس کم کنید  
در صف آزادگان عیب مگس کم کنید

### مدح بهرامشاه کند

قصه یوسف مصری همه در چاه کنید  
آفتاب آمد و چون زهره بعشرت بنشست  
سخن حور و بهشت و مه و مهر و شب و روز  
نطع ابراسب و پیاده رخ و پیل و فرزین  
اول وقت نماز است نماز آریشد  
از پی خدمت آن سیمتن خرگامی  
بندگی درگه او را ز برای دل ما  
آه را خامش دارید بدرد و غم او  
آفت آینه آهست شما از سر عجز  
اسم هر قدر که بی دولت او غدر نهید  
همه کوهید ولیک از پی آمیزش او  
دل مسکین خود ار مشکین خواهید همی  
چون غزلهای سنائی ز پی مجلس انس  
چشمتان از رخس آنگاه خورد برکه شما

ترک خندان لب من آمد هین راه کنید  
پیش زهره بچه ز هر سخن ماه کنید  
چون ببینید جمالش همه کوتاه کنید  
همه هیچند شما قبله رخ شاه کنید  
پیش کز کاهلی بیهده بیگانه کنید  
همه خویش کمر بند چو خرگاه کنید  
سبب خواجگی و مرتبت و جاه کنید  
ناکسانرا ز ره آه چه آگاه کنید  
پیش آن روی چو آئینه چرا آه کنید  
نام هر جاه که برد دولت او چاه کنید  
مسکن زلف دوتاهش دل یکتاه کنید  
خویشتن پیش دو بیجاده او کاه کنید  
لقب او طرب افزای و تعب کاه کنید  
سرمه از گرد سم اسب شهنشاه کنید

شاه بهرامشه آنشه که جز او هرکه شهست  
شد رهی را که برو مرکب اوگام نهد

\*\*\*

ای مسلمانان یکی تدبیرکار ما کنید  
آن نگار از ما کناره کرد و هجران برگزید  
من یکی بازم شکاری رفته در دنبال صید  
لاله زارم زعفران شد بر رخان لاله رنگ  
چون دل و جانم بزیر زلف او دارد قرار  
دوزخ و دریا ز آه و از شرارم بفسرد

\*\*\*

ایحریفان مانه زین دستیم دستی برنهد  
بام ما دیگر زیند و شام ما دیگر پزید  
هرکسی را جام او با جان او یکسان کنید  
چند از شش سوی یکدم چار بالشهای ما  
عیسی و خرهر دواندر مجلس ما حاضرند  
مجلس آزادگانرا ازگرانان چاره نیست  
خنجر نو بر سر بهرام ناچخ زن زیند  
هین که عالم سر بسر طوفان نااهلان گرفت  
هرکرا رنگیست همچون نیل در آب افکنید  
نفس را چون بر جگر آبیست آتش در زیند  
در درین مجلس شما عاشق تراز شمع و می آید  
می قبای آتشین دارد شما در برکشید  
ناحفاظی را چو سگ ار تاختید از پیش در  
چون ز روی هستی از من در من ایمانی نماند  
ورسنائی همچو زنجیر است در حلقه شما

خدمتش نرسرطوع از سراکراه کنید  
از پی جان غذا جوی چراگاه کنید

آن کناره کرده را اندرکنار ما کنید  
وز کماهی و کم آگاهی یار ما کنید  
آن شکن مشکین شکاری را شکار ما کنید  
توده های زعفران از لاله زار ما کنید  
هم بزیر زلف او جای وقرار ما کنید  
دوزخ و دریا ز آه و در شرار ما کنید

باده مان کمتر دهید و نقل مان خوشتر نهد  
نام ما دیگر کنید و دام ما دیگر نهد  
هرکسی را نقل او با عقل او همبر نهد  
برفراز تارک نه چرخ و هفت اختر نهد  
کوه بر عیسی برید و کاه پیش خر نهد  
هین که آمد خام طبعی دیک دیگر برنهد  
زخمه نو برکف ناهید بربرط زن نهد  
رخ سوی عصمت سرای نوح پیغمبر نهد  
هرکرا بوئیست همچون عود برآذر نهد  
عقل را چون برکله پشمیست پنبه اش بر نهد  
پس چو شمع و می قدم درآب و درآذر نهد  
شمع تاج آتشین دارد شما بر سر نهد  
آنگهی با یار آهو چشم برتر بر نهد  
گر مسلمانید یگره نام من کافر نهد  
حلق اوگیرید چون حلقه برون در نهد

### در حکمت و موعظه و نصیحت فرماید

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار  
پیش از آن کاین جان عذرآور فرومیرد زنطق  
پندگیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند  
ای ضعیفان از سپیدی مویتان زان شد چو شیر  
پردهتان از چشم دل برداشت صبح رستخیز  
تاکی از دار الغروری ساختن دارالسرور  
در فریب آبادگیتی چند باید داشت حرص  
این نه آن صحراست کانجایی جسد بینند روح

ایخدا خوانان قال، الاعتذار الاعتذار  
پیش از آن کاین چشم عبرت بین فرو ماند زکار  
عذرآرید ای سپیدیتان دمیده بر عذار  
وی ظریفان از سیاه، رویتان زان شدچوقار  
پنبهتان ازگوش بیرون کرد گشت روزگار  
تاکی از دارالفراری ساختن دارالقرار  
چشمتان چون چشم نرگس دست چون دست چنار  
این نه آن بابست کانجایی خبر یابند بار

از جهان نفس بگیرزند تا در کوی عقل  
در جهان شاهان بسی بودند کز گردون ملک  
بنگرید اکنون بنات النعش و اراز دست مرگ  
می‌نیند آن سفیهانی که ترکی کرده‌اند  
بنگرید آن جعدشان از خاک چون پشت کشف  
سر بخاک آورد امروز آنکه افسر بود دی  
ننگ ناید مر شمارازین سگان پرفساد  
این یکی گه زین دین و کفر را زورنگ و بوی  
این یکی کافی ولیکن فاش را از اعتقاد  
زین یکی ناصر عبادالله خلقی ترت و مرت  
پاسبانان تواند این سگ پرستان همچو سگ  
زشت باشد نقش نفس خوب را از راه طبع  
اندربین زندان برین دندان زنان سگ صفت  
تاببینی روی آن مردم کشان چون زعفران  
گرچه آدم سیرتان سگ صفت مستولیند  
جوهر آدم برون تازد برآرد ناگهان  
گر مخالف خواهی ای مهدی درآ از آسمان  
یک طپانچه مرگ و زین مردار خواران یک جهان  
باش تا از صدمت صور سرافیلی شود  
تا ببینی موری آن نفس را که میدانی امیر  
در توحیوانی و روحانی و شیطانی درست  
باش تا بر باد ببینی خان رای و رای خان  
تا ببینی یک بیک را کشته در شاهین عدل  
والله ارداری بجز بادی بدست ارم ترا  
کز برای خاک پاشی نازنینی را خدای  
باش تا کلّ ببینی آنها را که امروزند جزو  
آن عزیزانی که آنجا گلبنان دولتنند  
گلبنی کاکنون ترا هیزم نمود از جور دی  
ژنده پوشانی که آنجا زندگان حضرتند  
وان سیاهی کز پی ناموس حق ناقوس زد  
پرده‌دار عشق دان اسم ملامت بر فقیر  
ور بقا خواهی ز درویشان طلب ایرا بود  
تاورای نفس خویشی خویشتن کودک شمار  
کی شود ملک تو عالم تا تو باشی ملک او  
هست دل یکتا مجویش در دو گیتی زانکه نیست

آنچه غم بوده است گردد مر شما را غمگسار  
تیرشان پروین گسل بودوسنان جوزافکار  
نیزه‌هاشان شاخ شاخ و تیرهاشان پارپار  
همچو چشم تنگ ترکان گورایشان تنگ و تار  
بنگرید آنرویشان از چین چو پشت سوسمار  
تن بدوزخ برد امسال، آنکه گردن بود پار  
دل نگیرد مر شما را، زین خران بی فسار  
واندگرگه فخر ملک و ملک را زورنگ و عار  
واندگر شافی ولیکن فاش را از اضطرار  
وز دگر حافظ بلاد الله جهانی تار و مار  
هست مرداران ایشان هم بدیشان واگذار  
گریه کردن پیش مستی سگ پرست و موشخوار  
روزکی چندای ستمکش صبرکن دندان فشار  
تا ببینی رنگ آن محنت کشان چون گل انار  
هم کنون بیندکمز میدان دل عیاروار  
زین سگان آدمی کیمخت و خر مردم دمار  
ورموافق خواهی ای دجال یکره سر برآر  
یک صدای صور وزین فرعون طبعان صد هزار  
صورت خوبت نهان و سیرت زشت آشکار  
تا ببینی گرگی آن سگ را که میخوانی عیار  
در شمار هرکه باشی آن شوی روز شمار  
باش تا در خاک ببینی شرّ شور و شورشار  
شیر سیروجان چاه و شور و سوز و مال مار  
جز بخاک پای مستی خاکسار است افتخار  
کرد در پیش سیاستگاه قهرش سنگسار  
باش تا گلّ ببینی آنها را که امروزند خار  
تانداریشان بدینجا خیره همچون خارخوار  
باش تا در جلوه‌ش آرد دست الطاف بهار  
تا نداری خوارشان از روی نخوت زینهار  
در عرب بواللیل بود اندر قیامت بونهار  
پاسبان دُر شناس آن تلخ آب اندر بحار  
بود درویشان قباهای بقا را پود و تار  
چون فرود طبع ماندی خویشتن غافل مدار  
کی بود اهل نثار آنکس که برچیند نثار  
در نه و درهشت و هفت و درشش و پنج و چهار



نیست یک رنگی بزیر هفت و چهار از بهر آنک  
بهریشی راست اینجا کم زدن زیرا نکرد  
در رجب خود روزه دار و «قل هو الله» خوان بود  
چند ازین رمز و اشارت راه باید رفت راه  
همرهان با کوه کوهانان بحج رفتند و کرد  
تو هنوز از راه رعنائی ز بهر لاشه  
چون بحکم اوست خواهی تاج خواهی پای بند  
تابجان این جهانی زنده چون دیو و ستور  
حرص و شهوت در تو بیدارند خوش خوش تو محسب  
مال دادی لیک رویست و ریا اندر بُنه  
خشم را زیر آر در دنیا که در چشم صفت  
خشم و شهوت مار و طاوسند در ترکیب تو  
کی توانستی برون آورد آدم را ز خلد  
عور گرد از کسوت عار از ز دوده آدمی  
حلم و خرسندی در آب و گل طلبت اصل ازوست  
حلم خاک و قدر آتش جوی کاب و باد راست  
تا تواند زیر بار حلق و جلقی چون ستور  
گرد خرسندی و بخشش گرد زیر اطمع و طبع  
راستکاری پیشه کن کاندرا مصاف رستخیز  
تا بجان لهو و لغوی زنده اندر کوی دین  
حق همی گوید بده تا ده مکافاتت دهم  
این نه شرط مومنی باشد که در ایمان تو  
گرد دین بهر صلاح دین بی دینی متن  
ای بسا غبناکت اندر حشر خواهد بود از آنک  
سخت سخت آید همی بر جان ز راه اعتقاد  
بر در ماتم سرای دینت چندین نای و نوش  
گرد خود گردی همی چون گرد مرکز دایره  
از نگارستان نقاش طبعی بر تر آی  
چون زدقیانوس خود رستند هست اندر رقیم  
بازدان تایید دین را آخر از تلقین دیو  
عقل اگر خواهی که ناگه در عقیده ات نفکند  
عقل بی شرع آن جهانی نور ندهد مرترا  
عقل جزوی کی تواند گشت بر قرآن محیط  
گرچه پیوسته است بس دور است جان از کالبد  
پیشگاه دوست را شائی چو بردرگاه عشق

ارگست اینجای باخار است ور مل با خماری  
زیر گردون قمر پس مانده را هرگز قمار  
در صفر خوان تبت و در چارشنبه روزه دار  
چند ازین رنگ و عبارت کار باید کرد کار  
رسته از میقات و حرم و جسته از سعی و جمار  
گاه در نقش هویدی گاه در رنگ مهار  
چون نشان اوست خواهی طیلسان خواهی غیار  
گرچه پیری همچو دنیا خویشان کودک شمار  
چون پلنگی بر زمین داری و موشی بر یسار  
کشت کردی لیک خوگست و ملخ در کشت زار  
سگ بود آنجا کسی کاینجا نباشد سگ سوار  
نفس را آن پایمرد و دیو را این دستیار  
گر نبودی راهبر ابلیس را طاوس و مار  
زانکه اندر تخم آدم عاریت باشد عوار  
کی بود در باد خرسندی و در آتش وقار  
گرت رنگ و بوی بخشد پیلور صد پیلوار  
پرده داران کی دهندت باربر درگاه یار  
کودکانرا خربزه گرمست و پیران را خیار  
نیستند از خشم حق جز راست کاران رستگار  
از قیامت قسم تو نقش است و از قرآن نگار  
آن بحق ندهی و پس آسان پاشی در شیار  
حق همی خاین نماید خاک و سرگین استوار  
تخم دنیا در قرار تن بمکاری مکار  
هست ناقد بس بصیر و نقدها بس کم عیار  
زشت زشت آید همی در دین ز راه اعتبار  
بر در رعنا سرای دیو و چندان کار و بار  
از پی اینی بسان خشک مغزان در دوار  
تا رهی از ننگ جبر و طمطراق اختیار  
به ز بیداری شما خواب جوانمردان غار  
باز دان روح القدس را آخر از حیر نصار  
گوش گیرش در دبیرستان الرحمن در آر  
شرع باید عقل را همچون معصفر را شخار  
عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار  
ورچه نزدیک است بس دور است گوش از گوشوار  
عافیت را سرنگون سار اندر آویزی بدار

عاشقان را خدمت معشوق تشریفست و بر زخم تیغ حکم را چه مصطفی چه بوالحکم هرچه دشوار است بر تو هم زیاد و بود تست از درون جان برآمد نخوت و حقد و حسد تا ندانی کوشش خود بخشش حق دان از آنک ورنه پیش ناوک اندازان غیرت کی بود چند جوئی بی حیاتی صحو و سکر و انبساط جز بدستوری «قال الله» یا «قال الرسول» چارگوهر چار پایه عرش و شرع مصطفی است چاریار مصطفی را مقتدا دار و بدان پاس خود خود دار زیرا در بهار ترهوا از زبان جاه جویان تا نداری طمع بر کی توان آمد براه حق ز راه جلق و حلق نی از آن دردی که رخ مجروح دارد چون ترنج نه چنان دردی که با جانان نگوید دردمند کی شود ملک دو عالم تا تو باشی ملک او برچنین بالا میرگستاخ کز مقراض لا هیزم دیگی که باشد شهپر روح القدس علم و دین دردست مشتی جاه جوی و مال دوست زانکه مشتی ناخلف هستند در خط خلاف کز برای نام داند مرد دنیا علم دین ای نبوده جزگمان هرگز یقینت را مدد شاعران را از شمار راویان مشمرکه هست باد رنگین است شعر و خاک رنگین است زر زان چنین بادی و خاکی چون سنائی برسرآی ورنه چون دیگر خسان زاین خران عشوه خر نی که بیمار حسد را با شره در قحط سال خاطرکثر را چه شعر من چه نظم ابلهی نکته و نظم سنائی نزد نادان دان چنانک

عاقلان را طاعت معبود تکلیف است و بار ذوالفقار عشقرا چه مرتضی چه ذوالخمار ورنه عمر آسان گذارد مردم آسان گذار تاکر و سیمرخ رستم گشت بر اسفندیار در مصاف دین ز بود خود نگشتی دلفکار دست باف عنکبوتی زنده پیلی را حصار چندجوئی بی مماتی محو و شکر و افتقار ره مرو فرمان مده حاجت مگو حجّت میار صدق و علق و شرم و مردی کار این هرچار یار ملک او را هست نوبت پنج، نوبت زن چهار پاسبانت را تره کوکست و میوه کوکنار وز درخت نخل بندان تاننداری چشم بار درد باید خلق سوز و حلق دوز و حق گزار بل از آن دردی که دلها خون کند در بر چونار بل از آن دردی که ناپرسابگوید پیش یار کی شود اهل نثار آنکس که برچیند نثار جبرئیل پر بریده است اندرین ره صد هزار خانه آرایان شیطان را در آن مطیخ چه کار چون بدست مست و دیوانه است دُر و ذوالفقار آب روی و باد ریش آتش دل و دین خاکسار وز برای دام دارد ناک ده مشک تثار وی نبوده جز حسد هرگز یمینت را یسار جای عیسی آسمان و جای طوطی شاخسار تو ز عشق این و آن چون آب و آتش بی قرار تا چنو در شهرها بی تاج باشی شهریار خاک رنگین می ستان و باد رنگین می سپار گرش عیسی خوان نهد بروی نباشد خوشگوار کور عینین را چه نسناس و چه نقش قندهار پیش کر بربط سرای و نزد کور آئینه دار

### در مدح طبیب ممجد خواجه ابوالحسن علی بن محمد

#### فرماید

تحقیق ترا همره و توفیق ترا یار وی نایب عیسی بدو صدگونه نمودار نه نقطه سکون دارد نه دایره رفتار

ای گردن احرار بشکر توگرانبار ایخواجه فرزانه علی بن محمد چندانکه ترا جود و معالی است بدنی

ذهن تو و سنک تو بمقدار حقیقت  
مرجاه تو و علم ترا از سر معنی  
نخریدکسی جان بهائی بزر و سیم  
برگ اجل از شاخ امل پاک فرو ریخت  
شد طبع جهان معتدل از تو که نیابی  
از غایت آزادگی و فر بزرگیست  
گفتار فرونست زهر چیز ولیکن  
عقلی که ز داروت مدد یافت بتحقیق  
شخصی که تر از شربت تو شد جگر او  
از عقل تو ای ناقد و صراف طبیعت  
آنکس که یکی مسهل داروی تو خورده است  
هرچشم که از خاک درت سرمه او بود  
آنها که جبه ز حب تو بخوردند  
حذق تو چنانست که بی نبض و دلیلی  
گر باد بفر خار برد شمت داروت  
برکار ز داروی تو شد شخص معطل  
ایطبع و علوم تو شفا بخش و سخاورد  
از مال تو جز خانه تو کیست تهی دست  
آراسته ای از شرف وجود همیشه  
فعل تو چنانست که دیگرز معاصی  
چون مردمک دیده عزیزی بر ما زانک  
چون نقطه نقش است دل آنکه ابا تو  
ادیان بعلی راست شد ابدان بتو زیراک  
تو دیگری و حاسد تو دیگر از آن کو  
کی گردد مه مردم بد اصل بدعوی  
یکشهر طیب اند ولی از سر دعوی  
عالم همه پر موسی و چوب است ولیکن  
کار چو تو کس نیست شدن نزد هر ابله  
کز حشمت و جاه تو همی بیش نیاید  
خود دیده کنان جمله می آیند سوی تو  
تو کعبه مائی و بیک جای بیاسای  
زوار سوی خانه کعبه شود از طمع  
دیدیم طیبیان و بدین مایه شناسیم  
بر چشمه حیوان زپی چون تو طیبی  
کز جود تو و علم تو غزنین چو بهشتست

بر سخت همه فایده روح بمعیار  
آباء و سطقسات غلامند و پرستار  
تا نامدش اسرار علوم تو پدیدار  
تا شاخ علومت عمل آورد چنین بار  
در شهر یکی ذات گرانجان سبکیار  
گشتند غلامان ستانه درت احرار  
جود تو و مدح تو فرونست زگفتار  
در تخته تقدیر بخواند همه اسرار  
لب خشک نماند بهمه عمر چو سوفار  
شد عنصر ترکیب همه خلق چو طیار  
مانند فرشته نشود هرگز بیمار  
ز آوردن هر آب که آرد نشود تار  
در دام اجل هیچ نگردند گرفتار  
می باز نمائی عرض روح بهنجار  
از قوت او روح پذیرد بت فرخار  
مانده ملک الموت ز داروی تو بیکار  
وی دست و زبان تو در پاش و گهر بار  
وز دست تو جز کیسه تو کیست زیان کار  
چون شاخ ز طیار و چو افلاک ز سیار  
واجب نشود بر تو یکی روز ستغفار  
در چشم تو سیم و زر ماهست چنین خوار  
دوروی و دو سرباشد چون کاغذ و پرگار  
تو نافع مؤمن شدی او قانع کفار  
خار آمده بی گلبن تو گلبن بی خار  
کی گردد نو پیرهن کهنه باهار  
کو چون تو یکی خواهی داننده هشیار  
یک موسی از آن کو که ز چوبی بکند مار  
تا بار دهد یا نهد حاجب و سالار  
نور قمر و شمس بدرگاه تو بی یار  
دیدار ترا از دل و جان گشته خریدار  
این رفتن هر جای بهر بیهده بگذار  
هرگز نشود کعبه سوی خانه زوار  
ما جعفر طیار، ز بو جعفر طرار  
شاید که کند فخر شهنشاه جهاندار  
زیرا که درو نیست نه بیمار و نه تیمار

ای مرد فلک حشمت و فرزانه مکرم  
 هستیم بر انسان ز حکیمی که نگوید  
 لیک آمده‌ام سیر ز افعال زمانه  
 آن سود همی بینم از اشعار که هر شب  
 خواریم از آنست که زین شهرم ازیرا  
 هدهد کلهی دارد و طاوس قبائی  
 زین محتشمانند درین شهر که همت  
 ای درت ز بی برگان چون شاخ در آذر  
 از مکرمت تست که پیوسته نهفته است  
 پس چون تنم آراسته پیرهن تست  
 سود از تو بدان جویم کز مایه طبعم  
 امروز کن آن خیر و نکوئی که بدنی  
 آثار نکو به که بماند چو ز مردم  
 تا جوهر دریا نبود چون گهر باد  
 چون چارگهر فعل تو و ذات تو بادا  
 در عافیت خیر و سخا باد همیشه  
 جبار ترا از قبل نفع طیبیان  
 جبار ترا باد نگهبان بکریمی  
 از فضل ملک باد بهر حال و بهر وقت

وی پیر جوان دولت مردانه عیار  
 اندر همه عالم چو من امروز به اشعار  
 هر چند هنوز از غرض خویشم ناهار  
 اش را ببرد موش بماند بر من عار  
 در بحر و صدف خوار بود لؤلؤ شهوار  
 من بلبل و خواهان یکی درعه و دستار  
 بر هیچ کسی می نتوان دوخت بمسما  
 وی دلت ز بخشیدن چون باغ در آذر  
 این شخص بدراعه و این پای بشلوار  
 این فرق مرا نیز بیارای بدستار  
 خود را بر تو دیده‌ام این حرمت و بازار  
 زنده‌ست ترا شخص و روانست و ترا کار  
 می هیچ نماند ز پس مرگ جز آثار  
 تا مایه مرکز نبود چون فلک نار  
 از محکمی و لطف و توانائی و مقدار  
 اسباب بقای تو چو خیرات تو بسیار  
 تا دیر برین مکرمت وجود نگهدار  
 از ما دح بدگوی و ز ممدوح جگرخوار  
 امروز تو از دی به و امسال تو از پار

### در حکمت و موعظت و زهد و نصیحت فرماید

#### «کنوز الحکمة و رموز المتصوفه»

طلب ای عاشقان خوش رفتار  
 تاکی از خانه همین ره صحرا  
 زین سپس دست ما و دامن دوست  
 در جهان شاهدی و ما فارغ  
 خیز تا زاب روی بنشانیم  
 ترک تازی کنیم و در ششکنیم  
 وز پی آنکه تا تمام شویم  
 پس بجا روب لا فرو رویم  
 تا ز خود بشنود نه از من و تو  
 ای هواهای تو هوی انگیز  
 قفس تنگ چرخ و طبع و حواس  
 گرت باید کزین قفس برهی  
 آفرینش، نثار فرق تواند

طرب ای نیکوان شیرین کار  
 تاکی از کعبه همین در خماری  
 بعد ازین گوش ما و حلقه یار  
 در قدح جرعه‌ای و ما هشیار  
 گرد این خاک توده غدار  
 نفس زنگی مزاج را بازار  
 پای بر سر نهیم دایره وار  
 کوکب از صحن گنبد دوار  
 لمن الملک و احد القهار  
 وی خدایان تو، خدای آزار  
 پرو بالت گسست از بن و بار  
 باز ده وام هفت و پنج و چهار  
 بر مچین چون خسان ز راه نثار

چرخ و اجرام چاکران تواند  
حلقه در گوش چرخ و انجم کن  
ورنه بر چار سوی کون و فساد  
گاهت اندر مزارعت فکند  
گه کند او رمزدت از سر زهد  
گاه بر بنددت به تهمت تیغ  
گاه مهتر نماید از سرکین  
گاه ناهید لولی رعنا  
گه کند تیر چرخت از سرامن  
گه کند ماه نقشست اندر دل  
گه ترا بر کند اثیر از تو  
گاه بادت کند ز آرزو نیاز  
گاه آب نعیم دون همّت  
گاه خاک فسرده از تأثیر  
با چنین چارپای بند بود  
چند ازین آب و خاک و آتش و باد  
بسکه نامرد و خشک مغزت کرد  
عمر امسال و پار ضایع کرد  
دولتی مردی ارنه پریدست  
شیب کردی بلعظ تازی ریش  
برگذر زین جهان غرچه فریب  
کلبه کاندر و نخواهی ماند  
رخت برگیر ازین خراب که هست  
از ورای خرد مگسوی سخن  
خویشتن را بزیر پی بسپار  
بود بگذار زانکه در ره فقر  
نشود در گشاده تا تو بدم  
بود تو شرع بر تواند داشت  
دین نیاید بدست تا بُودت  
نه فقیری چو دین بدنی کرد  
نه فقیهی چو حرص و شهوت کرد  
ره رها کرده از آنی گم  
مشک و پشکت یکیست چون توهمی  
دل بصد پاره همچو ناری از آنک  
کاراگر رنگ و بوی دارد و بس

تو از ایشان طمع مدار مدار  
تا دهندت بیندگی اقرار  
گاه بیمار بین و گه تیمار  
جرم کیوان چو خوک در شد یار  
زینجهان سیر و زانجهان نهار  
دست بهرام، چون قلم زَنار  
مر ترا در خیال زرع عیار  
کندت باد سار و باد گسار  
چون کمان گوشه گشته وز هوار  
در خزر هند و در حبش بلغار  
تاتهی زو شوی چو دود شرار  
روح پر نار و روی چون گلنار  
جاهل و کاهلت کند بیچار  
بر تو ویران کند ره و آثار  
سوی هفت آسمان شدن دشوار  
این دی و تیر و آن تموز و بهار  
بوی کافور و مشک لیل و نهار  
هر که در بند یار ماند و دیار  
مرغ امسالت از دریچه پار  
قیر کردی بلفظ ترکی قار  
در گذر زین رباط مردمخوار  
سال عمرت چه ده چه صد چه هزار  
بام سوراخ و ابر طوفان بار  
وز فرود فلک مجسوی قرار  
چون سپردی بدست حق بسپار  
دین حصار است و بود قفل حصار  
بر نیاری ز قفل و پرّه دمار  
زانکه آن روشنت و بود تو تار  
بر یمین و یسار یمین و یسار  
مر ترا پایمرد و دست افزار  
مر ترا فرع جوی و اصل گذار  
عز ندانسته ای از آنی خوار  
نکاک ده را ندانی از عطّار  
خلق را سر شمرده ای چو انار  
جَبّذا چنین و فرخا فرخار

دعوی دل مکن که جز غم حق  
دیده بود آن نه دل که اندر وی  
نیست اندر نگار خانۀ امر  
زانکه در قعر بحر «الا اللّٰه»  
چه روی با کلاه بر منبر  
تر مزاجی مگرد در سقلاب  
خود کلاه و سرت حجاب تواند  
کله آنکه نهی که در فتدت  
علم کز تو ترا بنستاند  
آب حیوان چو شد گره در حلق  
نه بدان لعنت است بر ابلیس  
بل بدان لعنت است کاندر دین  
دوری از علم تا ز شهوت و خشم  
نبرند از تو تشنگی و کنند  
تشنه جاه و زر مباح که هست  
کی درآید فرشته تا نکنی  
کی در احمد رسی و در صدیق  
پرده بردار تا فرود آید  
با بخیلی مجوی ره که نبود  
مالک دین نشد کسی که نشد  
سرخ روئی ز آبجوی مجوی  
گرچه از مال و گندم نه بوجه  
بس تفاخر مکن که اندر حشر  
مال دادی بیاد چون تو همی  
دولت آنرا بدان که دادندت  
تا ترا یار دولت است نه ای  
چون ترا از تو پاک بستانند  
چون دو گیتی دو نعل پای تو شد  
در طریق رسول دست آویز  
پاک شو بر سپهر همچو مسیح  
همچو نمرود قصد چرخ مکن  
کز دو بال سریش کرده نشد  
عقل در کوی عشق ره نبرد  
کاندر اقلیم عشق بیکارند  
کی توان گفت سر عشق بعقل

نبود در حریم دل دیوار  
گاو خراب شد و ضیاع و عقار  
صورت و نقش مؤمن و کفار  
لانگهی است کفر و دین او بار  
چه شوی باز کام در گلزار  
خشک مغزی میوی در تاتار  
چه فزائی تو بر کله دستار  
سنگ در کفش و کیک در شلوار  
جهل از آن علم به بود صد بار  
زهرگشت ارچه بود نوش گوار  
که نداند همی یمین ز یسار  
علم داند بعلم نکند کار  
جانت پر پیگر است و پریکار  
این دهان گنده و آن جگر افکار  
جاه و زر آب پیارگین و بحار  
سگ ز در دور و صورت از دیوار  
عنکبوتی تنیده بر در غار  
هودج کبری با بصفه بار  
هیچ دین دار مالک دینار  
از سر جود مالک دینار  
زانکه زردند اهل دریا بار  
هم خزینهات پر است و هم انبار  
گندمت کژدم است و مالت مار  
گل بگو هر خری و خریخار  
بیش از اینای جنس استظهار  
در جهان خدای دولت یار  
دولت آندولت است و کار آنکار  
بر سر کوی هر دو را بگذار  
بر بساط خدای پاک افشار  
گشته از جان و عقل و تن بیزار  
بادوتا کرکس و دو تا مردار  
هیچ طرّار جعفر طیّار  
تو از آن کور چشم، چشم مدار  
عقله ای تهی روی پرکار  
کی توان سفت سنگ خاره بخار

گر نخواهی که بر تو خندد خلق  
راه توحید را بعقل مجبوی  
زانکه کرده است قهر «ألا الله»  
بخدای ارکسی تواند بود  
هرکه از چوب مرکبی سازد  
نشود دل چو تیر تا نشوی  
تا زبانت خمش نشد از قول  
تا ز اول خمش نشد مریم  
گرت باید که مرکزی گردی  
پای بر جای باش و سرگردان  
در هوای زمانه مرغی نیست  
کس ازو بانگ او بنشودی  
قاید و ساق «صراط الله»  
جز بدست و دل محمد نیست  
چون دلت پر ز نور احمد بود  
خود بصورت نگر که آمنه بود  
ای بدیدار فتنه چون طاوس  
عالمت غافلست و تو غافل  
همه زنهار خوار دین تواند  
غول باشد نه عالم آنکه از او  
بر خود آنرا که پادشاهی نیست  
افسری کان نه دین نهد بر سر  
باش وقت معاشرت با خلق  
هرچه نزاره دین خوری و بری  
برّه و مرغ را بدان ره کش  
جز بدین ظلم باشد ار بکش  
نکنند عشق نفس زنده قبول  
راه عشق کاسپرد عاشق  
از ره ذوق عشق بشناسی  
بیخ کانرا نشاند خرسندی  
عاشقان را ز عشق نبود رنج  
جان عاشق نترسد از شمشیر  
زانکه بر دست عشق بازانند  
گر شعار تتو شعر آمده شرع  
روی بنمود صبح صادق شرع

نقد خواریزم در عراق میار  
دیویده روح را بخار مخار  
عقل را بر دو شاخ لا بردار  
بی خدای از خدای برخوردار  
مرکب آسوده دان و مانده سوار  
بی زبان چون دهانۀ سوفار  
ندهد بار نطقت ایزد بار  
در نیامد مسیح در گفتار  
زیر این چرخ دایره کردار  
چون سکون و تحرک پرگار  
چمن عشق را چو بوتیمار  
گر نبودی میان تهی زممار  
به زقرآن میدان و به ز اخبار  
حلّ و عقد خزانۀ اسرار  
بیقین دان که آمنی از نار  
صدف در احمد مختار  
وی بگفتار غره چون گفتار  
خفته را خفته کی کند بیدار  
دین بزهارشان مده زنهار  
بشنوی گفت و نشنوی کردار  
برگیاهش پادشا شمار  
خواهش افسر شمار و خواه افسار  
همچو عفو خدای پذیرفتار  
در شمارت کنند روز شمار  
که بانسان رسند در مقدار  
بی نیازی مسیحی را زار  
نکنند باز، موش مرده شکار  
آه بیمار کاش نبود بیمار  
آه موسی ز راه موسیقار  
شاخ او بی نیازی آرد بار  
دیدگان را ز نور نبود نار  
مرغ محبوس نشکهد ز اشجار  
ملک الموت گشته در منقار  
چکنی صبح کاذب اشعار  
خاک زن بر جمال شعر و شعار

بر سر دار دان سر سرهنگ  
 تانه بس روزگار خواهی دید  
 وارهان خویش را که وارسته است  
 هیچ بی چشم دیدی از سر عشق  
 بهر مشتی مهوس رعنا  
 ای توانگر بکنج خرسندی  
 یک زمان زین خسان ناموزون  
 ریش و دامن بدستشان چه دهی  
 خواجگان بوده اند پیش از ما  
 این نجیبان وقت ما همه باز  
 جمله از بخل و میخلی سرمست  
 ای سنائی ازین سگان بگریز  
 زینچنین خواجگان بی معنی  
 دامن عافیت بگیر و پیشوش  
 میوه‌ای کان بتیر ماه رسد  
 دل ازینان ببر که بی دریا  
 همچنین در سرای حکمت و شرع  
 هان و هان تا ترا چو خود نکنند  
 چون تو از خمر هیچکس نخوری  
 طیره چون گردی و فسرده و کج  
 نشود شسته جز به بی طعمی  
 ملک دنیا مجوی و حکمت جوی  
 خدمتی کز تو در وجود آید  
 در طریقت همین دو باید ورد  
 گر سنائی زیار ناهموار  
 آب را بین که چون همی نالد  
 بر زمین پست چون ز من بنشین

\*\*\*

ایدل از عقبات باید دست از دنیا بدار  
 تخت و تاج و ملک و هستی جمله را درهم شکن  
 پای بر دنیا نه و بردوز چشم از نام و ننگ  
 چون زنان تا کی نشینی بر امید رنگ و بوی  
 عالم سفلی نه جای تست زینجا بر گذر  
 تا نگردی فانی از اوصاف این ثانی سقر

در بن چاه بین تن بن‌دار  
 هم سپه مرده هم سپهسالار  
 خور وحشی ز نشتر بیطار  
 طالب شمع ریز و آینه دار  
 رنج بر جان و دین و دل مگمار  
 زین بخیلان کناره گیرکنار  
 از پس سختن تو با معیار  
 چون نه‌ای خصمی و نه پذیرفتار  
 در عطا سخت مهر و سست مهار  
 راح خوارنند و مستراح انبار  
 همه از شر و ناکسی هشیار  
 گوشه‌گیر ازین جهان هموار  
 رد افلاک و گفست بی کردار  
 مرگرگیبان آز را رخسار  
 چه طمع داری از مه آزار  
 نکشد بارگیر چو بین بار  
 آدمی سیر باش و مردم سار  
 مشتی ابلیس ریزه طرار  
 کی ترا درد سرد دهد خمار  
 طیره از طیرگرد و از طیار  
 نقشه‌های گشاد نامۀ عار  
 زانکه این اندکست و آن بسیار  
 هم ثناگوی و هم گنه پندار  
 اول «الحمد» و آخر استغفار  
 گل‌های کرد ازو شگفت مدار  
 هر دم از همنشین ناهموار  
 تا سمائی شوی سنائی وار

پاکبازی پیشه گیر و راه دین کن اختیار  
 نقش و مهر نیستی و مفلسی بر جان نگار  
 دست بر عقبی زن و بر بند راه فخر و عار  
 همت اندر راه بند و گامزن، مردانه وار  
 جهد آن کن تا کنی در عالم علوی قرار  
 بی نیازی را نبینی در بهشت کردگار



گرچو بوذر آرزوی تاج داری روز حشر  
از حدیث عشق جانبازان مزین بر خیره لاف  
باطن توکی کند بر مرکب شاهان سفر  
ای برادر روی ننماید عروس دین ترا  
چشم آن نادان که عشق آورد بر رنگ صدف  
تا تو مرد صورتی از خود نبینی راستی  
از پی یکمه که برگ گل دمد بر وی همی  
گر غم دین داردت، رو توتیای دیده ساز

دار چون منصور حلاج انتظار تاج دار  
تا تو اندر بند عشق خویش باشی استوار  
تا نگردد رای تو بر مرکب همّت سوار  
تا هوای نفس تو در راه دین شد ره سپار  
والله ار دیدش رسد هرگز بدر شاهوار  
مرد معنی باش و گام از هفت گردون درگذار  
گر می و سردی کشد در باغها یکسال خار  
گرد نعل مرکب این افتخار روزگار

### در ستایش و نیایش بهرامشاه فرماید

ای بی سببی از بر ما رفته باآزار  
دل برده و بگماشته بر سینه ما غم  
ما در طلب زلف تو، چون زلف تو پیچان  
تو فارغ و ما از دل خود بیهده پرسیان  
بی تابش روی تو دل ما همی از رنج  
ای بوی تو با خوی تو هم آتش و هم عود  
از خنده جهان سازی وز غمزه جهان سوز  
هستتست دهان تو سوی عقل، کم از نیست  
در لطف لبان تو لطیفی است ستمکش  
در روزه چو از روی تو ما روزه گرفتیم  
در روزه چو بی روزه بنگذاشته ای مان  
ما خود ز تو این چشم نداریم ازیراک  
با این همه ما را به ازین داشت توانی  
یکدم چو دهان باش لطیفی که کند زور  
بسیار همه رنگ بپالونه آهن  
از چنگ میازار دوگلنار سمن بوی  
کان پیکر رخشنده تر از جرم دو پیکر  
ما آن توایم و دل و جان آن تو ما را  
تا کیست دل ما که از او گردی راضی  
ترکانه یکی آتش از لطف برافروز  
ما را ز فراق تو خرد هیچ نمانده است  
در عذر پذیرفتن و بر عیب ندیدن  
بهرامشه، آتشی که ز بهر شرف و عز  
آشاه که گر عیب گنه کار نپوشد  
شاهان جهانرا ز جلال و هنر او

وی مانده ز آزار تو ما سوخته و زار  
گل برده و بگذاشته بر دیده ما خار  
مادر هوس چشم تو، چون چشم تو بیمار  
کایدل تو چگوئی که ز ما یادکنند یار  
نی پای ز سر داند و نی کفش ز دستار  
وی موی تو با روی تو هم مهره و هم مار  
در صلح دلاویزی و در جنگ جگر خوار  
پودیست میان تو سوی وهم کم از تار  
وز قهر میان تو ضعیفی است ستمکار  
ای عید رهی عید فراز آمد زنهار  
اکنون که در عید است بی عیدی مگذار  
ترکی تو و هرگز نبود ترک وفادار  
پنهان ز خوی ترکی، ما را به ازین دار  
یکره چو میان باش نحیفی که کشد بار  
بگذار همه رنگ بپالوده بازار  
از زهر میالای دو یاقوت شکر بار  
حقا که دریغ است بخوی بد و پیکار  
خواهی سوی منبر برو خواهی بسوی دار  
یا چیست تن ما که از اوگیری، آزار  
در بنگه ما زن نه گنه مان نه گنه کار  
این بیخردیها همه معذور همی دار  
بنگر سوی سلطان نکو خوی نکوکار  
بهرام فلک بر در او کدیه کند بار  
خود را شمرد سوی خود و خلق گنه کار  
مدحت همه محنت شد و افسر همه افسار

شیربست توگوئی بگه رزم وگه صید  
بر سایه پیکانش برد سجده ز بس عزّ  
شه بوده در این ملک و سنائی نه و بخ بخ  
این زاده تایید بر آورده حق را

شیدبست توگوئی بگه بزم وگه بار  
شیر سیه و پیل سفید، از صف پیکار  
یزدان برساینده سزا را به سزاوار  
ای چرخ نکو پروروی ای بخت نکودار

### در مدح یوسف بن حدّادی فرماید

نیست عشق لایزالی را در آن دل هیچکار  
تا بوی در زیر بار حلق خلق و دلق  
تا تو مرد صورتی از خود نبینی راستی  
هیچکس را نامده است از دوستان در راه عشق  
صد هزاران کیسه روحانیان در راه صدق  
هرکه در میدان عشق نیکوان گامی نهاد  
وانکه او اندر شکر ریز بتان شادی نکرد  
طلعت زیبا نداری لاف مه روئی مزین  
طیلسان موسی و نعلین هارونت چه سود  
روکه در بند صفات عشوه خویشی هنوز  
ای برآورده ز راه قدرت و تقدیر و قهر  
عالمی در بادیه قهر تو سرگردان شدند  
هرکجا حکم تو آمد پای بند آورد جبر  
یا رب ار فانی کنی ما را بتیغ دوستی  
مهر ذات تست الهی دوستانرا اعتقاد  
دست مایه بندگانت گنج خانه فضل تست  
آب و گل را زهره مهر توکی بودی اگر  
دوستان حضرتت را تا توشان ساقی بوی  
هرکه از جام تو روزی شربت شوق تو خورد  
کیست آنکوساعتی در بحر مهتر غوطه خورد  
هرکه او نام تو جوید ایمنست از نام و ننگ  
هرکه از درگاه عزّت یافت توقیع قبول  
کیست آنکو عزّ خویش از خاک درگاه تودید  
چون جمال گوهر حدّادیان یوسف که زد  
آنکه چون صبح دوم گردم زند در علم دین  
آن ز توفیر و صیانت ملک را خیرات بخش  
پیشوا و واعظ دین محمد کز ورع  
گر نبودی باغ رأیش را نهالی بس قوی  
آنکه خاک تیره را بر چرخ فضل آمد بدو

کوهنوز اندر صفات خویش ماندست استوار  
پرده داران کی دهندت بار بر درگاه یار  
مرد معنی باش وگام از هفت گردون در گذار  
بی زوال ملک صورت ملک معنی در کنار  
از پی این کیمیا خالی شد از زرّ عیار  
چار تکبیری کند بر ذات او، لیل و نهار  
وانکه روز مرگ ایشانم نگرده سوگوار  
عدّت عدّت نداری دل ز شاهان بر مدار  
چون بزیر یک ردی فرعون داری صد هزار  
گر سوی تو عزّ منبر خوشتر است از ذلّ دار  
زخم حکم لا ابالیت از همه جانها دمار  
تا که یابد بر درکعبه قبوت برّ بار  
هرکجا قهر تو آمد سر فرو برد اختیار  
مرفرشته مرگ را با ما نباشد هیچکار  
یاد فضل تست الهی غمکشانرا غمگسار  
کیسه امید از آن دوزد همی امیدوار  
هم ز لطف خود نکردی در ازلشان بختیار  
هست یکسان نزد ایشان نوش نحل و زهر مار  
چون نداند آن شراب ار داند آن رنج خمار  
کش بدست از آتش شوق تو یکساعت قرار  
هرکه او فخر از تو آرد فارغست از فخر و عار  
پیش درگاهت کمر بندد بخدمت، روزگار  
کوشد اندر صدر دین در چشم کس یکرورخوار  
پتک حجّت بر سر اعدای دین، حدّاد وار  
چون دم آخر نیابی در همه گیتیش یار  
وان ز توجیه و دیانت شرع را اندیشه خوار  
سنت هم نام خود را هست دایم جان سپار  
این چنین شاخی از او پیدا نگشتی در دیار  
کز چنان چرخنی چنین خورشیددین گشت آشکار

گر ز چرخ آسمان آمد زمستانی چنین  
 ور ز چرخ آسمان آید سحاب برف ریز  
 هرکسی جزوی امامت نیز دعوی می‌کند  
 فتوی کز خانه حدادیان آمد برون  
 هیچ جاهل در جهان مفتی نگشته است از لباس  
 خود گرفتم هرکسی برداشت چوبی چون کلیم  
 دور مثنی مدعی نامعنوی اندر گذشت  
 لفظ شیرینش غذای جان ما شد بهر آنک  
 از چنین شاخی چنین باری پدید آمد بشرع  
 احمد محمود خصلت خواجه‌ای کامروز کرد  
 بنده فضل خداوندست و آزاد از همه  
 در چنین مجلس که او کرده است دانی کرده‌اند  
 از پی این تهنیت را عاملان آسمان  
 زیب معنی بایدت اینک شنیدی ای پسر  
 چشم آن نادان که عشق آورد بر رنگ صدف  
 قد و منظر چنگری بنگر که در علم نظر  
 هرکه مرد است او بود در جستجو معنی پرست  
 کار صدق و معنی بویکر دارد در جهان  
 کارکردار علی دارد و گرنه روز جنگ  
 ای چو آتش در بلندی وی چو آب اندر صفا  
 این همه حشمت ز یک تأثیر صبح بخت تست  
 تا بینی کز برای عشق خاک در گهت  
 تیز دولت را بسی شادی نباید کرد از آنک  
 قطره آبی که آنرا از هوا گیرد صدف  
 بستر از خار و خشک سازای پسرا کنون چو گل  
 روزها چشم و چراغ عالمی گردد چو شمع  
 از پی یک مه که برگ گل دمد بر وی همی  
 تا بهشت و چرخ باشد نزد عالم هفت و هشت  
 یمن بادت بر یسار و یسر بادت بر یمین

بنگر از چرخ زمین اندر زمستان نوبهار  
 آمد از چرخ زمین دریای مروارید بار  
 لیک پنهان نیست شاه ذوالفقار از ذوالخمار  
 نص قرآن دارد آنرا از درستی استوار  
 هیچ گنگ اندر جهان شاعر نگشته است از شعار  
 معجزی باری بیاید تا شود آن چوب مار  
 دور دور یوسف است ای پادشا پاینده دار  
 گر غذای تن شدی بی زور ماندی روزه دار  
 پس درخت گل چه آرد جز گل خوشبوی بار  
 از سخن چشم عدوی احمد مختار تار  
 نه عبای خویش داند نه قبای شهریار  
 جبرئیل از سد ره و حوران زکنگرها نظار  
 اختران ثابت آرند اندر این مجلس نثار  
 نقش مانی بایدت رو معتکف شو در بهار  
 بالله ار دیدش رسد هرگز بدر شاهوار  
 جان خصمان را همی خون دارد اندر انتظار  
 هرکه دون طبعست کارش رنگ و بوی است و نگار  
 ورنه در هرکوی بویکر است و در هرکوه غار  
 هیچ کاری ناید از نقش علی و ذوالفقار  
 وی چو باد اندر لطافت وی چو خاک اندر وقار  
 باش تا خورشید اقبال بر آید آشکار  
 چرخ چون پیشت کمر بندد برسم افتخار  
 هرکه بالا زود گیرد زود میرد چون شرار  
 روزگار آن را تواند کرد در شاهوار  
 تا چو دستنبوی بر دست شهان گیری قرار  
 هرکه پیماید ز دیده قامت شبهای تار  
 گرمی و سردی کشد در باغها یکسال خار  
 تا حواس و طبع باشد پیش دانا پنج و چهار  
 دانشت جفت یمین و دولتت جفت یسار

### در ستایش و نیایش عارف مجدد ابوالمعالی احمد بن

#### یوسف بن احمد فرماید

آتش دوزخ بود آن آبرو از هر شمار  
 پیشی ان سر را رسد کز عقل باشد پایدار  
 وای آن زهدی که از بی علم یابد انتشار

آبرویی کان شود بی علم و بی عقل آشکار  
 پیشی آن تن را رسد کز علم باشد پیش دست  
 وای آن علمی که از بی عقل باشد منتشر

ایکه می قدر فلک جوئی و نور آفتاب  
لاف پنهانی مزن بی علم هر جا بیهده  
مایه‌ی داری چو عمر از وی مدان جز علم سود  
عهده فتوی دین بی علم در گردن مگیر  
آلت رامش بگیر و جای آرامش مجوی  
لابه هر خاصه منگر بند دل بر طبع نه  
یادگاری ده ز بیداری شب خود را مگر  
افسر و فرق ای پسر بی رنج کی گردد قرین  
حفظ خواهی مرحله علم از مژه چشمت سپر  
ماه گردی گریبایی آتشی از نور علم  
در اگر خواهی چنین رو نزد آن دریای علم  
بوالمعالی احمد بن یوسف بن احمد آنک  
نوربخشی چون سپهر و درفشانی چون سحاب  
آن گهرباری که چون پیداشد از کتم عدم  
لافکاه علم و دین از نجم پرکرد انجمن  
شمع گردون نزد جودش مایه بخل است بخل  
یار اوگر چشم دارد روزگار اندر علوم  
خار با خرما بگاه طعم کس کی کرد جفت  
آب جویست آنکه جوید سوی هر ناجنس راه  
لاجرم زین داده گردون و زاده چار طبع  
پایه پائیدن جان نزد لطفش یک رش است  
ای ز تأثیر مزاجت چارگوهر بر فزون  
میل دانش سوی تو چون میل اجزاسوی کل  
آتش بی طبع اصلان ز آب روی خود بکش  
لاله دعوی زکوه که دروغان نیست کن  
جاهلانرا چاره نیست از نسبت پست دروغ  
لنگی و رهواری اندر راه دین ناید نکو  
فقر از آن خواهی که پاکی از بیان فقه و شرع  
قوت شرع از فقیهان میشناسم نز فقیر  
یادگار مصطفی در راه دین علمست علم  
هول و خشم یوشعی باید در این ره بدرقه  
ای جمال ملک و دانش سرفراز از بهر آنک  
لاله و کوهی بلون و حکم با بوئی و رنگ  
کان دین را مایه‌ی همچون بدن را پنج حس  
تربیت یاب از پدر چون آفتاب از آسمان

یکشبه بیدارئی چون چرخ و چون انجم بیار  
علم خوان خود پیش از آن پنهان کند علم آشکار  
قوتی داری چو عقل از وی مکن جز جهدکار  
وعده شاهی و شادی بی خرد در دل مدار  
پرده غفلت میوش و تخم بی فضلی مکار  
یاوه هر عامه مشنو پند من بر جان نگار  
وقت رفتن نام بهروزیت ماند یادگار  
سیری و خواب ای فتی با علم کی گیرد قرار  
فضل جوئی راه شب بر بحر بیداری سپار  
بحرگردی گریبایی در علم آبدار  
نور اگر خواهی چنین شو سوی آن شمع تبار  
آسمان دانشست و آفتاب روزگار  
حقگزاری چون زمین و مایه داری چون بحار  
ماند چونان بی گهر بحر عدم تا حشر خوار  
دامن کتم عدم زین در تهی کردش کنار  
اوج گردون پیش قدرش مایه عار است عار  
«لن ترانی» بانگ برخیزد ز خلق انتظار  
لعل با خر مهره اندر عقدکس کی کرد یار  
جوهر آتش ز همت بر فلک باشد سوار  
این جهان در رامش است و آنجهان در افتخار  
مایه بالیدن تن پیش رأیش یک شرار  
یافته قدر و بلندی صفوت و لطف و وقار  
آب دولت سوی تو چون آب سیل از کوهسار  
دود بی علمی ز خانه مغزیی علمان برآر  
آفت فتوی دین بر مفتیان جهل بار  
مار مهره جوی نادان نیست دور از زهر مار  
اسب دانش باید ارنی دور شو زین رهگذار  
لاله زان جوئی که دوری از میان مرغزار  
لاف بوبکر از محمد می شناسم نه ز غار  
هیچ جاهل بی تعلّم فقرکی کرد اختیار  
فقه و فضل یوسفی باید درین ره غمگسار  
یوسفی اصلی و احمد خلق و حدادی تبار  
آتش و آبی بقدر و لطف بی دود و بخار  
لشگری مر ملک عزرا چون نبی را چار یار  
علمهاگیر از پدر چون بخرد ان از روزگار

ابتدا این رنجهای میکش که در باغ شرف  
 صد هزاران چرخ بینی زین سپس بر طرف کون  
 عاقلان بینی بشادی بهر آن در هر مکان  
 دور مثنی جاهل ناشسته روی اندر گذشت  
 همچو جانی خالی از اعراض و اشباه جهان  
 اینهمه ز اقبال و علم اوست ورنه در جهان  
 لختکی چون چرخ بیداری گزین کز بهر تو  
 لکلک ناموخته گر مار میگردد چسود  
 هیبت و عزّ و بها با رنج تن باشد قرین  
 قاید چشم و چراغ عالمی گردد چو شمع  
 یاوه کم گوی ای سنائی مدح گوکز روی عقل  
 او امام پندگویان است پندش می دهدی  
 لؤلؤ اوصاف او بر صدر جاهش میفشان  
 دور شو زین پند دادن زانکه زشت آید شدن  
 ابلهی باشد پرآختن تیغ چوبین بر کسی  
 روز تا نبود چو ماه و ماه تا نبود چو سال  
 یمن بادت بر یسار و یسر بادت بر یمین  
 نوبهارت با امام دین مبارک باد و باد  
 باد نهصد سال عمرت روز او نهصد زمان

\*\*\*

زیر مهر پادشا زری در آرد روزگار  
 در سرای شرع سازد علم دار الضرب درد  
 گلبنی باید که تا بلبل برو دستان زند  
 مرد تا بر خویشان زینت کند از گوی دیو  
 بس محال آید از این قسمت نهادن شکل روح  
 ناله داود هم برخاست از صحرای غیب  
 آفتاب اینک برآمد چند خسبم همچو کوه  
 شیرمردان در جهان چون ذره باشد نزد تو  
 وانگهی باشد سزای آتش ترسا درخت  
 تا بود دل در فریب نقش جادو جای گیر  
 برهن تا بر نیاید از همه هستی خود  
 دست در سنگی زده کی کوه بیندب بدست  
 نردکی بازند با خورشید در پیش قمر  
 پیش از آن کادم نبود و نام آدم کس نبرد

زود یابی صدگل خوشبوی از یک نوک خار  
 از تیرک نعل اسبت کرده چون مه گوشوار  
 ناقدان بینی برنج از بهر این درهر دیار  
 دور دور یوسف است ای پادشاه پاینده دار  
 آفتاب و آسمانی بی کسوف و بی غبار  
 یوسفان بیخرد بسیار بینم دلفکار  
 منبری کرد از شرف چون شمس گردون اختیار  
 باز علم آموخته از قدر و عزّ جوید شکار  
 قدرت و قدر و شرف با علم دین دارد قرار  
 آنکه پیماید بدیده قامت شبهای تار  
 هیچ پر خوابی نجست است از طیبیان کوکنار  
 ویحک از گستاخی و ژاژ تو یارب زینهار  
 گوهر افعال او بر یاد طبعش می شمار  
 بی حسام و بی سپر با حیدر اندر کارزار  
 کو بکمرکس بیخشد در زمان صد ذوالفقار  
 علم تا نبود چو جهل و آب تا نبود چو نار  
 دانشت جفت یمین و دولتت جفت یسار  
 اینچنین تان هر زمان با عافیت سیصد بهار  
 هر زمانی روز او چون روز محشر صد هزار

گر نفاق اندرونی پاک آید در عیار  
 در پناه شاه دارد، مرد بیت المال کار  
 آبدار از چشمه توفیق و پاک از شرّ خار  
 منقسم باشد درین ره ز اضطراب و اضطراب  
 بس خطا باشد درین تهمت شنودن بوی بار  
 حضرت سیمرغ کو تا بشنود آن ناله زار  
 در شعاع نور افتم، بی سر و بن ذره وار  
 دل برآورده بقهر از کَلّی جانیشان دمار  
 کابرویش رفته باشد در میان شاخسار  
 کی شود در حلقه مردان میدان پایدار  
 با خرد همخوابه کی دیدند او را اهل غار  
 پای بر مرغی نهاده کی رسد کس بر مدار  
 زرق چون سازند بی افلاس در کوی شمار  
 در دماغ عاشقان بودست ازین سودا خمار

دم کجا زد آدم آن ساعت که بر اطراف عرش  
عقل را تقدیر چون از پرده بیرون کرد گفت  
زانکه ایشان در جهان دیوانگان حضرتند  
گر ز تو بندی بدی بر پای مجنون در عرب  
لاجرم چون راه داد از درد در دل عشق را  
گرچه کم دارد صفا نزدیک یزدان اهرمن  
نیمشب بودست خلوتگاه معراج رسول  
گر ز دولت بر دمد صبحی بناگه در شبی  
گر شبی طلعت نماید در یمن نجم سهیل  
سمع کو تا بشنود امروز آواز اویس  
نه ازو کم گشت یک ذره غریو درد دین  
تا دل لاله سیاهست و تن سیمرغ گم  
خاک بس باشد بآدم عاقلان را راهبر  
گر بدین علمی بود حکمت پدید آید بسی  
مفردی باید ز مردم تا توان رفتن بدل  
دیده را هر خشت دامی هست بر باروی شهر  
آهوی خود پیش افتد مرد باید چون عمر  
تانه این رحمت کند در حلقه‌های طاوها  
از خرد بس نادر افتد کز بُن یک چوب گز  
چشم چون بردیدن افتد کی بود در ظرف حرف  
نی که دست شاه خوشتر باز را در شهر خصم  
آنکه دید اسرار عالم خاک زد در روی فخر  
عالمی و امانده اند از عدل اندر حبس خود  
تا چه خواهی کرد مشتی دیده مردم را مقیم  
گر کسی دامی نهد بی پای شو و اندر گذر  
نفس تا رنجور داری چاکر درگاه تست  
دل گرفت احرام در بیت الحرام آب و نان  
تا نشد خاص الخواص او دل اندر صدر شاه  
گرچه اندر کعبه ای بیدار باش و تیز رو  
مردبا زَنار اگر سست آید اندر عین روم  
آب در بستان آدم می‌رود لیکن چه سود  
نال را نزدیک عزت گر جوی عزت بدی  
کار آن دارد که افتد در خم چوگان فقر  
هرچه جز دردست دوزخ هرچه جز فقرست غیر  
چون بدین هفت آسمان پویند با تر دامنی

درد بودردا قلم میراند بر لوح نگار  
گرد هر عاشق مگرد ای محضره‌ان زینهار  
بند ایشان را نشایی دست از ایشان باز دار  
عشق لیلی را ندادی جای در دل خوار خوار  
برکشید از عشق لیلی تیغ بر وی صدهزار  
شب روی خود شور دیگر دارد اندر کار و پار  
نیمشب گفتست موسی اهل را کانست نار  
عالمی روشن شود در دم از آن نور شرار  
صدهزاران پوست، خلعت گردد اندر هر دیار  
خضرکو تا در شود غواص وار اندر بحار  
نه درین گمشد هنوز آن گوهر اسرار دار  
طالبان را در قدم آبست در آتش وقار  
باد بس باشد ز یوسف عاشقان را یادگار  
ور در آن دردی بود یوسف خود آید در کنار  
در میان چشم زخمی زین دو عالم سوگوار  
کی کند درگوش کیوان از بزرگی گوشوار  
چون عمر در زین نشیند بوالحسن باید سوار  
تا نه این مردی نماید در حضور ذوالفقار  
عزریائیلی برآید از پی اسفندیار  
باز تا بر دست باشد کی کند تیهو شکار  
نی که روی ماه بهتر خاصه در دریا کنار  
وانکه شد در کار دلبر، آب خورد از جوی عار  
مفلسان بسی گناهانند ای دل در گذار  
تا چه خواهی داد قومی رنگ داران را حصار  
ور کسی زجری کند بی گفت شو و اندر گذار  
باز چون میریش دادی گم کند چون تو هزار  
هم دل اندر محرم خلوت سرای شهریار  
کی شدند او را مطیع اندر بیابان شیر و مار  
ورچه در بتخانه‌ای هشیار باش و پی فشار  
بر خیال چشمه معبودیه کرد اختصار  
از کلونخی گل برون آید ز دیگر سوی خار  
باغبان هرگز ندادی نیم جو را ده خیار  
نام آن گیرد که باشد چون سها زرد و نزار  
هرچه جز بندست زحمت هرچه جز زخمست عار  
چون کند نقش سلیمان دیو بر روی آزار

عندلیب خوش سماع او جاودان گویا بود  
 ورنه خود دست کفایت ز استین کبریا  
 تا ضیاع اندر دل مردست ضایع نیست کفر  
 عشق پیش از مرد باید تا سماع آرد وصال  
 مانع آید جان معانی را چو عقل آمد مشیر  
 در اوایل چارمی گفتند بنیان جهان  
 صبح محشر برزد اینک نور بر دامان کوه  
 موج خواهد زد زمین تا برکنار افتد همه  
 کشتی اینجا ساخت باید تا بنزد غرقه گاه  
 چون نباید در رباط از بهر عیسی عقل دون  
 گر نخواهد خواست از اخلاص عذر عشق زلف  
 غفلت اندر عاشقان چندان کدورت جمع کرد  
 از سپیدی اویس و از سیاهی بلال  
 من چه دانم کز چه دارد نور از خورشید روز  
 سینه شیرین خبر دارد ز خسرو بس بود  
 یارب این در علم تست و کس نداند سر این  
 وز پی آن کز سنائی یک اشارت بُد بدین

دست برد از همسران خویش وز اهل و تبار  
 چون برون یازد کند درکام او چون خرفسار  
 آتشی با بدکه افتد، در ضیاع و در عقار  
 عقل بعد از علم باید تا درست آید شمار  
 نافع آید دل محاسن را چو دین باشد شعار  
 دور ما آخر برآرد هم دمار از هر چهار  
 زینهار ای خفتگان بیدار باشید از قرار  
 هرچه دُر اندر یمین و هرچه سنگ اندر یسار  
 ایمنی باز آرد از تخلیط و تندی و بخار  
 گو برو اندر ریا از بهر خرگندم بکار  
 کی مسلم باشدش جولان میدان عذار  
 کز رخ خورشید می بینند سرخی برانار  
 مصطفی داند خبر دادن ز وحی کردگار  
 من چه دانم کز چه بیند دزد در شبهای تار  
 ناله گردون کفایت باشد از تقدیر بار  
 فضل کن بر عاشقان و راز هم در پرده دار  
 چون دگرگویندگان او را مفرما سنگسار

#### در مدح خواجه ابونصر منصور سعید

تا چرخ برگشادگریبان نوبهار  
 چونان نمود کل اثیری اثر بکوه  
 از اعتدال و تقویت طبع او زخاک  
 اکنون که پر ز برگ زمرّد شد از صبا  
 زان می کفد ز دیدن او دیده‌های شاخ  
 از هجر نالش آرد بس بلبل از درخت  
 زاید همی هوا بلطافت ز سعی چرخ  
 با آفتاب اگر بنتابد بروز نجم  
 گر بر سما بهشت نهانست تا بحشر  
 بردشت و باغ چیست پس از یاسمین و گل  
 گلزار بین ز سبزه پر از آب نارگون  
 بر شبه چنگ باز سر غنچه‌های گل  
 گردشت خرمست چراگرید از فراز  
 زینجا نفیر ریزد زانجا نوای نای  
 خلقی پر از نشاط ز دشتی تهی ز برف  
 آن لاله فام باده خوران زیر شاخ گل

از لاله بست دامن کهپایه ها ازار  
 کاجزای اوگرفت همه طرف جویبار  
 صد برگ گل بزاد ز یک نوک تیز خار  
 شاخی که بُد چو هیکل افعی تهی ز بار  
 کز خاصیت کفد ز زمرد دو چشم مار  
 با وصل گل بروچه کند ناله‌های زار  
 آن قوتی که داد عناصر بکوهسار  
 بی واسطه اگر چه نیاید بر آب نار  
 بی حشر چونکه کرد زمینش پس آشکار  
 گردون پر ستاره و دریای پر شرار  
 کهسار بین ز لاله پر از نار آبدار  
 بر شکل پای شیر شده پنجه چنار  
 این پرده کثیف لطیف اصل تند بار  
 زین سو خروش عاشق وزان سو نشاط یار  
 طبعی تهی ز غم ز درختان پر ز بار  
 وان گلرخان نشاط کنان گرد لاله زار

بیخ زمین چو افسر شاهان پر از گهر  
در هر طرف بهستی و در هر بهشت حور  
مرغی بهر درخت و چراغی بهر چمن  
گرچه زهر درخت خوشی دید هر دماغ  
لیک از بهار خرمی نیستی بطبع  
منصور بن سعید بن احمد که از کرم  
آنکه از مزاج گوهر و تأثیر علم او  
آنخواجه ای که گشت ز تعجیل جود خویش  
یک فکرتند از پی مدحش همه سخن  
کرد از تف سخاوت خود همچو چوب خشک  
چشمی که نشر سیرت او بیند از مدیح  
گر بنگرد بخشم سوی چرخ و افتاب  
ای دایره نجات ز جود تو مستدیر  
روئی که یافت گردستانه درت ز لطف  
خاکی که یافت سایه حزم تو زان سپس  
آبی که یافت آتش عزم کند چو وهم  
هرگز سپاه مرگ نیابد بدو ظفر  
مدحست طبع و فعل ترا سال و مه خورش  
شد فرش پای قدر تو گردون مستقیم  
گوئی که هست بر بشره نزد خاطرت  
زنده شود بعلم و با حسانت هر زمان  
آخر گشاد تیر علوم تو از علاج  
از لطف و بخشش تو چو شمس ای فلک محل  
پر مایه چو گوهر و پرسایه ای چو ماه  
نی نی مه و گهر بچه خوانم ترا چو هست  
ای چرخ را ببندل یمینت همه یمین  
هستم من آن بلند که گشتم ز چرخ پست  
از جور این زمان و زمانه نهاد من  
از جهل عار باشد حظم ازوست فخر  
هرگز نیافتم بچنین شعرهای نغز  
تا پنجگانه ایم دهند از دویست شعر  
چشم همی ستاره از آن بارد از مژه  
هستی سخن چه سود کسی را که نیستی  
شوخیست مایه طمع اشعار خوش چه سود  
آنراست یمین و یسر که با قوت تمیز

شاخ شجر چو گوش عروسان ز گوشوار  
بر هر چمن کناری و در هر کنار یار  
شاهی بهر طریق و عروسی بهر کنار  
ورچه در این بهار بها یافت این دیار  
چون خلق و طبع خواجه اگر نیستی بهار  
چون نصرت و سعادت و حمد است نامدار  
بر نه فلک چهار گهر میکند نثار  
چون شخص دق گرفته سؤال ز کفش نزار  
یک منزل اند از تک جودش همه قفار  
در کامهای خلق، زبانهای افتخار  
آنچشم ایمن است بهر حال از انتشار  
در ساعتی دو لیل بخیزد ز یک نهار  
وی مرکز حیات ز عون تو مستدار  
هرگز شکن نگیرد چون پشت سوسمار  
از باد کوه کن نبرد در هوا غبار  
در نیم لحظه چنبر افلاک را گذار  
آن کس که دارد از عمل و علم تو حصار  
شکر است باز عمر ترا روز و شب شکار  
شد غرق بحر دست تو کشتی انتظار  
آنها که در عروق مفاصل بود نثار  
آن را که کشت بوالحسن از زخم ذوالفقار  
بر مرگ سوی شخص فرو بست رهگذر  
از جود و برت یافت همه خلق بر و بار  
پس چونکه هست روی عدو از تو همچو قار  
هر نکته صد سپهر و هر انگشت صد بحار  
وی خلق را بجود یسارت همه یسار  
هستم من آن عزیز که ماندم ز دهر خوار  
یک لحظه می نیابد همچون زمین قرار  
وز شعر فخر زاید قسم ازوست عار  
از هیچ رادمرد بده شعر یک شعار  
روزی هزار بار دو چشمم شود چهار  
زیرا که چون شبست بر او روزگار تار  
از سر همی برآرد هر ساعتی دمار  
کامروز فرق کس نکند افسر از فسار  
نشاسد او ز جهل یمین خود از یسار



گرکارها چنانکه بیايد چنان بُدی  
شایدکه خاکپای تو بوسم که خود توئی  
مجبور بخت بد بُدم از روی چاکری  
نشگفت اگر ز روی تو والا شوم از آنک  
تخمیم بر دهنده ز مدح و ثنا و شکر  
در زینهار خویش نگهدارم از بلا  
بودم صبور تا برسیدم بصدر تو  
آری بزخم ماری ابوبکر صبرکرد  
تا زاتش وز آب و ز خاک و هوا بود  
بادی چو آب و آتش و بادی چو باد و خاک  
بادا ز سعی بخت همیشه تهی و پر

در پستی آب کی بُدی و در هوا بخار  
مدّاح را بچود و بانصاف دستیار  
زان مر ترا چو دولت تو کردم اختیار  
نه توکم از مهی و نه من کمتر از خیار  
در بوستان عمر خود از حکمتم بکار  
ای خلق را بعلم تو از مرگ زینهار  
گرچه ز خلق بود روان و دلم فکار  
تا لاجرم وزیر نبی گشت و یار غار  
مر خلق را ز حکمت باری همی نگار  
در صفوت و بلندی و در لطف و در وقار  
از رنج تن روان و ز مقصود دل کنار

### در تعزیت خواجه شمس الدین مسعود و تهنیت خواجه

احمد بن مسعود فرماید

گرد ناگه گنبد بسیار سال عمر خوار  
خواجه مسعودی که هنگام سعادت مشتری  
آن ز عشق مرگ بوده سالها در عین مرگ  
نرگسی کز بیم ایزد سالها یک رسته بود  
چشمها نشگفت اگر شد پرستاره بی رخس  
چنبرگردون بگرد خاک از آن گردد همی  
شاهی و شادی جنو فرزند نادیده هنوز  
تا گرفت او روزه پیوسته در تابوت مرگ  
روی پر آژنگشان از اشک خون هست آنچنانک  
لیک با این گرچه گنبد خانه کردش زخشت  
دوستانرا جای شکر و تهنیت مانده است از آنک  
تا بود پُر جوی و حوض و چشمه و دریا ز آب  
مایهٔ حمد و سعادت احمد مسعود آنک  
آن حکیم پاک اصل راد مرد معتبر  
آن اصیل خوش لقای مکرم درویش دوست  
ای پدر را ناگهانی دیده در خاکی خموش  
نیک ناگاه از غریبی ماند چشمت پر ز آب  
لیکن از مرگ پدر یابند مردان نام نیک  
تا نگردد کوه مغرب پرده پیش آفتاب  
ابتدا این رنجه میکش که در باغ شرف  
تقویتهای یابی اکنون از عطای ذوالجلال

فخر آل گنبدی را بی جمال عمرخوار  
سعدکلی داشتی از بهر شخص او نثار  
و آن ز زخم چشم بوده هفته‌ها بیمار وار  
خون حسرت کرده او را در لحد چون لاله زار  
کاختران از غیبت خورشیدگردند آشکار  
کاینچنین ها دارد این آسوده خاک اندر کنار  
کرده مرگش همچو شاهان اسیر اندر حصار  
خون همی گریند بهر او جهانی روزه دار  
در میان طلبهٔ شنگرف پشت سوسمار  
زین آل گنبدی را گنبد زنه‌ار خوار  
ار صدف بشکست برجایست در شاهوار  
در چمنهاگر نبارد ابر نیسان گو مبار  
مر محامد را شعار است و سعادت را دثار  
آن کریم دین پژوه حق نیوش حق گزار  
آن نییل پارسای مفضل پرهیزکار  
وی پدر را ناگهانی دیده بر چوبی سوار  
سخت بی وقت از یتیمی گشت فرقت پر غبار  
نام بهمن برنیامد تا نمرد اسفندیار  
از سوی مشرق جمال بدر نماید شعار  
زود بوئی صدگل خوشبوی از یک نوک خار  
تربیتها بینی اکنون از قبول شهریار

دولت را فال نیک این بس که اندر شاعری  
یادگار خواجه خود یافتی وقت است اگر  
تا بهشت و چرخ باشد نزد عالم هفت و نه  
یمن بادت بر یسار و یسر بادت بر یمین

اختیار عالمی کردت ازینسان اختیار  
یادگاری خواهم از جودت ز چندان یادگار  
تا حواس و طبع باشد نزد عاقل پنج و چار  
دانشت جفت یمین و دولتت جفت یسار

### در بطلان حجّت دهریان و برهان بر اثبات ذات خداوند

#### سبحان فرماید

ای خردمند موحد پاک دین هوشیار  
آن امامی کوز حجّت بیخ بدعت را بکند  
آنک در پیش صحابان فضل اوگفتی رسول  
شمع جنت خواند عمر را نبی یکبار و بس  
چون پدید آمد بکوفه بوحنیفه تاج دین  
گفت گردد امّتم هفتاد و سه فرقت بهم  
بوحنیفه سرور آن قوم اهل جنت است  
معنی سه یارگفتن بوحنیفه را چراغ  
انکه رفت و اینکه آید و آنکه بیند روی او  
دهریی آمد بنزدیک خلیفه ناگهان  
این چه بنداست از شریعت بر تنت گفت ای امیر  
روزه و عقد و نکاح و دور بودن از مراد  
خویشتن رنجه چه داری چون بعالم ننگری  
گفت رسم شرع و سنت جمله تزویر و ریاست  
آمدی تو بیخبر وز خویش رفتی بی خبر  
هست عالم چون چراگاهی و ما چون منزلی  
طبع و آخشیج و هیولی را شناسیم اصل کون  
خانه‌ای دیدم بیونان در حجرکرده بنقش  
نسر واقع در حمل کنده که تاریخ این بدست  
کو منجم کو محاسب گو بیا معلوم کن  
آنکه گفت ازگاه آدم پنج پانصد بیش نیست  
اینهمه زرق و فسون است و دروغ و شعبده  
گفت امیرالمؤمنین کای مرد پر دعوی بباش  
گر بتابی روی از اوگردی هزیمت در سخن  
گر ز تو نعمان هزیمت گیرد وگردد خموش  
چاکری را نامزد کرد اوکه نعمان را بخوان  
رفت قاصد چون پدید آن کان علم و فضل را  
می چنین گوید که زرق است این مسلمانی و فن

از امام دین حق یک حجّت از من گوشدار  
نخل دین در بوستان علم زو آمد بیار  
تا قیامت داد علمش کار خلقانرا قرار  
بوحنیفه را چراغ امّتان گفت او سه بار  
آنکه شد از علم او دین محمد آشکار  
هست یک زان اهل جنت را، مرجع دیگر بنار  
ملحد و اهل هوی از وی شود مقهور و خوار  
ماضی و مستقبل و حال از علومش در حجار  
هر سه را زو روشنائی هر سه را علمش حصار  
بغض دینی مبغضی، شوخی پلیدی نابکار  
یافتستی پادشاهی خوش خور و بیغم گذار  
حج و غزو و عمره و این امرهای بیشمار  
تا بدانی کین قدیم است و ندارد کردگار  
سر بسرگیتی قدیم است و ندارد کردگار  
نامد از رفته یکی زی ما و رفته صد هزار  
چون برفت این منزلی گیرد دگرکس مرغزار  
هرکرا این منکر آید عقل او دارد غبار  
صورت افلاک و تاریخ بنایش برکنار  
کیست کوگوید که من دانم مراین را خود شمار  
ابتدا پیدا کن و مرانتهها را حجّت آر  
نسر واقع در حمل چون کرده اند آنجا نگار  
حیلت ونیرنگ داند این سخن را هوشیار  
تا بیاید آن امام راستین فخر دیار  
بر سر دارت کنم تا از توگیرند اعتبار  
معمدگردی مرا وهم تو باشی میر بار  
تا کند با این جدل در پیش تخت شهریار  
گفت آمد ملحدی در پیش خسرو بادسار  
وین شریعت چون ردائی کش نه پودست و نه تار

گفت امیرالمؤمنین تا حاضر آید پیش او گفت قاصد را امام دین چو بگزارم نماز تا نماز شام نامد بوحنیفه پیش شاه هر زمان گفתי بشه آن ملحد بطال شوم کیست در گیتی که یاردگفت با من زین سخن گفت شاهامی نفرمائی تا بیارندم بپیش آنکه می دارند روزه گوید ار او راست مزد او چه داند روزه و طاعسان عید و حج و غزو اندرین بودند ناگه کاندرا آمد مرد دین گفتش از خجالت که ای نعمان چرا دیرآمدی گفت حالی چون شنیدم امر شه برخاستم چون رسیدم برکران دجله کشتی رفته بود درهم آمدکشتی شد در ز هایش ناپدید حلقهای آهنین دیدم ز سنگ آمد برون کشتی آنکه پیش آمد من نشستم اندرو گفت ملحد شرم دارای بوحنیفه زین دروغ گفت آنکه بوحنیفه آن امام دین حق خصم میگوید که صانع نیست عالم بُد قدیم آنگهی منکر همی گردد که مصنوعات را تخته‌ای را منکری کت صانعی باید قدیم ای سگ زندیق کافر خربط میشوم دون گاه ابر و گه گشاده گاه خشک و گاه نم می نبینی بر فلک این خسرو سیارگان هفت کوکب بر فلک گشته مبین در زمین ماه در افزایش و نقصان و خوربرحال خویش ای سگ نادان بخود اندر نگه کن ساعتی قدرت حقّ عجز تو بر رنگ مویت ظاهرست قطره‌ای آب آمد اندر کوزه‌ای کش سرنگون آدمی در روشنائی صنعتش پیدا کند در سه تاریکی نگارد صورتی چون آدمی نطق و گویائی و بینائی و سمع آرد پدید آب چشمت شور کرد و آب گوشت تلخ و خوار آب چشمت شور از آن آمد که په گنده شود در دهانت آب خوش آمد تا بدانی طعم چیست صانعی باید حکیم و قادر و قایم بذات

دین ایزد را و شرع مصطفی را پشت و یار پیش میرالمؤمنین آیم ورا گو چشم دار چیره گشته دهری آنجا شاه بد در انتظار می بترسد از من اوزان شد نهان از اضطرار کیست در عالم که او از من ندارد الحذار مطربان خوش لقای خوب روی نامدار ساغری می بایدم معشوق زیبا در کنار عید او هر روز باشد روزه او را در چه کار شادگشت از وی خلیفه دهر یک درمانده وار داد نعمانش جوابی پر معانی مردوار رخ نهادم سوی قصر و تخت شاه تاج دار بود نخلی منکر آنجا تختهاشان بر قطار خود بخود بنشست آنجا برکران رودبار اندر آمد در مراروکشتی شد پایدار زین سبب تأخیرم افتاد ای پسر معذور دار حجّتی آورده‌ای کین کس ندارد استوار مرا امیرالمؤمنین را که ای امیر با وقار این ز طبعست و هیولی نیست این را کردگار صانعی باید مگر دیوانه است این گوش دار می نداری استوارم من روا دارم مدار می نبینی فوق و تحت و کوه و صحرا و بحار گاه برف و گاه باران گاه روشن گاه تار ماه و انجم را از او روشن همی دارد چو نار در ده و دو برج پیدا گشته این لیل و نهار سوی مصنوعات شو آنکه صنایع کن نظار تا ببینی قدرتش مؤمن شوی ای دل فکار می کند آزادی موی سیه کافور وار صورتی زیبا پدید آورد از وی بی عوار کار صانع برخلاف این بود اندیشه دار آنگی بروی پدید آرد خط و زلف و عذار هفت چشمه در بدسنی استخوان پاره پار آب بینی منقبض و آب دهانت نوش بار گر نباشد تلخ زی وی راه یابد مور و مار چندگویم زین دلایل کن بر این بر اختصار تا پدید آید ز صنع وی بتان قندهار

طبع نادان کی پدید آرد حکیم و فیلسوف  
 این مخالف طبعها با یکدیگر چون ساختند  
 آنچه می گوید بدیدم من بیونان خانه‌ای  
 رو بگو ایزد یکی قایم بذات و لم یزل  
 ما نبودیم او پدید آوردمان از چهار طبع  
 بگرو ای ملحد بقرآن «قل هو الله» یادگیر  
 چون شنید این حجّت از وی دهریک خاموش گشت  
 گفت نعمان ای خلیفه بعد از این چونین مکن  
 ابن عم مصطفائی تیغ ازو میراث تست  
 هرچه فرماید ترا قرآن و اخبار رسول  
 گفت پذیرفتم ز تو ای حجّت دین خدای  
 ای سنائی شکر این دانی که بتوانی گزارد  
 گر سنائی مستجب گردد با آتش بیگمان

عقل از توکی پذیرد این سخن را برمدار  
 آب و آتش خاک و باد ای ملحدک حجّت بیار  
 این چه حجّت باشد آنجا صورتی کردست کار  
 قادر و معطی و دانا خالق برّ و بحار  
 محدث آمد چار طبع و چار فصل روزگار  
 چند باشد بر سرت از جهل و کفر و شک، فسار  
 کرد هر یک خوار او را پس بکردندش بدار  
 ملحدان را پیش خود نشان ازین پس زینهار  
 میزن اکنون بر سر ملحد چو حیدر ذوالفقار  
 اندر او آویز و ملحد را ز مجلس دور دار  
 شاد باش ای بوحنیفه ای امام بردبار  
 دین اسلام و امام عالم و پرهیزکار  
 زین مناقب رسته گردد ای برادر گوش دار

#### در ترغیب بتخلق مردان متغز لا فرماید

زیبیدار بی مایه عطّاری کند پیوسته یار  
 صد جگر بریان کند روزی ز حسنش ای شگفت  
 مایه عنبر فروشان بوی گرد زلف اوست  
 بارنامه چشم آهو از دو دیده کرد پست  
 گر ببرد نسل کافور از چه معنی ناگهان  
 عارض و زلفش ز بندکاسدی آنگه برست  
 مشکشان در نافهاشان چون جگرشان خونشده  
 روی خویش چونگری فتنه جهانی بین ازو  
 شمّت زلفین او کرد است چون باد بهشت  
 حسن و خلق و لطف و ملح آمد اصول جوهرش  
 روی او اندر صفا و روشنی چون آینه است  
 من بدو چون بنگرم یا او بمن چون بنگرد  
 از لبم باد خزان خیزد که از تأثیر عشق  
 در مثل گویند مروارید کژ نبود، چرا  
 لیک چندان زیب دارد کژ مژی دندان او  
 در لبش چون بنگرم از غایت لعلی شود  
 هرکه روزی بی رضایش چهره زیباش دید  
 او همی کاهد ز نیکو عهدی و از خوشخوئی  
 هست بسیاری نکوتر زیب امروزش زدی  
 ای دریغ ار هیچ سنگستی درو بر راه او

زانکه هر تاری ز زلفش نافه دارد صد هزار  
 هرکه چندان مشک دارد با جگر او را چکار  
 هیچ دانی تا چه باشد یمن زلفش از یسار  
 کارنامه ناف آهو از دو جعدش ماند خوار  
 عارض کافور بارش مشک ناب آورد بار  
 کاروان مشک و کافور از ریاح و از نثار  
 از چه از تشویر و شرم آندو زلف مشکبار  
 فتنه فتنه است ای برادر خواه منبر خواه دار  
 خاکرا عنبر نسیم و باد را مشکین بخار  
 باز اصول جوهر ما باد و خاک و آب و نار  
 باز روی من ز آب دیدگان باشد بحار  
 من همی اوگردم و او من بروزی چند بار  
 چون از آن دندان کژ مژ خود بخندد نوبهار  
 کژ همی بینم چو زلف نیکوان دندان یار  
 کان نیابی در هزاران کوکب گردون گذار  
 چشمم از عکس لبان چون می او پرخمار  
 بی خلاف از وی برآرد داغ بی صبری دمار  
 هرچه بر رویش طبیعت می بیفزاید نگار  
 هست بسیاری تبه تر عهد امسالش ز پار  
 کشتگان عشق یابندی قطار اندر قطار

لیک طبع عامیان را مانند از ساده دلی  
گه برین همجفت باشد همچو بیدین با دروغ  
منکه جان و عمر و دل درباختم در عشق او  
بر چو من کس ناکسی را برگزیند هر زمان  
جان من آتش همی گیرد که از دون همّتی  
غیرت آن کس را که چون نارنگ ده دل بینمش  
بنده از وی آمّمن زیرا که روزی هست چند  
در حرم هرکس درآید لیک از روی شرف  
باز اگرچند این چنین است او ولیک آن به بود  
بید بی بار ایمنست از زحمت هرکس ولیک

هرکه دامی راست کرد او را درو بینی شکار  
گه بر آن همخوابه گردد همچو بدخو بانفار  
منکه جاه و مال و دین در عشق او کردم نثار  
اینت بی معنی نگاری وه که یارب زینهار  
هرکرا بیند همی گیرد چو آب اندر کنار  
گربسینه صد دلستی خون شدستی چون انار  
در طویلۀ عشوۀ او صدکس اندر انتظار  
نیست یک کس را مسلّم در حرم، کردن شکار  
کاتش اندر سنگ باشد پنبه‌ای در پنبه زار  
سنگ ناهلان خورد شاخی که دارد میوه بار

### این قصیده در مدح سلطان بنی آدم مالک رقاب امم

سید ملوک عرب و عجم یمین الدولة و امین الملة

ابوالمظفر بهرامشاه بن مسعود خلدالله ملکه و سلطانه

گفته است

ایخنده زنان بوس تو بر تنگ شکر بر  
جان تو که باشد ز در خنده او باش  
بر مردمک دیده عشاق زنی گام  
نظارگیان رخ زیبای تو بر راه  
تو بوسه همی باری از آن لعل شکر بار  
آمیخته صورتگر خوبان بر فتنه  
بنشانده بخواری خرد عافیتی را  
ای زلف تو از آتش رخسار تو پرتاب  
دیوانه بسی دارد در هر شکن و پیچ  
یا رب که همی تا چه بلا بارد هر دم  
اندر شب و روز سر زلفین و رخ تو  
گر باخبرستی ز پی روی تو هر شب  
سرو و گل تو تازه بدانند که هستند  
آتش زده‌ای در دل عشاق و ز خشگی  
مانند دل سخت سیاه تو از آن است  
ای نقش دل انگیز ترا از قبل انس  
در زینت و در رنگ کلاه و کمر خویش  
از اشک من و رنگ رخ من ببری ترک  
سحر تو اگرچه ز سحر سست شود سحر  
چندان چه نمائی شر از آن چشم چو آهو

وی ظنرکنان نوش تو بر رنگ گهر بر  
کز خنده شیرینت بخندد بشکر بر  
هرگه که ملک وار خرامی بگذر بر  
افتاد چو زلف سیهت یک بدگر بر  
در بوسه چدن دیده و جانها باثریر  
از نطق و دهان تو عیان را بخبر بر  
زنجیر دلاویز تو چون حلقه بدر بر  
من فتنه بر آن تافته و تافته بر بر  
آن سلسله مشگ تو بر طرف قمر بر  
ایجان پدر، زلف تو بر جان پدر بر  
عمری بسر آوردم بر بوک و مگر بر  
غیرت برمی بر فلک خیره نگر بر  
آن جسته و این رسته بدین دیده تر بر  
آبی نه کسی را ز تو بر روی جگر بر  
هم بوسه و هم گریه حاجی بحجر بر  
بنگاشته روح القدس از عشق به پر بر  
زحمت چه کشی در طلب گوهر و زر بر  
بعضی بکله برزن و بعضی بکمر بر  
خندید چو صبح آمد بر نور سحر بر  
خیر البشر اینجا و تو مشغول بشر بر

هان آهوکا، جور مکن تا بنگویم  
سلطان همه مشرق بهرامشه آنکو  
فرخنده یمینی و امینی که بخندد  
شیر فلک از بیلک او برطرف کون  
خوکرده زبانش بدر جنگ و سرگنج  
در بارگه حکم تقاضای یقینش  
لفظش برسیده است بسان خرد و جان  
صاحب خبر غیب نخواند است بسد ره  
نظاره گر روح ندیده است بدیده  
فتنه است چو خورشید پی فتنه نشانش  
هرکس که کند قصد که تا سر بکشد زو  
ای تکیه گه دولت و تأیید تو در ملک  
چون رعب تو خود نایب حشر است درین ربع  
چون عصمت و تأیید الهی سپر تست  
گر رشک برد خصم تو نشگفت که سوزد  
زیرا که به از عمر بود مرگ، مر آنرا  
هرچند که بودی ز پس پرده ادبار  
اکنون که ترا دید ز سهم و خطر تو  
این قوت بازوی ظفر از پی آنست  
ای از کف چون ابر بهاریت گه جود  
گر ابر مدد یکدم از انگشت تو گیرد  
ای ذات ترا از قبل قبله دلها  
چون قطب تو اندر وطن خویش و بنیکی  
خور جود تو جوینده چو انجم بفلک بر  
رحمت شده بی امر تو زحمت بخرد بر  
در کعبه انصاف تو محراب دگر شد  
تا حرز نفراد تو و یاد تو باشد  
امروز درین دور دریغی نخورد هیش  
بنگاشت توگوئی همه را از قلم مهر  
انگشت گزان آمده نزد تو حسودت  
دولت نتواند که گشاید ز سر زور  
گور و ملک الموت بهم بیندی از تو  
در بحر گر آواز دهی جانورانش  
هر دم فلک الاعظم ز اوج شرف خویش  
تا نقش کند از قبل رمز حکیمان

این جور تو بر عدل شه شیر شکر بر  
بهرام سپهرش نسزد بنده در بر  
یمنش بقضای بد و امنش بقدر بر  
زانگونه گریزنده که آهو بکمر بر  
اندر صف و مجلس بیگیر و ببر بر  
آتش زده در نفس شک و نقش اگر بر  
بر ذروه عرش و فلک و ذره بدر بر  
چون سیرت نیکوش بفهرست سیر بر  
چون چهره زیباش بصحرای صور بر  
بهرام فلک بر شه ناهید نظر بر  
سر، گمشده بیند چو کشد دست بسر بر  
بر سو بخداوند و فرو سو بهنر بر  
کی دل دهدت تا تو نهی دل بحشر بر  
کی تکیه کنی بر زره و خود و سپر بر  
از آتش شمشیر تو بر عمر شرر بر  
کز سهم دل آشوب تو باشد بخطر بر  
بد خواه ترا میل بکبر و بیطر بر  
بار است بطر بر عدوی روز بتر بر  
کز نعت تو حرز پست ببازوی ظفر بر  
آن آمده بر بخل که ازدی بحضر بر  
هرگز نکند بیش بخیلی بمطر بر  
تدبیر گر چرخ بپرورده ببر بر  
آوازه نام تو چو انجم بسفر بر  
گل مدح تو گوینده چو بلبل بشجر بر  
فتنه شده بی امر تو فتنه بسهر بر  
نقش سُم شبذیز تو بر ماده و نر بر  
هرگز نرسد هیچ نفیری بنفر بر  
از عدل تو یک سوخته بر عدل عمر بر  
نقاش ازل نقش تو بر حس بصر بر  
برده سر انگشت کز آتش بسقر بر  
گر بند نهد دست تو بر پای قدر بر  
چون گرز ز نی بر عدوی تیره گهر بر  
لیک زنان پیش تو آیند بسر بر  
احسنت کند بر شرف چون تو پسر بر  
جاه خطر و چاه خطر را بسمر بر

بر رهگذر حاسد تو چاه و خطر باد  
بر پشت تو بادا زره عصمت ایزد  
خاک در تو باد سپهر همه شاهان  
روی تو چنان تازه که گوید خرد و جان

تا ناصحت آساید با جاه و خطر بر  
تا باد زره سازد بر روی شمر بر  
تا خاک و سپهر است بزیر و بزیر بر  
ای تازه تر از برگ گل تازه ببر بر

**در وصف تاج العصر حسن عجایی که ملقب بحسن زشت  
است گوید که مردی سخت فاضل بود و شاعر اما خلیع  
العدار و محروم از روزگار او را بدین قصیده پند دهد**

طالع از طالعت عجایب تر  
گه بچرخت برد چو قصد دعا  
گه بدستت بیندد از دل پای  
گه برهنه ات کند چو آبان شاخ  
شجری کرد مر ترا از فضلت  
قوتی دارد این سخن بی فعل  
زانکه مر آفتاب دولت را  
تا نبیند ازو عدوت نشان  
کرده علمت، فلک نمونه جهل  
سخنی گویمت برادر وار  
عبره کرده سپهر حکمت را  
در خرابات کم گذر چونه‌ای  
مکن از کعبتین نهی و قدح  
جون همی بازی و همی مالی  
پیش هر دو مکن چو چنبر پشت  
که میانه تهی است گاه سخا  
نزد دونان حدیث می مگذار  
تا نباشی برین سبک چون جان  
یار و دونان همی بوی چون جهل  
یکسو افکن ز طبع، بی نفسی  
دانی از عیبها چو غیب عیان  
نعمت نی و همّت بی حد  
حکمتت را ز فکرت است مزاج  
دوری از جهل همچو علم علی  
شعر تو سحر هست لیک ترا  
ماند اندیشه تو زیر قدم  
ز آب انگور نار طبع مکش

کس ندیدی عجایب دیگر  
گه بخاک آردت چو عزم قدر  
گه بمهتر بیندد از دل سر  
گه بپوشاندت چو آب، شجر  
پس بگسترده پیشت از آن بر  
ظاهری دارد این نهان بی بر  
هست روزی درین درخت نظر  
تا نیابد ازو ولایت ثمر  
کرده نفعت جهان نتیجه ضر  
کرنیوشی و داریم باور  
چون نگیری ز روزگار عبر  
چون مزاج شراب، آلت شر  
باله و سنگ عمر خویش هدر  
بخت بد را بیاز بر اختر  
پای هر سفله را مگیر چو در  
سخن دون و سفله چون چنبر  
پیش حران ز جام می مگذر  
تا نباشی بر آن گران چو جگر  
عاقلان زان کنند از تو حذر  
تات باشد چو روح قدر و خطر  
داری از علمها چو عقل خیر  
دولتت نی و حکمتت بی مر  
خاطرت را ز دانشت گهر  
پاکی از جور، همچو عدل عمر  
بخت تو هست همچو وقت سحر  
گهر طبع تو چو اسکندر  
زاتش بساده، آب روی میر

سوی بالا گرای، همچو شرار  
خامه هر جای چون قضا بمباز  
همچو نکبای از این و آن مربای  
زاندرون کژ مباحش، چون زنجیر  
هر بنان را مباحش همچو قلم  
گرد حرّان درآی همچو سخای  
نزد ایشان مباحش، چون کاسه  
تن خویش از سرکههان در دزد  
گرچه فسقست هر دو ز اصل ولیک  
اینک ارچه بطبع یکسانند  
گشته با باد سخت خایه حیز  
طبع داری نهاده گگردون  
خاطری در نثار چون دریا  
چه شد ار هست ظاهر عریان  
از برون گرچه هست عریان بحر  
کمر گوه رین کجایابی  
زان زیادت پذیری و نقصان  
بی زر و سیمی ای برادر از آنک  
چشمه خور چو می بپوشد ابر  
بصر حکمتی برهنه بهی  
هستی ای تاج عصر میر سخن  
لیکن این آنگون آتش بار  
زان چنین است جامه جانست  
پس نه آب و هوای صافی راست  
لقبت گرچه هست زشت حسن  
خادمانند نامششان کافور  
مهر بهتر ز ماه لیک بلفظ  
چنگ در شاخ هر مهی میزن  
باشد از نار طبع یابی نور  
ورنه بگذار زانکه می گذرد  
چون تو دانا بسیست گرد جهان  
آن حسن را بزهرکشت مدار  
تا همی چرخ پیر عمر خورد

گرد پستی مگرد، همچو مطر  
جامه هر وقت چون قدر بمدر  
همچو نرگس در این و آن منگر  
تا نمائی برون، چو حلقه در  
هر میان را مباحش، همچو کمر  
سوی مردان گرای، همچو هنر  
پیش ایشان مگرد، چون ساغر  
جان خویش از می مهان پرور  
هم بجای خود آخر اولیتر  
در تفاوت بیک مکان بنگر  
مانده بی آب سست آلت غر  
نظم داری نتیجه کـوثر  
فکرتی تیز رای چون آذر  
باطنت دارد از هنر زیور  
وز درون هست فرشش از گوهر  
چون دو سر نیستی چو دو پیکر  
که تو یک رویه ای بسان قمر  
شوخ چشمیت نیست چون عبهر  
نه برهنه به است چشمه خور  
زانکه پوشیده نیک نیست بصر  
از دلیل و حدیث پیغمبر  
کردت از خاک تخت و باد افسر  
که تو آب و هوای از رخ و فر  
تختش از خاک و خانه از صرصر  
هستی از هرچه هست نیکوتر  
لیک رُخشان سیه تر از عنبر  
ماده آمد یکی و دیگر نر  
تو چه دانی ز بخت بوک و مگر  
باشد از شاخ فضل، یابی بر  
خیر چون شرّ و منفعت چون ضر  
تنگدل زین سپهر پهناور  
تو مدار از زمانه طعم شکر  
از جوانی و عمر خود برخوردار



## در مدح شیخ پاک سیر خواجه محمدبن خواجه عمر

### نسفی فرماید

بایکی پیرهن و زور قئی طرفه بسر  
کرده از غایت دلتنگی ازین گونه خطر  
باد عطّار شده بر دو رخس، حلقه شمر  
ماه بر چرخ شده بسته آن سینه و بر  
از لطیفی و تری پیرهن تیزی تر  
جون بدیدم جگرم خونشد و خونم چو جگر  
لیک مشگی که جگرخون کند این نادره تر  
من سبک پای ندیدم که گران دارد سر  
زلف شوریده و پژمرده ز مستی عبهر  
سی و دو تابش پروین ز سهیل و ز قمر  
چون چنان دید ز غم شد دل من زیر و زیر  
گفتم ای عشوه فروشنده انگار ده خر  
بگذاری وکنی از در من بنده گذر  
آمد و کرد درین چهره من نیک نظر  
روی افروخته از شرم بر استانه در  
از پی بیم ولینعمت و تهدید پدر  
کردمی گرد تو از دست خود از سیم کمر  
همچو تنگ شکر و خرمن گل تنگ ببر  
خود بر آن چهره هزاران دل و جان را چه خطر  
خواب مستانه در آن لحظه در آورد حشر  
صدشب اندر غمش از اشک دو چشم چوشمر  
من چو طوطی شده بی خواب در اندیشه خور  
بر دو چشم و دولبش تا بسحر جفت سهر  
خوابم از دیده ببرد از در بادام و شکر  
تا چه برداشتم از بوسه و هر چیزی بر  
ژاله ژاله عرق از لاله بر او کرد اثر  
لاله برگش چو گل نم زده در وقت سحر  
آنت شرمنده نگار آنت شکر بوسه پسر  
چه حدیثی است که امروزم از آن خرّم تر  
از رخ خواجه محمد پسر خواجه عمر  
بیدی بسته شد از ساحت ما پای قدر  
خانه عقل دو صدکله ببندد ز دُرر

دوش سرمست نگارین من آن طرفه پسر  
از سرکوی فرود آمد متواری وار  
ماه غمّاز شده از دولبش بوسه ربای  
کوی از آن کله بگشاده و از غایت لطف  
چست بنشسته بر اندام لطیف چو خورش  
خط مشکینش بر آن عارض کافور نهاد  
گرچه بس نادره حالست که خون گردد مشک  
سرگران از می و چون باد همیرفت و جز او  
جعد ژولیده و پرورده ز سیکی لاله  
مینمود از سرمستی و طرب هر ساعت  
خواست کز پیش درم بگذرد از بی خبری  
بانگ برداشتم از غایت نومیدی و عشق  
از خداوند نترسی که بدین حال مرا  
چون شنید این ز نکو عهدی و از گوهر پاک  
پشت خم داد و نهاد از قبل خدمت و عذر  
گفت معذور همی دار که گر نیستی  
همچنان چون پدر از زرکمری بست مرا  
شادمان گشتم از آن عذر و گرفتمش کنار  
جان و دل پیش قدمهاش فشاندم زین شکر  
اندرین بود که از نازکی و مستی و شرم  
سر بر آنجای نهاد آن سمن تازه که بود  
او چو تنگ شکر و گشته سراسیمه ز خواب  
او شده طاق با آرام و من از بوسه زدن  
خواب زاید اگر از شکر و بادام چرا  
خود که داند که در آن نیمشب از مستی او  
نرم نرم از سمن آن نرگس پر خواب گشاد  
رویش از خاک چو برداشتم از خوی شده بود  
بوسه بر دولب من داد همی از پی عذر  
آنت خوش خرّمی و عیش که من دیدم دوش  
دوش از یار بُدم خرّم و امروز شدم  
آنکه تا دست سخا بر همه عالم بگشاد  
آن سخن سنج شهی کو چو دو بسد بگشاد

مایه ورگشت ز اسباب دلش خرد و بزرگ  
 پایه مرتبتش را چو ملک نیست قیاس  
 خاطرش سر ملک در فلک آینه گون  
 جنیان زانهمه از شرم نهانند که هیش  
 جزوی از خشم وی ار بر فلک افتد بخطا  
 آتش عزمش اگر قصد کند سوی هوا  
 شمت حزمش اگر باد برد تحفه با بر  
 ای بهی روی ز سعی تو گه بزم، سخا  
 پسری چون تو نژادند در این شش روزن  
 هرگز از جود تو نگرفت کس اندازه از  
 کلک و گفتار تو پیرایه فضل است و محل  
 شبهی دارد کلک تو بشحنه تقدیر  
 عوض او چون عرض جوهر صفرا گه رنگ  
 گر نه سالار هنرمندی بودی هرگز  
 خاطری داری و فهمی که بیک لحظه کنند  
 ای جوان بخت، نبینی که برین فضل مرا  
 مدح گوئیم که در تربیت خاطر و طبع  
 طوق دارند عدو پیش درم فاخته وار  
 غوک را جامه بهر جوی و من از شرم عدو  
 لیک بی برگ و نوا مانده ام از گردش چرخ  
 روی من شد چو زرو دیده چو سیم از پی اشک  
 پیش خورشید سخای تو بتعجیل کرم  
 بادی از بخت تو تا از اثر جوهر طبع  
 مرغ بر شاخ تر از مدح تو بگشاده گلو

سودها کرده ز تأثیر کفش ماده و نر  
 عرصه مکرمتش را چو فلک نیست عبر  
 همچنان بیند چون دیده در آینه صور  
 به ز خود روی ندیدند چنو ز اهل بشر  
 نارکلی شود از هیبت او خاکستر  
 چنبر چرخ بسوزد، بیک آسیب شرر  
 در شود در شکم ابر هوا قطر مطر  
 وی قوی پشت ز عون تو گه رزم ظفر  
 هفت سیاره و نه دایره و چارگهر  
 هرگز از خیر تو نشنید کس آوازه شر  
 لفظ و دیدار تو سرمایه سمع است و بصر  
 که چنو عنصر نفع آمد و ارکان ضرر  
 فرق او چون عرض جوهر سودا بفکر  
 نزد سالان شهنشاه، نبودیش خطر  
 تخته قسمت تقدیر خداوند از بر  
 بچسان این فلک پیر گرفته است بحر  
 در همه عالم امروز چو من نیست دگر  
 تام دیدند ز خاطر شجر پر ز ثمر  
 روزها گشته چو خفاش مرا خانه ستر  
 همچو طوق گلوی فاخته و شاخ شجر  
 گر بخواهی شود از سیم توام کار چو زر  
 کوه کوه انده من بنده هبا باد و هدر  
 در جهان آدمی از جسم رود، مرغ بپر  
 آدمی پیش تو از مهر تو، بر بسته کمر

### این قصیده فریده را در تهنیت صلح خواجه امام محمد

#### منصور سیف الحق و شیخ الاسلام فرماید

از خلافت اینهمه شر در نهاد بوالبشر  
 جز خلاف آخر کرا این دست باشد کاورد  
 این خلاف آخر که داند برگسست اندر جهان  
 گر نبودی تیغ عزرائیل را اصل از خلاف  
 باخلاف اریار بودی فاعل اندر بدو نقش  
 تا زیان مرید را هرگز نخواندی خلاف  
 عالمانرا از خلاف است این همه طاق و جناغ  
 از وفاق ادريس بر رفت از زمین تا آسمان

وز خلافت آدمی در چنگ جنگ و شور و شر  
 عصر عالم را بپای و عمر مردم را بسر  
 چرخ را بند قبای و کوه را طرف کمر  
 زخم او بر هیچ جاننداری نگشتی کارگر  
 یک هیولی کی شدی هرگز پذیرای صور  
 کر درو یکدوره هرگز دیده اندی بوی و بر  
 عاملانرا از خلافت اینهمه تیغ و سپر  
 از خلاف ابلیس افتاد از بهشت اندر سقر

از وفاق استاد بر صحرای نورانی ملک  
از خلاف سجده ناکردن ندیدی تا چه کرد  
تا باکنون او سری میکرد لیک اندر سرخس  
لاجرم زین صلح جانها آسمانی شد بزیر  
تا دو نیکو خواه کردند از پی دین آشتی  
لاجرم کار قدمهاشان و دمهاشان کنون  
اهل بدعت را قیامت نقد شد زین آشتی  
گرچه این بی او تواند کامها راندن بتیغ  
لیک بهر مشورت را با ملک بهتر وزیر  
رشته تا یکتاست آنرا زور زالی بگسلد  
گل که تنها بوئی آخر خشک گرداند دماغ  
زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل  
از برای قوت دل را شکر با گل بهست  
ای ززیب خلق و خلقت سرووگل را رنگ و بوی  
آنچه اندر حق یوسف کرد یعقوب از وفا  
این فداگوش نیوشا کرد اندر هجر تو  
این ز همت صلح دید و باز نپذیرفت سمع  
شیخ گفت آن گوش کاندرا هجر او کردم فدا  
در چنین حالی چنین آزادمردی کرد او  
ای ز بخشش بخل را چون کوه کرده مغز خشک  
باطنت را دین بصحرا آورید از بهر صلح  
گر نماند درد و گردی در میان نبود عجب  
در میان یوسف و یعقوب اگرگفتی رود  
در میان دوستان گه جنگ باشدگاه صلح  
دشمنان بد جگرکه را بسنبد از کلوخ  
گاه الفت داد باید نیش کژدم را امان  
طبع تا باشد موافق سر دوگرمش می خوران  
ایدریغا گوش او بشنودی ار باری کنون  
جان همی حاضرکند هر بار تا از روی عشق  
ای ترا یزدان از آن خوان داده نعمت کز شرف  
هیچ منت نیست کس را بر توکت حق پرورید  
فخر و فراین جهان و آن جهان گشتی چو داد  
تو بزرگ از آسمانی، دیگران از آب و خاک  
مرغ کان ایزدکند چون مهر پُرد بر سپهر  
جاچرا سازد چو مرغ خانه برهراکدان

وز خلاف افتاد در تابوت ظلمانی بشر  
صد هزار آزاد مرد پاک را خونها هدر  
از پی پیوند شیخس سیف حق ببری سر  
لاجرم زین کار دلها آسمانی شد زیر  
کرد قلب آشتی در قلب بدخواهان اثر  
شاهراه دوزخست و نعره این المفر  
چون بدید اینجا چو آنجا جمع خورشید و قمر  
ورچه او بی این تواند نامها ماند از هنر  
وز برای مصلحت را با علی بهتر عمر  
چون دوتا شد عاجز آید از گسستن زال زر  
ور شکر تنها خوری هم گرم گردد زو جگر  
قوت جان را و دل را گشکر به گلشکر  
از برای قوت دین را شما با یکدگر  
وی ز نور جاه و رأیت عقل کل را زیب و فر  
شیخ در حق تو آن کرده است دانی این قدر  
وان فداگر چشم بینا کرد در هجر پسر  
و آن ز نهمت وصل نادیده قرین شد با بصر  
زشت باشدگر بدو رجعت کنم بار دگر  
می ندیدم در جهان پیری ازو آزاده تر  
وی ز کوشش خصم را چون ابر کرده دیده تر  
چون نگه کرد اندرو از ابره به دید آستر  
درد بردارد شفا و گرد بنشانند مطر  
عاقلان دانندکان گفتار نبود معتبر  
در مزاج اختران گه نفع باشدگاه ضر  
دوستان نیک دل خم را بشویند از تبر  
وقت خصمی کند باید کام تنین را ز فر  
چون مخالف گشت یا تلخیش ده یا نیشتر  
تا تو زین الماس بران چون همی پاشی دُر  
او ز گوش جان نیوشد دیگران از گوش سر  
زله پروردان آن خوانند نعمان و زفر  
گاه در مهد قبول و گاه در سفت ظفر  
شیرت از پستان فخر و میوهات از بستان فر  
تو عزیز از کردگاری دیگران ز اصل و گهر  
مرغ کان عیسی کند بس خوار باشد پیش خور  
هرکرا روح القدس پرورده باشد زیر پر

فاسقان را زحمتی هم در خلا هم در ملا  
عالمی را در حضر دلشادکردی زین حضور  
آنچه بر صورت پرستان هری کردی عیان  
طیلسان داران دین بودند آنجا نعره زن  
حنبلی چون دید چشمت چشم او شد همچو سیم  
عقل این میگفت اذا جاء القضا ضاق الفضا  
از پی احیاء شرع و معرفت کردی جدا  
این کنون ز «الحکم لله» نقش دارد برنگین  
زردگوشان هری را کردی ازگفتار نغز  
در هری این ساحری دیدی بتزک و روم شو  
گرنه عرق منبرتستی در اشجار عراق  
گرسحرگفت تو دین را نبودی پرورش  
تا ز روی مایه مردم را نه از روی نسب  
باد امرت در زمین چون چار عنصر پیش رو  
باد رایت بی تباهی باد شخصت بی حدوث  
باد همچون دور هم کار توکارت مستقیم

عاشقان را رحمتی هم در سفر هم در حضر  
کشوری را زان سفر آزادکردی از سقر  
هیچ صورت بین ندارد زان معانی جز خبر  
خانقه داران جان بودند آنجا جامه در  
اشعری چون دید رویت روی او شد همچو زر  
جان آن میگفت اذا جاء القدر ضاع الحذر  
تیرگی ز اصحاب جبر و خیرگی ز اهل قدر  
واندگر ز «ایاک نعبد» حلقه دارد برکمر  
چون سیه چشمان جنت گوش و گردن پرگهر  
تا چلیپا سوختن بینی تو در چین و خزر  
روح نامی ارّه‌ای گشتستی اندر هر شجر  
دایگی این سحرکی کردی بتأثیر سحر  
چار عنصر ما درند و هفت سیاره پدر  
باد نامت در زمان چون هفت سیاره سمر  
باد جاهت بی تناهی باد جانت بی ضرر  
باد همچون دین هم نام تو نامت مشتهر

#### در اندرز و نصیحت طاهر بن علی ثقة الملك فرماید

بیخ اقبال که چون شاخ زد از باغ هنر  
دولت با هنران را فلک مرد افکن  
گوشمالی دهد ایام ولیکن نه بخشم  
کی ز دوران فلک طعمه تقدیر شود  
ز بر عرش زند خیمه اقبال و محل  
از قفا خوردن ایام چه ننگ آید و عار  
مرد در ظلمت ایام گهر یابد و کام  
کار چون راست بود مرد کجاگیرد نام  
مرد آسیب فلک یابدکاندر دو صفت  
هیچ نامرد مخنث که شنیده است بدهر  
شیر پر زور نه از پایه خواریست بیند  
سخت بسیار ستاره است بر این چرخ ولیک  
از هنر بود که در طالع سرهنگ جلیل  
هم از آن چرخ چو آن مدت ناخوش بگذشت  
که گرش دایره کین ور شود از نقطه بخت  
رتبت و شعر و رهی پروری و جبهت ملک  
آنکه تا چرخ ز تقدیر فلک حامله گشت

گرچه پژمرده شود باز قبول آرد بر  
زند آسیب ولیکن نکند زیر و زبر  
تا هنر با خرد آمیخته گردد ز عبر  
هرکرا بهر هنر بخت بپرورد بپر  
هرکرا بدرقه بخت آمد و همخوابه ظفر  
که هم اسباب بزرگیست هم آیات خطر  
که بظلمت گهر اسپرد همی اسکندر  
از چنین حادثها مردان گردند سمر  
همچو عنصر نفع آمد و سرمایه ضر  
کز هنر در خور تاج آمد و آن منبر  
سگ طماع نه از بهر عزیزست بدر  
پس سیه جرم نگردند مگر شمس و قمر  
چشم زخم فلکی کرد بناگاه اثر  
اخترش کرد بدان طالع فرخنده نظر  
بشکند دایره را قوت بختش چنبر  
طاهر بن علی آن صاحب کلک و خنجر  
نه چنو زاد و بزاید بهمه عمر دگر

آنکه مر ملک ملک را ز نکورائی و داد  
هرکه در سایه گه دولت او گام نهاد  
هرکرا شاخ بزرگیش برو چنگ آویخت  
همچو سرهنگ محمّد پسر مرد آویز  
آنکه زان حادثه زو شرم زده بود قضا  
آن هنرمند جوانی که چو در بست میان  
وان خردمند جوانی که چو دلب بگشاد  
مایه ورگشته ز تحصیل کفش خرد و بزرگ

دست بنهاد چه در عمر خود از عدل عمر  
کند از مسکن او حادثه چرخ حذر  
خلعت و بخشش و عزّ یابد از آن شاخ ثمر  
که همی محمّدت و مردی ازو گیرد فر  
آنکه زین موهبه زو شادروان گشت قدر  
فلک پیرگشاید پی دیدنش بصر  
خانه عقل دو صدکله ببندد ز دُر  
سودها برده ز آثار دلش ماده و نر

### در وحدت و بدو فطرت فرماید

ای ذات تو ناشده مصوّر  
اسم تو ز حدّ و رسم بیزار  
محمول نه ای چنانکه اعراض  
فعلت نه بقصد، آمر خیر  
حکم تو برقص قرص خورشید  
صنع تو بدور دور گردون  
ببریده در آشیان تقدیس  
بگشاده بشه نمای تنزیه  
هم بر قدمت حدوث شاهد  
ای گشته چو آفتاب تابان  
معشوق جهانی و نمداری  
بنهفته بسحر گنج قارون  
عالم پس ازین دو گشت پیدا  
عالم چو یکی رونده دریا  
آبش چو نبات و سنگ حیوان  
غواص چه چیز عقل فعّال  
علت چو سیاست فرودین  
آخر چه هر آنچه بود اول  
بنگر بصواب، اگر نه ای کور  
ای باز هوات در ریوده  
ای پنجه حصر درکشیده  
در قشر بمانده کی توان دید  
از توبیه و از گناه آدم  
سر بسته بگویم ار توانی  
درویش کنسد ز راه ترتیب

اثبات تو کرده عقل باور  
ذات تو ز جنس و نوع برتر  
موضوع نه ای چنانکه جوهر  
قولت نه بلفظ، ناهی شر  
انگیخته سبایهای جانور  
آمیخته رنگهای دلبر  
وصف تو ز جبرئیل شهر  
حسنّت ز عروس عرش زیور  
هم بر ازلفت ابد مجاور  
در سایه نور خود مستر  
یک عاشق باسزا و در خور  
یک در تو در دو دانه گوهر  
آدم هم ازین دو برد کیفر  
سیاره سفینه طبع لنگر  
درش چو حقیقت سخن ور  
زین سان که ببحر یک پیامبر  
از دست چو حرص خصم بی مر  
مقصود چه، آنچه بود بهتر  
بشنو بحقیقت، ار نه ای کر  
از دام زمانه چو کبوتر  
ناگه چو رسن سرت بچنبر  
مقصود خلاصه مقشّر  
خود هیچ ندانی ای برادر  
بردار بتیغ فکرتش سر  
نزدیکی تو، بسوی داور

در خلد چگونگی خوردگندم  
بل گندمش آنگهی بیایست  
این جمله همه بدیده آدم  
در سجده نکردهنش چگسوئی  
گر قادر بُد، خدای عاجز  
کاری که نه کارتست مسکال  
بیهوده مجسوی آب حیوان  
کان چشمه که خضر یافت آنجا

آنجا که نبود شخص نان خور  
کز خلد نهاد پای بر در  
ابلیس نیامده ز مادر  
مجبور بُده است یا مخیر  
ور عاجز بُد، خدا ستمگر  
راهی که نه راه تست مسپر  
در ظلمت خویش چون سکندر  
با دیو فرشته نیست همپر

### در ستایش و مدح سرهنگ عمید محمد خطیب هروی فرماید

مرد کی گردد بگرد هفت کشور نامور  
مهر جود و حرص فضل و ملک عقل و دست عدل  
مکر حرص و مجد دولت خط طهرویمن و باس  
مال و حلم و ملک و دین و خط و طبع و یاس و  
میم و حا و میم و دال و خا و طا و یا و باء  
صورت این حرفها نبود چو نیکو بنگری  
آنکه همچون عقل و دولت دائم او را بود و هست  
آنکه آن ساعت که او را چرخ آبستن بزد  
کرده و همش عرصه گردون قدرت را مقام  
سخت کوش از عون بختش دوستان سست زور  
غاشیه تمکین او بر دوش دارند آنکسانک  
چارسوی و پنج حسش بخت بگرفت آنچنانک  
هرکه در کانون خصممش آتش کینه فروخت  
شمس رایش گرفتد ناگاه بر رأس و ذنب  
ذره ای از برق و قهرش گر برافتد بر سما  
سایه ای از کوه حزمش گر بیفتد بر زمین  
ذره ای از باد عزمش گر بیابد آفتاب  
ساحت گردون اگر چون همتش باشد بطول  
اعتمادی دارد او بر نصرت بخت آنچنانک  
ای بصرای شتابت باد صر صر همچون کوه  
گر مقنعه ماهی از چاهی برآورد از حیل  
در توکز گردون ملک صد هزاران آفتاب  
بود دار الملک بویحیی هوای آن زمین

تا بود زین هشت حرف اوصاف ذاتش بی خبر  
خلق خوب و طبع پاک و یاد نیک و بذل زر  
بهر عزم و حلم و عز وجود و اصل و کام و کر  
بذل و عفو و کام و کیش و دین و مال و زیب و فر  
آنکه چون نامش مرکب شد ازین صورت سیر  
جز خصال و نام سرهنگ و عمید نامور  
همبرگفتن صواب و همره رفتن ظفر  
شد عقیم سرمدی از زادن چون او پسر  
کرده فهمش، تخته قانون قسمت را زیر  
سست پای از زخم تیغش دشمنان سخت سر  
عیها کردند پیش از آفرینش بر بشر  
حادثه نه چرخ را از شش جهت بریست در  
گرچه با رفعت بود کم عمر گردد چون شرر  
گردد از تأثیر آن نور آسمان زرین کمر  
نه فلک چون هفت مرکز باز ماند از مدر  
برنگیرد آفتابش تا بحشر از جای بر  
یکقدم باشد ز خاور سیر او تا باختر  
صد هزاران سال ناید ماه زیر نور خور  
هر سلاخی در خزانه او بیابی جز سپر  
وی بشاهین درنگت کوه نهلان همچو زر  
پس خدائی کرد دعوی گو بیا اندر نگر  
می برون آری و هستی هر زمانی بنده تر  
کاندرو امروز دارد عرض پاکت مستقر  
اسب بو یحیی نیفکنده است آنجا رهگذر

لیک تا والی شدی در وی ز شرم لطف تو  
از عفونت در هوای او اگر دهقان چرخ  
شد ز اقبال و ز قُرت در لطافت آنچنانک  
مایه آتش برو غالب چنان شد کز تفش  
شد ز سعیت گاه پاکی ز اعتدال اینک چنانک  
شاد باش ای از تو عقل محتشم را احتشام  
روزگاری گاه حلّ و عقد اندر دو صفت  
از پی نادیدن سهمت چو اندازی تو تیر  
از تو و خشم تو بینا دل هراسد بهر آنک  
میخ کردار ار جهد دشمن ز پیشت پای او  
دولتی داند که یابد سایه گاهی چون جحیم  
دیدۀ دشمن کند تیرت چو نقش چشم بند  
گر هدف سازد قمر را تیر اختر دوز تو  
اندران روزی که پیدا گردد از جنگ یلان  
تیغها گردد ز حلق زرد رویان سرخ رو  
گرز بندد پرده ای بی جامه بر راه قضا  
از نهیب تیر و بانگ کوس بگذارند باز  
نای روئین گوئی آنجا نفخ صور اولست  
روی داده جان بی تن سوی بالا چون دعا  
همچو هامون قیامت گرد میدان جوق جوق  
کرده خالی پیش از آسیب سنان و گرز تو  
ناگهی باشد برون تازی چو بر چرخ آفتاب  
نیزه ای اندر بنان، اخترکن و جیحون مضا  
باره ای کز حرص رفتن خواهدی کش باشدی  
راکبش گر سوی مشرق تازد از مغرب بر او  
سمّ او سنبند حجر را در زمان الماس وار  
هرکه نامت بر زبان راند از بدی در یکزمان  
گوهری در کفّ تو زاده ز دریای اجل  
برو بحر ار ز آتش و آبش بیابد بهره ای  
هیزم دوزخ بود گر آتش شمشیر تو  
آتش ار هیزم کند کم در طبیعت طرفه نیست  
با چنین اسبی و تیغی، قلعه دشمن شده  
جنگها کردی چنان چون گفت مختاری بشعر  
ای چو عثمان و چو حیدر شرم روی و زورمند  
جبرئیل از سد ره گویان گشته کز اقبال و روز

زندگانی کاشتی مرگ آمدی در وقت بر  
زهر قاتل گر غذاسازی نیابی زو ضرر  
آب گشتی ابر بهمن در هوا همچون مطر  
باد نپذیرد غبار و آب نگذارد شکر  
دیرزی ای از تو چرخ محترم را مفتخر  
همچنین چون اصل نفعی نیستی خالی ز ضرر  
دشمن از بیم تو بر پیکان برافشاند بصر  
چون نبیند کی هراسد مورکور از مارکر  
بی خبر او را کشد سوی تو بر کردار خر  
دشمنی کز بیم شمشیر تو باشد با خطر  
گرچه در ظلمت عدو چون دیده سازد مقرر  
تا قیامت جز قران نبود ز حل را با قمر  
تیره های دیده دوز و تیغهای سینه در  
نیزه ها گردد ز فرق تاجداران تا جور  
تیغ سازد خندقی بی عبره بر راه قدر  
چشمهای سرعیان و گوشهای حس خبر  
کز یکی بانگش روان از تن رمدرنگ از صور  
رای کرده جسم بیجان سوی پستی چون قدر  
زمره ای اندر عنا و مجمعی اندر بطر  
روح نفسانی دماغ و نفس حیوانی جگر  
سایه وار از بیم جان بگریزد از پیشت حشر  
باره ای در زیر ران، هامون برو گردون سپر  
همچو جیحون جمله پای و همچو صرصر جمله پر  
گرچه در روزه است مفتی کی نهد حکم سفر  
پس بزودی زو برون آید چو آتش از حجر  
خضر وارش حاضر آرد نزد ایشان ماحضر  
آفت سنگین دلان وز آهن و سنگش گهر  
برگردد همچو بحر و بحر گردد همچو برّ  
میفزاید هر زمان صد ساله هیزم در سقر  
آتشی کو هیزم افزایش همی این طرفه تر  
همچو شارستان لوط از کوششت زیر و زبر  
بس که از تیغ تو مجبورند اعدا و کفر  
وی چو بوبکر و چو عمرّ راست گوی و دادگر  
نعمت حق را سر آل خطیبی قد شکر  
مویشان در عرقشان گشته است همچون نیشتر

خون اعدا از چه ریزی کز برای نصرت  
 با چنان بُت کش علائی وصف گرد اندر غزل  
 باز چون در بحر فکرت غوطه خوردی بهر نظم  
 هیچ فاضل در جهان بی نثر و بی نظمت نراند  
 آب از آتش گر نزاید هرگز و هرگز نزاد  
 شعر ما پیشت چنان باشد که از بهر تجار  
 گرچه صدرت منشاء شعرست و جای شاعران  
 بوحنیفه گرچه بود اندر شریعت مقتدا  
 زاغ را بالحن بدهم بر شجر جایست از آنک  
 گرچه استادان هنرمندان من شاگرد را  
 آب دریا گرچه بسیار است چون تلخست و شور  
 شیر از آهو گرچه افزونست لیکن گاه بوی  
 گرچه استادان من گفتند بیش از من ثنات  
 خانه آحاد پیشست از الوف اندر حساب  
 یافتم تأثیر از اقبال برای آنکه کرد  
 بیش ازین تأثیر چبود کز ثنای تو شد  
 و خود از صدر تو یابم هیچ توقع قبول  
 تا ز روی مایه مردم را نه از روی نسب  
 باد صبح ناصحت چون روز عقبی بی مسا  
 بر تو فرخ باد و شایان و مبارک این سه چیز  
 باد امرت در زمین چون چار عنصر پیش رو

خانه غم پست کرد آن کامران و نوش خور  
 گوهرین گردد ز پویه فضل تو در دل فکر  
 بر زبان معنی بکر و در بیان لفظ غرر  
 ز آتش طبعت چرازاده است چندین شعر تر  
 با یکی خرما کسی هجرت کند سوی هجر  
 گفتمت من نیز شعری بی تکلف ماحضر  
 کس نشست از آب منسوخی سخنهای زُفر  
 آشیانه‌ی بلبل تنها نباشد یک شجر  
 یک هنر باشد که پوشد هرچه دارند از هنر  
 هرکرا تشنه است لابد رفت باید زی شمر  
 ناف آهو فضل دارد بر دهان شیر نر  
 لیک پیدا نبود از پیش و پس اصل خیر و شر  
 درنگر در پیشتر تا بیشتر یابی خطر  
 اختر مدح تو اندر طالع شعرم نظر  
 شاه راه گفت من پیش از قبولت پُر دُر  
 یافت طبعم ملک بحر و شخص ملک شوشتر  
 چار عنصر مادر آمد هفت سیاره پدر  
 باد شام حاسدت تا روز محشر بی سحر  
 خلعت سلطان و شعر بنده و ماه صفر  
 باد نامت در زمان چون هفت سیاره سمر

### در مدح ابوالمفاخر خواجه حکیم ابو عمر عثمان بن عمر

#### مختاری شاعر غزنوی فرماید

نشود پیش دو خورشید و دو مه تاری تیر  
 آنکه در چشم خردمندی و در گوش یقین  
 آنکه پیش قلم همچو سنانش گه زخم  
 گر بزر و صف کند برگ رزان را پس از آن  
 ای جوانی که ز معنی نوت در هر گوش  
 سخن از مهر تو آراسته آید چو جان  
 آنچه فکرت همی از عقل تو یابد گه نظم  
 هرچه زین پیش ز نظم حکما بود آزاد  
 معنی اندر سیهی حرف خطت هست چنانک  
 راوی آنروز که شعر تو سر آید ز دمش  
 از پی دوستی نظم تو مرغان بر شاخ

گر برد ذره‌ای از خاطر مختاری تیر  
 پیش اندازه صدقش بکمان آید تیر  
 از پی فایده چون نیزه میان بندد تیر  
 برگ زرین شود از دولت او در مه تیر  
 هر زمان نور همی نو طلبد عالم پیر  
 آتش از خشم تو آموخته سوزد چو سعیر  
 بهمه عمر نیابد صدف از ابر مطیر  
 هست امروز ببند سخنان تو اسیر  
 مدد روشنی اندر سیهی چشم بصیر  
 باد چون خاک از آن شعر شود نقش پذیر  
 نه عجب گر پس ازین ساخته سرایند صفیر



از پی اینکه ترا مرد همی بیند و بس  
هر زمان زُهره و تیر از پی یک نکته تو  
آن برین بهر شهی عرضه کند دختر بکر  
نام آن خواجه که بر مجلس شعر تو رود  
من چو شعر تو نیسم ز عزیزی سخت  
هرکسی شعر سرایند ولیکن سوی عقل  
زیرکان مادت آواز بدانند از طبع  
سخت غافل بود از هیبت دریا دل آنک  
مطلع شعر تو چون مطلع شمس است ولیک  
چه عجب گر شود آسیمه ز رنگ می صرف  
ای امیر سخنان کز پی نفع حکما  
لیکن از بی خبری بیخبران است که یافت  
تو بی اندیشه بگوئی به از آن اندر نظم  
چهره و ذات ترا در هنر از بی مثلی  
من درین مدح تو یک معجزه دیدم ز قلم  
گرچه دل درصفت مدح تو حیران شده بود  
سفت خُلق تو در خاطر من بود هنوز  
هم بجانته که بیاراسته جانم چو جنان  
شاعر ار مدح تو گوید چه عجب داری از آنک  
ای جهان هنر از عکس جمال تو جمیل  
هر دو از خاطر نیکو ز پی سختن شعر  
دهر در شعر نظیریم ندانست ولیک  
لیک در جمله تو از دولت نیکو شعری  
طاق بر طاق تو از بهر سنائی چو پیاز  
تا بر چهره گشایان نبود چشم چو دل  
باد بر رهگذر حادثه از گونه و اشک  
بادی آراسته در ملک سخن تاگه حشر

معنی بکر همی بر تو کند جلوه ضمیر  
هر دو در مجلس شعر تو قرینند و مشیر  
وین بر آن بهر طرب زخمه زند بریم و زیر  
تاگه صور بود بر همه جانها تصویر  
نفس دان مشک تقاضا کند و خامه حریر  
دُر بخر مهره کجا ماند و دریا بغدیر  
ابلهان باز ندانند طنین را ز زفیر  
بحر اخضر شمرد دیده او چشم ضریر  
اعمیان را چه شب مظلم و چه بدر منیر  
آن سبکسار که مستی کند از بوی عصیر  
مر ترا قوت تأیید الهی است وزیر  
سر و پای تو و اصل تن و جان تاج و سریر  
آنچه یک هفته نیسد بصد اندیشه دبیر  
خود قیاسیست برون از مثل سوسن و سیر  
آن زمان کز دل من بود سوی نظم سفیر  
او همی کرد همه مدح تو موزون بصیر  
کز جوار دم من باد می افشانند عبیر  
تا زبانم بر مدح تو جری شد چو جریر  
از زمین آب بدریا شود آتش با ثیر  
وی دو چشم خرد از نور جبین تو قریر  
چون تر ازوی زریم از قبل دون و خطیر  
چون ترا دید درین شغل مرا دید نظیر  
چون شهان سوی زری من چو خران سوی شعیر  
من ثناگوی تو و مانده درین حجره چو سیر  
تا برگونه شناسان نبود شیر چو قیر  
دل و چشم عدوت راست چو جام می و شیر  
نامه شعر بتوقیع جواز تو امیر

### این قصیده هم نتیجه آن خاک پاک (سرخس) است

ای سنائی جهدکن تا پیش سلطان ضمیر  
تا بدین تاج و سریر از بهر مه رویان غیب  
با چنین تاج و سریر از بهر دار الملک سر  
دیو هم کاسه بود بر سفره تا وهم و خیال  
جان بدین و عقل ده تا پاک ماند بهر آنک  
تا تو در زیر غبار آرزو داری قرار

از گریبان تاج سازی وزبن دامن سریر  
هر زمانی نوعروسی عقد بندی بر ضمیر  
بند پای و سر شمر تاج و سریر اردشیر  
در میان دین و عقلت در سفر باشد سفیر  
وزر ورزدجان چو او را عقل و دین نبود وزیر  
در جهان دل نینی چشم جان هرگز قریر

آدمی در جمله تا از نفس پر باشد چو گوز  
از حصار بود خود آنگاه برهی کز نیاز  
هست تا نفس نفیست باعث تعلیم دیو  
گر خطر داری ز حق دان و ندادی زو طلب  
آفتاب نور بخش آنگاه بستاندش نور  
هست آتش خشم و شهوت بخل و کین و طمع و آرز  
مالک خود باش همچون مالک دوزخ از آنک  
وز بروج اختران بگذر، سوی رضوان گرای  
ور بنگریزی از اینها باز دارندت بقهر  
چار میخ چار طبعی شهر بند پنج حس  
بیخ شهوت برکن و شاخ شره کاندربهشت  
در مصاف خشم و شهوت چشم دل پوشیده دار  
نرم دار آواز بر انسان چو انسان زانکه حق  
در نعیم خلق خود را خوش سخن کن چون طیب  
میری از حرصت چون مور و تهوّر همچو مار  
خود همه عالم نقیری نیست، پیش نیک و بد  
انقیاد آرا مسلمانی بحکم او از آنک  
بر امید رحم او بر زخم او زاری مکن  
کز برای پخته گشتن کرد آدم را اله  
ای خمیرت کرده در چل صبح تأیید اله  
چون ترا در دل ز بهر دوست نبود خارخار  
فاسقت خوانم نه عاشق ارچو مردان درسماع  
دین سلاح از بهر دفع دشمنان آتشیست  
از برای ذکر باقی بر صحیفه روزگار  
چونت عمرو و زید باشد کارساز نیک و بد  
میر میرت بر زبان بینند و پس در وقت ورد  
بامداد «إِياک نَعْبُدُ» گفته‌ای در فرض حق  
تنگ میدان باش در صحرای صورت همچو قطب  
گوئی ای اسم تو باری گوئی ای فعل تو بار  
جان ما را عقل بخش و عقل ما را رهنمای  
مرقد توفیق تو جان را رساند بر علو  
تیغها از سکر قهت کند نبود از سلیل  
هم رضا جویان همه مردانت خوش خوش درخشوع  
از برای هدیه معنی و کدیۀ زندگی  
هم درخت از تو چوپیکان و سنان وقت بهار

هر زمانی آید از وی دیو را بوی پنیر  
پایمال مسجد و میخانه گردی چون حصیر  
بود هم فر فرزدق داعیه جرّ جریر  
کت زوال آید چو از خود سوی خود باشی خطیر  
چون کند دعوی تمامی پیش او بدر منیر  
وردت این باد از چنین آتش که «اجرنا یا مجیر»  
تا نگیرد نوزده اعوانش در محشر اسیر  
تا نه آتش زحمت آرد مر ترانه ز مهریر  
این ده و نه در جهنم وان ده و دو در اثیر  
از پی دوجهان سه جانت زان بماند اندر زحیر  
این نخواهد مرغ و میوه و اندگر حور و حریر  
کاندرین میدان ز پیکان بی ضرر باشد ضریر  
آنکرا لاصوات خواندند نُبی صوت الحمیر  
در جحیم خشم چون گبران چه باشی با زفیر  
پس بزور حشر یکنرنگند مور و مار و میر  
چيست این چندین نقار و نقرکی بهر نقیر  
برنگردد ز اضطراب بنده تقدیر قدیر  
کاؤلت زان زد که تا آخرت بنوازد چو زیر  
در چهل صبح الهی طینت پاکش خمیر  
چون تنورت گرم شد آن به که در بندی فطیر  
نیست در خیر تو چیزی جان مکن بر خیر خیر  
ذوق سمعت باز داند نغمت بم را ز زیر  
تو چرا پوشی بهر بادی زره چون آبگیر  
چون نکو خط نیستی زنهار تا نبوی دبیر  
در نبی پس کیست نعم المولی و نعم النصیر  
یا مخوان فوضت امری یا مگوکس را امیر  
چاشتگه خود را مکن در خدمت دونی حقیر  
تا بتدبیر تو باشد گشت چرخ مستدیر  
گوئی ای مهتر مهنا گوئی ای لطفت هژیر  
کز برون تن غفوری و ز درون جان خبیر  
موقف خذلان تو تن را گدازد در سعیر  
کلکها در شکر لطفت گنگ نبود از صریر  
هم ثنا گوین همه مرغان صفت در صفیر  
بنده درگاه تو جان جوان و عقل پیر  
هم غدیر از تو چو شمشیر و سپر در ماه تیر

تیرچرخ اردرکمان باشد مثال حکمتت  
 پیش تو یکتن نکرد از بهر خدمت قد کمان  
 جان هر جانی که جفت تیرحکمت بشنود  
 تفّ آه عاشقانت ار هیچ زی بحر آمدی  
 از برای پرورش درگاهواره عدل و فضل  
 هرکه از خودرست و عریان گشت آن کس را بفضل  
 وآنکه او پیوسته زیرپوست ماند چون پیاز  
 از درکوفه وصال تا درکعبه رجاء  
 از همه عالم گریز است ار همه جان ودل است  
 کم نگردد گنجهای فضل از بدهای ما  
 صدق ماراصبح کاذب سوخت ماراصدق بخش  
 هیچ طاعت نامد از ما همچنین بی علّتی

در زمان همچون کمان کوژی پذیرد جرم تیر  
 تانددی هم توشان از قوت و توفیق تیر  
 باسمعنا و اطعنا پای کوبد پیش تیر  
 تا بمایه جمله بریان گرددی بحر قعیر  
 عام را بستان سبزی خاص را پستان شیر  
 حلّها پوشی طرازش ذلک الفوز الکبیر  
 میدهیش از خوانچه ابلیس در لوزینه سیر  
 نیست اندر بادیه هجران به از خوفت خفیر  
 آن توئی کزکلّ عالم ناگزیری ناگزیر  
 تو نکوکاری کن و بدهای ما را بدمگیر  
 پای ما در طین لایب ماند ما را دستگیر  
 رایگان مان آفریدی رایگان مان درپذیر

#### در مدح مسعود بن ابوالفتح فرماید

در کف خذلان و ذل فتح و ظفرگشتی اسیر  
 نور چشم خواجه ابوالفتح مسعود آنکه او  
 آن بجد و زیب و کین و رای و عیش و قدر و ذهن  
 قدر او چرخ بلند و رای او شمس مضمیء  
 نیست گاه دانش و عقل و کفایت نزد عقل  
 نیست او گر مردم چشم ای شگفتی پس چراست  
 گرچه خرداست او جهان را بس عزیزاست و بزرگ  
 شادباش ای گاه کوشش تیز عنصر چون حدید  
 هرکس از دعوی عمیدند و خطیرند و بزرگ  
 گرکم از توگاه شوخی صدر میدارد چه شد  
 نه سها چون شمس بر چرخست لیکن گاه نور  
 نیک ماند سیر در ظاهر بسوسن لیک باز  
 ای بزرگ اصلی که هرگز کرد نتواند تمام  
 فضل و دولت را مداری ملک و ملت را مشار  
 باش تا وقت آیدت اسباب دیوان ساختن  
 خاور اکنون داد خواهد مهر عمّرت را طلوع  
 عمر اندک داری و بسیار داری منزلت  
 چشم احسان بی بصر مانده است تا روزی کجا  
 جود را شکری گزاری چون کسی بینی غنی  
 شاخ اگر از ابر اقبال تو یابد مایه ای  
 ای بلند اصلی که کم داده است چون تو خاک پست

گر نبودی هر دو را اقبال خواجه دستگیر  
 چون ظفر با فتح و سعد است او همه ساله نظیر  
 مهر و مه بهرام و کیوان زهره و برجیس و تیر  
 قدر او بحر محیط و جود او ابر مطیر  
 کودکی چون او، بصدر پادشاهی هیچ پیر  
 دیدگان خواجه ابوالفتح از قرار او قریر  
 مردم دیده عزیز است ارچه خرد است و حقیر  
 دیرزی ای وقت بخشش نرم جوهر چون حریر  
 تو ز معنی هم عمیدی هم بزرگی هم خطیر  
 دیو نه گاه سلیمان، داشت یکچندی سریر  
 صد فلک باید ترا زد تا جهان گردد منیر  
 چون ببوئی دور باشد پایه سوسن ز سیر  
 حد بذلت را مهندس شرط و صفت را دبیر  
 دین و دولت را پناهی عزّ و حشمت را مشیر  
 تا عطارد را ببینی پیش خویش اندر سفیر  
 مشرق اکنون دید خواهد ماه سالت را مسیر  
 چون بجویندت بحاری چون ببیندت غدیر  
 بشنواند کلک تو گوش مکارم را صریر  
 خویشتن مجرم شناسی، گر کسی یابی فقیر  
 هر بری کز وی برآید اختری گردد منیر  
 ای جوان بختی که کم دیده است چون تو چرخ پیر

روی زی صدرت نهادم با دل امیدوار  
تا زهر دستی بدانی آنکه در ایام خویش  
شعر چون نیکو نیاید کز صفای او دلم  
لیک عیبی دارم و آن است عیبم کز خرد  
نان آنکس پخته باشد نزد آنها کز خرد  
نه ز بد شعری بهر صدری ندارم اختلاط  
از برای لقمه نان برد نتوان آبروی  
از خردمندی و حکمت هرگز این اندر خورد  
چون کریمان یکدم ندهند از روی کرم  
ای سخنور تربیت کن مرمرا از نیکوئی  
طوقم اندر گردن آور از سخا چون فاخته  
گرچه من بنده ندارم خدمتی از فضل خویش  
پادشاه دانشی باشد وزیرت جود از آنک  
تا چو خورشید سپر کردار در برج کمان  
بادت از چرخ کمان کردار هر دم نو بنو  
بد سگال بدسگالت باد چرخ کینه ور

\*\*\*

خیـز و بتـا راه خرابـات گـیر  
مـذهب رنـدان و گـدایان دهر  
از پیـی سادات بمسجد مرو  
مسجدها را همه گلخن شمر  
گردد خرابـات و خرابـی مگرد  
یک سخن از من بشنو بی غرض  
ایکه توئی زاهد پشمینه پوش  
در هبل ولات چـرا ننگـری  
علم و عمل کان بود از من حجاب

پشت کرده چون کمان از بیم تیر ز مهریر  
اندرین صنعت ندارم در همه عالم نظیر  
هر زمان در طبع من گوهر همی گردد ضمیر  
نیستم لت خوارگیر و قمر باز و باده گیر  
نه خمیری دارد اندر راه فطرت نه فطیر  
لیک بی معنی همی در پیش هر خر خیرخیر  
وز برای جرعه می رفت نتوان در سعیر  
کز پی نانی بدست فاسقی کردم اسیر  
تا ندارندم دوسال از انتظار اندر زحیر  
تا جری گردد زبانم در مدیحت چون جریر  
تا چو قمری میزنم بر شاخ اوصافت صفیر  
تو خداوندی بجا آرزویم این در پذیر  
پیکر بی روح باشد پادشاه بی وزیر  
در رود آخر بود مرتازبان را ماه تیر  
نعمت و اسباب قسم و دولت و اقبال تیر  
دوستار دوستارت باد جبار قدیر

مذهب فلاشی و طامات گیر  
صحبت اصحاب خرابـات گیر  
روزی از ایشان ز مهمـات گیر  
گلخنیان را همه سادات گیر  
دامن الحمد و تحیات گیر  
گر نبود راست خرافات گیر  
مذهب ما سر بسر آفات گیر  
حجـت نفی از سر اثبات گیر  
علم و عمل را هبل ولات گیر

### در نصیحت ترغیب بطی طریق حقیقت فرماید

بیکار چند باشی دنبال کارگیر  
اصحاب کهف و ار برو کنج غارگیر  
لختی طریق دیر و شراب و قمارگیر  
خواهی که گنج در شمردن دلب مارگیر  
رو دلبر قناعت اندر کنارگیر  
وین قلب را بپوش معنی عیارگیر  
ز نار و دیر جوی و ره پای دارگیر

ای دل بکوی فقر زمانی قرارگیر  
گر همچو روح راه نیابی بر آسمان  
تاکی حدیث صومعه و زهد وزاهدی  
خواهی که ران گور خوری راه شیر رو  
خواهی که همچو جعفر طیار بر پری  
تسلیم کن بصدق و مسلم همی خرام  
چون طیلسان و منبر وقف، از تو روی تافت

از حرص و آرزو شهوت دل را یگانه کن  
یا چون عمر بدره جهان را قرار دده  
گه یزد جرد مال و گه‌ی ذوالخمارکش  
خواهی که بار عسکر بندی زکان دهر  
چندین هزار سجده بکردی ز غافل  
یک سجده کن چو سحره فرعون بی ریا  
ای بی بصر حکایت بخت‌بصر مگوی  
بغداد را بطرفه بغداد باز ده  
در جوی شهر گوهر معنی طلب مکن  
ای کمزن مقامر بد باز بی هنر  
از زخم هفت و هشت نیایی مراد دل  
گرچون خلیل سوخته‌ای از غم جلیل  
ماهی ز آب نازد و گنجشک از هوا  
دست نگارگر نرسد زی نگارچین  
گر از جهان حرص بگیری ولایتی  
با یک سوار غزو کنی نیست جای نام  
یا همچو باز ساکن دست ملوک شو  
زین روزگار هیچ نخیزد مکوش بیش  
چون ماه علم از فلک فقر بر تو تافت  
بی رنج بادیه نرسی مشعر الحرام  
چندین هزار مرد مبارز درین مصاف  
با صدق و با شهادت رفتند مردوار  
چون سوز کار و درد غم دین نداشت  
زین خواجگان و مرتبه جویان بی سخا  
زین مال بی نهایت دشمن گرت نصیب  
گفت سنائی ار چه محالست نزد تو

\*\*\*

ایدل خرقه سوز مخرقه ساز  
دست کوتاه کن ز شهوت و حرص  
بیش ازین کار تو چو بسته نمود  
دل بپرداز ازین خرابه جهان  
گه چو قارون فرو شدی بزمین  
همچو خنثی مباش نر ماده  
یا برون آی همچو سیر از پوست

یا نفس جنگجوی ره کارزارگیر  
یا چون علی بتیغ فراوان حصارگیر  
گه زخم دره دار و گه‌ی ذوالفقارگیر  
خرما خمارت آرد سودای خارگیر  
بنشین یکی و سجده خود را شمارگیر  
وانگه میان جنت ماوی قرارگیر  
وز سامری هزار سم یادگارگیر  
اندر کمین بصره نشین و طرارگیر  
غواص وار، گوشه دنیا کنارگیر  
خواهی که کم نبازی یاد نگارگیر  
یکبار پنج رود و سه تار و چهارگیر  
در گلستان مگرد و در آتش قرارگیر  
زین هر دو بط بجوی و کنار بحارگیر  
ماهی بتابه صید مکن در شکارگیر  
سالار آن ولایت تو خاکسارگیر  
باری چو کشته گردی ره بر هزارگیر  
یا همچو زاغ گوشه شاخ کنارگیر  
از روزگار دست بشو، روزکارگیر  
طاووس وار جلوه بیاغ و بهارگیر  
در تازو و پاکباز و هوا را مهارگیر  
کردند حمله‌ها و نمودند دارگیر  
گر ره روی تو نیز ره آن قطارگیر  
زین راه برد و گوشه زرع و شیارگیر  
زین فعل نامشان شرف ننگ و عارگیر  
خود را چهار خشت ز دنیا شمارگیر  
تو شکر حال گوی و در کردگارگیر

بیش ازین گرد کوی آز متاز  
که بپایان رسید عمر دراز  
بقناعت بسدوز دیده‌آز  
پای درکش بدامن اعزاز  
گه چو عیسی برآمدی بفراز  
یا همه سوز باش یا همه ساز  
یا بپرده درون نشین چو پیاز

یا چو الیاس باش تنها رو  
 در طریقت کجا روا باشد  
 باطنی همچو بنگه لولی  
 سرمتاب از طریق تا نشوی  
 عاشق پاک باش همچو خلیل  
 زین خرابات بر فشان دامن  
 همه دزدان گنج دین تواند  
 همه را روبسوی کعبه ولیک  
 همه بر نقد وقت درویشان  
 همه از بهر طمع و افزونی  
 همه از کین و حرص و شهوت و خشم  
 ای خردمند نارسیده بدان  
 دین زکار جو نه از طرار  
 راهبر شو ز عقل تا نبرد  
 بسکه دادند مر ترا این قوم  
 چشم بگشا و فرق کن آخر  
 گرت باید که طایران فلک  
 هرچه جز «لا اله الا الله»  
 پس چو عیسی بپر دانش و عقل  
 وارهان این عزیز مهمان را  
 رخت برگیر از این سرای کهن  
 این خوش آواز مرغ عرشی را  
 ای سنائی همه محال مگوی  
 همه دعوی مباحش چون بلبل  
 همچو شمشیر باش جمله هنر  
 کاندین راه جمله را شرطست

یا چو ابلیس شو حریف نواز  
 دل بیتخانه رفته تن بنماز  
 ظاهری همچو کلبه بزاز  
 هدف تیر و طعنه طنناز  
 تا شوی چون کلیم محرم راز  
 تا شوی بر لباس فخر طراز  
 این سلف خوارگان لویه دراز  
 دل سوی دلبران چین و طراز  
 همچو الماس کرده دندان باز  
 در شکار اوفتاده همچو گراز  
 درین چاه ژرف سیصد باز  
 گرگ درنده کی بود خراز  
 خز ز بزاز چون نه از خباز  
 غول رهن ز راه دینت باز  
 بدل گاو روغن اشتر غاز  
 عنبر از خاک و شکر از شیراز  
 زیر پرت پرورند بنماز  
 همه در قعر بحر «لا» انداز  
 زین پر آشوب کلبه بیرون تاز  
 زین همه درد و داغ و رنج و گداز  
 پیش از آن کایدت زمانه فراز  
 بال بگشای تا کند پرواز  
 باز بیچان عنان ز راه مجاز  
 گرد معنی گرای، همچون باز  
 چون تبیره مشو همه آواز  
 عشق محمود و خدمت آیاز

### در اندرز و نصیحت و تحریص در طلب حقیقت فرماید

ای سنائی کی شوی در عشق بازی دیده باز  
 زانکه عاشق را نیاز آنکه شفیع آید بعشق  
 نیست حکم عقل جایز یکدم اندر راه عشق  
 رنج عاشق باز کی گردد بدستان و فسون  
 عاشق آن باشد که کوتاهی نجوید بهر روز  
 ای دل ارچون سرو بالان نیستی در راه عشق  
 تا بوصف جان خرد یازان بود در راه خود

تا نگریدی از هوای دل براه دیده باز  
 کز سر بینش زکل کون گردد بی نیاز  
 ز آنکه بیرونست راه او ز فرمان وجواز  
 شام عاشق صبح کی گردد بتسیب و نماز  
 گر شب هجران شود جاوید برجانش دراز  
 دست را زی گلستان وصل معشوقان میاز  
 عشق جانان مر ترا هرگز نگردد دلنواز

جان شیرین بر بساط عاشقی بی تلخی  
 یک زمان از گنج دانش وام نادانی بتوز  
 تا بمعنی بگذری از منزل جان و خرد  
 تا درون سوجان تویک دم نگردهد عود سوز  
 سربنه دربی خودی چون آب و خاک اندر نشیب  
 تا نگریدی چون بنفشه سوی پستی سرنگون  
 گر همی عمر ابد خواهی پرهیز از ستم  
 تا بجان آسوده باشی هیچکس را دل مسوز  
 آتش فکرت یکی در باطن خود بفرروز  
 پای تا در راه ننهی کی شود منزل بسر  
 زرکانی کی روائی بیند از روی کمال  
 تا خردمندی شوی از بی خرد پرهیزکن  
 مال در دست بخیلان کی خرد مدح و ثنا  
 مرد دانا آن بود کورا بود با عقل، قال  
 ای نهنگ آسای در دریای پندار و غرور  
 چون ندانی و یحک این معنی که درشت هوا  
 آز و حرص آخر ترا یک روز بریچد ز راه  
 نه زروی آرزو بود آنکه در تیه ازگزارف  
 چون برآید روز تو شب را بین ازبهر آنک  
 روز و شب چون چینیان برنقش خودعاشق مباحش  
 چون طراز آخته فردا بخواهی ریختن  
 با هزاران حسرت از چنگ اجل کوتاه گشت  
 جان بدانش کن مزین تا شوی زیبا از آنک  
 شاه معنی کی کندکابین مدح تو قبول  
 راستی کن تا شود جان تو شاد از بهر آنک  
 تا شوی اصل ستایش، اهل معنی راستای  
 مرد کز روی خرد فخر آرد از زنگ و حبش  
 نازکم کن چون سنائی بر سرمستی خسیس  
 ای سنائی گر سنا خواهی که باشد جفت تو

\*\*\*

تا جایزی همی شناسی ز لایجوز  
 عاشق نباشد آنکه مر او را خبر بود  
 در کوی عشق راست نیایی چو تیر و زه  
 چون در میان عشق چوشین اندر آمدی

در هوای مهر جانان پاکبازی کن بیاز  
 با خرد یک تک برآ، بر مرکب همت بتاز  
 کام در راه حقیقت نه، نه در راه مجاز  
 خوش نگریدی گر بوی دایم برون سوعودساز  
 تا چو باد و آتش از پاکی برآئی برفراز  
 کی چو نیلوفر شود چشم تو برخوشید باز  
 زانکه از روی ستمکاریست اندک عمر باز  
 تا ز بند آزاد باشی با کسی مگری م باز  
 تا مگر از نور باطن ظاهر آری در گداز  
 رنج تا بر تنت ننهی کی شود جان جفت ناز  
 تا تف و تابی نبیند زاتش و خایسک و گاز  
 لیک چون مردم نه‌ای کی جوئی ازدیواحتراز  
 خال بر روی سیاهان کی دهد زیب و طراز  
 صبح روشن زان بود کورا بود با روز راز  
 روز و شب از روی مستی با خرام و با گراز  
 همچو ماهی دائمی مانده بچاه شست باز  
 آرزو بگذار تا فارغ شوی از حرص و آز  
 «من» و «سلوی» را بدل کردند با سیر و پیاز  
 زود روز تو کند شب، روزگار دیر یاز  
 تا شوی صافی ز وصف خوبرویان طراز  
 گر کشد بر جامه جاهت فلک نقش طراز  
 دست محمود جهانگیر آخر از زلف ایاز  
 زیب کی گیرد عمارت بی نظام دست یاز  
 تا ز داد و دین عروس طبع را ندهی جهاز  
 جفت غم گردد شبان چون کجوردروزی نه‌از  
 تا شوی عین نوازش، مرد دانا را نواز  
 به که از روی نسب کبر آرد از شام و حجاز  
 تا شوی در گلستان وصل خوبان جفت ناز  
 گام در راه حقیقت نه، چو مردان دست یاز

اندر طریق عشق مسلم نه ای هنوز  
 از سردی زمستان وز گرمی تموز  
 تا پشت چون کمان نکنی روی همچو توز  
 چون عین وقاف باش همه ساله پشت قوز

گر مرد این رهی قدم از جان کن و درآی

\*\*\*

یکی بهتر بیند ایها الناس  
دمی از گردش حالات عالم  
چو در دل عقده و سواس باشد  
کجا ماند جهان را روشنائی  
چه سود از آرزو چون نیست روزی  
یکی بین آرمیده در غنا غرق  
بدور طاس کس نتوان رسیدن  
ترا ندهند هرچ از بهر تو نیست  
سکندر جست لیکن یافت بهره  
بسی فربه نماید آنکه دارد  
بریواس ار توان لعبت روان کرد  
خلایق بر خلافند از طبایع  
چو رو می گوید از پوشش نپوشم  
برهنه زنگی بیغم بر افسوس  
ز سر برکردن این کشت از دل خاک  
چو دانه دیدی اندر خوشه رسته  
سخن کز روی حکمت گفت خواهی  
چه ناس آمد بگو حق ای سنائی

\*\*\*

چو خواهم کرد زرق و هزل و ریواس  
مرا چون نیست برکس هیچ تفضیل  
بیاور طاس می بردست من نه  
قرین و جنس من خمّار و مطرب  
مرا باید خراباتی شناسد  
می است الماس و گوهر شادمانی  
می و معشوق را بگزین بعالم  
چه خواهم برد از دنیا با آخر  
چه گویم اندرین معنی که گفتم  
رفیقا جام می بریاد من خور

ور عاجزی برو تو و دین وره عجز

که می دیگر شود عالم بهر پاس  
نمی یابم نجات از بند و سواس  
چه دانم دیدن از انواع و اجناس  
چو خورشید افتد اندر عقده راس  
دهش ماند، دهش جزیافه مشناس  
یکی پویان و سرگشته ز افلاس  
توان دور فلک پیمودن از طاس  
بهر کار این سخن را دار مقیاس  
ز آب زندگانی خضر و الیاس  
نمای فربهی از نوع آماس  
روان نتوان بدو دادن بریواس  
یکی عطّار و دیگر بازکناس  
بجز ابریشمین پاک بی لاس  
همی گوید چه گردی گرد کرباس  
چه سودش چون کند سرد در داس  
بین هم گشته زیر آسیا آس  
جدا کن ناس را اول ز شناس  
بحق گفتن ز هر نسناس مهراس

نخواهم نیز عاقل بود و فرناس  
چه خواهم کرد زهد و فضل عبّاس  
بجای چنگ برزن طاس برطاس  
پسنده است از همه اقران و اجناس  
خطیب و قاضیم گو هیچ مشناس  
نگردد سفته گوهر جز بالماس  
جز این دیگر همه رزقست و ریواس  
دلی پر حسرت و یک جامه کرباس  
آجیئوا ما سالتم ایها الناس  
که زیر آسیای غم شدم آس

این قصیده هم نتیجه آن بقعه (سرخس) است احسن ما

قال الشاعر هذه

کار درگاه خداوند جهان دارد و بس

درگه خلق همه زرق و فریبست و هوس



هرکه او نام کسی یافت از آن درگه یافت  
 بنده خاص ملک باش که با داغ ملک  
 گرچه با طاعتی از حضرت او «لاتامن»  
 ورچه خوبی بسوی زشت بخواری منگر  
 ساکن و صلب و لعین باش که تا در ره دین  
 کزگران سنگی گنجور سپهر آمدکوه  
 تو فرشته شوی ار جهدکنی از پی آنک  
 همره جان و خرد باش سوی عالم قدس  
 پوست بگذار که تا پاک شود دین توهان  
 عاشقی پرخور و پرشهو و پر خواب چو خرس  
 رو که استاد تو حرصت از آن در ره دین  
 نام باقی طلبی گرد کم آزاری گرد  
 در سر جور تو شد دین تو و دینی تو  
 چنگ در گفته یزدان و پیمبر زن و رو  
 اول و آخر قرآن ز چه بی آمد و سین  
 آز بگذار که با آز بحکمت نرسی

\*\*\*

ای خداوند قیام قیام قیام قیام  
 قیامی خود بخود قیام تو نیست  
 ساحت سینه های مشتاقان  
 در دل عارفان حضرت تو  
 نور افلاک در نهاد قدم  
 هشت باغ و چهار رکن سرور  
 پیش آن دل بدانکه کس نخرد  
 خاک پای بلال حضرت تو  
 خاک بر سر دبیر حضرت را  
 کردم آواره از مساکن عز  
 گرچه زاغ سبزه گشته ام  
 زاغ گر بشنود کند در حال  
 شد مقیم سرخس و اندروی  
 ای سنائی بود که در غزنین

\*\*\*

ای سنائی دل بدادی در پی دلدار باش  
 دل بدست دلبر عیار دادن مر ترا

ای برادر کس او باش و میندیش از کس  
 روزها ایمنی از شحنه و شبها ز عسس  
 ورچه با معصیتی از در او «لاتیاس»  
 کاندرین ملک چو طاوس بکار است مگس  
 زیرکان با تو نیارند زد از بیم نفس  
 وز سبکساری بازیچه باد آمد خس  
 برگ توست که گشتت بتدریج اطلس  
 نه ستوری که ترا عالم حسست جرس  
 که چوبی پوست بود صاف شود جوز وعدس  
 نفس گویای تو زانست بحکمت اخرس  
 سفرت هست چو شاگرد رسن تاب از پس  
 کم آزاری پر عمر بماند کس  
 که نه شب پوش و قبا بادت و نه زین نه فرس  
 کانه قرآن و خیر نیست فسانه است و هوس  
 یعنی اندر ره دین رهبر تو قرآن بس  
 و بیان بایدت از حال سنائی بر رس

ملک تو ناقیاس و نامحسوس  
 بقیامی که هست ضد جلوس  
 ز آرزوی تو شد بدور و شاموس  
 صد نهال از محبتت مغروس  
 کنی از راه عاشقان مطموس  
 جنت عدن با همه ناموس  
 بیکمی مشت ارزن و سه فلوس  
 گشته از راه دین تاج رؤس  
 چون نداند همی یمین غموس  
 حل منحوس و طالع منحوس  
 نگزینم مقام جز ناووس  
 زین سخنها کرشمه چون طاووس  
 همچو دزدی بقلعه ای محبوس  
 می ندانند شاه را ز عروس

دامن اوگیر وز هر دو جهان بیزار باش  
 گر نبود از غمری اندر عشق او عیار باش

بر امید آنکه روزی بوس یابی از لبش  
چشم را بیدار دار اندر غم او زان کجا  
گر می خواهی که نوشی صبرکن در صدخمار  
گر نیابی خضر وار آب حیات اندر ظلم  
شمع با انوار جانانست و تو پروانه‌ای  
کار پروانه است گرد شمع خود را سوختن  
مستی و عشق حقیقی را بهشیاری شمر

\*\*\*

ایدل اندر نیستی چون دم زنی خمار باش  
دین و دنیا جمله اندر بازو خود مفلس نشین  
تا کی از ناموس و زرق و زهد و تسیح و نماز  
می پرستی پیشه گیر اندر خرابات و قمار  
چون همیدانی که باشد شخص هستی خصم خویش  
طالب عشق و می و عشق و طرب باش و بجوی  
با سرود و رود و جام باده و جانان بساز  
از سرکوی حقیقت بر مگرد و راه عشق

\*\*\*

ای پسر می خواره و قلّاش باش  
راه بر پوشیدگی هرگز مرو  
مهر خوبان بر دل و جان نقش کن  
کم زنان را غاشیه بر دوش گیر  
گر نداری روز درگاه قدر  
میر میران گر نباشی باک نیست

\*\*\*

ای مرد سفر در طلب زاد سفر باش  
از عشرت سلمان چه خوری حسرت و راهش  
هر چند که طوطی دلت کشته زهر است  
چون تو بدل زهر شکر داری از خود  
در مگه دین ابرهه نفس علم زد  
نمرود هوی خانه باطن ز بُت آکند  
گر خلق جهان ابرهه دین تو باشند  
آنکس که مر ایوب ترا کرم غم آورد  
وردیو زلاحول تو خواهی که گریزد

گر ببايد بود عمری در دهان مار باش  
دل نداری تا ترا گویم بدل بیدار باش  
ورگلی خواهی که بوئی در پی صد خار باش  
عیب ناید زان تو در جستن سکندر وار باش  
دشمن جان و غلام شمع با انوار باش  
تو نه آخر کمتر از پروانه‌ای در کار باش  
نزد نادان مست و نزد زیرکان هشیار باش

شوبری از نام و ننگ و از خودی بیزار باش  
در صف ناراستان خود جمله مفلس وار باش  
بنده جام شراب و خادم خمار باش  
کمز و قلّاش و مست ورنند و دُردی خوار باش  
پس بتیغ نیستی با خلق در پیکار باش  
چون بکف آمد ترا این روز و شب در کار باش  
وز میان جان غلام و چاکر هر یار باش  
با غرامت همنشین و با ملامت یار باش

در میان حلقه او باش باش  
بر سرکوئی که باشی فاش باش  
سال و مه این نقش را نقاش باش  
مجلس می خواره را فرّاش باش  
چاکر اینانج یا بکتاش باش  
چون سنائی بنده یکتاش باش

بشکن شبه شهوت و غواص دُرر باش  
بپذیر و تو خود بوذر و سلمان دگر باش  
آن زهر دمانرا تو همه شهد و شکر باش  
زهر تن او گردد تو مرد عبر باش  
تو طیر ابابیل و را زخم حجر باش  
او رفت سوی عید تو درکار تبر باش  
تو بر فلک سیرت ایشان چو قمر باش  
تو دیده یعقوب و را بوی پسر باش  
از زرق تبر کن و با دلّق عمر باش

## در ستایش (قاضی القضاة) شیخ ابوالبرکات بن مبارک

### فتحی فرماید

که روی خویش بینی چو بنگری بقفاش  
ز رنگ وگردن وگوش و دو عارض زیباش  
درون چین دو زلف و برون چین قباش  
چو ابر پرده خورشید سایه بالاش  
که آینه است جهان پیش چشم او ز ضیاش  
میان دایره ماه و زیر جرم سُهَاش  
چو من برابر او باشم از گل رعناش  
ز راه دیده که یارد قبول کرد هواس  
ازو نگشت جدا تا نکرد ناینش  
هزار جان و جگر سوخت زلف دود آساش  
میان جان ز «وَلکن تَفْلِحُوا إِذَا اَبَدَا» ش  
که نیست جز دل آزادگان نشان هواس  
که جز اجل نبود مستی از شراب بلاش  
سواد دیده من سود خوابی از سوداش  
هزار صدق فدای یکی دروغ و ریاش  
که می نسب کند از زلفک سیاه دوتاش  
هزار جان مقدس فدای جور و جفاش  
برای آنکه نسب دارد آن جفا ز رضاش  
چه من چه عنین گردرکشم عنان ز عناش  
بگاه تابش پنهان ز دیدها پیداش  
ز بهر آنکه چو من امتحان کنم عمداش  
نشان برکت و فتح و مبارکیست و فاش  
خدای مایه ترس و امید همچو قضاش  
ورای عالم عقلست همّت والاش  
غطای عالم ذلّ و نیازگشت عطاش  
بدیده خرد و روح درنیافت سنش  
عقیم گشت چهار امّهات و هفت آباش  
دو بر نداشتی ایمان او ز خوف و رجاش  
بنات نعلش پرستار و بنده ابن ذکاش  
سوی کریم بسی خوارتر بود اعداش  
سوی اسیر بسی خوبتر بود سیماش  
کشید خدای میان بهشتیان بوباش

بآب ماند یار مرا صفات و صفاش  
ز بوی و خوبی جعد و دو زلف مشکینش  
نگارخانه چین است و ناف آهوی چین  
بسی نماند مر آن سرو و ماه را که شود  
عجب مدارگر از خویش بوسه بر باید  
پدیدگشته دو جرم سهیل و سی پروین  
برنگ چون گل سوریست لیک شناسم  
ز روی عقل که یارد چخید بر صفتش  
که دیده روزی با نور روی او پیوست  
بآتش رخ او ره که یافت کز تف عشق  
کسیکه بسته او شد زمانه داغی کرد  
چو آفتاب جهانتاب گشت طلعت دوست  
بالای دوستی او مرا شرابی داد  
ز کاروان طبیعت نیافت یکشب و روز  
پیرسدم ز ریا گه گهی براه ولیک  
دل شکسته تاریک ازو بدان جویم  
وگر نه دل چه دریغست از کسی که بود  
پذیره پیش جفاهای او شوم شب و روز  
چو راحت دلش اندر عنای جان من است  
گه لطافت پیدا بچشمها پنهانش  
وفای او سبب روز نیک و بخت نکوست  
چو کینیت برکات مبارک فتحی  
امین ملک دو شه قاضی عمید که کرد  
فرود مرکز چرخست قاعده حلمش  
دلیل مایه ناز و نوازگشت دلش  
بعشق او چو سنائی پناه خویش نیافت  
زمانه را ز پی زادن چنو فرزند  
رضا و خشمش اگر نیستی مفید و مضر  
ز بهر حشمت او را شدست در شب و روز  
ز عشق سیم و ز خوی ذمیم و فعل لئیم  
ز عون میرو ز لطف دبیر و فهم وزیر  
خلاف او بهشت ارکسی بیندیشد

از آنکه هست نشاط جهان و رحمت خلق  
بروز «نَحْنُ قَسْمَا» خدای اندرلوح  
زبان خشک شود چون زبان قفل بکام  
چه بی نظیرکسست او که وهم من صدبار  
ثنای او را حد کمال پیدا نیست  
حیات را چه گوارنده تر ز آب و لیک  
ز روح نامیه ما نا که نسبتی دارد  
خطی که صورت یک وصف خلق او بود آن  
هر آن سخن که کند رشته نوک خامه او  
بگاہ موسی اگر سحر کلک او دیدی  
شده است مایه اندیشه همچو سودا لیک  
دو ملک را بدو نوک قلم چنان کرده است  
چو قهر و قدرت باری همی دهد در ملک  
کسی که راست نبود این ستانه را چو آلف  
قوام ملک علائی ز رأی عالی اوست  
چنان کند چو خضر ملک شاه را از جود  
کمال دولت غزنین همی چنان جوید  
بسی نماند که این ملک را تمام کند  
جزای نیکی او بی نیازی ابد است  
امید و ترس عجب نیست از دعاش که هست  
کسی که شحنه او عصمت خدای بود  
ز گل جوهر او عقل خیره ماند چو دید  
«اگر ز خلق بررسی که چیتس بیشی خلق»  
چو چاکر در او خواست بود جوهر عقل  
زهی جمال تو آن آفتاب کاندر جود  
زمین ز لطف تو گر آب یا بدی شودی  
هر آن چراغ کز آسیب دم شود ناچیز  
در آب تیره که در وی شکر بنگدازد  
اگر ز رأی تو تأثیر یافتی گردون  
هر آنچه وهم تو صورت کند ز عالم عقل  
برهنه باشد اگر در حجاب غیب رود  
جمال و جسم تو معنیست و آن غیر تو نقش  
بزرگوارا دانی که مر سنایی را  
ولیک نیست کریمی جز از تو اندر عصر  
ازین مهان که تو دانی که کیستند ایشان

چو روز عید و شب قدر شد صباح و مساش  
برو نوشت همه چیز جز گناه و فناش  
کسی که ناطقه او نشد کلید ثناش  
بعرش و فرش دوید و ندید کس همتاش  
که بیش آید چون بیشتر کنند آدش  
کسی که بیشترش خورد بکشد استسقاش  
ثنای او که فزاید همی بعمر ثناش  
دماغها نشناسد همی ز مشگ خطاش  
زمانه باز نداند ز لؤلؤ لالاش  
میان بیستی در پیش او چو نیزه عصاش  
فزون تر است بدیدار قوت صفراش  
که عقل باز نداند همی ز یک دریاش  
میان چارگهر اتفاق عقل و دهاش  
پیش خدمت سلطان میان بیست چولاش  
از آن چو ملک عزیز است نزد شاه علاش  
که صد ستاره بتابد چو گنبد خضر اش  
که خواهدی که فلک باشدی هم از اقصاش  
زکیمیا و ز آب حیات و از عنقاش  
گمان بری که مگر شرح نام اوست جزاش  
خزانة بدو نیک خدای ملک دعاش  
شگفت نیست که یاور بود زمین و سماش  
هزار جوهر دریا نمای در اجزاش  
بگویدش شرف و خواجگی دلیل و گواش  
«بیافرید خداوند برتر از اشیاش»  
دریغ نیست ز عرش و ز فرش ظلّ و ضیاش  
برفق مهرگیا هر چه هست ز هرگیاش  
چو داغ سعی تو دارد بپرورد نکباش  
چو خوی خلق تو گیرد فرو خورد خارا  
دو طوق زرین گشتی بشکل اژدر هاش  
حروف جامه جان پوشدار کشد صحراش  
کسی که کلک تو کردست در جهان رسواش  
از آنکه نیست کس آسوده دل ز برگ و نواش  
جز از عطای کریمان نباشد ایچ سناش  
که تا کند کف او از کف نیاز، جداش  
بمدح هر که غلو کرد فکرت دانا

از آن فزون نشود تا قیامت آن شاخی  
 جز از تو بنده بسی مدح گفت در غزنی  
 هزار معنی عذرا بگفت بنده ولیک  
 مها بنزد تو این بنده گوهری آورد  
 ز دوستی صفت تو بکوه خوانم و دشت  
 بسا کساکه ز دون همّتی و بدبختی  
 کنون چو جامه غوک است پیکر درمش  
 ترینه گر نخورد مرد سفله پیش از مرگ  
 باختیارکنند عاقل آن عمل امروز  
 اگر نتابد خورشید بخشش تو بر او  
 دعا تراست اگرچه رهیت را از عجز  
 همیشه تا نبود جز پی صلاح جهان  
 چو آب و آتش و چون باد و خاک باد مقیم  
 ز اعتدال طبایع تنت براحت باد

که جز برنگ نبوده است بیخ و برگ نماش  
 شنید مدحش هرکس، ولی ندید سخاش  
 چو خواجه عتین باشد چه لذت از عذراش  
 که جز سخات کس او را نداند ارزوبه‌هاش  
 ز بهر آنکه مثنی شود همی ز صدش  
 بمدح گوی نشد زرّ و جامه و کالاش  
 کنون چو پیکر مرده است جامه دیبش  
 پس از وفات چه لذت ز برّه و حلواش  
 کز اضطرار همی کرد بایدی فرداش  
 بکشته گیر هوای مه دی از سرماش  
 همی معاینه افتد پس از خطاب دعاش  
 درون چنبر چرخ آب و نار و خاک و هواش  
 صفا و برتری و روح پروری و بقاش  
 که آفرید خداوند بهر راحت ماش

### در نکوهش اصحاب دعوی و پژوهش ارباب معنی فرماید (الموافقة مع حالات الزمان)

ایجوان زیر چرخ پیر مباحش  
 یا برون شوز چرخ چون مردان  
 اثیر دوزخ ار نمیخواهی  
 گر سعیدیت آرزوست بعدن  
 تا ورای چهار و پنج و ششی  
 در سرا ضرب عقل و نفس و فلک  
 در میان غرور و وهم و خیال  
 هر دمی با گشادنامه عقل  
 منی انداز باش چون مردان  
 گر ترا جان بوزری آلود است  
 از برای خلاف و استتباد  
 ای بگوهر و رای طبع و فلک  
 مار قانع بسی زید، تو بحرص  
 از پی خرس حرص و موش طمع  
 من و سلوی چو هست اندرتیه  
 از کمان یافت دورگشتن تیر  
 گر همی درّ و عنبرت باید  
 گر خطر بایدت خطرکن جان

یا ز دورانش در نفیر مباحش  
 ورنه باویل و وای و ویر مباحش  
 ساکن گنبد اثیر مباحش  
 در سرراپرده سعیر مباحش  
 در کف هفت و هشت اسیر مباحش  
 ناقدی باش و جز بصیر مباحش  
 بسته دیو بسته گیر مباحش  
 گر تو سلطان نه ای سفیر مباحش  
 گرنه ای زن منی پذیر مباحش  
 داروی وزرکنن وزیر مباحش  
 بسرو دنب جز بگیر مباحش  
 بهر آز این چنین حقیر مباحش  
 گرنه ای مور زود میر مباحش  
 گاه گوز و گهی پنیر مباحش  
 در نیاز پیاز و سیر مباحش  
 تو ز کژدورشو چو تیر مباحش  
 بحرها هست در غدیر مباحش  
 ورنه ایمن بزی خطیر مباحش

چون ترا خاک تخت خواهد بود  
 تا ز یک وصف خلق متصّفی  
 فقه خوان لیک در جهنّم جاه  
 چون زُفردرس و ترس با هم خوان  
 در ره دین چو بوحنیفه ز علم  
 چون تو طفلی و شرع دایه تست  
 مجمع اکبر ار نخواهد بود  
 ورکنون سوی کعبه خواهی رفت  
 با چنین عاقلان نذر شکن  
 از پی ذکر بر صحیفه عمّ  
 با تو درگور تست جان و خرد  
 پاس پیوسته دار بر در حق  
 خار خارت چو نیست در ره او  
 همه دل باش و آگهی و نیاز  
 زیر بی آگهی کند زاری  
 چون قلم هر دمی فدا کن سر  
 چون پیش تو نیست یوسف تو  
 ای سنائی تو بر نظاره خلق  
 در زحیری ز سغبه گفتن  
 در هوای صفا چو بوتیمار  
 با قرار است نور دیده سر  
 شکرکن زانکه شرع و شعرت هست  
 گرچه خصمت فرزدق است بهجو  
 خود نقیرست کلّ عالم و تو  
 از پی یوسف کسان بغرض  
 همه برکشتهای تشنه ز قحط  
 هرکجا پای عاشقی است روان

\*\*\*

ای سنائی خواجه جانی غلام تن باش  
 گرد پاکی گر نگردی گرد خاکی هم نگرد  
 خاص را گر اهل نبوی عام را منکر مشو  
 کار خام دشمنان را آب شو آتش باش  
 یار خندان لب نباشی مرد سندان دل باش  
 در میان نیکوان زهره طبع ماهروی

گوکنون تخت اردشیر مباح  
 شو فقیهی گزین فقیر مباح  
 همچو قابوس و شمگیر مباح  
 ورنه بیهوده در زفیر مباح  
 چون چراغی بجز منیر مباح  
 جز ازین دایه سیر شیر مباح  
 طالب جامع کبیر مباح  
 ره مخوفست بی خفیر مباح  
 جز چو پیغمبران نذیر مباح  
 چون نکو خط نه ای دبیر مباح  
 مُنکِر «منکِر» و «نکیر» مباح  
 کاهلاننه بجه بگیر مباح  
 پس در آن کوی خیر خیر مباح  
 بی خبر بر در خبیر مباح  
 پس توگر آگهی چو زیر مباح  
 لیک ازین شکر بی صریر مباح  
 پس چو یعقوب جز ضریر مباح  
 در سخن فرد و بی نظیر مباح  
 گفت بگذار و در زحیر مباح  
 دردت ارهست گو صفریر مباح  
 چشم سرکو برو قریر مباح  
 خرت ار نیست گو شعیر مباح  
 تو پیاداش او جریر مباح  
 در نقار از پی نقیر مباح  
 گاه بُشری و گه بشیر مباح  
 ابر باش و بجز مطیر مباح  
 بادکشیش باش و قیر مباح

خاکرا گر دوست بودی پاک را دشمن باش  
 مرد یزدان گر نباشی جفت اهریمن باش  
 جام را گرمی نباشی دام را ارزن باش  
 نقش نام دوستان را موم شو آهن باش  
 مرد دندان مزد نبوی درد دندان کن باش  
 چون شکوفه روی بودی چون شکافه زن باش

گر چو نرگس نیستی شوخ و چولاله تیره دل  
نیک بودی از برای گفتگوئی بد مشو  
در لباس شیرمردان در صف کم کاستی  
در سرای تیره رویان همچو جان گویا مشو  
دلبری داری به از جان اینت غم گوجان مباح  
گردخرمن گشتی و خوی ستوری باتو بود  
همچو کژدم کز نداری چشم بی نیشی مرو  
ریسمان و ارارنخواهی پای چون سرسروپای  
در میان تیرگی از روشنائی چاره نیست  
یوسف محتاج شلوار است ای یعقوب چشم  
از دو عالم یادکردن بی گمان آبستنی است

\*\*\*

بامدادان شاه خود را دیده‌ام بر مرکبش  
صدهزاران چشم و دل افتان و خیزان از شتاب  
خنجری دردست و مَن یرغَب کنان عیاروار  
بهر دفع چشم زخم چشم مستش را چومن  
سوی دیو و دیو مردم هر زمان چون آسمان  
کفر و دین از بهر کسب ظلمت و جذب ضیا  
دستها بر سر چو عقرب روز و شب از بهر آنک  
درج یاقوتیش دیدم پر ز کوبهای سیم  
جان همی بارید هر ساعت ز سر تا پای او  
آفتابی بود گفتی متصل با شش هلال  
هر زمان از چشم و لعلش غمزه‌ای و خنده‌ای  
گرچه بودم یا سنائی در جهان از عافیت

پس دوروی و ده زبان همچون گل سوسن مباح  
مرد بودی از برای رنگ و بوئی زن مباح  
همچو نامردان گریبان خشک و تر دامن مباح  
در میان خیره رایان همچو تن الکن مباح  
گرد رانی هست فربه گو بروگردن مباح  
چون فرشته خو شدی مرد خرو خرمن مباح  
یا چو ماهی گر زیانت نیست بی جوشن مباح  
ده زبان چوسوسن و یک چشم چون سوزن مباح  
در جهان تیره ای بی باده روشن مباح  
با ضریری خوکن و دربند پیراهن مباح  
گرهمی دعوی کنی در مردی آبستن مباح

مشک پاشان از دو زلف و بوسه باران از لبش  
از برای بوسه چیدن گرد سایه مرکبش  
جسم و جان عاشقان تازان سوی مَن یرغَبش  
خیل خیل انجم همی کردند یارب یاربش  
از دو ماه نو شهاب انداز نعل اشبهبش  
روز و شب خدمت کنان در حضرت روز و شبش  
تا چرا بر میخورد پروین ز مشک عقربش  
یارب آن در جش نکوتر بود یا آن کوکبش  
گوئیا بوده است آب زندگانی مشربش  
چون بدیدم آن دو مه رخسار و شش تو غبغبش  
جان فزودن کیش دیدم دل بودن مذهبش  
هم بخوردم آخر الامر از پی حبش حبش

### در مدح بهرامشاه

مست گشتم ز لطف دشنامش  
عنبرش خلق و زلف هم خلقش  
دل بچین رفت و بازگشت و ندید  
سوی آن کو بخیل تر در عصر  
لب و چشمم بماند پیوسته  
چون بزلف و بعارضش نگری  
صبح بینی همه گریبان باز  
لام گردد چو دیدمه او را  
راست خواهی پیش او مه را

یارب آن می بهست یا جامش  
حسنش نام و روی هم نامش  
زان باندام ترکبه اندامش  
زر پخته است نقره خامش  
بسته کوی و قبّه بامش  
بگه خوشخوئی و آرامش  
بسته بر زیر دامن شامش  
با الف سان قدی باندامش  
سخت پژمرده گشت الف لامش

پسته‌ها خوش توان شکست از بوس  
همه راهش خراب کرد و خلاب  
هم بروی نکوش اگر هستم  
هست یک رنگ نزد من در عشق  
هیچ کامم نماند جز یک کام  
زیر فام بصد هزاران جان  
چون تقاضا گراوست باکی نیست  
زانکه در راه عشق گاه بگاه  
خواهم از وی بقصدا شفتالو  
کرد عشقش دل سنائی خوش  
شاه بهرام شاه آنک او را

بر یکی پسته و دو بادامش  
چشمم از بهر غیرت کامش  
از پی دانه بسته دامش  
دیده‌توسن و لب رامش  
چيست آن کام جستن کامش  
از پی عارض سمن فامش  
گردد ما و منت وامش  
دوست دارم جفا و دشنامش  
بهر دشنام خسته بادامش  
باد خوش چون دل شه، ایامش  
خاک پایست چرخ و بهرامش

### یمدح الشیخ الامام الاجل سیف الحضرتین ابوالفتح

#### برکات بن مبارک الفتحی رحمه الله

ذات عشق ازلی را چومی آمدگهرش  
هرکه را پیرهن عافیتی دوخت دو چشم  
خاصه اندوه چنین بُت که همی از سر لطف  
صد هزاران رگ جان غمزه خونیش گشاد  
خرد و جان من او دارد و می شاید از آنک  
اینهم از شعبده و بوالعجیبی اوست که هست  
چون دو بیجاده گشاد از قبل خنده شود  
چون گه گریه بدو درنگرم گوئی هست  
صد هزاران دل و جان بینی درمانده بدو  
عاشق خود بوم ار من غرض خود طلبم  
وصل او از قبل خدمت او جویم و بس  
باد پیمای تر از من نبود در ره عشق  
از برای مدد عشق مرا بر دل من  
هردمش حسن دگر بخشد مشاطه صفت  
هست هر روز همی دولت خویش ولیک  
نی از غیرت من نیست روا این یک لفظ  
چشم و گوشه که چومن بیند و چون من شنود  
من همی روز خود آن روز مبارک شمرم  
نه که خود روز مبارک بود آن را که کند  
برکاتی که ز جود کف با برکت او  
آنکه چون شعله زند آتش خشمش سوی بحر

چون شود پیر، تو آنروز جوان تر شمرش  
از پس آن نبود عشق بتی پرده درش  
جامه عافیتی صیدکنند زیب و فرش  
کز رگ جان یکی لعل نشد نیشترش  
او چو جانست و خرد خاک چه داند خطرش  
در عقیقین صدفش سی و دو دانه گهرش  
پر ستاره چوره کاهکشان، رهگذرش  
صد هزار اختر ازین دیده روان بر قمرش  
زیر هر یک شکن زلف مشعبد سیرش  
زان دو بیجاده پر شکر عاشق شکرش  
که نه من کمترم از بند قبا و کمرش  
گر پی دیده خود سرمه کنم خاک درش  
حسن هر روز برآرد بلباس دگرش  
هرکرا تربیت عشق بود جلوه گرش  
من چه گویم تو بدین دیده شو و درنگرش  
کاندر آن چهره پرنور و لب چون شکرش  
خواهم از عارضه بی خبری کور و کرش  
که کمر وار یکی تنگ بگیرم بپرش  
سعد قاضی برکات بن مبارک نظرش  
روزگار فضلا گشت چون نام پدرش  
در زمان دور شود پرده ز در و گهرش



آن ستوده سیر است او که بهنگام صفت  
 آن نهالی که نشاند بیادکف او  
 هرکه بر یادکف او بمثل زهر خورد  
 آتش همّتش ار میل کند سوی هوا  
 ذاتش ار چون محلش قصد کند سوی علو  
 ظلمت دهر پس پشت من انداخت فنا  
 چه عجب آنک چو خورشید کسی کوشد امام  
 هرکه او چشم سوی چشمه خورشید نهاد  
 خود مرا از شرف خدمتش این بس نکند  
 دی مرا گفت منجم که بیا مژده بیار  
 من بگفتمش حکیمانه برو یافه مگوی  
 خور که باشد که ورا عمر تواند بخشید  
 چه نود سال که خود جان ودلش را گه صور  
 ای سنائی چو دلت گشت گرفتار نیاز  
 سیرت مرد نگر درگذر از صورت و ریش  
 معنی از مرد به از نقش، که بر هیچ عدو  
 همه گرمابه پر از صورت زیباست ولیک  
 آن زبانی که نباشد سخنش همره دل  
 کار بی دل بزبان سنگ ندارد بر خلق  
 دیده بر صورت آن دار که چون نرگس تر  
 او همان روز با آخر نبرد تا بجزا  
 راد مردی بر او طالع میلادی ساخت  
 هم در آن روز برون آمد با چندان لام  
 لاجرم کرد بر آن خلعت او چندان شکر  
 هیچ دانی که بهنگام تکلف چکند  
 ای نهان مانده عروسان ضمیر تو ز شرم  
 بر عروس سخنان تو چنان جلوه کنند  
 که گرش چرخ نقابی کند از پرده غیب  
 تا رسد آدیان را همی از خیر و ز شر  
 چون قضا و قدر از پرده خشنودی و خشم  
 باد چندان بقا تا چو پسر در بر او

\*\*\*

ای زلف تو تکیه کرده برگوش  
 ای کرده دلّم ز عشق مفتون

نقشبند خط ارباب سخن شد سیرش  
 خاک بی تربیت نامیه آرد بپرش  
 مدد روح طبیعی شود اندر جگرش  
 آسمان گنبد زرین شود از یک شرش  
 عالم جان و خرد زیر بود او ز برش  
 تا نهادم چو بقا روی سوی مستقرش  
 سایه چون مقتدیان گام زند بر اثرش  
 سایه قامت او بیش نبیند بصرش  
 که نکو شعر شدم از صفت یک هنرش  
 که نود سال همی عمر دهد نور خورش  
 که خود او جوهر روحست نباشد خورش  
 یا ز حل کیست که او یاد کند به بتش  
 چشمش از روی قضا باشد صاحب خبرش  
 بنده او شو ازین فاقه و خواری بخرش  
 کان گیاکش بنکارند نچینند برش  
 آن سواری که بنقش است نباشد ظفرش  
 قوت ناطقه باید که بگوید صورش  
 نشمرد جان خردمند بجز مختصرش  
 طوطی ار ختم کند نگذرد از فرق سرش  
 هرکرا تا بسحر بود بر او شهرش  
 از زر و سیم چو نرگس نکند تاجورش  
 رفت همچون الف کوفی روزی بدرش  
 که بنشناختم از کار گه شوشترش  
 که همو باز نداند همی از حد و مرش  
 چون بر این گونه بود مکرمت ماحضرش  
 رو بر خواجه شو و باز نما اینقدرش  
 خلعت و تقویت و تربیت و سیم و زرش  
 عون او باز چو خورشید کند مشتهرش  
 هر زمان تحفه نونو ز قضا و قدرش  
 باد پیوسته با حباب و عدو نفع و ضرش  
 همچو لقمان شود از عمر، نبیره پسرش

ای جعد تو حلقه گشته بر دوش  
 وی گرده تنم ز هجر مدهوش

چون رزم کنی و بزم سازی  
گویند ترا مه قدح گیر  
گیرم که مرا شیبی بخلوت  
نیکو نبود که بی گناهی  
گیرم که سنائی از غمت مرد  
بی روی تو بود دوش تا صبح  
یارب شب کس مباد هرگز

\*\*\*

ای بس قدح درد که کرده است دلم نوش  
که بوسه همی داد بر آن درد لب و چشم  
که عقل همی گفت که ای طبع تومینال  
درد آمده بادر که هین ای سر و تن داد  
دردی که بافسانه شنیدم همی از خلق  
در حجره چشم آمد خورشید خیالش  
در حسرت آن دیده چون دیده آهو  
حیرت سوی چشم آمده کای چشم تو منگر  
با چشم، سرم گفته ترائیم تو منگر  
ذوق آمده در چشم که ای چشم چنین چش  
این خود صفت نقش خیالست چه چیز است  
او بلبله بر دست و خرد سلسله در پای  
در عاشقی آنجا که ورا پای مرا سر  
صد روح در آویخته از دامن کرته  
آوازه در افتاده بهر جا که سنائی

\*\*\*

ای آنکه ترا در تو توئی نیست تصرف  
در کوی تصوف بتکلف مگذر هیچ  
در عشوه خویشی تو و این مایه ندانی  
راهیست حقیقت که درو نیست تکلف  
تا چند همی خوانی منهاج بمعراج  
می نشنود امروز سنائی بحقیقت  
گر زین که اگر نشنوی ای دوست از این پس

\*\*\*

از حلّ و از حرام گذشته است کام عشق  
تسبیح و دین و صومعه آمد نظام زهد

ای لاله رخ سمن بناگوش  
خوانند ترا بت زره پوش  
تا روز نگیری اندر آغوش  
یکباره مرا کنی فراموش  
باری سخنش بطبع بنیوش  
از ناله او جهان پر از جوش  
زین گونه که او گذاشت شب دوش

دور از لب و دندان شما بی خبران دوش  
که رقص همی کرد بر آن حال و دل و هوش  
که صبر همی گفت که ای آه تو مخروش  
عشق آمده با نیش که هان ای دل و جان نوش  
از علم بعین آمده و از گوش باغوش  
خورشید که دیده است سیه کرده بناگوش  
این دیده نه در خواب و نه بیدار چو خرگوش  
غیرت سوی گوش آمده کی گوش تو منیوش  
در گوش دلم خوانده ترائیم تو خاموش  
شوق آمده در گوش که ای گوش چنین گوش  
یا رب که بینم بعیان آن رخ نیکوش  
اوغالیه برگوش و رهی غاشیه بر دوش  
در بندگی آنجا که ورا حلقه مرا گوش  
سی روز برانگیخته از گوشه شب پوش  
در مکتب او کرد همه تخته فراموش

آن به که نگوئی تو سخن را ز تصوف  
زیرا که حرامست درین کوی تکلف  
ای دوست ترا از تو توئی تست تخلف  
ز نهار مکن در ره تحقیق توقّف  
احیای علوم دین با شرح تعرف  
بگرفت با سرار ره عشق و تعنف  
بر شاهد یوسف نکنی قصه یوسف

هستی و نیستی است حلال و حرام عشق  
ز ناز و کفر و میکده آمد نظام عشق

خالیست راه عشق ز هستی بر آن صفت  
بر نطع عشق مهره فرو باز بهر آنک  
چندین هزار جان مقیمان سفرگزید  
این طرفه ترکه هر دوجهان پاک شد زدست  
برخاست اختیار و تصرف ز فعل ما  
اندر کنشت و صومعه بی بیم و بی امید  
برداشت پرده‌های تشابه ز بهر ما  
مستی همی کنم ز شراب بلا ولیک  
آزاده مانده‌ایم ز کام و هوای خویش  
دام است راه عشق و نهاده بشاهراه  
زان دولتی که بی خبران را نصیبه‌ایست  
چون یوسف سعید بفرمودم این غزل

کز روی حرف پرده عشق است نام عشق  
از عین و شین و قاف تبه شد قوام عشق  
جاننی هنوز تکیه نزد در مقام عشق  
با این هنوز گردن ما زیر وام عشق  
چون کم زدیم خویشتن از بهر کام عشق  
در باختیم صد الف از بهر لام عشق  
تا روی داد سوی دل ما پیام عشق  
هر روز برتر است چنین ازدحام عشق  
تا گشته‌ایم از سر معنی غلام عشق  
با دام و بند خلق سنائی بدام عشق  
کم باد نام عاشق و گم باد نام عشق  
بادا دوام دولت او چون دوام عشق

### در عذر نارفتن در موقف باریکی از بزرگان فرماید

ای با آرام تو زمین را سنگ  
ای بنزد کفایت تو کفیات  
ای دو عالم گرفته اندر دست  
با مجال سخات هفت اقلیم  
پر و بال از تو یافته رادی  
از بزرگیست در دماغ تو کبر  
نه بکبر است حلم تو چو جبال  
ای گهرزای بی نشیب زوال  
در دو عالم همی ننگجی از آنک  
بتن و طبع تازه‌ای نه بروح  
نام تو در ازل نشانده نهال  
دور از آن مجلس از حرارت دل  
گه خروشان چو در نبرد تونای  
گاه در خوی چو است اندر تک  
کرده شیران حضرت تو مرا  
گر نیام بمجلس تو همی  
خود بتو چون رسد رهی که توئی  
روی تو آفتاب و چشمم درد  
خود شگفت است از آنکه بشکاید  
کز پی ضعیف دیدگان خفّاش  
مرغ عیسی کدام سنگ باشد

وی باقبال تو زمان را رنگ  
باد پیمای و کژ چونای و چو چنگ  
بکمال و صیانت و فرهنگ  
تنگ میدان بسان هفتو رنگ  
فر و هنگ از تو یافته فرهنگ  
وز کریمی است در نهاد تو هنگ  
نه بطبع است کبر تو چو پلنگ  
وی در پشاش بی نهیب نهنگ  
تو بزرگی و هر دو عالم تنگ  
بدل و نام زنده‌ای نه برنگ  
خوشدلی، در مزاج مردم زنگ  
همچنانم که نار با نارنگ  
گاه نالان چو در نبرد تو چنگ  
گاه در خون چو تیغ اندر جنگ  
سر زده همچو گاو آب آهنگ  
از سر عجز دان نه از سر ننگ  
از سنا و بلندی و اورنگ  
صدر تو آسمان و پایم لنگ  
از چنان طلعت و چنان فرهنگ  
نکنند با جمال صبح درنگ  
که کند سوی جبرئیل آهنگ

کز چنان قلمز آنک روی بتافت  
لعل در دست تست خوش میباش  
چکنی ریش و سببت مانی

چشم برپشت یافت چون خرچنگ  
سنگ اگر نیست خاک بر سر سنگ  
چون بدیدی عجایب ارتنگ

### در ستایش سرهنگ امیر محمد هروی فرماید

ای سنائی نشود کار تو امروز چو چنگ  
سر سرهنگان سرهنگ محمد هروی  
آنکه روی همه هشیاران آمد چو شتاب  
نزد دیدارش که بوده بهای بهمن  
گر بسقلاب برد باد نهیبش نشگفت  
باد لطفش بوزدگر بحد چین نه عجب  
بر پلنگ از بنهد دست ز روی شفقت  
ای بعلم و بسخا مفخر اهل غزنین  
بنگ و افیون شود از بوی تو سرمایه عقل  
گر بسنجند بشاهین خرد حلم ترا  
دست جود تو چوجان ساخته باهفت اقلیم  
آنچه در وقعه قنوج تو کردی از زور  
سود یک لشگر دین بود که آن روز چو شیر  
مار مردم کش در بحر نکرد آن از کام  
تاختی راست چو خورشید و بکندیش آن شاخ  
بودی آن روز بکردار چو خورشید بشور  
زور مردان بود آنجا که تو باشی، بازی  
آنچه تنها تو بیک تیغ کنی، صد یک از آن  
چون بنات النعش گردند پراکنده، چو تو  
عقل هر ترک در آن روز همی گوید هین  
بره بسیار در آویختی از چنگ و کنون  
چون حمایل بزر اندر کتف افکندی راست  
پس خرامی سوی میدان و بجانت که شود  
تو چو خورشیدی و آن زردترا هست سزا  
گر حسودی سخنی گوید ازین روح فراخ  
که بینی پس ازین از قبل خدمت تو  
آهنین گوهر شد روی من از آتش دل  
روشنست آینه فضل من چون زنگ و لیک  
قدر چون بینم چون نیستم از گوهر هیز  
دولت آنراست درینوقت که آبت از که

تا بخدمت نشوی و نکنی قامت چنگ  
که سر آهنگان خوانند مرا و را سرهنگ  
آنکه پشت همه بیداران آمد چو درنگ  
پیش گفتارش جهل آمده هوش هوشنگ  
که سیه روی شود مردم سقلاب چو زنگ  
که ز خاکش پس از آن زنده برآید سترنگ  
نجم سیاره نماید نقط از پشت پلنگ  
غزنی از فخر تو بر چرخ برآرد اورنگ  
گر در آن کوی تو باشی بود افیون یابنگ  
دایره مرکز و دریا بود آن را پاسنگ  
پای قدر تو چو دل تاخته با هفت اورنگ  
و آنچه در پیش شهنشاه نمودی از جنگ  
کردی از کین سوی آن گاو زیان کار آهننگ  
شیر مردم کش در بیشه نکرد آن از چنگ  
که باسانی سفتی سر او آهن و سنگ  
هستی امروز بمقدار چو مه در خرچنگ  
جنگ ترکان بود آنجا که تو باشی نیرنگ  
نکند لشکری از ترک بصد تیر خدنگ  
دشمنان را کنی از نیزه چو پروین آونگ  
ترکش ای ترک بیکسو فکن اینجامه جنگ  
دشمن شاه در آویز چو مسلوخ از چنگ  
همچو پیلی که کندگردن در کام نهنگ  
زردی روی عدویت چو حمایل از رنگ  
برکتف پرورکز بچه ندارد کس ننگ  
پشت منمای وزان ژاژ مکن دل را تنگ  
پشت اعدای تو چون پشت حمایل شده گنگ  
همچو آبی که بر او باد وزد از آژنگ  
آینه بختم تاریک همیدارد زنگ  
صدر چون یابم چون نیستم از شوخی شنگ  
صلت آنراست درین شهر که ناست از سنگ

آب و قدر شعرا نزد تو زانست بزرگ  
مدح بی صلت آن راد نمیآید چست  
جامه‌ای بخش مرا خاص خود ازسروقدم  
شوم از شکر ثناهات چو قمری در دم  
من از آن رنگ جهانرا کنم آگاه ز شکر  
ای عزیزی اگر این بادکه اندر سر هست  
چون کبوتر نشوم بهره کس بهر شکم  
تا سپهر است و فلک پایه ماه و خورشید  
باد افراخته رأی تو چو خورشید و چو ماه  
روی زردان همه اعدای تو مانند ترنج

که نخوردستی در خردی نان بشتالنگ  
شعر بی جامه آن مرد نمی‌گیرد هنگ  
تا زفر تو شود کار من امسال چو چنگ  
چو بوم من ز لباس تو چو طوطی بارنگ  
همچو اشتراکه دهد آگهی از رنگارنگ  
راه یابد سوی خانه کندم تنگ ز ننگ  
گردن افراشته زانم ز همالان چوکلنگ  
تا بهند است و بچین معدن کنگ و ارتنگ  
باد آراسته جای تو چو ارتنگ و چوگنگ  
روی سرخان همه احباب تو همچون نارنگ

### در نکوهش اصحاب قال گوید

بس کنید آخر محال ای جملگی اصحاب مال  
زینهار و زینهار ازگرم رفتن دم زیند  
خرقه پوشان گشته‌اند از بهر زرق و مخرقه  
ای نظام الدین و فخر ملت ای شیخ الشیوخ  
کی توان مر ذوالجلال و ذوالبقا را یافتن  
پای بند خیر و شرّی کی شود در راه عشق  
از دو بیرون نیست الا شربتی، یا ضربتی  
مرد آن باشد که متواری شود سیمرخ وار  
نیست نقصانی ز نا آورده طاعتهای خلق  
ای جنید و بایزید از خاک سرها برکنید  
این میان را بسته اندر راه معنی چون الف  
ای دریغا صادقان گرم رو در راه دین  
کی خبر داری تو ای نامحرم نااهل راه  
عالمی زاغ سیاه و نیست یک باز سپید  
تا حشرگردند شاگردان دون الفلتین  
بیمزه شد عشبازی زین جهان بی مزه  
وین ظریفان بین کز ایشان تنگ شدپهنای عشق  
صف دیوان بینم اینک در مصاف جبرئیل  
عشق یعقوب ار ننداری صبر ایوبیت کو  
دولتی بود آن دوالی کش عمر درکف گرفت  
یا همه جان باش یا جانان که اندر راه عشق  
ناریان بین باسه دوزخ سردمانده در تموز  
در جهان آزاده‌ای کوتا که باوی دم زنیم

در مکان آتش زیند ایطایفه ارباب حال  
زین بجوز ولایجوز و خرقة و حال و محال  
دین فروشان گشته‌اند از آرزوی جاه و مال  
چند ازین حال محال و چند ازین هجر و وصال  
در خط خوب تکین و در خم زلف ینال  
آنکه باشد تشنه شوق و کمال ذوالجلال  
گر نعیم آید مناز و رجحیم آید منال  
هشت جنت زیر پر و هفت دوزخ زیر بال  
هست مستغنی ز آب و گل کمال لایزال  
تاجهانی پر جدل بینید و خلقی بر جدال  
و آن شده بی شک زدعویهای بی معنی چودال  
تیر ایشان دیده دوز و عشق ایشان سینه مال  
از جفاهای صهیب و از بلاهای بلال  
یک رمه افراسیاب و نیست پیدا پور زال  
پردگی گشتند زین غم اوستادان کمال  
عاشقان را قحط آمد زین تباه تنگ سال  
وین جمیلان بین کز ایشان ننگ میدارد جمال  
پیشه شیران شرزه شد پناه هر شگال  
صدر بدر ار نیستت باری کم از قدر هلال  
ورنه عمّر هست بسیاری نمی بینم دوال  
در یکی قالب نباشد جان و جانان را مجال  
ابلهان بین با دو دریا غرق گشته در سفال  
محرم و شایسته و اهل و مرید و بی ملال

کوی صدیقان بدیده رفت باید نرقدم  
کر بعقبی دیده داری کوت زاد آخرت  
صد هزاران رنج بوبکر از یکی این حرف بود  
گردم بوبکر خواهی بخشش یکنانت کو  
بود آنکه وقت کان الکاس مجریها الیمین  
کاسد و فاسد شد آن سحر حرام سامری

\*\*\*

مقدّسی که قدیمست از صفات کمال  
بذات لم یزلی هست واحد اندر مجد  
صفات قدس کمالش بری ز علّت کون  
بهستی جبروتی نیاید اندر وهم  
جلال و عزّ قدیمش نبوده مدرک خلق  
نه اولیت او را بود گه اول  
نه حیّز حدّ ثانی ورا بود منزل  
بقدرت صمدیت لطایف صنعتش  
بساحت قدمش نگذرد قیام فهوم  
چه یافت خاطر ادراک او بجز حیرت  
بذات پاک نماند بهیچ صورت و جسم  
جلال وحدت او در قدم بسرمد بود  
بوحسنت ازلی انقسام نپذیرد  
بکنه ذاتش غفلت عقول را از غیب  
نه قهر باشد او را تغیر اندر وصف  
هر آنکه در صفتش شبه و مثل اندیشد  
هر آنکه کرد اشارت بذات بیچونش  
برای جلوه گری از سرادق عرشی  
بصبحدم کشد او شمس از دریچه شرق  
ز نور چرخ منور کند طلایه سیم  
ز قطره ابر کند در صدف بحکمت دُر  
هزار نافه مشک ازل دهد هر شب  
ز چاه شرق برآرد بصبحدم خورشید  
ز صیغ حکمت رنگین کند بکه لاله  
نهاده در دل خورشید آتشین گوهر  
بریده است بمقراض عزّت و تقدیس  
خورنده لقمه جودش ز عرش تابثری

راه تحقیقان بطاعت رفت باید نه بیال  
ور بدنیا تکیه داری هست دنیا رازوال  
نوح نهصد سال نوحه کرد تا شد همچو نال  
ور کمال نوح جوئی نوحهات کو نیم سال  
هست اکنون گاه کان الکاس مجریها الشمال  
هست گفتار سنائی عشق را سحر حلال

منزّهی که جلیل است بر نعوت جلال  
بعزّ وحدت پیدا از او سنا و کمال  
نمای بحر لقایش بداده فیض وصال  
بعزّت ملکوتی بری ز شکل و مثال  
نه عقل یابد بروی سیل مثل و مثال  
نه آخریت او را نهایت است و مآل  
نه در شاهد قریب جلال اوست جدال  
بداده هر صفتی را هزار حسن و جمال  
نهاده قهر قدیمش پپای عقل عقال  
چه گفت و هم مزور بجز فضول و فضال  
منزّهست بوصف از حلول حالت و حال  
صفات عزّت او باقیست در آزال  
بعزّت ابدی نیست شبه هراشکال  
نه در سرادق مجدش علوم راست مجال  
نه در صنایع لطفش بود فتور و زوال  
بود دل سیهش نقش گیر کفر و ضلال  
بود بصرف حقیقت چو عابد تمثال  
کند منور مغرب بروی خوب هلال  
نهد بقیه چرخ بلند وقت زوال  
کند ز بیضه کافور صبح ارض و جبال  
ز عین قدرت آرد هزار نهر زلال  
برای نفخه عشاق بر جنوب و شمال  
کند منور از نور او وهاد و تلال  
نهد بچهره خوبان چین بقدرت خال  
بداده چهره مه را هزار نور و نوال  
زبان تیغ خلیقت ز مدحتش در قال  
بدرگه صمدی عاجزند جمله عیال

چو خاک گشته بدرگاه او مه و خورشید  
 کند سجود وی از جان همه مکین و مکان  
 بعزّتش بشتابد بهار در جوشش  
 کند ثنای جلالش زبان رعد از خوف  
 گشاده‌اند زبان در ثنای او مرغان  
 مدبری که ندارد شریک در عزّت  
 ز قهر او شده کوه‌گران چو حلقه میم  
 نهاده در دل عشاق سَرهای قدم  
 هر آنکه شربت سبحانی و انالالحق خورد  
 ز آهوان طریقت هر آنکه شیر آمد  
 ز مازم ملکوتش کند دلم چون خون  
 بنغمهای مزامیر عشق او مستم  
 چو بوی گلبن او بشنوم بیباغ ازل  
 ز خاک معصیت ار بر رخم بود گردی  
 ز رهروان معارف منم درین عالم  
 بجان جان دهم از جان و دل همه شب و روز

\*\*\*

ای گرفتار نیاز و آزو حرص و حقد و مال  
 چند در میدان قدس از خیره تازی اسب لاف  
 باطن از معنیت پاک و ظاهر از دعوی پلید  
 مردباش و برگذار از هفت گردون پای خویش  
 روح را در عالم روحانیان کن آبخور  
 جلوه ده طاوس سفلی را ز حکمت تا مگر  
 چون مفصل گشتی از احداث نفسانی بعلم  
 جهد آن کن تا ببری منزل اندر نور روح  
 چون مصفا گشتی از اوصاف نفسانی ترا  
 چون بترک نفس گفتی پس شدی او را یقین  
 گر بتقلیدی شدستی قانع از صانع رواست  
 رو بزیر سایه «لا» خانه «الا» بگير  
 کی خبر داری ز صانع کی ازو واقف شوی

شده است بنده درگاه او دهور طوال  
 کند خضوع کمالش همه جبال و رمال  
 بامر اوست روان سیل دجله سیال  
 مسیح است مرا او را چو ابر و برق ثقال  
 چو عنده لب و چکاوک چو طوطی و چون دال  
 معطلی است بر او وجود عقل عقال  
 ز خدمتش شده پشت فلک چو حلقه دال  
 چگونه گوید سرّ ازل زبان کلال  
 بتیغ غیرت او کشته در هزار قتال  
 نهاده است بپایش هزارگونه شکال  
 مراسم جام وصالش همیشه مالا مال  
 شراب وصلت دایم مرا شده است حلال  
 شوم چو حور جنانی بحسن و غنچ و دلال  
 چو خاک درگه اویم نباشد ایچ و بال  
 بود مرا ز خصایص درین هزار خصال  
 صلوة ها و تحیات بر محمد و آل

ز امتحان نفس حیّ چند باشی درو بال  
 چون نداری داغ عشق از حضرت قدس جلال  
 چون تهی طبعی پری از آواز از زخم دوال  
 تا شوی رسته ازین الفاظهای قیل و قال  
 نفس را در سمّ اسب روح کن قطع المنال  
 با عروس حضرت علوی کند رای وصال  
 از همه اجساد نفسانی کند روح انفصال  
 تا نمائی منقطع در اوسط ظلّ و ظلال  
 دست تقدیر تعالی گوید ای سید تعال  
 چون زخود بیزارگشتی روی بنماید جمال  
 همچنین میباش از انفاس نفس اندر جوال  
 تا که از آلات بنماید همه راه مجال  
 تا که خرسندی بمشتی علمهای پر محال

### در ستایش خواجه حکیم جمال الحکما علی بن محمد

#### غزنوی گوید در باب مسهلی که داده بود

وی به شده از دست تو صد علت هایل  
 وی نایب عیسی بدو صدگونه دلایل

ای حل شده از علم تو صدگونه مسائل  
 ای خواجه فرزانه علی بن محمد

عقل از تو چنان تیز که سودا زتخیل  
 فرزانه خلق تو شود از کین تو شیدا  
 شخصی که بدوشمت خلق تو رسیده است  
 چون شمت شاهسپرم از باد شمالی  
 بیغم ز تو خواهنده و خرّم بتو مجلس  
 تا عقل تو در عالم جان رخت فرو کرد  
 از فرّ تو در دادن دارو روش ماه  
 یک مسهل تو راست چو بیجاده کهی را  
 گر مشعلها بوی ز داروی تو یابند  
 این ذهن و حذاقت که تو داری بطیبی  
 ای خاک درت قبله گه حاسد و ناصح  
 از بیم سؤال تو عدوی تو چنانست  
 در دین محمّد چو عمر صلیبی اگر چند  
 بر فایده خلقی ز دوگونه سخن تو  
 حقّا که روا باشد کز چون تو طبیی  
 بودم ز ملولی چو تن مردم کوهی  
 خود حال دگر خلط چگویم که ز سودا  
 در گوش من از ضعف دلم وقت شنودن  
 بنمود مرا شعبده هائی که نبنمود  
 زان فکرت بیهوده که در خاطر من بود  
 اندر شجر عمر بهاری و زمستان  
 من در حد غزنین و مرا فکرت فاسد  
 المنّة لّله که کنون آن همه علت  
 ترکیب من افگانه شد از زایش علّت  
 مقصود من از عمر ابد بود بعالم  
 برکنند همه قاعده علّت از آنجا  
 شد ذهن من و خاطر من تیز و منور  
 پاکند بعرض و بصیانت همه خویشانت  
 تا باطنم از شربت تو نقص نپذیرفت  
 شد معتدل این طبع بر آنگونه که در طبع  
 بر که شمرم خلق تو ای مهتر مکرم  
 تا آتش و آب و زمی و باد مرگب  
 هر چارگهر دایم بدخواه ترا باد  
 اعدای تو کم چون مثل «استوقد ناراً»

جان از تو چنان زنده که اعضا بمفاصل  
 دیوانه اصلی شود از سعی تو عاقل  
 چون خلق تو گل گردد گل گهر و گل  
 شامل شده از خلق تو هر جای شمایل  
 یا زان بتوکوشنده و نازان بتو محفل  
 برداشت از آنجا سپه عارضه محفل  
 چون مجتمع النوری است در کلّ منازل  
 می جذب کند خلط بد، از بیست انامل  
 زان پس نتواند که گشاد باد مشاعل  
 هرگز نرسد کشتی عمر تو بساحل  
 وی آب رخت سجده گه شاعر و سائل  
 گوئی که برو زحمت آورد تب سل  
 بر طرف زبان داری احکام اوایل  
 چون معنی ز جّاج و چو تفسیر مقاتل  
 بر چرخ مباحث کند خسرو عادل  
 بودم ز خدوری چو دل مردم غافل  
 بودم چوکسی کو خورد افیون و هلاهل  
 چون صور پسین آمدی آواز جلاجل  
 از صد یک آن شعبده هاروت بیابل  
 یک ساعته ره بود ز من تا بسلاسل  
 نالیدی از آن ضعف و عناء، دل چو عنادل  
 گه در حد چین بردی و گه در حد موصل  
 شد سهل بفرّ تو ازین خوردن سهل  
 زان پس که بدازعلّت و از عارضه حامل  
 شد لاجرم از سهل و معجون تو حاصل  
 جان ابدی کرد بدان قاعده منزل  
 چون خاطر کودک ز منّقا و ز پلپل  
 از حرمتت ای خواجه نزد تا بخلائل  
 حقّا که نشد ظاهر از فایده کامل  
 می باز ندانم متضاد از متشاکل  
 پیش که کنم شکر تو ای خواجه مفضل  
 هر چار خدایند بنزدیک معطل  
 بر تارک و بر دولت و بر دیده و بر دل  
 عمر تو فزون چون مثل «سبع سنابل»



\*\*\*

بسته یار قلندر ماندهام  
تا همه رویست یارم همچو گل  
بردم مار آمدم ناگاه پای  
در هوای عشق و بند زلف او  
بر امید آن دو تا مشکین رسن  
چنگ در زنجیر زلفیانش زدم  
دورم از تو تا بروزی چشم و دل  
از خیال او و اشک خود مقیم  
هم ز چشمت وز دلت کز چشم و دل  
دخل و خرج و روز شب را در میان  
افسری نهاد ز آتش بر سرم  
سالها شد تا از آن آتش چو شمع  
مفلس و مخلص منم زیرا مرا  
عیسی اندر آسمان خر در زمین  
بی منست او تا سنائی با منست

\*\*\*

تا بر آن روی چو ماه آموختم  
پاره کرده پرده صبر و صلاح  
رایت عشق از فلک بفراختم  
بابت آتش رخ اندر ساختم  
اسب در میدان وصلش تاختم  
جامه عشقت برون انداختم

\*\*\*

از همّت عشق بـافتوحم  
بر بود ز بوی زلف عـقلم  
از موی سیاه اوست شامم  
یکبوسه ازو بیافتم بـس  
زان بوسه همچو آب حیوان  
نی نی که برفت نوح آخر  
آنروز گریخت از سنائی

\*\*\*

دگر بار ای مسلمانان بقلاشی در افتادم  
چو در دست صلاح و خیر جز بادی نمیدم

زان دو چشمش مست و کافر ماندهام  
من همه دیده چو عبهر ماندهام  
زان چو کژدم دست بر سر ماندهام  
هم معطل هم معطر ماندهام  
پای بر سر همچو چنبر ماندهام  
لاجرم چون حلقه بر در ماندهام  
در میان آب و آذر ماندهام  
دیده در خورشید و اختر ماندهام  
اندر آبان و در آذر ماندهام  
در سیه روئی چو دفتر ماندهام  
تا چنین نی خشک و نی تر ماندهام  
مرده فرق و زنده افسر ماندهام  
دل نماند و من ز دلبر ماندهام  
من نه با عیسی نه باخر ماندهام  
با سنائی زین قبل در ماندهام

عالمی بر خویشتن بفروختم  
دیده عقل و بصر بر دوختم  
تا چرخ وصل را بفروختم  
خرمن طاعت با آتش سوختم  
کعبه وصلش ز هجران توختم  
رنیدی و نادانشی آموختم

پابسته عشق بوالفتوحم  
بفـزود ز آب روی روحم  
وز روی نکـوی او صـبوحم  
آن بود ز عشق او فتوحم  
اکنون نه سنائیم که نوحم  
من نوح نیم که روح روحم  
آن توبه که گفت من نصوحم

بدست عشق رخت دل بمیخانه فرستادم  
همه خیر و صلاح خود بباد عشق در دادم

کجا اصلی بود کاری که من سازم بقرائی  
مده پندم که در طالع مرا عشقت و قلاشی  
مرا یک جام باده به ز هرچه اندر جهان توبه  
نیندوزم زکس چیزی چنان فرمود جانانم  
ز رنج و زحمت عالم بجام می درآویزم  
الا ای پیر زردشتی بمن بر بند زناری

که از رندی و قلاشی سرشتستند بنیادم  
کجا سودم کند پندت بدین طالع که من زادم  
رسید ای ساقیان یکره ز جام باده فریادم  
نیاموزم زکس پندی چنین آموخت استادم  
که جام می تواند برد یکدم عالم از یادم  
که من تسبیح و سجاده ز دست و دوش بنهادم

### در غنای طبع و استعلای همت خویش فرماید

ز باده بساده ساقیا زود دادم  
ز بیداد عشقت بفریاد دایم  
بآتش کنندم همی بیم آنجا  
بدان آتش آنجا مبادا که سوزم  
من از آتش عشق هم نرم گردم  
مراتوبه و پارسائی نسازد  
همی تا میان عاشقی را بیستم  
دو چشمم پر آبست و پر آتش دل  
منم بنده عشق تا زنده باشم  
بجز عشق تا عمر دارم نورزم  
دل از باده عشق خوبان نتابم  
ز نیک و بد این و آن فارغم من  
نه آویزم از کس نه بگریزم از کس  
مرا عشق فرمانروا اوستاد است  
نبردیم بتن رنج در کنج محنت  
هوا رانیم همنشین من که تا من  
کم آزار و بی رنج و پاکیزه عرضم  
مرا بر تن خویش حکمیست نافذ  
بهر حال و هر کار کایید پیشم  
زکس خیر و خوبی نباشد نخواهم  
خدایست در هر عنائی معینم  
شب و روز غرقه در احسان اویم  
همه شکر او گویم ارزنده باشم  
غنی چون قبادم بدار از قناعت  
بدانش من آباد و شادم بدانم

که من خرمن توبه بر باد دادم  
نیاید بجز باده تلخ یادم  
من اینجا ز عشق اندر آتش فتادم  
وزین آتش اینجا رهائی مبادم  
اگرچه ز پولاد سخت است لادم  
شبانگاه می باید و بامدادم  
بلا را سوی خویشتن ره گشادم  
سر آورده بر خاک و در دست بادم  
اگرچه ز مادر من آزاد زادم  
اگر بیش باشد ز صد سال زادم  
چنین باد تا باد رسم و نهادم  
برین نعمت ایزد زیادت کنارم  
نه گیرنده بازم نه بیمهر خادم  
من استاده فرمانبر اوستادم  
که گنج خرد بر دل خود نهادم  
بشاگردی استاد عقل ایستادم  
که پاکست الحمد لله نژادم  
من استاده فرمانبر آن نفاذم  
خداوند باشد در آن حال یادم  
بدانچم بود با همه خلق رادم  
خدایست در هر بلائی ملازم  
که تاجی است احسان او برچکادم  
خداوند توفیق و نیرو دهادم  
اگرچند بی گنج و مال قبادم  
سپاس از خداوند کاباد و شادم

\*\*\*

بر خویش بیبدلی ندی کردم

تا من بتو ای بت اقتدی کردم

از بهر دو چشم پر ز سحر تو  
آنوقت بیا که من ز مستوری  
همچون تو شدم مغ از دل صافی  
در طمع وصال تو بنادانی  
کز رفیق سنائی اندرین حالت

دین و دل خویش را فدای کردم  
در شهر ز خویش زاهدی کردم  
خود را ز پی تو ملحدی کردم  
مال و تن خویش را سدی کردم  
از راه مغان ره همدی کردم

### در ستایش و نعت خواجه دو سراسید انبیاء محمد مصطفی صلوة الله علیه و آله گوید

چون بصحرا شد جمال سید کون از عدم  
چون نقاب از چهره ایمان براندازد زند  
کوس دعوت چون بزد در خاک بطحادرزمان  
آفتاب کل مخلوقات آنکه از بهر جاه  
نیست اندر هشت جنت کس چنوباقدر و جاه  
بر سریر چرخ گردان جاه او بینی نشان  
از سعادات جمال و جاه و اقبالش همی  
رایت نصر من الله چون برآمد از عرب  
خاک پای بوذرش از یکجهان نوذر بهست  
همچو لاشد سرنگون آنکس که او را گفت لا  
چرخ اعظم آمده پیش قیامش در رکوع  
تا بیان شرع و دینش را خداوند جهان  
صادقین بوبکر بود و قانتین فرخ عمر  
هرکرا جاهیست زیر جایگاهش چاه دان  
کافرانی کش ندیدند و نپذیرفتند دین  
سرفرازان قریبش از زخم تیغش دیده‌اند  
بر سما دارد چو میکائیل و چون جبریل دوست  
عالم ار هجده هزار و صد هزار است از قیاس  
با قلم باید علم تا کارها گیرد نظام  
از ریاحین سعادات و گل تحقیق و انس  
از دم صمصام و رمح چاکران خویش کرد  
مهتر اولاد آدم خواجه هر دو جهان  
از جلال و جاه و اقبالش خدای ذوالجلال  
او جدا کرد آنکسانی را سر از تن بی خلاف  
آب روی مؤمنان را کرد او باقدر و جاه  
سرور هر دو جهان و کارساز حشر و نشر  
مصطفی و مجتبی آن کز برای خیر حال

جاه کسرا زد بعالمهای عزل اندر قدم  
خیمه ادبار خود کفر از خجالت در ظلم  
برکنار عرش برزد رایت ایمان علم  
یادکرد ایزد بجان او بقرآن در، قسم  
نیست در هفت آسمان دیگر چنویک محتشم  
بر نهاد عرش یزدان نام او بینی رقم  
شد بصحرا آفتاب نور و ایمان از ظلم  
آتش اندر زد بجان شهریاران عجم  
درز نعلین بلال او به از صد روستم  
وز سعادت با نعم شد آنکه گفت او را نعم  
طارم کسری از او کسر و زجاه او بخم  
یادکرد اندر کلام خود نه افزون و نه کم  
منفقین عثمان، علی مستغفرین آمد بهم  
اندرین معنی مگر هرگز حدیث لا ولم  
چشم و گوش عقل ایشان بود اعمی و اصم  
هر یکی در حربگاه اندازه خود لاجرم  
بر زمین دارد چو صدیقی و فاروقی خدم  
نیست اندر کل عالم ها چنویک محتشم  
او علم بفراخت اندر کل عالم بی قلم  
صد هزاران جان بدعوت کرد چون باغ ارم  
هم عجم را بی ملوک هم عرب را بی صنم  
آنکه یزدانش امامت داد بر کل امم  
نام او پیش از ازل با نام خود کرده رقم  
کز جفا بی حرمتی کردند در بیت الحرم  
آب چشم کافران را کرد چون آب بقم  
آفتاب دین «محمد» سید عالی همم  
در ادای وحی جبریلش ندیدی متهم

در سخن جز نام اوگفتن خطا باشد خطا  
پیش علم و حلم و جود اوکجا دارند پای  
ای سنائی جز مدیح این چنین سید مگوی

در هنر جز نعت اوگفتن ستم باشد ستم  
عالمان عالمین وکوه قاف و ابرویم  
تا توانی جز بنام نیک او مگشای دم

### در حال خود و نکوهش اصحاب صورت گفته فی المعرفة

#### و التصوف

نظر همی کنم ار چند مختصر نظرم  
نمی شناسم خود را که من کیم بیقین  
عیان چو باز سفیدم نهان چو زاغ سیاه  
شکر نمایم و از زهر ناب تلخ ترم  
بعالم صور محض ره چه دانم و چون  
ز راز خانه عصمت نشان مجو از من  
بنور حکمت آب از حجر برون آرم  
برای آز و برای نیاز هر روزی  
سفر نکرد می از بهر بیشی و پیشی  
دیم نکوتر از امروز بود و باز امسال  
اگرچه دوست توئی پاک پوستم بدری  
زریگ و قطر مطر در شمر فزون آید  
مدار میل سوی من چو تشنه سوی سراب  
سحاب بیندم از دور سایل عطشان  
صدف شمار دم از دیده پر درر غواص  
رفیق نور بصر خواندم بمهر و بلطف  
گذشت عمری تا زیر این کبود حصار  
کیست کاشتم اندر زمین دل بطمع  
زبان حالش بامن همی سرآید نرم  
یکی عنای روان میخرد و مینالید  
ره ظفر نتوان رفت بر عدو بخرد  
وگر دشمن ظاهر حذر کند عاقل  
عجبتز آنکه ز بهر دو روزه مستقرم  
ز سیر هفت مشعبد اسیر ششدره ام  
مرادم آنکه برون پرّم از دریچه جان  
ز دامگام بیپرّم برون چو آز و نیاز  
رفیق رفت بالهام در سفینه نوح  
میان شورش دریای بیکران از موج  
دمی ز روح بامنم دمی ز نفس بییم

بچشم مختصر اندر نهاد مختصرم  
از آنکه من ز خود اندر، بخود همی نگرم  
چنین بچشم سرم گر چنان بچشم سرم  
بفعل زهرم اگرچه بقول چون شکر  
ز عقل خالی همچون ز جان تهی صورم  
که حلقه وار من آن خانه را برون درم  
نمیگشاید حکمت دلم عجب حجرم  
بسان مرد رسن تاب باز پس سپرم  
اگر بسنده بُدی در حضر، بما حضر  
ز پار چون بیقین بنگرم بسی بترم  
بر تو پرده اسرار خویش اگر بدرم  
عیوب باطنم ار شایدی که بر شمرم  
که آدمی صورم لیک اهرمن سیرم  
سحابم آری لیکن سحاب بی مطرم  
گره شناس شناسد که سنگ بی گهرم  
چگونه نور بصر خواندم که بی بصرم  
بجرم آدم عاصی مطیع برزگرم  
بجز کبست نیارود روزگار برم  
که سرمگردان از من چو کاشتی بخورم  
منال، گفت عنا دیده بازکن مخرم  
چون من عدوی خودم چون بود ره ظفرم  
ز مکر دشمن باطن چگونه بر حذر  
بطوع و رغبت خود سال ماه در سفرم  
ز دست چار مخالف بنای هشت درم  
ولیک خصم گرفته است چار سو مفرم  
همی بُرند بمقراض اعتراض پرّم  
زهر غریق فرو مانده من غریق ترم  
بجان از آفت این آب و باد پر خطرم  
گاهی چو افسر عیسی گهی فسار خرم

مگر نشاختم اندر زمین دل بهوس  
 ز روزگار توقع نمیکنم خیری  
 بگلستان زمانه شدم بگل چیدن  
 زمانه کرد مراروی و موی چون زرو سیم  
 ندای عقل برآمد که رخت بر بندید  
 گراز کمال بتابم چو خور ز خاور اصل  
 و گرز مردی بر هفت چرخ پای نهم  
 عجب مدارگر از روزگار خسته شوم  
 از این نفر بنفیر آمدم نفور شدم  
 چرا نسازم با خاکیان دور فلک  
 ز پیشوای امیر فلک برتبت و عقل  
 ز نور فطنت در ظلمت شب فطرت  
 بدین دو ژاژ مزخرف پیش چشم خرد  
 بفضله‌ای که بگویم که فضل پندارم  
 تنم ز جان صفت خالیست و من بصف  
 گهی چو شیر بگیرم گهی چو سگ بدرم  
 نه هیچ همت جز سوی طمع و جمع درم  
 اگرچه عیب و عیار عارم، لیک  
 سپر ندارم در کف بدفع تیر فلک  
 ز چار سوی سلامت بشاهراه نجات  
 همیشه منتظرم هدیه هدایت را  
 عنایت ازلی هم عنان عقلم باد

نرست و عمر با آخر رسید در مگرم  
 که خیر روی بتابد ز من که محض شرم  
 گلی نداد و بصد خار میخلد جگرم  
 مگر شناخت که من پاسبان سیم و زرم  
 همه جهان بشنیدند و من نه، زانکه کرم  
 بسازد اختر بهر زوال باخترم  
 نه سرز چنبرگردون دون برون بهرم  
 که او شراره شراست و من سپید سرم  
 بفر و فطنت دانم که من نه زین نفرم  
 که هم ز خاکم من نه ز گوهر دگرم  
 گمان برم که بذات و صفات پیشترم  
 چو چشم اعمی نومید مانده از سحرم  
 چو گنده پیری در دست بنده جلوه گرم  
 نیم سنائی جانی که خاک سر ب سرم  
 بجان صورت چون چار پای جانورم  
 گهی چو گاو بخسبم گهی چو خر بچرم  
 نه هیچ فکرت جز بهر عشق خواب و خورم  
 بیندگی سر سادات و چاکر هنرم  
 چو ایمنم که طریق سداد می سپرم  
 چهار یار پیمبر بسند راه برم  
 ولیک مهدی در مهد نیست منتظرم  
 که از عنا برهاند بحشر در حشرم

### فی تمنی الموت

کی باشد کین قفس بپردازم  
 باروی نهفتگان دل یگدم  
 کش در چمن رسول بخرامم  
 این چار غریب ناموافق را  
 و این حله نمک کار آدم را  
 وین دیو سرای استخوانی را  
 وین بام سرای بی وفایان را  
 با غنبدولی کرام طینت را  
 کوفی و قریشی طبیعت را  
 با این همه رهبران رهروم  
 با این همه دل چه مرد این کوژم

در باغ الهی آشیان سازم  
 در پرده غیب عشقها بازم  
 خوش در حرم خدای بگرامم  
 خشنود بسوی خانهها تازم  
 در کارگه کمال بطرامم  
 در پیش سگان دوزخ اندازم  
 از شحنه و شش عوان بپردازم  
 از میوه و مرغ و جوز بنوازم  
 در بوتله لطف و مهر بکدامم  
 محرومم اگر چه محرم رازم  
 با این همه پرچه مرغ این بازم

بنهم کله از سر و پس از غیرت  
از جان جهول دل، فرو شویم  
چون بال شکسته گشت، پر ریزم  
گر نازکنم بر آفرینش من  
چون رفت سنائی از میان بیرون  
تا کار شود مگر چو چنگ آندم

\*\*\*

بخ بخ اگر این علم بر افرازم  
باشد بیبیم رُخان معشوقم  
از راه بران عشق ره پرسم  
شطرنج بشاهات بر بندم  
بر فرش فنا بقعه نشینم  
این عشوه اوست خاک آدمرا  
این گنج که تو ختم من از هستی  
این بربط غم گداز در وصلت  
هر بیت که از سماع او گویم  
این است جواب آن کجا گفتم

بر هر که سرست گردن افرازم  
وز عقل فضول، سر بپردازم  
چون دست بریده گشت دریازم  
فرزند خلیفه ام رسد نازم  
آنکه سخن از سنائی آغازم  
کامروز چو نای بادی آوازم

در تفرقه سوی جمع پردازم  
وز صحبت خود دری کنند بازم  
با پاک بران دو کون در بازم  
در ششدره مهره ای در اندازم  
در باغ بقا، چو سرو بگرازم  
با صحبت جان ودل، بدل سازم  
در بوتۀ نیستیش بگدازم  
در برنهم و بشرط بنوازم  
اول سخنی ز عشق آغازم  
«کی باشد کاین قفس بپردازم»

### در احوال خود گوید

درین لافگاه ارچه پیروز روزم  
درین زیر چرخ از مزاج عناصر  
ز خبث و ز بی آگهی با عزیزان  
ز بهر دو طامات و ژاژ و مزخرف  
فریب جگرهای چون آتشم من  
همی سام را هیز خوانم پس آنکه  
چو حورم نهان و چو هور آشکارا  
بدین باد و توش و سروریش گوئی  
چو شار و چو شیرم بلاف و بدعوی  
مخوان قانعم طامعم خوان ازیرا  
اگر زر نگیرم نه زاهد خسیسم  
نه بهر ورع کم کنم تا حفاظی  
از آن با حکیمان نیارم نشستن  
وزان عارگرد افاضل نگردم  
وز آن دوست و دشمن نیارم بخانه  
وزان عاجزی سوی مردان نیویم

ز بد سیرتی سغبه شرّ و شورم  
گهی دیوم و گه ددم گه ستورم  
درون خار پشتم ز بیرون سمورم  
همه ساله با خلق در شرّ و شورم  
مگر ز آب شیرین نیم ز آب شورم  
چو کاس پیوسته در بند تورم  
ولیک از حقیقت نه حورم نه هورم  
سنائی نیم بوعلی سیمجورم  
ولیک از صفت چون اسیران غورم  
بسیرت چو مارم بصورت چو مورم  
و گرمی نوشم نه تایب ز کورم  
ورع چه که خود نیست در خرزه زورم  
که ایشان چومورند و من لندهورم  
که ایشان بصیرند و من زشت و عورم  
که خالیست از خشک و از تر خنورم  
که ایشان چو شیرند و من همچو گورم

چگونه کنم باسران اسب تازی  
 یکی توده وحشتم از برون خشک  
 مشعبد مرا کوته آواست زین سان  
 لقب گر سنائی بمعنی ظلامم  
 من اینم که گفتم چو دانی که اینم  
 به بی دیده ای ابلهی گفت کوری  
 الا آنکه نان تان چو من نیست پخته  
 اگر عیب خود خود نگویم بمردم  
 مرا از لولوت آنگه چه خیزد

\*\*\*

مرحبا ای رایت تحقیق رایت را حشم  
 گر نبودی بود تو موجود کلی را وجود  
 گر نخواندی رحمة للعالمین یزدان ترا  
 چون لعمرک گفت اینجا جای دیگر والضّحی  
 تا نسیم روی و مویت پرده از رخ برنداشت  
 عالمی بیمار غفلت بود اندر راه لا  
 کای محمّد رو طیب حاذق و صادق تویی  
 هرکرا شربت بود شافی بده آنک قدح  
 منبر و اسرار تو هر دو تمام و مطلع  
 هرکجا مهر تو آمد بهره برگیرد مراد  
 زان بتو داداست یزدان این سرای و آن سرای  
 مدّتی بگذشت تا قومی ز فراشان روح  
 طرّقوا گویان همه در انتظارت سوختند  
 ای جبین هر جنین را مهر مهر تو نگار  
 ناگهان خاتم برون شد چند روز از دست او  
 کحل حجّت بود آن در چشم هر بیننده‌ای  
 جام مالا مال دادی عاشقان را زان قبل  
 صدهزاران جان فدای گرد نعلین کسی  
 هرکرا در برگرفتی لا تُخافُوا ملک اوست  
 آنچه دولت بُد که شاکرد تو دیداندر ازل  
 گر سنائی را سنائی باشد اندر اُنس تو

چو دانم که از چوب بوداست بورم  
 اگر مغزکنده نخواهی، مشورم  
 ترا من نگفتم نه لعلم، بلورم  
 چو جوهر بظاهر، بیاطن نفورم  
 تو پس گر سر شر نداری مشورم  
 بدو گفت بی دیده کوری که کورم  
 فطیری که گرم است اکنون تنورم  
 نه درویش خانه نهد مرگ گورم  
 که اندر بغلها نهد مرگ سورم

رای تو باشد حشم توفیق بفرزد علم  
 حق بجای تو نکردی یاد در قرآن قسم  
 در همه عالم که دانستی صمد را از صنم  
 گشتمان روشن که تو بوالقاسمی نه بوالحکم  
 نه ظلم از نور پیدا بود نه نور از ظلم  
 حق ترا از حقّه تحقیق فرمودش نعم  
 خلق کن با خلق و برنه درد ایشان رامرم  
 هرکرا حجّت بود حاجت بخواه اینک کرم  
 گرکنندت کافران از روی غیرت متّهم  
 هرکجا داد تو آمد رخت بر بندد ستم  
 تا هم اینجا محترم باشی هم آنجا محتشم  
 برده‌اند بر بام عالم رخت از بیت الحرم  
 آب از سر درگذشت ای مهتر عالی همم  
 مهر مهتر را مگر اندک شکستی داد جم  
 ملک از دستش برونشد همچو خاتم لاجرم  
 یعنی از مهر تو نتوان دور بودن یکدو دم  
 نرهای خون چکان برخاست آنجا از امم  
 کو بخدمت بر سرکوی تو آمد یکقدم  
 هرکرا بر در نهادی شد ز لا بشری بغم  
 و آنچه حرمت بُد که مولای تو دید اندر عجم  
 عمر او همچون شکرگردد نیند طعم سم

### در مدح و منقبت عقل کل و هادی سبل و خاتم رسل

#### صلوة الله علیه و آله گوید

ســـــر و ســـــالار فرزندان آدم

زهی پشت و پناه هر دو عالم

دلیل راهت ابراهیم آزر  
 شبستان مقامت قباب قوسین  
 ملایک را بساط از تو منور  
 نبودی گر برایت گفت ایزد  
 کلاه و تخت کسری از تو نابود  
 میان اولیا صدری و بدری  
 بوقت رازگفتن با خداوند  
 توئی زی اقربا، درویش ایمن  
 نگیری خشم از دندان شکستن  
 ترا دانند زیف و ضال و مجنون  
 تو آن بودی که بودی و نگشتی  
 ندانم در عرب یک خانه کورا  
 روانت را همه جام پیایی  
 تو آن مردی که در میدان مردان  
 تو آن شمسی که برگردون دو نیمه  
 بنوک تازیانه برفکنندی  
 بزنجیر اندر آرند و فروشند  
 ترا در صومعه بود ار شفاعت  
 سپاه تخت و ملک و گنج بگذاشت  
 مرا یاد تو باید بر زبان بس

منادی ملتت عیسی مریم  
 در درگاه تو بطحا و زمزم  
 رسل را فخر از چون تو مقدم  
 نه آدم آفریدی و نه عالم  
 سپاه و ملک قیصر از تو درهم  
 میان انبیا مهوری و خاتم  
 نیامد مرترا یک مرد محرم  
 توئی زی انبیا سلطان اعظم  
 شفاعت مرترا باشد، مسلم  
 گهی ساحرگهی کاهن منجم  
 ز مدحت شادمان، رنجور، از دم  
 نبود است از برای دینت ماتم  
 سپاهت را همه فتح دمادم  
 تو داری پهلوانی چون غمشم  
 کنی مه را، زهی برهانت محکم  
 نهاده گرز آفریدون و رستم  
 هر آنک او هست عاصی از تو یکدم  
 بدیدی تا بساق عرش بلعم  
 ز عشق راهت ابراهیم ادهم  
 سنائی گردد از یاد تو خرم

### در ستایش امام زکی الدین بن حمزه بلخی و نکوهش خواجه اسعد هروی فرماید

دوش چون صبح برکشید علم  
 روشنی آمد از عدم بوجود  
 شب دیجور شد ز روز جدا  
 چو دو خصم قوی که در پیکار  
 باد صبح آمد از سواد عراق  
 گفتم ای سایق سفینه نوح  
 چه خبر داری از امام رئیس  
 گفت «ارجو» که زود بینم زود  
 هر دو را بامراد دولت و عز  
 برساند بلخ و حضرت بلخ  
 لهو بینی گرفته جای حزن  
 نارسیده بکام خویش عدو

شد جهان از نسیم او خرم  
 تیرگی از وجود شد بعدم  
 زانکه بُد صبح در میانه حکم  
 صلح جویان جدا شوند از هم  
 عالمی را سپرده زیر قدم  
 گفتم ای قاید طلیعه جم  
 چه اثر داری از امام حرم  
 که ملک «جل ذکره» بکرم  
 هر دو را با سپاه و خیل و حشم  
 کردد از فرشان چو باغ ارم  
 داد بینی شکسته پشت ستم  
 برسیده بکام خویش امم



کار دنیا و دین، امام رئیس  
 معتمد خواجه زکی حمزه  
 علم کین انتقام ورا  
 دست عدل خدای عز و جل  
 همه سرکوفته چو ماروز بیم  
 خیز براندامشان چو خار و خشک  
 شب بد خواه و بد سکالش را  
 آتش زرق بیش نفروزد  
 آنکه پوشیده بود پیش از وقف  
 خورد اکنون دوال ز جر و نکال  
 گرگ پیر آمده بدام و بروی  
 بود چون ترک و دیلم اندر ظلم  
 از پی مال وقف کرده ملک  
 از پی هر دم که برد ازوقف  
 بر سرگل خورد یکی خایسک  
 کیست از جمله صغار و کبار  
 که ندیده ازو سعایت و غمز  
 گر نداری تو این سخن باور  
 پسران را ز غمز، او پوشید  
 صورت غمز شد سعایت او  
 تن اشراف از او رهین بلا  
 آنکسان را که مدح گفت خدا  
 پیشتر زین چه کرد با سادات  
 دل و بازو و تیغش ار بودی  
 هرکسی را بمسوجی بساری  
 من یکی شاعر و دخیل و غریب  
 نه مرا غمخوری چو جد و پدر  
 نه ازو نزار حسین و اسعد وزید  
 کرد بر من بقول مشتی رند  
 راندم از بلخ تا برآندم من  
 آن گنه را جز این ندارم جرم  
 که یکی روز من نشسته بدم  
 رندی آمد ز اسعدش بر من  
 که امام اسعدت همی خواند  
 رفت او پیش و من شدم ز پسش

بقلم راست کرده همچو قلم  
 کرده بد خواه را زگیتی کم  
 نصرت و فتح بر طراز علم  
 زده بر ظالمان بعجز رقم  
 زیر خسهها، خزان خزان بشکم  
 نوش در کامشان چون حنظل و سم  
 نزنند نیز صبح صادق دم  
 که ز دریا کشید سوخته نم  
 دق مصرر و عمائم معلوم  
 پوشد اکنون لباس حسرت و غم  
 تیغ کین آخته شبان غنم  
 بر همه خلق مبرم و مبرم  
 ترک بروی موکل و دیلم  
 یا ستد از کسان بیع سلم  
 چون بهنگام مهر میخ درم  
 از همه گوهر بنی آدم  
 یا نخورده است ازو عنا و الم  
 باز گوید ترا محمد جم  
 صاحبی و دیقی و ملحم  
 زد بهر خانه ای یکی ماتم  
 دل سادات از او حوزین و دژم  
 او همی گوید آشکارا دم  
 شمر یا هند زاده یا ملجم  
 بر شدستی به برترین سلم  
 می نشاند بگوشه ای مغتم  
 راه عزلت گزیده در عالم  
 نه مرامونسی چو خال و چو عم  
 گردن من بزیر بار نعم  
 روز رخشنده چون شب مظلم  
 زین تحر، ز دیده وادی یم  
 چون چنان گشت بند من محکم  
 متفکر بگوشه ای ملزم  
 بود آن رند مرد را ز خدم  
 چند باشی معطل و مبهم  
 در یکی کوچه خم اندر خم

دیدم آنجا نشسته اسعد را  
بود با او نشسته قصّابی  
هر دو مست از نبرد سوسن بوی  
هر دو کردند عرضه بر من می  
یکدوسیکی ز شرم خوردم و خفت  
هر دو خفتند مست و در راندند  
ژرف کردم نگه که زیرین کیست  
دیدم آن گون کبودک قصّاب  
با یکی خیمه ای زدیمه سرخ  
گاه بیرون کشید همچو زریر  
گفتم احسنت ای امام که نیست  
گفت مفزای ای سنائی هیچ  
غزلی گوی حسب ما که بود  
غزلی حسب حالشان گفتم  
خویشتن را جز این ندانم جرم  
بارکی چند نیز شیخک را  
گاه گنگی درشت از پس پشت  
گر بپرسند این ز من روزی  
خواجه اوحد زمان زکی حمزه  
حال من شرح ده چو قصّه خویش  
سید عالم و امام رئیس  
نبوی جوهری که عرض ورا  
عاجز اندر فصاحت و خطّش  
خاک غزین و بلخ و نیشابور  
بقلم چندگونه سحر حلال  
نکته اصمعی و جاحظ و قیس  
بوالمعالی که همّت عالیش  
قابل فیض و لطف فضل الله  
خاک صدرش نظیف چون کعبه  
حکم و فرمانش چون صبا و مسا  
خیل خیر از خیال طلعت اوست  
بازگردم کنون بقصّه خویش  
ای ببخشش هزار چون حاتم  
مپسند اینکه آن لعین خبیث  
تو پسندی فسان خاطر من

با می و بانگ زیر و ناله بم  
کودکی چون یکی بدیع صنم  
برو عارض چو سوسن و چو پرم  
گفتم از شرم هر دو را که نعم  
بیکوی گوشه‌ای ندیم ندم  
پیش من مست وار خربکرم  
دست و انگشت کیست با خاتم  
بر زیر همچو قبّه اعظم  
کیر قصّاب چون ستون خیم  
گاه اندر سپوخت، چون عندم  
چون تواندر همه دیار عجم  
که تو هستی بنزد ما محرم  
این دل ریش هر دو را مرهم  
صلتی یافتم نه بس معظم  
ور جز اینست باد ما ابکم  
دیده‌ام من بکنجه‌ها پرکم  
گاه با ساده‌ای نشسته بهم  
بخورم صد هزار بار قسم  
ای بلند اختر و بلند همم  
پیش آن صدر مکرم مکرم  
آن بهین طلعت و بزرگ شیم  
کس نداند بجز خدای قیم  
روز دیدار شاعر مفخم  
وز در روم تا حد جلیم  
می نماید چو در ادب أسلم  
هست در پیش لفظ او اخرم  
برگذشت از حدوث همچو قدم  
وز همه فاضلان هم او اعلم  
آب قدرش لطیف چون زمزم  
روز و شب را دهد ضیاء و ظلم  
چون سخن را گذر ز حقّه فم  
چند باشد ز مضمّر و مدغم  
ای بکوشش هزار چون رستم  
بجهانند کمیت چون ادهم  
زو شود چون فسانه شولم

بر سر من گماشت رندی چند  
 نشنودند هر چه من گفتم  
 از همه مال و منصب دنیا  
 زانکه از جامه کسان بودم  
 جا مها بستند و گفتندم  
 گرتو هستی بپاکی عیسی  
 من ز بلخ آنچنان شدم بسرخس  
 که گنه کار یونس بن متی  
 تا فزونست باز از صعوه  
 باد عاجز چو صعوه و روباه  
 آنکه بد خواه او همیشه بر او  
 دوستانش حریق در دوزخ  
 کبیر خرد در کس زن پدرش

همچو او ناکس و ذمیم شیم  
 علم نحو و عروض و شعر و حکم  
 بر تن من نه رنگ بود نه شم  
 مانده چون حرف معرب و معجم  
 نیز دستار کن برین سر ضم  
 نیست دستار ریشه مریم  
 با بلا و عنا و حسرت و هم  
 بسوی نینوی ز ساحل یم  
 تا پدیدست روبه از ضیغم  
 آن خبیث از شباب تا بهرم  
 چیره چون باز باد و شیراجم  
 نیکخواهش غریق در قلمزم  
 گرچه زینهم نیاید او را غم

#### در نصیحت یکی از ابنای زمان فرماید

کجائی ای همه هوشت بسوی طبل و علم  
 چراغروور دهی تنت را بمال و بملک  
 تمام شد که ترا خواجگی لقب دادند  
 بذات اینزد اگر دست گیردت فردا  
 چو برزنند بر آن طبل عزل خواجه دوال  
 بگوش خواجه فرو گوید آنزمان معنی  
 ازین غرور تو تا کی ای زبون قضا  
 کمر بدست تو آید همی سلیمان وار  
 ز کردگار نترسی و بس خراب کنی  
 امین دینت لقب گشت پس چرا دزدی  
 ز بهر ده درم قلب را، ندادی باک  
 شراب جنّت و حور و قصور میطلبی  
 بدین عمل که تو داری مگر ترا ندهند  
 بدین قصیده ز من خواجگان پرهیزند  
 سنائی، ار تو خدا ترسی و خدای شناس

چرا نباری بر رخ ز دیده آب ندّم  
 چرا فروشی دین را بساز و اسب و درم  
 کمال یافت همه کار تو بباد و بدم  
 غلام و اسب و سلاح و سوار و خیل و حشم  
 تو خواه میر عرب باش و خواه شاه عجم  
 کجا شد آنهمه دعوی و لاف تو هر دم  
 وزین نشاط تو تا کی ای سرشته بغم  
 ترا طمع که در انگشت تو کند خاتم  
 هزار خانه درویش را بنوک قلم  
 گلیم موسی عمران و چادر مریم  
 که بر کنی و بسوزی هزار بیت حرم  
 بدین مروّت و حلم و بدین سخا و کرم  
 بحشر هیچی وز هیچ نیز چیزی کم  
 چنانکه اهل شیاطین ز توبه آدم  
 ترا ز میر چه باک و ترا ز شاه چه غم

\*\*\*

ای ناکزبان عقل و جانم  
 ای نقش خیال تو یقینم  
 تا با خودم از عدم کمم کم  
 در بازم با تو خویشتن را

وی غارت کرده این و آنم  
 وی خاک جمال تو گمانم  
 چون با تو بوم همه جهانم  
 تا با تو بمانم ار بمانم

گویی که بدل چه ای چو تیرم  
 پیش تو بقلب و قالب ایجان  
 ایشکل دهان تو کم از نیست  
 گربا تو بدوزخ اندر آیم  
 تا چند چهار میخ داری  
 تا چند فسرده روح خواهی  
 بی هیچ بخر مراهم از من  
 مانند میان خود کنم نیست  
 با تن چکنم نه از زمینم  
 پرداخته از فنا سرشتم  
 من سایه شدم تو آفتابی  
 بردار نقاب تا ببینم  
 خواننده تو باش نزد خویشم  
 در نامه بجای دیده بنشین  
 تو عاشق هست و نیست خواهی  
 در دیده ز بیم غیرت تو

\*\*\*

ای خدائی که بجز تو ملک العرش ندانم  
 بجز از دیدن صنعت نبود عادت چشمم  
 عارفا، فخر بمن کن که خداوند جهانم  
 غیب من دانم و پس غیب نداند بجز از من  
 پاک و بی عیب و بیننده عیب همه خلقان  
 همه من بینم و بیننده نیی دیده دو چشمم  
 شنوای سخنان همه خلقم بحقیقت  
 حی و قیوم و آندم که کس از خلق نماند  
 ملک طبعم و سیاره نه سیاره طبعم  
 نه بخوابم نه ببحرم نه کنار و نه میانه  
 نه ز نورم نه ز ظلمت نه ز جوهر نه ز عنصر  
 هرچه در خاطرت آید که من آنم نه من آنم  
 هرچه در فهم تو گنجد همه مخلوق بود آن  
 هر شب و روز بلطف و کرم و جود و جلالم  
 گر از آن خسته دلت یکنظر فیض بگیرم  
 شئی ام از روی حقیقت، نه از آن شئی مجازی  
 من فرستاده توراتم و انجیل و زبورم

پرسی که بتن چه ای کمانم  
 آنم که چه چوهر دو حرف آنم  
 کی نوک کنی کم از دهانم  
 حقا که بود به از جناهم  
 در حجره تنگ کن فکانم  
 در سایه دام من زممانم  
 هر چند که رایگان گرانم  
 زیرا که هنوز در میانم  
 با جان چکنم نه زاسمانم  
 انداخته از بقا نشانم  
 یکراه برآی تا نمانم  
 بنمای جمال تا بدانم  
 تا مرکب پی بریده رانم  
 تا نامه نانشسته خوانم  
 پذیر مرا که من چنانم  
 اکنون نه سنائیم سنانم

بجز از نام تو نامی نه برآید بزبانم  
 بجز از گفتن حمدت نبود ورد زبانم  
 ملک عالم و عالم اسرار نهانم  
 منم آن عالم اسرار که هر غیب بدانم  
 در گذارنده و پوشنده عیب همگانم  
 همه من گویم و گوینده نی کام زبانم  
 شنوایان جهان را سخنان می شنوایم  
 من یکی معتمد و واحد و قیوم بمانم  
 نه چو طبعم متوطن نه چو سیاره روانم  
 نه بخندم نه بگیرم نه چنین و نه چنانم  
 نه زحتم نه ز فوقم ملک کان و مکانم  
 هرچه در فهم تو گنجد که چینم نه چنانم  
 بحقیقت تو بدان بنده که من خالق آنم  
 سیصد و شصت نظر سوی دلت میکند آنم  
 زود باشد که شوی کشته تیغ خذلانم  
 آفریننده اشیاء، خداوند جهانم  
 من فرستاده فرقانم و ماه رمضانم

صفت خویش بگفتم که منم خالق بیچون  
 منم آن بار خدائی که دل متقیان را  
 کفر صد ساله بیخشم بیک اقرار زبانی  
 بعد مردن برمت زیر لحد بادل پر خون  
 آندم از خاک برانگیزم در روز قیامت  
 بگذرانم ز صراط و برهانم ز عذابت  
 شربت شوق دهم تا تو شوی مست تجلی  
 ذره ذره حسنات از تو ز لطفم بپذیرم  
 هر عطائی که بکردم بتو ای بنده من من  
 هر که گوید که خدا را بقیامت بتوان دید  
 بارهاها تو بر آری همه امید سنائی

\*\*\*

روحی فداک ای محتشم، لیبک لیبک ایصنم  
 مایه ده آدم توئی، میوه دل مریم توئی  
 دانم که از بیت الهی، شیری بگویا روبهی  
 نی نی پیت فرخ بود، خلقت شکر پاسخ بود  
 ایجان جهانها روی تو، آشوب دلها موی تو  
 روروی که از چشم و دهان، خواهی عیان خواهی نمان  
 رویت بنامیزد جومه، زلفت بنامیزد سیه  
 هرچینت از مشکین کله، دارد کلیمی در تله  
 از باد و آتش نیستی، تو آب و خاکی چیستی  
 چون عشق را ذات آمدی، نفی قرابات آمدی  
 بر رویت از بهر شرف، باماگه قهر و لطف  
 رویت بهی تر یا قفا، بالاسهی تر یا قبا  
 گیرم کرم وقت کرب، ز اهل عجم باشد عجب  
 ما را شرابی یارکن، یاچیزکی در کارکن  
 ار دستت از آتش بود، ما رازگل مفرش بود  
 ان لم یکن طود قتل، ان لم یکن وبل قتل  
 گر طاق نبود کم زپل، ور طوق نبود کم ز غل  
 صحرای مغرب چارسو، بگرفت زاغ تنگخو  
 هم گنج داری هم خدم، بیرون جه از کتم عدم  
 انجم فروروب از فلک، عصمت فروشوی از ملک  
 کم کن زکیوان نام را، بستان ززه ره جام را  
 نه چرخ مان نه قدر او، نه عقل مان نه صدراو

نه کس از من نه من از کس نه ازینم نه از آنم  
 هر زمانی بدلال صمدی نور چشام  
 جرم صدساله بیک عذر گنه در گذرانم  
 خوش بخوابانم و راحت بروانت برسانم  
 در چنان انجمنی پرده زرازت ندرانم  
 در بهشت آرم و برخوان نعیمت بنشانم  
 پرده بردارم و آنگه بخودت می نگرانم  
 کوه کوه از تو معاصی بکرم در گذرانم  
 خوش نشین بنده که من داده خود را نستانم  
 او نبیند بحقیقت نه از آن گمشدگانم  
 که مسلمانم و یارب نه از آن بی خیرانم

ای رأی تو شمس الضحی، وی روی تو بدرالظلم  
 همشهری زمزم توئی، یا قیلة الله فی العجم  
 در حضرت شاهنشهی، بوالقاسمی یا بوالحکم  
 آن را که چونان رخ بود نبود حدیثش بیش و کم  
 و ندر خم گیسوی تو، پنهان هزاران صیخدم  
 خلق جهان را در جهان، هم کعبه ای وهم صنم  
 هم عذر با تو هم گنه، هم نور باتوهم ظلم  
 هر پوست از لب حامله دارد مسیحی در شکم  
 جم را بگو تا کیستی، او را روانی یانسم  
 چون در خرابات آمدی، کم کن حدیث خال و عم  
 گه لعل گوید لا تخف، گه جزع گوید لا تنم  
 منعت غنی تر یا عطا ذاتت هنی تر یا شیم  
 باری توهستی از عرب، ابن الوفا این الکرم  
 گر نور نبود نارکن، آخر نباشد کم ز کم  
 هرچ آید از تو خوش بود، خواهی شفا خواهی الم  
 ان لم یکن خمر فخل، ان لم یکن شهد فسم  
 ور عز نبود کم ز دل، ور مدح نبود کم ز ذم  
 سیمرخ مشرق را بگو، تا بال بگشاید ز هم  
 بر فرق آدم نه قدم، بر بام عالم زن علم  
 بر زن سما را بر سمک، انداز در کتم عدم  
 جوشن بدر بهرام را، بشکن عطارد را قلم  
 نه جان مان نه غدر او نه خیل مان و نه حشم

بیرون خرام و برنشین، برشهر روح الامین  
 تاکی زکاس ذوالیزن، گاهی غسل گاهی لب  
 می خور که غمهای کشد، اندوخ مردان وی کشد  
 بستان الهی جام را بردار از آدم دام را  
 از عشق کانی کن دگر، وز باده جانی کن دگر  
 یکدم بکش قنذیل را، بیرون کن اسرافیل را  
 تو بر زمین آن مهتری، کز آسمانها برتری  
 نور فلک را مایه‌ای، روح ملک را دایه‌ای  
 امروز و فردا زان تست، اصل دو عالم جان تست  
 کونین را افسرتوئی، برمهران مهتر توئی  
 هرکوز شوق مست شد، گر نیستی بدهست شد  
 ای چرخ رارفعت ز تو، ایملک را دولت ز تو  
 در کعبه مردان بوده‌اند، کز دل وفا افزوده‌اند  
 از دور آدم تا بما، از انبیا تا اولیا  
 در حسرت دیدار تو، در حکمت گفتار تو  
 فردوس زان خرم شده‌است و زخرمی مفحم شده‌است  
 چون تو برفتی از جهان، گشت از جهان حکمت نمان  
 دارد حدیثش ذوق تو، از کارخانه شوق تو  
 هر جا که او منزل کند، از مرده جان حاصل کند  
 در خواب جاننش داده‌ای، آب روانش داده‌ای  
 چون بر سر منبر شود، شهری پر از گوهر شود  
 بگشای کوی آنک قدم، بر بای عقل آنک عدم  
 جان کن فدای عاشقان، اندر هوای عاشقان

\*\*\*

قبله چون میخانه کردم پارسائی چون کنم  
 کعبه یارم خراباتست و احرامش قمار  
 من چو گرد باده گشتم کم گرایم گرد باد  
 عشق تو با مفلسان سازد چو من در راه او  
 او مرا قلاش خواهد من همان خواهم که او  
 کدیة جان و خرد هرگز نکرده بر درش  
 من چنان خواهم که او خواهد چو در خرمن گهش  
 بر سر دریا چو از کاهی کمم در آشنا  
 او که بر رخ حسن دارد جز وفا کاریش نیست

آخرگذاست این چنین، تو محتشم او محتشم  
 می کش بسان تهمتت اندر عجم در جام جم  
 در راه رستم کی کشد، جز رخسار رخت رستم  
 در باز ننگ و نام را، اندر خرابات قدم  
 وز جان جهانی کن دگر، بنشین دروشاد و خرم  
 دفتر بدر جبریل را، نه لاگذار آنجا نه لم  
 ای نور ماه و مشتری، قسام راهستی قسم  
 برفرق عالم سایه‌ای، شد فوق و تحت از تو خرم  
 رضوان کنون مهمان تست، ارواح را داری خدم  
 بر باز دین شهر توئی، بنوشت چون نامت قلم  
 خوبی بچشم گشت شد، شد ایمن از جور و رستم  
 ایخلد را نعمت ز تو، قلب است بی نامت درم  
 در کوی صدق آسوده‌اند، محرم توئی اندر حرم  
 نی بر زمین نی بر سما، نامد چو تو یک محترم  
 هر ساعت از اخبار تو، بر زعفران بارم بقم  
 جای بنی آدم شده‌است، کز نام تو دارم رقم  
 آمدکنون مردی چنان، کز علم تو دارد علم  
 نوشید شرب ذوق تو، زان بست بر مهتر سلم  
 زیرا که کار از دل کند، فارغ شد از کار شکم  
 برخود نشانش داده‌ای، چون گشت موجود  
 از \_\_\_\_\_ دم  
 بر چرخ نطقش بر شود، روح الامین گوید نعم  
 بفزای عشق آنک حرم، بنمای روی آنک ارم  
 بر تکیه جای عاشقان، شعر سنائی کن رقم

عشق بر من پادشا شد پادشائی چون کنم  
 من همان مذهب گرفتم پارسائی چون کنم  
 آسمانی کرده باشم، آسیائی چون کنم  
 برگ بی برگی ندارم، بینوائی چون کنم  
 او خدای من، بر او من کدخدائی چون کنم  
 خاک و باد و آب و آتش را گدائی چون کنم  
 از کهی گر کمتر آیم کهربائی چون کنم  
 با گهر در قعر دریا آشنائی چون کنم  
 من که در دل عشق دارم بی وفائی چون کنم

بادپائی خواهد از من عشق و من در کار دل  
باخرد گویم که از می چون گریزی گویدم  
شاهدان چون درخرا باتند و من زان آگهم  
با نکورویان گبران بوده در میخانه مست  
چون مرا او بی سنائی دوستر دارد همی  
او بر آن تا مر سنائی را بخاک اندر کشد  
طبع من بروی طمع دارد مرا گوید مخواه  
از همه عالم جدا گشتن توانستم ولیک

### در ستایش یکی از بزرگان فرماید

دست تا از دل نشویم بادپائی چون کنم  
پیش روح پاک دعوی روشنائی چون کنم  
زاهدان را جز بدانجا رهنمائی چون کنم  
با سیه رویان دین زهد ریائی چون کنم  
جز بسعی باده خود را بی سنائی چون کنم  
من بر آنم تا سنائی را سمائی چون کنم  
من ز بهر برگشان این بی نوائی چون کنم  
عاجزم تا از جدائی خود جدائی چون کنم

نماز شام من و دوست خوش نشسته بهم  
سپرده لاله پپای و بسوده زلف بدست  
ز چرخ زهره بزیر آمده بزاری زیر  
نشانده شعله ز انگشتها بیاده خام  
نه از رفیق کریغ و نه از فراق دریغ  
مرا برآمده ناگاه شوق از دل و جان  
خجسته شوقی با صد هزار جوق نشاط  
زمین و چرخ خبر یافته ز حال دلم  
همی گشاده هوا بر زمین شرع گهر  
ظلام مشرق بر چهر روز مستولی  
مرا دل اندر راه و دو دیده در حرکات  
سیاه رنگ ولیکن جهان بدو روشن  
چگونه ادهمی آن ادهمی که من زبرش  
بسهم شیر و بتن زنده پیل و چشم چو جزع  
قوی قوایم و فربه سرین و چیده میان  
بیشم اندر راهی و وادی و دشتی  
اگرچه کوه و بیابان و بیشه بود پیش  
برین صفت همه شب تا زلاجورد هوا  
بمرغزاری کان روشنائی اندروی  
بشعر اوست همه افتخار و ناز عرب  
تفاخری که کند او ز روی تحقیقی

\*\*\*

گرفته دامن شادی شکسته گردن غم  
گرفته دوست بدام و کشیده رطل بدم  
زکوه کبک بیانگ آمده بناله بم  
فشانده حلقه ز انگشتها زلف بخم  
نه در میانه تکلف نه از زمانه ستم  
که زخم آن بدلم زد هزار شوق صنم  
گزیده وجدی با صد هزار فوج نغم  
بمانده خیره و پوشیده جامه ماتم  
همی کشیده فلک بر هوا بساط ظلم  
سواد مغرب در طبع چرخ مستحکم  
بجسته از بریار و نشسته بر ادهم  
برین صفت رود آری مه چهارده هم  
چنان نشستم چون بر فراز دیوان جم  
چو غرم بر سرکوه و چو وال در دل یم  
درازگردن و آهیخته گوش و گرد شکم  
درشت و صعب و سیه چون شعار کفر و ظلم  
همی زدم شب تاریک هر سه را برهم  
هزار شعله برآمد چو صد هزار علم  
هزار قصر بدیدم چو قصر فخرام  
بذکر اوست همه اصل احتشام عجم  
تفاخریست مسلم چو نصرت آدم

از بد و نیک جهان همچو جهان بی خبریم  
بی غم عشق تو ما عقل بیک جو نخریم  
از پی روی تو تا حشر غلام نظیریم

پسرا تا بکف عشوه عشق تو دریم  
عقل ما عشق تو گر کرد هبا شاید از آنک  
نظری کرد سوی چهره تو دیده ما

چاکران رخ و آن عارض و آن چشم و لبیم  
 سوخته آن روش و چابکی و غنج توایم  
 آن گزایدن و آن گام زدن پیش رقیب  
 بگذری چونت بینیم خرامنده چوکبک  
 والهی کرد چنان عشق تو ما را که ز درد  
 تا بیستیم کمر عشق ترا ای مه روی  
 ای گرامی و بهشتی صفت از خوبی و حسن  
 آتشی بیش مزین در دل و جانمان ز فراق  
 از عزیز و ز خردی بدرم مانی راست  
 کودکی عشق چه دانی که چه باشد صنما  
 تو چه دانی که ز عشق رخ خورشید و شت  
 تو چه دانی که ز چشم و جگر از آتش و آب  
 تو چه دانی که از آن زلف چو مار ارقم  
 تو چه دانی که ز جعد و کله و چشم و لب  
 تو چه دانی که از آن شکر آتش صفت  
 رازها هست ز عشق تو که آن نتوان گفت  
 پای ما را بره عشق تو آورد و بداشت  
 بسلامی و حدیثی دل ما را دریاب  
 یادگاری بتو بدهیم دل تنگ و براه  
 خرد خردم چکنی ایشکر از سر تا پای  
 دین ما عشق تو و مذهب ما خدمت تست  
 دلم آنگه بگردد که بگردانی روی  
 خود مپرس ای صنم از عشق تو تا چون شده ایم  
 لیک شکر است ازین لاغری خود ما را  
 خیره دردیست چو در پای بینیم ترا  
 راه کوی تو همه کس بقدم می سپرد  
 دیده زیر قدمت فرش کنیم لیکن  
 عیب ناید ز حذر کردن ما از پی آنک  
 زهر بر یاد لب نوش تو ای آهو چشم  
 از پی عشق تو ای طرفه پسر در همه حال

\*\*\*

دستی که بعهد دوست دادیم  
 زان زهد تکلفی برسستیم  
 سجاده ز پیش برگرفتیم

بنده آن قد و آن قامت و آن زیب و فریم  
 شیفته آنخرد و خط و سخا و هنریم  
 که غلام تو و آن رفتن و آن رهگذریم  
 باز کردار در آن لحظه ز شادی بپریم  
 چاک دامت چو بینیم گریبان بدریم  
 زیر سایه علم عشق تو همچون کمریم  
 ما ز سوز غم عشق تو میان سقریم  
 که خود از آتش عشقت چودخان و شریم  
 زان ز عشقت بنزاری و بزردی چو زریم  
 باش تا پاره از عشق تو بر تو شمریم  
 تا سپیده دم لرزان چو نسیم سحریم  
 همه شب با دولب خشک و دو رخسارتریم  
 بر سرکوی تو چون ما رهمی خاک خوریم  
 که چه پرآب دو چشمیم و پرآتش جگریم  
 چه گدازنده چو بر آتش سوزان شکریم  
 خاصه اکنون که درین محنت و عزم سفریم  
 تو چه دانی که ازین پای چو در دردسیریم  
 که هم اکنون بود این زحمت از اینجا ببریم  
 یادگاد از تو بجز آنده عشقت نبریم  
 که بغمهای بزرگ از غم عشق تو دریم  
 تا نگوئی که درین عشق تو ما مختصریم  
 جانم آنگاه بجوشد که بتو درگذریم  
 کز نحیفی و نزاری چو یکی موی سریم  
 که رقیب تو نبیند چو بتو درنگریم  
 از غم و رنج قدمهات بر آتش سپریم  
 ما قدم سازیم از روح پس آن ره سپریم  
 زادیب و ز رقیب تو چنین بر حذریم  
 ما غریبیم و اگر چه بمثل شیر نریم  
 گربه از نوش نوشیم پس از سگ بتریم  
 بنده شهر تو و دشمن شهر پدریم

از بندد نفاق برگشادیم  
 در دام تعلق اوفتادیم  
 طامات بر سر سر نهادیم



از اسب ریا فرو نشستیم  
تن را بعبادت آزمودیم  
اندره بگردد ما نگردد

\*\*\*

ما عاشق همت بلندیم  
آن به که یکی قلندری وار  
از بهر پسر بسر نیائیم  
ار هیچ شکار حاجت آید  
با یکدوسه جام به که خود را  
خود را بدو باده وارها نیم  
ای یار ز چشم بد چه ترسی  
چندان بخوریم می که از خود

\*\*\*

بر بساط کم زنان خود را بر آن مهتر نهیم  
پاکبازانیم ما را نه جهاز و نه گرو  
در دو کونم نیست از معلوم حالی یکدرم  
چون خطا از سامری بینیم در هنگام کار  
گر سراندازی کند با ما در این ره یار ما  
همتی داریم عالی در ره دیوانگی  
فتنه خویشیم هر یک در طریق عاشقی  
کی پسند عاقل از ما در مقام زیرکی  
گر یکی دیگ از هوای هستی خود بشکنیم  
زاتش معنی مگر مردان ره را خوی دهیم  
گر حریفان زان مکان لا مکان پی برگردند  
آیت غم از برای عاشقان منزل شده است  
مصراگر فرعون دارد ما بکنعان بس کنیم  
دست همت چنبرگردون خرسندی کنیم  
پای رای نفس را از تیغ شرعی پی کنیم  
ماه اگر نیکو نباشد ابر در پیشش کشیم  
گوش زی فرمان صاحب حرمت و دولت نهیم  
عقل را گر نقل بایدگوچو مردان کسب کن  
خواجه جانیم از آن از خود پرستی رسته ایم  
هر خسی واقف نگردد بر نهادکار ما  
تا بدین دلق ای برادر درسنائی ننگری

در پیش هوی بایستادیم  
دل را بامید عشوه دادیم  
چون شاد بروی میر دادیم

دل در خود و در جهان چه بندیم  
می گیریم ارچه دانشمندیم  
وز بهر جگر جگر نزنندیم  
خود را بدو دست ما کمندیم  
ز نثار چهار کرد بندیم  
چون زیر هزار گونه بندیم  
بر آتش می چو ما سپندیم  
آگه نشویم زانکه چنندیم

گرد غابازد کسی ما مهره در ششدر نهیم  
گر حریفی زر نهد ما جان بجای زر نهیم  
با چنین افلاس خود را نام سر دفتر نهیم  
غایت سستی بود گرجرم بر آزر نهیم  
ما ز سر بنهیم سودا بر خط او سر نهیم  
درد چون از علم زاید جهل را بر در نهیم  
جامه مان گازر درد تاوانش برزرگر نهیم  
کاسب تازی مانده بی که جو پیش خر نهیم  
از طریق نیستی صد دیگ دیگر بر نهیم  
تا ز روی تربیت تر دامنان را تر نهیم  
ما برین معلوم نامعلوم دستی بر نهیم  
دست بر حنظل ز نیم و پای بر شکر نهیم  
سیم گر سلمان رباید دیده در بوذر نهیم  
پای معنی از سپهر و اختران برتر نهیم  
دست خرسندی ز حکمت بر سر اختر نهیم  
رهبر ارگمراه گردد سنگها رهبر نهیم  
پای را بر شاهراه شرع پیغمبر نهیم  
گرگنه از کور زاید جرم چون بر کر نهیم  
نفس اگر مژر بجوید حکمش از معجز نهیم  
غایب و حاضر چه داند ما کجا محضر نهیم  
عطر از عود آنگهی آید که بر آذر نهیم

دیده بیدار باید تا ببیند نظم او  
بر سر معلوم خود خاک قناعت گستریم

\*\*\*

تاکی دم از علایق و طبع فلک زنیم  
تاکی غم امام و خلیفه جهان خوریم  
دوریم از سماع و قرینیم با صداع  
هرگز نبوده دفتر و دف در مصاف عشق  
تاکی ز راه رشک بر این و بر آن رویم  
تاکی بزیر دور فلک چون مقامران  
دست حریف خوبتر آید که در قمار  
یکدم شویم همچو دم آدم و چنو  
آن به که همچو شعر سنائی گه سنا  
بر یاد روی و موی صنم هزار بوس  
گرچه ستد زمانه چک و چاک را ز ما  
طوفان عام تا چکند چون بسان سام  
ای ما ز لعل پرنمکت چون نمک در آب  
زین جوهر و عرض غرض ما همین یکیست  
ما را طعام خوان خدا آرزو شده است

\*\*\*

خیز تا ما یک قدم بر فرق این عالم زنیم  
تیغ هجران از کف اخلاص بر حکم یقین  
جمله اسباب هوی را برکشیم از تن سلب  
از علایقها جدا گردیم و ساکن تر شویم  
تیغ توحید از ضمیر خالص خود برکشیم  
بیش تا با عمر ما حالی زمانه کم زند  
آتش نفس لجوج ار هیچ گون تیزی کند  
بار خدمت را بکشتی صفا همبرکنیم  
اسب شوق اندر بیابان محبت تازیم  
پیش تا سفله زمانه بر فراقم کم زند

\*\*\*

خیز تا از دیده باغ دوستی را پی زنیم  
از نوای ناله نی گوشها را پرکنیم  
چون درین مجلس بیادنی برآید کارها  
زحمت ما چون زمامی پاره‌ای کم میکند

تیر همت را بیای عقل کافی بر نهیم  
راه چون معلوم باشد نک بدیده بر نهیم

تاکی مثل ز جوهر دیو و ملک زنیم  
تاکی دم از علی و عتیق و فدک زنیم  
تا ما همی شقق بنوای سلک زنیم  
تیر امیدکی چو شهان بر دفک زنیم  
بهرگل و کلاله خوبان کلک زنیم  
از بهر برد خویش دم لی و لک زنیم  
شش پنج نقش ماست همین ما دو یک زنیم  
اندر سرای عشق دمی مشترک زنیم  
میخ طناب خیمه برون از فلک زنیم  
بر دامن یقین و گریبان شک زنیم  
آتش نخست در شکن چاک و چک زنیم  
خرپشته در سفینه نوح و ملک زنیم  
هرگز بود که زیور ما بر محک زنیم  
گرچه همی ز قهر سما بر سمک زنیم  
یکدم بیای تا دو سخن بر نمک زنیم

وین تن مجروح را از مفلسی مرهم زنیم  
درگذار مهره اصل بنی آدم زنیم  
پس تبراً را برو پوشیم و کف برهم زنیم  
بر بساط نیستی یکچندگاهی کم زنیم  
بر قفای ملحدان زان ضربتی محکم زنیم  
با سبکباری یکی ما با زمانه کم زنیم  
ما بآب قوت علوی برو برنم زنیم  
پس خروشی برکشیم و کشتی اندریم زنیم  
گوی بر بایم ولیک اندرین عالم زنیم  
خیز تا بر فرق این سفله زمانه کم زنیم

ساعتی بر یاد وصل خو برویان می زنیم  
وز فروغ آتش می چهرها را خوی زنیم  
ما زمانی بیت خوانیم و زمانی نی زنیم  
خرقه بفروشیم و خود را بر صراحی می زنیم

چنگ در دلبر زنیم آندم که از خود غایبیم  
از برای بی نشانی یک فروغ از آه دل  
دفتر ملک دو عالم را فرو شوئیم پاک

\*\*\*

پسرا خیز تا صبح کنیم  
مفلسانیم یک زمان بگذار  
باده نوشیم بی ریا از آنک  
حال با شعر فرخی آریم  
ور بود زحمتی زناجنسی  
ورسنائی هنوز خواهد خفت

\*\*\*

خیز تا از روی مستی بیخ هستی برکنیم  
همچو خد و خوی خوبان پردها را بردریم  
همچو عیاران همی ریزیم اندر جام جان  
گرد صحرای قدم پوئیم چون یزدانیان  
دیده جانهای ما هرگز نه بیند مأمی  
مجرم و محرومان دارند تا ماغمر وار  
گردنی بیرون کنیم از سر و گرنه تا ابد  
آرزوها را فرو روبیم از دل کارزو  
رشته تابی هم نیابد ره بما زیرا که ما  
عاقبت ما را گریبان گیر ناید زانکه ما  
برکنیم از بوستان نطق بیخ صوت و حرف  
جام فرعونی بکف گیریم پس موسی نهاد  
از درون سالوسیان داریم بوگر یکدمی  
گرچه نااهلانمان چون سیم بد پراکنند  
در زنیم آتش سنائی وار در هر سوخته

\*\*\*

خیز تا خود ز عقل بازکنیم  
یوسف چاه را بدولت دوست  
در قمار و قمار بنشینیم  
هرچه شیب و فراز پرده ماست  
زبر و زیر چرخ هرزه زنیم  
جان کبکی برون کنیم از تن  
بخراببات روح در ترازیم

پس چو اکنونیم غایب چنگ در وی کی زنیم  
در بهار و در خزان و در تموز و دی زنیم  
هرچه آن ما را نشایست آتش اندر وی زنیم

راح را همنشین روح کنیم  
از شرابی دو تا فتوح کنیم  
با ریا توبه نصوح کنیم  
رقص بر شعر بوالفتوح کنیم  
به نیازی دعای نوح کنیم  
پیش از ما همی صبح کنیم

نقش دانش را فرو شوئیم و آتش درزنیم  
همچو زلف ماهرویان توبهها را بشکنیم  
بهر جان چون آسیا تا چندگردتن تنیم  
زین هوس خانه هوی تاکی نه ما اهریمیم  
تا چو یک چشمان دلی پر دعوی ماومیم  
بسته این طارم پیروزه بی روزنیم  
بیشتر حمال سرخواندمان گرگردنیم  
شیوه آبستانست ونه ما آبستیم  
نه درین ره تنگ چشم و تنگ دل چون سوزنیم  
نی چو مستی خشک مغز بوالطمع تر دامیم  
تا شویم آزاد و انگاریم شاخ سوسنیم  
هرچه فرعونست در ما بیخش از بن برکنیم  
خرقه سالوسیان را بخیه بر روی افکنیم  
ما چو سیماب از طریق خاصیت پراکنیم  
کازدر معنی نه ما کمتر ز سنگ و آهنیم

در میدان عشق بازکنیم  
در چه صد هزار نازکنیم  
خویشتن جبرئیل سازکنیم  
خاک بر شیب و بر فرازکنیم  
آن به از هر دو احترازکنیم  
خویشتن جان شاهبازکنیم  
در بروی خرد فرازکنیم

آه را از بـــــرای زنـــــده دلی  
ناز را از بـــــرای پخته شدن  
با نیازیم تا همه مائیم  
آلت عشـــــرت ظریفـــــان را  
خـــــم زلفـــــین خوبـــــویـــــان را  
در زمین بی زمین ســـــجود بریم  
سه شراب حقیقتی بـــــخوریم  
از سنائی مگـــــر سنائی را

\*\*\*

خیز تا در صفّ عقل و عافیت جولان کنیم  
دشنه تحقیق بر داریم ابراهیم وار  
گر بر آرد سر چو فرعون اندرین ره شهوتی  
در دل از خیل خیال از سحر دستان آورد  
بر بساط معرفت از روی باطن هر زمان  
عشق او در قلب ما چون هست سلطانی بزرگ  
پرده از روی صلاح و زهد و عفوت بردریم  
عاشق و معشوق و عشق این هر سه را در یک صفت  
روح باطن گر چو یوسف گم شده است از پیش ما  
نار عشق و باد عزم و خاک دانش و آب جزم

ملک الموت جان آزن کنیم  
هیـــــزم آتـــــش نیـــــازن کنیم  
چون همه او شدیم نازکنیم  
آفت عقل عشوه سازکنیم  
حجره روزهـــــای رازکنیم  
در جهان بی جهان نمازن کنیم  
چار تکبیر بر مجازکنیم  
بیکـــــی بساده دور بسازکنیم

نفس کلی را بدل بر نقش شادروان کنیم  
گوسفند نفس شهوانی بدو قربان کنیم  
ما بر او از عقل سدّ موسی عمران کنیم  
از درخت صدق بر وی صد عصا ثعبان کنیم  
مهر عزّ لایزالی نقش جاویدان کنیم  
نقش نقد ضرب ایمان نام آن سلطان کنیم  
خانه را بر عقل رعنا یکرمان زندان کنیم  
گه زلیخا گه نبی گه یوسف کنعان کنیم  
ما چو یعقوب از غمش دل خانه احزان کنیم  
عالم علم سنائی زین چهار ارکان کنیم

### فی البسط و مقام الرجا

گاه رزم آمد بیا تا عزم زی میدان کنیم  
چنگ در فتراک آن معشوق عاشق کش زنیم  
گر برآید خط توقیعش برین منشورما  
وز خیال چهره غمّاز رنگ آمیز او  
نگ این مسجد پرستان را در دیگر زنیم  
ملک دین را گر بگیرد لشگر دیو سپید  
خاکپای مرکب عشاق را از روی فخر  
بوحنیفه وار پای شرع بر دنیا نهیم  
سوز سلمان را و درد بوذری را برگریم  
هرچه امر سرمدی باشد بجان فرمان بریم  
شربت لا بر امید درد الا الله چشمیم  
چون جمال قرب و شرب لایزالی در رسید  
گه چو بو عمرو علا فرش قرائت گستریم  
این نه شرط مومنی باشد نه راه بیخودی

مرد عشق آمد بیا تا گرد او جولان کنیم  
پس لگام نیستی را بر سر فرسان کنیم  
ما ز دیده بر خط منشور در افشان کنیم  
پس برسم حاجیان گه طوف و گه قربان کنیم  
چونکه مسجد لافگه شد قبله را ویران کنیم  
ما همه نسبت بزور رستم دستان کنیم  
توتیای چشم شاهان همه کیهان کنیم  
بو هریره وار دست صدق در انبان کنیم  
آنکهی نسبت درست از سنّت و ایمان کنیم  
و آنچه حکم احمدی باشد رحمت آن کنیم  
و آنچه آن طوفان نوح آورد در طوفان کنیم  
جامه چون عاشق دریم و شور چون مستان کنیم  
گه چو حسان این ثابت مدحت احسان کنیم  
طاعت سلطان بمانده خدمت دربان کنیم

هم تری باشد که در دعوی راه معرفت چون عروسان طبیعت محرم ما نیستند هرچه از پیشی و بیشی هست در اطراف ما ای سنائی تا درین دامی، مزین دم جز بعشق عندلیب این نوائی در قفس اولی تری تا زما فرمان نیاید زین قفس بیرون مپر گر تمنای بزرگی باشدت در سرواست

صورت هرون بمانده سیرت هامان کنیم بر عزیزان طریقت شاید ار پیمان کنیم ما بر آن از دل صلاهی «مَنْ عَلَیْهَا فَاَنْ» کنیم تات چون شمع مُعْنَبِر روشن و تابان کنیم چون شدی طاوس جایت منظر و ایوان کنیم کاشکارا آنگهی گردی که ما فرمان کنیم فقر تو افزون شود چون حرص تو نقصان کنیم

### در اشتیاق کعبه و راه حج گوید

(قال فی مجالسة اهل الحق)

گاه آن آمد که با مردان سوی میدان شویم راه بگذاریم و قصد حضرت عالی کنیم طبل جانبازی فرو کویم در میدان دل گاه با بار مذلت گرد این مسجد دویم گاه در صحن بیابان با خران همره بویم گاه چون بی دولتان از خاک و خس بستر کنیم گاه از ذلّ غریبی بار هرناکس کشیم گاه بر فرزندگان چون بیدلان واله شویم از فراق شهر بلخ اندر عراق از چشم و دل گه بعون همهرمان چون آتش اندر دی بویم ملحدان گرجادوی فرعونیان حاضر کنند غم نباشد بیش ما را زان سپس روزی که ما از پی بغداد و کرخ و کوفه و انطاکیه چون بدارالملک عباسی امامی آمدیم از برای حقّ صاحب مذهب اندر تهنیت با شیاطین کین کشیم از خنجر توفیق حقّ پای چون در بادیه خونین نهادیم از بلا زان یتیمان پدر گم کرده یاد آریم باز از پدر و ز مادر و فرزند وزن یاد آوریم در تماشاشان نیابیم ارگهی خوش دل بویم در غریبی درد اگر بر جان ما غالب شود غمگساری نه که اشگی بارد ارغمگین بویم نه پدر بر سرکه مادر پیش او نازی کنیم چون رخ پیری ببینیم از پدر یاد آوریم باشد امیدی هنوز از زندگی باشد ولیک

یک ره از ایوان برون آئیم و برکیوان شویم خانه پردازیم و سوی خانه یزدان شویم بی زن و فرزند و بی خان و سرو سامان شویم گاه با رخت غریبی نزد آن ویران شویم گاه در کنج خرابی با سگان هم خوان شویم گاه چون ارباب دولت نقش شادروان شویم گاه در حال ضرورت یار هرنادان شویم گه ز عشق خانمان چون عاشقان پژمان شویم گاه در آتش بویم و گاه در طوفان شویم گه بدست ملحدان چون آب در آبان شویم ما بتکبیری عصای موسی عمران شویم از نشابور و فرود مروزی همدان شویم زهرمان حلوا شود آتش که در حلوان شویم تازه رخ چون برگ و شاخ از قطره باران شویم سرقدم سازیم و سوی تربت نعمان شویم چون زقادسیه سوی عقبه شیطان شویم همچو ریگ نرم پیش باد سرگردان شویم چون یتیمان روز عید از درد دل گریان شویم ز آرزوی آن جگر بندان جگر بریان شویم گرد بالینشان نه بینیم اردمی نالان شویم چون نباشند این عزیزان سخت بیدرمان شویم مهربانی نی که آبی آرد از عطشان شویم نی پسر در برکه ما از روی او شادان شویم همچو یعقوب پسرگم کرده با احزان شویم آه اگر در منزلی ما صیدگورستان شویم

حسرت آنروز چون بر دل همی صورت کنیم  
آه اگر روزی که در کنج رباطی ناگهان  
همرهان حج کرده باز آینده با طبل و علم  
قافله باز آید اندر شهر بی دیدار ما  
همرهان با سرخ روئی چون پیش ماه سیب  
دوستان گویند حج کردیم و می‌آئیم باز  
نی که سالی صد هزار آزاده گردد منقطع  
گر نهنگ حکم حق بر جان ما دندان زند  
رو که هر تیری که از میدان حکم آمد بما  
چون بدو باقی شدیم از بود خود فانی شویم  
گر نباشد حج و عمره و رمی و قربان گو مباش  
این سفر بستان عیاران راه ایزد است  
حاجیان خاص مستان شراب دولتند  
نام و ننگ و لاف و اصل و فضل در باقی کنیم  
بادیه بوته است ما چون زرمغوشیم راست  
بادیه میدان مردانست و ما نیز از نیاز  
گرچه در ریگ روان عاجز شویم از بیدلی  
یا بدست آریم سرّی یا بر افشانیم سر  
یا پدید آئیم در میدان مردان همچو گوه

\*\*\*

مرا عشقت بنامیزد بد انسان پرورید ایجان  
نترسم زاتشین مفرش که با عشق تو ای مهوش  
ز عشقت شکر دارم من که لاغر کردم ازوی تن  
نبردی دل زکس هرگز که خود دلهای ما از تو  
چو خوابست آتش هجرت که هردیده کشیدای بت  
دلم در چاکری عشقت کمر بستست و تو گوئی  
ازین یکنوع دلشادم که با عشق تو همزادم  
چو با عشق بتان زاید سنائی کی چنین گوید

\*\*\*

تماشا را یکی بخرام در بستان جان ای جان  
نخواهد جان دگر جانی اگر صد جان بر افشاند  
ترا یار است بس در جان زبهر آنکه نشناسد  
ز بهر چشم خوب تو برای دفع چشم بد  
از آن تا در دل و دیده گهر جز عشق تو نبود

ناچشیده هیچ شربت هر زمان حیران شویم  
بی جمال دوستان و اقربا مهمان شویم  
ما بزیر خاک در، با خاک ره یکسان شویم  
ما بتیغ قهر حق کشته غریستان شویم  
ما بزیر خاک چون در پیش مه کتان شویم  
ما بهر ساعت همی طعمه دگر کرمان شویم  
هم دریغی نیست گرما نیز چون ایشان شویم  
ما پیش خدمت او از بن دندان شویم  
هدیه جان سازیم وانگه سوی آن پیکان شویم  
چون بدودانا شدیم از علم خود نادان شویم  
این شرف ما را نه بس کز تیغ او قربان شویم  
ما ز روی استقامت سرو آن بستان شویم  
ما بیوی جرعه‌ای مولای این مستان شویم  
تا سزاوار قبول حضرت قرآن شویم  
چون بیالودیم از او خالص چو زرکان شویم  
خوی این مردان گریم و گوی این میدان شویم  
چون پدید آید جمال کعبه جان افشان شویم  
یا بکام حاسدان گردیم یا سلطان شویم  
یا بزیر پشته ریگ اجل پنهان شویم

که با یاد تو در دوزخ توانم آرمید ایجان  
مرا صدمبار دید آتش که روی اندر کشید ایجان  
که دی زان لاغری دشمن مرا با تو ندید ایجان  
چو بوئی یافت از عشقت ز شادی بر پرید ایجان  
چو آبست آتش عشقت که هرتن را رسید ایجان  
که ایزد جزیی عشقت مرا خود نافریدای جان  
که تا این دیده بگشادم دلم عشقت گزید ایجان  
مرا ناگاه عشق تو بر آتش خوابنید ایجان

بین در زیر پای خویش جان افشان جان ایجان  
که بس باشد قبول تو بقای جان جان ایجان  
ز خوبان جز تو در عالم همی دربان جان ایجان  
کمال عافیت باشد همه قربان جان ایجان  
برون روید گهر مردم ز بحر و کان جان ایجان

همه عالم چو حرف آن از آن در خدمت مانده  
ز بهر سرخ روئی جان چو باشد گریک غمزه  
بنورروی تست ای دل همه توحید عقل من  
سنائی وار در عالم ز بهر آبروی خود

که از کل آنکورویان توئی خاص آن جان ایجان  
ز خوبان جان براندائی تو در میدان جان ایجان  
بکفر زلف تست اکنون همه ایمان جان ایجان  
سنائی خاکپای تست سر دیوان جان ایجان

**در مدح و ستایش خواجه امام علاءالدین ابویعقوب  
یوسف بن احمد الحدادی الشالنجی الغزنوی و  
ابوالمعالی احمد بن یوسف گوید**

ای ز راه لطف و رحمت متصل با عقل و جان  
هرکجا مهر تو آید رخت بر بندد حسد  
ای پیش صدر حکمت سرفرازان سرنگون  
ذات نامحسوست از خورشید پیداتر ولیک  
گر نبودی علم تو ذات خرد را رهنمون  
آفتاب ار بی مدد تابد ز عونت زین سپس  
هرکه بهر ذات پاکت چست، ماند اندر وصال  
هستی ما پادشاهها چون حجاب راه تست  
هرکه از درگاه عونت یافت تویق قبول  
چون علای دین و دولت آنکه از اقبال او  
آنکه بذل اوست هر جا بارنامه هر غریب  
دولتی دارد که هر لشکرکه باوی شد بحرب  
رایت بدعت چو قارون شد نهان اندر زمین  
نیک یشتی آمدند الحق نهاد شرع را  
خاصه بدر صدر شمع شرع یوسف آنکه هست  
پیشوای دین فقیه امت، آن کز حشمتش  
آنکه گاه پایداری دولت خود را همی  
آنکه گاه دانش آموزی ز بهر قهر نفس  
لاجرم گشت آنچنان اکنون که هست از روی فخر  
دانکه وقتی قحط نان بود اندر ان اول قرون  
میزبان بودند عالم را دویوسف در دو قحط  
هرکه سر بر خط او بنهاد چون کلکش دوروز  
زین جهان بیرون نشد تا جان او او را ندید  
مشتری گر خصم او گردد نیارد کردهش  
شب بدوزخ رفت آنکش بامدادان گفت بد  
تا جمال طلعتش برجای باشد روز حشر  
از بقای اوست چون ایمان ما در ایمنی

وی بعلم و قدر و قدرت برتر از کون و مکان  
هرکجا قهر تو آید کیسه بگشاید روان  
وی بگرد خوان فضلت میزبانان میهمان  
عجز ما دارد همی ذات ترا از ما نهان  
می ندانستی خرد یک پارسی بی ترجمان  
چون مه دو شنیه تابد آفتاب از آسمان  
هرکه بهر سود خویشت جست، ماند اندر زیان  
چشم زخم نیستی در هستی ما در رسان  
پیش درگاهت کمر بندد بخدمت انس و جان  
لاله روید از میان خاره در فصل خزان  
وانکه عدل اوست هر جا بدرقه هرکاروان  
مرد را جوشن نباید اسب را برگستوان  
چون کله گوشه علائی نور داد اندر جهان  
آل محمود از سنان و آل حداد از زبان  
چون زلیخا صد هزاران بخت پیر از وی جوان  
مبتدع را مغز خون گردد همی در استخوان  
طیلسان داران سرش کردند همچون طیلسان  
بستر او خاک ساکن بود و فرش آب روان  
خاک نعل اسب او را چشم حوران سرمه دان  
بین که اکنون قحط دینست اندرین آخر زمان  
یوسف غزنی بدین و یوسف مصری بنان  
هرکه پی برکام او بنهاد چون ما یک زمان  
سر چو شیر عودسوز و تن چو پیل پرنیان  
جرم کیوان از برای نحس او با وی قران  
این چنین اقبال کس را آسمان ندهد نشان  
گر نماند آفتاب و مشتری را گو ممان  
از برای امن ما یارب تو دارش در امان

از چنان صدری چنین بدری برآمد با کمال  
بوالمعالی احمد یوسف که او را آمده است  
آنکه آن ساعت حسودش را علم گردد نگون  
از برای کرد او را آید اندر چشم نور  
تا پیام آسمانش برد بخت از راه علم  
زیر سایه آفتاب دولت است آن ماه روی  
شادباش ای منحنی پشت تو اندر راه دین  
تا طبیعت زعفران را رنگ اعدای تودید  
چون مسائل حل کنی شیری بوی دشمن شکار  
منبر از تو زیب گیرد نه تو از منبر از آنک  
بود بتخانه گروهی ساحت بیت الحرام  
این دو موضع چون ز دیدار دو احمد نوریافت  
قبله دین امامان خاندان تست و بس  
هرکه دین خواهد که دارد چون شما باید خطر  
خاک و بادی کان نیابد خلعت تأیید حق  
شیر اصلی معنی اندر سینه دارد همچو خاک  
لاجرم آنرا که بادی بود چون اینجا رسید  
تا جمال خانه حدادیان باشد بجای  
زانکه ایشان شمس دینند اندر عین شب  
من غلام این ستانه گر بیویی خاک او  
ای ترا پرورده ایزد بهر دین اندر ازل  
از پی بخت ازل را فرخی در شعر خویش  
نیک بختی هرکرا باشد همه زان سر بود  
تا بینی کز برای خدمت گردد فلک  
حرمتی یابی چنان گرفی المثل در صف حرب  
آنچنان کردی ز دانش کز برای دین حق  
این همه حشمت ز یک تأثیر صبح بخت تست  
کز برای خدمت را ماه بگزیند زمین  
رو که تأیید سپهر و دانش کلی تراست  
تا نباشد گاه کوشش تیغ شهلان چون رماح  
چون طریقت کار خواه و چون حقیقت کارکن  
باد همچون دور همنام تو دورت پایدار

\*\*\*

جانا نخست ما را مرد مدام گردان

ای مسلمانان چه زاید جز گل اندر گلستان  
خلقت یوسف شعار و خلق احمد قهرمان  
گر ندارد دیده زیر نعل اسب او ستان  
از برای گفت او را آید اندر جسم جان  
این نکوتر بازک آتش در زد اندر نردبان  
روشن آن ماهی که باشد آفتابش سایبان  
دیرزی ای ممتحن خصم تو اندر امتحان  
مایه شادی جدا کرد از مزاج زعفران  
چون بمنبر برشوی بحری بوی گوهرفشان  
کان ز گوهر سرفرازی یافت نه گوهر زکان  
بود بدعت جای قومی، بقعه شالکیان  
قبله سنت شد این و کعبه خدمت شد آن  
دیرزی ای شاه خانه، شاد باش ای خاندان  
هرکه در خواهد که ماند چون صدف باید دهان  
این عنای مغز باشد آن هلاک خانه دان  
شیر رایت باشد آنکو باد دارد در میان  
خاک این در کرد بیرون بادشان از بادبان  
هیچ دین دزدی نیارد گشت در گیتی عیان  
دزد متواری شود چون شمس باشد پاسبان  
تا پشت گاو ماهی بوی دین آید از آن  
بخت و اقبالی ازل پرورده را نبود کران  
پیش ازین گفته است بیٹی من همیگویم همان  
کار از آن سرنیک بایدگر ندانستی بدان  
از پی کسب شرف را چون سنائی مدح خوان  
تیر دشمن پشت آید چفته گردد چون کمان  
فتوی از صدرت برد خورشید سوی قیروان  
باش تا خورشید اقبال بر آید ناگهان  
وز برای حرمتت را حور در بازد چنان  
با چنین تأیید و دانش مقتدا بودن توان  
تا نباشد وقت بخشش تیرگردون چون کمان  
چون شریعت کار جوی و چون طبیعت کامران  
باد همچون دین هم نام تو عمرت جاودان

وانکه مدام در ده مست مدام گردان



بر ما چو از لطافت مُل را حلال کردی  
دار الغرور ما را دار السرور کردی  
خامند و پخته مانا تو دو شراب داری  
ناهید زخمه زن را از لحنه سیر کردی  
ما را بنام خود کن زان پس چنانکه خواهی  
اکنون که روی ما را از غم چوکاه کردی  
خواهی که نسر طایر پران بدامت افتد  
گمنام کرد ما را یک جام باده تو  
از ما و خدمت ما چیزی نخیزد ایجان  
خواهی که تا سنائی گردد سمائی از عزّ

بر خصم ما ز غیرت گل را حرام گردان  
دارالمالام ما را دار السلام گردان  
در خام پخته گردان در پخته خام گردان  
بهرام تیغ زن را از جام رام گردان  
یا هوشیار دفتر یامست جام گردان  
از عکس روی می را بیجاده فام گردان  
از جرع دانه کردی از مشک دام گردان  
در ده دو جام دیگر ما را چونام گردان  
هم تو بنا نهادی هم تو تمام گردان  
پیش غلام و دربان او را غلام گردان

### در بیان مراتب ایقان و مشارب عرفان و تخلص بنام امین الدین رازی فرماید

بنه چوگان زدست ایدل که گم شد گوی در میدان  
چو گوئی در خم چوگان فکن خود را بحکم او  
بدین چوگان مدارا کن وزان میدان مکافیین  
ز خود تا گم نگردی باز هرگز نیست این ممکن  
نه سید بود کز هستی، شبی گمشد درین منزل  
توتا از ذوق آب و نان رکاب اینجا گران داری  
خبر بادی است پریمای، اثر خاکبست دورازوی  
تو موسی باش دین پرور که پیش مبعض و اعدا  
تو صاحب سرکاری شو، که هرچت آرزو باشد  
نینی هیچ ویرانی، در اطراف جهان دل  
سلیم و بارکش میباش، تا عارض بروز دین  
کزین دریافت سردل، امین در کوی تاریکی  
همه درداست کار دین، همه خونست راه حق  
ز روی عقل اگر بینی، گمانی کان یقین گردد  
اگر بر عقل چرب آید یقین دان کان گمان باشد  
خضرزین راه شد در کوی کابی یافت جان پرور  
همه داد است بیدادی، چو تو در کوی دین آئی  
چو بوتیمار شود در عشق، تا پیوسته ره جوئی  
اگر خواهی که تادانی که از دریاچه میزاید  
چونور از طوی می تابد تو از آهن کجا یابی  
اگر سلمان همی خواهی که گردی رو مسلمان شو  
مگر حاصل کنی کاری، که باقی ماند از عمرت

چه خیزد گوی تنهائی زدن در پیش نامردان  
که چوگانی است از تقدیر و میدانی است از ایمان  
چو این کردی و آن دیدی، شوی چون گوی  
سرگردان که بینی از ره حکمت جمال حضرت  
سلطان رسید آنجا کزو تا حق، کمانی بود کمتر  
زان پی عیسی کجا یابی، برون از هفت و چهار  
ارکان نظر راهیست پر منزل، عیانرا باش چون  
ایمان پدید آید برزم اندر، ز چوب خشک  
صد ثعبان همه آراسته بینی، چویازی دست زی  
انبان چو کردی قبله دین را، بزهد و ترس آبادان  
کند عرضه ترا بر حق، میان زمرة نیکان  
وزین بشنود بوی جان برون از آب و گل سلمان  
ازین درد آسمان گردان وزان خون حلقها قربان  
بمعیار عیاری بر بین تا چون بود میزان  
وگر در شرع افزایش، گمان برکان بود فرمان  
سکندر از ره دیگر، برون آمد چو تابستان  
همه شادیست غمخوردن، چودانی زیست با  
هجران چو بلبل بر امید وصل، منشین هشت مه  
عریان بهمت راه بُر میباش بر امید کشتیان  
برو بر تجربت بر طور چون موسی بن عمران  
که بی رأی مسلمانی بُد یکدم زدن سلمان  
اگر زین در فرومانی، بمیری در بُن زندان

مرو در راه هرکوری اگر مردی درین هامون  
نه هر آهوک پیش آید، بود در ناف او نافه  
بسی آهوست در عالم، که مشکش نیست در ظاهر  
نه جان خود زندگی باشد غلط زینجاست غافل را  
هر آنکو نور جان بیند شود سُخته چو پروانه  
به پر عشق شوپران، که عنقاوار خود بینی  
شراب شوق چندان خور، که پازره برون نهنی  
جای نوری تو وما از تو چوتاریک دلان  
ماهت ارنور دهد تری آب است درو  
شیشه باده روشن ندهی تا نکنی  
شرم دار ایفلک آخر مکن این بیشرمی  
از تو و گردش چرخت چه هنر باشد پس  
عمر ما طعمه دوران تو شد بس باشد  
هر که یکشب زبرزن بود از روی مراد  
خواستم از پی راحت زنی آخر از تو  
این ز تو در خورد ای ما در زندانی زای  
مر پسر را بتو امید کجا ماند پس  
چون بزن کردنی این رنج همی باید دید  
ما غلام کف دستیم بس اکنون که ز عجز  
نه توئی یوسف یعقوب مکن قصه دراز  
یوسف مصری ده سال ز زن زندان دید  
آنکه با یوسف صدیق چنین خواهد کرد  
حجره عقل ز سودای زنان خالی کن  
بند یک ماده مشو تا بتوانی چو خروس  
خاصه اکنون که جهان بیخردان بگرفتند  
کار چون بیخردی دارد و بی اصلی و جهل  
طالع فاجری و ماجری امروز قویست  
هر که پستان میان پای نداد او را شیر  
هر که لوزینه شهوت نچشیده است ز پس  
آنکه بودست چو گردون بگه خردی گوژ  
بی نفیر است کسی کش نفر از جهل و خطاست  
روزگاریست که جز جهل و خیانت نخرند  
سپر تیر زمان دیده شوخست و فساد  
شاید ار دیده آزاده گهر بار شود  
باز دانش چو همی صید نگیرد ز اقبال

که گمراهی برون آئی بسی گمراه تر از هامان  
نه هر زنده که تو بینی، بود در قالب او جان  
بسی شخص است در گیتی، که جانش نیست در ابدان  
که جان دُرّیست در خلقت ز بهر زینت جانان  
هر آنکو رمز جان داند نباشد فارغ از احزان  
زناجنسان جدائیا و با جنسان بهم چسبان  
که چون از ره برون رفتی، خمارت گیرد از شیطان  
آب گوئی تو و ما از تو پر آتش جگران  
مشکت اربوی دهد خشگی ناراست در آن  
روز ما تیره تر از کارگه شیشه گران  
تا کی از پرورش و تربیت بد سیران  
چون تهی دست بوند از تو همه پرهبران  
نیز هر ساعتان شربت هجران مخوران  
سالی از نوشود از جمله زیر و زبران  
آن بدیدم که نه بینند همه بیخبران  
ما بزندان و تو از دور بما در نگران  
همه چون فعل تو این باشد بر بی پدران  
اینست اقبال که دارند پس امروز غران  
مانده اند از پس یکماده برینگونه بران  
یوسفان را نبود چاره ازین بدگهران  
پس ترا کی خطری دارند این بی خطران  
هیچ دانی چکنند صحبت او با دگران  
تا بجان پند تو گیرند همه پر عبران  
تا بوی تاجور و پیش رو تاجوران  
بیخرد و اربزی تا نبوی سرد و گردان  
وای پس بر تو و آباد برین مختصران  
هر که امروز بر آنست بر آنست بر آن  
نیست امروز میان جهلا او ز سران  
نیست در مجلس این طایفه از پیشتران  
لاجرم هست درینوقت زگردون سپران  
جهدکن تا نبوی از نفر بی نفران  
داری این مایه و گرنه خرازین کلبه بران  
جهدکن تات نبیند فلک از پی سپران  
چون شد ستند همه بی گهران با گهران  
بیشش از خشم در اطراف ممالک مپران

معنی اصل وفابیش مجوی از همه کس اندرین وقت زکس راه صیانت مطلب بیخبروار در این عصر بزی کز پی بخت با چنین قول و چنین فعل که این دونان راست چون سرشت همه رعنائی و بر ساختگی است پس چو از واقعه حادثه کس نیست مصون عاجزیت از شرف با پدری بود ارنه هرکه چون بی بصران صحبت دو نان طلبد پای کی دارد با صحبت تو سفلۀ دون تو برره رو چو اصحابی، که خود میریست مرره را هم از درد دل ایشان، برون آمد سگی عابد شعاع روی مردی بود و شمع وقت بسطامی ز روی درد این رهرو مبین آلت کانون همه اکرام و احسان است سیلی خوردن اندر سر چه عالم جمله مُنکر شد، چرا دارد خرد طرفه کنون طوفان مردانست و آنک طرف گل در گل زنی کو عدت دین داشت آنجا مردوار آمد حسن در بصره پُربینند لیکن در بصر افزون زیثرب علم دین خیزد، عجب اینست در حکمت صهیب از روم میبوید بعشق مصطفی صاق دلا آنجا که انصافست، خود از روم دل خیزد نه در کعبه مجاور بود چندین سالها بلعم نه از ترتیب عقل افتد، سخن در خاطر عیسی سماع روح عاشق را نه از نقل آورد ناقل هر آنک اندر سماع آید همه علمش هدر گردد ولیک از کار و بار این، اثر یابد جهان دل جگرها خون شد و پالود، تا باشد کزین معنی چو جای این هوس باشد، که بگذشتند این لشکر خرابی دره نفسست و در میل طریق تن بهشت اینجا بنا کرده است، شداد از پی شادی زهول سیل عالم بر شده ایمن لب کشتی سواری میکنند عیسی و بار حکم او بر خر چه راهست ایسنائی این، که بامرغان خود یکدم مگر ز آواز مرغانند کس جز این سید امینی رهروی کو را رضا گویند در دنیا

زانکه هستند ز بستان وفا بی ثمران که سر راه برانند، همه راهبران گوی اقبال ربودند همه بی خبران رشکم آید همی ایخواجه ز کوران و کران مذهب خانه خدا دار تو چون مستقران همچو بی اصل تو دون باشد نه از مشتهران دهر و ایام کیت دیدی چون بی ظفران سخت بسیار بلاها کشد از بی بصران چون نه ای خیره سر و در نسب خیره سران چه عیب آید اگر باشند، آن اصحاب سگبانان هم از خورشید تابانست، لعل سرخ اندرکان نهاد بوی دردی بود، ورنگ سالک گریان ز نور روی آنمه وش مزین قامت کیوان چه باشد گرکنی در پیش جانان جان و تن قربان اگر پیری خبر گوید، که آید عاقبت طوفان کنون بازار شیطانست آنک موعده دیوان تنی کومده کین بود با وی کی رود یکسان بدن در کعبه پُر آیند لیکن در نظر نقصان که صاحب همّتان آیند از بنیاد ترکستان هشام از مکه میجوید، صلیب و آلت رهبان تنا آنجا که اعلامست، از کعبه بود خذلان نه در کوی ضلالت بود چندین روزها عثمان نه بر تقریر حرف آید، معانی زایت قرآن شعاع شمع حکمت را، نه از عقل آورد یزدان هر آنک اندر شعاع افتد شود دیوانه در کیهان بلی در ذکر علم آن ثنا خواند بسی حسان خبر یابد مگر یک دل شود در آسمان پُران پی مرکب رها کردند، تا پیدا بود پنهان وگردر حصن جان آئی، همه شهر است و شهرستان خبر زان خانه خرم، که می آرد یک اشتربان ز روح نوح پیغمبر شده بی قوت دین کنعان ز طعم منزل اندر دل نه خر آگاه ونه پالان خبرگوئی و جان جوئی، بلاخواهی تویی امکان که فخر اهل ری هست او و تاج صدر اصفهان ازوراضی رضا در حشر و با او مصطفی هم خوان

\*\*\*

هجر تو فزود عبرت دوران  
حقّا که نه ای بتا ز معذوران  
بنگر که شوی همی ز رنجوران  
چون توبه من خمار مخموران  
بی عافیه زاهدان و بی نوران  
از سبلتها چو نیش زنبوران  
در شهر شوی چو ماز مشهوران  
تا روز قضا نباشی از دوران  
بیزارم از جزای مأجوران  
ای زمره زاهدان مغروران  
بی رنج دهند مزد دوران

ای وصل تو دستگیر مهجوران  
هنگام صبح و تو چنین غافل  
گرفوت شود یکی نماز از تو  
برخیز و بیار آنچه زو گردد  
فریاد ز دست این گران جانان  
از طلعتها چو روی عفریتان  
گویند بکوش تا بمستوری  
نزدیکی ما طلب کن ای مسکین  
لاوالله اگر من این کنم هرگز  
معلوم شما نشد ز نادانی  
آنجا که مصیر ما بود فردا

### معروفی بود زن سلیطه ای داشت او را بقاضی برده بود و

#### رنج مینمود در حق وی گوید

بیش ازین پرده ما پیش هر ابله مدران  
یا مخوان یا چو بخواندی چو لثیمانش مران  
کز پس آن پدید نیست مکان  
بوزد خیزد از گهر طوفان  
بر زمین ناید از هوا باران  
بر هوا بر رود چو نار و دُخان  
ایمنست از نوائب حدثان  
رو که خرم بتست طبع جهان  
فخر بر شام و مگه ترکستان  
کرد رستم ز پر دلی دستان  
برستانه تو رستم دستان  
وی ز کف درد آزار درمسان  
تیغ بسیاریا مرد را افسان  
وز همه لیتکان کشیده عنان  
وز کههان همچو کبر کرده گران  
شدی از لوزه همچو بادوزان  
برسانید کار بنده بجان  
و آنچنان گاوریش گنده دهان  
و آنچنان کون فراخک کشخان  
آنچنان باد ریش و خاک افشان

ویحک ای پرده پرده در درما نگران  
یا مدریا چو دریدی چو کریمانش بدوز  
بمکانی رسید همّت تو  
شمّت جودت از برابر عقیم  
باد حزم تو گر برابر زند  
آب عزم تو گر بکوه رسد  
هر که در فرسایه کف تست  
رو که روشن بتست جرم فلک  
چه عجب گر ز گوهر تو کند  
گرچه زین پیش بر طوایف ترک  
گر بدیدیت بوسها دادی  
ای ز دل سود حرص را مایه  
عورتی ام بکرده از شنگی  
بر همه مهتران فکنده رکاب  
با مهان بوده همچو ماه قرین  
هر که زیر طایفه مرا دیدی  
آخر این لیتک کتاب فروش  
آنچنان کون فروش گادان بخش  
و آنچنان سرد پوزگنده بروت  
آنچنان باد سار خاک انبوی

آن‌درم س‌ننگ‌کی که برناید  
 بین‌واتر زابره‌های تم‌سوز  
 در همه دیده‌ها چوکاه سبک  
 بی خرد لیتکی و بد خصلت  
 باد بی حمیتانه در سبلیت  
 جای عقلش گرفته باد و بروت  
 چون سگ و گربه برده از غمزی  
 دل و تن چون تن و دل غربال  
 کرده برکون خویش سیم سره  
 بی زبان بوده و شده تازی  
 سخت بیهوده گوی، چون فرعون  
 زده جامه برای من صابون  
 چنگ در گل چو عاشق مفلس  
 در شکم ز نوعها علّت  
 پرکدو دانه گردد از بنه‌ی  
 تیز سیصد قرابه در ریشش  
 گاه گوید دعوات گویم من  
 زانکه هرگز نخواست کس از کس  
 نکنم بی درم جماعش اگر  
 درم آمد علاج عشق درم  
 ای جهاندار تا جهان ماند

ازگرانی بی‌ک جهان می‌زان  
 سردنُس تر زیاده‌های خزان  
 بر همه طبعها چوکوه گران  
 بی ادب مردکی و بی سامان  
 نام بی دولتانه در دیوان  
 جای آبش بخورده خاک هوان  
 آبروی از برای پاره نمان  
 سر و بن چون سر و بن بنکان  
 کرده برکیر خویش عمر زیان  
 خوشه چین بوده و شده دهقان  
 نیک بسیار خوار چون ثعبان  
 کرده سبلیت ز عشق من سوهان  
 دست برکون چو مردم عریان  
 در دو چشمش ز جنسها یرقان کپه برکون او چو  
 با تنکمان  
 با چنین عشق و با چنین پیمان  
 اوفتم زانحدیث در خفقان  
 بدعا کماندن ای مسلمانان  
 دهد ایزد بهشت بی ایمان  
 کوه ریشا چو سود ازین و از آن  
 تو چو جان و خرد همیشه بمان

### در ستایش سرهنگ محمدبن فرج نوابادی فرماید

خجسته باد بهاری بهار ارسنجان  
 سپهر قدری کز بخت و دولت فلکی  
 یگانه‌ای که پیش خدایگان زمین  
 بشخص گردان داد او سباع را دعوت  
 ز بخت شه نه بسست این گشادن قنوج  
 مثل شنیدم کز نیم مشت ساخته‌اند  
 حقیقتست که این مشت کاین حکایت ازوست  
 محمد فرج آن سرور نوابادی  
 ستوده همه کس مهتری جوانمردی  
 یگانه‌ای که بهرجای کو سخن گوید  
 کمال گردد در جاه او همی عاجز  
 دو گوش زی سخن او نهاده‌اند ثقا

بر آن ظریف سخی و جوادو را دو جوان  
 مسخر وی گشتند جمله سرهنگان  
 نمود مردمی اندر دیار هندستان  
 بجان اعدا کرد او حسام را مهمان  
 بدین شجاعت، شامات بشکنی آسان  
 هر آنسلاح که از جنس خنجر است و سنان  
 نبود و نیست مگر مشت آن ظریف جهان  
 که سروری را صدر است و قایدی را کان  
 که افتخار زمین است و اختیار زمان  
 حدیث اهل خرد خوار باشد و هذیان  
 جمال مانند در روی او همی حیران  
 دو چشم در هنر او گشاده‌اند اعیان

سخی کفی که بیک زخم زور بستاند  
کند چو سندان در مشت سونش آهن  
چو جام یافت ز ساقی، لعلش بوسد دست  
مردمان را چونگیرد همی این تازی اسب  
وقت آنست که در پیشگه میخانه  
اسب شادی و طرب در صف ایام درآر  
مرکب امر خدایست چو ترکیب تنت  
ایدل ایدل که ز فضل و شرف حیرانیست  
دست در گردن ایام در آریم از عقل  
دین فروشیم چو این قوم جز این می نخرند  
کام جوئیم و نبندیم دل اندر یک بند  
همّت خویش ورای فلک و عقل نهیم  
خود که باشد فلک باد رو آب نهاد  
کار حکم ازلی دارد و نقش تقدیر  
جرم از اجرام ندانند بجز کور دلان  
زانکه از قاعده قسمت در پرده راز  
همه باد است حدیث فلک و سیر نجوم  
دولت نو چو همی می نهد چرخ کهن  
گرچه با زیب و فریم از خرد واصل و وفا  
عیش خود تلخ چه داریم بسودای زنان  
جان ببخشیم بیاران نکو از سر عشق  
خام باشد ترشی در رخ و شهوت در دل  
رنگ آن قوم نگیریم بیک صحبت از آنک  
همه اندر طلب مستی بی عقل و دلان  
آنچنان قاعده سازیم ز شادی که شود  
هیچ تاوان نبود در دو جهان بر من و تو

زیشک و پنجه شیر نژند و پیل دمان  
کند بتیغ چو سونش بزخمها سندان  
چو تیغ کرد برهنه، اجلش بوسد ران  
یارب این بار خدائیت جهانی زخران  
ترس و لایأس بسازی چو همه بی فکران  
مگر از زحمت اسبت برمند این گذران  
بخراییش درین مرتع خاکی مچران  
ز اهل فضل و شرف و عقل گران گیرگران  
پای بر داریم از سیرت نیکو نظران  
مایه سازیم هم از همّت و خوی دگران  
زانکه اینست همه ره روش با خطران  
که برون فلکنند از ما فرزانه تران  
خود که باشند درو این همه صاحب سفران  
که نوشته است همه بوده و نابوده در آن  
طمع از چرخ ندارند مگر خیره سران  
چرخ پیمایان دورند و ستاره شمران  
باده دارد همه خوشی و دگر باده خوران  
ما و باده کهن و مطرب و نوخط پسران  
گرد میخانه در آئیم چوبی زیب و فران  
ما و سیمین زنخان خوش و زرین کمران  
سیم خوردن چه خطر دارد با سیمبران  
چون بود کیسه پر از سیم و جهان پرشکران  
پشت اسلام نکردند بنا بر عمران  
همه اندر طرب هستی بی سیم و زران  
از پس ما سمر خوشتر صاحب سمران  
چون بدین گونه گذاریم جهان گذران

### ستایش امیر زمان ملک محمد تکین بغراخان و ذم احمد

#### نامی کند که در پیش او پوستین خواجه سنائی دریده بود

چرخ نارد بحکم صد دوران  
بر زمین در سخا و فضل و هنر  
آنکه شد تا سخاش پیدا گشت  
آنکه از بیم خنجرش دشمن  
آنکه تا باد امن او بوزید  
آنکه برشید و شیر نزد کفش

جان نزیاید بسعی چار ارکان  
چون محمد تکین بغراخان  
بخل در دامن فنا پنهان  
همچو خنجر شده است گنگ زبان  
غرق عفو است کشتی عصیان  
جود بخل است و پردلی بهتان

در میمنش نهاده دعوی  
مرده با زخم پای او زفتی  
از پی چشم زخم بر در جود  
ای ز تأثیر حرمت گه گهرت  
فلک جود را کفست انجم  
زیر امر تو، نقش چارگهر  
دل کفیده ز فکرت تو یقین  
ابرو بحری بیخشش و کوشش  
تا پیوست نهی تو بر عقل  
از پی کین نحس سخت بکوفت  
دید چون کبر و همتت بگذاشت  
بر یک انگشت همتت تنگ است  
ندیده‌ام که کس آورده پشت او بزمین  
بیامدند بامید جنگ او هر مرد  
ز بخت نیک یکی را ربود سر ز بدن  
از آن سپس که همه «نَحْنُ غَالِبُونَ» گفتند  
چگونه وصف شجاعت کنم کسی را من  
ایا ستوده‌تر از هر که در جهان مرد است  
نه یوسفی و ترا هست روی چون خورشید  
هنر چگونه رسد بی کمال تو بکمال  
بوقت مردی احوال تیغ را معیار  
بتوکنند نو آبادیان همی مفخر  
سپهر وارت قدر است و طلعتت خورشید  
هزار دشمن و از تو یکی گذارش مشت  
شکفت نیست اگر من بمدح تو نرسم  
ایا ندیم ندم را ثنای تو دارو  
اگر نیامد تر شعر من رواست از آنک  
بگفتم اینقدر از مدحت تو با تقصیر  
تو شاعری و بنزد تو شعر من ژاژ است  
ولیکن ار چه بود بحر ژرف معدن آب  
همه دعای من آنست بر تو ای سرهنگ  
همیشه تا نبود جای دُر بجز دریا  
بقات خواهم در دولت و سعادت و عزّ  
بعمر خویش چنان کن که خواهمت گفتن  
چو ابرو بحربخش و چو ماه و مهر بتاب

در یقینش نتیجه برهان  
زنده با جود دست او احسان  
کرده شخص نیاز را قربان  
یافته از زمانه خلق امان  
نامه جاه را دلت عنوان  
زیر قدر تو جرم هفت ایوان  
دم بریده ز خاطر تو گمان  
شید و شیرینی بمجلس و میدان  
عقلها را گسسته شد فرمان  
پای قدر تو تارک کیوان  
کبر و همت پلنگ و شیر ژیان  
خاتم نه سپهر سرگردان  
هزار مرد بیفکنند دیده‌ام بعیان  
پیش شاه و بدین بست با همه پیمان  
ز مشت خویش دگر را ز تن ربود روان  
فکنند در دلشان «کُلِّ مَنْ عَلَيْهَا فَان»  
که نرخ جان شود از زور او همی ارزان  
که از شجاعت تو کرده حاسدت نقصان  
نه موسیقی و تراهست نیزه چون ثعبان  
سخن چگونه رسد بی بیان تو بیان  
بگاه رادی اسباب جود را میزان  
که فخر عالمی ای رادکفّ خوب کمان  
منیر وارت بدر است و برج تو دگان  
هزار لشکر و از دولتت یکی دوران  
که خاک را نبود قدر گنبدگردان  
ایا معین طرب را سخای تو بستان  
نماند آب سخن را چو رانی از پی نان  
بسندده باشد در شعر نام تو برهان  
که برد زیره بضاعت بمعدن کرمان  
بیارد آخر هم گه گهی برو باران  
که ایخدای مر او را بکامها برسان  
همیشه تا نبود جای زر بجز درکان  
عدو و حاسد تو در غم دل و احزان  
بجاه خویش چنان کن که دانی از ارکان  
چو چرخ و شیر بگرد و چو سنگ و کوه بمان

در مدح ثامن الائمه علی بن موسی الرضا علیه و علی  
آبائه الف التحیه و الشناگوید

دشوار ترا بمحشر آسان  
از حجتهای دین یزدان  
پیوسته درش مشیر غفران  
چون عرش پراز فرشته هزمان  
هم روح وصی درو بجولان  
از هیبت او شریف بنیان  
نزدیک بمانده دیده حیران  
فردوس فدای هر بیابان  
دعوی نه و با بزرگ برهان  
توبه نه و عذرای عصیان  
از سید اوصیا درو جان  
آن تربیه بروضه کرده رضوان  
از حاصل اصلهای ایمان  
این دعوی کرده در خراسان  
با عصمت موسی آل عمران  
کینش مدد هلاک و خذلان  
بزرز بفرزود هم درم زان  
کس را درمی زدند زینسان  
نرخ درمی شده است ارزان  
از حرمت نام او چو قرآن  
این خور بچه گل کنند پنهان  
سیمست بضرخ خان و خاقان  
بی شان رضا همیشه بیشان  
چون خور که بتابد از گریبان  
بر جمله زکافر و مسلمان  
چون او سزد از خدای احسان  
وی ایزد بسته با تو پیمان  
وان پیمانست گرفته دامان  
درنده شده بچنگ و دندان  
برهان تو خوانده بود بهتان  
اقرار دو شیر ساخت درمان  
وز معتمدان دین دیوان

دین را حرمیست در خراسان  
از معجزه های شرع احمد  
همواره رهش مسیر حاجت  
چون کعبه پر آدمی زهر جای  
هم فرشته کرده جلوه  
از رفعت او حریم مشهد  
از دور شده قرار زیارا  
از حرمت زایران راهش  
قرآن نه درو او الوالامر  
ایمان نه و رستگار ازو خلق  
از خاتم انبیا درو تن  
آن بقعه شده پیش فردوس  
از جمله شرطهای توحید  
زین معنی زاد در مدینه  
در عهده موسی آل جعفر  
مهرش سبب نجات و توفیق  
مأمون چو بنام او درم زد  
حوری شد هر درم بنامش  
از دیناری همیشه تاده  
بر مهر زیاد آن درمها  
این کار هر آینه نه بازیست  
زراست بنام هر خلیفه  
بی نام رضا همیشه بی نام  
با نفس تنی که راست باشد  
بر دین خدا و شرع احمد  
چون او بود از رسول نایب  
ای مأمون کرده با تو پیوند  
این پیوندت گسسته پیوند  
از بهر تو شکل شیر مسند  
آنرا که زپیش تخت مأمون  
یا درد جحود منکرش را  
از معتبران اهل قبله



کس نیست که نیست از تو راضی  
اندر پادرت و صّی احمد  
تضمین کنم اندرین قصیده  
ای کین تو کفر و مهتر ایمان  
در دامن مهر تو زدم دست  
اندر ملک امان علی راست

\*\*\*

عاشقی گر خواهد از دیدار معشوقی نشان  
چون مجرّد گشتی و تسلیم کردستی تو دل  
چون ز خود بیخود شدی معشوق خود رایافتی  
نیستی دیدی که هستی را همیشه طالبست  
تا همی جویم بیابم چون بیابم گم شوم  
چون تو خود جوئی مرا و را کی توانی یافتن  
آنکھی چون نفی خود دیدی و گشتی بی ثبات  
گه تحرّک گه سکون و گاه قرب و گاه بعد  
گه سرور و گه غرور و گه حیات و گه ممات  
حیرت اندر حیرت است و آگهی در آگهی  
هرکه ما را دوست دارد عاجز و حیران بود

\*\*\*

ای سنائی ز آستان نتوان شدن بر آسمان  
هرکه چون نمرود با صندوق و با کرکس رود  
با کمان و تیر چون نمرود برگردون مشو  
چون ملک بر آسمان نتوان پدید ای اهرمن  
همچو جان بر آسمان از آستان رفتی سبک  
بندگی کن چون خدائی کرد نتوانی همی  
در نهان خویش پس چون ریسمان گم کرده ای  
گر نهان داری سر خود را بتن در، چون کشف  
چشم روشن بین ما گر چون فلک بیند ترا  
ور چو ماهی جوشن عصمت فرو پوشیده ای  
در نهاد خویش چون خرچنگ داری چنگها  
بر نهاد خویشتن چون عنکبوتی بر متن  
هر زمان چون آب گردی خیره گرد آبخور  
تا دهان دارد گشاده ازدهای حرص تو  
گر چو گرگ و سگ بدری عیبهای عیب را

کس نیست که هست بر تو غضبان  
بیتست مرا بحسب امکان  
کین بیت فرو گذاشت نتوان  
پیدا بتو کافر از مسلمان  
تا کفر نگریدم گریبان  
دل در غم غربت تو بریان

گر نشان خواهی در آنجا جان و دل بیرون نشان  
بیگمان آنکه تو از معشوق خود یابی نشان  
ذات هستی در نشان نیستی دیدن توان  
نیستی جوینده را هستی کم اندر کهکشان  
گمشده گم کرده را هرگز کجا بیند عیان  
تا نبازی هرچه داری مال و ملک و جسم و جان  
گه فنا و گه بقا و گه یقین و گه گمان  
گاه گویا گه خموشی گه نشستی گه روان  
گه نهان و گه عیان و گه بیان و گه بنان  
عاجزی در عاجزی و اندهان در اندهان  
شرط ما اینست اندر دوستی دوستان

زانکه روحانی رود بر آسمان از آستان  
خیره باز آید نگون نمرود وار از آسمان  
کان مشعبد گردش از تیرت همی سازد کمان  
کا هرمن سفلی بود چون تن، ملک علوی چو جان  
گر نبودی تن ز ترکیب چهار ارکان گران  
زانکه باشد بنده را در بند، چون تن را توان  
تا سر تو پای شد پای تو سر چون ریسمان  
خویشتن را چون کشف باری سپرکن ز استخوان  
چشم ر چون خارپشت اندر برون آورستان  
زاتش فتنه چو ماهی شو با آب اندر نهان  
تا بچنگ آری بهر چنگی دگرگون نام و نان  
گر همی چون کرم پيله بر تنی بر خانمان  
هر نفس چون باد گردی خیره گرد بادبان  
چون نهنگ اندر کشد آرت همه ملک جهان  
چون بهایم عاجزی در پنجه شیر ژیان

ور بگوش هوش و چشم دل همی کور و کوری  
تا تو با طوطی برازی خیره چون گویم سخن  
گر ضعیفی همچو راسو، دزد همچون عکهای  
طیلسان بفکن که دارد طیلسان چون تو مگس  
ازکلاغ آموز پیش از صبحدم برخاستن  
چون خبز دوگردی اندر مستراح از بهر خورد  
خون مخور چون پشه و چون کیک شادان بر مجه  
گر ز پیری زانو از سر برگذاری چون ملخ  
طمطراق اشهب و ادهم کجا ماند ترا  
همچو غوک اندر دهان مار مخروش از اجل  
اندرین ماتم دوکف بر فرق، کژدم وارنه  
حرز ابراهیم پیغمبر همی خوان زیر لب  
چون درخت ارغوان خونابه بار از دیدگان  
گر بود چون سرو سرسبزی و پیروزی ترا  
هم بهار عمر تو دوران چرخ آرد بسر  
اعتماد و تکیه کم کن بر بقا و بود خویش  
هر بقا کان عاریت دادند یک چندی ترا  
گر تو باشی مهربان ور پند و حکمت بشنوی

از ملک چون نکته گویم چون توئی از انس و جان  
تا تو با جغدی و با شاهینی اندر آشیان  
در حدوری همچو گربه، همچو موشی پرزیان  
یا نه بر آتش چه پروانه بسوزان طیلسان  
کز حریصی همچو خوکی تندرست و ناتوان  
نحل وار از بهر خوردن رو یکی در بوستان  
تا نمائی خیره مالیده بدست این و آن  
زیر خاک و خشت باشد همچو مورانت مکان  
کاشهب و ادهم زروز و شب توداری زیران  
کز خروشت دست بیدادی فرو بندد زبان  
کی کند چون حرز سودت زاری و بانگ و فغان  
کاتش نمرود گردد بر نهادت گلستان  
تا شود گوهر سرشگت چون سرشگ ارغوان  
در کمر بندند گلها همچو نی پیشت میان  
بی بقا گردی چو گل بر شاخ و خار اندر خزان  
آنچه باقی ماند از عمرت بپرد در زمان  
چون نباشد باقی ایغافل بجز فانی مدان  
کس نباشد بر تو مانند سنائی مهربان

### این قصیده غرا از فرزندان خلف نیشابور است

شرط مردان نیست در دل عشق جانان داشتن  
بلکه اندر عشق جانان شرط مردان آن بود  
دُرکه از بحر عطا خیزد صدف دل ساختن  
نوک پیکانها که بر جانها رسد بر جان خویش  
از برای جاه سلطان نر پی سگبان و سگ  
عقل ناکس روی را مصحف در آب انداختن  
چون زدست دوست خوردی در مذاق از جام جان  
چون جمال زخم چوگان دیدی اندر دست دوست  
وصل بتوان خواست لیک از قهر نتوان یافتن  
بر دَر میدان «إِلَّا اللَّهُ» تیغ «لَا إِلَهَ»  
شرط مؤمن چیست اندر خویشتن کافر شدن  
هر چه دست آویز داری جز خدا آن هیچ نیست  
خویشتن را چون نمک بگداخت باید تا توان  
کی توان با صد هزاران پرده نابود و بود  
کی توان با همهرهان خطه کون و فساد

پس دل اندر بند وصل و بند هجران داشتن  
بر دَر دل بودن و جان پیش فرمان داشتن  
تیرکز شست قضا آید هدف جان داشتن  
نامشان پیکان سلطانی نه پیکان داشتن  
دل محط رحل سگبانان سلطان داشتن  
عشق برنا پیشه را شمشیر بران داشتن  
لقمه را حلوا و بلوا هر دو یکسان داشتن  
خویشتن را پای کوبان گوی میدان داشتن  
وقت بتوان یافت لیک از لطف نتوان داشتن  
هر قرینی کونه ز الله بهر قربان داشتن  
شرط کافر چیست اندر کفر ایمان داشتن  
چون عصا پنداشتن در دست ثعبان داشتن  
آنکهی بر خوان ربانی نمکدان داشتن  
اهرم را قابل انوار یزدان داشتن  
جان خود را محرم اسرار فرقان داشتن

هم بجاه آن اگر ممکن شود در راه آن خویش را اول بیاید شست از گرد حدوث چندازین در جستجوورنگ و بوی و گفتگوی چون دوشب همخوابه خواهد بود با خورشید ماه خاک و باد و آب و آتش را بارکان بازده تاکی اندر پرده غفلت ز راه رنگ و بوی خوب نبود جبرئیلی سوخته در عشق تو کدخدای هر دو عالم بود خواهی پس ترا بگذر از نفس بهیمی تا نباشد تنت را بگذر از نفس طبیعی تا نباید جانت را تاکی از کاهل نمازی ای حکیم زشت خوی صدق بوبکری و حذق حیدری کردن رها عقل نبود فلسفه خواندن ز بهر کاملی دین و ملت نی و برجان نقش حکمت دوختن فقه نبود گرد رخصت گشتن از تر دامنی از برای سختن دعوی و معنی روز عدل هرکجا شیری است خود را چون شکر بگداختن از پی تهذیب جان پیوسته برخوان بلا عقل را بهر تماشاگرد سروستان غیب چون بیوئی راه دانی چیست علم آموختن دین نباشد با مراد و با هوادرساختن چارپائی بی دم عیسی مریم یافتن آفتی دان عشوه ده را سر شرع آموختن هر دم از روی ترقی بر کتاب عاشقی از برای پاکی دین در سرای خامشی عشق نبود درد را داروی صبر آمیختن از برای غیرت معشوق هم در خون دل گه گهی در کوی حیرت بی فضولی گوش و لب زهد چبود هرچه جز حق روی از آن برتافتن فقر نبود باد را از خاک خفتان دوختن از برای زاد راه اندر چراگاه صفا عقل و جان پستان و بستان است طفل راه را عشق دنیا کافری باشد که شرط مؤمنست چون ز شبته خویشتن را تربیت کردی ترا چون طعمش پاک دادی پس مسلم باشدت

هر دو کیهان داشتن پس بر سری آن داشتن آنگهی خود را چوقراً ز اهل قرآن داشتن خویشتن در تنگنای نفس انسان داشتن در محاق او را چه بیم از شکل نقصان داشتن چند خواهی خویش را موقوف دوران داشتن این رباط باستانی را بستان داشتن آنکه از رضوان امید مرغ بریان داشتن زیر کیوان زشت باشد تخت و ایوان داشتن طمع نقل و مرغ و خمر و حورو غلمان داشتن صورت تخیل هر بی دین ببهان داشتن همچو دو نان اعتقاد اهل یونان داشتن پس دل اندر زمرة فرعون و هامان داشتن عقل چبود جان نبی خواه و نبی خوان داشتن نوح و کشتی نی و برجان عشق طوفان داشتن فقه چبود عقل و جان و دل بسامان داشتن صد زبان خاموش گویا همچو میزان داشتن هرکجا سیری است خود را چون سپندان داشتن چاشنی گیران جان را تیز دندان داشتن همچو طاوسان روحانی خرامان داشتن چون بجوئی علم دانی چیست کیهان داشتن دین چه باشد خویشتن در حکم یزدان داشتن چوب دستی بی کف موسی عمران داشتن فتنه ای دان دیو را، مهر سلیمان داشتن «جَدِّدُ وَا اِیْمَانُ کُمْ» در دیده جان داشتن عقل دانا زندگانی را بزندان داشتن عشق چبود ذوق را همدرد درمان داشتن ای دریغهای خون آلود پنهان داشتن از دل سنگین جلاجل و زلب افغان داشتن زهد نبود روی چون طاعون و قطران داشتن فقر چبود باد را از بود عریان داشتن پیش جانها جان بی جان خوان بی نان داشتن گر تو مردی تاکی از پستان و بستان داشتن صحن بازی جای رندان را بزندان داشتن از جوارح ظلم باشد چشم احسان داشتن چون سگ اصحاب کهف او را نگهبان داشتن

تاترا در خاکدان ناسوت باشد میزبان خویش و جان را در دو گیتی از برای خویشتن خاکپاشان دیگر نند و باد پیمایان دگر سینه نتوان خانه «ام الخبائث» ساختن تا کی از نار هوا نر روی هویت چنین زشت باشد خویشتن بستن بر آدم وانگهی تا بیابی بوی یوسف بایدت یعقوب وار قابل تکلیف شرعی تا خرد باتست از آنک کوکمال حیرتی تا مر ترا رخصت بود کو جمال طاعتی تا مر ترا فتوی دهد گرچه بر خوانند حاضر لیک نتوان ازگزارف دوزخ آشامان بُدند ایشان و اینان کاهلان دشمن خود باش زیرا جز هوانبود ترا تا کی اندر صدق قال الله یا قال الرسول خوب نبود عیسی اندر خانه پس در آستین چون بزیر این دو گوئی گوی شو چون این و آن تا کی اندر کار دنیا تا کی اندر شغل دین اهل دنیا اهل دین نبوند ازیرا راست نیست برکه خندد بس خضر، چون باشما بیند همی چون ز راه صدق و صفوت نزمین آید نر شما بوهریره وار باید باری اندر اصل و فرع دین ز درویشان طلب زیرا که شاهانرا مقیم از خود و از خلق نرهی تا نگردد بر تو خوش چند بر باد هوا خسی همی عفریت وار راحت از دیوان نجوئی پس ز دیوان دور شو کی توان از خلق متواری شدن پس بر ملا شاعری بگذار و گرد شرع گرد ایرا ترا ورت خرسندی درین منزل ولی نعمت بود باد بیرون کن ز سر تا جمع گردی بهر آنک راستی اندر میان داوری شرطست از آنک گرچه خورشیدی نباید تابوی غمّاز خویش بی طمع زی چون سنائی تا مسلم باشدت بادکم کن جان خود را تا توانی همچنان

کی توان لاهوت را در خانه مهمان داشتن چارمیخ عقل و نفس و چار ارکان داشتن کی توان مرسیانرا ز اهل سامان داشتن چون بصر نتوان فدای «ام غیلان» داشتن خویشتن را بیهده مدهوش و حیران داشتن نفس آدم را غلام نقش شیطان داشتن رخت و بخت و عقل و جان در بیت احزان داشتن چاره نبود اسب کودن را ز پالان داشتن صورت جان را نه کافر نه مسلمان داشتن از برای چشم بد خالی ز عصیان داشتن بر فراز خوان مگس را همچو اخوان داشتن این خسان را کی توان هم سنگ آنان داشتن تا تو یار خویش باشی یار نتوان داشتن قبله تخیل فلان یا قیل بهمان داشتن از برای توتیا سنگ سپاهان داشتن از پی شاهان گذار آئین چوگان داشتن از حریصی خویشتن دانا و نادان داشتن هم سکندر بودن و هم آب حیوان داشتن گور کن در بحر و کشتی در بیابان داشتن صدق بوذر داشتن یا عشق سلمان داشتن گه دل اندر دین و گه دستی در انبان داشتن رسم باشد گنجها در جای ویران داشتن در دبیرستان حیرت لوح نسیان داشتن خویشتن در آب و آتش همچو دیوان داشتن بازهل همواره دیوان را بدیوان داشتن مشعله در دست و مشک اندر گریبان داشتن زشت باشد بی محمد نظم حسّان داشتن رو که چون من بی نیازیرا فراوان داشتن خاک را جز باد نتواند پریشان داشتن چون الف زو دور شد دستی در امکان داشتن توبه باید کرد ازین رخسار رخشان داشتن خویشتن را زین گرانجانان تن آسان داشتن خاک پای خاکپاشان خراسان داشتن

## سلطان سنجر بن ملکشاه در باب مذهب از حکیم سؤال کرد سنائی جواب او بدین قصیده فرستاد

جان نگین مَهر مهر شاخ بی برداشتن  
بر رخ چون زر نشار گنج گوهر داشتن  
بر تو زبید شمع مجلس مهرانور داشتن  
کی تواند همچو طوطی طمع شکر داشتن  
تا توان افلاک زیر سایه پر داشتن  
پاسبان بام و در فغفور و قیصر داشتن  
کی روا باشد دل اندر سم هر خر داشتن  
زشت باشد چشم را در نقش آزر داشتن  
دل اسیر سیرت بوجهل کافر داشتن  
زین برادر یک سخن بایست باور داشتن  
بی سفینه نوح نتوان چشم معبر داشتن  
خویشتن چون دایره بی پا و بی سر داشتن  
تا توانی خویشتن را ایمن از شر داشتن  
تا کی آخر خویشتن چون حلقه بر در داشتن  
خوب نبود جز که حیدر میر و مهتر داشتن  
دیو را بر مسند قاضی اکبر داشتن  
قدر خاک افزونتر از گوگرد احمر داشتن  
پارگین را قابل تسنیم و کوشر داشتن  
حق حیدر بردن و دین پیمبر داشتن  
کافر مگر میتواند کفش قنبر داشتن  
آب افیون خوردن و در دامن آذر داشتن  
زشت باشد دیو را بر تارک افسر داشتن  
زهره را کی زهره باشد چهره از هر داشت  
جاهلی باشد ستور لنگ رهبر داشتن  
مهر حیدر بایدت با جان برابر داشتن  
باغبانی زشت باشد جز که حیدر داشتن  
یادگاری کان توان تا روز محشر داشتن  
عالم دین را نیارد کس معمر داشتن  
تاج و تخت پادشاهی جز که سنجر داشتن  
جز علی و عترتش محراب و منبر داشتن  
وندان میدان گه نتوان پشت و یاور داشتن  
از برای فاسق و مجرم مجاور داشتن

کار عاقل نیست در دل مهر دلبر داشتن  
از پی سنگین دل نامهربانی روز و شب  
چون نگریدی گرد معشوقی که روز وصل او  
هر که چون کرکس بمرداری فرو آورد سر  
رایت همّت زساق عرش بریاید فراشت  
بندگانرا بندگی کردن نشاید تاتوان  
تادل عیسی مریم باشد اندر بند تو  
یوسف مصری نشسته با تو اندر انجمن  
احمد مرسل نشسته کی روا دارد خرد  
ای بدریای ضلالت در، گرفتار آمده  
بحر پرکشتی است لیکن جمله در گرداب خوف  
گر نجات دین و دل خواهی همی تا چند ازین  
من سلامت خانه نوح نبی بنمایمت  
شو مدینه علم را در جوی و پس دروی حرام  
چون همی دانی که شهر علم را حیدر دراست  
کی روا باشد بناموس و حیل در راه دین  
من چگویم چون تودانی مختصر عقلی بود  
از تو خود چون می پسندد عقل نابینای تو  
مر مرا باری نکو ناید ز روی اعتقاد  
آنکه او را بر سر حیدر همیخوانی امیر  
گر تن خاکی همی بر باد ندهی شرط نیست  
تا سلیمان وار باشد حیدر اندر صدر ملک  
آفتاب اندر سما با صدهزاران نور و تاب  
خضر فرخ پی دلیل رامیان بسته چو کلک  
گر همی خواهی که چون مهتر بود مهتر قبول  
چون درخت دین بباغ شرع هم حیدر نشاند  
جز کتاب اللّه و عترت ز احمد مرسل نماند  
از گذشت مصطفای مجتبی جز مرتضی  
از پس سلطان ملک شه چون نمیداری روا  
از پی سلطان دین پس چون روا داری همی  
اندر آن صحرا که سنگ خاره خون گردهمی  
هفت زندان را زبانی برگشاید هفت در

هشت بستان را کجا هرگز توانی یافتن  
گر همی مومن شماری خویشان را بایدت  
کی مسلم باشدت اسلام تا کارت بود  
گر همی دیندارخوانی خویشان را شرط نیست  
پند من بنیوش و علم دین طلب از بهر آنک  
علم دین را تا نیابی چشم دل را عقل ساز  
تاترا جاهل شمارد عقل سودت کی کند  
علم چبود فرق دانستن حقی از باطالی  
گبرکی چبود فکندن دین حق در زیر پای  
گبرکی بگذار و دین حق بجو از بهر آنک  
گر بدین سیرت بخواباند ترا ناگاه مرگ  
ای سنائی وارهان خود را که نازبیا بود  
از پی آسایش این خویشان دشمن خران  
بندگی کن آل یاسین را بجان تا روز حشر  
زیور دیوان خود ساز این مناقب را از آنک

\*\*\*

تاکی از یاران وصیت تخت و افسر داشتن  
تا تو بیمار هوای نفس باشی مرترا  
گر ترا برکشور جان پادشاهی آرزوست  
کفر باشد از طمع پیش در هر منعمی  
ور ره دین و شریعت ناگزیران بایدت  
سیم و زر را خوار داری، پیش تو آسان بود  
خار را در راه دین همزنگ گل فرسودنت  
راستی در راه توحید ایندو شرط است ایعجب  
آدمی اصلی بود با اجتبا و اصطفا  
بگذر از رنگ طبیعت دست در تحقیق زن  
هرکه دارد آشنائی با همه کروییان  
و آنک او در آتش آزادمردم خوش بود  
زیر پای حرص دنیا چون تنت فرسوده شد  
قوت اسلام و دین بود اقتضای ایزدی  
شرط باشد دین بحرمت داشتن در حکم شرع  
دوزخست انباشتن در ملت فردوسیان  
هرکه او از موکب صورت پرستان شد برون  
وانکه را اندیشه عقلی بود گوید طیب

جز بحب حیدر و شبیر و شبیر داشتن  
مهر زر جعفری بر دین جعفر داشتن  
طیلسان در گردن و در زیر خنجر داشتن  
جسم و جان از کفر و دین فربی و لاغر داشتن  
جز بدانش خوب نبود زینت و فرداشتن  
تا نباید حاجتت، بر روی معجر داشتن  
مذهب سلمان و صدق و زهد بوذر داشتن  
نی کتاب زرق شیطان جمله از برداشتن  
پس چو گبران سال و مه بر دست ساگرداشتن  
ناک را نتوان بجای مشک اذفر داشتن  
پس ز آتش بایدت بالین و بستر داشتن  
دایه را بر شیرخواره مهر مادر داشتن  
تاکی آخر خویشان حیران و مضطر داشتن  
همچو بی دینان نباید روی اصفر داشتن  
چاره نبود نوعروسان را ززیور داشتن

وز برای لقمه نان دست بر سر داشتن  
بایدت بر خاک خواری خفت و بستر داشتن  
پیش آزت زشت باشد دست و دل برداشتن  
قامت آزادگی چون حلقه بر در داشتن  
چون رسن گرمی چه داری سر بچنبر داشتن  
پیش ایزد روز محشرکار چون زر داشتن  
در حقیقت خاک را هم بوی عنبر داشتن  
چشم صورت کور و گوش مادگی کر داشتن  
هرچه از ابلیس معروفست منکر داشتن  
ننگ باشد با پدر نسبت بمادر داشتن  
تخت همّت باید از عیوق برتر داشتن  
باید او را همچو ابراهیم آزر داشتن  
دلبر همّت چه سود آنگاه در بر داشتن  
ذوالفقار احمد اندر دست حیدر داشتن  
چون عروس بکر را بازو و زیور داشتن  
تشنه جان را در کنار حوض کوثر داشتن  
بایدش طبل ملامت از قفا بر داشتن  
باید این را از غذا جستن نکوتر داشتن

خود ندانی گر نبودی جان، نبودی تن نکو  
گر نتابد سوی کان خورشید تابان بر فلک  
ناجوانمردی و بد دینی بود از ناکسی

بی سواری خود چو باید اسب و افسر داشتن  
تیغ هندی از کجا آورد گوهر داشتن  
در مزاج این جان صافی را مکدر داشتن

### در ستایش وزیر خراسان خواجه معین الدین ابونصر

#### احمد بن فضل غزنوی گوید

عقل چون دستور شد در پیش سلطان بدن  
جان جهانی لشکر عالی نسب دارد همی  
ساخته میران این لشکر ز روی مرتبت  
شرم دارند ار نهند از تابش زهره کلاه  
بی تکلف مرکبانی آوریده زیران  
طوطیان معنوی پرنده در باغ فلک  
سیر ایشان خسته کرده پای سیاحان عرش  
صوتشان راهست حیران گشته بی انگشت گوش  
با همه شاهنشهی عقل معظم را رهی  
آن دووالا هر دو چون شاه و وزیراندر جسد  
کرده اندر بزمگه نفس ارادی را قدح  
نفس بی توقیعشان افکنده در صحرای لا  
در فلک مشهور کار و بارشان در هر درج  
پیش تخت و بارگاه هر دو اندر صف زده  
هر زمان گویند این دستور کربوبی نژاد  
گر همی خواهی که گیرد ملک تو بر تو قرار  
خدمت عالی معین الدین و الدنیا گزین  
آن خداوندی که لطف و لفظ او را بنده اند  
آن جهانداری که شاگردان عزمش گشته اند  
گر قبول عدل او یابدگه جنبش هوا  
خاک را در ساکنی گر حلم او تمکین دهد  
ورفتد بر خاک تیره عکس رای روشنش  
بی برات فضل او دُرّی نزاید از صدف  
از برای خدمت او گر نبودی خلق او  
شادباش ای آنکه اندر فرودین خشم تو  
دیرزی ای آنکه اندر تیر ماه لطف تو  
بی رضایت مرغ اگر بر شاخ دستانی زند  
در عرین گر شیر بیند آهو از انصاف تو  
مهر تو جوزا همی سازد از آن معراج خویش

کی بنا واجب رود فرمان جان در ملک تن  
هر یکی با کار و باری در جهان خویشتن  
شمع او باشان خود از افسر شاهان لگن  
ننگ دارند ارکنند از عکس پروین پیرهن  
کافتاب انگیز باشد نعلشان در تاختن  
در تماشاگاهشان مهد فلک کمتر چمن  
لفظ ایشان بسته دست خازنان ذوالمنن  
حرفشان را هست سرگردان زبان اندر دهن  
با همه بت چهرگان جان مقدس راشمن  
وین دو والی هر دو چون دستورو سلطان در بدن  
ساخته در رزمگه روح طبعی را معجن  
جسم بی منشورشان افتاده در دریای «لن»  
در زمین مذکور نام و بانگشان در هر وطن  
کار داران کلام و پرده داران سخن  
شاه روحانی نسب را در میان انجمن  
هم نگردند این پری و شهابه پیشت اهرمن  
چنگ در فضل ابونصر احمدبن فضل زن  
دریمن نجم یمن و اندر عدن در عدن  
بادهای سهمناک و بحرهای موج زن  
همچو روی آب روی آسمان گیرد شکن  
کی تواندگرد از او انگیخت بادکوهکن  
نیک تر تابدکمین تر ریگش از نجم یمن  
بی جواز خلق او مشکی نخیزد از ختن  
کوژ بالا آمدندی بر زمین خلق ز من  
در کف بدخواه تو الماس گردد نسترن  
شعله آتش شود در مجلسست شاخ سمن  
زاتش خشم تو بروی شاخ گردد باب زن  
نرم نرم از بیم آهو شیر بگذارد عرن  
تا شود فرقش مگر با نعل اسبت مقترن

مردۀ بدخواه اگر بیندگشاده طبع تو  
تا زیادت کرد تشریف تو سلطان جهان  
سرفرازی چون ترا زیبا بود در مملکت  
شد شهاب چرخ بر تشبیه کلکت مبتلا  
دست دستوری چو تو بر هر دو تا والی بود  
نفس کَلّی راوی کلکت بود بیحرف و صوت  
روی تو چون ماه و دستت چون ائیر و کلک تو  
آدمی اندر فرایض فرّ تو جوید ز ربّ  
خضر اگر در انتهای عمر خورد آب حیات  
مونس تو دیدۀ روحانیان زبید همی  
از تو آموزد جوانمردی، جوانمردی از آنک  
از برای گوهر والا و اصل پاک تست  
چون شوند از عکس باده ساقیانت لعل پوش  
از بهشت آرند تحفه، لعل پوشان ترا  
ای چو عیسی غیب پیش و همت استاده پیای  
بخدای ار خاطر این بنده اندر کلّ کون  
شعر من چون چادر مریم مسترگشته بود  
کشف آنچادر درین مجلس فتاد از بهر آنک  
تا نباشدگوی جهل اندر بر چوگان عقل  
نیکخواهت باد چون تحقیق بر راه طرب  
باد جولان تو در میدان عشرت با بتی

\*\*\*

دست اندر لام لا خواهم زدن  
نفسی و اثبات است اندر عاشقی  
در دبیرستان «لا احصی ثنا»  
کام اندر عاشقی مردانه وار  
آه کاندر کار دل هر ساعتی  
کم عیاران سرای ضرب را  
همچو ایوب از برای مصلحت  
بر لب دریای قهر از بوی لطف  
کم زنان را بر بساط نیستی  
از برون عالم جان و خرد  
زخمۀ اخلاص اندر صدر جان  
طرف دولت از برای بندگی

از شتاب خندۀ خود خرقه گرداند کفن  
کاخهای بدسگالت شد چو اطلال و دمن  
خلعت سلطان اعظم خسرو گردون شکن  
گشت تاج خور بر شکل دوات مفتتن  
اندرین هر دو بود ملک دو سلطان مرتهن  
چون کنی مر امتحان عقلها را ممتحن  
چون شهابی گشته اندر نور مه شیطان فکن  
وز خدا لطفت همی خواهد فرشته در سنن  
بُد ترا از ابتدا آب حیات اندر لبن  
ورچه با روحانیان هرگز نیوندد وثن  
با جوانمردی رود در ملک تو هر پیرزن  
سنگهای آستانت قبلهای ما و من  
مجلس از بالای ایشان همچو باغ از نارون  
سبزپوشان بهشتی، دسته‌های یاسمن  
مردۀ غم زنده گرددگرکه بگشائی دهن  
جزبت مدح ترا بوده است هرگز برهن  
من بکنجی در، همی خون خوش همی خوردم حزن  
چادر مریم بر عیسی بسی دارد ثمن  
تا نباشد مرکب تحقیق در میدان ظن  
بدسکالت باد چون ظن در بیابان محن  
کش بود چوگان زلف اندر برگوی ذقن

پای بر فرق هوا خواهم زدن  
صدمه در صور بقا خواهم زدن  
خیمۀ خلوت جدا خواهم زدن  
از ثریا تا ثری خواهم زدن  
همچو موسی با عصا خواهم زدن  
نقد بر سنگ صفا خواهم زدن  
دست در صبر و بلا خواهم زدن  
بانگ بر خوف و رجا خواهم زدن  
پای همّت بر قفا خواهم زدن  
لاف تسلیم و رضا خواهم زدن  
بر نوا ای لا إلا خواهم زدن  
بر دوال کبرییا خواهم زدن



تیر توفیق از کمان اعتقاد  
کفر و دین را در مقام نیستی  
خویشتن را در مصاف قُل کفی  
همچو مستان در صف می خوارگان  
ای سنائی با سنائی هر زمان  
دم ز بهر ژنده پوشان قدم

\*\*\*

ای مسافر اندر این ره گام عاشق وار زن  
گر نسیم مشک معنی نیست اندر جیب تو  
هرکت از زر باز گوید اوست دقیانوس تو  
دیو طرار است پیش آهنگ حرب وی توئی  
منزلی کانجا نشان خیمه معشوق تست  
گر نثار پای معشوقان بود در راه وصل  
چون سوار راهبرگشتی تو در میدان عشق  
هوشیار از باده و مست از می دنیا چه سود  
در خرابات خرابی همچو مستان گوشه گیر  
پای در میدان مهر کمزنان ملک نه  
جان و دل را در قبالة عاشقی اقرار کن  
گر همه دعوی کنی در عاشقی و مفلسی

\*\*\*

چون در معشوق کوبی حلقه عاشق وار زن  
مستی و دیوانگی و عاشقی را جمع کن  
گوهر بیضات باید خدمت دریاگزین  
شاهراه شرع را بر آسمان علم جوی  
چهره عذرات باید بر در و امق نشین  
گر شکر بی زهر خواهی خار بی خرما مباش  
مار فقر و خار جهلت گر زره یکسو نهد  
ای سنائی چندگوئی مدحت روی نکو

\*\*\*

ای یار مقامر دل، پیش آی و دمی کم زن  
در پاکی و بی باکی، جانا چو سراندازان  
اشغال دو عالم را، در مجلس قلاشان  
در چار سوی عنصر، صد قافله غم هست  
آبی که نهی زان پس، بر عالم عالم نه

بر دل کام و هوا خواهم زدن  
بر نوای بی نوا خواهم زدن  
بر صف اهل رضا خواهم زدن  
نعره «انسی آری» خواهم زدن  
چنگ در آل عبا خواهم زدن  
از بقای بی فنا خواهم زدن

فرش لاف اندر نورد و گفت از کردار زن  
دست همت باری اندر دامن عطار زن  
گر همی دین بایدت خیمه میان غار زن  
آتش درویشی اندر عالم غدار زن  
خاک اندر سرمه ساز و بوسه بر دیوار زن  
با دو دیده در پاش و با دو رخ ایثار زن  
شو پیاده آتش اندر زین و زین افزار زن  
طیلسان فقر و بر فرق چنین هشیار زن  
خیمه قلاشی اندر خانه خمار زن  
نرد بازیدی ز مستی خصل بر اسرار زن  
پس بنام عاشقی مهری بر آن اقرار زن  
چون سنائی دم درین عالم قلندر وار زن

چون در بتخانه جوئی چنگ در زنار زن  
هر سه را بر دارکن و زکوی معنی دار زن  
ور عقیق و لعل خواهی تکیه بر کهسار زن  
مرکب گفتار پی کن چنگ در کردار زن  
عشق بوذر وارگیر و گام سلمان وار زن  
صدق بوبکریت باید خیمه اندر غار زن  
سر بکوب آنمار را و آتش اندر خار زن  
بس کن اکنون دست اندر رحمت جبار زن

زخمی که زنی بر ما، مردانه و محکم زن  
چون کم زدی اندر دم آن کمزده را کمزن  
چون زلف نکورویان، بر هم نه و برهم زن  
یک نعره ز چالاکی بر قافله غم زن  
آتش که زنی آنگه، در عالم عالم زن

ار تخت نهی ما را، در صفّ ملایک نه  
در بوتۀ قلاشان، چون پاک شدی زر شو  
تاج «أنا عبدُ الله» بر تارک عیسی نه  
هر طعمه که آن خوشتر، مر بی خبران را ده  
رخت از در هم‌رنگان، بردار و بیکسو نه  
در مجلس مستوران، وندر صف رنجوران  
یاران موافق را، شربت ده و پُرپُرده  
نقلی که نهی دل را، در حجرهٔ مریم نه  
نازی که کنی اینجا، با عاشق محرم کن  
کُحل آرنی اُنظُر در دیدهٔ موسی کش  
گر باده دهی ما را بر تارک کیوان ده  
چون عشق بدست آمد تن دورکن و خوش زی  
غمّاز و سیه رویند، اینجا شب و روز تو  
بر تارک هفت اختر چون خیمه زدی زان پس  
خواهی که سنائی را، سرمست بدست آری

ور دار زنی ما را، برگنبد اعظم زن  
وندر صف مهجوران، چون صبح شدی دم زن  
مُهری ز سخن گفتن، بر دولب مریم زن  
هر طعنه که آن سخت بر تارک محرم زن  
وندر بر همدردان، خر پشته و طارم زن  
هم جام چورستم کش، هم تیغ چورستم زن  
پیران منافق را، ضربت زن و دم دم زن  
لافی که زنی جانرا، از زادهٔ مریم زن  
لافی که زنی باری، با شاهد محرم زن  
خال «فَعَصَى آدَمَ» بر چهرهٔ آدم زن  
ور رای زنی ما را، در قعر جهنم زن  
چون عقل بپا آمد، پی گورکن و خم زن  
در سینهٔ آن سم نه، در شربت آن سم زن  
هم خصل دمامد نه، هم رطل دمامد زن  
خاشاک بر اشهب نه، تازانه برادهم زن

#### این قصیده در قبة الاسلام بلخ گفته شد

برگ بی برگی نداری، لاف درویشی مزین  
یا برو همچون زنان، رنگی و بوئی پیش گیر  
هرچه بینی جز هوا آن دین بود بر جان نشان  
چون دل و جان زیرپایت نطع شد پائی بکوب  
سر برآر از گلشن تحقیق تا در کوی دین  
در یکی صف کشتگان بینی بتیغی چون حسین  
در دین خود بوالعجب در دیست کاندروی چوشمع  
اندرین میدان که خود را می در اندازد جهود  
اینت بی همت شگرفی کو برون نایدز جان  
هرخسی از رنگ گفتاری بدین ره کی رسد  
سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب  
ماهها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و خاک  
روزها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش  
عمرها باید که تا یک کودکی از روی طبع  
قرنها باید که تا از پشت آدم نطفه‌ای  
چنگ در فتراک صاحب دولتی زن تا مگر  
روی بنمایند شاهان شریعت مر ترا  
تا تو در بند هوئی از زر وزن چاره نیست

رخ چو عیاران نداری، جان چو نامردان مکن  
یا چو مردان اندر آوی و گوی در میدان فکن  
هرچه یابی جز خدا، آن بت بود در هم شکن  
چون دو کون اندر دو دست جمع شد دستی بزن  
کشتگان زنده بینی انجمن در انجمن  
در دگر صف خستگان بینی بزهری چون حسن  
چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن  
وندرین مجلس که بت را می بسوزد برهم  
وانت بی دولت سواری کو برون ناید زتن  
درد باید عمر سوز و مرد باید گامزن  
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن  
شاهدی را حلّه گردد، یا شهیدی را کفن  
زاهدی را خرّقه گردد یا حماری را رسن  
عالمی گردد نکو یا شاعری شیرین سخن  
بوالوفای کرد گردد یا شود ویس قرن  
برتر آئی زین سرشت گوهر و صرف زمن  
چون عروسان طبیعت رخت بندند از بدن  
عاشقی شو تا هم از زر فارغ آئی هم زن

نفس تو جو یای کفر است و خردجویای دین  
جان فشان و پای کوب و رادزی و فرد باش  
کز پی مردانگی پاینده ذات آمد چنار  
راه رو تا دیو بینی با فرشته در مصاف  
چون برون رفت از تو حرص آنکه درآید در تودین  
گر نمیخواهی که پرها رویدت زین دامگاه  
بارمعنی بنداز اینجا ز آنکه در بازار حشر  
باش تا طومار دعویها فرو شوید خرد  
باش تا از پیش دلها پرده بردارد خدای  
از جمال حال مردان بی اثر باشد مکان  
بارنامه ما و من در عالم حس است و بس  
از برون پرده بینی یک جهان پرشاه و بت  
پوشش از دین ساز تا باقی بمانی بهرآنک  
این جهان و آن جهان را بیکدم درکشد  
با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست  
سوی آنحضرت نپوید هیچ دل با آرزو  
پرده پرهیز و شرم از روی ایمان برمدار  
گرد قرآن گرد زیرا هرکه در قرآن گریخت  
چون همی دانی که قرآن رارسن خوانده است حق  
چرخ گردان این رسن را میرساند تا بچاه  
گرد سمّ اسب سلطان شریعت سرمه کن  
گر عروس شرع را از رخ براندازی نقاب  
سنی دین دار شو تا زنده مانی زانک هست  
مژه در چشم سنائی چون سنائی باد تیز  
با سخنهای سنائی خاصّه در زهد و مثل

\*\*\*

چنگ در فتراک عشق هیچ بت روئی مزین  
یا دل اندر زلف چون چوگان دلبندان میند  
هرچه از معشوق آید همچو دینش کن درست  
گرم روباش اندرین ره کاهلی از سربینه  
راه دشوار است همره خصم و منزل ناپدید  
اندرین ره گر بمانی بی رفیق و راهبر  
خویشتن را در میان نه بی منی در راه عشق

گر بقا خواهی بدین آی ار فنا خواهی بتن  
تا شوی باقی چو دامن برفشانی زین دمن  
وز پی تر دامنی اندک حیات آمد سمن  
ز امتحان نفس حسّی چند باشی ممتحن  
چون درآمد در تو دین آنکه برون شداهرمن  
همچو کرم پیله جزگرد نهاد خود متن  
سخت کاسد بود خواهد تیز بازار سخن  
باش تا دیوان معنیها بخواند ذوالمنن  
تا جهانی بوالحسن بینی بمعنی بوالحزن  
وز شعاع شمع تابان بی خبر باشد لگن  
چون ازین عالم برون رفتی نه ما ماند نه من  
چون درون پرده رفتی این رهی گشت آن شمن  
گر بر این پوشش نمیری هم توریزی هم کفن  
چون نهنگ درد دین ناگاه بگشاید دهن  
یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن  
با چنین گلرخ نخسبد هیچ کس با پیرهن  
تا بزخم چشم نااهلان نگریدی مفتتن  
آن جهان رست از عقوبت اینجهان جست ازفتن  
پس تو در چاه طبیعت چند باشی باوسن  
گرهمی صحرات باید چنگ در زن در رسن  
تا شود نور الهی با دو چشمت مقتزن  
بی خطا گردد خطا و بی خطر گردد ختن  
هرچه جز دین مردگی و هرچه جز سنّت حزن  
گر سنائی زندگی خواهد زمانی بی سنن  
فخر دارد خاک بلخ امروز بر بحر عدن

تا بشکرانه نخست اندر نبازی جان و تن  
یا چو مردان جان فداکن گوی در میدان فکن  
وانچه از تو سر برآرد بت بود درهم شکن  
تا نمائی ناگهان انگشت حیرت در دهن  
توشه رنجست و ملامت، مرکب اندوه و محن  
دست خدمت در رکاب سید ایام زن  
زانکه بس تنگ است ره اندر ننگجد ماو من

### در نعت و منقبت هزبرانسان علی عمران گوید

ای بیک ضربت ربوده جان دشمن از بدن  
وی بنوک نیزه کرده شمع فرعونان لگن  
کردی از نوک سنان عالمی را پر سنن  
هرکه لا می گفت وی را میزدی بر جان و تن  
تا نکردی لات را شهمات و عزّی را حزن  
شاد باش ای شاه دین پرور، چراغ انجمن  
دین نپوشیدی لباس ایمنی بر خویشتن  
کافری از جور دین بر خود بدرّ پیرهن  
پیش چشم دشمنانت خون همی آید لبین  
ناصر دین هدی و قاهر کفر و وثن  
ای امیر نام گستر وی سوار نیزه زن  
کو بمیدان خطر سازد برای دین وطن  
آن مخافت را همی موقوف کردی در زمن  
طبل و منجوق و طراده نیزه و خود و مجن  
برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزین  
همچنان کز بیم خصمی تند، مردی ممتحن  
گاه گشتی در زمان، گرکوه بودی کرگدن  
تختهاشان تخته کردی حلّه هاشان را کفن  
نیست کس را در جهان جز مر ترا ای بوالحسن  
هر دلی کو عشقت اندر جان ندارد مقتن  
لایزالی ماند اندر نار با گرم و حزن  
گر نبود رنگ و بویت گل نبودی در چمن  
هم نخواهد بود هرگز چون توئی در هیچ فن

ای امیرالمومنین ای شمع دین ای بوالحسن  
ای بتیغ تیز رستاخیز کرده روز جنگ  
از برای دین حق آباد کرده شرق و غرب  
تیغ الّا اللّٰه زدی بر فرق لاگویان دین  
تا جهان خالی نکردی از بتان و بت پرست  
تیغ نهادهی ز دست و درع نهادهی ز پشت  
گر نبود زخم تیغ و تیرت اندر راه دین  
لاجرم اکنون چنان کردی که در هر ساعتی  
مرحبا ای مهتری کز بیم تیغت در جهان  
فرش کفر از روی عالم در نوشتی سر بسر  
کهرانت را سزد گر مهتری دعوی کنند  
هیچ کس را در جهان این مایه مردی نبود  
راه دین بود است مخوف از ابتدا لیکن بجهد  
از برای نصرت دین ساختی هر روز و شب  
پای این مردان نداری جامه ایشان مپوش  
روز حرب از هیبت تیغت بلرزیدی زمین  
ذوالفقارت گربدیدی کرگدن در روز جنگ  
سرکشان را سر بسر نابود کردی در جهان  
این جلال و این کمال و این جمال و منزلت  
هر دلی کو مهتر اندر دل ندارد همچو جان  
روی جنّات العلی هرگز نبیند بی خلاف  
گر نبود روی و مویت هم نبودی روز و شب  
چون تو صاحب دولتی هرگز نبودی در جهان

### در بیان عوارف لاهوتی و معارف ناسوتی فرماید

بصحرا در نگر آنگه بکام دل تماشاکن  
بدانش جان پیور نیک و سر در علم رؤیاکن  
چراغ دانشت بفرور و آنگه رأی سوداکن  
گذرگه بر فراز کوه و گه بر قعر دریاکن  
براه وحدت از حکمت علامتهای بیضاکن  
بنقش مهر هستیهای حسّی صورت لاکن  
چو حرف لا اله گفتی به «الا اللّٰه» مبداکن  
نشین بر تخت بلقیسی و چتر از پرّ عنقاکن

چومردان بشکن این زندان یکی آهنگ صحراکن  
ازین زندان اگرخواهی که چون یوسف برون آئی  
مشوگمراه و بیچاره چنین اندر ره سودا  
ز موسی رهروی آموز اگرخواهی بریدن ره  
چوزین سودای جسمانی برون آئی تو آنگاهی  
ره وحدانیت چون کرد روشن دیده عقلت  
سرحرف شهادت لا از آن معنی نهاد ایزد  
سلیمان وار دیوان را مطیع امر خودگردان

چو موسی گوسفندان را یکی ره سوی صحرا بر  
 چو عیسی گر ترا باید که مانی زنده جاویدان  
 مسیحا وار دعوی تو نپوشند اگر خواهی  
 ملاقا چون کنی با عقل زیر پرده حسّی  
 امید عمر جاویدان کنی چون گوهر یکتا  
 بکف کن حشمت و نعمت ز بهر نام و ننگ اندر  
 ز حرص و نفس شهوانی عدیل و یار شیطانی  
 ز اوّل داد خلق از خود بده آنکه زمردم جوی  
 چو زهره گر طمع داری شدن بر اوج اعلا بر  
 تو چون زین دامگاه دیودوری جوئی از دیوان  
 اگر خواهی که در وحدت روانت پادشاگرد  
 تن و جان تو بیمار از سخنهای خلافی شد  
 گر از جانان خبرداری دل و جان زیر پای آور  
 جمال چهره جانان اگر خواهی که بینی تو  
 هوای دوست گر خواهی شراب شوق جانان خور  
 بینی بی نقاب آنکه جمال چهره قرآن  
 چو چشم عقل بگشادی عیان هر نهان دیدی  
 چو مجنون دل پر از خار فراق چشم لیلی دار  
 میان کمزنان کمزن چونرد عاشقان بازی  
 زرنج نفس و ضعف تن اگر فرتوت گشتستی  
 مجرد چون شدی زالایش نفس طبیعی تو  
 سنائی را بطبع اندر چو زینسان شعرها بینی

\*\*\*

جام را نام ای سنائی گنج کن  
 این دل و جان طبیعت سنج را  
 تاج جان پاک را در راه دل  
 کدخدای روح را در ملک عشق  
 عقل و دین دار سلامت جوی را  
 یا همه رخ گرد و چون گلنار باش  
 با عمارت چندسازی همچو رنج  
 خاک و باد و آب و آتش دشمنند

\*\*\*

ساقیا مستان خواب آلوده را بیدار کن  
 لابلالی پیشه گیر و عاشقی بر طاق نه

پس آنکه با عصا آهنگ کوه طور سینا کن  
 ز احیاءت بساز اموات و وز اموات احیا کن  
 یقینت چون مسیحا دار و دعوی مسیحا کن  
 نخست از پرده بیرون آی و پس رای ملاقا کن  
 دل از اندیشه او باش جسمانیت یکتا کن  
 چو آمد حشمت و نعمت ز غربت قصد مأوا کن  
 ز شیطان دور شو آنکه امید وصل حورا کن  
 بفرّ و ارج اسکندر شو آنکه قصد دارا کن  
 بدانش جان گویا را تو همچون زهره زهرا کن  
 بجمله بگسل آنکه روی سوی چرخ اعلا کن  
 سرای ملک و دین را تهی از شور و غوغا کن  
 برانداز این خلاف از علم و جانت را مداوا کن  
 و راز نفس آگهی داری حدیث از نفس رعنا کن  
 دو چشم سرت نابینا و چشم عقل بینا کن  
 وصال یاراگر خواهی طواف جای بطحا کن  
 چو قرآن روی بنماید زبان ذکر گویا کن  
 زبان ذکر بگشادی بیان هر معما کن  
 چو وامق جان پر از نقش و نگار روی عذرا کن  
 بدرد دوری یوسف صبوری چون زلیخا کن  
 بشوق دوست جانت را زلیخا وار برنا کن  
 دو گوش عقلت آنکه سوی شعر و حکمت ما کن  
 بدان معنی شعرش بین و جان از علم دانا کن

راح در ده روح را بی سنج کن  
 یکزمان از می طریقت سنج کن  
 مفرش جانان جان آهنج کن  
 بی تصرف چون شه شطرنج کن  
 شنگ و شنگولی عشق الفنج کن  
 یا همه دل باش و چون نارنج کن  
 با خرابی ساز و همچون گنج کن  
 برگذر زین چار و نوبت پنچ کن

از فروغ باده رنگ رویشان گلنار کن  
 عشق را در کارگیر و عقل را بیکار کن

گر زچرخ چنبری از غم همی خواهی نجات  
پنج حسّ و چار طبع از پنج باده بر فرورز  
دانشت بسیار باشد چونکه می اندک خوری  
ور ز راه پنج حس خواهی که یار آید ترا  
دوستار عشق گشتی دشمن جانان مشو  
ور بعمر اندر بنادانی نشسته بوده‌ای

\*\*\*

رحل بگذار ای سنائی رطل مالا مال کن  
یک زمان از رنگ و بوی باده روح القدس را  
زهد و صفوت یکزمان از عشق دردوزخ فکن  
در میان زهدکوشان خویشتن قلّاش ساز  
شاهد شیرین نخواهد زاهدان تلخ را  
سرو خود را گوی ای سرو از پی گلزار رخ  
تو بکژی ما بخدمت چون دو دالیم از صفت  
خاک جسم و آب چشم ما بدست عشق تست  
باز صیّاد اجل را آتشین منقار دان  
دامن تر دامنان عقل در آخال کش  
عاشق مالست حرص و دشمن مالست می  
خال خود در چشم ما زن صبحها مان شام کن  
عشق یکروست او را در بر عیسی نشان  
عشق را روز عزیمت باز بر فتراک بند  
ای سنائی خویش را چون طبع خرّم وقت کن  
خرقه و حالت بهشیاری محال و مخرقه است

\*\*\*

ای سنائی قدح دمادم کن  
لحن را همچو «لام» سر بفر از  
خشکسالیست کشت آدم را  
حجره عقل را ز تحفه روح  
قفس بلبلان سیمین بال  
هین که عالم گرفت دیو سپید  
رزم بر موج بحر اخضر ساز  
همه ره طوطیان چون زاغند  
هرچه جز یار دام او بشکن  
راز با عاشقان محرم گوی

دور باده پیش گیر و قصد زلف یار کن  
وز دو گیتی دل بیکبار از خوشی بیزار کن  
دانشی کو غم فزاید ارمنش بردار کن  
پنج باده نوش کن هر پنج در مسمار کن  
چاکری می چون گرفتگی بندگی خمّار کن  
از زبان عاجزی یکدم یک استغفار کن

این زبان را چون زبان لاله یکدم لال کن  
در ریاض قدس عنبر مغز و مرجان بال کن  
حال و وقت ساعتی در کار زلف و خال کن  
در جهان می فروشان خویشتن ابدال کن  
شاهدی چون شاهد خواهی رطل مالا مال کن  
خون روان در جویبار اکحل و قیفال کن  
یک الف از بهر الفت ردف جفتی دال کن  
خاک را صلصال کردی آب را سلسال کن  
جزع گیر ای امل را کاغذین چنگال کن  
ساعده هودج کشان عشق پر خلخال کن  
مال و دشمن را بسعی باده دشمن مال کن  
زلف خود بر دوش خود نه روز هاما ن سال کن  
عقل یکچشم است او را در صف دجال کن  
عقل را وقت هزیمت خاک در دنبال کن  
روح را چون خودهمایون بخت و فرخ فال کن  
چون ز خود بیخود شدی در خرّقه دل حال کن

روح ما را ز راح خرّم کن  
جام را همچو جیم قد خم کن  
فتح بابش توئی پراز نم کن  
تازه چون سجده جای مریم کن  
سقف این سبز بام طارم کن  
خیز تدبیر رخش رستم کن  
بزم بر اوج چرخ اعظم کن  
خویشتن را شکر مکن سم کن  
هرچه جز عشق نام او غم کن  
ناز با شاهدان محرم کن

خویش‌تن در حریم حرمت عشق  
 زین سپس با بهشتیان عشرت  
 زره پهنج در بیکدوسسه می  
 وز پی چشم زخم مشتی شوخ  
 بنده آن‌دو زلف پر خم شو  
 همچو جمشید بر فراز صبا  
 پس چو جمشید بر نشین بر باد  
 پری و دیو و جنی و انسی  
 آنگهی بعد از این سکندر وار  
 همچو یاجوج اهل آتش را  
 سرنگون در سقر فکن همه را  
 نقش ترتیب صوفیان فلک  
 نه هواگیر چون سلیمان باش  
 همه اسلام هستی و مستیست  
 یکدم از بیخودی سه باده بخور  
 هرچه هستی است نام آن مستی  
 همه این کن ولیک با محرم  
 از خرد چشم اندکی بردار  
 این همه هست لیک با مردان  
 چون سنائی چوزیر خوش دم شو

محرم باده محرم کن  
 در نهانخانه جهنم کن  
 چار دیوار عشق محکم کن  
 دیک سودای خویش سردم کن  
 چاکر آن رخسان خرم کن  
 تکیه بر مسند شه جم کن  
 همه را زیر نقش خاتم کن  
 حشرات زمین فراهم کن  
 گرد برگرد سد محکم کن  
 از بر خویش هین رمارم کن  
 دوزخ از جسمشان محشم کن  
 بیک آسیب جرعه در هم کن  
 نه هوس بخش همچو حاتم کن  
 گر مسلمانان این مسلم کن  
 چار تکبیر بر دو عالم کن  
 نسخ ماتم سرای آدم کن  
 چون نیایی مخشی هم کن  
 وز کله پشم لختکی کم کن  
 مرد دل شو محبتی کم کن  
 ساز با زیر خویش چون بم کن

### در ستایش خواجه عارف علی بن الحسن البحری خیاط

#### فرماید

الا یا خیمه گردان بگرد بیستون مسکن  
 چراغ افروخته در تو بسی و هفت از آن گردان  
 چو خورشید ملک هنجار و برجیس وزیر آسا  
 چو کیوان قوی تأثیر دهقان طبع برگردون  
 همه دانای نادان سر همه تابان تاری دل  
 سردانا شده پست و دل عاقل شده تاری  
 حکیمان را بنور سیر برگردون بروز و شب  
 کمان کردارگردونی ازو تیر بلاپران  
 هدفشان گر پذیرفتی نشان زان تیرها بردل  
 ندای گوش هر عاقل ازو هر لحظه لا بشری  
 ز نحش منزوی مانده دوصد دانا بیک منزل  
 خسیسان را ازو رفعت رئیسان را ازو پستی

گه از بُن دامت ماهست و گاهت ماه بن دامن  
 که گه برگاوشان جایست گه بر شیرشان مسکن  
 چو بهرام سپهسالار و چون ناهید بریط زن  
 چو تیر و ماه دیوان ساز بیک انگیزدر برزن  
 همه والای دون پرور همه زن خوی مردافکن  
 ازین افروخته رویان بر آن افروخته گرز  
 گهی رهبر چو یزدانند و گه رهنز چواهریمن  
 دل عاقل ز زخمش خون زنار تیز نرم آهن  
 دل دانا شدستی چون مشبکهای پرویزن  
 نثار سمع هر احمق ازو هر روز لا تحزن  
 ز سعدش مقتدا گشته هزار ابله بیک برزن  
 یتیمان را ازو شادی حکیمان را ازو شیون

امامان را ازوگر رشته تابی نیکوئی بودی  
 امام صنعت تازی علی بن حسن بحری  
 امام عالم کافی که چون او درگه صنعت  
 از اونحو و لغت زنده بهر وقتی چو جسم از جان  
 قریحتهای تازی را ز فضلش هر زمان انجم  
 هزاران دیده از عقل و بهر دیده هزاران دل  
 نماید بیش قدر او ز بالا گنبد و اختر  
 دل حاسدکشد هزمان چو لفظ تیغ هنجارش  
 ثبات زایش معنی بتوکامل چو جان از خون  
 تنت چون خاک درآبادوزبان چون آب در آبان  
 بهرطبع اندر آوردی بتعلیم اصل و فضل و دین  
 نیبوندد بعلمت جهل یکجزو از هزاراجزا  
 تواضع دوستر داری چوگوره در بُن دریا  
 امام دانش و معنی توئی امروز و هم هستند  
 بجز تو اهل صنعت را ز دعویهای بی معنی  
 یگانه عالمی باللّه چگویم بیش از این زیرا  
 شگفتی نبود از خلقان ترا دشمن بوندایرا  
 خدای از بد نگهدارست ازو زنهار لاتیأس  
 درین دوران نیارد سنگ نحو و منطق و آداب  
 ازین بیرونقی عالم چه نیکوتر بزرگان را  
 زمان شوخ چشمانست و بی اصلان اگر داری  
 اگر رفعت همیجوئی سیه دل باش چون لاله  
 چو مرداینچنین میدان نه ای از همّت عالی  
 تو نام الفنج در حکمت فلک را گومده یک نان  
 بیباغ دل ز آب روی تخمی کشتی از حکمت  
 هزاران روشنی بینی ازین یک ظلمت گیتی  
 الا تا در سمرگویند وصف بیژن و رستم  
 ز سعی و حشمت بادا بشادی و باندوهان  
 همی تا نفی باشد لاهمی تاجحد باشدلم  
 همیشه باد حاسد را بدانحاجت که او خواهد  
 همیشه بیزبان بادت ز تیر حادثه هستی

\*\*\*

خانه طامات عمارت مکن  
 نامه تلبیس نهفته مخوان

علی خیاط را زو دل نبودی چون دل سوزن  
 که شدرایش زچرخ اعلی و رویش زآفتاب احسن  
 نه ازشام آمده و بصره نه از مرو آمد وزوزن  
 بدو فضل و ادب قایم بهرحالی چوجان از تن  
 طبیعتهای روشن را ز فضلش هر زمان گلشن  
 هزارش صنعت از فضل و بهرصنعت هزاران فن  
 چو درباد هوا ذره چو در آب روان ارزن  
 هزاران خون دل دارد پس او هر لحظه درگردن  
 کمال دانش مردان بتو ناقص چو عقل اززن  
 دلت چون باغ درآذرکفت چون ابر در بهمن  
 زهرخاطر برون بردی بحجّت شک و ریب و ظن  
 ازیراکلّ دانش را نگردهد جهل پیرامن  
 وگرنه چرخ بایستی چوکیوان مر ترا معدن  
 امامان دگر لیکن بدستار و بیپیراهن  
 همه بانگند چون طبل و همه رنگند چون روین  
 همان آبست اگرکوبی هزاران بار درهاون  
 تو دانائی و ضدضد را بگوهر چیست جزدشمن  
 زمانه فاضل او بار است ازو هیهات «لاتأمن»  
 ازیرا سغبه ژاژند و بسته رستم و بهمن  
 ز جامه بی تنه و تیریز و خانه بی درو روزن  
 ازین یکمایه بسم الله خود اندرگرد حرص افکن  
 ور آزادی همیخواهی زبان ده دار چون سوسن  
 بدست عقل خرسندی دوپای آز را بشکن  
 تو روح افزای در دانش عدو را گو برو جان کن  
 که جز فضل و ادب نبود بر آن یکروز پاداشن  
 که از روز دراز است این شب کوتاه آبستن  
 که این بوده است پیل اندام و آن بوده است شیراوژن  
 ولی برگاه چون رستم عدو در چاه چون بیژن  
 همی تاجیست باشد ماهی تاکیست باشد من  
 جواب دعوتش زایزد چو موسی را ز لا و لن  
 که از عون ملک داری بگردجان و تن جوشن

کعبه آفاق زیارت مکن  
 جامه ناموس قصارت مکن



گزر ز مقام تو بپرسد کسی  
قاعده کار زمانه بدان  
سر بخرابات و خرابی در آرد  
چون همه سرمایه تو مفلسی است  
چون تو مختل شدی اندر روش  
تانشوی در دین قلاش وار  
گر تو شدی الکن در راه دین  
عمر بشادی چو سنائی گذار

جز بخرابات اشارت مکن  
هر چه کنی جز بیصارت مکن  
صومعه را هیچ عمارت مکن  
در ره افلاس تجارت مکن  
قصه معراج عمارت مکن  
خرقه قلاشان غارت مکن  
دعوی مردی و عمارت مکن  
کار بسستی و حقارت مکن

### وله ایضا رحمه الله

ای سنائی خویشتن را بی سر و سامان مکن  
از برای آنکه تا شیطان ز تو شادان شود  
دینت را نیکو نداری دیو را دعوت مساز  
از برای آنکه تا شاهین شهوت شه کنی  
یونسان تنت را خلعت نمی بخشی مبخش  
از برای کرکسان باطن اماره را  
از پی آن تا خر لنگ ترا پالان بود  
گر بشیطان میفروشی یوسف صدیق را  
یوسف کنعان تن را میخوری امروز تو  
تا مرض را دارویی بخشی شفا را سرمبر  
در بلا چون روز قهر نفس روباهیت نیست  
صلح کردستیم با تو این بگیر و آن مبخش  
سر بسر کردیم با تونی ز ماونی ز تو

مایه انفاس را بر عمر خود تاوان مکن  
دیده رضوان و شخص خویش را گریان مکن  
عقل را چاکر نباشی نفس را فرمان مکن  
سینه صد صعوه بیچاره را بریان مکن  
یوسفان دینت را در چاه و در زندان مکن  
سینه صالح مسوز و اشترش قربان مکن  
مر براق خلد را از زین خود عریان مکن  
چون زچاهش برکشیدی قیمتش ارزان مکن  
یوسف ایمان خود را بیع تائی نان مکن  
تا عرض را جسم بخشی جسم را بیجان مکن  
در خلا دعوی زور رستم داستان مکن  
بیت مقدس برمیار و کعبه را ویران مکن  
چادر مریم مدزد و شیث را مهمان مکن

### در منع از کبر و غرور و ذم جهان غرور فرماید

ای دل ار بند عشقی عقل را تمکین مکن  
خوش نباشد مشورت با عقل کردن پیش عشق  
ماه و تیر و زهره و بهرام و برجیس و زحل  
از برای باستانی خسروی را سر مکن  
قوت فرهاد و ملک خسروت چون یار نیست  
گنج اگر خواهی که یابی ابتدا با رنج ساز  
از برای هفت گندم هشت جنت در مباح  
نی زمانی همچو مانی بلبل مطرب مباح  
زاد آزادی طلب کن چون محمد مردوار  
گرم رو در راه عشق و با خرد صحبت مجوی

محرم روح الامینی دیو را تلقین مکن  
قبله تا خورشید باشد اختری را دین مکن  
چون همی خدمت کنندت خدمت پروین مکن  
وز برای کوردینی حمله برگرگین مکن  
دعوی اندر زلف و خال و چهره شیرین مکن  
چون مکان اندر جهان شد دیده کوتاه بین مکن  
برگ بی برگی مجوی و قصد برگ تین مکن  
وز برای سور گلبن یاد فروردین مکن  
از برای راه سدره گربه ای را زین مکن  
کبک اگر خواهی که گیری ملوح از شاهین مکن

گاه خلوت پیش رضوان زحمت مالک مخواه  
 عقل و عشق اندر بدایت جزدَم آشفته نیست  
 گر قبول عشق خواهی بیخ وصل از دل بکن  
 عشق بازیّ وز خود ترتیب جوئی شرط نیست  
 از برای چشم زخم بچّه دیو لعین  
 پرده دار عقل را در بارگاه دل نشان  
 صورت آدم ندادی از برای زاد دیو  
 اندرین ره هم‌رهانی دوربین چون کرکس‌اند  
 تا نسوزی دل چو لاله پیرهن چون گل‌مدر  
 گر بقا خواهی چو کرم پيله گرد خود متن  
 از حجاب غفلت آخر یک زمان بیرون نگر  
 غیرت او باش را در کوی اوگردن بنه  
 چنگ در فتراک صاحب دولتی زن تا رهی  
 عشق ما زاغ البصرگوئی ترا شد رهنمای  
 چون اَلَمْ نَشْرَحْ شَنِيدِي رَبِّ يَسْرَ لِي بَكْوِي  
 رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ را اهد قومی ورد ساز  
 دم برای دیگران زن در خلا و در ملا  
 گرگران باری چو قارون جز ثری بستر مساز  
 شاهد و شمع و شراب و مطرب آنجا بهترست  
 دست شه خواهی که باشد آشیانت همچو باز  
 بر در سلطان نشاید کرد کبکی رهنزدن  
 خلعت فغفور داری نوبت قیصر مزن  
 گر ز سرکار خویش آگه شدی چون دیگران  
 دُرْ نَظْمِ از بحر خاطر چون بدست آید ترا  
 چون سنائی باش فارغ از برای حرص و آز

\*\*\*

ایشوخ دیده اسب جفا بیش زین مکن  
 ای ماه روی بر سر ما هر زمان ز جور  
 مَهْرِي که خود نهاده‌ای آن مهر بر مدار  
 گه چون خدای حاجت ما زاستان مساز  
 در خال و لب نگر سَمْرَ عَزَّ و ذَلَّ مَگْوِي  
 از زلف تا بدار نشان گمان مجوی  
 زلفت چو طوق گردن دیو لعین شده است  
 ای ما بروح تیر تو با ما سنان مباح

حوراگر در خلد یابی دعوت از سجّین مکن  
 عَزَّو ذَلَّ بَگَسَلِ تو و در عاشقی تعیین مکن  
 ملک چین داری ز حسرت ابروان پرچین مکن  
 نرگس اندر گرد خار خشک وز پرچین مکن  
 عنبر اشهب مسوز و ورد خود یاسین مکن  
 تاج شاه روح را خلخال آب و طین مکن  
 پشت سوی جان و روح افزای حور العین مکن  
 با دو چشم همچو کژدم رهبری چندین مکن  
 دیده چون نرگس نداری چهره چون نسرين مکن  
 کبرکبک و حرص مور و فعل مار آئین مکن  
 ناظر رخسار جانان چشم صورت بین مکن  
 خسرو ایام را بی روی او تمکین مکن  
 دل برای مال آن و ملک این غمگین مکن  
 حاجب لاینبغی را دعوت تحسین مکن  
 چون ز جنت درگذشتی وصف ملک چین مکن  
 لاتذر اذ ذاعنتی گر بشنوی آمین مکن  
 چون تو خاص شهریاری آن خود تضمین مکن  
 و ر سبک روحی چو عیسی جز قمر بالین مکن  
 درد از اینجا بر مداروسینه درداگین مکن  
 چشم سر ز اول بدوز آن راه را بین مکن  
 گر نداری گریه با خود دست زی زوبین مکن  
 شهریار و شاه هندی بندگی تکین مکن  
 شهد و زهر و کفر و دین را زاد و بوم دین مکن  
 جز عروس روح را از عقد اوکابین مکن  
 آفرین بر دیگران، بر خویشان نفرین مکن

ما را چو چشم خویش نژند و حزین مکن  
 چون دور آسمان دگری به گزین مکن  
 مَهْرِي که خود نموده‌ای آن مِهْرکین مکن  
 گه چون خلیفه نایب ما زاستین مکن  
 در زلف و رخ نگر سخن کفر و دین مکن  
 وز روی شرم دار حدیث یقین مکن  
 رخ چون چراغ حجره روح الامین مکن  
 ای ما بتن کمان تو با ما بکین مکن

خواهی که تا چو حلقه بمانیم بر درت  
 خواهی که لاله وار نگرده دو چشم من  
 بنشانمان بر آتش و بر تیغ زینهار  
 تو هم مئی و هم شکری هان و هان بتا  
 ای از کمال و لطف و بزرگی بر آسمان  
 مردی نه کودکی گه زنی هر دم از تری  
 با تو وفا کنیم و تو با ما جفا کنی  
 آخر ترا که گفت که در جام بیدلان  
 آخر ترا که گفت که با عاشقان خویش  
 آنان فسرده اند که شان پوستین کنی  
 گرچه غریب و بیگس و درویش و عاجزم  
 ای پیش تو سنائی گه یا و گه اف

با ما چو حلقه دارلبان چون نگین مکن  
 از روی خویش چشم خسان لاله چین مکن  
 با هجر خویشمان نفسی همنشین مکن  
 از خود بترس و دیده ما را چوهین مکن  
 عهد و وفا و خدمت ما در زمین مکن  
 خود را چوکودکان و زنان نازنین مکن  
 با ما همی چو آن نکنی، باری این مکن  
 وقت علاج سرکه کن وانگبین مکن  
 نان گندمین بدار و سخن گندیم مکن  
 ما را ز غم چو سوخته پوستین مکن  
 ما را بپرس گه گهی آخر چنین مکن  
 اورا بتیغ هجر چو نون و چو سین مکن

### در مدح عمده الديو ان ادیب آگاه نصرالله بن داود

#### سرخسی (بمین الملک) گوید

بیش پریشان مکن از پی آشوب من  
 ای ز رخت برده نور فرکلاه سپهر  
 از لب تو شرم داشت مایه مل در قدح  
 جادوی استاد را پیش دو بادام تو  
 گردون هم عاشقست بر تو که هر صبحدم  
 چون بدهانت رسید هیچ نبیند خرد  
 در چمن روی تو غلطان غلطان می رود  
 ای ز لطف لعل تو، چشمه حیوان جان  
 ارچه نیارد برون به ز سنائی دگر  
 تا نشود چشم زخم، خیز و بگردان یکی  
 زان پس بریاد، او پرده عشاق ساز  
 ای که ز بس نازکی از تف روزه ترا  
 عیدی خواهی زما، بیش زیادی مخواه  
 امشب وقت سحر پیش سپهر هنر  
 عمده دیوان شاه نصرالله آنکه هست  
 با دم خلقش مجو، مشک سیه از خطا  
 در شب میلاد او، دایه دولت چه گفت  
 پیش تک عزم او، تنگ نماید زمین  
 حاسدش اندر رحم، عمر بخورده چو شمع  
 صبح دمان برقرار از پی بدخواه اوست

زلف گره برگره جعد شکن بر شکن  
 وی ز لب ت برده آب رنگ عقیق بمن  
 وز رخ تو بوی برد دایه گل در چمن  
 بسته شود پسته وارتیغ زبان در دهن  
 در هوس روی تو پاره کند پیرهن  
 چون بمیانت رسید بیش نماند سخن  
 مردمک چشم من برگل و بریاسمن  
 وی بشرف کوی تو، روضه رضوان تن  
 گردش این هفت مرد، جنبش این چار زن  
 جان چو ما صد هزار گرد سر خویشتن  
 تن تننا تن تنن، تن تننا تن تنن  
 خشک شده سرو بون زرد شده نسترن  
 هیچ نباید ترا، از من و مانند من  
 شعر سنائی بخوان، زار نوائی بزن  
 وقت هنر مقتدی گاه سخن مؤتمن  
 با سرکلکش مخواه، در سپید از عدن  
 آمد بانگ خروس اذهب عنا الحزن  
 بیش سرکلک او، لنگ نماید ز من  
 پوست نبیند بجسم، تا بنپوشد کفن  
 هم بزبان تلخ گوی هم بنفس تیغ زن

در طلب آبرو سوی درش خلق را  
آتش کلکش بدید، حل شده بیرون گریخت  
دشمنش از مرغ وار، سوی هوا بر پرد  
ای بسخا دست تو، ابر سعادت فشان  
گرچه بگاہ سخن دُر بچکانم همی  
هفت فلک را بطبع، خاصه بر اهل هنر  
نوبت آدم گذشت، نوبت مرغان رسید  
زاغ فرو شد ادب، لک لک گوید اصول

پای ستون سراسر است چشم دلیل بدن  
سوی تکاب مسام، خون دل نارون  
چرخ تنوری شود محور چون باب زن  
وی بهنرکلک تو، برق ستاره فکن  
سود ندارد که من عرش بسنجم بمن  
رسم گرفته زدد خوی دغا باختن  
ورنه چه واجب کند اینکه بهر انجمن  
چنگ سراید کلنگ، سیم رباید زغن

### در ستایش علی بن حسن فرماید

گر شراب دوست را دردست تو نبود ثمن  
کانخوابتیسست پُر سلوی و من بی قیاس  
جوی می‌بینی روان در باغهای دلبران  
های های و هوی و هوی عاشقان و دلبران  
تا شراب عاشقان نوشی ز دست نیکوان  
سوخته بینی دلی در بیم هجران ساخته  
ایستاده زان یکی برپای چون شمعی برنگ  
آن یکی از خواجگی پیراهن اندر پاکشان  
شاهد حال یکی حالی و آن دیگری  
خاک کوی دوست بر سرکرده مهجوری ز درد  
مطربان درمن یزید افکنده نعمتهای خویش  
این جهان با تن مساعد آنجهان با روح یار  
خیل مستان بر بساط نرد بازان گشته جمع  
یا کدام از ما بماند یا کدام از ما برد  
دل بدست دوست همچون یوسف اندرمن یزید  
گر قیامت را بصورت دیدخواهی شو ببین  
عاشقی دعوی کنی، انصاف معشوقت بده  
مردۀ هجرم حیات من بوصل روی تست  
زنده گرداند وصال روی تو جسم مرا  
آن علی کز حسن و احسان دهر او را برگزید  
از علو قدر و عدل او زمانه بشکفد  
هر علی را کو اضافه منزلت پیدا کند  
تا اضافه را بدو عز است یا او را بدو  
این حسن رازین اضافه منزلت نفزود و قدر  
ای جمال اهل بیت خویش و فخر دودمان

خویشتن را در خرابات جوانمردی فکن  
تا سلویایی ز سلوی متنی یابی زمن  
عاشقان بینی چمان با جام می اندر چمن  
هر یکی در امتحان و دلفریبی ممتحن  
تا زمانی خویشتن بینی جدا از خویشتن  
همچو جان عاشقان در دام زلف پر شکن  
وان دیگر دست کرد بر سر زانو لگن  
وان دیگر برکشیده بر سر از تن پیرهن  
آتش بی دود غیرت گشته پیش باب زن  
دیگری فتنه شده بر ربع و اطلال و دمن  
ماهرویان پیش ایشان پای کوب و دست زن  
مژده داده مر روانها را ز لذتها بدن  
کعبتین گردان و نظاره بمانده مرد و زن  
یا بنام که برآید نعرۀ زان انجمن  
برده او را بیگنه افکنده در چاه ذقن  
حشر و نشر و دفع و منع و گیر و دار و عفوومن  
تا جوانمردی کنی لاف جوانمردی مزین  
گورمن در کوی خود کن، دلق خود سازم کفن  
راست هم چونانکه عالم را جمال بوالحسن  
تا مقام خویش را در خورد خود سازد وطن  
چون بیند بر سر نامه علی بن الحسن  
ننگرند اندر اضافه زیرکان با فطن  
گرچه راهن را نباشد انفعال مرتهن  
کاین نسب را کرده ام من با جمالش مقترن  
اهل بیت خویش را گشتستی از طغیان مجن

جود ایشان را وجود اندر عدم پیوسته بود  
 گر خرد معنی کند احوال این گردنده را  
 لیک ایشان غافلند از گردش چرخ بلند  
 این جهان چاهيست هرکس برحدومقدار خویش  
 هرکرا دایه شود گردون زمین گهواره گیر  
 هرکه داندکو همی با پروریده خودچه کرد  
 جَبْدا مرغی که او را سازی ازانگشت بال  
 بر زمین سیم مشک ناب را صورت کند  
 شکلها پیدا شود در طبع عقل از او بر او  
 گاه از آن گنجش فتن برخیزد اندر ملکها  
 برسمن منقار او از مشک چون شکلی کشد  
 مر مرا در مرغزار معرفت باشد مقام  
 در وثاق من نباشد جز همه باز سفید  
 ایدریغا خانمان من بدست ناکسان  
 هرکه را اخلاص کردم در ضمیر خویش باز  
 چون بتخلیط اندرون کژدم شدند این مردمان  
 تا جهان کون و فساد است و فنا جفت بقاست  
 تا وثن را از شمن امید باشد کهتری  
 عز و دولت با بقا و نعمت پیوسته باد  
 از حزن خالی مبادا خاندان دشمنان

شخص جود توگرفت الفاظ ایشان را دهن  
 برسد از وی بگوید شرح احوال زمن  
 تا تو اندر پیش ایشان چو سیف ذوالیزن  
 ساخته است از مکرو از تلبیس مرچه را رسن  
 روز و شب بستان محنت گشته پستان لبین  
 زو عجب باشد که گردد بر جمالش مفتتن  
 تا بر انگشتان رود از دار دنیا محتزن  
 ذات آن صورت ز چین اندر بماچین یاختن  
 گنجها از وی پدید آرند سادات سخن  
 گاه بنشیند چو بر خیزد ز معنیها فتن  
 مشک رخسار ملوک از هیبتش گردد سمن  
 صید باز اندر هوا نشناسم از صید زغن  
 در یمین من نباشد جز یمینی یمین  
 شد چنان برکنده چون صنعا بدست اهرمن  
 زو لگد خوردم بمالش چون ادیم اندر عدن  
 شد فسون کژدم اندر حق ایشان شعر من  
 تا بچشم عاشقان باشند معشوقان وثن  
 تا سیل مهتری باشد وثن را بر شمن  
 دوستانت را مبادا از بینواییها حزن  
 مر ترا هرگز مبادا درد و اندوه و حزن

### در ستایش بهرام شاه فرماید

چون من و چون تو شد ای دوست چمن  
 توی بیتو چو بهار اندر بت  
 توبه سست بروتان شده است  
 حسن اندر حسن اندر حسنم  
 بی سر و پای یکی چنبر وار  
 تو چو نرگس کله زر بر سر  
 پشت من پیش تو شاخ سمنی  
 شاخ چون روی تو پر لعل و دُرر  
 برگریبان پر از ماه تو شاخ  
 شگفه پر زر و پر سیم گلو  
 بسته بر ساعد گل عقد گهر  
 سر بسر شاخ پر از عارض و زلف  
 زیر سرو چو الف باخوی و می

یک چمانه من و تو بیتو و من  
 من بی من بهار تو شمن  
 شکن زلفک تو توبه شکن  
 تو حسن خلق و حسن بنده حسن  
 خر ما جسسته و بگسسته رسن  
 من چو گل کرده قبا پیراهن  
 پیش من روی تو صد دسته سمن  
 آب چون زلف تو پریچ و شکن  
 انجم افشانان دامن دامن  
 یاسمین پر می و پر شیر دهن  
 سوده در کام سمن مشک ختن  
 لب بلب جوی پر از خط و ذقن  
 کشته یکتن الف دار دو تن

غنچه همچون دل من بال لب تو  
عندلیب آمده در مدحت شاه  
شاه بهرامشه آنکو بدوزخم  
آن شهی کز صفت گرز و سنانش  
پوستها برتنشان گزرد نیست  
او چه ماند بفلان و بهمان

لاله همچون رخ تو در دل من  
رایگان همچو سنائی بسخن  
جرم بهرام کند شش چو پرن  
گه شود آرد، فلک پرویزن  
هرکه اندر کنفش نیست کفن  
او و تاییسد و جهانی دشمن

### در ستایش قاضی امام نجم الدین اباعلی حسن غزنوی

#### گوید ببلخ

دی ز دلتنگی زمانی طوف کردم درچمن  
بی طرب خوشدل طیور و بی طلب جنبان صبا  
سوسن آنجا بردمیده تا میان سروبن  
چاک کرده بر نوای عندلیب خوش نوا  
بسته همچون گردن و گوش عروس جلوه گر  
بوی بیرون سوی وعطار از درون سوشک سوز  
من در آن صحرای خوش بادل همی گفتم چنین  
باغ گفت از راه دیده کی سنائی آن توئی  
مجلس نجم القضاة و قاری و حالش ببین  
رنگ و بوی باغ و بستان را چه بینی کاهل دل  
سوی قاضی شوکه خلق و خلق او را چاکرند  
راستی از نارون بینی ولی از روی ضعف  
نجم را آن استقامت هست کاندرا راه دین  
شمع مارا اگر لگن کرد است چرخ از خاک و خون  
چون عروس فکرت او چهره بگشاید زلب  
ساکنی از حلم او خیزد چو جزم از حرف لم  
من چگویم گرز فردوس برین پرسی تو این  
نجم را باغ این ثنایمگفت وز شاخ چنار  
شاد باش ای مهتری کز بهر چشم زخم تو  
چون بمنبر برشوی «والشمس» خواند آسمان  
ای نثار دوستان از کان تو یاقوت علم  
انجم دلها بوی چون پشت برتابد هدی  
این بتان کامروز بینی از سردون همّتی  
اندرین بتخانه قاضی صد هزاران بت بدید  
سوسن آزاده را بینی که بی تاییسد اصل  
شمع دنیا را ببین کز یک زبان دریک مکان

یکجهان جان دیدم آنجا رسته از زندان تن  
بی دهن خندان درخت و بی زبان گویا چمن  
نرگس آنجا خوش بخفته برکنار نسترن  
قرطه کحلی بنفشه شعر سیمایی سمن  
شاخ مرجان ارغوان و عقد گوهر یاسمن  
نقش بیرون سوی و نقاش از درون سوخامه زن  
کاینست عقل افزای صحرا وینجان پرور وطن  
برچنین آواز و رنگ و بوی مانده مغتن  
تا هم از خود فارغ آئی هم ز بلبل هم زمن  
دل بدین تزویرها هرگز ندارد مرتهن  
نقش بندان در خطا و مشک سایان درختن  
پیش هر بادی که بینی چفته گردد نارون  
جز پیش راستی چفته نشد چون نون آن  
هست شمع گفت او را سمع هشیاران لگن  
نعرهای طرّقوا برخیزد از جان در بدن  
برتری از علم او زاید چو نصب از حرف «لن»  
کز تو خوشتر چیست گوید مجلس قاضی حسن  
فاخته کوكوکنان یعنی که کو آن انجمن  
خرقه در بازو فقیر و بت بسوزد برهن  
چون فرود آئی ازو و النجم خواند ذوالمنن  
وی مقرّ دشمنان از ردّ تو تابوت ظن  
پرده خلقان بوی چون روی بنماید محن  
بنده یک بت شود آنگه که بسپارد ثمن  
کز سر همّت یکی بت را نشد هرگز شمن  
گنگ مانده است ارچه هستش ده زبان دریکدهن  
در طریق دین بگوید صد هزار الوان سخن

این خطابت از دو معنی چون برون آید همی اندر آن ساعت که همنامت ز دست دشمنی زین عبارت گر لبش خالی نبودی دردهانش روضه شرع معین دین از بهر عزّ دین هر دلی کز عشق جاه و مال چون بتخانه بود نسبت از محمودیان داری و بهر عزّ دین مدّعی بسیاریاری اندرین صنعت ولیک بی جمال یوسف و بی سوز یعقوب ازگراف گرچه در میدان قالی لیکن از روی خرد از برای انتظار مجلسست را روز و شب شادباش ای عندلیبی کز پی و صفت همی گر تن ما جامه عیدی ندارد گو مدار جان ما آنجا مه پوشیده زاوصافت که بیش افسری سازم زگرد نعل اسبت روز عید تا ز روی تهنیت گویند اجرام سپهر مادحت عریان کجا ماند که گر مدح ترا باد عمر و عزّ تو اندر زمانه لایزال شادمان باش ازمن و ازخود که اندر نظم و نثر تا نگرده صعوه مانند عقاب تیز چنگ تا جهان برجای باشد نیش دین بروی نگار فرخ و فرخنده بادت نوبهار و روز عید کام دین داران تو جوی و نام دین داران تو بر

گرچنین گویمت نجمی ور چنان خوانم مجن زهر خورد و دوستان گشتند از آن دل پر حزن زهره خون گشتی و زان چون مشک زادی بالبن از جمال لفظ خود هم عدن گردی هم عدن سوختی بتخانه و درهم شکستی آن و شن همچو محمود آمدی بتخانه سوز و بت شکن زیرکان دانند سیر از سوسن و خار از سمن توتیائی ناید از هر باد و زهر پیرهن رفته ای جایی که بیش آنجا نه ما گنجد نه من گرنه بهر مصلحت بودی زمین گشتی زمن مرغ بریان طوطی گویا شود بریا بزن چون پری پوشیده شد گوباش عریان اهرمن با فنا هرگز بدین پوشش نگرده مقتدرن میروم چون شمع سرپر نور و دل پر سوختن «کی نهاده بر میان فرق جان خویشتن» بر مرید مرده خواند هم در اندازد کفن باد جسم و جان تو تا روز محشر بی وسن نر خراسان چون تویی زاد است نرغزنین چومن تا نگرده شیر غرنده شکار پیرزن تا فلک برپای باشد فرش دین بر وی فکن ای بقای تو بهار و قدر عید مرد و زن شاخ بدگویان تو سوز و بیخ بددینان توکن

### و له فی مذمة الحرص و الهوی

ای همیشه دل بحرص و آزرده مرتهن هیچ ندیشی که آخر چون بود فرجام کار گر پی حاجت نگردی بر پی حجت میوی یا زبی آبی چوخار از خیرگی دیده مدوز گر کلیمی سحر فرعون هوا را نیست کن همّت عالی بیاید مرد را در هر دوکون بگذر از گفتار ما و من که لهو است و مجاز باز را دست ملوک از همّت عالی است جای کی شناسد قیمت و مقدار دُر، بی معرفت ناسزایانرا ستودی بیکران از بهر طمع از پی آن تا یکی گوهر بدست آرد مگر

داده یکباره عنان خود بدست اهرمن اندر آن روزی که خواهد بود عرض ذوالمنن ور سر میدان نداری طعنه بر مردان مزن باز رعنائی چو گل بر تن بدران پیرهن ور خلیلی غیرت اغیار را در هم شکن تا کند قصر مشید ربع و اطلال و دمن عاشق مجبور را زیبا نباشد ما و من جغد را بوم خراب از طبع دون شد مستکن کی شناسد قدر مشک آهوی خرخیزوختن گسترانیدی بجد و هزل طومار سخن ننگری تا چندگونه رنج بیند کوهکن

نه ز رنج کوه‌کندن طاعت تو هست بیش  
 در ازل خلاق چون تن را و دلرا آفرید  
 دعوی ایمان کنی و نفس را فرمان بری  
 گر خداجوئی چرا باشی گرفتار هوی  
 هیچکس نستود و نپرستید دو معبود را  
 خرمن خود را بدست خویشتن سوزیم ما  
 ناز دنیاکی شود با آز عقبی مجتمع  
 از پی محنت گرفتاریم در حبس ابد  
 صدق و معنی گرهمی خواهی که بینی هردوآن  
 نیست جز اخلاص مر درد قطیعت را دوا  
 از صف هستی گریزاندر مصاف نیستی  
 ور همی خواهی که پوشی تن بتشریف هدی  
 صدق و معنی باش از آواز دعوی بازگرد  
 آنکه در باغ بلا سرو رضا کارد همی  
 با سر پر فضله گوئی فضل خود قسم من است  
 باش تا ظنّ خبر عین عیان گردد ترا  
 در دیار تو نتابد آسمان هرگز سهیل  
 ایمنی از نازکی باشد تنی را کو بود  
 باش تا اعضای خود بر خود گوا یابی بحق  
 دانی آنگه کاین رعونت بود و خواب بیهشان  
 هست اجل چون چنبر و ماچون رسن سرتافته  
 تا ترا در دل چو قارون گنجها باشد زآز  
 ایسنائی بر سنای عافیت بی ناز باش  
 کزکنی زین پس بجز توحید و جزو عظم امتحان  
 در نمایش و آزمایش چون نکوتر بنگری  
 قوت معنی نداری حلقه دعوی مگیر

نه کم است ازکان گه گنج بهشت ذوالمنن  
 راحت و آرام دل ننهاده جز در رنج تن  
 با علی بیعت کنی و زهر پاشی بر حسن  
 گر صمد خواهی چرا باشی طلبکار وثن  
 هیچکس نشنود روز و شب قرین در یک وطن  
 کرم پبله هم بدست خویشتن دوزد کفن  
 رنج حرث و زرع چبود پیش نسرين و سمن  
 نزی پی راحت بود محبوس روح اندر بدن  
 سوز دل بنگریکی مر شمع را اندر لگن  
 نیست جز تسلیم مرتیر بلیت را مجن  
 در مصاف نیستی هرگز نیندکس شکن  
 دام خودکامی چو گمراهان بگرد خود متن  
 رایض استاد داند شیئه زاد از زغن  
 چون من و توکی بود دل بسته در سروچمن  
 خویشتن را نیک دیدستی بچشم خویشتن  
 باش تا ثعبان مرگت باز بگشاید دهن  
 گر همی باید سهیلت قصدکن سوی یمن  
 با لبی چون ناردانه قامتی چون نارون  
 باش تادر کف نهندت نامه سرو علن  
 دانی آنگه کاین ترفع بود و باد بادخن  
 گرچه باشد بس دراز آید سوی چنبر رسن  
 چندگوئی از او یس و چند پوئی در قرن  
 چند برگفتار بی کردار باشی مفتتن  
 ز امتحان اخروی بی شک بمانی ممتحن  
 اندران شیر عرینی و در این اسب عزن  
 طاعتی زیبا نداری تکیه بر عقبی مزن

### در حکمت و موعظت گوید

ای منزّه ذات تو عمّا یقول الظالمون  
 چون منزّه باشد از هر عیب ذات پاک تو  
 امر امر تست یا ربّ با پیمبر در بُبی  
 گوش حس با طنم کر باد اگر نشنوده‌ام  
 در ازلمان گفته‌ای لا تقنطوا من رحمتی  
 هست در توفیق تو طاعت رفیق بندگان  
 در جزاء و در سزای کس تو مستعجل نه‌ای

گفت علمت جمله را مالم تکونواتعملون  
 جای استغفار شان باشد وهم یستغفرون  
 گفته‌ای ان ابرموا امرا فاننا مبرمون  
 با ندایت ارجعی کلّ الینا برجعون  
 دیگرانرا گفته‌ای منهم اذا هم یقنطون  
 ای بشارع گفته فی الخیرات بل لایشعرون  
 گفته‌ای هذا الذی کنتم به تستعجلون



گر بهشت و دوزخ اندر کسب کس مضمّر بود  
 آتش دوزخ نسوزد بنده را بی حجّتی  
 جاودان گفتند آمّا برّ العالمین  
 مر زمین و آسمانرا نیست چون تو خالقی  
 حافظ و ناصر توئی مر بندگان خویش را  
 ای ز حق اعراض کرده چون پرستی بت همی  
 بت پرستیدن همی دنیا پرستیدن بدان  
 حق پرستی بهتر است از بت پرستی خلق را  
 تا نگیرد دست مردان دامن دین هدی  
 دین دین داران بماند مال دنیا دار نه  
 گر مقدّس گردد اندر مقدس قدسی کسی  
 ور کنی بر معرضه فرمان حق را عرض دین  
 هست در منشور دین توقیع امر و نهی تو  
 در جهان روشنی باید برات حسن و جاه  
 ور چو سلمان با مسلمانی ز دنیا بگذری  
 ور بجهد از زحمت اشکال حسی نگذری  
 از مقام نفس حیوانی گذر کن تا چشی  
 کمتر از نحی نباید بود وقت انگبین  
 عجز تو در ذکر فکرت زاد تو معجز شود  
 دست در ایمان حق زن تا ز دوزخ بگذری  
 توشه از تقوی کن اندر راه مولی تا مگر  
 شاعر انعام حق باش ای سنائی روز و شب  
 دست در فتراک صاحب شرع زن کایزد همی  
 هر که لاخوف علیهم گوید اندر گوش تو  
 ظلم کم کن بر تن خود تا که ثبت از دست دین  
 ای بعلم بی عمل شادان در این دار فنا  
 شوبخوان التائبون العابدون الحامدون

گو بهشت و دوزخ از کسب است ممّا یکسبون  
 تا نگوید بارها انّا الیکم مرسلون  
 گفته‌ای در جادوی انّا لنحن الغالبون  
 خلق مخلوقند و تو خالق و هم لایخلقون  
 کیست جز تو حافظ و ناصر وهم لاینصرون  
 حاجت از بت چون همی خواهی و هم لایسمعون  
 هست در کفران نعمتشان و انتم تکفرون  
 بت پرستی زر پرستی دان و کانوا یعبدون  
 دین و دنیاشان همی گوید وهم لایهتدون  
 مرد را پس دین به از دنیا و ممّا یجمعون  
 همچو قدوسان بود در خلد فیها خالِدون  
 چون کنی اعراض گویندت وانتم معرضون  
 امر و نهیش را کنم اظهارکنتم تکتمون  
 تا چو حسّانی نگویندت فهّم لایعقلون  
 بگذر از دنیا برون اّلا و انتم مسلمون  
 در مقام قدس گویند انّهم لایذکرون  
 در مقام قرب با روحانیان ما تشتهون  
 نفع او اندر درخت و کوه ممّا یعرشون  
 گرز عجز خلق گویند انّهم لایعجزون  
 تا بدوزخ در نگویندت فهّم لایؤمنون  
 در ره عقبی نگویندت فهّم لایتقون  
 تا چوبی شکران نگویندت فهّم لایشکرون  
 گوید او را بهر امرش یفعلوا ما یؤمرون  
 هم تواندگفت در گورت وهم لایحزنون  
 آید اندر نامه عمرت وهم لایظلمون  
 گفته همچون عالم عالم فانّا عالمون  
 السابحون الراكعون الساجدون الامرون

### در تمجید و توحید حضرت باری جلت عظمته و علت

#### کلمته گوید

ایا از چنبر اسلام دایم برده سر بیرون  
 هوا همواره شیطانی شده بر نفس تو سلطان  
 اگر در اعتقاد من بشکی تا بنظم آرم  
 ایا آنکس که عالم را طبایع مایه پنداری  
 هیولی چیست الله است فاعل وین بدان ماند

ز سنّت کرده دل خالی ز بدعت کرده سر مشحون  
 تنت را جهل پیرایه دلت را کفر پیرامون  
 علی رغم تودرتوحید فصلی گوش دار اکنون  
 نهی علت هیولی را که آن ایدون و این ایدون  
 که رنج بار برگاو است و آید ناله ازگردون

ترا پرسید من خواهم ز سرّ بیضه مرغی  
سپید و زرد می بینم دو آب اندر یکی بیضه  
نگوئی از چه معنی گشت پر زاغ چون قطران  
هما و جغد را آخر چه علت بود در خلقت  
نگوئی کز چه میگیرد چکاوالحان موسیقار  
تفکر کن یکی در خلقت شاهین و مرغابی  
یکی چون رایت سیمین همیشه در هوا یازان  
گریزان اینکه چون گردد بجان از چنگ او آهن  
عجبت زین همه آنست مر پرنده مرغان را  
یکی را بیشه ساوی یکی را وادی آمون  
یکی خود را بطمع آن، بگردون برده چون نمود  
نگیرد باد چنگ آن نشوید آب رنگ این  
نگوئی تا چرا کردند نوک و چنگ او ز آهن  
اگر تو چون منی عاجز در این معنی که پرسیدم  
نمائی هر نباتی را چو مادت هست ز آب و گل  
چرا در یک زمین چندین نبات مختلف بینم  
همیدون میخورند یک آب و در یک بوستان رویند  
اگر علت طبايع شد وجود جمله را چون شد  
از انگور است و خشخاش است اصل عنصر هر دو  
همانا اینکه من گفتم طبايع کرد نتواند  
مگر بیچون خداوندی که اهل هر دو عالم را  
خداوندی که آدم را و فرزندانش را  
خداوندی که دایم هست اصحاب معاصی را  
همیشه بود او بی ما همیشه باشد او بی شک  
کلامش همچو وعده حق ولیکن گفت او مشکل  
همو بخشنده دولت هموداننده فکرت  
که پنهان کرد جز ایزد بسنگ خاره در، آتش  
صدف حیران بدریا در، دوان آهو بصحرا بر  
که پرکرد و که آگند از گیا و قطره باران  
سپیدی روز صنع کیست دردهر و سیاهی شب  
همیشه هر دو کاهانند و کاهان عمر ما زیشان  
چمن پر حقه لؤلؤ که داند کرد در نیسان  
ز بعد آنکه چون سیمین سپر گردد در افزودن  
که بندد چون خزان آید هزاران کله ادکن  
که گرداند ملون کوه را چون روضه رضوان

چه گفت است اندرین معنی تر اتلقین کن افلاطون  
وزان یک بیضه چندین گونه مرغ آیدهمی بیرون  
ز بهر چه دم طاوس رنگین شد چو بوقلمون  
چرا شد آنچنان مشئوم و چون شد اینچنین میمون  
نگوئی کز چه می بافد تذرو انواع سقلاطون  
نگوئی کز چه معنی راست آن سقطان و این سقطن  
یکی چون زورق زرین روان همواره در جیحون  
شتابان آنکه چون ریزد بحرص و شهوت ازوی خون  
مبیت و مسکن و ماواست دیگرسان و دیگرگون  
یکی را قلّه قاف و یکی را ساحل سیحون  
یکی خود را زبیم آن بآب افکنده چون ذوالنون  
یکی چون رایت الماس است دگر چون زورق مدهون  
نگوئی تا چرا دادند رنگ پر این زاکسون  
چگوئی در نباتی تو سزای حبّ افیتمون  
ز بهر تفّ خورشید است چون لطف هوامقرون  
زنخل و نار و سیب و بید چون آبی و چون زیتون  
برنگ و نیل و صبر و سنبل و مازو و مازریون  
یکی مُمسک یکی مُسهل یکی دارویکی طاعون  
چرا دانش برد باده چرا خواب آورد افیون  
نه افلاطون نه غیر او بزرق و حیل و افسون  
بقدرت در وجود آورد بی آلت بکاف و نون  
پدید آورد از ماء معین و از گل مسنون  
جناب فضل او مأمّن عذاب عدل او مسجون  
صفاش همچو ذاتش حق ولیکن سراو مخزون  
تعالی رینامی گوی و می دان وصف او بیچون  
همو دارنده گیتی هموراننده گردون  
که رویانده می جز وی ز خاک تیره آذریون  
رمیده وارمیده هر دو دردریا و در هامون  
دهان این و ناف آن ز مشک لوء لوء مکنون  
که می گردند بریک دور پشاپشت چون طاحون  
چو صابون از چه از چربو و چربو از چه از صابون  
شمر پر غیبه جوشن که داند کرد در کانون  
که کاهد ماه راهر ماه، حتی عاد کال عرجون  
که باشد چون بهار آید هوا را کله گردون  
که گرداند منقش باغ را چون صُحف انگلیون

دواب مختلف را متفق باهم که گرداند  
 پس آنکه نطفه گرداند وزو شخصی کند پیدا  
 یکی عالم یکی جاهل یکی ظالم یکی عاجز  
 یکی همواره بادولت بکام از نعمت باقی  
 یکی را از بلا ساغون رساند درهری روزی  
 بزرگا پادشاه، کوست کزیک آب و یک نطفه  
 گزیده خسروان بودند زین بیش اندرین عالم  
 چو عاد و کعباد و بهمن و کاوس و کیخسرو  
 و از یونان بقراط و بطلمیوس و افلاطن  
 و از پیغمبران ادیس و نوح و یونس و صالح  
 و از اصحاب پیغمبر عتیق و عمر و عثمان  
 و گراز اولیا مهیار و حیره خالد و خضری  
 درین عالم ز ریگ و قطره باران بنی آدم  
 چو ممکن نیست دانستن شمار مرگ معروفان  
 تعالی صانعی کاین جمله از آب او پدید آورد  
 ایا دل بسته در دنیا و فارغ گشته از عقبی  
 چو عالم راهمی دانی که فانی گشت خواهد پس  
 الهی بنده بیچاره مسکین سنائی را  
 اگر چه هست او مطعون بعلتها طمع دارد

بقدرت در یکی موضع کند هر دو بهم معجون  
 مثالش محکم و ثابت نهادش متقن و موزون  
 یکی منعم یکی مفلس یکی شادان یکی محزون  
 یکی پیوسته با محنت برنج از اختر و ارون  
 یکی را از پی نان دواند تا بلا ساغون  
 پدید آورد چندین خلق لونا لون و گوناگون  
 ز رفعت همسرگردون بنعمت همسر قارون  
 منوچهر و جم و تهمورس و ضحاک و افریدون  
 بلیناس حکیم و هرمز و سقراط و افلیمون  
 حبیب و روح ابراهیم و لوط و موسی و هارون  
 علی و سعد و سلمان و صهیب و خالد و مظنون  
 جنید و شبلی و معروف شاه نوری و سمون  
 زهر جنسی که من گفتم همانا بوده اند افزون  
 بین تا خود که داند کرد در عالم حساب ایدون  
 پس آنکه جمله راهم وی بخاک اندر کند مدفون  
 چه سود از سود امروزین که فرداهم توئی مغبون  
 بمهر عالم فانی چرا دل کرده ای مرهون  
 که هست از دین و طاعت های تودرمانده و مدیون  
 بدین توحید نامطعون جزائی از تو نامطعون

### در ستایش خواجه اسعد هروی فرماید

کرد نوروز چو بتخانه چمن  
 شد چو روی صنمان لاله لعل  
 آفتاب حمل آنکه بنمود  
 از گریبان شکوفه بادام  
 هم کنون غنچه پیکان کردار  
 باغ شد چون رخ شاهان زکمال  
 مرغ نالید بگلبن ز فنون  
 ابر چون خامه خواجه بسخا  
 خواجه اسعد که عطای ملکش  
 آنکه تا سیرت او شامل شد  
 آنکه تا بخشش او جای گرفت  
 پیش یک نکته آن دریا دل  
 علمها دارد سرمایه جان  
 نکته رایش اگر شمع شود

از جمال بت و بالای شمن  
 شد چو پشت شمنان شاخ سمن  
 ثور کردار بمانجم پرن  
 پرسن تاره است جهان را دامن  
 کند از سحر ز بیجاده مجن  
 شاخ چون زلف عروسان ز شکن  
 باد بیز است درختان ز فتن  
 چون دل خواجه بیاراست چمن  
 داد خلق حسن و خلق حسن  
 خصلت سیئه بگذاشت وطن  
 رخت برداشت ز دل رنج و حزن  
 شد چو خر مهره مه در عدن  
 کارها دانند پیرایه تن  
 بودش دایره شمس لگن

ذره خلقش اگر نشر شود  
 گر رسد ماده عووش بعروق  
 و روز دشمت عزمش بدماغ  
 شاد باش ای سخن از دولب تو  
 بسخن چوننت ستایم بر آنک  
 گگردن عالمی از بخشش زر  
 خاصه از جود تو دارد پدرم  
 همه مهر تو نگارد بروان  
 از بسی شکر که گفتی ز تو او  
 لیکن از دیده بنامیزد باز  
 من چو جانی ام نزدیک پدر  
 پدرم تا که رضای تو خرد  
 بنگر ایجان که بر اوصاف تو تا  
 تا نگوئی تو مهاکین پسرک  
 کاین چراغی که بر افروخته اند  
 تو بینی که بیک ماه چو ماه  
 پسری داری هم نام رهی  
 زانکه نیکو کند از همنامی  
 تا بود کندی خنجر زسنان  
 باد بنیاد ولی تو چنان  
 شاخ سعد از طرف بخت بر آر  
 رایت ناصح چون تیغ بدار

یاد نارد کسی از مشک ختن  
 روح محروم نشیند ز شجن  
 دیده معزول بماند زوسن  
 همچو در عدن از لعل یمن  
 مدح تو بیشتر آمد ز سخن  
 کردی آراسته از شکر و منن  
 طوقی از منت اندر گردن  
 همه مدح تو سراید بدهن  
 عاشق خاک درت بودم من  
 بیش از آنست که بر دم بتو ظن  
 جان او باز مرا همچو بدن  
 جانی آورد بنزد تو ثمن  
 چو در افشانده ز دریای فطن  
 دُردی آورد هم از اول دن  
 گرز سعی تو بیابد روغن  
 کند از مهر تو عالم روشن  
 از تو می خدمت او جویم من  
 خدمت خواجه حسن بنده حسن  
 تا بود تیزی خنجر زفسن  
 باد بنگاه عدوی تو دمن  
 بیخ نحس از چمن عمر بکن  
 گردن دشمن چون شمع بزن

**سبب این قصیده طائفه‌ای بودند از شعرای خراسان و  
 معتمدان جبال و افاضل عراق که در سنه ثمانیه عشر این  
 گوینده را تشریف دادند بقصاید و رباعی و مقطعات تا  
 یکی از ائمه سرخس گفت که چون این عزیزان نعمت  
 خدای بر تو یاد کردند تو نیز شکر آن بر خویشان فراموش**

**مکن**

بسکه شنیدی صفت روم و چین  
 تا همه دل بینی بی حرص و بخل  
 زر نه و کان ملک‌ی زیر دست  
 پای نه و چرخ بزیر قدم  
 رخت کیانی نه و او روح وار  
 رسته ز ترتیب زمین و زمان

خیز و بیا ملک سنائی بین  
 تا همه جان بینی بی کبر و کین  
 جونه و اسب فلکی زیر زین  
 دست نه و ملک بزیر نگین  
 تخت برآورده بچرخ برین  
 جسسته ز ترکیب شهر و سنین

سلوت او خلوتی اندر نهان  
 بوده چو یوسف بچه و رفته باز  
 زیر قدم کرده از اقلیم شک  
 کرده قناعت همه گنج سپهر  
 کرده براءت همه ترکیب عقل  
 با نفسش سحر نمایان هند  
 اول و آخر همه سرچون عنب  
 روح امین داده بدستش چنانک  
 نظم همه رقیه دیو خسیس  
 کشوری اندر طلب و در طرب  
 با دل او خاک، مثال ینال  
 حکمت و خورسندی و دینش بشست  
 دشت عرب راپسر ذوالیزن  
 عافیتی دارد و خرسندی  
 گاه ولی گوید هست او چنان  
 او ز همه فارغ و آزاد و خوش  
 خشم نبوده است بر اعداش هیچ  
 خشم زدشمن بود و حلم ازو  
 خشمش در دین چو ز بهر جگر  
 کی کله از سر بنهد تا بود  
 مشتی از این یاوه درایان دهر  
 یک رمه زین دیو نژادان شهر  
 گه چو سرین سست مراورا سرون  
 بر همه پوشیده که هم زین دو حال  
 پیش کمال همه را همچو دیو  
 سوی خیال همه یکسان شده  
 وز شره لقمه شده جمله را  
 لاف که هستیم سنائی دگر  
 آری هستند سنائی ولیک  
 گرچه سوی صورتیان گاه شکل  
 لیک در آنست که داند خرد  
 بس وحش آمد سوی دانا رحم  
 کانچه گزیده است بنزد عوام  
 کانچه دو صد باشد سوی شمال  
 گرچه بلاف و بتکلف چنو

دعوت او دولتی اندر کمین  
 تا فلک از جذبه حبل المتین  
 تا بنهانخانه عین الیقین  
 در صدف گوهر روحش دفین  
 در کشف نکته نظمش مبین  
 در هوشش چهارگشایان چین  
 ظاهر و باطن همه دل همچو تین  
 داده بمهریم ز ره آستین  
 نکته او زاده روح الامین  
 از نکت رأیش و او زان حزین  
 با کف او سنگ، نگین تکین  
 تا چه کند ملک مکان و مکین  
 خاک عجم را پسر آتین  
 اینست حقیقت ملک راستین  
 گاه عدو گوید هست این چنین  
 چون گل و چون سوسن و چون یاسمین  
 چشم ندیده است بر ابروش چین  
 کوزاثیر آمده این از زمین  
 سرکه بود تعبیه در انگبین  
 ابلیس از آتش و آدم ز طین  
 جان کدرشان زانا درانین  
 با همه شان کبر و حسد هم قرین  
 گه چو سرون سخت مراین را سرین  
 مهترشان زین دو صفت شد لعین  
 کور شده دیده ما بین بین  
 کربنه چو بین و هزبر عرین  
 مزرعه دیو تکا و انین  
 از غزل و مرثیه سحر آفرین  
 از سرشان جهل جدا کرده سین  
 زیر تک خانه چه دین است دین  
 چشمه حیوان زخم پارگین  
 گرچه جنان آمد نزد جنین  
 نیست سوی خاص بر آنسان گزین  
 بیست شمارند بسوی یمین  
 نظم سراینده آن و گه این

اینهمه حقّا که سوی زیرکان

\*\*\*

چون سخن زان زلف و رخ گوئی مگواز کفر و دین  
نیست با زلفین او بی کار دارالضرب کفر  
خود ز رنگ زلف و نور روی او بر ساختند  
خاکپای و خار راهش دیده را و دست را  
چون بکوی اندر خرامد آنچنان تابد ز لطف  
چون نقاب از رخ براندازد ز خاتونان خلد  
لعبت چین خواندم او را و بدخواندم نه نیک  
لعبت چین چون توان خواند آن نگاری را که هست  
خود حدیث عاشقی بگذار و انصافم بده  
خط او را اگر تو خط خوانی خطا باشد که نیست  
آسمان آن خط بر آن عارض نه بهر آن نوشت  
لیک چون دید آسمان کز حسن او چون آفتاب  
حسن را بر چهره او بنده کرد و بر نوشت  
از دو یاقوتش دو چیز طرفه یابم در دو حال  
دل چو زان لب دورماندگر بسوزد گوبسوز  
هر زمان گوئی سنائی کیست خیز اندر نگر  
خود سنائی او بود چون بنگری زیر ابروست

گربه نگارند نه شیر آفرین

زانکه هرجای این دورنگ آمدنه آن ماندنه این  
نیست با رخسار او بی شاه دارالملک دین  
کفر خالی از گمان و دین جمالی از یقین  
توده توده سنبلست و دسته دسته یاسمین  
پای آن بت زاستان چون دست موسی زاستین  
بانگ برخیزد که هین ای آفرینش آفرین  
لاجرم زین شرم شد رویم چو زلفش پرزچین  
زیر هرچین دو زلفش صد هزار ارتنگ چین  
کافری نبود چنانی را صفت کردن چنین  
آن مگر دولت کیای خطه روح الامین  
تامن و تورنجه دل گردیم و آن بت شرمگین  
رامش و آرامش و آرایشست اندر زمین  
آسمان از مشک برگردش صلاح المسلمین  
چون بگوید حلقه باشد چون خمش گردد نگین  
موم را زاتش چه چاره چون جدا شد زانگبین  
هم سنا و هم سنائی را در آن صورت بین  
لب چو باقامت الف ابرو چون دندان چوسین

### در مدح بهرامشاه فرماید

در میان کفر و دین بی اتفاق آن و این  
هر کجا عشق من و حسن تو آید بیگمان  
حسن خوبان بزم باشد کی بود بی های و هوی  
هیچ وقت ایمن نبودند از زبان ناکسان  
چه نکوتر زانکه آید عاشقی در مجمعی  
آن یکی گوید فلان ناپاک فاسق را نگر  
حسن و عشق از کفر و فسق آید بمعنی پس بود  
عاشقی را کاسمان رنجه بدارد هر زمان  
هست پیدا از میان سینه آزادگان  
گر بدرد پوستین عاشقان گردون رواست  
ای رسیده هر شبی از آنده هجران تو  
با توام در خانه میدانند و من بر آستان  
نقش هر یک تارموی از قندز شب پوش تست  
هر زمان آید ندا اندر دل هر عاشقی

گفتگویست از من و تو مرحبا بالقائلین  
در نیبوند خرد با کاف کفر و دال دین  
عشق مردان رزم باشد کی بود بی هان و هین  
عاشقان پر نیاز و دلبران نازنین  
باغ معنی در جنان و داغ دعوی در جبین  
واندگر گوید که بهمان شوخ کافر را بین  
تیغ حیدر گشت چوب و آب کوثر پارگین  
در زمین باشد بسی بی زانکه باشد بر زمین  
عشق همچون خلد و عاشق در میان چون حورعین  
کی زیان دارد که اندر خلد نبود پوستین  
بانگ من چون حسن تو بر آسمان هفتمین  
نحن محرومون نوشته بر طراز آستین  
کای بلا بیرون خرام ای عافیت عزلت گزین  
کای خرددیوانه گردای صبر در گوشه نشین

هرکجا چشم چو آهوی تو شد تا زان چو یوز  
انگبین از نحل زاید لیکن اندرگاه عشق  
ای لب را گفته رضوان نوش باش ای مَهرمهر  
گرچه خود را عشقباز راستین نهنم از آنک  
ماهروی راستین خوانم ترا باری چویافت

\*\*\*

ای بعین حقیقت اندر عین  
پیش عین تو عین دوست عیان  
چون تو آید ز عین تو همه تو  
تا تو گوئی تو آن نه تو تو توئی  
کی مسلم بود ترا توحید  
پیش تو زان میان بیاطل و حق  
در یکی حال مستحیل بود  
اول از پیش خویش نه قدمی  
نظر از غیر منقطع کن از آنک  
چند گوئی ز حال غیر که قال  
چون سنائی ز خود نه منطعی

مصلحت برگاو بندد بنگه شیر عرین  
نحل زاید بهر من زان دو لب چون انگبین  
وی لب را گفته شیطان دیرزی ای دیرکین  
نیستم چون عاشقان راستین در گل دفین  
روی چون ماه تو نور از روی شاه راستین

باز کرده ز بهر دیدن عین  
تو رسیده بعین و گوئی این  
ایستاده چو سد ذوالقرنین  
آن نواز دروغ باشد و مین  
چون تو اثبات میکنی اثنین  
چند گوئی تفاوت مابین  
اجتماع وجود مختلفین  
تا جدا گردد اصل مال از دین  
شاهد غیر در دل آمد عین  
قال بیحال عار باشد و شین  
چه حکایت کنی ز حال حسین

### در حکمت و موعظت گوید

چه نگری ای پارسا در عاشق مسکین بکین  
من گنه کارم تو طاعت کن چه جوئی جرم من  
باز خواهد دست شاه و شیر جوید بیشه را  
آنکه نشنید است عدل عمر عبدالعزیز  
مصطفی را یار بوبکر است اندر غار و بس  
الخیثات للخیثین گفت ایزد در نبی  
عاجز آمد از مشیت زلت عصیان تو  
گر گلیم و فوطه بی طاعت نیابد پایگاه  
گوی برداز جمله مردم فوطه باف و نیل گر  
روی بنماید عروس دین ترا گر هیچ تو

تا ز بد فعلی چه داری بر مسلمانان یقین  
زانکه من گویم بتراز من نیاید بر زمین  
بوم را ویرانه سازد همچو سگ را پارگین  
لاجرم حجّاج را خواند امیر المؤمنین  
بولهب را باز بوجهلست یار و همنشین  
تا پرهیزند اهل طیّات و طیّین  
دفترت در دوده میمالد کرام الکاتبین  
کی بجائی میرسد مردم ز ریش و پوستین  
عالمی را موی تابی گرددت زیر ننگین  
با قناعت چون سنائی غزنوی گردی قرین

### در نعت پیغامبر علیه السلام گوید

ای گزیده مر ترا از خلق رب العالمین  
از برای اینکه ماه و آفتابت چاکرند  
خال تو بس با کمال و فضل تو بس با جمال  
نقش نعل مرکب تو قبله روحانیان

آفرین گوید همی بر جان پاکت آفرین  
زان طواف آردشب و روز آسمان گرد زمین  
روی تو نور مبین و رای تو حبل المتین  
خاکپای چاکرانت توتیای حور عین

مرگ با مهر تو باشد خوشتر از عمر ابد  
ای سواری کت سزدگر باشد از برقت براق  
بر تن و جان تو بادا آفرین از کردگار  
از برای اینکه تا آسان کند این دین خویش  
جبرئیل از نام تو در دل نیاوردی بیاد  
این صفات و نعت آنمرد است کاندرا آسمان  
نور رخسارت دهد نور قبولش را مدد  
زین سبب مقبول او شد فتنه ای بر شرک کفر  
زین قلم زن با قلم گر تو نباشی هم نشان  
ای سنائی گرز دانائی بجوئی مهر او  
ازدهای عشق را خوردن چه باید ای عجب

زهر با یاد تو باشد خوشتر از ماء معین  
بر سرش پروین لگام و مه رکاب و زهره زین  
جبرئیل از آسمان بر خُلق تو کرد آفرین  
آدمی از آدم آرد حور از خلد برین  
نام او در مجمع حضرت کجا بودی امین  
از برای طلعتش میتابد این شمس مبین  
سایه زلفت شب هجرانش را باشد کمین  
زین سبب مقصود او شد سغبه ای در راه دین  
وین قدم زن با قدم گر تو نباشی هم نشین  
جز کمالش را مدان و جز جمالش را مبین  
گاه شرک از کافران و گاه دین از بوالیقین

### این قصیده زاده آن دیار (سرخس) است

ای بدعوی بر شده بر آسمان هفتمین  
آنکه را همّت ز اجرای زمین برنگذرد  
چند از این دعوی درویشی و لاف عاشقی  
با هوای چشم رفتن در ره روحانیان  
سر قلاشی ندانی راه قلاشان مرو  
کم سگال از نیستی عاشق کزان در آرتن  
ای برادر قصد ضحاک جفا پیشه مکن  
جنت باقی کجا یابی و راه بی هوان  
باز ماندن بهتر آمد در سفیر سفلی آنک  
تا نگریدی فانی از اوصاف این فانی صفت  
پایت اندر طین دل بر نار باشد مر ترا  
روی بنماید عروس دین ترا گر هیچ تو

وز ره معنی بمانده تا بحلق اندر زمین  
چون سخن گوید ز کل آسمان هفتمین  
ناچشیده شربت آن نازموده درد این  
در لباس دیو جستن رتبت روح الامین  
دیده بینا نداری راه درویشان مبین  
مانده معنی را بجای و کرده صورت را گزین  
تا نینسی خویشتن همبر پیور آبتین  
تا تو باشی در هوای جوی و شیر و انگبین  
جنت اعلی نخواهد جز برای حور عین  
بی نیازی را نینسی در بهشت راستین  
دیو نخوت گفت خواهد ناربه باشد ز طین  
با قناعت چون سنائی غزنوی باشی قرین

### در زهد و عزلت و بیان مراتب اصحاب طریق و مدح سید

#### سند فضل الله گوید

هر کرا ملک قناعت شد مسلم بر زمین  
عز دین از جاه دنیا کس نجست اندر جهان  
رستکاری هر دو عالم در کم آزاری بود  
مر ترا گفتند دست از مردمان کوتاه کن  
نامه کوتاه نکو باشد بهنگام حساب  
ای برآورده سرکبر از گریبان نفاق  
سبب خود پست کردی دولت مست از آن

ز آسمان بر دولت او آفرین باد آفرین  
جاه دنیا را چکار است ای پسر با عز دین  
از بداندیشان بترس و با کم آزاران نشین  
تو چرا چون ابلهان کوتاه کردی آستین  
جامه کوتاه چه خواهی کرد ای کوتاه بین  
نه بر عنایت یارو نه بقرائی قرین  
پستی و هستی بد آید هستی و پستی گزین



تو بخرسندی بدل کن حرص را گر مردمی  
هیچ بیرون نیست کار این جهان از نیک و بد  
یکزمان زاب شریعت آتش شهوت بکش  
دل چو مردان سرد کن زین خاکدان بی وفا  
ظاهری زیبا و نازیبا مر او را باطنی  
شاه را گوئی که مال این و آن غارت مبر  
روی چون طابون و اندر زیر آنطابون طمع  
از چنین بیشه چه جوئی نزد هرکس آبروی  
وقت دادن موش تر باشی چو بستانی چرا  
خود سزای سببت تو دولت شه کرد و بس  
تو چرا از طیلسان چندین توقع میکنی  
نیک بختیت آرزو باشد فضول از سر بنه  
سید فرزانه فضل الله بی مثل آنکه هست  
آنکه اندر حق او یک رنگ بینم در جهان  
آنکه نایدگر بدست آیدش بر باشد همه

کاوّلین نعم البدل شد آخرین بئس القرین  
رحمت فردوس از آنست و عذاب گور ازین  
پس عوض بستان تو دیوی را هزاران حورعین  
آنگهی بستان کلید قصر فردوس برین  
از درون چون سرکه باشد وز برون چون انگبین  
بس ز شاه افزون طمع داری بمال آن و این  
آنت کاری با تهوّر اینت کاری سهمگین  
به بود زین آبروی ای خواجه آب پارگین  
در نیابدگرد شبدیز ترا شیر عرین  
شاه را دولت چنان باشد ترا سببت چنین  
طیلسانست آنکه داری یا پر روح الامین  
رو بر و از خون او نان ریزه چین  
آفتاب خاندان طیبین و طاهرین  
خواه گوئی تاج بخش و خواه گوئی پوستین  
گنج باد آورد ز استظهار میرالمؤمنین

### این قصیده از زبان منجم ماوراءالنهرکه تقویم آورده بود

#### گفته

ای امین شاه و سلطان و امیر ملک و دین  
خلق را در دین و دنیا از برای مصلحت  
بر تو غیب آسمان چون عیب ظاهر است  
نی بدان آوردم این تقویم تا ز احکام او  
من نکو دانم که پیش رأی تو نقاش و هم  
زان وسیلت ساختم خود را وگر نر روی عقل  
گر یکی تقویم داری گو دو باش از بهر آنک  
خواجه را اندر خزان بل تا دو باشد بوستان  
بر سپهر تو چه تنگی کرده باشد آفتاب  
ماوراءالنهری و صفرائی بوند این طایفه  
اینچنین صفرا ز سرکه وانگبین کی کم شود  
سرکه اینجا طبع من شد و انگبین احسان تو  
شین دین اندر غریبی از همه رسواتراست  
تا یمین است و یسار اندر بزرگی و شرف

زبده دور زمانی عمده روی زمین  
عروة الوثقی توئی امروز و هم حبل المتین  
زانکه چون عقلی و جان هم پیشوا هم پیش بین  
باز دانی رازگردون در شهور و در سنین  
نقش کرد است این همه احکام در لوح یقین  
برکنار دجله نفروشدکس آب پارگین  
هرکجا نو شک نشاید هم نشاید انگبین  
غرچه را در مهرگان بل تا دو باشد پوستین  
در بهشت تو چه زحمت کرده باشد حور عین  
خاصه چون باشند با صفرا و سودا همنشین  
کانگبین از مستعان سازی و سرکه از مستعین  
من چو در سرکه فزودم تو مکن کم زانگبین  
بازخر یکره مرا از شین دین ای زین دین  
یمن بادت بر یسار و یسر بادت بر یمین

## در ستایش خواجه اعظم قوام الدین ابوالقاسم و استغنائی

### خویش فرماید

قدر صدر اجل قوام الدین  
آب زد ز اب روی روح امین  
بست روح القدس بعشرش آذین  
خوش لقا چون نگار خانۀ چین  
از سر اندیب تا بقسطنطنین  
نیز در ابرویش نبینی چین  
فتنه در خواب و ظلم در سچین  
چون سر زخم مخلب شاهین  
چون تن شیر پنجه شیر عرین  
چون قمر را سیه کند تنین  
چون زحل در کف آورد شاهین  
تا گرفت از جمال او تزیین  
خاک زرین کند برای رزین  
که جهان از ورود فروردین  
حق گزین کی بود چو خلق گزین  
همه دارندگان خلد برین  
مترقی بجذب جبل متین  
از تو روح رهی چراست حزین  
چشم بندی ز آفتاب مبین  
گلشکر را بجای افسنتین  
من نیم در خور چنین تمکین  
قرص خورشید و خوشۀ پروین  
نخورد جبرئیل عجل سمین  
بنده را غول همهرست و قرین  
گاه مهمان مور زیر زمین  
خشیت دارم چو مردگان بالین  
که مکافات آن نباشد این  
تا شوم زین پیادگی فرزین  
چکنند جبرئیل مرکب وزین  
هرچه ابلیس را ینال و تکین  
واندگر گویدم که برجہ، هین  
ورچه کوری در و صدر بین

تا سر پرده زد بعلمین  
از پیی آبروی راهش را  
وز پیی قدر خویش صدرش را  
شد عراق از نگار خامۀ او  
در شکر خواب رفت فتنه از او  
دولتش بر کسی که چشم افکند  
تا بجنیید عدل او بگریخت  
برگرسنه چو زاغ شد پر خشم  
بر برهنه چو سیر کرد از رحم  
بر فلک نور پاش رویش بس  
در زمین کار ساز جودش بس  
چونگل از نم همی بخندد ملک  
تانه بس روزگار چون خورشید  
ای ز فر تو دین و ملک چنان  
حق گزیدت پی صلاح جهان  
خاکپایست همی بدیده برند  
ای ز جاه جهان بیام جهان  
وی مفرح جهان جسمی را  
چشم درد مرا مبند از عز  
دل گرم مرا بساز از لطف  
من نگویم که این بداست ولیک  
پیش چون من گرسنه کس ننهد  
کردش اکرام خود خلیل چه سود  
تا تو ای خضر عصر در شهری  
گاه دربان مارم از برکوه  
از پیی سهم خشیت دارانت  
ای ز من خوش مرامکن ناخوش  
زین و مرکب ترا، مرا بگذار  
شهر جبرئیل مرکب اوست  
بر تن و جان من گماشت فلک  
این یکی گویدم که برگو، هان  
گرچه گنگی بیاو شعر بخوان

وین بترساندم با آن الملک  
 این براند بلفظ چون دشنه  
 من بزاری بهرگیگاگویان  
 مسکن خود گذاشتم بشما  
 من بچشم شما کسی شده ام  
 جز بکزکژهمی فزون نشود  
 گاهم آن گوید ای کذا و کذا  
 یکدم آن باد سبالت بنشان  
 پیشم آرد دوات بن سوراخ  
 هان و هان در بروت من بندد  
 زودکن یک دو کاغذم بنویس  
 گرچه صدکار داشتم در مرو  
 با چنین عاشقان چو سازم من  
 چرب شیرینش اینکه برخواند  
 زحمت ره چگونه خواهد بود  
 حق بدست من و من از جهّال  
 نحمدالله که نیستند این قوم  
 زانکه ناید قوام باری هیچ  
 همه هم صورتند و هم سیرت  
 من ندانم کیم کزین درگاه  
 من چه دانم کمال حضرت تو  
 اینچنین دولتی مرا جویان  
 آری آری ز ضعف باشد اگر  
 صورت ارباب تو نیست جان باتست  
 روح عیسی ترا چه جوئی خر  
 در شاهان تراست آنچه بماند  
 مهر چون عجز شب پرک دیده است  
 گرچه از خوی بنده گرم شوند  
 همه صفرای خواجگان ببرد  
 تا ز روز و شبست در عالم  
 مادّت و مدّت بقای تو باد

و آن امیدم کند باین الدین  
 وان بخواند بریش چون زوبین  
 کای زگرگان نبیره گرگین  
 می چه خواهید از من مسکن  
 ورنه کس نیستم بچشم یقین  
 مائین جز بچپ نشد عشرین  
 گاهم این گوید ای چنین و چنین  
 در وثاق آی و باکیا بنشین  
 قلم سست و کاغذ پُر زین  
 که شوم در عرق چو چشمه هین  
 شعر پیشین و شعر باز پسین  
 لیک بهر تو رفتم از غزنین  
 جز که چون عاشقان اوزانین  
 بگناهی دو آیت از والتین  
 هرکجا رحمت قبول چنین  
 در ملامت چو صاحب صفین  
 در حریم قوام حرمت بین  
 از کسان اجل قوام الدین  
 همه هم نیتند و هم آئین  
 خلق در شادیند و من غمگین  
 خر چه داند جمال حورالعین  
 من گریزان چو زوبع از یاسین  
 گرد دوشیزه کم تند عنین  
 عاشق و بنده و رهی و رهین  
 دم آدم ترا چه خواهی طین  
 صدف است آن بمان بره نشین  
 گرد درو ننگرد نگیرد کین  
 خواجگان عجزول کبر آگین  
 ذوق این قطعۀ ترش شیرین  
 مادّت سال و ماه و مدّت و حین  
 رفتۀ و مانده شهور و سنین

#### در مدح بهرامشاه گوید

پسته دربار او لعل گهر پوش او  
 زانکه نداند همی شکل لبش هوش او

خواجه سلام علیک کولب چون نوش او  
 کی باشارت ز دور چشم ببیند لبش

چشم کجا بیندش از ره صورت از آنک  
جای فرشته است و دیو چشم قوی خشم او  
گشت پر از ابرویم چشم جهانی از آنک  
مایه قهر است و لطف ناوک دلدوز او  
از سر شوخی و ناز برکشد او چشم تو  
دی چو سنائیش دید نیک بر بندگیش  
در هوس هجر او دوز خیانتد خلق  
سلطان بهرامشاه آنکه بود روز صید

هست نهان جای عقل در لب خاموش او  
حجله عقل است و جان گوش سخن کوش او  
خرمن مهر است و ماه قندز شب پوش او  
پایه کفر است و دین جوشن پر جوش او  
گر تو ز زور و دروغ پر نکشی گوش او  
تا بابد مانده گیر غاشیه بر دوش او  
شاه بهشت است و بس آن برو آغوش او  
کرکس و شیر فلک پشه و خرگوش او

### ایضا مدح بهرامشاه کند

خواجه غلط کرده است درجه، درابروی او  
قبله عقل است و نقل پیچ و خم زلف او  
سعد فلک را شده است از پی کسب شرف  
تاز دو عید و یکی قدر چه خیزد ترا  
بر سرکوی دل آئی تا یابد یکدمی  
جادو اگر در بهشت نبود پس در رخس  
سایه گیسوش رادار غنیمت که دل  
شیر فلک شد بشرط رو به بازی از آنک  
قبله اگرچه بسی است از پی احرام دل  
شد ز پی دین و جاه چون سم شبذیز شاه  
سلطان بهرامشاه آنکه گه زور هست  
از پی تشریف خویش در همه چین و ختا

زانکه نسازد همی قبله دل سوی او  
دایه حور است و روح بوی خوش و خوی او  
مسجد حاجت روا خاک سرکوی او  
عید همی بین و قدر در شکن موی او  
رحمت درمان این زحمت داروی او  
از چه بهشتی شده است نرگس جادوی او  
کیسه بسی دوخته است در خم گیسوی او  
تا بکف آرد مگر چشم چو آهوی او  
چشم سنائی نساخت قبله جز ابروی او  
سجده گه و قبله گاه دایره روی او  
گردن گردان زدن بازی بازوی او  
بچه یک ترک نیست نا شده هندوی او

### این قصیده فقیه منبه را بنسبت تقصیر جواب گوید

ای مقتدای اهل طریقت کلام تو  
تأثیر کرد صدق تو در سینه‌ها چنانک  
نام تو چون ورای زمانست و عقل و جان  
چون نفس ما و نفس تو کشته حسام تست  
ای باطن تو آینه ظاهرت شده  
عشقت چو جوهریست که بیتو ترا مقیم  
معذور دار از آنک درین راه مرمرا  
دانم ز روی عقل که تو صورتی نه‌ای  
لب محرم رکاب تو ماند که بوسه داد  
لیک این زمان ز عشق تو بر نعل مرکبت  
ای عامه رسوم و همه شهر خاص تو

ای تو جهان صدق و جهانی غلام تو  
شد بی نیاز مستمع از شرح نام تو  
کی مردم زمانه درآید بدام تو  
برنده باد بر تو و بر ما حسام تو  
برداشته ز پیش تو لحم و عظام تو  
با من نشانده دارد و تو در مقام تو  
پروای تو نمانده ز شادی سلام تو  
ورنه بدیده روفتمی گرد گام بو  
زیرا نبود واقف وقت کلام تو  
دل صد هزار بوسه همی زد بنام تو  
وی خاصه خدای و همه خلق عام تو

نفس آلف شدی تو ز تجرید چون ز عشق  
اکنون نشانش آنکه ز سینه بجای موی  
وامیست دوست را زره عشق بر تو جان  
چندی تو بر دوام چه سازی مدام وام  
چون پست همّتان دگر در طریق عشق

\*\*\*

ای تماشاگاه جانها صورت زیبای تو  
چرخ گردان در طواف خانه تمکین تو  
چون خجل کردی دو عالم را پدید آمد زرشک  
پاسبانان درو بام تواند اجرام چرخ  
خلد را نور جمال از روی جان افروز تست  
کویکی سلطان در این ایوان که اوهم تخت تست  
کی فتد در خاک هنگام شفاعت گفت تو  
در شب معراج همراهت نبودی جبرئیل  
تا برون آورد یزدان از نگارستان غیب  
ای مبارز را کبی کز صخره تا زهره بجست  
عرش چون فردوس اعلی سایبان تخت تست  
گشت سیراب از شراب علم تو خلق دو کون  
ایدریغاگر بُدندی تا بدیدندی بچشم  
آن یکی از دیده کردی خدمت نعلین تو  
در بهشت از بهر خود بینی نباشد آینه  
نیست امّید سنائی در مقامات فزع

\*\*\*

ای گشته ز تابش صفای تو  
با دست بدست آب و آتش را  
با تو چه کند رقیب تاریکت  
خود قاف ز هم همی فرو ریزد  
در کوی تو من کدام سگ باشم  
این آب مرانه بس که خوانندم  
هرچند که خوش نیایدت هل تا  
این هژده هزار عالم و آدم  
قیمت گر تو حسود بود ایجان  
ای راحت تو همه فنای ما  
هم دوست همی کشی و هم دشمن

پیوسته گشت با الفت عین و لام تو  
جز حرف عاشقی ندماند مسام تو  
لیکن مباد توخته صدسال وام تو  
از وام خود جدا شو آنک دوام تو  
هرگز مبادگام تو مأمور کام تو

وی کلاه فرق مردان پای تابه پای تو  
عقل پر احسنت گوی حکمت بر نای تو  
کحل ما زاغ البصر در دیده بینای تو  
تایبان اندر زمین هستند شرع آرای تو  
حور را عطر عذار از موی عنبرسای تو  
کو یکی رستم درین میدان که اوهمتای تو  
ای ندیده بر زمین کس سایه بالای تو  
گر بُراق او نبودی همّت والای تو  
هر دو عالم کرد درحین روی سوی رای تو  
خنک زبور مرکب خوش گام ره پیمای تو  
زانکه بهر خود ندارد سایبان مولای تو  
چون نگه کردیم تا لب بود پردریای تو  
هم خلیل و هم کلیم آن حسن روح افزای تو  
واندگر از مژه رفتی بی تکلف جای تو  
آینه سیمین بر آن آنجا بود سیمای تو  
جز کف بخشنده و مهر جهان بخشای تو

آینه روی ما قفای تو  
با صفوت و نور خاکپای تو  
بس نیست رقیب تو ضیای تو  
از سایه کفاف کبریای تو  
تالاف زخم ز روی و رای تو  
خاک سگ کوی آشنای تو  
لافی بزند ز نوگدای تو  
نابوده بهای یک بهای تو  
زان هژده قلب شده بهای تو  
وی شادی ما همه بقای تو  
چه خشک و چه تر در آسیای تو

این دست که مر تراست در شوخی  
دیرست که هر زمان همی کوبند  
من بنده زندگان خویشم  
هرچند نیافت اندرین مدت  
با اینهمه هست بر زبان نو نو

\*\*\*

جهان پر درد می بینم دوا کو  
وراز دوزخ همی ترسی شب و روز  
بهشت عدن را بتوان خریدن  
خردگر پیشوای عقل باشد  
ز بهر نان و جان تا بام یابی  
مگر عقل تو خود با تو نگفته است  
درین ره گر همی جوئی یکیرا  
بدعوی هرکسی گوید ترا ام  
سراسر جمله عالم پر یتیم است  
سراسر جمله عالم پر ز شیر است  
سراسر جمله عالم پر زنانند  
سراسر جمله عالم پر شهید است  
سراسر جمله عالم پر امام است  
سراسر جمله عالم پر ز مرد است  
سراسر جمله عالم پر حدیث است  
سراسر جمله عالم پر ز عشقست  
سراسر جمله عالم پر ز پیر است  
سراسر جمله عالم پر ز حسن است  
سراسر جمله عالم پر ز درد است  
سراسر جمله عالم پر ز تخت است  
سراسر جمله عالم پر ز مرغ است  
سراسر جمله عالم پر ز پیک است  
سراسر جمله عالم پر ز مرکب  
سراسر کان گیتی پر ز مس شد  
سنائی نام بتوان کرد خود را

\*\*\*

سر بسر دعویست مردا مرد معنی دارکو  
کرد اگر معنی است من معنی همی خواهم ز تو

اندر دو جهان کراست پای تو  
این دبدبه بر در سَرای تو  
لیکن نه برای خود برای تو  
یک شعله سنائی از سنای تو  
شهری و سنائی و ثنای تو

دل خوبان عالم را وفا کو  
دلت پر درد و رخ چون کهربا کو  
ولیکن خواجه را در کف بها کو  
پس این واماندگانرا پیشوا کو  
چو برگ توت کشتی توتیا کو  
قبا گیرم بیلنجی بقا کو  
سحرگاهان ترا پشت دو تا کو  
ولیکن گاه معنی شان گوا کو  
یتیمی در عرب چون مصطفی کو  
ولی شیری چو حیدر با سخا کو  
زنی چون فاطمه خیر النسا کو  
شهیدی چون حسین کربلا کو  
امامی چون علی موسی الرضا کو  
ولی مردی چو موسی باعصا کو  
حدیثی چون حدیث مصطفی کو  
ولی عشق حقیقی با خدا کو  
ولی پیری چو خضر با صفا کو  
ولی حسنی چو یوسف دلربا کو  
ولی دردی چو ایوب و دوا کو  
ولی تخت سلیمان و هوا کو  
ولی مرغی چو بلبل با نوا کو  
ولی پیکری چو عمر باد پا کو  
ولی مرکب چو دلدل خوش روا کو  
ز مس هم زر نیامد کیمیا کو  
ولیک چون سنائیشان سنا کو

تیزبینی پاکدستی رهبری غمخوارکو  
گفت اگر دعویست با حق مر ترا گفتارکو

باستان دعوی نبود آخر زمان معنی نماند  
چون غلیواژند خلقان بر شده نزدیک چرخ  
چیستی مرغی ستوری آدمستی بازگو  
ور طریقت سست داری کو تفکرها وفهم  
ور مجسطی وار عقلی دور داری از خطا  
راه با همره روی همره نگوئی تا کجاست  
ور بشرع سیّدی آگاهی از سرّ خدای  
ور پی بوبکر خواهی رفت بعد از مصطفی  
ور بکوی عمری کو داد و کو مشک و مهار  
ور در عثمان گرفتگی شرم کو و حلم کو  
ور همی گوئی که هستم چاکر شیر خدای  
گرتوئی شبلی بیک سجده بنه ده روزخوان  
ور همیگوئی که چون بهلول من دیوانه‌ام  
اینهمه کردی که گفتم وز همه پرداختی  
ای سنائی گر ترا تا روز محشر در شمار

\*\*\*

راه دین پیداست لیکن، صادق دین دارکو  
عالمی پر ذوالخمار است از خمار خواجگی  
دیو مردم بین که خود را چون ملائک ساختند  
گر بیوی و رنگ گوئی چون گلم پس همچو گل  
معلف اسبان تازیرا خران بگرفته‌اند  
گشت پر طوفان زنااهلان زمانه چون کنم  
هست پنجه سال تا تو لاف مردی میزنی  
طور هست و «لَنْ تَرَانِي» لیک چون موسی ترا  
بیش ازین در راه دین بدصد هزار اسفندیار  
یکجهان بوبکر و عثمان و علی بینم همی  
در ره هل من مزید عاشقی مرجانت را  
گر بجنت در بدوزخ رخت بنهی پس ترا  
هم ز وصل و هم زمحنت چون محبان هر زمان  
بی رجا و خوف گرگوئی که هستی خاک و باد  
هودج از معشوق وربع از عاشقان خالی بماند  
زین سخن چندانکه خواهی گفته‌ام در گوش عقل  
رفت گبری پیش گبری گفت هم کیش توام  
تو همی گوئی که شب تا روز اندر طاعتم

ور توگوئی هست از این معنی ترا آثارکو  
داده آوازی بیاران کی کسان دارکو  
ور براه آدمی چون آدمت هنجارکو  
ور بکوی مردمانی عقل عقل آوارکو  
تجربتهای فنون قبّه زنگارکو  
دین اگر با یار داری مرد مردا، یارکو  
آب حنا برترید و سنگ بر رخسارکو  
پای بر دندان مار و دست بر دینارکو  
یک دراعه هفده من ده سال یکدستارکو  
دیده روشن ز دین و سینه بیدارکو  
تن فدای تیغ و جان در خدمت دادارکو  
ور جنیدی شصت روزه معدّه نهارکو  
برنشسته بر پلنگ و در دو دست مارکو  
گاه آن آمدکه گوئی ایملک دیدارکو  
پیش خوانده گفته را با گفته‌ها کردارکو

یکجهان معشوق بینم، عاشق غمخوارکو  
ایدریغا در جهان، یک حیدر کرارکو  
با چنین دیوان بگو، بند سلیمان وارکو  
مر ترا پایی پر از خاک و سری پر خارکو  
در چنین تشویش ملک ای زیرکان افسارکو  
آن دعای نوح و آن کشتی دریا بارکو  
پس چو مردان یکدمت بیزحمت اغیارکو  
آن تجلای جلال و وعده دیدارکو  
گرد هفت اقلیم اکنون یک سپه سالارکو  
آن حیا و حلم و عدل و صدق آن هر چارکو  
آن أَنَا الْحَقَّ گفتن و آن دجله و آن دارکو  
سینه و دیده گهی پر نور و گه پرنارکو  
چهره همچون لاله زار و دیده لؤلؤ بارکو  
پس بجای بادو خاک آرامش و رفتارکو  
در دیار دردمندان یک در و دیارکو  
لیکن اندر دهر مردی عاقل و هشیارکو  
گبرگفت ار چون منی پس بر میان زنارکو  
پس نشان طاعتت بر روی چون دینارکو

طرفه مرغان بر درخت دین همی نالند زار  
چشم موسی تار شد بر طور غیرت زانتظار  
اوریاگردم فرو بر بست از اسرار شوق  
سالها شد تا چو بلبل جملگی گفتی نه کرد  
کی نهی در راه هستی تو زمام نیستی  
گیرمت بوبکر نامت چون نداری صدق او  
چون همی خواهی که عماری بوی برساق عرش  
با فرشته صلح کردی ای رفیق مدعی  
ور ز راه نیک بختی خلوتی بگزیده‌ای  
هم بدین وزن ای پسر پور خطیب گنجه گفت

اندر آن گلزار جانست را نوای زارکو  
جلوه توحید و برق خرمن اشرارکو  
از لب داود صوتی به ز موسیقارکو  
پس چو باز آخردمی کردار بیگفتارکو  
مردۀ زنده کجا و خفته بیدارکو  
باری آندندان ما رو زخم آن در غارکو  
در ره اسلام عشق بوذر و عمّارکو  
پس بدار الملک دین با اهرمن پیکارکو  
چون سنائی پس تنت بیکار و جان در کارکو  
«نوبهار آمد نگارا باده گلنارکو»

### فی مشقة الطريق

ای سنائی عاشقی را درد باید دردکو  
پیش نوک ناوک دلدوز جانان روز حکم  
در همه معدن ز تف عشق چون یاقوت و زر  
نقشبند عقل و جان را در نگارستان عشق  
محرمان را در حریم عشق چون نامحرمان  
شب روان را از پی زلف شب و رخسار روز  
از دی و امروز و فردا گریگوید جان فرد  
از برای آنس جان اندرمیان انس و جان  
گرهمی دعوی کنی در مجلس افروزی چوشمع  
گرکمال ناقصان جوئی همی بی علتی  
درزویای خرابات از چنین مستان هنوز  
درمثل چون از طبیعت خار و ورد آورده‌اند  
بردرختی کاینچنین مرغان همی دستان زنند  
زاتش و باد وز آب و خاک ایشان یادگار

بار حکم نیکوان را مرد باید مردکو  
طرقوا گویان جان را بانگ برداردکو  
بی امید و بیم اشک لعل و روی زردکو  
زان می صرف ابد عمر ازل پروردکو  
کعبه نقش کعبتین و سبحة مهرۀ نردکو  
چون سپیده دم دم صافی و باد سردکو  
پس ترا جان از دی و امروز و فردا فردکو  
یک رفیق هم سرشت و هم دم و هم دردکو  
پس برای جمع همچون شمعت از خودخوردکو  
همچو گردون گرد خویشت عزم گرداگردکو  
چندگوئی مردهست و مردهست آنمردکو  
اندرین بستان همه خارست یک ناوردکو  
زان درخت امروز برگ و شاخ و بیخ و وردکو  
یک فروغ و یک نسیم و یک نم و یک گردکو

### در مدح بهرامشاه گوید

جوینده جان آمده ای عقل زهی کو  
آمد سبب عشق، در اصحاب دلی کو  
این نعمت جانرا که بناگاه درآمد  
این نطع پر از اسب و پیاده ورخ و پیل است  
چون نیست قبولی بسوی درد شما را  
این زخمه زنان شد چو بهستی ز رخسار صدر  
عیسی و خورش هر دو چو در مجلس مانند

دلخواه جهان آمده ای قوم خهی کو  
آمدگه بیجاده در آفاق کهی کو  
ای سردمزا جان ز دل و جان شری کو  
بر نطع شما آخر فرزین و شهی کو  
در ماتم بی ددی تاریک رهی کو  
در صدر بهشت از ره داود رهی کو  
آنرا چو سماع آمد این را گیهی کو



گفتند که آن روی چومه را شبهی هست  
در روز و شب چرخ چو زلف و رخ او کو  
صاحب خبری رنگ سپید است و سیاه است  
جز چهره و جز غمزه او در صف ایام  
ایخان فردوس بگو کز پی نزهت  
بر گوشه خورشید جز این یوسف جان را  
معتوه شد از جستن معشوق سنائی  
در کارگه جور گرفتم که چو او هست  
بهرام فلک را ز پی قبله و قبله  
خردان و بزرگان فلک را بگه سعد

\*\*\*

دلی از خلق عالم بی غمی کو  
درین عالم دم و غم جفت باید  
نگوئی تا که درد عاشقی را  
بعشق اندر ز بیم هجر بنمای  
اگر مردان عالم کمزنانند  
حکایت چند از ابلیس و آدم  
جهان دیو طبیعت جمله بگرفت  
اگر دعوی کنی در ملک بنمای  
سلیمان وار اگر خواهی همی ملک  
چو در دین بر خلاف امر و نهی  
همه سور هوای نفس سازند  
بشرع اندر ز بهر طوف کعبه  
بجز در عالم تسلیم و تحقیق  
ز بهر عدت گور و قیامت  
چو درنی بست تن ایمن نشستی  
همه گوینده فسق و فجوریم  
براهیمان بسی بودند لیکن  
بعالم در فراوان سنگ و چاهست  
هزاران عیسی از مادر بزادند  
سنائی وار در عالم تو بنگر  
اگر فارغ شدی در دین ز دنیا

این سلسله‌های شبه گونرا شبهی کو  
روز و شب پیوسته بزیر کلهی کو  
این هر دو چو آن هر دو سپید و سیاهی کو  
روی همه دولت و پشت سپهی کو  
در خلد برین روی چنین جایگهی کو  
با آب گره کرده نگونسار چهی کو  
خود در دو جهان سوخته بی عتهی کو  
در بارگه عدل چو بهرام شهی کو  
چون پایگهش پیشگه هیچ مهی کو  
جز باشه ما بادگران پنج و دهی کو

برون از عالم دل عالمی کو  
مرا غم هست باری همدمی کو  
بجز مرگ از دواها مرهمی کو  
که تا از خلق عالم خرّمی کو  
ترازان کمزدن آخر کمی کو  
همه ابلیس گشتند آدمی کو  
دریغا از حقیقت رستمی کو  
که در انگشت ملکات خاتمی کو  
ز بادت خنگ و ز ابرت ادهمی کو  
ز کامت ناله زیر و بمی کو  
ز آه و درد دیشان ماتمی کو  
ز چینی و ز زنگی محرمی کو  
دلی پر غم و پشت پر خمی کو  
ترا در چشم دل نار و نمی کو  
ز دل در جان جانت طارمی کو  
ز هزل و ژاژگفتن ابکمی کو  
بگو تا چون خلیل و ادهمی کو  
ولی چون صخره و چون زمزمی کو  
ولی چون عیسی بن مریمی کو  
ز بهرش ارحمی و ترحمی کو  
بست رخ بی ریا دل بی غمی کو

### در مدح خواجه عمید مردانشاه بن محمد بهروز گفت

آنچه دید از هنر و ذات و خرد مردانشاه

در همه ملک ندید از همه مردان شاه

آنکه گر تقویتی یابد ابر از سیرش  
وانکه گر تربیتی یابد بحر از نکتش  
از پی آنکه چو در شرق بود مطلع او  
از سر مکرمت وجود همی نام نیاز  
خانه‌ای کویکی لحظه کمر بندکند  
گر نبودی بگه رنگ چنوکاه از ننگ  
دیده خصم کند پایه جاه تو سپید  
ای چو خورشید مهان را بسخای تو امید  
آه در حنجر او خنجر گردد که کند  
باشد ایمن ز خدنگ اجل و تیغ نیاز  
چون همی مدح تو افواه گذارند بنطق  
نتواند که کند با تو کسی پای دراز  
آندر آن حال که در صدر تو سرهنگ عمید  
هم در آن حال همی کرد بدریای ضمیر  
طبعش آراست همی از پی مدحت چو بهشت  
لاجرم کرد عروسی ز مدیحت جلوه  
هرکجا واصل و مشاطه چو سرهنگ بود  
آن چو اخلاق نبی مرهمه را نیکوگوی  
سعی صد چرخ چو یک نکته او نیست بفعال  
زان چو افکند کسی را فلک از عجز همی  
او چومن بی هنری را بچنان صدر رفیع  
کی همی پای نهم پیش تو آنجا که نهند  
اینست چندین شرف و لطف و بزرگی و کرم  
من که افزون شدم از یک سخنش در یک روز  
ای بصرای سخای تو شب روز چو من  
تا بدین وقت ز هر نوع شنیدی اشعار  
برگها زرد شد اکنون ز کف سبز خطی  
تا گه حمله قوی نبود روباه چو شیر  
کههر تاج ترا اوج فلک بادا کان  
یا ور بخت تو باد از پی تو دور فلک

\*\*\*

ایقوم مرا رنجه مدارید علی الله  
گرهیچ زیاری نهمی بر لب او بوس  
ور هیچ بدست آرید از صورت معشوق

ز نمی در وی از خاره دمدم مهرگیاه  
دُرّ منظم شود در دل او قطر میاه  
مطلع مهر ز شرق آید و افزایش ماه  
خامه او کند از تخته تقدیر تباه  
عالمی را چو نهد بر سر او تیغ کلاه  
تا جهان بودی بیجاده بنربودی گاه  
مهره مهر کند نامه کین تو سیاه  
وی چو ناهید طرب را ببقای تو پناه  
از سر دشمنی از بیم تو و کین تو آه  
هرکه را تربیت و بخشش تو داشت نگاه  
بسته شد مصلحت جان و تن اندر افواه  
تا نباشد ز بدی همچو تو دستش کوتاه  
مرترا از هنر و طبع رهی کرد آگاه  
خاطر من ز پی شعر مدیح تو شناه  
زانکه هر لحظه همی فضل تو آورد سپاه  
که به از حور بهشت است گه فرو براه  
از بهشت آید ناچار عروس چو تو شاه  
وان چو آیات نبی مرهمه را نیکو خواه  
حسب این حال بر این جمله رهی هست گواه  
نتواند ز یکی حادثه آورد براه  
یکی نکته رسانید بدین رتبت و جاه  
شهریاران ز پی جاه بر آنجای جباه  
در یکی شخص مرکب شده سبحان الله  
همچو پنجمی که دوم مرتبه گردد پنجاه  
زده امید همه از در آن لشکرگاه  
شعر نیکو شنو اکنون که فراز آمدگاه  
تا سپیدی نبود زان گهر لعل بخواه  
تا گه حمله فزون نبود شیر از روباه  
صورت قدر ترا عرش ملک بادا گاه  
حافظ جان تو باد از پی مافضل اله

معشوق مرا پیش من آرید علی الله  
یک بوسه بمن صد بشمارید علی الله  
بر قبله زهاد نگارید علی الله

آن خم که بر او مهر مغانست نهاده  
از دین مسلمانی چون نام شما راست  
گشتست سنائی مغ بی دولت و بی دین

\*\*\*

آن جام لبالب کن و بردار و مرا ده  
هرکس که نیاید بخرابات و کندکبر  
مسجد بتو بخشیدم میخانه مرا بخش  
ای آنکه سر رندی و قلاشی داری  
ای زاهد ابدال چو کردار ببردی

\*\*\*

ای تیر غم و رنج بسی خورده و برده  
بر ظاهر خود نقش شریعت بگشاده  
با هستی خود نرد فنا باخته بسیار  
در آرزوی کوی خرابات همه سال  
ایمن شده از عمر خود و گشت شب و روز  
ور ز آنکه ترا نیستی ای خواجه تمناست  
زان پیش که نوبت بسر آید تو در آن کوش

ألا بمن مُغ مسپارید علی الله  
از دین مغان شرم مدارید علی الله  
از دیده خود خون بمبارید علی الله

اندک تو خور ایساقی و بسیار مرا ده  
او را بر خود بار مده بار مرا ده  
تسبیح ترا دادم زَنّار مرا ده  
تو مرد منی دست دگر بار مرا ده  
سردی مکن آن باده گفتار مرا ده

واقف شده بر معرفت خرقه و خورده  
در باطن خود حرف حقیقت بسترده  
صد دست فزون مانده و یکدست نبرده  
اول قدم از راه خرابی بسپرده  
در بیخردی کیسه بطّارار سپرده  
هان تا نکنی تکیه بر انفاس شمرده  
تا مرده زنده شوی ای زنده مرده

### فی مرتبة الانسان

ای ایزدت از رحمت آفریده  
ای نور جمالت از رخ تو  
آوازه تو در هوای وحدت  
عرشی که سرآسمه بوده زاو  
بر فرش خردگرد برنشسته  
واندر ازل از بهر چاکری خود  
ایدست فرو شسته ز آفرینش  
بی روی تو عقلی ندیده صبحی  
بیزلف تو جانی ندیده دینی  
لاغر شده عقل از همه فضولی  
فربی شده روح از همه معانی  
آنجا که تو بر خوانده زند و پازند  
باداد تو اندر جهان نیابند  
آنجا که کریمیت خوان نهاده  
وانجا که سمند تو سم نموده  
مردم توئی از گُل آفرینش

در سایه لطفست پروریده  
انگشت اشارت کنان بریده  
پیش از ازل و از ابد خنیده  
در زیر قدمه هایت آرمیده  
تا عشق بساط تو گستریده  
لبیک همه عاشقان شنیده  
گشته ملکی هر کجا که دیده  
از مشرق روح القدس دمیده  
با کفر عزایزل آرمیده  
از بسکه ز تو فاقها کشیده  
از بسکه بیستان تو چریده  
زردشت بمخرق زبان بریده  
جز خشم بتان هیچ پزمریده  
ابلیس طفیلی بدو رسیده  
آدم علم خویش خوابنیده  
در آینه چشم اهل دیده

آدم بکنار تو در نشسته  
فرآش تو نوح از نهیب طوفان  
در برزگريست آمده بـراهم  
موسی بسقائیت بوده روزی  
از حاجبی درت عیسی پاک  
از لطف تو عقل اندر آفرینش  
در پیش قادت چون الف بگویم  
لعل تو بسی توبه‌ها شکسته  
در زلف تو سیصد هزار خم هست  
در مجلس تو جبرئیل ساقی  
در رسته سنت سنائی از دل

\*\*\*

ای زده بر فلک سر پرده  
ایکه از رشک نزدبان فلک  
کرکسان گرسنه گرد تو در  
پس اگر بر پریده او سوی تو  
نیک زشتت با چو تو عمری  
داد همنام خود بده مطلب  
کی تواند سپید چرده شدن  
ای درون هزار پرده شده  
گرچه مستوجب است حدّ ترا  
هم وبالی نباشدت گر از او  
بدهی این گدای گرسنه را

\*\*\*

ساقیا مستان خواب آلوده را آواز ده  
غمزها سر تیز دار و طرها سرپست کن  
سرخ روی ناز را چون گل اسیر خارکن  
حربه و شل در بر بهرام خربط سوز نه  
هم بنمور هم صوفیان عقل را سرمست کن  
در هوای شمع عشق و شمع می پروانه وار  
چنگل گیر است اینک باز و باشه عشق را  
پیش کان پیر منافق بانگ قامت در دهد  
پیش کز بالا در آید ارسلان سلطان روز  
ور همی چون عشق خواهی عقل خود راپاکباز

از نیل و عصی آدمش کشیده  
در زورق اقبال تو دوییده  
ریحان و گل از آتشش دمیده  
بس باده که از جام تو چشیده  
چون شمس بچارم فلک رسیده  
ناخواننده ترا نام آفریده  
در کامم دالی شود خمیده  
جزع تو بسی پرده‌ها دریده  
در هر خم او یوسفی چمیده  
بر درت مگس گیر بر تنیده  
داده خرد و عشق تو خریده

رخت بر تخت عیسی آورده  
با خود از خاک بر فلک برده  
همه با گوشت مرغ خو کرده  
نپرییده از او بیاززده  
ظلم را پر و بال گسترده  
یاری از هندوان نوبرده  
آنکه کرد ایزدش سیه چرده  
«لکن ترانی» نبشته بر پرده  
این سنائی شراب ناخورده  
در گزاری گناه ناکرده  
بدل نان برنج پرورده

روز را از روی خویش و سوز ایشان سازده  
رمزها مرموز گوی و بوسها سربازده  
زرد روی آز را چون زر بدست گاز ده  
زخمه و مل در کف ناهید بر ببط ساز ده  
هم برو هم صافیان عقل را ره باز ده  
پیشوای خلد و صدر سدره را پرواز ده  
صعوه پیش باشه ران و کبک رازی بازده  
غارت عقل دل و جانرا هلا آواز ده  
بیش من بکتاش سرمست مرا بکماز ده  
نصفئی پرکن بدان پیر دوالک باز ده

گرهمی سرمست خواهی صبح را چون چشم خود  
روز چون پیوسته خواهد بود ما را زیر خاک  
جبرئیل اینجا اگر زحمت کند خورش بریز  
بادبان راز اگر مجروح گردد ز آه ماه  
وارهان یکدم سنائی را ز بند عافیت  
مر سنائی را مده زین شربها گرس دهی

\*\*\*

ای دل غافل مباش خفته در این مرحله  
روز جوانی گذشت موی سیه شد سپید  
آنکه ترا زاد مرد وانکه ز تو زاد رفت  
خیز و در این گورها درنگر و پندگیر  
آنکه سر زلف داشت سلسله برگرد رو  
تکیه مکن بر بقا زانکه در آرد بخاک  
زودکنند او خراب این فلک گوژ را  
این همه آهنگ تو سوی سماع و سرود  
خانه خریدی و ملک باغ نهادی اساس  
فرش تو در زیر پا اطلس و شعر و نسج  
او همه شب گرسنه توزخورشهای خوب  
سعی کنی وقت بیع تا چنه چون بری  
دزد بشمشیر تیزگر بزند کاروان  
در همه عمر ار شبی، قصد بمسجد کنی  
در رمضان و رجب، مال یتیمان خوری  
مال یتیمان خوری، پس چله داری کنی  
صوفی صافی شوی، بر در میرو وزیر  
گر بخوری شکرکن، ورنه خوری صبرکن  
چند شوی ای پسر، از پی این لقمه چند  
دامن توحیدگیر، پند سنائی شنو

جرعه‌ای زان می بصبح منهی غمّاز ده  
باده ما را زین سپس بر رسم سنگ انداز ده  
خونبهای جبرئیل از گنج رحمت بازده  
ذره‌ای از خامشی در باد بان راز ده  
تا دهی او را شراب عافیت پرداز ده  
زان شراب عقل سوز عافیت پرداز ده

طبل قیامت زدند خیز که شد قافله  
پیک اجل در رسید ساخته کن راحله  
نیست از این جز خیال نیست از آن جز خله  
ریخته بین زیر خاک ساعد و ساق و کله  
سلسله آتشی دارد از آن سلسله  
صولت شیر عرین پیکر اسب گله  
هم ز حل و مشتری هم اسد و سنبله  
وینهمه میلت مدام سوی می و ولوله  
ملک بمال رباخانه بسود غله  
بیوه همسایه را دست شده آبله  
کرده شکم چهار سو چون شکم حامله  
باز ندانی ز شرع صومعه از مزبله  
بر در دکان زند خواجه بزخم پله  
گرچه بروی و ریا، برکنی از مشعله  
روزه بمال یتیم، مار بود در سله  
راه مزن بر یتیم، دست بدار از چله  
صوف کنی جامه را، تا ببری زان زله  
پس مکن از کردگار، از پی روزی گله  
همچو خران زیر بار، همچو سگان مشغله  
تا که بیابی بحشر، ز آتش دوزخ یله

### در مدح بهرامشاه بن مسعود شاه گوید

هان ای هلال جویان «ربّی و ربّک اللّهُ»  
نی آسمان گذارد، نی آفتاب و نی مه  
بر آفتاب خندد، وقت و داع هر مه  
چون روی او بینند از شرم گم کند ره  
هم فضل تبت آمد هم فضل قل هو اللّهُ  
هادوریان دین را در زلف او سقرکه

آمد هلال دلها، ناگه پدید ناگه  
زین بوالعجب هلالی، کر هیچ بدر گردد  
در روی او بخندید، از بهر حال کو خود  
ماهی که رهنمایست از دور رهروان را  
پیچ و شکنج زلفش دلهای عاشقان را  
سالوسیان دل را در کوی او مصلاً

برگاو برنهد رخت استاد ساحرانرا  
با آنکه بی نظیر است از روشن گیتی  
عقل غریزتی را روح القدس نخواند  
فحلی است طلعت او کاندر مشیمه دل  
شاهان درگه حق بوذر شناس و سلمان  
موسی کله بدوزد آنجا که او بُرد سر  
زهری که او چشاند چه جای اخ که بخ بخ  
زخم سنان او را اه کردی ای سنائی  
خاصه تو کز سعادت داری بزیرگردون  
بهرامشاه مسعود آنشه که خواند او را  
چندان مملکت باد اندر حضرکه باشد

\*\*\*

این چه قرنست اینکه در خوابند بیداران همه  
طوق منت یابم اندر حلق حق گویان دین  
در لباس مصلحت رفتند زراقان دهر  
در لحد خفتند بیداران دین مصطفی  
حیز متواری بُدی زین پیش اکنون شد پدید  
غارتی را عادتی کردند بزآزان ما  
بیخبرگشسته است گوش عقل حق گویان دین  
ایجهان دیده کجانند آن جهانداران کجا  
آنکه از من زاد کووز آنکه زوزادم کجاست  
وان سمن رویان گل بویان حورا پیکران  
مرگشان هم قهرکرد آخر بامرکرد کار

\*\*\*

ایا بی ضد و مانندی که بی مثلی و همتائی  
زو همی کز خرد خیزد توزان وهم و خرددوری  
پشیمانست دل زیرا که تو اسرارها دانی  
بهرچ انفاسها داند تو آن انفاس میدانی  
هر آن کاری که شد دشوار آسانی ز توجوید  
بدانی هرچه اسرار است اندر طبع هر بنده  
همه ملکی زوال آید زوالی نیست ملکیت را  
که آمرزد خداوند اهری را گر تو نامرزی  
چراغی گر شود تیره مر او را هم تو افروزی  
فروغ از تست انجم را بر این ایوان مینوون

هرگه که برنشیند بر ابلق سحرگه  
ز نهار تا نخوانی اللهم الله الله  
در بارگاه وصفش جز ما تقوُل و یلّه  
چون جفت دیده گردد احسنت و زه کندزه  
بیزار شوز شاهی کو تخت دارد و گه  
یوسف رسن بسوزد آنجا که او کند چه  
تیغی که او گذارد چه جای اه که خه خه  
هرگز کدام عاشق در وقت خه کنده  
تعویذ و نوشدارو از مدحت شهنشه  
بهرام آسمانش از سعد مشتری شه  
دوران مهر و مه را در ملک او سفرگه

وین چه دوراست اینکه سرمستند هشیاران همه  
خواب غفلت بینم اندر چشم بیداران همه  
بر بساط صایبی خفتند طرّاران همه  
بر فلک بردند غیو و نعره میخواران همه  
زانکه بی ننگند و بی عارند عیاران همه  
در دکان دارند از این معنی بخرواران همه  
بی بصرگشته است گوئی چشم نظّاران همه  
وی ستمدیده کجا اند آن ستمکاران همه  
آن رفیقان نکووان مهربان یاران همه  
آنکه گل بودی خجل زان روی گلناران همه  
ای برادر مرگ دان قهار و قهاران همه

تو آن بی مثل و بی شبهی که دور از دانش مائی  
ز رایبی کز هواخیزد تودور از چشم آن رائی  
بهرجائی که جویمت این بعلم ای عالم آنجائی  
بهرچ ارواحها داند بخوبی هم تو اعلائی  
هر آن بندی که گردد سخت آنرا هم تو بگشائی  
بینی هرچه پنهان تو درین اجسام پیدائی  
همه خلقان بفرسایند و تو بیشک نفرسائی  
که بخشاید درین بیدادمان گر تو نبخشائی  
شعاعی گر فرو میرد مر آنرا هم تو افزائی  
شعاع از تست مرمه را برین گردون مینائی

بدایع را بگیتی در بحکمتها تو برسازی  
هیولا را تو دادستی بحکم عنصر و جوهر  
بسان تخت جمشیدی توگردون را کنی جلوه  
زخارارچاگری جوید همی گل تو برون آری  
تو آن حیی خداوندا که از الهامها دوری  
جهاندارا جهاننداری که عالم مر ترا شاید  
فرستی گریکی مرغی بگیری ملک پرویزی  
شکیبا را بحکم تُست جبارا شکیبائی  
همی ترسیم از عدلت امید ماست بر فضلت  
ز عدلت بود هر عدلی که آن میکرد نوشیروان  
صبوری هست از جمعی بدی آرند بسیاری  
خلیلت را باآتش در، فکندند آزمایش را  
فراوان ناکسی کردند هرکس در جهان از خود  
پیاپی تا کند ظالم فراوان ظلم بر هرکس  
نبودند کافی الاکبر سپهداران گیتی زان  
پدید آرنده خورشید و ماه و کوکب سیار  
قدیم حال گردانی رحیم و راحم و ارحم  
اگر طاعت کند بنده خدایا بی نیازی تو  
یکی اعدات پیل آورد زی کعبه فراوان را  
تولا کرده‌ای نهمار بر افلاک و برگردون  
زمستان آری و حله بیوشانی جهانرا در  
ز ابر تیره بارانی بهرجائی همی لؤلؤ  
ز مشکی داده‌ای یارب همیشه طبع من تری  
بفضلت کوهها گردد بسان عرش بلقیسی  
ایا چشمی که پیوسته طلبکار جمالی تو  
اگر تیغی بفرق آیدگمانی برکه جرجیسی  
برندت گر سوی زندان گمانی برکه صدیقی  
وگر در راحتی افتی گمان برکاین یامینی  
بدنیا درنگر ایدون که تا دل درنبدی هیچ  
نثار درگه آثار همه شبهت بکامه زر  
کسی کو دامن از عالم کشید ایدوست نتواند  
تنت را ازدهائی کن برو بنشین تو چون مردان  
شبی نفروختی هرگز چراغی بهر یزدانت  
بنزد زمره آدم همی تازی پی روزی  
ز خلقان گر همی ترسی زناهلان بهر صحبت

کواکب را بگردون بر بقدرتها تو آرائی  
مر اسطقسات را پستی گهی و گاه بالائی  
بسان تاج نوشروان زمینها را بیپرائی  
ببحر ار بنده‌ای جوید همی در تو بیمائی  
تو آن فردی خداوندا که خودرا هم تو میشائی  
خداوندا خداوندی که خود را می تو بستائی  
وگریک پشه را گوئی بگیری ملک دارائی  
توانا را بامر تُست ستارا توانائی  
از آن شادیم ما جمله که تو آخر مکافائی  
زگنجت بود هرگنجی که دادی حاتم طائی  
نهایت نیست از دشمن پدید آرند غوغائی  
ندانستند از فضلت ز رعنائی و رسوائی  
نهان گشتند سرتاسر حسودان و تو بر جائی  
چو بیحدگشت ظلم او پس آنکه جانش بریائی  
بخاک تیره‌شان کردی ملیک الملک مولائی  
نهان دارنده گوگر سرخ و شخص عنقائی  
بصیر و مفضل و منعم خدای دین و دنیائی  
وگر عصیان کند بنده بعدری باز بخشائی  
یکی از کرکسان آورد برگردونت پیمائی  
ز خود برخیز یکچندی اگر مرد تولائی  
بهار آری بیارائی چنان جنات حورائی  
بباغ و راغ از آن لؤلؤ نمائی لاله حمرائی  
چو میکرد پای مضمرا فراوان نعمت طائی  
ز حکمت باغها گردد چنان چون جان بخشائی  
ایا دستی بروز و شب بروی رطلها مائی  
اگر ارت بسر آیدگمانی برزکریائی  
وگر رانندت از شهرت گمانی برکه تنهائی  
وگر بهتان سرایندت چنان میدان مسیحائی  
اگر مردی تو دامن را بدنیا درنیالائی  
نثار درگه عالی پشیمانی بهر رائی  
کجا داند نمود از جیب هرگز ید بیضائی  
وگر نه دوری از اقصای عالم درد سینائی  
همه روزت همی بینم که در مهر تجلائئی  
کی آید ناقد مردان بطیاری و طیائی  
مترس از خاروخس هرگز اگر بر طمع حلوائی

نمانی زنده در دنیا اگر ماهی و خورشیدی  
اگر ترسیست از مرگت طلب کن آب حیوان را  
خضروار ارهمی گردی بدست آری نشان من  
ایا را وی ببر شعر من و در شهرها میخوان  
چنان کاین آسمان هرگز زگشت خودنیاساید  
خداوندا جهاندارا سنائی را بیامری

\*\*\*

ملکا ذکر توگویم که تو پاکی و خدائی  
همه درگاه توجویم همه از فضل تو پویم  
توزن و جفت نداری تو خور و خفت نداری  
نه نیازت بولادت نه بفرزندت حاجت  
تو حکیمی تو عظیمی تو کریمی تو رحیمی  
بری از رنج و گدازی بری از درد و نیازی  
بری از خوردن و خفتن بری از شرک و شبیهی  
نتوان وصف توگفتن که تو در فهم ننگی  
نبد این خلق و توبودی، نبود خلق و تو باشی  
همه عزّی و جلالی همه علمی و یقینی  
همه غیبی تو بدانی همه عیبی تو ببوشی  
أَحَدٌ لَيْسَ كَمِثْلِهِ صَمَدٌ لَيْسَ لَهُ صِدْدٌ  
لب و دندان سنائی همه توحید توگوید

بخاید مرگ ناچارت اگر آهن همی خائی  
تو از مرگی شوی ایمن اگر نزدیک ما آئی  
سکندر وار صحرا را شب و روز از بیمائی  
پیش کهر و مهتر سزدگر دیر بستائی  
تو نیز از خواندن توحید شایدگر نیاسائی  
بدین توحید کو کرده است اندر شعر پیدائی

نروم جز بهمان ره که توام راه راه نمائی  
همه توحید توگویم که بتوحید سزائی  
احد بی زن و جفتی ملک کامروائی  
تو جلیل الجبروتی تو نصیر الامرائی  
تو نماینده فضلای تو سزاوار ثنائی  
بری از بیم و امیدی بری از چون و چرائی  
بری از صورت و رنگی بری از عیب و خطائی  
نتوان شبه توگفتن که تو در وهم نیائی  
نه بجنبی نه بگردی نه بگاهی نه فزائی  
همه نوری و سرودی همه جودی و جزائی  
همه بیشی تو بگاهی همه کمّی تو فزائی  
لَمَنْ الْمُلْكُ تَوَكُّوْهُنَّ لَمَّا مَرَّوْهُنَّ  
مگر از آتش دوزخ بودش روی رهائی

### در مدح خواجه امام صدر الاسلام فقیه الامه ابویعقوب

#### یوسف بن احمد لجامی گفت

ای بنده بدرگاه من آنگاه برآئی  
از خواست جداگردی چونانکه درین ره  
ای سینه قدم ساخته جان نیز برافشان  
با قرب من آنگاه قرین گردی کز دل  
ای عاصی، چون وقت عصات آمده بنشین  
بخشنده مائیم ز ما بین بحقیقت  
ای دیده غذا ساخته از بهر لقار  
زین بیم اگر آب همی باری ازین پس  
خواهی که رهاگردی ازین بیم مراخوان  
خورشید زمین یوسف احمد که ز خاطر  
آنشاه امامان که عروسان سخن را  
از قدر اثری شد و از طبع محیطی

کز جان قدمی سازی و در راه درآئی  
هم خواست ندانده که تو خواهنده مائی  
بر مژده این نکته که گفتم تو مرائی  
از جاه فرود آئی و از چاه برآئی  
پیش چو خودی از چه عصا و ار پثائی  
ننگ است بجز بر در بخشنده گدائی  
بی دیده شو از گریه چو مشتاق لقائی  
جانباز که صعب است پس از وصل جدائی  
در جمع فقیه الامم از بهر رهائی  
حل کرده همه مشکل تقدیر سمائی  
از تربیت اوست بهر روز روائی  
از حلم زمینی شد و از لطف هوئی



خواهند که باشند چنو بر سر منبر  
 آری زیر این هر دو پرانند ولیکن  
 یارب که مبادیش فنائی که زمانه  
 شادی کن ازین پیر تو ای شمع جوانان  
 آفاق پر از گوهر و درکن چو برادر  
 حقا که ز زیب سخن وزین جمالت  
 چون حکم مقدر بگه بخشش روئی  
 چون عمر خطاب سرسنت و دینی  
 از خاک درنگی تو و از باد لطافت  
 از منقبت و رأی مصابی و مصیبتی  
 پس حمدکرا زیدک زب عبادت  
 پس دردکجا ماند در دیده دانش  
 شرع از تو همی بالدک ز آب عنایت  
 گر چرخ فلک خصم تو باشد تو بحجت  
 صد مجلس پر در کنی از گوهر دانش  
 صد نرگس پر ژاله کنی ای چمن فضل  
 جانها بسوی دار بقا رفتن سازند  
 این قاعده دانش ازین مایه اندک  
 بخت تو همی ماند از علم چو گردون  
 خورشید شریعت شوی و ناصح حاسد  
 محدود شد و یافت سنانزد تو بیشک  
 تا عالم روحی نشود عالم جسمی  
 چندانت بقا باد که از عالم جسمی  
 هر روز نوت خلعت نو منبر دولت  
 هر روز عروسیت فرستد ز ثنا لیک  
 یکتا و دوتا گردد در مدحت و خدمت  
 این عاریتهاست ملک بر تو و بر ما

بیدانش و بیخردده امامان قضائی  
 از جغد ندیده است کسی فر همائی  
 ناورده چنو نادره در دار فنائی  
 دُربار که از اصل تو هم زان دریائی  
 کز علم و سخا حیدری و حاتم طائی  
 ختم است در القاب تو زین العلمائی  
 چون عمر گذشته بگه بخل قفائی  
 چون حیدر کرار در علم و سخائی  
 از آتش نوری تو و از آب صفائی  
 وز مکرمت و بخت صبائی و ضیائی  
 بیمارگنه را تو چو الحمد شفائی  
 چون دیده او را ز لطیفی تو دوائی  
 اندر چمن فائده با نشو و نمائی  
 با چرخ بکوشی بهمه حال و برائی  
 چون آن دو لبست را بعبارت بگشائی  
 گر غنچه صفت لب بسخن باز نمائی  
 چون ساز سخن باشد از دار بقائی  
 جان تو و حقا که خدائست خدائی  
 عالی شود از تربیت ملک علائی  
 گفت این و رهی داد برین گفت گوائی  
 از جود تو و جاه تو محدود سنائی  
 تا مردم پخته نکند خام در آئی  
 تا عالم روحی بکف پای بسائی  
 تا بنده کافی تو در مدح سرائی  
 چونانکه بخوانیش نه چونانکه بکائی  
 یابد اگر از جود تو دستار دوتائی  
 از لطف نگهداراد ایمان عطائی

### در مدح احمد عارف گوید که بحج رفت از بلخ و حج

#### نیافت

کرده در دل رنجهای تن گداز از جانگزای  
 سرفدا کرده بنزد نیزه‌های سرگرای  
 گه غلامی کرده سایه خاکپایت را همای  
 وز تو پر دل همهرانت همچو چند الان زرای  
 وی جمالت دوستان را چون مفرح دلگشای

ای ز عشق دین سوی بیت الحرام آورده رای  
 تن سپر کرده پیش تیغهای جان سپر  
 گه تمامی داده مایه آب دستت را فلک  
 از تو بیدل دوستانت همچو قفقاقان زخان  
 ای خصالت خوشدلان را چون محبت پای بند

از بدن یزدان پرستی وز روان یزدان طلب  
 چون توئی هرگز نبیند عالم فرزانه بین  
 بنده جود تو زبید آفتاب نور بخش  
 چون طبایع سرفرازی چون شرایع دلفروز  
 تا توکم بودی ز عقد دوستان در شهر بلخ  
 منت ایزد را که گشتند از قدومت دوستان  
 چون بحج رفتی مخور غم گرنبودت حج از آنک  
 مصلحت آن بود کایزد کرد، خرم باش از آنک  
 سخت خامی باشد و تردامنی در راه عشق  
 سوی خانه دوست ناید چون قوی باشد محب  
 احمد مرسل بیامد سال اول حج نیافت  
 دل ببلخ و تن بکعبه راست ناید بهر آنک  
 در غم حج بودن اکنون از آدای حج بهست  
 از دل و جان رفت باید سوی خانه ایزدی  
 نام و بانگ حاجیان از لاف بی معنی بود  
 حج بفریاد و برفتن نیست کاندرا راه حج  
 صد هزار آوازه یابی در هوای حج ولیک  
 رنج بردی کشت کردی آب دادی بر درو  
 کو یکی فاضل که خارش نیست مثنی ریش گاو  
 جان فرستادی بحج حج کرد و آمد نزد تو  
 این شرف بس باشدت کاوازخیزد روز حشر  
 تا بگردد چرخ برگیتی تو برگیتی بگرد

\*\*\*

ایخواجه ترا در دل اگر هست صفائی  
 گر باطننت از نور یقینست منور  
 آری چو بود صورت تحقیق چو تلبیس  
 دعوی که مجرد بود از شاهد معنی  
 گر شاهد وقت تو بود حشمت و نعمت  
 کاین حشمت و نعمت دو حجابند یقین دان  
 این هست وجودش متعلق بمجازی  
 تا این دو رفیق بد همراه تو باشند  
 تو بسته شده در گره آسب و روز  
 بفروخته دین را بیکگی کرده و کرده  
 بوئی نرسیده بمشامت ز حقیقت

از خرد یزدان شناسی وز زبان یزدان ستای  
 چون توئی هرگز نراید گنبد آزاده زای  
 مطرب بزم تو شاید زهره بر بط سرای  
 از لطافت جانفزائی وز سخاوت غمزدای  
 بود هر روزی فراقت دوستانرا غم فزای  
 همچو بیجانان ز جان و بیدلان از دلربای  
 کار رفتن از تو بود و کار توفیق از خدای  
 آن نداند رهرو از حکمت که داند رهنمای  
 گر مریدی با مراد خود شود زور آزمای  
 وز ستانه در نجبند چون وقح باشد گدای  
 گر نیابد احمد عارف شگفتی کم نمای  
 سخت بی رونق بود آنجا کلاه اینجا قبای  
 من بگفتم اینسخن گوخواه شائی خواه مشای  
 چون بصورت رفت خواهی خواه بسر شوخه پپای  
 ورننداری استوارم بنگر اندر طبل و نای  
 رفتن از اشتر همی بینیم و فریاد از درای  
 عالم السر نیک داند های هوی از های های  
 گرت دونی از حد خامی در آیدگو درای  
 کویکی صالح که خصم نیست قومی ژاژخای  
 دل مجاور گشت آنجا گر نیایدگو میای  
 کاحمد عارف بجان حج کرد و دیگر کس پپای  
 تا بپاید کعبه در عالم تو در عالم پپای

بر هستی آن چون که ترا نیست گوائی  
 بر ظاهر تو چونکه عیان نیست صفائی  
 بیدار شو از هر چه صوابی و خطائی  
 باطل شودش اصل بیچونی و چرائی  
 بیمار دلت را نبود هیچ شفائی  
 کاندرا دو جهان زین دوبرتر نیست بلائی  
 وان هست حصولش متولد ز ریائی  
 هرگز نبود خواجه ترا راه بجائی  
 وز دست هوا خورده بنا کام قفائی  
 پوشیده تن خویش برنگی و عبائی  
 همچون سگ دیوانه بهرگرد سرائی

در دعوی مطلق چو رسولی شده مرسل  
تا جسم و دلت هست بهم هر دو مرگب  
تا زین تن آلوده برون نایدکبرت  
بیرون کن ازین خانه خاکی دل خود را  
گر خاطر اوهام برنده شود از خلق  
از حق بجز از حق نکند هیچ قبولی  
آندل که بدینسان بود اندر ره توحید  
در حوصله تنگ تو زین بیش نگنجد  
کاین فضل آلهی بود اندر ره توحید  
شونست شوازشویش و میندیش کزان پس  
اندر صفت نیست چه نامی و چه ننگی  
گر نزد سنائی بشدی خلقت اول

\*\*\*

بتا پای این ره نداری چه پوئی  
از این رهروان مخالف چه چاره  
اگر عاشقی کفر و ایمان یکی دان  
تو جانی و انگاشتی که شخصی  
همه چیز را تا نجوئی نیابی  
یقین دان که تو او نباشی ولیکن

در لفظ بهر ساعت چونی و چرائی  
نایدت زدو برد قبائی و کلائی  
حاصل نشود بهر خدا هیچ رضائی  
وانگه ز دلت ساز تو ارضی و سمائی  
بر خالق خود گوید، بی مثل ثنائی  
وندر خور خود خواهد ملکی و عطائی  
حقا که بود موقن و باقی ببقائی  
این هدیه چو دادند نخواهند جزائی  
وندر ره توحید چنین جوی بهائی  
یکسان شمری هر دو جفائی و وفائی  
بر بام خرابات چه جغدی چه همائی  
از دیده نمودی ره تحقیق سنائی

دلا جای آن بت ندانی چه گوئی  
که بر لافگاه سرچار سوئی  
که در عقل رعناست این تندخوئی  
تو آبی و پنداشتستی سبوی  
جز ایندوست را تا نیابی نجوئی  
چو تو در میانه نباشی تو اوئی

### این قصیده نتیجه حال نیشابور است

دلا زین تیرگی زندان اگر روزی رها یابی  
تو بیماری درین زندان و بیماریت رالاشک  
بصیرت گرکنی روشن بکحل معرفت زبید  
جهان ایدل چو زندان دان و دریاپش زندانت  
گر اینجا آشناگردی تو با آفاق و با انفس  
وگر می کیمیا جوئی کزوزری کنی مس را  
دلا زین عالم فانی اگر تو مهر برداری  
ازین چون و چرا بگذر که روشن گرددت هزمان  
تو در بحر محیط ای دل چو غواصان یکی غوطه  
اگر تاریک دل باشی مقامت در زمین باشد  
براه انبیا باید ترا رفتن اگر خواهی  
بقال و قیل گمراهان مشو غره اگر خواهی  
بسوی تپه رو یکبار موسی وار اگر خواهی  
حدیث آنکلام و طور و موسی گرهمی خواهی

اگر بینا شوی زین پس بدیگر سرصفایابی  
روا باشد طیبی جوی تا روزی دوایابی  
که دردش را اگر جوئی هم اینجاتوتیا یابی  
اگر کشتیت نگذارد درین دریا فنا یابی  
چو زین هر دوگذر کردی بدانجا آشنایابی  
بنزد کیمیا گرگرد تا زو کیمیا یابی  
چو از فانی گذر کردی سوی باقی بقا یابی  
مگر کان عالم پیر خیر بیچون و چرا یابی  
بکن هزمان اگر خواهی که از موجش رهایابی  
اگر روشن روان گردی مقر اوج سما یابی  
که علم انبیا دانی و سر اولیا یابی  
که روزی راهرو گردی و راه و رهنما یابی  
که علم ازدها دانی و سر آن عصا یابی  
که شناسی ز خود یابی زد دیگر کس کجایابی

همان مهد مسیحادم نگرکوبی پدرچون بُد  
 درخت و آن شب تاریک و شعله آتش روشن  
 ز نور یوسف و یعقوب و چاه و اخوة یوسف  
 سلیمان و شب و نیروی باد و منطق الطیرش  
 گر آن ماهی که یونس را بیوبارید در دریا  
 کتاب مبتدا خوان توکه رمزگندم و آدم  
 معانی جمله حل کردی همینت مشکلی مانده  
 ترا قرآن باطلس خوانده تا زوکسوتی یابی  
 تحرک زاب می آید بسنگ آسیا هزمان  
 تودست چپ درین معنی ز دست رسات شناسی  
 نه کارتست می خوردن که بدمستی کنی هزمان  
 سنائی گر سنا دارد ز علم ایزدی دارد  
 تو راه دین ایزد را نمیدانی وگر جوئی  
 هر آن دینی که بیرون زین دو جوئی بدعتی باشد  
 چوبابدعت روی زینجا یقین میدان که درمحشر  
 وگر با دین پیغمبر ز عالم رخت بربندی

حکیمی گوید اینمعنی طلب کن تا کرا یابی  
 اگر زان چوب می جوئی تو آن معنی کجا یابی  
 درآن وادی مروکاجا بهر پی صد بلا یابی  
 ندانی تا تو دعوی را و معنی را سوا یابی  
 بیوبارد ترا چون او ازین سفلی علایابی  
 حدیث دست «لا تَقْرَب» تواندر مبتدا یابی  
 که رمز ذلّت داود و قتل اوریایابی  
 قیامت را تو این معنی ز رقع و بوریا یابی  
 تو نادان این تحرک را ز سنگ آسیایابی  
 کتون با این خری خواهی که اسرار خدایابی  
 تو چون حلاج عشق آری چو جام از می بلایابی  
 تو دین و علم ایزد جوی تا چون او سنایابی  
 هم از قرآن پر معنی و لفظ مصطفی یابی  
 نباید جستن آن دین را وگرجوئی خطایابی  
 ز مالک بر دردوزخ جزای آن قفا یابی  
 ز ایزد خلد و حورالعین و آمرزش عطا یابی

#### درستایش امیرالامراء خواجه ایرانشاه فرماید

ای ز آواز و جمال تو جهان پر طربی  
 چشم و گوش همه از لحن و رخت پُر دُر و گل  
 گر ز آهن دل من در کف تو گشت چو موم  
 ناید از خود عجبم زانکه با آواز و بروی  
 آنچه با این دل من چشم چو بادام تو کرد  
 پس دل خون شده تافتۀ تیره من  
 شد مگر حلقۀ از زلف تو و شاید از آنک  
 صددل خون شده دریک شکن زلف تو مست  
 تا همی رقص کند در چمن عشرت و عیش  
 شدم از طمع وصال تو چویک برگ از گاه  
 بند بندم همه بگشاد چو توی از ماه  
 چاک مانده است دلم چون دل خرما تا تو  
 جان بابا مکن این کبر مبادا که بعدل  
 ابلهم خوانی و گوئی که بباغ آرزوم  
 ابله اکنون توئی ای جان جهان کز پی زر  
 تو بدین پایه ندانی که چو این شعر برم  
 ناصح ملک شه ایران ایرانشاه آن

وز پی هر دو شده جان و دلم در طلبی  
 پس چرا قسمتم از هر دو عنا و تعبی  
 ور چو یعقوب ز عشق توکنم و آهر بی  
 داری از یوسف و داود پیمبر نسبی  
 نکند هرگز با مهره کف بوالعجبی  
 کوهمی درد و صفت داشت ز زلفت حسبی  
 خون اگر مشک شود طبع ندارد عجبی  
 همچو عناب در آویخته اندر عنبی  
 ماه رقص نهاد است سپهرت لقبی  
 تا بر آن سیم تو دیدم ز دو بیجاده لبی  
 تا تو بر تارک خورشید بیستی قصبی  
 چاک داری ز پس و پیش بیسته سلبی  
 روزگارت کند از رنج دل من ادبی  
 خار ندهندت، بی سیم چه جوئی رطبی  
 طعنه بر من زنی اکنون و بسازی شغبی  
 از سخاکار مرا خواجه بسازد سببی  
 که نژاد از نجبا دهر چو منتجبی

آن بزرگی که ز بس فضل و کریمی نگذاشت  
 آن کریمی کافر سورت خشمش در کون  
 آن خطیبی که بهر لحظه خطیبان فلک  
 ای سخا از گهر چون تو پسر با شرفی  
 شجر همّت تو بیخ چنان زد که نمود  
 گرفتد قطره‌ای از رای تو بر دامن روز  
 تا دو نوک قلمت فایده دارد در ملک  
 کسب کردی بکریمی و سخا نام نکو  
 تا ضمیر تو سوی کلک تو راهی بگشاد  
 نردها بازد با نطع امیدت با دهر  
 هرکه او مرد بود باک ندارد ز غمی  
 هرکه آوازه کوس و دوکری یافت بگوش  
 بکهان جامه بسی داده‌ای این اولیتر  
 ای خداوند یقین دان که بر مدحت تو  
 فکرت بنده چو معنی خوش آورد بدست  
 آنکه را دین شود از دوستی او موجود  
 حاسدان دارد و بدگوی بسی لیک همی  
 تا حیات آید از آمیزش جانی و تنی  
 سببی سازش تا شاعر صدر تو بود  
 تا ز پیش دو ربیع آید هرکه صفری  
 باد حظ ولی تو ز سعادت لطفی  
 پای احباب تو بگشاده ز بند از شرفی  
 تا چو تمساح بود رأس و ذنب برگردون

\*\*\*

اگر پای تو از خطّ خطا گامی بعیدستی  
 وگر امروز طبع تو ز طرّاری نه طاقتی  
 ز عشق آن یکی سلطان طاعت شادمان بودی  
 تو مستی، زان نیاری رفت در بازار عشاقان  
 همیشه این همی خوانی که دست من درین عالم  
 همیشه خواب این بینی که یارب کاشکی دانم  
 اگر بخت و رضادر تحت و رای بوالحکم بودی  
 نباشد آنکه خواهی وگرنه اینچنین بودی  
 .....اسلام در ظلامستی  
 .....کسی دلیل راه این حضرت

در مزاج فضلا از کرم خود اربی  
 همچو نار آمد و ارواح حسودش خطبی  
 جمع سازند ز آثار خصالش خطبی  
 وی سپهر از شرف چون نوبشر باطربی  
 برترین چرخ بدان بیخ فروتر شعبی  
 نگشاید پس از این چرخ گریبان شبی  
 چرخ با چار زن از عجز بود چون عزبی  
 که نبوده بدو گیتی به ازین مکتسبی  
 بسته شد مصلحت ملک هری در قصبی  
 جانی از بنده و اقبال ز دست ندبی  
 هرکه او شیر بود سست نگردد بتبی  
 کی بچشم آید او را ز یکی حبه حبی  
 کاین فریضه بمهان به ز چنان مستحبی  
 نیست در شاعری بنده ریا و ربی  
 طبع زودش بر مدح تو کند منتخبی  
 چه زیان داردش از دشمنی بولهبی  
 کی مقاسات کشد بحر دمان از مهبی  
 تا تناسل بود از صحبت امّی و ابی  
 که همی شعر مرکب نبود بی سببی  
 تا پس از هر دو جماد آید هرکه رجبی  
 باد قسم عدوی تو ز شقاوت غضبی  
 دست اعدای تو بر بسته بدار از کنبی  
 رأس عزّ تو میناد ز گردون ذنبی

بر تخت تو اندر دین بر از عرش مجیدستی  
 وگر غفلت ز رزّاقی زر فرد آفریدستی  
 ز رشک آن دگر شیطان شهوت مستزیدستی  
 اگر زر بودئی بر سنگ صرّافان پدیدستی  
 گشاده تر ز دست و تیغ سلطان عمیدستی  
 سرانگشت من صندوق خلقان را کلیدستی  
 وگر لوح و قلم در دست شاگرد یزیدستی  
 همه رو سالکان خواهندگر هر روز عیدستی  
 .....برند آفاق برگور شهیدستی  
 .....بالال و بایزیدستی

اگر بودی دلت مشتاق در گفتار بسم الله  
وگرعاجز سنائی نیستی در دست نااهلان

\*\*\*

اگر درکوی قلاشی مرا یکبار بارستی  
از این ناسازکار ایام با من سازگارستی  
اگر نه محنت این نامساعد روزگارستی  
اگر در پارسائی خود مر او را دوستدارستی  
هرانکو در دلست او را کنون اندرکنارستی  
دلیل صدق او دایم سنائی را بهارستی  
اگر از غم دل مسکین عاشق را قرارستی  
گل از هجران اقطارش میان کارزارستی  
مرا هفتم درک با او بدان دارالقرارستی  
چرا گوئی سنائی این گر او را خودشکارستی  
اگر شخص سنائی را جهان سفله یارستی

ترا هر دم هزاران نعره هل من مزیدستی  
ز سحر سامری عالم پراز پیک و بریدستی

مرا بر دل در اینعالم همه دشخوار خوارستی  
سروکارم همیشه با می و رود و قمارستی  
مرا با زهد و قرائی و مستوری چکارستی  
سنائی را بمه نو نسیم نو بهارستی  
دلش همواره شادستی و کارش چون نگارستی  
نهان وصل او دایم بر او آشکارستی  
جهنم پیش چشم سر سریر شهریارستی  
دل از امید دیدارش میان مرغزارستی  
سموات العلی بی او حمیم هفت نارستی  
ز دست سیئه کبک دری او را درآرستی  
چو دیگر مدبران دایم بگردون بر، سوارستی

### در مدح بهرامشاه بن مسعود غزنوی گوید

گر هیچ نگارینم بر خلق عیانستی  
از خلق نهان زان شد تا جمله ترا باشد  
جان دید جمالش را ورنه بهمه دانش  
دل قهر دو زلفش دید انگشت گزان زان شد  
زیر و زبر عالم بهر طلبست ارنی  
گر نور پذیرفتی زو شش جهت عالم  
گر گل پذیرفتی، زونور تجلی کی  
گفت است که یکروزی جانت ببرم چوندل  
جانیست سنائی را در دیده سنان او  
اوگرنه چنینستی چون نیزه سلطان کی  
بهرامشه مسعود آتسه که گه عشرت  
ور هیچ کرا کردی در درگه چون خلدش  
چرخ ار چو ملک بودی شاگرد سنانش را

\*\*\*

ایا مانده بی موجب هر مرادی  
نه در حق خود مر ترا انزعاجی  
چو دیوانگان دایم اندر بفکری  
ز حرص دو روزه مقام مجازای

ای شادکه خلقتی وی خوش که جهانستی  
گر هیچ پدیدستی زان همگانستی  
دربان غلامش را زو بازکه دانستی  
گر لطف لبش دیدی انگشت زنانستی  
تنگا که زمینستی لنگا که زمانستی  
پستی همه با غستی بالا همه کانستی  
گل کعبه چرخستی دل گلشن جانستی  
من بنده آنروزم ای کاش چنانستی  
پس گرنه چنینستی بیجان چو جانستی  
بر رفته و برجسته بر بسته میانستی  
ساقیش سپهرستی گر هیچ جوانستی  
هم رایت رایستی هم خانه خانستی  
پریدن مرغانش تا حشر ستانستی

همه ساله در محنت اجتهادی  
نه در حق حق مر ترا انقیادی  
چه گوئی ترا چون برآید مرادی  
بهرگوشه ای کرده ذات المعادی

همانا بخواب اندری تا ندانی  
چه بیچاره مردی چه سرگشته خلقی  
جمادیسست این شوم دنیا که دایم  
پس ای خواجه دعوی رسد آنکسی را  
پس آنکه رسیدن بتحقیق معنی  
ندانی همی و یحک اینقدر باری  
تو گر راه حق را همی جوئی اول  
زیادت بود مر ترا هر زمانی  
پس از نیستی ساز آن راه سازی  
صلاح سنائی در آنست دایم  
بگفتم صلاح دل از روی معنی  
شو از خود بری کز دیار حقیقت  
نینی که پروانه شمع هرگز  
بری گردد از خویشتن چون سنائی

\*\*\*

ای راه تو را دلیلی دردی  
از دام تو دانده ای و مرغی  
بی روی تو روح چیست بادی  
خار است همه جهان و آنکه  
در کوی تو نیست تشنگان را  
در راه تو نیست عاشقان را  
در تو که رسد بدست مزدی  
در عشق تو خود وفا کی آید  
نیک است که آینه نداری  
گر آئینه ای بدی بدستت  
در شهر تو نیست جز سنائی

\*\*\*

تا معتکف راه خرابات نگردی  
از بند علایق نشود نفس تو آزاد  
در راه حقیقت نشوی قبله احرار  
تا خدمت رندان نگزینی بدل و جان  
تا در صف اول نشوی فاتحه (قل)  
شه پیل نینی بمراد دل معشوق  
تا نیست نگردی چو سنائی ز علایق

که ما را جز این نیست دیگر معادی  
که بر باطلی باشدت استنادی  
ترا نیست الا بر او اعتمادی  
که معبود او گشته باشد جمادی  
تمنی کنی با چنین اعتقادی  
که جای دو معنی نباشد فوادی  
طلب کرد باید سیل الرشادی  
با عمل و افعال خویش اعتدادی  
کجا بهتر از نیستی هست زادی  
شود در ره عشق بیچون سدادی  
صلاحیست این مشمر اندر فسادی  
ترا بیتو حاصل شود انجرادی  
که بر باطنش چیره گردد و دادی  
گند او ز خویشی خود انفرادی

فردی تو و آشنات فردی  
در جام تو قطره ای و مردی  
با زلف تو شخص کیست گردی  
روی تو در آن میانه وردی  
جز خاک در تو آبخوردی  
جز داعیه تو ره نوردی  
تا از تو نبود پای مردی  
از خشک و تری و گرم و سردی  
تا هست شفات نیست دردی  
چشم تو ترا بچشم کردی  
بی وصل تو، چرا که یاره گردی

شایسته ارباب کرامات نگردی  
تا بنده رندان خرابات نگردی  
تا قدوه اصحاب لباسات نگردی  
شایسته سگان سموات نگردی  
اندر صف ثانی چو تحیات نگردی  
تا در کف عشق شه اومات نگردی  
نزد فضلا عین مباحات نگردی

محکم نشود دست تو در دامن تحقیق تا سوخته راه ملامات نگردی

### بهرامشاه را ستاید

دل ببردی و چو بوبکر ربایی تن زدی  
سنگ و آهن بودت از دل سنگ برآهن زدی  
پس مرادر گلبن غیرت نوای «لن» زدی  
تا مرا از دست خود چون شمع خود گردن زدی  
ناگه از عنبر بگرد قرص مه خرمن زدی  
تا ز زلف چون زره تیغی بر آن جوشن زدی  
آب بر آتش گرفتی خاک در روغن زدی  
از گریبان کاست کردی آنچه در دامن زدی  
از بخیلی گل بیاوردی و بر روزن زدی  
از پی رگم مرا شمشاد بر سوسن زدی  
بر کشیدی نردبان و خیمه در گلشن زدی  
سوزنی کردی مرا پس کوه بر سوزن زدی  
جان زیزدان یافتی چون لاف زاهریمن زدی  
دوست بودم از چه بر من زخم چون دشمن زدی  
آنچه شه بر دشمن خود زد چرا بر من زدی  
زه که چون گردون جهانی خصم را گردن زدی  
زان سنان چرخ دوز و گرز کوه افکن زدی

این چه بود ای جان که ناگه آتش اندر من زدی  
تا مرا دیدی ز خلق از عشق رویت سوخته  
قامتم چون لام و نون کردی چوموسی در امید  
هر زمان از جان سری رویدهمی برتن چو شمع  
چشمهای من چو چشم ابر کردی تا تو شوخ  
جوشن صبر و شکیبائییم خون جوشد ز زخم  
کی فروزد مر ترا قنديل دلداری چو تو  
کی شود پیراهنت هم قدر قد تو چو تو  
روزنی بود از برای روز رویت بر دلم  
شد جهان بر چشم من چون چشم سوزن تنگ و تار  
از برون آفرینش گلشنی برساختی  
رشته تو کس نداند تافت کز شوخی و کبر  
از سنائی دل ربودی شکر چون کردی ز غیر  
زخم داری بهر دشمن رحم داری بهر دوست  
پس چو هست از زخم شاه ما همی گردد چون نیست  
شاه ما بهرامشه شاهی که گوید دولتش  
چرخ چندان بر زمین کی زد بصد دوران که تو

\*\*\*

طریق دیدن و کردار داری  
ظهور ظاهر اظهار داری  
امید دیدن دلدار داری  
بدین دیدار اگر دیدار داری  
زهستی بر میان ز نثار داری  
طریق زهد و استغفار داری

دلالتا کی سگفتار داری  
ظهور ظاهر احوال خود را  
اگر مشتاق و دلدار داری و دایم  
ز دیدارت نپوشیده است دیدار  
مسلمان نیستی تا همچو گوبران  
دلالتا چون سنائی در ره دین

### در مدح شرف الملک امیرزنگی محسن و اقتراح دراعه

#### وازار برسبیل هزل فرماید

با عیش چو زهرم ز شکر بوسه شکاری  
چون دایره کز شب بکشی گردنهای  
کافور بناگوش مهی مشک عذاری  
کرده زره عالیله آساش حصاری

با چشم چو بحر ز گهر خنده نگاری  
برگرد بناگوش چو عاجش خط مشکین  
خورشید نماینده بتی ماه جینی  
خوبی خطش بین که بر آن روی چو لاله



از هر مژده کوه گذارش دل عاشق  
با دو لب چون باده و با چشم چون رنگس  
در زلفش از آن دوزخ چون لاله نشاطی  
زین عشوه فروشنده پیوسته دروغی  
چون آبی و چون سیب ازین صدتنه حوری  
آتش بتن و جان جهانی زده وانگه  
اینجای ز بی رحمی، دلسوخته قومی  
هم جان و سر او که از آناه نخواهم  
ور خواهم ازو بوس و کناری ز بخیلی  
اینک که یکی هفته است کان ماه دو هفته  
امروز بدیدمش بنومیدی گفتم  
دو لعل ز هم بازگشاد از سر طعنه  
گفتا که برو ریش مکن خواجه سنائی  
سیمای تو حقا که چو زر باشد بی سیم  
بی سیم از این باغ بر آراسته دایم  
گفتم که ندارم چکنم گفت نگارم  
در پرده اندیشه بیارای عروسی  
آن آیت احسان و شرف زنگی محسن  
آن بحر گهر پاش که نسرشت طبایع  
آن شمس عطا بخش که نهاد عناصر  
دوزخ شود از آتش سعیش چو بهشتی  
حزمش کند اندر شکم خاک مقامی  
حقا که بیک لحظه از این هر دو برآید  
ای زاده ز تو طبع تو از سور سروری  
در روی سخا از دل چون بحر تو آبی  
چون ذات هنر نیست در اوصاف تو عیبی  
نه دایره یک لحظه کناره کند از سیر  
چون لعل فسرده شود آب همه دریا  
ای مر حکما را زیسار تو یمنی  
براسب امید آمده مجدد سنائی  
زیرا که ز بی پیرهنی از قبل شرم  
از بهره گویند فضولان بیکی کنج  
ای خواجه با جود بدان از قبل آنک  
کاین سینه و پستان چو دو خرمن لاله  
چون قله دو پستانگه و چون شیریکی ناف

خسته شده و پر خون همچون گل ناری  
با دورخ چون لاله و با زلف چوقاری  
در چشمش از آن دو لب چون باده خماری  
زین بیهده اندیشه بکسسته فساری  
چون نارو چونارنگ ازین ده دله یاری  
چون آب نبینیش بیکجای قراری  
وانجای ز بی شرمی بر ساخته کاری  
جز بوس و کناری و حدیثی و نظاری  
چون صبر من از من کند آن ماه کناری  
کرده است کناره ز پی بوس و کناری  
کز ریش منت شرم همی ناید باری  
افروخت درین بسته دل از شوخی ناری  
با ما چه حسیبست ترا یا چه شماری  
گلزار نیابی تو مشو در گلزاری  
والله که نیابی تو ازین گلبن خاری  
خواهی که شود کار تو ناگه چو نگاری  
پس جلوه کنش پیش مهی شاه تباری  
کاسوده شد از رسته احسانش دیاری  
همچون گهر اندر گهرش عیب و عواری  
همچون فلک اندر گهرش دود و بخاری  
گلبن شود از قوت عونش چو چناری  
حلمش کند اندر گهر باد قراری  
در آتش و در آب قراری و وقاری  
وی داده بتو بخت تو از مهر مهاری  
وندر دل بخل از کف چون ابر تو ناری  
چون فعل خرد نیست در اعمال تو عاری  
گر بر روزد از موکب عزم تو غباری  
گر تاب دهد آتش عزم تو شراری  
وی مر شعرا را زمین تو یساری  
در زیر پی از بهر کفت راهگذاری  
در خانه چو خفاش بدو مانده بشاری  
چون شپرکی ساخته از روز حصاری  
دارم طمع از جود تو زین شعر شعاری  
گشتست ز سرما چو یکی شاخ چناری  
چون ماه یکی خفته و چون زهره زهاری

چون گرده پیه تنک آن کون چو دنبه  
از پاره شلوار همی تابد لعلش  
از نازگی و تازگی و فربهی او  
بی موی و درودوغ فرود آمده مشکی  
وندربُن این سفجه سیمین کفیده  
ناداده یکی بوسه چنان کاید ازین لب  
ارزد برت ای کون همه خوبان دیده

از پاره شلوار برون آمده پاری  
چون از تنکی شیشه بتابد گل ناری  
گوئی چو نگاری که نگنجد بکناری  
چون شیر و دروموی پدید آمده تاری  
نابوده و نامیخته سرکوفته ماری  
این فربه ما بر لب و برفرق نزاری  
این شخص بدراعه و این کون بازاری

### در ستایش کتابی که تاج الدین ذواللسانین لسان الدهر ابوالفتح اصفهانی در علم ایقاعات تصنیف فرموده و تخلص هم بمدح مصنف مذکور نموده

ای پدیدار آمده همچون پری در دلبری  
آفتاب معنی از سایت برآید در جهان  
زهره مزهر بر تو سازد کز عطارد حاصلی  
بینمت منظوم و موزون و مقفا زان ترا  
همچو مشک و گل سمرگشتی بگیتی بی نسیم  
مجلس آرائی کنی هر جا که باشی زانکه تو  
گر عرض قایم نباشد نی ز جوهر درمکان  
از پری وصل پیرویان همی حاصل شود  
گر پری زاتش بود تو آتشین طبع آمدی  
تا نبیندت بخوبی داستان از تو زنند  
گوهر معنی تمامی ایزد اندر تو نهاد  
از برای چه کنی چون ابر هر جانب سفر  
گوهر و شکر بهم نبود تو از معنی و لفظ  
گر ز طبع خواجه گشتی گوهر دریای علم  
با شرف گشتی چو تاج اصفهانت جلوه کرد  
مشرق و مغرب همه بگرفت نام نیک تو  
تاج اصفهان لسان الدهر ابوالفتح آنکه هست  
آن ادیب مشرق و مغرب که اندر مشرق و غرب  
شعر او خوان شعر او دان شعر او بین در جهان  
معنی بسیار چون بینم من اندر شعر او  
معنی از اشعار او معروف گشت اندر جهان  
آفتاب و ماه و انجم بینی از معنی بسی  
معنی اندر شعر او تابان بود از لفظ او  
شعر او ابروست کز پروردن افزایش جمال

هر که دید او مر ترا با طبع شد از دل بری  
زانکه از هر معنی چون آفتاب خاوری  
مر ترا از راستی تو مشتری شد مشتری  
دستیار خویش دارد زهره در خنیاگری  
چون نکورویان ز شیرینی همی جان پروری  
جون گل و مل در جهان آراسته بی زیوری  
لفظ و خطت چون عرض شد در عرض بی جوهری  
پرکنی از کاغذ و سوی پیرویان بری  
شاید ار باشی تو مانند پری در دلبری  
چون نشینند و ببیندت چنین باشد پری  
نیستی زینچار گوهر پس تو پنجم گوهری  
چون ز هر معنی پر از گوهر چو بحر اخضری  
شکر چون گوهری و گوهر چون شکر  
از چه از دست و قلم اندر پناه عنبری  
پیش تخت تاجداران لفظ تازی و دری  
کلک خواجه تا قوی دارد ترا با لاغری  
در عجم چون عنصری و در عرب چون بحتری  
کرد پیدا در طریق شاعری او ساحری  
تا بدانی و بینی ساحری در شاعری  
گویم ای شعر آسمانی ای معانی اختری  
همچنان چون نور از خورشید چرخ چنبری  
گر تو اندر آسمان آسای شعرش بنگری  
چون گهر از روی تاج و چون نگین زانگشتی  
آن ماموی سر است آن به بودکش بستری

پیش او هرگز نشاید کرد کس دعوی شعر  
ای سپاهان سروری کن بر زمین چون آسمان  
آفرین بادا بر آن بقعت کز او گشت او پدید  
ای بمانند قلم تو ذولسنانین جهان  
در زمین تو آن عطارد آیتی در روزگار  
چون لسان الدهر و تاج اصفهان شد نام تو  
آب و آتش گر پدید آید بدست امتحان  
معجزات تو شود آن آب و آتش زانکه تو  
تو باخبار و بتفسیری امام بی بدل  
نیستی اندر طریق شعرگفتن آنچنانک  
اندرین یک فن که داری وان طریق پارسی است  
گوهر جدت اگر فخر آورد بر تو رواست  
پیش معنیهای تو معنی نماید چون سمر  
شاعری در پیش تو شاعر کجا یارد نمود  
پیش بحر علم تو هر بحر چون جعفر بود  
از برای گوهر معنی روی در شرق و غرب  
آفتاب و ماه علم آراستی زان پس که تو  
یک کرشمه گر تو بنمائی دگر از چشم فضل  
باش تا باغ امید تو تمامی بردهد  
سید اهل سخن تو این زمان چون سیدی  
زنده کردی تو از آن تصنیف نام عالمی  
هرکه در گیتی گست از ذکر تو مذکور شد  
یادگار از مردمان ذکر نکو ماند همی  
ذکرهای عنصری از ملک محمودی بهست  
نیک گوئی تو از من بشنوند آن از تو هیچ  
آسمان در باب من باز ایستاد از کار خویش  
گر بگویم کاین گل شادیم چون پژمرده شد  
مستمع بودندی از لفظ تو گر بودی جدا  
تو همی گفتی که شعرت دیگران بر خویشتن  
جامه طائوس از شوخی اگر پوشید زاغ  
چون نعیق زاغ شد همچون نوای عندلیب  
آنچه تو یکر روز دیدی ما ندیدیم آن بعمر  
رنج بردی کشت کردی آب دادی بر درو  
چون ترا بینیم گوئیم اندرین ایام خویش  
پیش جنات العلی آورده ام بیدی چو نال

از پس سید نشاید دعوی پیغمبری  
در جهان تا تو ولادتگاه چونین سروری  
در همه علمی توانا در همه بابی جری  
چون قلم گوهر نگاری چون قلم دین گستری  
کز هنر وقت شرف جز فرق کیوان نسپری  
پیش تخت تاجداران از هنر نام آوری  
اندر آن آبی چو گوهر واندر آن آتش زری  
چون خلیل و چون کلیم از آب و آتش بگذری  
شاعری در جنب فضل هست کاری سرسری  
بوحنیفه گفت در شعری برای عنصری  
دست دست تست کس را نیست با تو داوری  
بر زمین نارد نتیجه چرخ چون تو گوهری  
شرح معنیهای او هرگز نگردهد اسپری  
ساحری در پیش موسی چون نماید سامری  
چه عجب گر بخشدت شه گنج زر جعفری  
در جهان علم، ما نا تو دگر اسکندری  
نه بسان آفتاب و مه دوان بر هر دری  
فکر جان بینی همه با چشمهای عبهری  
این همه زانجا که حق تست چون نی بی بری  
علم و حکمت شد چو شارستان و تو چون حیدری  
عمر ثانی را ز اول زین معانی رهبری  
ای خنک آنرا که تو ذکرش در آن جمع آوری  
چون تو از ذکر نکو در عمر نیکو محضری  
گرچه پیش ملک او دونست ملک نوذری  
آفرین گویم همی، نفرین کننم برسری  
بر زمین اکنون مرا چه بهتری چه بدتری  
از غم نرگس صفت گردی چو گل جامه دری  
از میان خاک و بادو آب و آتش آوری  
بسته اند از بهر نامی این گروهی از خری  
نه چو طاوسش بیاید کردن آن جلوه گری  
زاغ را زبید برفتن کشی کبک دری  
عمر ضایع گشت ما را کس نگفت ایچون دری  
خوش خور و خوش خندمگری گرگری بر ماگری  
اینست دولتیار مرد اندر حدیث شاعری  
گر کنی عفوم شود آن بید گلبرگ طری

## در مدح خواجه عمید ابراهیم بن علی بن ابراهیم

### مستوفی گوید

آنچنان کنز دل و از عقل شدم جمله بری  
از در آنکه شب و روز درو درنگری  
او همه گرمی و تری و چو تنگ شکری  
او همه چون شکر و می همه گرمی و تری  
که بوم چون صدف و جزع بکوری و کری  
تا پیای لبش آن روی نکومی سپری  
صدهزاران دل از آن هر دو بزیر و زبری  
دونوان نرگس بر طرف دو گلبرگ طری  
آفتاب و شکر از سرو بن غاتفری  
جمع بر تارک خورشید ستاره سحری  
خود نداند چه کند ازکشی و بیخبری  
نه غم از شادی داند نه بهی از بتری  
چون خرامید بیازار در آن کبک دری  
خودبهاری که شنیده است بدین عشوه گری  
گویدم کو تنک ای کپهر وای کپهکری  
گویم او را که خجی کونه خجی نه بکری  
من دوان از پس او زار بخونابه گری  
سیم داری بخرم ورنه برو ریش مری  
گنگی و لنگ، چرا شعر نگوئی نبری  
تا ترا صله دهد تا تو ز خواجهام بخری  
فلک و بحر بیک تن دهد از بی خطری  
یک پسر چون و در دهر سخی و هنری  
نه ز خود چون تو بدیدند نه اندر بشری  
چاکر طبع و سخای او بحری و بری  
در دل و سیرت او قوت و عدل عمری  
چون سخن گوئی صد بحرگهر پر دُری  
از کف و چهره و زیب از همه زینده تری  
تو بهر مجلس هر روز درختی ببری  
شمس نقصان شود از بهر چگویم قمری  
روشنی عالم از تست چه جای گهبری  
مددی او را از بخشش و از کف ظفیری  
زعفران وار غم از طبع جهانی ببری

شیفته کرد مرا هندوکی همچو پری  
خوشدلی شوخی چون شاخک نرگس در باغ  
گرمی و تری در طبع هلاک شکراست  
گرمی و تری در طبع فزاید مستی  
بی لب پرگهر و چشم کشش میخوام  
تا بگوش دلش آن گوهر خوش میسنوی  
صدهزاران شکن از زلف بر آن توده گل  
دو سیه زنگی در پیش دو شهرزاده روم  
قدچون سرو که دیده است که روید بچمن  
فوطه‌ای بر سر آن روی چو خورشید که دید  
کرده آن زلف چو ساج از بر آنگوش چو عاج  
شده مغرور بدان حسن ز بیعاقبتی  
بازکردار همی صید کند دیده و دل  
که برین خنده زندگاه بر آن عشوه دهد  
چون مرا دید ز ساختگی از دو لغت  
گویم او را که یکی بوسه مرا گویدت  
ریشخندی بزند زین صفت و پس برود  
گویم او را که مرا باز خر از غم، گوید  
گویم او را که بهای تو ندارم، گوید  
بدر خواجه براهیم علی ابراهیم  
آنکه گری المثلش ملک شود بحر و فلک  
آنکه نه چرخ نزاده است و نه این چارگهر  
جنیان زان همه از شرم نهانند که هیش  
بنده لطف و عطای او انسی و جنی  
در کف و فکرت او بخشش و علم علوی  
چون سخاورزی صد گنج جهان پر درمی  
شجر و ماه و گهر نیز نخوانمت از آنک  
سال تا سال دهد بار بیک بار درخت  
قمر از شمس شود نقصان وز روی تو چون  
خانه خورد ز صد گوهر روشن نشود  
راد مردی که همیکوشد با خود بنیاز  
ارغوان رنگی لیکن بهمه جا که رسی

ز آسمان برتری از همّت و پاکیزه دلی  
سوختی دشمن خود را ز تَف آتش خشم  
ایکه چون چرخ جهانگرد و بدل محتشمی  
زین بلندی بسوی بستان چون رأی کنی  
از کف جودش حاصل شده طبع جبری  
ایکه چون باد بعالم ز لطافت علمی  
پدرت بود سخی تر ز همه لشگر شاه  
زنده مانده است ز تو رسم پدر در همه حال  
قصد درگاه تو زان کردم، تا از سر لطف  
قصیبی خواهم و درّاعه، نخواهم زرو سیم  
ور تو شاهانه مرا هم بگدا خوانی من  
نه نه از طیبت بنده است نه از روی نیاز  
ز آنت گفتم که همیدانم کز خوش سخنی  
محض لطفی و همه همّتی و پاک خرد  
من سوی درگهت از بهر صلت جستن تو  
همی از کوی همی سرمه بینش خواهم  
شکرلله که ترا یافتم ای بحر سخا  
اثر نیک بمانیم پس از خود بجهان  
تا بر از ماه بود در شرف قدر زحل  
باد چندان بقا تا تو بهر دفتر عمر  
بار و باد همه شاخ تو در باغ بقا

### بهرام شاه را ستاید

وز خرد بهتری از دانش و نیکو سیری  
گر بهشتی بچه در قهر عدو چون سقری  
وایکه چون مهر عطابخش و بکف مشتهری  
غم و شادی دو کس گردی گوئی قدری  
وز پی جبرش باطل شده رأی قدری  
ویکه چون ابر بگیتی ز سخاوت سمی  
تو ز کف دایم در ورزش رسم پدری  
این چنین بایدکردن پدران را پسری  
در چو من شاعر از دیده حرمت نگری  
زانکه ناید بسر این هر دو بپانصد بدری  
سیم نستانم از حاجب زرین کمری  
چه برهنه است که نستد ز کسی آستری  
شکری و الله در طبع و بلذت شکری  
چون تو ممدوحی و من جای دگر اینت خری  
سست پائی نکنم از تو کنی سخت سری  
همه از هیز همی جویم داروی غری  
از توصلت ز من اشعار بالفاظ دری  
سخت زیبا بود از مردم نیکو اثری  
تا به از دیو بود در عمل و چهره پری  
صدهزاران مه و نوروز و رجب برشمی  
زانگه در باغ عطا سخت با آئین شجری

گرد رخت صف زده لشکر دیو و پری  
پرده خوبی بساز امشب و بیرون خرام  
از پی موی تو شد بر سرکوی خرد  
کفر ممکن شدی در سر زلفین تو  
عشق تو آورد خوی خستن بی مرهمی  
هجر تو مانند وصل هست روا بهر آنک  
صلح جدا کن ز جنگ زانکه نه نیکو بود  
عقل در دل بکوفت عشق تو گفت اندر آئی  
عشق تو همچون فلک خرمن شادی بداد  
باشم گستاخ وار با تو که لاشی کند  
چشم تو هر دم بطعن گوید با چشم من  
حسن تو جاوید باد تا که ز سودای تو

ملک سلیمان تراست گم مکن انگشتی  
زهره زُهره بسوز زان رخ چون مشتری  
دیده اسلامیان سجده گه کافری  
گر بنکردی لبست دعوی پیغمبری  
هجر تو آورد رسم کشتن بی داوری  
بر سر بازار نیزکور بود مشتری  
دستگه شیشه گر، پایگه گازی  
صدر سرای آن تست گر بحر م ننگری  
صدکس را یک قفیز یک کس را صدگری  
صدگنه این سری یکنظر این سری  
مهره بدست تو بود کم زده ای خون گری  
طبع سنائی بشعر ختم کند شاعری

چون تو ز دل برنخورد باری بر آب کار  
خسرو خسرو نسب سلطان بهرامشاه  
هست سنائی بشعر بنده درگاه او

خدمت خسرو گزین تا تو ز خود برخوری  
آنکه چو بهرام هست خاکدرش مشتری  
زانکه مر او راست بس خوی ثنا پروری

### وله فی تفضیل الفقر

ایدل ار خواهی که یابی رستگاری آن سری  
جانت اندر راه معنی یکقدم نهد بصدق  
هر زیادت کان ندارد بر رخان توقیع شرع  
مرد زی در راه دین بارنگ و رعنائی مساز  
همچو گل تر دامنی باشی که روئی در بهار  
بادم سرد و هوای گرم کی گردد بدن  
چیست چندین آب و گل را سروری کردن بحرص  
بوالعجب کاریست چون تو بنگری از روی عقل  
خلق عالم گرز حکمت ظاهره گویند مدح  
مثله کردی بهربدنی پیش هردون اختری  
راست چون بگری بود کوداد عذرت رازدست  
آن شبی کش عرس باشد خلق ازوبانای وکوس  
تنگدستی را همی گرمدبری خوانی ز جهل  
از خجالت پیش دین گستاخ نتواند گذشت  
گرچه این معشوق رعنا خوب روی ودلبراست  
نفس را اندر گرفت و خوردن هر رنگ و بوی  
شیرنر بوسد بحرمت مرد قانع را قدم  
سلسبیل از بهر جان تشنگان دارد خدای  
می چه خواهی خوبتر زین از میان هردوان  
آنچه اینجا ماند خواهد چند پویی گردآن  
هرکرا خشنودتن دین هست ناخشنود از او  
ماه کنعان تا بیک منزل بهاهجده درم  
گر توانگر میری و مفلس زئی در روز چند  
مرا مل را پای بشکن از اجل مندیش هیچ  
این دو پیمانیه که گردانست دایم برسرت  
گرچه عمر نوح یابی اندرین خطه فنا  
زین جهان خود جز دریغاه چکس چیزی نبرد  
لافت از زوراست و زریبوسه دیدی تاجه کرد  
گرهمی خواهی که پوسیده نگردی درهوس  
عالمی دیگرگزین کاینجا نیابی هم نفس

چون نسازی فقرار نعل ازکلاه سروری  
تا بسازد راه را از دزد باطن رهبری  
آن زیادت در جهان عدل بینی کمتری  
سعتری از تنگ هر نامرد گردد سعتری  
دیده در سرما گشاگر باغ دین را عبهری  
بیدو آتش نیک ناید صنعت آهنگری  
آب و گل خود مر ترا بسته میان در داوری  
چون تواندر آشنائی عقل و دین در کافری  
هان مگر خود را بنادانی مسلم نشمری  
مثله بودن بهر بدنی هست از دون اختری  
آب شهوت می ببردش آبروی دختری  
مادرش خندان و اوزان شرم در رسواگری  
وای از آن اقبال تو، وی مرحبازین مدبری  
هر دلی کوکرد سلطان هوا را چاکری  
چون سنائی دل از آن سوی توافتن دل بری  
ای برادر نیست جز فعل سگ و رأی خری  
پیره سگ خاید بدنندان پای مرد هردری  
خرقه پوشانرا بود آنجا مسلم عبقری  
صده آنجا سندسی و جبّه اینجا ششتری  
گرد آن گرد ارخردمندی که آن با خود بری  
مقبلا مردا، که دو معشوق را در برگری  
منزل دیگر بدین ودل بیابد مشتری  
به که خوانندت غنی اینجا و تو مفلس مری  
مر طمع را پر بکن تا هرکجا خواهی پری  
هر دو بی آرام و توکاری گرفته سرسری  
تا بجنبی کرده باشد از تو آثار اسپری  
زین جهان آزوده میری گر همه اسکندری  
زور باعاد قوی ترکیب و زر با سامری  
خانه پرداز از کره خاکی و چرخ چنبری  
کوز علت تیرگی دارد ز آفت ابتری

اندر آنعالم نیایی محرمی مرجانت را  
ای هوابر دل نشانده چیست از لا برآله  
آنچه لاردکرد تا دل برنتابی زان همه  
گرهوای نفس جوئی از در دین درمیای  
تیغ تحقیق ازنیام امتحان چون برکشی  
خاک از انصاف دادن این چنین شد محترم  
با عقاب تیز چنگ و با همای خوب پر  
مرمخالف را چخیدن هست با وی همچنانک  
بی چراغ شرع رفتن در ره دین کوروار  
همچو (لا) بر بند و بگشاگر همی دعوی کنی  
رنج کش باش ای برادرهمچوخار از بهر آنک  
بود نوشروان عادل کافری در عهد خود  
شاد باش ای مهتری کز فضل تو در نیم شب  
چاکران دولت را اگر دهی یکروز عرض

\*\*\*

عشق و شراب و یار و خرابات و کافری  
از راه کج بسوی خرابات راه یافت  
بگذاشت آنچه بود هم از هجر و هم ز وصل  
ببزار شد ز هر چه بجز عشق و باده بود  
بر خیز ایسنائی باده بخواه و چنگ  
مرد آن بود که داند هر جای رای خویش

جز صفای احمدی و جز سخای حیدری  
حصه تو هان بده انصاف گر دین پروری  
والله ار یکدم ز «الّا الله» هرگز بر خوری  
یا براهیمی مسلم باشدت یا آزی  
هم بینی حال خود را مهره ای یا گوهری  
تیغ نفرین خورد آتش بر سر از مستکبری  
ابلهی باشد که رقاصی کند کبک دری  
باعصای موسوی خود اسب تازد سامری  
همچنان باشد که بی خورشید کردن گازی  
هم میان و هم زبانرا تاز الله بر خوری  
زود پژمرده شود در دست گلبرگ طری  
داد دادی باز هر مظلومرا از داوری  
کور مادر زاد خواند نقش بر انگشتری  
این غریب ممتحن را اندر آن صف بشمری

هرکس که یافت شد ز همه اندهان بری  
کفرش همه هدی شد و توحید کافری  
برخاست از تصرف و از راه داوری  
بست او میان پیش یکی بت بچاکری  
اینست دین ما و طریق قلندری  
مردان بکار عشق نباشند سرسری

### این قصیده غرا از زاده سرخس است

ای سنائی بی کله شوگرت باید سروری  
در میان گرد نان آیی کلاه از سر بنه  
ورنه در ره سرفرازانند کز تیغ اجل  
عالمی پر لشکر دیواست و سلطان تو دین  
دین حسین تست آرزو خووک و سگ است  
بریزید و شمر ملعون چون همی لعنت کنی  
عقل و جان آن جهانی را رعیت شو چو شرع  
چشمه حیوانت باید خاک ره شو چون خضر  
گرد جعفر گرد گردین جعفری جوئی همی  
چون تودادی دین بدنیا در ره دین کی کنند  
تا سلیمان وار خاتم باز نستانی ز دیو  
بی پدر فرزندی لاهوت باید چون مسیح

زانک نزد بخردان تا با کلاهی بی سری  
تا از این میدان مردان بوکه سر بیرون بری  
هم کلاه از سرت بر بایند هم سر بر سری  
زان سلطان باش و مندیش از بروت لشگری  
تشنه این را میکشی و آن هردو را می پروری  
چون حسین خویش را شعر و یزید دیگری  
زانکه دیوانه است و مرده عقل و جان ایدری  
هر دو نبود مر ترا، با چشمه با اسکندری  
زانکه نبود هر دو هم دینار و هم دین جعفری  
پنج حس و هفت اعضا مر ترا فرمانبری  
کی ترا فرمانبرد دام و دد و دیو و پری  
هرکه زو برگشت باناسوت یابد دختری

اختر نیکوت باید بر سپهر دین برآی  
باز خر خود را ز خود زیرا که نبود تا آبد  
چون ترا دین مشتری شد مشتری گوید ترا  
چون بدین باقی شدی پس از فنا مندیش هیچ  
چون تو لارا کهتری کردی پس از دیوان امر  
چون در خیبر بجز حیدر نکند از بعد آن  
عقل و دین و ملک و دولت باید ارنی روزگار  
اندر این ره صدهزار ابلیس آدم روی هست  
غول را از خضر شناسی همی در تیه جهل  
برتر آئی از طبع و نفس و عقل ابراهیم وار  
از دو چشم راست بین هرگز نخیزد کبر و شرک  
در بهار چین دویابی در بهار دین یکی است  
پادشاهی از یکی گفتن بدست آید ترا  
گرچه در «الله اکبر» گفتنی تا با خودی  
آفتاب دین برون از گنبد نیلوفر است  
ورنه هرگز کی توان کرد آفتاب راه را  
از درون خود طلب چیزی که در تو گم شده است  
روی گرد آلود برزی او که بر درگاه او  
در صف مردان میدان چون توانی آمدن  
خاک و باد و آب و آذر چارپاره نعل ساز  
نام مردی کی نشیند بر تو تا از روی طمع  
جسم و جان را همچو مریم روزه فرمای از سخن  
تا بشد نفس سخنگوی تو در درس هوس  
دین چه باشد جز قیامت پس تو خامش باش از آنک  
این زبان از بن ببر تا فاش نکند بیهده  
کم نخواهد بود چون دفتر سیه روئی ترا  
زان فصاحتها چه سودش بود چون اکنون زحق  
شاعری بگذار و گردش رع گرد از بهر آنک  
خود گرفتم ساحری شد شاعری ای هرزه گوی  
رمز بی غمزا است تا ویلات نطق انبیا  
هرگز اندر طبع یک شاعر نبینی حذق و صدق  
هر کجا زلف ایازی دید خواهی در جهان  
فته شد شعر تو چون گوساله زرین یکی  
کی پذیرد گر چه تشنه گردد از هر ابتر آب  
یاوری زا زاد مردان جوی زیرا مرد را

زانکه اندر دور او طالع بود نیک اختر  
تا تو خود را مشتری باشی ترا دین مشتری  
کای جهانرا دیدن روی تو فال مشتری  
زهره دارد کرد کوثر وار گردد ابتری  
جز تو زالا الله که خواهد یافت امر مهتری  
خانه دین را که داند کرد جز حیدر دری  
کی دهد هر خوک و خر را ره بقصر قیصری  
تا هر آدم روی را زنهار آدم نشمری  
زان همی از رهبران جوئی همیشه رهبری  
تا بدانی نقشهای ایزدی از آوری  
شرک مرد از احوالی دان کبر مرد از اعوری  
حمله باز خشین و خنده کبک دری  
کزد و گفتن نیست در انگشت جم انگشتری  
بنده کبری نه بنده پادشاه اکبری  
پر بر آرز داد و دانش بوکزو بیرون پری  
از فرود گنبد نیلوفر نیلوفر  
آنچه در در بندگم کردی مجوار بردری  
آب روی خود بری گر آب روی خود بری  
تا تو در زندان خاک و باد و آب و آذری  
تا چنان چون هفت کشور نه فلک را بسپری  
چون زنان در زیر این نیلاب کرده چادری  
تا در آید عیسی یک روزه در دین گستری  
ابن سکیتی تو کی ز اصلاح منطق برخوردار  
در قیامت بی زبانان را زبان باشد جری  
سر سر عاشقان در پیش مشتی سرسری  
تا بجان خامه هوس را کرد خواهی دفتری  
اخشوافیها شنید اندر جهنم بحتری  
شرعت آرد در تواضع، شعر در مستکبری  
چيست جز لا یفلحُ الساجِرُ نتیجه ساحری  
غمزبی رمز است تخیلات شعر و شاعری  
جز گدائی و دروغ و منکری و منکری  
عشق بر محمود بینی کپ زدن بر عنصری  
«لامساس» آواز درده در جهان چون سامری  
هر کرا همت کند در باغ جانس کوثری  
از کسی کوپار خود باشد نیاید یاوری



همچو آبد این گره مندیش از ایشان گاه خشم  
همچنین تا خویشتن داری همی زی مردوار  
شادبادی همچنن هر جا که باشی مرد باش  
جاه و جان و نان و ایمان ننگری داد و دهد  
چندگوئی گرد سلطان گرد تا مقبل شوی  
حرص و شهوت خواجگانرا شاه و مارابنده اند  
پس توگوئی این گره را چاکری کن چون کنند  
کیست سلطان آنکه هست اندر نفاذ حکم او  
تو همی لافی که هی من پادشاه کشورم  
در سری کانجا خرد باید همه کبر است و ظلم  
ای بترک دین بگفته از سر ترکی و خشم  
همچنین ترکی همی کن تا بهر دم نابغه  
باش تا چون چشم ترکان تنگ گردد گورتو  
هفت کشور دارد او من یک دری از عافیت  
ای دریده یوسفان را پوستین از راه ظلم  
برتو هم آبی برانند ار اثیر دوزخی  
تو چوموش از حرص و دنیا گریه فرزندخوار  
ای گلوی تو بریده از گلویک ره بپرس  
قابل فیض خرد چون نفس کلی کرد از آنک  
پوستین در گلخنی اندر کشید ارکان و تو  
سیم سیمای تو برده سیمبر خوانی زجهل  
بیخرد گرگان زرداری چو خاک اندر ره  
از خرد پر داشت عیسی زان شد اندر آسمان  
اشترار اهل خرد بودی درین نیلی خراس  
چیست جز قرآن رسنهای آلهی مر ترا  
با رسنهای آلهی چرخها گردان و تو  
چون رسنهای آلهی را گذر بر چنبر است  
از برای او چو چنبر پای بر سر نه یکی  
تا بخشم و شهوتی بر منبر اندر کوی دین  
هر دوگیتی را نظام از راستی دان زانکه هست  
هیچ رونق بود اندر دین و ملت تا نبود  
راستی اندر میان داوری شرط است از آنک  
زاه زهدت کرد با نون نفاق و حاء حرص  
از پی رد و قبول عامه خود را خر مکن  
گاو را دارند باور در خدائی عامیان

کابرا از باد باشد نه ز خود جوشن دری  
طمع را گو زهرخند و حرص را گو خون گری  
مر زغن را بخش سالی مادگی سالی نری  
پس مگو سلطان و سلطان تنگری گو تنگری  
رو تو و اقبال سلطان ما و دین و مدبری  
بنگر اندر ما و ایشان گرت ناید باوری  
بنندگان بندگان را پادشاهان چاکری  
خنجر آهنجانش بحری ناوک اندازان بری  
پادشاه خود نه ای چون پادشاه کشوری  
با چنین سر مرد افساری نه مرد افسری  
دل بسان چشم ترکان کرده از گند آوری  
گوید اندر مغز تاریک توکی کافر فری  
گرچه خود را کور سازی در مسافت صدکری  
هفت کشور گوترا بگذار با من یک دری  
باش تا گرگی شوی و پوستین خود دری  
وز توهم گردی بر آرند ار محیط اغبری  
گریه را بر موش کی بوده است مهرمادری  
کای گلو با من بگو تو خنجری یا حنجری  
از خرد در نفع خیری دایم و دفع شری  
عشقبازی در گرفتگی باوی و هم بستری  
سیمبر را از سر شهوت مگو سیمین بری  
با خرد گر خاک ره داری چوکان اندر زری  
ور خرش را نیم پر بودی نماندی در خری  
کار او بودی بجای اشتری روغن گری  
تا تو اندر چاه حیوانی و شهوانی دری  
تن زده در چاه و کوهی بر سرکاهی بری  
پس توگر مرد رسن جوئی چرا چون عرعر  
کاین چنین کردند مردان آن رسن را چنبری  
بر سر داری اگر چه سوی خود بر منبری  
راستی میخ و طناب خیمه نیلوفری  
ذوالفقار حیدری را یاردست حیدری  
چون الف زو دور شد دوری بود نه داوری  
تا نمودی زهد بوذر بهر زر نوذری  
زانکه کار عامه نبود جز خری یا خرخری  
نوح را باور ندارند از پی پیغمبری

ایسنائی عرضه کردی جوهری کز مرتبت  
چشم ازین جوهرمی برداشت نتوان ازبها

\*\*\*

در ره روش عشق چه میری چه اسیری  
آنجا که گذر کرد بناگه سپه عشق  
آزادکن از تیرگی خویش و غم عشق  
عالم همه بی رنج حقیری ز غم عشق  
میری چه کند مرد که روزی بهمه عمر  
آن سینه که دروی بدل دل غم عشقت  
این نیمه که عشقت از آنسو همه شادست  
سودای زبان گرچه نشاطیست بظاهر  
راه وصفت عشق زاغیار یگانه است  
خواهی که شوی محرم غین غم معشوق  
تا در چمن صورت خویشی بتماشا  
از پوست برون آی و همه دوست شو ایرا

او تواند کرد مرجان عرض را جوهری  
کانکه بی چشمست بفروشد بیکجو جوهری

در مذهب عاشق چه جوانی و چه پیری  
رخها همه زرد است و جگرها همه خیری  
تا بنده خال تو بود نور اثیری  
ای بی خبر از رنج حقیری چه حقیری  
سودای بتی به که همه عمر امیری  
بیغم بود از نعمت گوینده و قیری  
اینجا که توئی تست همه رنج وزحیری  
خود سوز دگر دارد سودای ضمیری  
نیکو نبود در ره او جفت پذیری  
بی فای فقیهی شو و بیقاف فقیری  
یک میوه ز شاخ چمن دوست نگیری  
کانگه که همه دوست شوی هیچ نمیری

#### در مدح خواجه عمید اسمعیل شنیزی گوید

علم و عمل خواجه سمعیل شنیزی  
ما کبک دری بوده کریزیده ز کبکی  
تا ما ز پی تنقیست و تقویست او  
در واسطه خازن و نقّاش بدین شکر  
در کارگه و بارگه حکم و فنا یافت  
دین تازه شد از صدق سمعیل پیمبر  
چونانکه سنائی را زوقدر و سناشد

\*\*\*

ای در دل ما چو جان گرامی  
آندل که بخدمت تو پیوست  
جز باد صبا ز نزد عاشق  
جز ترک غم تو دوست گفتن  
نبود صنما ولیک بعضی  
ماه از تو گرفت نور بخشی  
با رحمت رویت از میانه  
این چرخ رونده با همه چشم  
چون نور جمال تو بیند  
با تابش تو کوران مبادا

ما را زنه چیزی برسانید بچیزی  
او کرده دل ما چو دل بازگیزی  
در سیرت رستم شده از صورت چیزی  
با جان مترنم شده نپروی تمیزی  
جان ودل ما از دو سمعیل عزیزی  
جان زنده شد از صدق سمعیل شنیزی  
ای بخت بدو گوی تو با بخت همی زی

ور همچو خرد بنیکنامی  
آورد بر تو جان سلامی  
پیش تو نیآورد پیامی  
در مذهب عاشقان بود حرامی  
زین گونه نهاده اند دامی  
کبک از تو گرفت خوشخرامی  
بر خاسته زحمت حرامی  
نادیده جمال تو تمامی  
اندر غلط اوفتد گرامی  
چون دانش یوسف لجامی

تو قصه من بشنو تا چون بعجب مانی  
 پیداش مسلمانی در عرصه بلسانی  
 گفتم که بلی دارم بی سستی و کسلانی  
 دانم که مرا زین پس نومید نگردانی  
 نه عیب ز همسایه نه بیم ز ویرانی  
 قومی همه قلاشان چون دیو بیابانی  
 همچون الف کوفی از عوری و عریانی  
 این گفته که بستانی وان گفته که نستانی  
 میگفت یکی دیگر ما اعظم برهانی  
 وان گفت انا الآخر تا خلق شود فانی  
 گفتم که چه قومند این ایخواجه روحانی  
 آنها که تو ایشانرا قلاش همیدانی  
 کایشان هذیان گویند از مستی و نادانی  
 باید که تو این اسرار از خلق بپوشانی  
 پندار که نشیدی اندر حد نسیانی  
 در زهد عبادت آر چون بوذر و سلمانی  
 حقا که تو بر هیچی چون زاهد او ثانی  
 دیدار چنین قومی دارد بمن ارزانی  
 با دست بدست او زین زهد بسامانی  
 چون گفت ز بیخویشی «سبحانی و سبحانی»

از خانه برون رفتم من دوش بنادانی  
 از کوه فرود آمد زین پیری نورانی  
 چون دید مرا گفت او داری سرمهمانی  
 گفتا که هلا هین روگر بر سر پیمانی  
 رفتم بسرائی خوش پاکیزه و سلطانی  
 در وی نفری دیدم پیران خراباتی  
 معروف به بی سیمی مشهور به بی نانی  
 این باخته دراعه وان باخته بارانی  
 میگفت یکی رستم، زان ظلمت نفسانی  
 این گفت انا الاول کس نیست مرا ثانی  
 ماندم متحیر من زان حال ز حیرانی  
 گفت اهل خراباتند این قوم نمیدانی  
 هان تا نکنی انکارگر بر سر پیمانی  
 از این گنهی منکر در مذهب ایشان  
 زنه از این معنی بر خلق سخترانی  
 ای آنکه ز قلاشی بر خلق تو ترسانی  
 در خدمت این مردم تا تن بنرنجانی  
 چون شاد نباشم من از رحمت یزدانی  
 تا دیده سنائی را در مجلس روحانی  
 امروز بدانست او کان صدر مسلمانی

### در نکوهش بزرگان زمان و مدح ابونصر احمد بن سعید

#### فرماید

تا کی این بیهده ثنا خوانی  
 گه بر آن بی گهر درافشانی  
 گه دهندت چو خایه دربانی  
 از سبکساری و گرانجانی  
 باز در سر فضول ساسانی  
 لیک در دل فعال شیطانی  
 حاصل نقد، جز پریشانی  
 تا نشان بر طبق گروکانی  
 از پس شعر جز پشیمانی  
 از دل شاعریست بریسانی  
 بفزون گشتن و بنقصانی

تا کی این لاف در سخن رانی  
 گه برین بی هنر هنر ورزی  
 گه کنندت چو کیر پیش پیای  
 با چنین مهتران بی معنی  
 همه ساسی نهاد و مفلس طبع  
 خویشتن را همه بری شمرند  
 نیست از جمع مالشان کس را  
 آبشان در سبوی عاربتی  
 هیچ شاعر نخورد از صله شان  
 بر سر خوان هر یک اندر سور  
 چون حقیقت نگه کنی باشد

صلشان همچو روز دی ماهی  
 باز ازین خواجه زاده بی برگ  
 غلط شاعران بجامه و ریش  
 ریشک و حالک ثنا جوئی  
 نه در آن معده ریزه مانده  
 زشت باشد بر خردمندان  
 داشته مرجدش دهی روزی  
 اُف ازین مهتران سیل آور  
 روز قوادگی است چون خایه  
 از چه شان گاه شعر بستائی  
 رفت هنگام شاعری و سخن  
 گه قفا خواری و نه بدگوئی  
 نزد خورشید فضل گردونی  
 ریش گاوی، نه ای خردمندی  
 اصل جدی نه معدن هزلی  
 خود گرفتم که این همه هستی  
 فقه و تفسیر خوان و نحو و ادب  
 چه همه روز بهر مشتی دون  
 مدح هرکس مگو بدشواری  
 جز که بونصر احمدین سعید  
 گر همی شعر خوانی از پی نان  
 آنکه هست از کفایت و دانش  
 کانچه عاقل نخواهد از پی نان  
 ابرو شمس که از سخاش نماند  
 مهتران بهر آبرو روینند  
 زنده از سیرتش سخا چونانک  
 در دماغ و جگر بدو زنده  
 نزدیک اخترع او منسوخ  
 کی روا باشد از کف و خردش  
 ای که بی سعی ذات و پنج حواس  
 وقت بخشش حیات درویشی  
 همه زیب بهشت را شائ  
 چون تو ممدوح و من بر دونان  
 هیچ احسان ندیدم از یک تن  
 جز برادرت داد درصددروز

وعدشان چون شب زمستانی  
 آنهمه لاف و نسام و لامانی  
 وز درون صد هزار ویرانی  
 کبرک و عجبک زبان دانی  
 نه در آن دیده قطره پانی  
 لاف بوران و نمان و بورانی  
 در سر او فضول دهقانی  
 تُف برین خواجگان کهدانی  
 نکنی همچو کوکیر عریانی  
 وز چه در پیششان سخن رانی  
 روز شوخیست و وقت نادانی  
 شاعر و فاضل و بسامانی  
 پیش مهتاب طبع کتانی  
 کافری، نیستی مسلمانی  
 کان حمدی، نه مرد حمدانی  
 چکنی چون نه ای خراسانی  
 تا بیابی رضای یزدانی  
 زاخنائی و ریش جنبانی  
 چون نیابی زکس تن آسانی  
 آن چو نصرت بمدحت ارزانی  
 تا بگویم اگر نمیدانی  
 در خور جاه و صدر سلطانی  
 سر درون سوی و آن میان رانی  
 دُر درینائی و زرکسانی  
 خاک درگاه او پیشانی  
 جسمها از عروق شیرینی  
 روح طبعی و روح نفسانی  
 مایه کتبه ای یونانی  
 در زمانه و باد و نالانی  
 کار فرمای چار ارکانی  
 گاه طاعت هلاک خذلانی  
 همه نور سپهر را مانی  
 اینست بیخردگی و کشخانی  
 ورچه کردم بشعر حسانی  
 بهر هشتاد بیت چل شانی

گوهر رسته کرده یک دریا  
 هم تو دانی و هم برادر تو  
 اینچنین فعل با چو من شاعر  
 از چنان شعر من چنین محروم  
 بخت بد را چه حيله گر چه بشعر  
 که بهر لحظه بهر درآعه  
 در چنین وقت با زنان به کار  
 باقئی هست زان صله بروی  
 و تغافل کنی در این معنی  
 تا نباشد جماد را بگهر  
 باد جنبان حواس تو چون آب  
 از پی عصمت گسسته مباد  
 مایه رامش دلت ببادا  
 روز و شب باد مر ترا بجهان

شد بدو مهره اینت ارزانی  
 که نبود آن قصیده چل کانی  
 نیست حکمی نه نیز دیوانی  
 ای عزیز، اینت نامسلمانانی  
 سخنم شد بقدر کیوانی  
 پیرهن را کنم چو بارانی  
 من و اطراف دوک گرگانی  
 دانم از روی فضل بستانی  
 از در صد هزار تاوانی  
 حرکات و حواس حیوانی  
 زانکه از کف حیات انسانی  
 سوی تو فضلهای رحمانی  
 کبری کهتری و کوسانی  
 شادی و عشرت و تن آسانی

### وله فی وصف الروح فی البدن

شگفت آید مرا بر دل ازین زندان سلطانی  
 غریب از جاه تورانی زنافرمانی لشکر  
 سپاه بیکران داری ولیکن بیوفا جمله  
 ز بدروئی و خودرائی همه یکبارگی رفته  
 طلبکارند نزهت را و نشناسند این مایه  
 روا باشد که قوت جان باندازه حشم گیرد  
 در آن دریا فکن خود را که موجش باشد از حکمت  
 اگر گویا و پیدائی یکی خاموش پنهان شو  
 برستی گرترا بر سر جان خود وقوف افتد  
 ثبات دل همی جوئی درون گنبدگردان  
 از آن اندر مکان جهل همواره کنی مسکن  
 چرا در علام عقلی نپری چون ملایک تو  
 چه پیچانی سراز طاعت چه باشی روز و شب غافل  
 که تادست جوانمردی بدنی بر نیفشانی  
 چه بندی دل در آن ایوان که هستش پاسبان کیوان  
 تو خود ایوان نمیدانی تو خود کیوان نمی بینی  
 بدین همّت که اندر سرهمی داری سراندر کش  
 نبینی تا چه سود است این که در عالم همی بینی  
 اگر خواهی که باحشمت زاهل البیت دین باشی

که در زندان سلطانی منم سلطان زندانی  
 بدست دشمنان درمانده اندر چاه ظلمانی  
 همه در عشوه مغرورند از غمگری و نادانی  
 ز گلشنهای روحانی بگلخنهای جسمانی  
 که گلشنهای جسمانی است گلخنهای روحانی  
 که قوت گیرد ارجان را دهی یاقوت رمّانی  
 که جزع او بقیمت تر بود از درّ عمانی  
 خوشا خاموش گویا و خوشا پیدای پنهانی  
 کجا واقف تواند شد کسی بر سر یزدانی  
 از آن بیهوده سرگردان چنان گردون گردانی  
 که اندر بند هفت اختر اسیر چار ارکانی  
 چرا چون انسی و جنی در اندوه تن و جانی  
 چه پوشی جامه شهوت دل و جانرا چه رنجانی  
 چنان دان بر خط دین بر که دست تاج مردانی  
 نبینی عاقلی هرگز نه ایوانی نه کیوانی  
 نداری همّت کیوان چه اندر خورد ایوانی  
 سزای پنبه و دوکی نه مرد رزم و میدانی  
 عزیز است ای مسلمانان علی الجملة مسلمانی  
 بیاد در ره ایمان یکی تسلیم سلمانی

ایامی خورده غفلت کنون مستی و بی هوشی  
زآبادانی دنیا بکردی دین خود ویران  
پیش آدم شرعی سجود انقیاد آور

خمار ارزین کند فردا کمال خویش نقصانی  
نه آگاهی که آبادانی ایدون هست ویرانی  
گر از شبهت نه چون ابلیس بر پیکار عصیانی

### این قصیده هم زاده آن خطه (سرخس) کم خطاست (موتوا قبل ان تموتوا)

بمیر ای حکیم از چنین زندگانی  
ازین زندگی زندگانی نخیزد  
وزین زندگان سیر مردان نیاید  
درین خاکدان پر از گرگ تاکی  
بیستان مرگ آی تا زنده گردی  
رهانند ترا اعتدال بهارش  
از آن پیش کز استخوان تو مالک  
پیش همای اجل کش چو مردان  
ازین مرگ صورت نگر تا نترسی  
که از مرگ صورت همی رسته گردد  
بدرگاه مرگ آی ازین عمر زیرا  
بگردد سرراپرده او نگردد  
بنفسی و عقلی وامرت رساند  
سه خط خدایند این هر سه لیکن  
ز سبع سماوات تا بر نپری  
ز نادانی و ناتوانی رسی تو  
ازین جان ببر زانکه اندر جهنم  
نه جانست این کت همی جان نماید  
پیاده شو از لاشه جسم غایب  
بزیر آر جان خران را چو عیسی  
برون آی ازین سبزه جای ستوران  
چو مرگت بود سایق اندر رسی تو  
چو مرگت بود قاید اندر رهی تو  
چو از غمز او کرد آمن دلت را  
نخستت کند بیزبان کادمی را  
بیک روزه رنج گدائی نیرزد  
بدان عالم پاک مرگت رساند  
وزین کلبه جیفه مرگت رهانند  
کند عقل را فارغ از «لا ابالی»

کز این زندگانی چو مردی بمانی  
که گرگست و ناید ز گرگان شبانی  
ورآید بود سیر سیر السوانی  
کنی چون سگان رایگان پاسبانی  
بسوز این کفن ژنده باستانی  
ز توز تموزی و خز خزانسی  
سگان سقر را کند میهمانی  
بعیاری این خانه استخوانی  
ازین زندگی ترس کاکنون درآنی  
اسیر از عوان و امیر از عوانی  
که آنجا امانست و اینجا امانی  
غرور شیاطین انسی و جانی  
ز حیوانی و از نباتی و کوانی  
ازین زندگی تا نمیری ندانی  
ندانی تو تفسیر سبع المثانی  
از این گنج صورت بگنج معانی  
نه زنده نه مرده بود جاودانی  
منه نام جان بر بخار دخانی  
که تا باشه جان بحضرت پرانی  
که تا همچو عیسی شوی آسمانی  
که تا چرمه در ظل طوبی چرانی  
بجمع عزیزان عقلی و جانی  
ز مشتی لت انبان آبی و نانی  
کند مهربانی پس از بی زبانی  
بود بی زبانی پس از بیزبانی  
همه گنج محمود ز ابلسستانی  
که مرگ است دروازه آن جهانی  
که مرگ است سرمایه زندگانی  
کند روح را ایمن از «کن ترانی»

تو روی نشاط دل آنگاه بینی  
 همه ناتوانیست اینجا چو رفتی  
 بجز پنجه مرگ بازت که خرد  
 بجز مرگت درگوش جاننت که خواند  
 بجز مرگ با جان عقلت که گوید  
 بجز مرگ اندر حمایت که گیرد  
 اگر مرگ نبود که بازت رهاند  
 گر افسرده کرده است درس حرافت  
 بدرس آمدی قلب این را بدیدی  
 تو بی مرگ هرگز نجاتی نیابی  
 اسامی در این عالم است ارنه آنجا  
 بجز مرگ در راه حقت که آرد  
 اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد  
 اگر خوش خوئی ازگران قلتبانان  
 پیام جهان بر شوی چون سنائی

که از مرگ رویت شود زعفرانی  
 بدانجای چندان که خواهی توانی  
 ز مثنی سگ کاهل کاهکدانی  
 که بگذر ازین منزل کاروانی  
 که تو میزبان نیستی میهمانی  
 ازین شوخ چشمان آخر زمانی  
 ز درس گرانان و درس گرانسی  
 تف مرگ در جاننت آرد روانی  
 بمرگ آی تا قلب آنهم بدانی  
 ز ننگ لقبهای اینی و آنی  
 چه آب و چه نان و چه میده چه پانی  
 ز تقلید و رای فلان و فلانسی  
 نه بازت رهاند همی جاودانی  
 وگر بد خوئی ازگران قلتبانی  
 گرت هم سنائی کند نردبانی

### این قصیده هم خلف آن دیار (سرخس) است فی تعریض

#### الاسلام و الدین

مسلمانان مسلمانان مسلمانی  
 مسلمانی کنون اسمیست بر عرفی و عاداتی  
 فرو شد آفتاب دین، برآمد روز بی دینان  
 جهان یکسر همه پر دیو و پرغولند و امت را  
 بمیرید از چنین جانی کزوکفر و هواخیزد  
 شراب حکمت شرعی خورید اندر حریم دین  
 مسازید از برای نان و دام و کام چون غولان  
 شود روشن دل و جان تان ز شرع و سنت احمد  
 ز شرعست این نه ازتنتان درون جانتان روشن  
 که گر تایید عقل کل نبودی نفس کلی را  
 هر آنکوگشت پرورده بزیر دامن خذلان  
 نگرددگردین داران غرور دیو نفس ایرا  
 تو ای مرد سخن پیشه که بهر دام مثنی دون  
 چه سستی دیدی از سنت که رفتی سوی بی دینان  
 نبینی غیب آنعالم درین پرعیب عالم زان  
 برون کن طوق عقلانی بسوی ذوق ایمان شو  
 کی آئی همچو مار چرخ ازین عالم برون تاتو

ازین آئین بی دینان پشیمانی پشیمانی  
 دریغاکو مسلمانی دریغاکو مسلمانی  
 کجا شد درد بودردا، و آن اسلام سلمانی  
 که یارد کرد جز اسلام و جز سنت نگهبانی  
 ازیرا در چنان جانها فرو ناید مسلمانی  
 که محرومند ازین عشرت هوس گویان یونانی  
 جمال نقش آدمرا نقاب نفس شیطانی  
 از آن کز علت اولی قوی شد جوهر ثانی  
 ز خورشید است نر چرخست جرم ماه نورانی  
 نگشتی قابل نقش دوم نفس هیولانی  
 گریبان گیر او ناید دمی توفیق ربانی  
 سبکدل کی کشد هرگز دمی بارگرانجانی  
 ز دین حق بماندستی بنیروی سخندانی  
 چه تقصیرآمد از قرآن که گشتی گردلامانی  
 که کس نقش نبوت رانید از چشم جسمانی  
 چه باشد حکمت یونان پیش ذوق ایمانی  
 بسان کژدم بی دم درین پیروزه پنکانی

در کفر و جهودی را از اوّل چون علی برکن  
بخر خشودی حق را ز جان و عقل و مال و تن  
درین کوپاره چون گردی برآخور چون خرعیسی  
زدونی و زنادانی چنین مزدور دیوان شد  
توای سلطان که سلطانت خشم و آرزو بر تو  
چه خیزد ز اوّل ملکی که در پیش دم آخر  
بدین ده روزه دهقانی مشوغره که ناگهان  
تو مانی و بدونیکت چوزین عالم برون رفتی  
فسانه خوب شوآخر چومیدانی که پیش از تو  
توایخواجه گراز ارکان این ملکی نه ای خواهجه  
نیابد هیچ انس و جان نسیم انس جان هرگز  
ز بهر شربت درد است شیتت پر ز نور حق  
بسبزه عشوه و غفلت نهاد خودمکن فربه  
اگرخواهی که چون یوسف بدست آری دو عالم را  
ورت باید که همچون صبح بیخود دم زنی با حق  
توای ظالم سگی میکن که چون این پوست بشکافند  
تو مردم نیستی زیرا که دایم چون ستور و دد  
اگرچند از توانائی زننده همچو خایسگی  
مشو غره که در یکدم ز زخم چرخ ساینده  
تو ای بازاری مغبون که طفلی را زبی رحمی  
ز روی حرص و طرای نیاردوزن در پیشت  
ز مردان شکسته مرد خسته کم شود زیرا  
تو ای نحس از پس میزان از آن جز قحط نندیشی  
ولیکن مشتری آخر بروزدین ز شخص تو  
توای زاهدگر از زهدت کسی سوی ریاخواند  
مترس ار درره سنت توئی بی پای چون دامن  
بوقت خدمت یزدان دلت را راست کن قبله  
قیامت هست یوم الجمع سوی مرد معنی دان  
اگر بی دست و بی پائی بمیدان رضای حق  
درین ره دل برنداز بردرین صف سربرندازتن  
فقیه ارهست چون تیغ و فقیه ارهست چون افسان  
توایعالم که علم از بهر مال و جاه می خواهی  
اگرچه از سر جلدی کنی بر مار و اعشوه  
زبان دانی ترا مغرور خود گرداست لیکن تو  
اگر تو پاک و بی عیبی بسوی خویشتن چون شد

که تا آخر چنویابی ز دین تشریف ربّانی  
پس آنگه از زبان شکر میگوکاینت ارزانی  
بسوی عالم جان شوکه چون عیسی همه جانی  
وگر نه ارسلان خاصست دین را نقش انسانی  
سوی سلطان سلطانان نداری اسم سلطانی  
بود ساسی و بی سامان چه ساسانی چه سامانی  
چو این پیمانہ پرگردد نه ده ماند نه دهقانی  
نیاید با تو در خاکت نه فغفوری نه خاقانی  
فسانه نیک و بدگشتند سامانی و ساسانی  
از آن کز بهر بنیت را اسیر چار ارکانی  
که با دین و خرد نبود براق انسی و جانی  
گر از لافست نیرانیست آن شیتت نه نورانی  
که فربه فرث و دم گردد ز پختن یازبریانی  
درین تاریکی زندان چو یوسف باش زندانی  
صبحی را شرابی خواه روحانی نه ریحانی  
در آن عالم سگی خیزی نه کھفی بلکه کهدانی  
گهی دلخسته از چو بی گهی جان بسته خوانی  
وگرچند از شکیبائی خورنده همچو سندان  
بریزی گر همه سنگی بسائی گرچه سوهانی  
دهی دین تایی حبه اش ز روی حیلہ بستانی  
همه علم خدا آنگه که بنشینن بوژانی  
که سگ آنجاست کاباداست گنج آنجا که ویرانی  
که عالم قحط برگیرد چو کیوان گشت میزانی  
بخواهد کین خویش ارچه بسازی جای کیوانی  
ز بهر چشم بدبینان تو و جای تن آسانی  
چو اندر شاهراه عشق بی سر چون گریبانی  
از آن کاین کار دل باشد نباشد کار پیشانی  
ولیکن نزد صورت بین بود روز پریشانی  
پیش شاه گوئی کن که ناید از تو چوکانی  
تو و دوکی و تسبیحی که نز مردان میدانی  
تو باری کیستی زینها که نه تیغی نه افسانی  
بسوی خویش دردی گر بسوی خلق درمانی  
در آن ساعت چه درمان چون مشوه خویش درمانی  
نجات اندر خموشی دان زیان اندر زبان دانی  
بنزد ناقدان نامت نهره و قلب و حملانی



سماعت این سخن در مرو و اندرتیم بزازان که جلدی زیرکی را گفت من پالائی دارم بدو گفتا مگو چونین گراو را این هنر بودی بدان گه بوی دین آید ز علمت کز سردردی وراز و اماندگی بادی بر آری سردپیش تو چو در روح ایزد را صدف شد بنیت مریم تو ای مفری مگر خود را نگوئی کاهل قرآنم برهنه تا نشد قرآن ز پرده حرف پیش تو باخماس و باعشار و بادغام و امالت کی رسن دادت ز قرآن تا ز چاه تن برون آئی بدین جمعی که عثمان کرد بهر بندگی حق را یکی خوانیست پر نعمت قرآن بهر غذای جان تو ای صوفی نه ای صافی اگر مانند تاریکان بدانجا میوه و حور و بدینجا نغمه و شاهد شوی رهبر جهانی را ز بهر معنی و صورت چو یعقوب از پی یوسف همه در بازویکتاشو اگر راه حقت باید ز خود خود را مجرد کن ز بهر این چنین راهی دو عیار از سر پاکی شنیدستی که اندر مرو در میرفت بی سیمی بگفتا من ز بورانی بیوئی کی شوم قانع دلی باید ز گل خالی گه تا قابل بود حقرا تو پیش خویشتن خود را چو کتّان نیست کن زیرا پشیمان شد سنائی باز ازین آمد شد دو نان قناعت کرد مستغنی از این و آن نهادش را بپاید گشت گرگی را که روز برف بر صحرا

هم اندر حسب آن معنی ز لفظ آل سمعانی ازین تیزی و رهواری چو باد و ابر نیسانی نبودی چون خران نامش میان خلق پالانی نشینی در پس زانو و شور و فتنه بنشانی نماند پیش آن جنبش حزیران را حزیرانی نیارستی زمستان کرد در پیشش زمستانی که از گوهر نه‌ای آگه که مرد صوت و الحانی ترا گر جان بود عمری نگویم کاهل قرآنی ترا رهبر بود قرآن بسوی سرّ یزدانی که فرمودت رسن بازی ز راه دیو نفسانی تو زین چون خواجگی جوئی بگو کوشم عثمانی ولیکن چون تو بیماری نیابی طعم مهمانی بدام خوبی و زشتی ببند آبی و نانی ستوری بود خواهی تو بدو جهان همچو قربانی خضروار از غذا سازی سم الموت بیابانی وگرنه یوسفی کن تو، نه مردبیت احزانی ازیرا خلق و حق نبود بهم در راه ربّانی یکی زیشان انا الحق گفت و دیگر گفت سبحانی ز بهر بوی بورانی چه گفت آن لال لامانی مرا در پشت بارانی و در دل عشق بورانی که ناید با صد آرایش ز هر گلخن گلستانی ترا بر چرخ ماهی به، که در بازار کتّانی مبادا زین پشیمانیش یکساعت پشیمانی چو خواهی کرد چون دونان ثنای اینی و آنی کشد چون نازکان پارا ز ترّی یاز بارانی

### در ستایش ابوبکر بن محمد فرماید

ای کس بسزا وصف تو ناکرده بیانی ذاتت نه مکان گیر ولیکن ز تصرف بر دیده نهان ذات تو از کشف ولیکن از شوق تو در دیده جویمان تو ناری جان و تن و دل باخته بر نطع ارادت ای ذات تو ز الایش اوهام و خرد دور جانها همه خون گشته ز شوق تو که از تو آنرا که تو خون ریختی از شوق نیاید

حیران شده از ذات لطیف تو جهانی خالی نه ز آیات تو یک لحظه مکانی پوشیده نه بر علم قدیم تونهبانی در عدل تو در سینه اعدات دخانی ناکرده برین باخت زنا یافت زیانی وی نعت تو ز اظهار بهر دیده عیانی جز صنع حکیماننه ندیدند نشانی از لذت تیغ تو از آن کشته فغانی

کار همه عیاران، از سوز وصال  
ای تیغ سخن کند و بر از مدحت مخلوق  
زیبید که کنم از سر معنی و حقیقت  
ای قوم بگریید که مهمان گرامی  
مهمان و چه مهمان که مر این عارضگانرا  
رفت و گنهان برد و نکرد ایچ شکایت  
دریافته ایم این را حقش بگزاریم  
در وقت وداعش که چو گل رفت بسازیم  
زین سوز بسازیم یکی از سر معنی  
آتشاه امامان که عروسان سخن را  
آن چرخ شریعت که مه روزه مر او را  
ای مسند فتوی ز علوت چو سپهری  
کلکت چو عدویت دو زبان و بعبارت  
عرشست رکاب سخت زانکه سخن را  
رمحست در آب حیوان لیک نباشد  
برنامه دین کس به از آن می نویسد  
این پیر جهان گرد سبک پی بندید است  
این کوه ندیده چو وقار تو مکینی  
این مرکز با نفع سنگ ندیده است  
ایام چو حزم تو ندید است سکونی  
از هر سخت فایده خوفی و رجائی  
نه دایره امروز همیگوید یا رب  
از راستی پند تو مانا که نمانده است  
حقا که جز از لفظ تو آفاق ندیده است  
ای از تو سر پرده بری بهر غلو را  
تا خاطر پر نور تو از علم نیفزود  
امروز بنامیزد از آثار یقینت  
آنکه که ز منبر سخن اندازی چون تیر  
دشمن چو کشانی دو بسد را بضرورت  
جان تو که مجدود سنائت ندارد  
هرگز نشود خوار چو خاک از پی بادی  
هست این همه ز اقبال ثنای تو و گرنه  
گر هیچ ز مدحت قصبی بندد ازین پس  
احباب ترا باد خزاننش چو بهاری

چاهیست پس از راه در انداخته جانی  
وصف تو مر این تیغ مرا بوده فسانی  
بر بام چنین دوست یکی خانه فشانی  
تخم گنهان خورد و ز ما کرد گرانی  
از رحمت میآراید هر ساعت خوانی  
ای مجلسیان اینت گرامی مهمانی  
باشد نگذارند بمه ماه رمضان  
از خون جگر بر مژه چون لاله ستانی  
بر باد جمال العلماء جان فشانی  
از تربیت اوست بهر جای امانی  
بیکار ندیده است ز گفتار زمانی  
وی مجلس دانش ز جمالت چو جنانی  
چون تیر سخن داری چون تیغ زبانی  
امروز بجز در کف تو نیست عنانی  
جز آتش سوزنده در آن رمح سنائی  
جز نام ابوبکر محمد عنوانی  
در گردش خود چون توگران مایه جوانی  
وین چرخ نزاده چو معالیت مکانی  
جز علم و درنگ تو سبک روح و گرانی  
افلاک چو عزم تو نداد است روانی  
در هر نکتت مایده جانی و جهانی  
چندین گذر علم ز یک تنگ دهانی  
کژرو بزمین و بزمان چون سرطانی  
چندین دُرر از فایده در غالیه دانی  
ای زیر پی آورده هوا بهر هوانی  
کس مشکلی از شرع نمیکرد بیانی  
چون تیر شد اکنون که کمان بود گمانی  
باشد سخن سبحان پیشست چو کمانی  
در خدمت تو بندد با جزع میانی  
جز بهر ثنای تو جانی و زبانی  
بی آب چو آتش نشود از پی نانی  
در شهر که میگوید ازین سان سخنانی  
نگشاید جز از قبل شکر لسانی  
اعدای ترا باد بهارش چو خزانسی

## و له نور الله قبره و مرقدہ

دار قلابان نهی بی مهر سلطان زر زنی  
خیمهات از چرخ چون می بگذرد برتر زنی  
رخت دل در خانه نه تا کی چو دربان درزنی  
از علی بیزارگردی، دست در قنبر زنی  
ای جنب شرمی نداری با جنیدی در زنی  
باز لاف از آبروی صاحب کثور زنی  
از چه معنی بگذری تو آتش اندر خرزنی  
گرد همّت گرد تا بر اوج گردون پرزنی  
پرده دیگر نوازی زخمه دیگر زنی  
قال قالی پیش گیری چنگ در دفتر زنی  
فقه را منکر شوی با شیخ شبلی بر زنی  
تا کی از عیسی گران جوئی و لاف از خرزنی  
شاید ار آتش بآب و جاه و مال اندر زنی  
چون شکستی بت روا باشد که بر بتگر زنی  
روی چون بوذر نمائی راه چون آزر زنی  
از گریبان پاره برداری بدامن بر زنی  
عاشقی شو تا مفاجا چنگ در دلبر زنی  
پای بر کیوان نهی و خیمه براخر زنی  
پس چنان باید که نار از رشک بر عسکر زنی  
منکرند این قوم شاید گردمی منکر زنی  
تا قدم چون دم براه دین پیغمبر زنی

گاه آن آمد یکی کاین دام و دم برهم زنی  
گر برون آئی ملک گردی و جام جم زنی  
تا تو اندر عشق دم در خانه آدم زنی  
گر قدم در کوی نفی خود نهی محکم زنی  
که رقم بر علم و گاهی تکیه بر عالم زنی  
تو همی خواهی که چون موسی عصا بریم زنی  
در میان بی مرادان یکنفس بی غم زنی  
رستم راهی گر او را ضربت رستم زنی  
چون تو عمداً آتش اندر چادر مریم زنی  
تا تو در بزم مراد خویش زیر و بم زنی  
تا بدست نیستی با پاکبازان کم زنی

ای سنائی چند لاف از خواجه و مهتر زنی  
رایت بر چرخ سر دارد همی چون آفتاب  
بایجوز و لایجوز اندر مشو در کوی عشق  
مصر اگر اقطاع داری، دست از کنعان بدار  
معرفت خواهی و در معروف کرخی ننگری  
آتش اندر کثور اندازی و می سوزی همی  
بارسازی بر خرت آلت نمی بینی همی  
ار هوای آدمیت سینه را معزول کن  
مطربی جلدی بدان هر ساعتی بی زیر و بم  
گر یکی دم بر تو افتد باز پرس از باد فقه  
باز اگر در صدر فقهت مفتی لازم کند  
امر قال الله اگر دانی صلیب از کف بنه  
تا بر این خاکی کزو باد است کار جاه و مال  
پای پیری گیر اگر خواهی که پروازی کنی  
جامه مؤمن سینه کافر رسم ترسایان بود  
سنگ با معنی به از یاقوت با دعوی چرا  
این همه رنگست و نیرنگست زینجا سربتاب  
گر ازین دعوی بی معنی قدم یکسونهی  
نکتهای خوب من چون شکر آید مر ترا  
عاشقان این زمانه از ره خود عاجزند  
ای سنائی راست میگوئی ز کج گویان مترس

\*\*\*

زیر دام عشوه تا چند ای سنائی دم زنی  
از دم خویشی تو دایم مانده اندر دام دیو  
با تو اندر پوست باشد بی گمان ابلیس تو  
چون نگفتی لامگو الله و اثباتی مکن  
گوئی الا الله و آنگاهی زکوته دیدگی  
در نهاد تو دو صد فرعون با دعوی هنوز  
از مراد خود تبراً کن اگر خواهی که تو  
چون ولایتها گرفت اندر تنت دیو سپید  
کی دهد عیسی ترا از جوی عین السلوی آب  
نشنود گوش تو هرگز صوت موسیقار عشق  
پای بیرون نه ز گلزار و بگلزار اندر آی

عشق خرگه کی زند اندر هوای سرّ تو  
حال را باقال همره کن تو اندر راه عشق

\*\*\*

گاه آن آمد بتا کاند در خرابی دم زنی  
بارنامه بی نیازی برگشائی تا بکی  
صد هزاران جان سودائی در آری زیر زلف  
بر سر آزادگان نه تاج گرگوهر نهی  
تیغ خویش از خون هر تر دامنی رنگین مکن  
در خرابات نهاد خود برآسود است خلق  
پاکبازان جهان چون سوخته نفس تواند  
ما بامیدی هدف کردیم جان چون دیگران

\*\*\*

تا کی اندر راه دین با نفس دم سازی کنی  
رکوه و ابریق برداری و راه کج روی  
ور تو خواهی کز کمان شهوت و تیر نفاق  
نزد مغررها ستور لنگ گردی وانگهی  
چون بکنجی باز بنشینی و با یاران حدیث  
رو بگرد خاکبازی گرد کین آن راه نیست  
تا تو خود کی مرد آن باشی که خود را چون خلیل  
نیست سودای دفاع تو که در بازار صدق  
وقت آب و تخم کشتن گشته شیطانرا قرین  
مگذران در لهو و بازی عمر لیکن روز حشر

\*\*\*

عشق تو بر بود ز من مایه مائی و منی  
دست کسی بر نرسد بشاخ هویت تو  
بالب تو باد بود سیرت نیکی و بدی  
خنجر تیزست برو خنجر هر کس که بری  
پرده نزهت گه تو روی بلال حبشی  
جان مرا هست کنی مست چو بر من گذری  
راست چو دیوانه شوم بند مرا برگسلی  
چند کشی جان مرا در طلب بی طلبی  
ایزدی و اهرمنی کرد مرا زلف و رخت  
از ره شیرین سخنی بی ترشم در ره تو  
چون تو بیائی برودهم دل و هم تن ز برم

تا تو خرگه زیر جعد زلف خم در خم زنی  
ورنه چون پیمایگان تا کی دم مبهم زنی

شور در میراث خواران بنی آدم زنی  
آتش اندر بارنامه کعبه و زمزم زنی  
چون بدو کوکب کمند حلقها را خم زنی  
بر سر سودائیان زن تیغ گر محکم زنی  
تو چو رستم پیشه ای آن به که بر رستم زنی  
غمزه بر هم زن یکی تا خلق را برهم زنی  
خام طمعی باشد ار با خام دستان دم زنی  
تا چو تیر از غمزه سازی بر سنائی هم زنی

بر در میدان این درگاه طنّازی کنی  
جامه صدیق درپوشی و غمّازی کنی  
از سر انگشت دف زن ناوک اندازی کنی  
پیش معجزها حدیث از مرکب تازی کنی  
از گل و گرمابه و از شانه رازی کنی  
کاندر این ره با بُراق جلد خر تازی کنی  
در کف محنت چو گوی پهنه غازی کنی  
باخس و خاشاک می خواهی که بزازی کنی  
وقت خرمن کوفتن باموسی انبازی کنی  
کیفر آنگاهی بری با حور عین بازی کنی

خود نبود عشق ترا چاره ز بی خویشتی  
تارگ نخلیت او ز بیخ و بن برنکنی  
با رخ تو خاک بود صورت مردی و زنی  
حلقه بگوشیست درو حلقه هر درکه زنی  
عود سرا پرده تو جان او یس قرنی  
عقل مرا پست کنی زلف چو درهم شکنی  
باز چو هشیار شوم سلسله درهم فکنی  
چند زنی جان مرا از حزن بی حزنی  
باز رهان جان مرا زیزدی و اهرمنی  
جان مرا پاک بشوی از خوشی و خوش سخنی  
دل که بود تا تو دلی تن که بود تا توتی

از من و من سیر شدم بر در تو زانکه همی  
بر در و در مجلس تو تا تو بوی من نیوم  
بوالحسنم گشت لقب از بس تکرار کنم  
شَرَّفَنِي غُرْبَنِي اَخْرَجَنِي مِنْ وَطَنِي  
کی رهم از خوف و رجا تا کند از منع و عطا  
کی شود ایجان جهان با لب و باغمزه تو

من چو بیابم تو نه‌ای من چو نمانم تو منی  
خود نبود در ره تو هم صنمی هم شمنی  
پیش خیال تو همی از سخن بوالحسنی  
اِذَا تَغَيَّبْتِ بَدَا وَإِنْ بَدَا غَيَّبَنِي  
غمزه تو عمر هبا خنده تو عیش هنی  
عشق سنائی و فنا عقل سنائی و سنی

### در اندرز و نصیحت اصحاب غفلت و ارباب عظمت

#### فرماید

ای اصل تو ز خاک سیاه و تن از منی  
آنکوز خاک باشد آخر رود بخاک  
از آهن مذهب معمور کرده باش  
ظاهر چو بایزیدی و باطن چو بولهب  
ای آرده بسوزن حسرت هزار دل  
همسایه تو گرسنه دو روز یا سه روز  
دل از گنه بشوی و چنان دان که روز حشر  
ای آمده ز خاک و بخاکست رفتنت  
طمع بقا چه داری معجون شخص تو  
پنداری ای اخی که بمانی تو جاودان  
غافل مباش دان که ز اندام تو بگور  
بگشای گوش عقل و نگه کن بچشم دل  
چون صدره تو بافته از پنبه فناست  
آن کز تو زاد و آنکه ترا زاد رفته‌اند  
گاهی تو گلخنی را بینی شده امیر  
خفته بزیر خاک نه لابل که گشته خاک  
در زیر خشت چهره خاتون خرگهی  
دانی تو یا ندانی کز خاک ما همان  
ای بر طریق باطل پویان تو روز و شب  
مهر رسول مرسل و مهر علی و آل  
گرد فضول و رخصت و تأویل کم دوان  
بشناس کردگار و نگهدار جای خویش  
دیوان تو چو زلف نگاران سیه شد است  
هر چند صد هزار گناه است مایه‌اش  
از رحمت خدای دلش ناامید نیست

در سرمنی مکن که بتکیب چون منی  
او را کجا رسد سخن مائی و منی  
تا بر محک صرف زند زر معدنی  
کندم نمای ز اصل و چه پوسیده ارزنی  
سودت چه دارد آنکه مرقع بیازنی  
تو بسته سر ز تخمه حلوا و روغنی  
پاکی دل بهست که پاکیزه دامنی  
ور صد هزار گنج بخاک اندر آگنی  
باد است و آتش است و گل تیره و منی  
گر رود نگسلد ره دلگیر میزنی  
سازند مار و مور رفیقی و برزنی  
در کار و بار مردم در عالم دنی  
در دل طمع قبای بقا را چرا کنی  
در تیرگی گور ز صحرای روشنی  
روز دگر امیر اجل گشته گلخنی  
از خاکشان تو کرده بسی ظرف خوردنی  
در زیر سنگ پیکر سرهنگ جوشنی  
ایدون کنند کز گل ایشان تو میکنی  
داده عنان خویش بشیطان زریمنی  
بر دل گمار و گیر بجنات ساکنی  
چون عنکبوت تار حماقت چرا تنی  
دین محمدی و طریق معینی  
پس همچنین سنائی غافل چرا شنی  
هر چند کز عذاب سقر نیست ایمنی  
کو مخطیست و مفلس، رب غافر و غنی

## ظاهرا در سرخس گفته شده

بیا تا لطف ربّانی و احسان و کرم بینی  
ز اوتادان و ابدالان علم اندر علم بینی  
ز صوت و ذوق داودی همه جانها خُرم بینی  
ز شادی جان هر مؤمن چو بستان ارم بینی  
گهی خود را در آن میدان بدان مردان بهم بینی  
ز افعال مسلمانان در این مردان رقم بینی  
کنون آفاق سر تا سر همه ظلم و ستم بینی  
چه بندی دل در این ایون که چندین درد و غم بینی  
که مردان حقیقت را درین عالم دژم بینی  
اگر بینی چنان بینی که گرگی در حرم بینی  
کزان تحقیقها حالی تو لایابی ولم بینی  
حرامی را سلم خوانی زقسام این قسم بینی  
ولیکن راحت و شادی تو از سود و سلم بینی  
که آنجا صد هزاران کس ندیم صد ندم بینی  
نه آنجا سروری باشد نه خیل و نه حشم بینی  
نه طبل نای و نی بینی نه بانگ زیر و بم بینی  
نه جور جابران ماند نه مخدوم و خدم بینی  
کجا آنروز در گیتی ملوکان عجم بینی  
چنان دلبر هزاران بیش در زیر قدم بینی  
چو این مشکل بیان گردد کجا زلف صنم بینی  
ازین گفتار بی معنی بسی در دیده نم بینی  
وگر نه با چنین خصلت نجات خویش کم بینی

بیا تا اهل معنی را درین عالم بغم بینی  
بیا تا سوز مشتاقان و راه بیدلان بینی  
همه صحرای روحانی پر از مردان حق بینی  
ازین زندان سلطانی دل و جانرا دژم یابی  
گهی جنّات اعلا را مکان خویشتن بینی  
نبینی در مسلمانی بجز رسمی و گفتاری  
برفتند از جهان یکسر همه مردان در این کشته  
چه پوئی سوی این میدان چه گردی گرد این زندان  
جهان راسپرت و آئین، چنین است ای مسلمانان  
نبینی هیچ مردی را که باوی صدق همراهست  
چگونه مرد با تحقیق روی خویش بنماید  
حرام اندر کدام آئین حلالست ای مسلمانان  
نترسی هیچ از ایزد نترسی هیچ از عدلش  
بدین زندان خاموشان یکی از چشم دل بنگر  
نه آنجا مهتری باشد نه آنجا کهتری باشد  
نه ملک روم وری بینی نه رطل جام می بینی  
نه داد عادلان ماند نه جور ظالمان ماند  
بزیر سنگ و گل بینی همه شاهان عالم را  
جوانان را بزبون بینی زمین دریای خون بینی  
نخواهد بودن این حالت بترسید ای مسلمانان  
سنائی خود یکی بنگر که فردا چون بود حالت  
مگر فضلی کند ایزد کزین حالت رها گردی

## این قصیده نتیجه حال نیشابور است

یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی  
جهانی کاندرو هر جان که بینی شادمان بینی  
دروگر خانه ای سازی ز عدلش آستان بینی  
نه اندر قعر بحر او را نهنگی جان ستان بینی  
وگر در راه دین آئی همه نقّاش جان بینی  
گهی اشکال حسّی را ازین عالم بیان بینی  
ز ترکیب چهار ارکان همی خود را گران بینی  
چو دیگر سالکان خود را هم اندر نردبان بینی  
چو کیوان در زمان خود را بهفتم آسمان بینی

دلا تا کی درین زندان فریب این و آن بینی  
جهانی کاندرو هر دل که یابی پادشا یابی  
دروگر جامه ای دوزی ز فضلش آستین یابی  
نه بر اوج هوا او را عقابی دل شکر یابی  
اگر در باغ عشق آئی همه فرّاش دل یابی  
گهی انوار عرشی را ازین جانب مدد یابی  
سبک رو چون توانی بود سوی آسمان تا تو  
اگر صد قرن ازین عالم پیوئی سوی آن بالا  
گر از میدان شهوانی سوی ایوان عقل آئی

درین ره گرم رو میباش لیک از روی نادانی  
وگری حضرت قدسی خرامان گردی از عزت  
ز حرص و شهوت و کینه ببر تازان سپس خود را  
ور امروز اندرین منزل ترا جانی زیان آمد  
زبان از حرف پیمائی یکی یکچندکوتاه کن  
گر اوباش طبیعت را برون آری ز دل زان پس  
مر این مهمان علوی را گرامی دار تا روزی  
بحکمتها قوی پرکن مر این طاوس عرشی را  
نظرگاه الهی را یکی بستان کن از عشقی  
که دولتیاری آن نبود که برگل بوستان سازی  
چو درج در دین کردی ز فیض فضل حق دل را  
ز حسّی دان نه از عقلی اگر در خودبدی یابی  
بهانه بر قضا چه نهی چو مردان عزم خدمت کن  
تو یکساعت چو افریدون بمیدان باش تازان پس  
عنان گیر توگر روزی جمال درد دین باشد  
خلیل ار نیستی چبود تو با عشق آیی در آتش  
عطا از خلق چون جوئی گراو را مال ده گوئی  
ز بخشیدن چه عجز آیدنگارنده دوگیتی را  
زیزدان دان نه از ارکان که کومه دیدگی باشد  
چو جان از دین قوی کردی تن از خدمت مزین کن  
اگر صدار در روزی شهید راه حق گردی  
امین باش ار همی ترسی ز نار آن جهان کز تو  
هوا را پای بگشادی خردرادست بریستی  
تو خودکی مرد آن باشی که دل را باهوا خواهی  
که از دونی خیال چنان رسته است در چشمت  
مسی از زریالودی و می لافی چه سوداینجا  
نقاب قوّت حسّی چوازی پیش تو بردارند  
بهشت و دوزخ با تست در باطن نگر تا تو  
امامت گرز کبرو حرص و بخل و کین برون ناید  
وگرچه طیلسان دارد مشو غره که در دوزخ  
بچشم عافیت بنگر درین دنیا که تا آنجا  
یکی از چشم دل بنگر بدین زندان خاموشان  
نه این ایوان علوی را بچادر زیب و فریابی  
سر زلف عروسان را چو برگ نستین یابی  
بدین زور و زر دنیا چوبی عقلان مشو غره

نگرندیشیا هرگز که این ره را کران بینی  
ز دارالملک ربّانی جنیتها روان بینی  
اگر دیوی ملک یابی وگرگرگی شبان بینی  
زهی سرمایه و سودا که فردا زان زیان بینی  
چو از ظاهر خمش گردی همه باطن زبان بینی  
همه رمز الهی راز خاطر ترجمان بینی  
چو زین گنبد برون پری مراو را میزبان بینی  
که تازین دامگاه او را نشاط آشیان بینی  
که در وی رنگ و بوی گل زخون بوستان بینی  
که دولتیاری آن باشد که در دل بوستان بینی  
مترس از دیواگر بروی ز عصمت پاسبان بینی  
ز هیزم دان نه از آتش اگر دروی دخان بینی  
چو کردی عزم بنگر تا چه توفیق و توان بینی  
بهرجانب که روی آری درفش کاویان بینی  
عجب نبود که با ابدال خود را همعنان بینی  
که تا هر شعله ای ز آتش درخت ارغوان بینی  
بسوی عیب چون پوئی گراو را غیب دان بینی  
که نقش از گوهران دانی و بخش از اختران بینی  
که خطی کز خردخیزد تو آنرا از بنان بینی  
که اسب تازی آن بهتر که با برکستوان بینی  
هم از گبران یکی باشی چو خود را در میان بینی  
بکار اینجا امین باشی ز نار آنجا امان بینی  
گر آنرا زیر کام آری مر این را کامران بینی  
تو خودکی درد آن داری که تن را در هوان بینی  
که گر آبی خوری دروی نخستین شکل نان بینی  
که آنکه ممتحن گردی که سنگ امتحان بینی  
اگر گبری سقریابی وگر مؤمن جنان بینی  
سفرها در جگریابی جنانها در جنان بینی  
بدوزخ دانش از معنی گرش در گلستان بینی  
یکی طوقیست از آتش که آنرا طیلسان بینی  
نه کس را نام و نان دانی نه کس را خانمان بینی  
که تا این لعل گویا را بتابوت از چه سان بینی  
نه این میدان سفلی را مجال انس و جان بینی  
رخ گلرنگ شاهان را برنگ زعفران بینی  
که این آن نوبهاری نیست کش بی مهرگان بینی

که گر عرشی بفرش آئی و گر ماهی بچاه افتی  
یکی اعضا را حمال موران زمین یابی  
چو باید نازش و بالش بر اقبالی و ادباری  
سرالب ارسلان دیدی ز رفعت رفته برگردون  
چه باید تنگدل بودن که این یکمشت رعنا را  
که تا یکچند از اینها گر نشانی بازجوئی تو  
پس آن بهتر که از مردم سخن مانند نکو زیرا  
بسان علت اولی سخن ران ای سنائی زان  
و گر عیبت کند جاهل بحکمت گفتن آن مشنو  
حکیمی گر ز کژگوئی بلا بیند عجب نبود  
برأی و عقل و معنی راتوئی راوی روایت کن

و گریحری تهی گردی و گریباغی خزان بینی  
یکی اجزات را اثقال دوران زمان بینی  
که تا برهم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی  
بمرو آ تا کنون در گل تن الب ارسلان بینی  
همی باد خداوندی کنون در بادبان بینی  
ز چندان باد لختی خاک و مشتی استخوان بینی  
که نام دوستان آن به که نیک از دوستان بینی  
که تا چون زاده ثانی بقای جاودان بینی  
که کار پیر آن بهتر که با مرد جوان بینی  
که دایم تیرگردون را وبال اندر کمال بینی  
که معنی دان همان باشدکش اندر دل همان بینی

### بهرامشاه را مدح کند

چرا چو روز بهار ای نگار خرگاهی  
گهی بلطف چو عیسی مرا کنی فلکی  
گهی ببوسه امیرم کنی براهم بری  
گه از مسافت با روغنی کنی آبی  
بدست ردّ و قبول تو چون بدست کریم  
بمار ماهی مانی نه این تمام و نه آن  
ندیده میوه‌ای از شاخ نیکویت وز غم  
بنوک غمزه ساحر مباش غره چنین  
از این شعار برون آی تا سوی دلها  
حدیث کوتاه کردم که این حدیث ترا  
یمین دولت بهرامشاه بن مسعود  
هیون شیر شکاری که روز صید کند

بر این غریب نه بر یک نهند و یک راهی  
گهی بقهر چو یوسف کنی مرا چاهی  
گهی بغمزه اسیرم کنی بگمراهی  
گه از لطافت با کهربا کنی کاهی  
عزیز و خوارم چون سیم «قُلْ هُوَ اللَّهُ»  
منافقی چکنی مار باش یا ماهی  
شکوفه وار شدم پیر وقت برنهای  
که هست خصم ستم ناوک سحرگاهی  
بسان شعر سنائی وی بدلخواهی  
چو عمر دشمن سلطان نکوست کوتاهی  
که هست چست بر او خلعت شهنشاهی  
پیش همّت او شیر چرخ روباهی

### و هم از کلام اوست مدح بهرامشاه بن معسود غزنوی کند

نه از اینجا نه از آنجا دل من برد مهی  
زین جهان ساز ظریفی و جهانسوز بتی  
مه که باشد که همی هر شب و هر روز کند  
دیده رضوان بخرابیش ز یکروز چو گنج  
زان رخ و زلف شب و روز نماینده رخس  
گفتی آن هر شکن از زلف بر آن عارض او  
دل نازک بیکی طفل سپردم که نماند  
دل و جان را زخم و حلقه او با رخ او

زین گهر خنده نگاری و شکر بوسه شهی  
زین جگر خوار شگرفی و دلاویز مهی  
آفتابش رهی و کوکب سیاره خهی  
بعجب گفت همی کینت نکو جایگهی  
روز عید و شب قدر از حرکات کلهی  
توبه‌ای بود برو از همه سوهانگهی  
هیچ در دستم از آن پس جز لاحول و اهی  
صدهزاران ره وانگه خطر صدر رهی



از بس اندیشه زلفینش بغم در پوشید  
دیده با چهره او کرد حریفی تا من  
گرچه تاب گنهم نیست ولیک از پی او  
چون بیوست غمش با رحم و هستی من  
همچو جوزام بمانده ز غمش روی بروی  
چار طبعند و نه افلاک رباینده حسن  
گویم او را بروم گوید بر من بدوجو  
هست چون آب زنخدانش چهی از براوی  
آب دیده است همه خلق ز چه لیک بچشم  
نور زاید همی از چاه زنخدانش نه آب  
بسر او که سنائی بنکوئی و بعدل  
پادشاهی که بهفت اقلیم از پنجم چرخ  
ربعی ازکشور او وز همه گردون حشری

\*\*\*

شغل سرهنگان دین از مردمتواری مجوی  
از هوای فقر مردان کاخ فغفوری مخواه  
در میان دو کدان لاف هر تر دامنی  
دل که درسوداغمی شد بینی از بویش مگیر  
خصلت بوذر نداری کام دینداری منه  
خار پای راه درویشان آن درگاه را  
هرکسی را نور صدق عشق این ره کی دهد  
گرد طاوسان دین گردوممان اوباش را  
بر سر طور هوا طنبور شهوت میزنی  
ور تو خواهی نفس شیطان از تو بیزاری کند

دل و چشمم ز دو زلفش سیهی بر سیهی  
در میان دو رخس دارم بر پادشهی  
دارم از محنت این دل ز محبت گنهی  
نیستی زادم از او اینت قوی درد زهی  
که نیمنم همی آن روی چو مه مه بمهی  
نیست بر چهره او مر همه را پنج و دهی  
ز این چنین کهدان کم گیر چو تو برگ کهی  
کس شنیده است چنین نادره در هیچگهی  
کس ندیده است بدین بوالعجبی آب چهی  
دارد آن چه مکر از چشمه خورشید رهی  
نه چنو دیده بعالم نه چو بهرامشهی  
همچو دیده بهرام ندیده است شهی  
ربعی از هیبت او وز همه عالم سیهی

سیرت ابرار را در طبع اضرائی مجوی  
در سرای سوز سلمان تخت جباری مجوی  
نیزه و گرز و کمان و تیر عیاری مجوی  
در خرابه بام گلخن طبل عطاری مجوی  
قوت حیدر نداری نام کراری مجوی  
در کف دست عروس مهد عماری مجوی  
صورت خورشید را اندر شب تاری مجوی  
در دهان زاغ بیسه مشک تاتاری مجوی  
عشق داری لن ترانی را بدین خواری مجوی  
نام عشق دوست را جز از سر زاری مجوی

### این چند شعر را فضل بن یحیی بن صاعد هروی گفته و درخواست نموده که بزیارت حکیم آید

هستی بحقیقت ای سنائی  
مقبول همه صدورگشتی  
آیم بر تو بطبع زیراک  
لیکن چکنم چگوننه آیم  
معذورم اگر که میفرستم  
هرکس که برد ببصره خرما  
چون آمده ای مرو ازیراک

در دیده عقل روشنائی  
این کار تو نیست جز خدائی  
دانم که بنزد من نیائی  
چون نیست خبر که تو کجائی  
نزدیک تو شعر ای سنائی  
بر جهل خود او دهد گوائی  
ما را چو دو دیده می بیائی

حکیم این قصیده را بقاضی مذکور در جواب اشعار فوق  
بازفرستاد عذر نارفتن بخدمت و منع او از آمدن را

فضل یحیی است بر ضعف و قوی  
پادشاه قضاة و خواجۀ شرع  
از صعود حیات و فضل دلش  
پیش ادراک خاطر علویش  
شعر و خطش ز نور و از ظلمت  
شعر و خطش بدیدم و گفتم  
گر نبودی بیان او که شد است  
ورنه از رنگ خط و معنی شعر  
یکی او ببرد ازین خادام  
ای که از سنگ و هنگ نیست ترا  
بزیارت بسوی مشتی دون  
بهوا سوی کس نشاید رفت  
نخرامد بخاصه در معراج  
کی شوم چون تو گرچه گویم شعر  
گرچه با زرّ و زندگی بشود  
تا بود نطق جبرئیل بجای  
من بگرد تو خود نیارم گشت  
گفتی آیم میا که گر آیی  
ندی ینزل اللّٰه اندر شهر  
که دریغ است گوش و چشم کرام

فضل یحیی صاعد هروی  
که چو صدر است و دیگران چو روی  
نیست جز صورت صراط سوی  
محو شد نفس بوعلی فسوی  
قلب شیعی و قالب اموی  
تن یزیدی چراست جان علوی  
فلک و کوکب و رشید و غوی  
شدمی هم در آنزمان ثنوی  
پنجی و چاری و سه ای و دوی  
چو نخس از بادخوی یافه دوی  
کعبۀ کعبتین نه ای چه شوی  
از پی دین روا بود که روی  
سوی قارون رکاب مصطفوی  
کی رسد زال در کمال زوی  
آهن از آهنی و جوز جوی  
چون کند پشه ای در آب دوی  
زانکه من چشم دردم و توضوی  
سوی من با تواضع نبوی  
حنبلوی وار در دهم بنوی  
در هوا بینی و هوس شنوی

## ترجیعات و ترکیبات

در ستایش امام اجل عمادالدین، مفتی المشرقین تاج  
الخطباء سیف الحق ابوالمفاخر محمدبن منصور اقصی  
القضاة خراسان فرماید

دیده در گبری مدار و تکیه بر ایمان مکن  
جان این مردان مگیر و رأی این میدان مکن  
ور بخواهی تا نیفتی گرد خود جولان مکن  
خویش را چون زلف او گه گوی و گه چوکان مکن  
نیست را پیدا مدرا و هست را پنهان مکن  
وز خیال چشم او جز دیده نرگسدان مکن  
زحمت کشتی مخواه و یادکشتیان مکن  
جان بشکرانه بده بر خویشان تاوان مکن  
با چنین آتش حدیث چشمه حیوان مکن  
خسته را مرهم مساز و درد را درمان مکن  
گر قبولی خواهی اینجا قبله آبادان مکن  
شاه را در کلبه ادبار در زندان مکن  
نقد دار الضرب دل را نقش شادروان مکن  
در خرابات فنا جز عشق را فرمان مکن  
و آنچه او گوید مکن ارچه نماز است آن مکن  
تکیه بر دانا مدار و خطبه برنادان مکن

ایدل ارجانانت باید منزل اندر جان مکن  
ور زرنائی هنوز از جای رأیت آگهیست  
گرت باید تا بمانی در صفات خود ممان  
گوی شو یکبارگی اندر خم چوکان یار  
از برای نام وبانگی چون لب خاموش او  
از جمال و روی جانان جز نگارستان مساز  
گر جهان دریا شود چون عشق او همراه تست  
با توگر جانان حدیث دل کند مردانه باش  
آتش او هر زمان جان دگر بخشد ترا  
چون شفای دلریا از خستگی و درد تست  
در قبیلۀ عاشقی آئین و رسم قبله نیست  
نزد تو شاهیست مهمان آمده از راه دور  
رطل دار الملک تن را گوهر افسر مساز  
در مراعات بقا جز در خرد عاصی مشو  
آنچه او گوید بگو، ارچه دروغست آن بگوی  
علم عشق از صدر دین آموز زان پس همچنو

زانکه عشق و عاشق و معشوق بیرون زین صفات  
یکتن اند ای بیخرد نر روی نقش از روی ذات

خاک در چشم هوسناکان دعوی دار زن  
خوی مردان گیر و یکچندی در خمّار زن  
حدّ ناخوردن کنون بر جان زیرک سارزدن  
عقل رعنا را بر آر و آتش اندر دار زن  
پای همّت بر قفای هر دو ده سالار زن  
خیمه عشرت برون زین هفت و پنج و چارزن  
اشک عاشق وار پاش و نعره عاشق وار زن  
شو نوای بیخودی چون ساز موسیقار زن  
چنگ در فتراک صاحب درد دُردی خوار زن  
چنگ در زنجیر گوهردار عنبریار زن  
چون بترک خر بگفتی آتش اندر بار زن

ای سنائی دم درین عالم قلندر وار زن  
تاکی از تر دامینها حلقه در مسجد زنی  
حدّ می خوردن بعمری تا کنون برتن زدی  
از برای آبروی عاشقان بردار عشق  
این جهان دردست روحست آن جهان دردست عقل  
هفت چرخ و چارطبع و پنج حس محرم نیند  
درمیان عاشقان بی آگهی چشم و دهان  
گرهمی خواهی که گردی پیشوای عاشقان  
سنگ در قندیل طالب علم عالم جوی کوب  
گر ز چاه جاه خواهی تا برآئی مردوار  
تا تو بر پشت ستوری بار او بر جان تست

از برای آنکه گل شاگرد رنگ روی اوست  
ور همی دندان مار از لطف خواهی شکرین  
چهره چون دینارگردان در سرای ضرب دوست  
چون قبول مفخر دین بوالمفاخر یافتی

شیخ الاسلام و جمال دین و مفتی المشرقین  
سیف حق تاج خطیبان شمع شرع اقصی القضاة

گر هزارت بوسه باشد بر سر یک خار زن  
یاد آن لب گیر و بوسی بر دهان مار زن  
پس بنام مفخر دین مهر بر دینار زن  
آتش اندر لاف دین و کفر و بحر و عار زن

رایت همنام خود را کرد همنام پدر  
روشنی گوهر فرامش کرد و شیرینی شکر  
رخت عشق از هشت باغ و هفت بام و پنجدر  
کرد خالی بر درخت ارغوان کیسه قمر  
صادقان را علم او چون صبح صادق پرده در  
آفتاب سایه دار و سایه خورشید فر  
آفتاب و سایه را هرگز نکرده است آب تر  
گشت از فضل علومش کارملت همچو زر  
وانکه در صدرش دورویی کرد چون تیغ و تبر  
وین چو کلک سست کرد آخرتن اندر کارسر  
زانکه آن تاج سورگشتت و این تاج صور  
او و بسم الله گوئی دو براند از یک شجر  
و آن جهانی رمز دارد در حروف مختصر  
حرف آن و این اگرت باور نیاید بر شمر  
هر یکی زین حرف امان از یک عوان اندر سقر

گر ندانی این چنین رمزی که گفتم گوش دار  
وربدانی گوش من زی تست هان ایخواجه هات

هرکه صاحب دیده بود آنجا دل از دل برگرفت  
کاتش از بام اندر آمد آب راه درگرفت  
ناوک اندر دیده دجال و گوش خرگرفت  
یک صدف بگشاد و کشورها همه گوهرگرفت  
آنقدر برگی که شاخ ترگرفت از برگرفت  
چون سرو کاری بدین سان دیدکار از سرگرفت  
همتش زاستاد برتر شد دکان برترگرفت  
کلک او چون شخص خود مداح را در زرگرفت  
هم وداعیشان بکرد و راه پیشی برگرفت  
یاد باد آنشب که یار ما ز منزل برگرفت  
رفت از آنعالم بسیرت خوی پیغمبرگرفت

آنکه از شمشیر شرع اندر مصاف کفر و شر  
آنکه پیش رأی و لفظش گوئی اندر کار دین  
آن نکونامی که بیرون برد چون همنام خویش  
آنکه بهر ارغوانی رنگش از ایشار نور  
کاذبان را حلم او چون صبح کاذب پرده دار  
هست پیش مدعی و مدعا از روی عدل  
گر قضا دریای ژرف آمد از آن اوراچه باک  
شد ز نورروی او چشم بدانیشان چو سیم  
هرکه بروی دو زبانی کرد چون پرگار و کلک  
آن چو تیغ کند کرد اول دل اندر کارتن  
رتبت سامیش چون بسم الله آمد نزد عقل  
او و بسم الله گوئی دو درند از یک صدف  
این دو عالم علم دارد در نهاد منتخب  
کینت و نام وی و نام پدرش اکنون بین  
نوزده حرفست این و نوزده حرفست آن

تا نقاب از چهره جان مقدس برگرفت  
حسن و عقلش آب و آتش بود و این کس را نبود  
عیسی اندر دور او ناید که او اندر جهان  
مهره ای کش می ندید اندر همه دریا سپهر  
آنهمه نوری که عقل و جان نموداز وی نمود  
عقل کاری داشت در سر لیکن اندر خدمتش  
بود شاگرد خرد یکچند لیک اکنون چو باد  
از سخای بی قیاسش مدح ناخوانده تمام  
رفت عشقش در ترقی تا بطوافان عرش  
لاجرم در دور او هر دم همی گویند این  
چون در این عالم بصورت نام پیغمبرش بود

نفس را چونان مخالف شد که نفس از بهر عزّ  
او ز حکمت صد هزاران رمز دید و دم نزد  
برد آب روی بددینان صفای رای او  
لیکن اندر جنب آن آبی که ناگه یافت خضر  
آفتاب از طارم نیلوفری در عاشقی

باد جسمانیست کامد جاذب خاک سیاه

عشق روحانیست کامد قابل آب حیات

هرچه اندر سرگرفت اندر زمان سر برگرفت  
حاسدش زان سورتی بشنید و بادی سرگرفت  
تا دل ایشان از این غم شعله آذر گرفت  
باد بود آن خاکدانی چند کاسکندر گرفت  
از برای راه و رویش رنگ نیلوفر گرفت

چون گرفت اندر نظر تیغ یمانی دریمین  
گه ز صدقش چون هواغزلی دگر بیند گمان  
تا امام اندر خراسان بوالمفاخر شد کنون  
کنیتش با این لقب زانگونه درخور شد که هست  
آسمان دانست چندین گه که هست ارواح را  
خاک بیزی از پی آن کرد چندین سال و ماه  
گرت باید تا هم اندر خطه کون و فساد  
شادباش ای شرع بی تو همچو موسی بی عصا  
انده و شادیت چون ز آرام و جنبش برتر است  
جنبش از نور ملک داری نه از نار فلک  
چون بکرسی برشوی خوانند بر جانت همی  
چون تودامنهای دُرپاشی بدانگه عقل را  
زهره در چرخ سیم تا شد مریدت زین سپس  
روح قدسی را ترقی نیست زان منزل که هست  
تا تو سلمانی دگرگشتی مرا در مدح تو

تو چو سلمان در عطا هرگز نگشتی گردلا

من چو بوذر در ثنا هرگز نگردم گر دلالت

وز بر ما هر زمان فضلی و احسانی دگر  
از ورای آفرینش صدر و ایوانی دگر  
هر زمان نو خاتم از بهر سلیمانی دگر  
چاک زد چون صبح هر روزی گریبانی دگر  
حاجتت ناید بافسون و بافسانی دگر  
شد خراسان بر زمین زین فخر سلطانی دگر  
نام کردند آسمانها را خراسانی دگر  
هر زمان از حضرت سلطانت فرمانی دگر  
نیز مر روح القدس را هیچ پنهانی دگر  
نیست گوئی جز اشارات تو چو گانی دگر

ای ز عصمت بر تو هر ساعت نگبانی دگر  
ای ترا از روی همّت هم درین ایوان و صدر  
جز بتعلیم تو اندر عالم ایمان که ساخت  
هر که چون شب دامن اقبال تو بگرفت سخت  
سیف حقی رو که تا تأیید حق افسان تست  
تا ترا صدر خراسان خواند سلطان عراق  
بهر آن تا زین شرف خالی نماند عقل و روح  
در حق خود هم ز حقّ تشریف او چون میرسد  
خاطر تیز تو تا در دین پدید آمد نماند  
اندرین میدان مر این گوی سیاه و سبز را

تا بدان ایوان رسانیدت که کیوان را نمود  
از ورای پرده‌های کن فکان در علم عشق  
هست در نفس طبیعی روح حیوانیت را  
تاکنون از استواری علّت اولی نیافت  
جاودان زی کز برای عمرت از درگاه روح

رو که اندر عالم آرام و جنبش تا ابد

تنت بی جنبش نخواهد بود و جانت بی ثبات

میخ نعل مرکب جاه توکیوانی دگر  
گوهری آری همی هر ساعت ازکانی دگر  
از برای قرب حق هر لحظه قربانی دگر  
زندگانی را چو ترکیب تو زندانی دگر  
نامزد باشد همی هر ساعتی جانی دگر

خشک سال خاطر دریاب ما را فتح باب  
دیده بودم در دو مه از ده فضولی صد عذاب  
با خران هم صحبتت بینم همیشه چون ذباب  
ور زمائی همچو ما چون خرنرانی در خلاب  
سر بمررداری فروناری و هستی چون عقاب  
دلت مشغول ثناستی نه مشغول ثواب  
زانکه به سازد خرف را گرم دارد از خضاب  
باز چون طالع بود زودش بدست آرد سراب  
چون حکیمانیت نینم ساعتی مست و خراب  
خاک بر سر حکمتی را کو نیاید بی شراب  
پاسبان خویش را ندهد همی داروی خواب  
روز دی خورشید را ز ابر سیه سازد نقاب  
وین عجب نبود که از سردی فسرده گردد آب  
زانکه چون آتش کلید آب بسته است آفتاب  
مکرمت کردن ترا با مادحت باشد صواب

زین پس اکنون در نهاد کهنتری و مهمتری

در ثنا و در عطا از تو صلوات از من صلوات

وی بتو جامع دو جامع هم صغیر و هم کبیر  
حلم را خاکی مزاجی علم را پاکی پذیر  
قابل مدحم ندارم چون دم آخر نظیر  
لیک بی معنی همی در پیش هر خر خیر خیر  
وز برای جرعه می رفت نتوان درسعیر  
از پی نانی بدست فاسقی باشم اسیر  
عقل گوید رو بخوان «قل فیهما اثم کبیر»  
به نپندارندم ار من راست باشم همچو تیر  
تا ندارندم دو سال از انتظار اندر زحیر  
کرده باشد انتظار وعده صلت ضریر

ای بهمت بوده بی سعی سپهر و آفتاب  
ای مرا در روضه فضل آوریده بعد از آنک  
گاهم این گفتمی تو مردم نیستی از بهر آنک  
گر نه ای از ما چو عیسی چون نپری بر هوا  
گاهم آن گفتمی چه مرغی کز برای حس و جسم  
گاهم آن گفتمی سنائی نیستی گر هستی  
گویم ار تو هم بدین مشغول باشی به بود  
تشنه چون قانع بود دیرش پبای آرد بحار  
گاهم این گفتمی که در تو هیچ حکمت نیست زانک  
گویم او را بل که تا من خربوم با این خرد  
گرتو بشناسی حکیم آن مالدار را که او  
پس حکیمی هم ندانم جامه شوئی را که او  
نظم من زین یافته گویان تاکنون افسرده بود  
ورکنون از رأی تو بگشاد هم نبود عجب  
مدح گفتن جز ترا از چون منی باشد خطا

ای بتو روشن دو موضع هم سرای و هم سریر  
عزم را سلطان نهادی حزم را شیطان فریب  
قابل مدحی نداری چون خط اول همال  
نه زبند شعری بهر صدی ندارم اختلاط  
از برای پاره نان برد نتوان آبروی  
عقل آزادم بنگذارد همی چون دیگران  
حرص گوید چون نگریدی گردخمر و زمر و قمر  
اهل دنیا بیشتر همچون کمانند از کژی  
چون کریمان یکدم ندهندم از روی کرم  
سرمه بخشش چه سود آنرا که دیده مدح گوی

تا ابد هرگز نگشتی محترق از آفتاب  
ای بلند اصلی که کم زاد است چون تو خاک پست  
روی زی صدرت نهادم با دلی امیدوار  
چون ترا کردم بدل بر دیگران نعم البدل  
حاجت از تو خواست باید من چه خواهم از خسان

از غرور هر سراب اکنون برستم چون تراست  
قلم و سیحون و جیحون و دجله و نیل و فرات

تا همی زاید ازل زو قسم سرت سور باد  
سیرت را چون بقای بارنامه صورتست  
آبدست در دماغ یافه گویان مشک گشت  
خانه حاسد چو قلب نامت و نام پدرت  
در دوام بی نیازی بر مثال عقل و نفس  
آنکه آخر تر ز انواع تو با توقیع باد  
نیز برای آنکه تو در بند شعر و شاعری  
ای سرور میوه دل‌های اهل روزگار  
نقش لفظ جانفزایت گوشوار روح باد  
تا بروز عدل دارالحکمة از تأثیر عدل  
مجلس حکمت ز ناپاکان عالم پاکباد  
هرکه از دل بر سریر حکم تو بوسه دهد  
گرچه نزد دوستان نامت محمد به ولیک  
عزمت از نفس ارادی سال و مه مختار باد  
هفت آبا بهر تأیید تو باچار امهات  
همچو خاک و باد و آب و آتش در هر صفت

تا بدان روزی که باشی قاضی حسن القضا  
در جهان دین تو باشی مفتی و اقاضی القضاة

ای محمد نام و احمد خلق و محمودی شیم  
بذل بی دست نباشد همچو دانش بیخرد  
روح را از رنج‌های دل تهی کردی کنار  
گر همی یکچند بی کام تو گردد دور چرخ  
در وجود غم چنین بددل چرا باشی از آنک  
می‌کند از خانه فضل الهی بهر تو  
منگر این حال غم و اندیه کز روی خرد  
باش تا سر بر زند خورشید اقبال ز چرخ  
تا بینی دشمنان را بطوع و اختیار

گر عطارد یک نفس در صدر تو بودی دبیر  
وی جوانبختی که کم دیده است چون تو چرخ پیر  
پشت چفته چون کمان از بیم تیر زمهریر  
ور بدیشان بازگردم ز ابلهی بئس المصیر  
دُر ز دریا جست باید من چه جویم از غدیر

تا همی پاید ابد زو قسم عمرت نور باد  
سیرت را زندگی چون بارنامه صور باد  
خاکپایست در مزاج کافران کافور باد  
زیر و بالا باد و در نام محن محصور باد  
چشم از آرامش و جانت ز جنبش دور باد  
وانکه سابق تر بابداع تو با منشور باد  
از پی تشریف شاعر سعی تو مشکور باد  
طبع من از خلقت چون جان تو مسرور باد  
گرد صحن حلقه جای توتیای حور باد  
همچو دارالملک انصاف عمر معمور باد  
منبر علمت ز مهجوران دین مهجور باد  
تا ابد چون جان ز ایمان مومن مسرور باد  
بر عدو نام تو چون نام پدر منصور باد  
حزمت از روح طبیعی روز و شب مجبور باد  
همچنان کت بود و هست از بعد این مأمور باد  
عمر باد و امر باد و لطف باد و نور باد

محمدت را همچنان چون ملک را تیغ و قلم  
مال باجودت بماند همچو شادی باستم  
آز را از گنج‌های جود پرکردی شکم  
تا نباشی همچو ابرای نایب دریا دژم  
کار اقبال تو میسازند در پرده عدم  
تخته تقدیر ایزد را ز تأییدت رقم  
شادی صد ساله زاید مادر یکروزه غم  
تا جهانی را ببینی پیش خود چون من خرم  
پیش روی چون مهت چون چرخ داده پشت خم

باش تا دریای جودت دُرُفشانند تا شود  
ای دو گوشت بر صحیفه فضل فهرست خرد  
با چنین فضلی که کردم قصد درگاہت زبیم  
آمدم سوی تو تا از بهر وعده بخششت  
چون علم کی بودمی پیشت چنین لیک از سخا  
حلقه شد بر من جهان چون عقد سیصد در امید  
ریش در وعده مجنبان از سر حرّی بگوی  
تا بود مر بدسگالان را بطاعتها خلل  
تادر آب و خاک و باد و آتش از بهر صلاح

صدهزاران شاعر از جود تو چون من محتشم  
وی دو دست در کتاب جود سرباب کرم  
خشک شد خون در تن امید چون شاخ بقم  
از عرقهای خجلت عرقها را داده نم  
هم تو کردی بنده را اندر چنان مجلس علم  
تا درین سی روز دارم طمع آن سیصد درم  
از پی دوری ره را زود یا لا یا نعم  
تا بود مر نیکمردان را بزلتها ندم  
گرمی و خشگی و سردی و تری باشد بهم

در هنرمندی چو سرواندر چمن گاه نشاط  
گاه از نزهت بیال و گاه از شادی بیچم

### ستایش و نیایش خواجه ایرانشاه

گرچه شاخ میوه دار آرایش بستان شود  
از کمال هیچ چیزی نیست شادی عقل را  
شاخها از میوها گرگشت چون بی زه کمان  
چون چنان شد بر فلک خورشید کز نیروی فعل  
دل ز نور نار او آن وقت بگسل بهر آنک  
دشتها عریان همی گردند ز اسباب بهشت  
گر بسوی خوشه آدم وار خورشید آمده است  
تا بسامان بود بستان شاخ در وی ننگریست  
از برای آنکه تا پرده اش ندرد باد مهر  
شاخ پنداری بدان ریزد همی بی طمع زر

هم دی اصل چشم زخم ملک تابستان شود  
زانکه کامل بهر آن شد بدر تا نقصان شود  
غم مخور ماهی دگر چون تیر بی پیکان شود  
بیم آن باشد که شیر و خوشه زو بریان شود  
سخته بخشد نارو نور آنگه که در میزان شود  
تا همی شمع روان زی خوشه گردان شود  
از چه معنی شاخ چون آدم همی عریان شود  
چون همی هنگام آن آمد که بی سامان شود  
هر زمان بر صحن او از شاخ زر باران شود  
تا چو ایران شه مگر آرایش دیوان شود

تا در ایران خواجه باید خواجه ایرانشاه باد  
حکم او چون آسمان بر اهل ایران شاه باد

گاه آن آمد که باد مهرگان لشکر کشد  
باغها را داغهای عبریان بر برزند  
زانکه سیسنبه چون نام است و نرگس شوخ چشم  
افسر زرین همی بر تارک نرگس نهد  
باز نیلوفر که زاهد روی و صوفی کسوتست  
از پی آن تا ببیند چهره شاهد درو  
سخت نیک آمد که پیش از کینه توزی باد مهر  
سوی میزان شد برای سختن زر آفتاب  
با فراوان سیم و زر خورشید هنگام سخا  
خواجه را بین کز کمال رادمردی زر و سیم

دست او پیراهن اشجار از سر برکشد  
شاخها را چادر سطوریان بر سر کشید  
هر دو بدخو را همی در زر و در زیور کشد  
گوشوار زمردین در گوش سیسنبه کشد  
چون دل او سوی شاه و شمع هفت اختر کشد  
چادر سیماب گون در روی نیلوفر کشد  
گل بسان خار پشت از بیم روی اندر کشد  
زانکه روی دشت را گردون بمیزان در کشد  
یا بدلوی سیم بخشد یا بمیزان زر کشد  
نه بپیماید به کیل و نر ترازو برکشد



از برای بخشش آموزی چو اقبال و خرد  
آفتاب از اوج خود شاگرد ایندرگاه باد

آنکه تا چون دست موسی طبع را پرنور کرد  
یکجهان ایدر بسان جذر کر بودند و کور  
جودکاندر طبع چون خورشید او مختار بود  
گرچه ناممکن بود لیکن بخاطر در حساب  
عین جوهر را ندید اندر جهان یک فلسفی  
در هوای ربع مسکون شیمت انصاف او  
همچو پرده عالم علوی برآسود از فساد  
دلبران را مهر او از دلستانی توبه داد  
هرکه برفتاک امرش یکزمان خود را بیست  
شاعران گنجور مدحش دست رادش گنج او

پس چو چونین است بهرنام نیکش خلق را  
مدح او چون مدح روح و عقل درافواه باد

میل را بر تخته چون گاه رقم گردان کند  
از تجشم گرد بپرسد خصمش اندر ساعتی  
جذر و کعبی را که نگشاد ایج کس از بستگی  
گرچه دشوار است برهان کردن هیئت ولیک  
مشکل صدکسر را در یک مجنس حل کند  
لیک با چندین کفایت هم در آخر عاجز است  
ویحک او را بر عطای خویش چندین عشق چیست  
غفلتی دارد بگاه لقمه دادن چون کرام  
همتش را نقطه و همی اگر صورت کند  
عقل و جان در روز و شب در تحت فرمان ویند

هرکه خاک در گهش را گاه سازد هفته‌ای  
همچو کیوان آسمان هفتمینش گاه باد

دوستانش در فنای دهر دورند از فنا  
گرچه اصل کیمیا ترکیب خاص آمد ولیک  
هرکجا تمکینش آمد پشت بنماید زوال  
علم و اشکال حساب اندر پناه حفظ او  
در حساب او آن تفحص کرد کز روی و قوف  
از برای بغض لا و مهر یعطی را همی  
مادر ایام اگرچه از فنا آبستن است  
گاه مردی و سخا یکتا قفای او ندید

دشمنانش در رجای خوف پاکند از رجا  
هرکه او را بود مفرد یافت اصل کیمیا  
وان کجا تحسینش آمد روی بگشاید بقا  
ایمن و روشن بماند از بند نسیان و خطا  
نیست با معلوم رایش جمع و تفریق هبا  
جذر بستاند برای خانه یعطی زلا  
چرخ بهر عمر او افکانه کرد است از فنا  
خود ندید است آفتاب آسمان را کس قفا

عاقل از غافل جدا کردن ندانست ایچ کس  
گر شمال خشم او بر دایره گردون زند  
ور نسیم لطف او بر مرکز خاکی بزد  
از بخار معده بر سر آب نارد چشم آنک

تا نیامد در میان کلکش چو خط استوا  
پرشکن گردد سپهر آبگون چون بوریا  
زیر پای خلق سرگردان شود چون آسیا  
دیده را سازد زگرد خاکپایش توتیا

چون زکلک و تیغ او باشد تن و جان را نظام

روز رزم و بزم دیوان با کفت همراه باد

ایکه از همت و رأی چرخ اعظم گاه تست  
آفتاب اندر فلک شاگرد ذهن ورأی تست  
مشتری در طالعت با زهره دایم همبر است  
هیچ حقی نیست یک مخلوق رادر حق تو  
منت سعی ندارد بر تو چرخ از بهر آنک  
جاه و مقدار تو در رتبت بدان موضع رسید  
چون تو بر صحرای جان از علم لشکرگه زدی  
روی پاداشن نبیند هرگز از کردار نیک  
گام در میدان کام خویش زن مردانه وار  
هرکسی بر حسب خود کامی برانداندر جهان

کیمیای خواجگی در بندگی درگاه تست  
مشتری در آرزوی چهره چون ماه تست  
زانکه او در حال سعد و خرمی همراه تست  
کانچه داری در دل و جان حکمت الله تست  
خود قوام چرخ پیر از دولت برناه تست  
کاسمان عقل و جان در تحت قدر و جاه تست  
عقل کلی خاکروب گرد لشکرگاه تست  
هرکه روزی یاشبی در بند باد افراه تست  
خوشخور و مندیش چون اقبال نیکوخواه تست  
نوبت ایشان گذشت اکنون توران چون گاه تست

همچنین و بعد ازین تا در جهان گردد زمان

دولت را حکم باد و عشرت را گاه باد

بانفاد حکم خود چون خامه در عنبر زنی  
ورنه ای آزر ز آذرگل برآری ساعتی  
اختران را نیست آب با توکاندر زیرکی  
چون نفاذ حکم ایزد روزکوشش مردوار  
بی سخن گردد زبانها در دهنها چون بروز  
تیرت از جرم ثریا رشته گوهر شود  
بردم ماهی بدوزی در زمان شاخ بره  
صورت اقبال را مانی که از نیروی فعل  
باز در ایوان چوگیری کلک زرین در بنان  
لیک روی عالم آنگه بر فروزد چون نبید

گرد تقدیر فنا صد سد اسکندر زنی  
قطره آب از روی لطف بر آذر زنی  
گر بخواهی خاک در چشم هزار اختر زنی  
با طبایع پایداری با کواکب سر زنی  
آتش اندر گوهر تیغ زبان آور زنی  
بر دم گاو سپهر ار تیر ناگه بر زنی  
گر سنانی روزکین بر چرخ پهناور زنی  
بر جهانی بر زنی گردد جهانی بر زنی  
نار و نور و بیم و طمع اندر دل لشکر زنی  
گر همه خود را بدزدی چنگ در ساغر زنی

اندر آن فرخنده مجلس مطربت ناهید چرخ

آفتابست باده جام باده جرم ماه باد

چون بطبع پردلان افزون بود بر صلح جنگ  
از قوی دستی اجل گردد امل را پای سست  
چون ثریا پشت در پشت آورند از روی مهر  
در دو صف آتش ز طبع و آبروی یکدگر

چون بنزد بددلان بهتر بود از نام ننگ  
وز سبکباری قضا گردد قدر را تیز چنگ  
چون دوپیکر روی در روی آورند از بهر جنگ  
میرند از خنجر آتش مزاج آب رنگ

گه بهر سرعقل را سایه کند تیغ یمان  
گه بتفّ تیغ پردل سنگ گردد همچو موم  
بی مزاج گرمی و سردی شود چون باد و خاک  
گرکلنگ آنجا بپرد گردد از سهم و نهیب  
ناگهان تنها برون تازی چو بر چرخ آفتاب  
آن زمانت گر در آن هیئت فلک بیند شود

تا کهن گردد زمّاه نو بقای آدمی

عمر تو چون ماه نوبالنده و دلخواه باد

گه بهر دل در غم سفته کند تیر خندنگ  
گه ز آه سرد بد دل موم گردد همچو سنگ  
جان بی شخص از شتاب و شخص بیجان از درنگ  
گرد سمّ باد پایان بر هوادام کلنگ  
بر فراز کوه رنگی همچو اندر کوه رنگ  
نجم بر روی فلک چون نقطه بر پشت پلنگ

بگذر و بگذار گیتی را بدین سیرت مدام  
تات گاهی چرخ چون ناهید یابد در طرب  
گه بمیدان زیر رانت باره‌ای کز گردد نعل  
گه بدیوان همچو تیراندر بنانت کلک تیز  
آن ولی را گاه بخشش همچو دولت دستیار  
زردگشت از قوّت اندیشه و نبود عجب  
شخص و فرقتش دارد از صفرا و از سودا اثر  
او میان بر بسته و چون او بیشتر چرخ و دهر  
خاصه این بنده کز آب نظم مدحت ناگهان  
کز سرشت مدحت از قوّت نروید زین سپس  
چون ترا دیدم نگردم گرد این و آن از آنک  
چون تو در بخشش بهفت اقلیم عالم در کجاست

گاه در میدان بتیغ و گاه در مجلس بجام  
تات گاهی دهر چون بهرام بیند باحسام  
روی خورشید درخشانرا کند بس تیره وام  
خامه‌ای کو پخت کاری را که ماند از بخت خام  
وان عدو را گاه کوشش همچو محنت پایدام  
گر کسی ز اندیشه بسیار گردد زرد فام  
زان بود چون هر دو گوهر گاه تند و گاه رام  
او زبان بگشاده و چون او بمدحت خاص و عام  
شد چو دریای محیط از دُرّ مدحت بانظام  
جز حروف مدح تو بر جای هر موی از مسام  
چون بدست آید معانی کس نگردد گرد نام  
چون تو ممدوحی سزای معنوی شعرم کدام

جاه و مقدار تو از زینت بدان موضع رسید

کاسمان عقل و جان در تحت چونین جاه باد

ای از آن کم عمر تر بدگویت از روی نهاد  
هر که از اطراف عالم بار کرد امیدوار  
در زمان مکرمت چون تو کجا باشد کریم  
هر چه در گیتی حکیمی بود یک سوی تو  
گرسوی صدرت چو ایشان آدم نشگفت از آنک  
مدحتی گفتم ترا چونانکه کس کس را نگفت  
من ثناگوی تو ام زیرا نژادم نیست بد  
از سبک روحی که هستی دانم اندیشی بدل  
این کریمی کی فرامش گرددم کز روی لطف  
از فعال شاعران خرمیز بی ادب  
دولتی بود از توکان آزاد و فارغ بودیم  
خویشتن را در تو مهتر چون بیوستم ز بیم

از چراغ بی حجاب اندر بیابان روز باد  
چون بدین حضرت رسید آن بار خویش اینجا گشاد  
در جهان مردمی هرگز نباشد چون تو راد  
آمد و برخواند شعر وصله بستد رفت شاد  
هم نشیند گه گهی بر آشیانه باز خاد  
خلعتی ده مرا چونانکه کس کس را نداد  
خود نکوگوی تو باشد هر که نبود بد نژاد  
کاین گران قوآد ناگه سوی ما چون اوفتاد  
بارها ز ازاد مردی کردی از من بنده یاد  
وز خصال خواجگان گاوریش بد نهاد  
از محالات فلان شاگرد و بهمان اوستاد  
رحمتی کن بر چو من شاعر که رحمت بر تو باد

در زمان بادش بنیکو سیرتی عمر دراز  
درازای عمر تو دست زمان کوتاه باد

از برای خدمت را صف زده همچون خدم  
خاصه بهر خلعت ذات ترا بود آنکه زد  
از برای خدمت بود آنکه آمد در وجود  
تخته خاکی بدین گیتی وگردون هندسی  
در شگفتی مانده بودم کاین تبه کردن چراست  
تاکنون معلوم من شد حکمت ایزد که بود  
هرکه ناقص بود لابد کرد نامش نقص پاک  
آبرو گرچه سوی بالا برد ابر از نشیب  
تا زبانۀ صبح نارد چشم ها را جز ضیا  
تا ز آب و باد و خاک و آتش از بهر صلاح  
صبح احباب ترا هرگز مبادا شامگاه

عزّ تو جاوید باد و دولتت پیوسته باد  
بخت تو بر تخت عزّ و ناز شاهنشاه باد

### از قصیده در حق خواجه امام محمدبن محمدگوید از کرانه مصراع اول القاب خیزد و از آخر مصراع دویستی و از اول مصراع دگر آخر خطاب

آتش عشق بتی برد آبروی دین ما  
لن ترانی نقش کرد از نار بر اطراف روی  
شربت عشقش هنی کرده است بر معایش تلخ  
یک جهان شیرین لبند از عشق آن فرهاد او  
خط شیرنگش معطر کرد مغز عقل را  
آن گهرهایی که بروی بست مشاطۀ مزاج  
لابد این زبید نثار فرق ما کز راه دین  
می در افکند از طریق عاشقی در رطل و جام  
آتش می در زد اندر عالم زهد و صلاح  
مجلسی بر ساخت زینسان پس بپیش ننگ و نام

سجده سودائیان برداشت از آئین ما  
لا ابالی داغ کرد از کبر بر تمکین ما  
مایه مهرش عطا داد است ما را کین ما  
او ز ناگه شد ز بخت نیک ما شیرین ما  
لعل خوش رنگش چو گوهر کرد حجله دین ما  
لؤلؤ لالاست قسم چشم عالم بین ما  
هم بساعت کرد کفر عاشقان تلقین ما  
کرد گرد پای مستان جهان بالین ما  
لشکرش را غارتی بر ساخت ز اسب و زین ما  
ضرب کرد آخر شعار جنبش و تسکین ما

عشق خوبان اینچنین باشد نه مه داند نه سال  
کز کجا عشق آمد آنجا نه خرد ماند نه سال

آبروی ما فراق ماهروئی یاد کرد  
لعل رخسار از برای آن شدم کز بهر ما  
رای هجران از پی آن کرد تا از گفتگوی  
حسن او ما را ز بند عشق خویش آزاد کرد  
یاد او بر مسند اقبال ما را یاد کرد  
وقت ما را چون نهاد حسن خویش آباد کرد

یارکرد از ناز عین عشق را با غین غم  
سنگ بر قندیل ما زد تا بهنگام صلاح  
نعمتی بود آنکه ما را دوست ناگه زین بلا  
جوهر خود کامگی زین گونه از ما یافت کام  
مهرش اندر شهر ما را پاکبازی چست کرد  
این نه بس ما را ز عشقش کز پی یک حق شناس  
لفظ بر ما خلعتی بخشید بهر چاکری

آفتاب شرق و غرب آنسرور نیکو نهاد

کز جمال روی خوب او بود مه را جمال

شمسه دنیا و شمس دین ز تأثیرش منیر  
روی او دل را چنان چون پیرا در دست قوت  
یمن او خواهد زایزد مرغ از آن سازد نوا  
عون او عیش پسر را چون روان دارد هنی  
تیغ خشمش چون بزخم آید جهان گردد جدید  
شادگشت از مهر او زان بینی آب اندر بحار  
رای را در وقت کوشش چشم بخشد شاخ شاخ  
فاضلان را از عطا عمر کهنشان کرد نو  
الف دارد جان بدوزان ذات جان دارد قرار  
لاف ما از چاکریش این بس که اندر هیچ وقت

نیک وقت از نام او شد صبح و شام و روز و شب

نیک بخت از عمر او شد حین و وقت و ماه و سال

یاد او از عمر شیرین ترکند ایام را  
مهرتر راه شریعت اوست کاکنون چون سراج  
تیغ خشمش تا بخون لعل دشمن یافت راه  
ضبط کرد احکام دین چندانکه زو تاروز حشر  
یک خصال ازوی بغزنین عقل بر من یاد کرد  
آدم ز آن بیش دیدم خلق و رفق و حلم او  
لاله یاقوتین برآرد فرّ او بر طرف که  
سایه او روز کوشش خاره گرداند چو موم  
لاف و عزّ و چاکری او میزند هرجا جهان  
مایه فضلش بدست آورد تیر چرخ را

ز آنکه بر چرخ چهارم بهر خدمت آفتاب

پیش روی همچو بدرش پشت خم آمد هلال

تا بدین یک مصلحت کو دید ما را شاد کرد  
جان ما را از خرد عریان مادر زاد کرد  
در جهان روز کوری حجره ای بنیاد کرد  
دولت بی دولتی زین گونه با ما داد کرد  
عشقش اندر دهر ما را جان فروشی را کرد  
لحن او در بلخ ما را شاعری استاد کرد  
یادگار عمر خواجه بصره و بغداد کرد

آنکه چون شمش نیابی در همه عالم نظیر  
لفظ او دل را چنان چون طفل را در کام شیر  
مدح او راند بکاغذ کلک از آن دارد صریر  
وعظ او جان پدر را چون خرد دارد خطیر  
لطف حلمش چون بکار آید حجر گردد حریر  
یار شد با کین اوزان یابی آتش در اثیر  
مال رادر وقت بخشش دل چشاند خیر خیر  
حاسدان را از غنا عمر جوانشان کرد پیر  
مهر دارد دل بروزان چشم دل باشد قریر  
دشمنش را کس علی هرگز نخواند بی صفیر

بخت او ز آغاز او خالی کند فرجام را  
نور او روشن همی دارد ره همنام را  
مایه خونی نماند اندر جگر ضرغام را  
حاصل آمد با بقای او بقا احکام را  
من چنان گشتم که در من ره نماند آرام را  
دولتی مردم اگر یابم ز جودش کام را  
ناگه او که را نماید لعل گوهر فام را  
همّت او روز بخشش صبح بخشد شام را  
اینست اقبال تمام از چاکریش ایام را  
رایت رأیش شکست آرد کمان سام را

یک سخندان از یکی معطی نه زر باید نه سیم

فرّ او گاه وزیدن گر بسنگ آرد نسیم

خیر ازو زینت همی سازد چو اجسام از لباس  
روی او در چشم ما همچون بدور اندر صدور  
آب حلمش در گران رفتن بگرید بر فرات  
لعنت دین است گوش بدسکالاش را نصیب  
سیم بخشد شاعران را همّتش بی گفتگوی  
نور داد از جود او تا عکس برگیتی فکند  
تافته هرگز نبینی میم و را و دال را  
شاید ار بر جان اولرزان شودهر شیخ و شاب  
چون دلش را در سلامت دین ز دلها یافت پیش

آنچنان دل دارد اندر برکه نبود هرگز

نه بکسب مال میل و نه بکار دین ملال

فضل از او قوت همی گیرد چو ارواح از نسیم  
یاد او در شعر ما همچون کلیم اندر کلیم  
آتش خشمش زکم سوزی بخندد بر جحیم  
لعبت چین است چشم نیکخواهش را ندیم  
دوست دارد ز ایران را سیرتش بی ترس و بیم  
چو چون دین شدغریب و بخل چون دُرشدیتیم  
یکزمان در چاکریش ازبهر دال و را و میم  
کاسمان هرگز نیارد برزمین چون اوکریم  
نیز یکدل را نخواهد جز دل ما را سلیم

همچنان چون پیش ازین ملک ملکشه را نظام  
اسم توگردن نهد آنجا که بیند یک تمام  
روزگار پخته کار حاسدت را کرد خام  
ابر طوفان را ز بذل و افرت کم گشت کام  
عامیان شهرما را از تو هست انعام عام  
مهرجویان را ز روی جود سازی کار و کام  
یمن چون پای توگیرد یابد از دولت مقام  
وعدۀ یک بخششت را آسمان باشد غلام  
لطفش این باشدکه پیش آ ای امام بن امام  
یک جوان هرگز چتو بیرون نیارد والسلام

دردها و در سخا و در حیا و در وفا

در جمال و در کمال و در مقال و در خصال

لفظ تو چون حاسدت بشنیدشد چون لاله لال  
یمن در نام صبا شد یسر در اسم شمال  
فکرتت را برنتابدگر جهان گیرد سؤال  
یافه باشد شاعران را بی قبولت قیل و قال  
آفتاب دولتت بیرون شد از خط زوال  
سیم بد زرین شود از میم و حاء و میم و دال  
همّت بر حاسدان چون سنگ باشد بر سفال  
اینست علمی بی نهایت و اینست فضلی با کمال  
در تو آویزد عطا چونانکه عاشق در وصال  
گوهرت را از سواد سودشت و میل مال

لاجرم هرچاکه دست زرفشانست روی داد

ای همیشه بوده راه دین احمد راقوام  
عفو تو خط درکشدهر جا که بیند یک خطا  
آسیای فتنه فرق دشمن را کرد آس  
لوح قسمت را ز نقش سیرتت بفزود جاه  
دوستان خاص ما را از تو هست اسباب قوت  
یافه گویان را ز راه لطف بدهی آب و نان  
جود چون دست تو بیند پوشد از حیرت لباس  
نکتۀ یک دانشت را مشتری سازد کلاه  
وقت بار اصفیا رضوان که پیش آید ترا  
روکه چرخ پیر نیز از بهر نفع عام و خاص

ای چو گل در باغ دین خشبوی و نورانی جمال  
لشکر خلق تو تا آورد سوی خلق رخ  
همّت را در نیابدگر فلک گردد بساط  
دیر پاید زایران را بانوالت کار و بار  
تاذکاء سیرتت فارغ شد از محو صفات  
ور جمال نام تو نشگفت اگر از مهرباز  
لعنتت بر دشمنان چون وام باشد برگدا  
یافتی علمی چو نفس ذات کلی بیکران  
از تو بگریزد خطا چونانکه درویش از نیاز  
لعل رخسار از پی آنی که آب روی تو

## بخل بربندد نقاب و حرص بگشاید جمال

لب نیابد بوی جنت تا نیابد خوان تو  
یک جهان درگیرد از یک لفظ درباران تو  
لؤلؤ شکر نثار جان کند مرجان تو  
آنکه روشن دیده گشت ازگرد شادروان تو  
روشن از مهر تو ماند جسم ما چون جان تو  
مهر چون ماه نو است از غیرت دربان تو  
دفتر از جان ساختست امروز مدحت خوان تو  
حسن خلقت کرد چون ماچرخ رازاحسان تو  
مست احسان تو و خوان تواند اخوان تو  
یافت ما را در غریبی یک زمان مهمان تو

دل نگیرد بوی ایمان تا نباشد آن تو  
وقتها آنروز خوش گردد که بخرامی بدرس  
لون دشمن همچو زرگردد بغزنین چون بلخ  
تیرگی هرگز نبیند چشمش ازگرد فنا  
یافه ازکین تو ماند جسم چرخ و جرم ماه  
نجم دینی لیکن از مهر تو برچهارم سپهر  
تا قیامت ماند باقی زانکه اندر مدحت  
ای محمد خلق یوسف خلقت اندر صدر تو  
جام احسان تو تاگردان شد اندر وقت تو  
این شرف مان در دو گیتی بسکه ناگهان طمع

هم کنون بینی که آوازه درافتد در جهان  
کان فلان را از دربهمان کشن شد پر وبال

داغ احسان تو دارد هرکه در گیتی اصیل  
گفتهای قایلان سستست بی توگاه قیل  
لب که بوی مدح خلقت یافت گردد سلسیل  
یافت ذل تن کسی کز رشک دستت شد ذلیل  
آیت مدحت همی بر سدره خوانده جبرئیل  
یک شراب از لطف و صدریع مسکون پر غلیل  
راحت کلی نباشدگر توگوی مستحیل  
عرصه گردون بچشم همتت باشد قلیل  
یافت چشمش رود نیل و گشت جسمش کان نیل  
وعدهای صادق راهست بی صبری دلیل

لوح انعام تو خواند هرچه در عالم نیل  
فهم های زیرکان کند است با توگاه لم  
رخ که گرد سمّ اسبت یافت گردد مقتدا  
یافت عزّ دین کسی کز خاکپایت شد عزیز  
قاعده کارت محمدوار باشد خلق خوب  
یک جمال ازجودت و صد فرق خاکی بر مراد  
نعمت دنیا نباشد چون تو بخشی، مستعار  
آفت دوران ز سعی دولتت یابد رفات  
بدسکالت را ز تأثیر قضا از درد زخم  
وقت های روشن راهست بی طمع قرین

این همه حشمت زیک تأثیر صبح بخت تست  
باش تا خورشید جاهت را فزون گردد جلال

لؤلؤ مدح ترا بر ساحت گردون نشاند  
کانچه گوش از لب همی بگرفت بر جانها فشاند  
نیز در عالم فلک را چون تو فرزندی نماند  
موج احسان ترا بر مرکز کیوان رساند  
روزنیک و طبع خوب و بخت خوش سوی توراند  
آسمان اندر شمار ساحران نامش براند  
عقل را بر تارک اندیشه بی حکمت نشاند  
من چنان دانم که محنت چون همه مردان نماند  
یافته گردد حسودت کو بعزت درنماند

ایکه تا طبع سنائی نامه مدحت بخواند  
لب نهال قوت جان داشت گوئی آن زمان  
مادحان را بس تو نیکو دارکز بهر کرم  
فتحباب جودت اندر خشگسال آز و طمع  
اینک از بهر چنین نامی سنائی را ز شهر  
خواند اینک لاجرم شعری که از روی شگفت  
رحمتی کن تا نگوید دشمنی کاندر دلش  
محنت و راحت همی در حضرتت بازند نرد  
حرص آن معنی که تا در حضرتت غزنین و بلخ

مادحت را آنچنان بایدکه در غزنین و بلخ  
ابتدا جامه تو پوشد کابتدا مدح تو خواند  
اینچنین شعری ترا کاول ز روی فال گفت  
فالش از خلعت نکوگردان که نیکت بادفال

دیده را دایم ضیا از نور دیدار تو باد  
بوی عنبر هم تک اخلاق خوشبوی تو شد  
نعمت گیتی بهر وقتی چو نیکودار تست  
مشتری را سعدکلی از نثار نظم تست  
حفظ ایزد سال و مه بر ساقه کام تو باد  
مسند اقبال دنیاوی برون از ملک دین  
در غریبی از برای پادشاهی نام و ننگ  
جان او از این قبل پیوسته اندر روز و شب  
عقل او زان پس برای شکر چندین موهبت  
لعبت چین را حیات از رنگ گفتار تو بود  
یار دنیا نیستی پس بهردین در آخرت

دولت و اقبال دنیائی و دینی را مدام  
تا قیامت با تو بادا اتفاق و اتصال

**در ترکیب بند بالاحروف آخر مصراعهای اول اگر جمع  
شود این رباعی که القاب و نام ممدوح در آن است پیدا  
گردد**

ای خواجه محمد ای محامد سیرت  
ای در خور تاج هر دو هم نام سرت  
پیدا بشما سه تن سه اصل خطرت  
زان روی سخا از تو و علم از پدرت

**و از جمع حروف اول مصراعهای آخر، دوبیتی عربی که  
نام پدر وجد ممدوح در آن است بدست آید:**

سلام الله کل ضحی تجدد  
علی المولی محمد بن محمد  
نهارى فى الدجى کنهار اعمى  
ولیلی فی السهاد کلیل ارمم

**و مر او راست در مدح مکین الدین**

ای سنائی بگذر از جان در پناه تن مباش  
همچو شانه بسته هرتاره موئی مشو  
هر زمان از قیل و قال هرکسی از جا مشو  
همچو طوطی هر زمانی صدره دیبا مپوش  
گر سر نیکی نداری پایت از بدها بکش  
پیش دانگانه همه سرچشم چون نرگس مشو  
چون فرشته یار داری جفت اهریمن مباش  
همچو آینه درون تاری برون روشن مباش  
گر زمانه همچو سندان شد تو چون ارزن مباش  
پیش ناکس همچو قمری طوق در گردن مباش  
تاج را گرز نباشی بند را آهن مباش  
بنده هر بنده نام آزاد چون سوسن مباش



عاشق جانی بگرد حجره جانان مگرد  
صحبت آن سینه خواهی نرم شو همچون حریر  
مکمن قرآن بجز صدر مکین الدین مدان

با جعل خوکرده‌ای رو طالب گلشن مباش  
طاقت پیکان نداری سخت چون جوشن مباش  
تا همی ممکن شود جز در پی ممکن مباش

سید آل نظیری آن امام راستین

پیشوای راستان صاحب کلام راستین

ایدل اندر راه عشق ار عاشقی هشیار باش  
چندگوئی از قلندر وز طریق و رسم او  
یا بسان بلبل و قمری همه گفتار شو  
یا بیاکن دل ز خون چون نار و نفع خلق شو  
گرت خوی شیر و زور پیل و سهم مار نیست  
ورهمی خواهی که دو عالم مسلم باشدت  
با صفای دل چه اندیشی زحس و طبع و نفس  
سینه فرزنانگان را کین چه گردی مهرگرد  
ای سنائی گرت قصد آسمان چار مست  
مدح خواهی است این قصیده اندرین دعوی مکن

عقل را یکسونه و مریار خود را یار باش  
یا حدیث او فرونه یا قلندروار باش  
یا چنان چون باز و شاهین سر بسرکردار باش  
ورنه رخ را رنگ ده بی نفع چون گلنار باش  
همچو مور و پشه و روباه کم آزار باش  
یک زمان بروفق صاحب عور و صاحب عار باش  
یار در غار است با تو غارگو پرمار باش  
دیده دیوانگان را گل چه باشی خار باش  
همچو عیسی پیش دشمن یکزمان بردار باش  
خواجه این معنی نکوداند تو زیرک سار باش

آفتاب اهل فضل و آسمان شاعری

قرة العین جهان صاحب قران شاعری

ایدل اردربند جانانی حدیث جان مکن  
زلف او دیدی صفات ظلمت کفران مگوی  
کفر و ایمان هر دو از راهند جانان مقصد است  
چون عطارد گر نخواهی هر زمانی اجتراق  
گر ز چیزی خیره گردی روی زی نادان میار  
سر این معنی ندانی گرد این دعوی مگرد  
مل چوزان لب خواستی جز سینه مجلسگه مساز  
بریمین و بر یسار تو دو دیوکا فرند  
اندرین ره باتو همراه است پیری راست گوی  
صحبت حور ارت باید کینه رضوان مجوی

صحبت سلطان گزیدی خدمت دربان مکن  
روی او دیدی حدیث لذت ایمان مکن  
بر در کعبه حدیث عقبه شیطان مکن  
چون بنات النعش جز درگرد خود جولان مکن  
چون بضاعت زیره داری روی زی کرمان مکن  
راستی بوذر نداری دوستی سلمان مکن  
گل چوزان رخ یافتی جز دیده نرگسدان مکن  
چون فرشته خوشدی این هر دورا فرمان مکن  
هرچه گوید آن مکن زنهار زنهار آن مکن  
تخت ری خواهی خلاف تاج اصفاهان مکن

تا چتو تاجی بود بر فرق اصفاهان مدام

چون خرد در سر، درو سازند پس شاهان مقام

آنکه مر صدر عرب را اوست اکنون کدخدای  
هست هم خلق کسی کز مهر او آمد بدست  
هشت خلدو هفت کوبک شش جهان و پنج حس  
زوگزیده تر نیند هیچ کس معنی گزین  
شعر او پرورده باشد همچو ابروی چکل

آنکه مر اهل عجم را اوست حالی رهنمای  
هست هم نام کسی کز بهر او دارد بیای  
چار طبع و هر سه نفس و هر دو عالم یک خدای  
زوستوده تر نیابد هیچکس مردم ستای  
قافیتها دلربای و تنگ همچون چشم فای

مادح و ممدوح را چون او ندیدم در جهان  
نیست گردد بیگمان از خاطر او حشو و لحن  
شعر او بینی جهانی آید اندر چشم تو  
معنی و الفاظ او همچون کبابست و شراب  
خوش نباشد با تکلف شعر ناخوش چون دواج

شعرهای مانه شعراست ارچنان کان شاعریست  
شاعری دیگر بود نزدیک من آن ساحریست

در سخن معنی طراز و در سخا معنی فزای  
آب گردد استخوان ناچار در حلق همای  
همچنین بوده است آن جامی که بدگیتی نمای  
این یکی قوت فزای و آن یکی انده زدای  
شعر او بس چابکست و بی تکلف چون قبای

لفظها دیدم فصیح و نکتها دیدم غرر  
لشکر تازی و دهقان در جدل با یکدگر  
وز دگر سو بو تمام و بحتری در کر و فر  
شاکر و جلاب ازینجانب شده صاحب نفر  
بر وفای رودکی از دجله در تاکاشغر  
ساخته‌اشان وافی و سالم صحیح و معتبر  
خودبرسر همچوکیوان تیغ در کف همچو خور  
زهره و مریخ مانده کام خشک و دیده تر  
مرکرا باشد ظفر یا خود که دارد زین خبر  
من ندانم خواجه داند تا کرا باشد ظفر

آنکه اندر هر دو صف دارد مجال سروری  
پیش ازین هرگز کرا باشد کمال سروری

نکته او چون سعادت شادی افزایش همی  
گوئی از فردوس اعلی جبرئیل آید همی  
این نگویم زانکه ازو چون خلف زاید همی  
همچو او چون زهرافعی روح بگزاید همی  
از میان جان و دل گوید چنین باید همی  
مر مرا باری بدیشان دل ببخشاید همی  
گر بخیره باد پائی خاک پیماید همی  
تا چرا معنی بدینسان روی بنماید همی  
چون بعالم هرکه دانایست بستاید همی

در سعادت همچنین آسوده بادی سال و ماه  
از بزرگان و بزرگی مر ترا اقبال و جاه

این ترجیع بند هم او راست در ستایش تاج الدین ابوبکر

بن محمد

وی دور شده آفت نقصان ز کمالت

ای پیش رو هر چه نکوئیست جمالت

ای مردمک دیده‌ ما بنده چشمت  
غمخوردنم امروز حرام است چو باده  
ای بلبل گوینده و ای کبک خرامان  
زهره بنشاط آید چون یافت سماعت  
شکر چدن آید خرد و جان ز ره گوش  
دل زان تو شد چست بپر زانکه درین دل  
هر روز دگرگونه زند شاخ درین دل  
جان نیز بشکرانه بنزد تو فرستم  
پیوند تو ما را ز کف فقر نجاتست  
ای یوسف مصری که شد از یوسف غزنین

آن نیست مگر خواجه ما تاجی ابوبکر

ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

وی خال پسندیده ما چاکر خالت  
کز بخت بمن داد زمانه بحلالت  
می خور که ز می باد همیشه پر و بالت  
خورشید بر شک آید چون دید جمالت  
چون در سخن آید لب چون پسته مقالت  
یا زحمت ما گنجد یا نقش خیالت  
این بوالعجبی بین که برآورده نهالت  
خود کار دو صد جان بکند بوی وصالت  
گوئی که مزاج گهرست آب خیالت  
چون صورت پاکیزه تو صورت حالت

کاسباب خرد را بمی از پیش برانیم  
در چشم خود از بی خبری هیچ نمائیم  
بی کام خرد کام خود امروز برانیم  
کز سوی خود آئیم بخود راه ندانیم  
هر نقش که نقاش ازل کرد همانیم  
ما در بر معشوق بانده چه مانیم  
پس باده جوان آر که ما نیز جوانیم  
نی ما چو تو در هر دو جهان در غم نانیم  
ما مست عصیریم که فرزند جهانیم  
دیرست که مولای مغنی و مغانیم  
مولای تو ای خواجه که احرار زمانیم

آن نیست مگر خواجه ما تاجی ابوبکر

کایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

وز ناز بیاده چو گل و سرو ببارند  
پیرایه نازند چو در خدمت یارند  
حوران حصاری و گشاینده حصارند  
وز آتش شمشیر بصف دود برآرند  
ز آن تیر و سنان از مس و آهن بگذارند  
از تبت و یغما و ز خر خیز و تارند  
در لشکر سلطان عجم بیست هزارند  
شاهان جهان باج ده و ساوگذارند

ترکان پریش بدو رخ همچو نگارند  
سرمایه عیشند چو برجام برآیند  
ترکان سپاهی و فروزنده سپاهند  
از چشمه پیکان بکمان آب برآرند  
زنگار ز مس بگذرد و زنگ ز آهن  
از چین و ختا و ختن و کاشغر آیند  
المنة لله تعالی که از ایشان  
بهرام شه مسعود آن شاه که او را

آن نیست مگر خواجه ما تاجی ابوبکر

ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

بی گردش ایام خرد کرد خطیرش  
نشگفت که تأیید آلهی است وزیرش  
ناهید مغنی شود و تیر دبیرش  
هرگز نکند ز آتش خود گرم اثیرش  
او بار فنا هم ببقا کرد زحیرش  
صاحب خیر آز و نیاز است ضمیرش  
از روی بزرگی نشمارد بغدیرش  
کامد خرد و گفت که دریاست نظیرش  
دانم که هوا کرد بناگاه اسیرش  
یارب بدروغی که خرد گفت مگیرش

آن نیست مگر خواجه ما تاجی ابوبکر

ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

نزد عقلا تحفه اسرار نهان اوست  
در عالم پیدائی پیدا و نهان اوست  
با تجربت پیر و باقبال جوان اوست  
چون نرگس و سوسن همه تن چشم و زبان اوست  
سوی همگان سود و سوی خویش زیان اوست  
در عاجل امروز نمودار جنان اوست  
چون به نگری پس مدد مایه کان اوست  
آنکس که مر او را سبک انگاشت گران اوست  
خورشید شکرپاش و مه مشک فشان اوست  
پرسند که جان کیست خرد گوید جان اوست

آن نیست مگر خواجه ما تاجی ابوبکر

ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر

در بخشش و بخشایش و در دانش و در دین  
بروی نکند هیچ کسی جود به نفرین  
هم باد صبا برده شود پیش ریاحین  
شاهی شود از فرّ توزین جاه تو فرزین  
گشتند فراهم ز سخای تو چو پروین  
نه کم شود از سایل و نه بیش ز تحسین  
باطنت بگل ماند و ظاهر ت بنسیرین  
با آنکه همی نقش نگارد صنم چین  
پیداش چو گل باشد و پنهانش چو سرگین

بی کوشش اجرام هنر کرد منیرش  
گر ملک خرد ملک امیر تن او شد  
بر چرخ عجب نیست گر از روی تفاخر  
آن کز اثر کینه او با دم سرد است  
آنکو ببقای تن او شاد نباشد  
بخشد غرض خلق بدانگونه که گوئی  
در قلمز اگر بنگرد از دیده همت  
از شرم همه خوی شدم آنروز چو دریا  
این بی خبری بین که خرد کرد ولیکن  
اکنون سوی عذر آمد و اسلام پذیرفت

آن خواجه که در قالب اقبال روان اوست  
پیداست برادی و نهان از کرم خویش  
در محفل پیران و جوانان بلطافت  
وقت نظر و عقل بتعلیم مهان را  
آن مرد که باشد که بخشایش و بخشش  
آنکس که نداند که جهان بر چه نمود است  
از گوهر او نور همی گیرد خورشید  
یکروز گرانجان و سبکسار نبوده است  
در مجلس عشرت ز لطیفی و ظریفی  
از لطف چنان است که گر هیچ خرد را

ای باز پسین زاده مصنوع نخستین  
محرورم چنانست حسودت که گه خشم  
گر طمع کند بوی خوش از باد صبا هیچ  
چون دست تو میسود عجب نیست که باجان  
آن قوم که بودند پراکنده تر از نعش  
اصلی است سخای تو بر آنگونه که هرگز  
در چشم سرو دیده سرمر همگان را  
هرگز تو برابر نبوی ظاهر و باطن  
پیدا و نهانش چو نگارد بحقیقت

در عقد محاسب چو بینی دل و کونش  
چست است علوم دلت ای حیدر ثانی  
دل عقد نود باشد و کون عقد ثلاثین  
ختم است سخا برکفت ایحاتم غزنین

آن نیست مگر خواجه ما تاجی ابوبکر  
ایزد نگهش دارد از هر بدو هر مکر

ایدولت کلی ز مکان تو ممکن  
با روی تو تابنده نه ماهست و نه خورشید  
از دست قضاگردن او شد چو گریبان  
برسیم و زر از دست و دلت داغ و کتابه است  
از همّت عالیت سزد در همه وقتی  
بدگوی تو گر زانکه بدت خواند خدایش  
بی داغ تو و طوق تو بدگوی ترا هست  
شد خاطر تو پاسخ منصوبه شطرنج  
ایجان فدی تو که برونی ز در جان  
گر باد و بروتم بجز از خاک در تو  
در هرچ سخن گویم آنرا برسانم

آن نیست مگر خواجه ما تاجی ابوبکر  
ایزد نگهش دارد از هر بدو هر مکر

ایمدحت تو نامه ایمان عطائی  
بوم از بر بام تو نپرد که نه با خود  
گفتمت یکی شعر دو هفته بسه ماهه  
دارم طمع از جود تو هر چند نیرزد  
نطق از تو لطف خواهد و نامی ز تو نعمت  
از صدر تو باید که من آراسته زایم  
تو داده شعاری بمن و یافته شعری  
دانی که امیر سخنم خاصه بمدحت  
من لفتح پر از باد ازین کوی بدان کوی  
آوازه در افتاده بهر جا که بیک شعر  
او یافته از دولت وز عوننت بزرگی

آن نیست مگر خواجه ما تاجی ابوبکر  
ایزد نگهش دارد از هر بدو هر مکر

چشم تو ز بس حور چو بتخانه چین باد  
چونانکه تو در دایره چرخ نگینی  
در عشق فنا و اعظ عقل تو خرد باد  
در مجلس دین گوش دلت پندش نو باد  
وز خشم تو در ابروی بدخواه تو چین باد  
بر چشمه خور نام تو چون نقش نگین باد  
در راه بقا قبله جان تو یقین باد  
در عالم جان چشم سرت نادره بین باد

آندل که ز اقبال تو چون جان نبود شاد  
روی تو گه رای سوی گوهر ناراست  
خلق تو بنور و کرم و لطف و تواضع  
هر زاده که دم جز برضای تو برآرد  
در عالم جان و خرد آثار بزرگی  
این شعرکه در مدح تو امروز بخواندم

اندر رحم قالب ادبار چنین باد  
چشم تو گه خشم سوی مرکز طین باد  
چون آتش و چون باد و چو آب و چو زمین باد  
آندم که نخستین بودش بازپسین باد  
چون گوهر خورشید جهانتاب مبین باد  
حقا که چنین بود و چنانست و چنین باد

آن نیست مگر خواهی ما تاجی ابوبکر  
ایزد نگهش دارد از هر بدو و هر مکر

### این ترجیع را در مصیبت ورزیت ضیاءالدین محمدالشهیر بسيف المناظرین فرماید

ای قوم ازین سرای حوادث حذر کنید  
یکسر بپر همّت ازین دامگاه دیو  
تاکی ز بهر تربیت جسم تیره روی  
جان کمال یافته در پرده شما  
عیسی نشسته پیش شما وانگه از هوس  
تاکی مشام و کام و لب و چشم و گوش را  
بر بام هفتمین فلک بر شوید اگر  
مالی که پایمال عزیزان حضرت است  
خواهید تا شوید پذیرای در لطف  
این روحهای پاک درین توده های خاک  
از حال آن سرای جلال از زبان حال  
ورنه ز آسمان خرد آفتاب وار  
دیرست تا سپیده محشر همی دمد  
در خاک لعل زر شده هرگز ندیده اید

خیزید و سوی عالم علوی سفر کنید  
چون مرغ بر پریده مقر بر قمر کنید  
جان را هبا کنید و خرد را هدر کنید  
وانگه شما حدیث تن محتضر کنید  
دلّتان دهد که بندگی سمّ خر کنید  
هر روز شاهراه دگر شور و شر کنید  
یک لحظه قصد بستن این پنج در کنید  
آنها همی ز حرص چرا تاج سر کنید  
خود را بسان جزع و صدف کور و کر کنید  
تاکی چنین چو اهل سقر مستقر کنید  
واماندگان حرص و حسد را خبر کنید  
این خاک را بمرتبّه یاقوت و زر کنید  
ای زنده زادگان سر از این خاک بر کنید  
در گور این جوان گرامی نظر کنید

خورشید شرع و چشم و چراغ و ضیاء دین  
میر و امام امت سیف المناظرین

میری که تا بر اهل معانی امیر بود  
رایش نه رای بود که صدر سپهر بود  
با خصم اعتقاد زبانش چو تیغ بود  
نفسش چو فعل عقل معانی نمای بود  
در قبض و بسط لطف سیاست براه دین  
در شرع چون بنفشه دو تا بود و راست رو  
بازوی خصم پیش زبان چو خنجرش  
در حلّ و عقد نکته در حدّ شرع و شعر

ز ایمانش تاج بود و ز عقلش سریر بود  
رویش نه روی بود که بدر منیر بود  
در راه اجتهاد گمانش چو تیر بود  
طبعش چو ذات نفس معانی پذیر بود  
چون مرکز محیط و هوای اثیر بود  
در عقل چون شکوفه جوان بود و پیر بود  
پی زور چون ببرج کمان جرم تیر بود  
آنجای او قلیدس و اینجا جریر بود

یک چند اگر ز جور زمین درگزند بود  
زینجا غریب رفت گرانجا قریب بود  
اندر طویل احمقئی بود از آن سبب  
بر شد بر آن شجرکه بیستان غیب بود  
بی کام او زمانه و با کام او زمین  
از دست خود زمانه مر او را بمکر و فن

خورشید شرع و چشم و چراغ و ضیاء دین  
میرو امام امت سیف المناظرین

از نکبت زمانه و حال و محال او  
خود در کمال چرخ نه بس آب و روشنیست  
خون فنا بریخته کو ریخت خون او  
بی برگ ماند دین چو فرو ریخت شاخ او  
خو با کمال او و شریفا کلام او  
غبنا و اندها ز وثاق و ثیق او  
تا زنده بود قابل دین بود شخص او  
بنوشت بر صحیفه روز از سواد شب  
خود دیدکاین سرای نیرزد بنیم جو  
عین محمّدیش الف وار شد باصل  
در عالم نجات خرامید و باز رست  
آزادگشته روح لطیفش چو عاشقان  
تنها شدن ازین همه تنها چه غم چو هست  
چرخ ار فرو شکست صدف را فرو شکست

خورشید شرع و چشم و چراغ و ضیاء دین  
میرو امام امت سیف المناظرین

ای بنیت تو طعمه صرف زمان شده  
وی در سرای کسب خرامیده مردوار  
از بی امل شدنت هنر بی عمل شده  
از جور و جهل آتش و آب و هوا و خاک  
مویت چو مورد بود کنون نسترن شده  
در پیش فرسایه حکم آمده بعشق  
ای پار اثریر بوده و امسال اثر شده  
ای جسم جان پذیر تو خوش خوش زروی لطف  
وانگه زبالکانه روحانیان چو دل  
ای بوده حبس در قفس طبع وز خرد

یک روز اگر ز دور زمان در زحیر بود  
زینجا اسیر رفت گرانجا امیر بود  
عمرش چو دست و چون امل او قصیر بود  
شد سوی آن شمرکه بجوی ضمیر بود  
بیستان سیر بود نه بیستان شیر بود  
لوزینه داد لیک درون سوش سیر بود

تا چند گویم ای مه دی ماه و حال او  
ای خاک تیره بر سر چرخ و کمال او  
دست عدم شکسته که او کند بال او  
بی میوه گشت جان چو نهان شد جمال او  
سختا فراق او و عزیزا وصال او  
دردا و حسرتا ز فراق جمال او  
چون رفت گشت قابل ایمان خیال او  
مسرع ترین دبیر فلک یک مجال او  
زان چون خران عهد نشد در جوال او  
اینجا بماند میم وحی و میم و دال او  
از ننگ نفس ناطقه و قیل و قال او  
از عقل و قال او وز افلاک و حال او  
با روح او چو حور نشسته خصال او  
او را چه دست برگهر لایزال او

وی تربیت تو سرمه چشم روان شده  
از هفت خوان گذشته و در هشت خوان شده  
وز بی روان شدنت روان بی زبان شده  
تیغت نیام گشته و تیرت کمان شده  
رویت چو لاله بود کنون زعفران شده  
او را همای خوانده و خود استخوان شده  
وی دی بهار بوده و اکنون خزان شده  
هنجار جان گرفته و چون جان نهان شده  
جای روان بدیده و با دل روان شده  
ناگه قفس شکسته و زی آشیان شده

جان را چو شمع افسر سرکرده و چو شمع  
بی منت سؤال گمانت یقین شده  
از رتبت و جلالت و از مجدو از سنا  
هر مشکلی که بوده ترا در سرای عین

خورشید شرع و چشم و چراغ و ضیاء دین  
میر و امام امت سیف المناظرین

ای برنخورده بخت تو از روزگار خویش  
ای کبک خوش خرام بیستان شرع و دین  
در شاهراه حکم الهی بدست عجز  
ای شاخ نوشکفته که از بیم چشم بد  
ای گلبن روان پندر ناگه از برم  
زان دیده چو نرگس از خون گلی شده  
تادر میان ماتم خود بینی آن رخس  
تا برکنارگور خودش بینی از جزع  
کی نان و آب خوش خورد آن مادری که او  
دیرست تا ز سوگ تو اندر سوم فلک  
دیرست تا ز مرگ تو در عالم قضا  
چرخ از میان خاک چو بیند جمال تو  
ای یادکرده عمر خود از دست چشم بد  
کرده سفر بجای مقیمان و پس بما  
آزاد باش تا ز همه رنج خوش بوی

خورشید شرع و چشم و چراغ و ضیاء دین  
میر و امام امت سیف المناظرین

ای تیر آسمان زکمان چون خمیده‌ای  
ما ناکه گوهری زکف تو نهان شده است  
از ظلمت آنکه چشم تو دید ای ضیاء دین  
یارب که تا چه دید دلت آنزمان که تو  
گر بی رخ پسر سر جان و جهانست نیست  
گر دلت خون شود چه عجب کان بزرگ را  
بر مرگ آن جوان تر و تازه از خدای  
دانی که تا چه شاخ بر آتش نهاده‌ای  
دانی که در کفن چه عزیزی نهفته‌ای  
صبرت دهاد ایزد و خود صابری از آنک  
زین درد غافلند همه کس چو مارگر

تن را بخورده جانست و بر آسمان شده  
بی زحمت خیال جانست چنان شده  
روح چنانکه عقل نداند چنان شده  
بی طمطراق عقل فضولی عیان شده

برده بزیر خاک رخ چون نگار خویش  
باز قضاوت کرده بناگه شکار خویش  
ببریده پای وکنده سر اختیار خویش  
ناگه نهاده در شکم خاک بار خویش  
گل برده و بمانده درین دیده خار خویش  
بنگریکی برین پندر سوگوار خویش  
پر خاک و خون شده چو لب آبدار خویش  
از خاک گور فرق سرش چون عذار خویش  
در خاک ره نهد چو تو سرو ازکنار خویش  
بنهاد زهره بر بط و چنگ از جوار خویش  
گشت زمانه گشت پشیمان زکار خویش  
شرم آیدش زگردش زنهار خوار خویش  
و آتش زده ز مرگ خود اندر تبار خویش  
داده فراق و حسرت و غم یادگار خویش  
کازاد رفته‌ای بسوی کردگار خویش

وی زهره زمین ز طرب چون رمیده‌ای  
پشت از برای جستن آنرا خمیده‌ای  
دانم که مثل آن زکسی کو شنیده‌ای  
جان داده آن ظریف جهان را بدیده‌ای  
نشگفت از آنکه تو پسر از سر پریده‌ای  
در خردگی بخون جگر پروریده‌ای  
فضلی بزرگ دان که چنین آرمیده‌ای  
دانی که تا چه روی بخاک آوریده‌ای  
دانی که در لحد چه شهی خوابنده‌ای  
ز ایزد بلای جان بدو عالم خریده‌ای  
تو زار نال زانکه تو کژدم گزیده‌ای



ورگه گهی ز دست در افتی شگفت نیست  
زین کافریدگار نه‌ای آفریده‌ای  
ای بر پسرگزیده رضای ملک بسر  
احسنت و شادباش که نیکوگزیده‌ای  
زین پس مکن حدیث پسر چون خلیل وار  
او را به پیش حضرت جلت کشیده‌ای

خورشید شرع و چشم چراغ و ضیاء دین  
میر و امام امت سیف المناظرین

## مسمط

سرمایه ناز و طرب، حوران ز رشکت باتعب  
افکنده در شور و شغب، جان و دل عشاق را  
پاکیزه چون حور عین پیرایه خلد برین  
فخرست بر ما چین و چین از بهر تو ایلاق را  
در سحر همچون سامری، در لطف چون حوروپری  
دارم فزون ای سعتری، در دل دو صدمزراق را  
ازمشک و عنبر صولجان، بر چهره چون ناردان  
چندین چه داری درغمان، این عاشق مشتاق را  
بسته دل و خسته جگر، لب خشک دارم دیده تر  
زنهار بر جانم مخور مشکن تو آن میثاق را

ای کودک دیبا سلب، سیمین بر بیجاده لب  
زلف و رخت چون روزوشب، زان زلفگان بوالعجب  
زیبا نگارنازین، رخ چون گل و بریاسمین  
بادا بر ایلاق آفرین کاید چوتو زان حورعین  
عیار یار دلبری، با غمزه و جان دل بری  
بس دلبروخوش منظری، سنگین دل و سیمین بری  
داری تو ای سرو روان، بر لاله و برارغوان  
رخساره چون گل نشان، بوی تو همچون وردوبان  
از هجرت ای چون ماه و خور، کردی مرا بیخواب و خور  
عهدی که کردی ای پسر، با من تو ای جان پدر

## مسمط

### در مدح خواجه حکیم حسن اسعدی غزنوی

سیر ز انجم شناس حکم ز پروردگار  
حسرت امشب چودوش محنت فردا چودی  
عدل خداوند را ساز ز فضلش سپر  
سایق علم است این منتهی و مبتدی  
سلک جواهر مگیر برره معنی بیوی  
نزد ظریفی خرام چون حسن اسعدی  
سوسن اقبال و بخت در چمن او شکفت  
دیر زیاد آنکه شد در ره من مهتدی  
ساخت هم از بهر خویش از دل و طبعش سلب  
عقلش چون مقتداست طبع و را مقتدی  
ساخته بر اوج چرخ همت او تخت خویش  
دیده مجال سخن در وطن مفردی  
سحر معانی گرفت همت طبعش تمام  
گوئی بر اوج ساخت جایگه عابدی  
سعد نجوم فلک جست مر او را دلیل  
دید چو در دولتش قاعده سردمی  
ساحت آن عرش گشت مسکن این فکرش  
نازد بر همتش حاسد آن حاسدی  
ساخته از عقل و فضل بر تن و جان قهرمان  
دیوانها ساز زود زان همم فرقدی

حادثه از چرخ بین فایده از روزگار  
نیز نباشد مدام هست چو بر ما گذار  
اسب قناعت بتاز پیش سپاه قدر  
یافه مگوی و مبین از فلک این خیر و شر  
حال فلک را مجوی سیر ملک را مگوی  
نادره شعری بگوی حسن سعادت بجوی  
آن که ز الماس عقل در معانی بسفت  
عقل چو آن حال دید در سربا خود بگفت  
حاجت عقل اندروگشت روا ای عجب  
نزد همه کس سخنش گشت روا زین سبب  
او سبب عزّ دهر یافته از بخت خویش  
عالم علوی کشد خاطر او رخت خویش  
خط سخنها خوب یافت ز گنج کلام  
نزدش باز آمد او کرد چو آنجا مقام  
آفت ادبار و نحس کرد ز پیشش رحیل  
عاجز او شد حسود دشمن او شد ذلیل  
حد و کمال دو چیز خاطرش و همتش  
نیست عجب کز فلک از قبل رفعتش  
ای شده اشکال شعر از دل و طبعت بیان  
عین سعادت چو گشت طبع ترا ترجمان

حنجر ادبار را خنجر اقبال زن  
ناز همالان مکش زانکه بهر انجمن  
آیت بخت نمود از عز برهان خویش  
عادت خوبت براند بر دل فرمان خویش  
حافظ چون خاطری صافی چون جوهری  
نرم چو آب روان زان بگه شاعری  
کبر حیا شد چو دید آن دل و طبع و سخات  
عیش هنی شد چو یافت سیرت و زیب ولقات  
حاسد تا در جهان نیست چو ناصح بدل  
نیست بچهره حبش بابت چین و چگل  
حریه اقبال گیر ساز ز طبعش فسان  
نامه اقبال خوان زانکه توئی خوش زبان  
گردش گردون و دهر جز برضایت مباد  
عون عنایت بتو جز ز خدایت مباد  
حسرت و رنج و بدی یار و صدیقت مباد  
نیکی یار تو باد نحس رفیقت مباد

سلسله جاه در کنگره سدره فکن  
از همه در علم و فضل افضلی و اوحدی  
سیرت زیبات یافت از خط سامان خویش  
دیده اقبال را اکنون چون اثمندی  
ساکن چون کوه و کان روشن چون آذری  
ناب تو چون لؤلؤئی صاف تو چون عسجدی  
سحر مبین شد چو یافت خاطر شعر و ثنات  
دیو زیان شد چو یافت در تو فر مرشدی  
ساخته با نیک و بد راست چو با آب و گل  
تا نبود نزد عقل راد بسان ردی  
شرز نحوست بپرکن بسعادت مکان  
کعبه زوار را تو حجر الاسودی  
سیرکواکب بسعد دور ز رایت مباد  
دین خدائیت باد با روش احمدی  
سیرت و رسم بدان کار و طریقت مباد  
بخش تو نیکی و سعد سهم حسودت بدی

## غزلیات

احسنت و زه ای نگار زیبا  
امروز بجای تو کسم نیست  
بگشای کمر پیاله بسستان  
تا کی کمر و کلاه و موزه  
امروز زمانه خوش گذاریم  
آراسته آمدی بر ما  
کز تو بخودم نماند پروا  
آراسته کن تو مجلس ما  
تا کی سفر و نشاط صحرا  
بدرود کنیم دی و فردا

من طاقت هجر تو ندارم

با تو چکنم بجز مدارا

جمالت کرد جانما هست ما را  
دل آرام، نگارا چون تو هستی  
شراب عشق روی خرمت کرد  
اگر روزی کف پایت ببوسم  
تمنای لبست شوریده دارد  
چو صیاد خرد لعل تو باشد  
جلالت کرد ماهما پست ما را  
همه چیزی که باید هست ما را  
بسان نرگس تو مست ما را  
بود بر هر دو عالم دست ما را  
چو مشکین زلف تو پیوست ما را  
سر زلف تو شاید شست ما را

زمانه بند شستت کی گشاید

چو زلفین تو محکم بست ما را

بنده یکدل منم قبای ترا  
خاک مرا تا بباد بر نهد روزگار  
کاش رخ من بدی خاک کف پای تو  
گر بود ای شوخ چشم رأی تو بر خون من  
تیر جفای تو هست دلکش جان دوز من  
بار نیامد دلم در شکن زلف تو  
چاکر یکتا منم زلف دوتای ترا  
من نشانم ز جان باد هوای ترا  
بوسه مگر دادمی من کف پای ترا  
بر سر و دیده نهم رأیت و رأی ترا  
جعبه ز سینه کنم تیر جفای ترا  
گر نه بگردن کشم بار بلای ترا

بنده سنائی ترا بندگی از جان کند

کوی کلاه ترا بند قبای ترا

باز بر عاشق فروش آن سوسن آزاد را  
باز چون شاگرد مؤمن در پس تخت نشان  
باز چون یاقوت گردان خاصگان عشق را  
خویشتن بینان ز حسنت لافگاهی ساختند  
هرچه بیداد است بر ما ریزد کاندر کوی داد  
گیرم از راه وفا و بندگی یک سو شویم  
زین توانگر پیشکان چیزی نیفزاید ترا  
قدر تو درویش داند زانکه او بیند مقیم  
باز بر خورشید پوش آن جوشن شمشاد را  
آن نکو دیدار شوخ کافر استاد را  
در میان بحر حیرت لؤلؤ فریاد را  
هین ببند از غمزه درها کوی عشق آباد را  
ما بجان پذیرفته ایم از زلف تو بیداد را  
چون کنیم ای جان بگو این عشق مادرزاد را  
کز هوس بردند بر سقف فلک بنیاد را  
همچو کرکس در هوا هفتاد در هفتاد را

خوش کن از یک بوسه شیرین تر از آب حیات

### چون دل و جان سنائی طبع فرخ زاد را

باز تابی در ده آن زلفین عالم سوز را  
باز بر عشاق صوفی طبع صافی جان گمار  
باز بیرون تا ز در میدان عقل و عافیت  
سر بر آوردند مشتگی گوشه گشته چون کمان  
روزها چون عمر بدخواه تو کوتاهی گرفت  
آینه برگیرد و بنگرگر تماشا بایدت  
لب ز هم بردار یکدم تا هم اندر تیر ماه  
نوگرفتن را ببوسی بسته گردان بهر آنک

باز آبی بر زن آن روی جهان افروز را  
آن دو صف جادوی شوخ دلبر جان دوز را  
آن سیه پوشان کفر انگیز ایمان سوز را  
باز در کار آرنوک ناوک کین توز را  
پاره ای از زلف کم کن مایه ای ده روز را  
در میان روی نرگس بوستان افروز را  
آسمان در پیشت اندر جل کشد نوروز را  
دانه دادن شرط باشد مرغ نوآموز را

### برشکن دام سنائی زان دوتا بادام از آنک

#### دام را با دام تو چون سنگ باشد گوز را

می ده ای ساقی که می به درد عشق آمیز را  
مایه ده از بوی باده باد عنبر بیز را  
ای خم اندر خم شکسته زلف جان آمیز را

زنده کن در می پرستی سنت پرویز را  
در کف ما را دی آموز ابرگوهر بیز را  
برشکن بر هم چو زلفت توبه و پرهیز را

#### چنگ را آهننگ برکش راه مست انگیز را

#### راه مست انگیز برزن مست بیگه خیز را

جادوان خدمت کنند آن چشم رنگ آمیز را  
توبه و پرهیز کردم ننگرم زین بیش من  
گر لب شیرین آن بت بر لب شیرین بدی  
با چنان زلف و چنان چشم دلاویز ای عجب  
جان مامی را و قالب خاک را و دل ترا  
شربت وصل تو ماند نوبهار تازه را  
گر شب وصلت نماید مر شب معراج را  
ایکه دریا جام کرده شربت عام ترا  
هرکه او در عشق تو پیشست چون من لحظه ای  
گر سنائی راه اشک خویشتن در کوی تو

زنگیان سجده برند آن زلف جان آویز را  
زلف جان آویز را یا چشم سحر انگیز را  
جان مانی سجده کردی صورت پرویز را  
جای کی ماند در آندل توبه و پرهیز را  
وین سر طنّاز پر وسواس تیغ تیز را  
ضربت هجر تو ماند ذوالفقار تیز را  
نیک ماند روز هجرت روز رستاخیز را  
رخش را رستم بس و گور بری پرویز را  
گوئیا می نشنود فریاد هم برخیز را  
می دهد شرم از وی او عالم نیز را؟

#### آتش عشق سنائی تیزکن ای ساقیا

#### در دهی دیش آب انگور نشاط انگیز را

چند رنجانی نگارا این دل مشتاق را  
هرکرا با عشق خوبان اتفاق آمد پدید  
زانکه چون سلطان عشق اندر دلی مأوی گرفت  
هرکه بی اوصاف شد از عشق آن بت برخورد  
ذره ای از حسن او در مصر اگر پیدا شدی  
گر سر مژگان زند بر هم بعمدا آن نگار

یا سلامت خود مسلم نیست مر عشاق را  
مشتزی گردد همیشه محنت مخراق را  
محوگرداند ز مردم عادت و اخلاق را  
کان صنم طاقت اندر حسن و خواهد طاق را  
دل ربودی یوسف یعقوب بن اسحق را  
پیکران بیجان کند مر دیلم و قفچاق را

هرکه روی او بدید از جان ودل درویش شد  
زر سگالی کس ندید آن شهرة آفاق را

مرد بی حاصل نباید یار با تحصیل را  
گر هزاران جان لبش را هدیه آرم گویدم  
زلف چون پرچین کند خواری نماید مشک را  
چون وصال یار نبود گو دل و جانم مباح  
از دو چشمش تیزگردد ساحری ابلیس را  
گرچه زمزم را پدید آورد هم نامش پپای  
جان ودل کردم فدای خاکپایش بهر آنک  
آب خورشید و مه اکنون برده شدکوبرفروخت

ای سنائی گر هوای خو برویان میکنی  
از نخستت ساخت باید دبه و زنیل را

ساقیا دل شد پر از تیمار پرکن جام را  
تا زمانی بی زمانه جام می برکف نهیم  
جان ودل در جام کن، تا جان بجام اندر نهیم  
دام کن بر طرف بام از حلقهای زلف خویش  
کاس کیکاوس پرکن زان سهیل شامیان  
برکف ما نه سه باده، گردش اجرام را  
بشکنیم اندر زمانه، گردش ایام را  
همچو خون دل نهاده ای پسر صد جام را  
چونکه جان در جام کردی تنگ درکش جام را  
زیر خط حکم درکش ملک زال و سام را

چرخ بی آرام را اندر جهان آرام نیست  
بندکن در می پرستی چرخ بی آرام را

ساقیا دانی که مخموریم در ده جام را  
میر مجلس چون تو باشی با جماعت در نگر  
قالب فرزند آدم آزر را منزل شده است  
نه بهشت از ما تهی گردد، نه دوزخ پر شود  
قیل و قال بایزید و شبلی و کرخی چه سود  
ساعتی آرام ده این عمر بی آرام را  
خام در ده پخته را و پخته در ده خم را  
انده پیشی و بیشی تیره کرد ایام را  
ساقیا در ده شراب ارغوانی فام را  
کارکار خویش دان اندر نورد این نام را

تا زمانی ما برون از خاک آدم دم زنیم  
نگ و نامی نیست بر ما هیچ خاص و عام را

من کیم کاندیشه تو هم نفس باشد مرا  
گر بود شایسته غم خوردن تو جان من  
گر نه عشقت سایه من شد چرا هرگه که من  
هر نفس کانرا بیاد روزگار تو زخم  
هر زمان ز امید وصل تو دل خود خوش کنم  
یا تمنای وصال چون تو کس باشد مرا  
این نصیب از دولت عشق تو بس باشد مرا  
روی برتابم ازو پویان ز پس باشد مرا  
جمله عالم طفیل آن نفس باشد مرا  
بازگویم نه، چه جای این هوس باشد مرا

چون خیال خاکپایت می نبیند چشم من  
بر وصال تو چگونه دست رس باشد مرا

نیست بی دیدار تو در دل شکیبائی مرا  
نیست بی گفتار تو در دل توانائی مرا

در وصلت بودم از صفرا و از سودا تهی  
عشق تو هر شب برانگیزد ز جانم رستخیز  
چشمه خورشید را از ذره شناسم همی  
از تو هر جائی ننالم تا تو هر جائی شدی  
گاه پیری آمد از عشق تو بر رویم پدید

کرد هجران تو صفرائی و سودائی مرا  
چون تو بگریزی و بگذاری بتهنائی مرا  
نیست گوئی ذره‌ای در دیده بینائی مرا  
نیست جای ناله از معشوق هر جائی مرا  
آنچه پنهان بود در دل گاه برنائی مرا

کرد معزولم زمانه گاه دانائی و عقل  
با بلای تو چه سود از عقل و دانائی مرا

ای ببر کرده بیوفنائی را  
بَر ما امشب قناعت کن  
ای رخت بسته ز ماه و ز مهر  
زود درگردنم فکن دلقی  
چنگی و بر بطی بگاه نشاط  
زان دو زلفین خلّخی در گوش  
آتشی نزد ماست خیز و بیار  
بار ندهند نزد ما بصبوح  
چون بود یار زشت پر معنی

منتقطع کرده آشنائی را  
بنمّا خلّق انیئائی را  
خوبی و لطف و روشنائی را  
برکش این رومی و بهائی را  
جمله یاری دهند نائی را  
منهزم کرده ای ختائی را  
آبی و خاک و هوائی را  
هیچ بیگانۀ مرائی را  
چکنم جور هر کجائی را

چو شدی هست جای خواب بساز  
وز میان بانگ زن سنائی را

مرحبا مرحبا برای هلالا  
چند ازین پرده ز آفتاب برون آی  
اندر آی اندر آی تا بشناسیم  
ایهمه روی برخرام بمنظـر  
اشهب صبح درگریزد از شرم  
روشنی را نشان باوج شرف بر  
ای ز پرده زمانه آمد اینجا  
عقل و دین مان ببر تراست مباحا

آسمانرا نمای کل کمالا  
جان ما را بخرز دست خیالا  
از جمال تو حال را ز محالا  
تا رهد دیده زین شب همه حالا  
چون بجنبند ز ابلق تو دوالا  
تیرگی را فکن ببرج و بالالا  
مرحبا مرحبا تعال تعالا  
جان و دل مان ببر تراست حلالا

تا سنائی چو دید گوید ای مه  
حَبّذا وجهک المبارک فالالا

ای همه خوبی در آغوش شما  
ای تماشاگاه عقل نورپاش  
وی امانت جای چرخ سبزپوش  
آهوان در بزم و شیران در شکار  
آب مشک و باد عنبر برد پاک  
کار ما کرده است در هم چون زره

قلبه جانها بر و دوش شما  
در میان لعل خاموش شما  
برکران چشمه نوش شما  
بنده آن خواب خرگوش شما  
بوی شمشاد قصب پوش شما  
جوشن مشکین پر جوش شما

چند خواهدگفت ما را نوش نوش  
چندمان چون چشم خود خواهید مست  
صد چو او در عاشقیها باشدی  
حلقه چون بردارند بر چشمش جهان

آن لب نوشین می نوش شما  
ای بیی هوشی همه هوش شما  
همچو او حیران و مدهوش شما  
ای سنائی حلقه درگوش شما

چون سنائی عاشقی تاکی بود  
با چنین یاری فراموش شما

ای ز عشقت روح را آزارها  
ای ز شکر مست دیدار تو  
فتنه رادر عالم آشوب و شر  
عاشقان در خدمت زلف تواند  
نیستم با درد عشقت لحظه‌ای  
بر امید روی چون گلبرگ تو  
تا سنائی بر حدیث چرب تست

بر در تو عشق را بازارها  
دیده را برگردن دل بارها  
با سر زلفین تو اسرارها  
از کمر بر ساخته زنارها  
خاللی از غمها و از تیمارها  
مینه‌م جان را و دل را خارها  
غره چون گفتار برگفتارها

دارد از باد هوس آبی بروی  
با خیال خاک کویست کارها

ای از بنفشه ساخته برگل مثالها  
هاروت تو ز معجزه دارد دلیلها  
هر روز بامداد بر آئی و برزنی  
ایکاشکی ز خواسته مفلس نبودمی  
نی بر امید وصل گذارم همی جهان

در آفتاب کرده ز عنبر کلالها  
ماروت تو ز شعبده دارد مثالها  
از مشک سوده بر سمن تازه خالها  
تا کردمی فدای جمال تو مالها  
آخر کند خدای دگرگونه حالها

خواهم که چون سنائی در عشق روی او  
در خاک خفته باشم با مهر سالها

ما باز دگر باره برستیم ز غمها  
کنندیم ز دل بیخ هواها و هوسها  
اول بتکلف بنوشیم کتبه‌ها  
لیک زدیم از سر دعوی چو سنائی

در بادیه عشق نهادیم قدمها  
دادیم بخود راه بلاها و المها  
و آخر ز تحیر بشکستیم قلمها  
بر عقل زدیم از جهت عجز رقمها

اسباب صنمهاست، چو احرام گرفتیم  
در شرط نباشد که پرسیم صنمها

فریاد از آن دو چشمک جادوی دلفریب  
این همبر دو ترکش دلگیر جان ستان  
بر دوش غاشیه کش او زهره می‌رود  
یوسف نبوده هرگز چون او بنیکوئی  
آسیب عاشقی و غم عشق و گمراهی  
غمخانه برگزید و ره عشق و گمراهی

فریاد از آن دو کافر عیار با نهیب  
وان پیش دو شمامه کافور یا دو سیب  
چون کیقباد و قیصر پانصدش در رکیب  
چون سامری هزارش چاکرگه فریب  
تا روی او بدید پس آن طرفه‌ها و زیب  
هر روز می برآرد نوعی دگر ز جیب



بسترد وگفت چونکه سنائی همه ز جهل  
بنوشت در هوای غم عشق صدکتیب

از آن می خوردن عشقت دایم کار من هرشب  
بتم را عیش و قلاشیت بی من کارهرروزی  
من آن رهبان خودنامم من آن قلاش خودکامم  
برهنه پا و سر زانم که دایم در خراباتم  
همه شب مست و مخمورم بعشق آن بت کافر  
مرا گوید بعشق اندرچرا چندین همی نالی

که بی من در خراباتست دایم یار من هرشب  
خروش و ناله وزاریست بی اوکارمن هرشب  
که دستوری بود ابلیس را کردار من هرشب  
همی باشدگروهم کفش و هم دستارمن هرشب  
مغان دایم برند آتش، زیت النار من هرشب  
نگار من چوبیند چشم گوهر بار من هرشب

دو صد زنار دارم بر میان بسته بروم اندر  
همی بافند رهبانان مگر زنار من هرشب

ای لعبت صافی صفات، ای خوشتر از آب  
حیات  
هم دیده داری هم قدم، هم نورداری هم ظلم  
حسن ترا بینم فزون، خلق ترا بینم زبون  
درنارم از گلزار تو، بیزارم از آزار تو  
هرگه که بگشائی دهن گردد جهان پرنسترن  
عالی چو کعبه کوی تو، نه خاکپای روی تو  
برهان این نوشین لب ت چون روزگردان شب  
ما را بلب دعوت کنی، بر ما سخن حجّت کنی  
باز از بکشتی عاجزی، بنمای از لب معجزی  
غمهات بر ما جمله شد بغداد همچون حلّه شد  
ای چون ملک ای چون پری برسامی کن ساحری

هستی درین آخر زمان این منکران را معجزات  
درهزل وجدای محتشم هم کعبه گردی هم منات  
چون آمداز جنت برون چون تونگاری بی برات  
یک دیدن از دیدار تو، خوشتر ز کل کاینات  
برتو ثنا گوید چومن ریگ و مطر سنگ و نبات  
بردو لب خوشبوی تو، جان را بدل دارد حیات  
وان خالها بر غبغت، تابان چوازگردون بنات  
وقتی که جان غارت کنی، چون صوفیان درده صلات  
چون از عزی نبود عزی، لارا بنزن بر روی لات  
یکدیده اینجا دجله شد، یکدیده آنجا شد فرات  
تا بر تو خوانم یک سری الباقیات الصالحات

جان سنائی مر ترا از وی حذر کردن چرا  
از وی گذر نبود ترا هم در حیات و هم ممات

دوش مرا عشق تو از جامه برانگیخت  
دست یکی کرد با صبوری و خوابم  
باد جدا کرد زلفگان تو از هم  
مشک همی بیخت زلف تو همه شب دوش

بی عدد از دیدگانم اشگ فرو ریخت  
آن ز دل این از دو دیده یکسره بگریخت  
مشک سیه با گل سپید بر آمیخت  
اشگ همی بیختم چو مشک همی بیخت

بس بود این باد سرد، باده نخواهم  
کش دل مسکین بدم ذره در آویخت

این رنگ نگر که زلفش آمیخت  
وین عشوه نگر که چشم او داد  
با وی مکنید آشنائی  
بگریخت دلم ز تیر مژگانش

وین فتنه نگر که چشمش انگیخت  
دل برد و بجانم اندر آمیخت  
تا دفتر عشق برنخوانیست  
در دام سرد دو زلفش آویخت

افتاد بدمام زلف آن بت  
بفروخت دل من آتش عشق  
هر دل که ز چشمگانش بگریخت  
وانگاه بدین سرم فرو ریخت

ببر خاک نهم پیمیش او روی  
کین عشق مرا چو خاک بریخت

تا نقش خیال دوست با ماست  
آنجا که جمال دوستانست  
وانجا که مراد دل برآمد  
گرچه نفس هواز مشک است  
هرچند شکوفه بر درختان  
ورچند میان کوه لاله  
چون دولت عاشقی برآمد  
هرگز نشود بوصل مغرور  
اکنون که ز باغ زاغ کم شد  
بر هر سر شاخ عندلیبی است

فریاد همی کند بشادی  
امروز زمانه نوبت ماست

از عشق روی دوست حدیثی بدست ماست  
میدان مهر او نه بکام سمند ماست  
دیرست تا بیادش می نوش می کنم  
با پاسبان کویش در خاک میرویم

چون مات بُرد ماست همه کس حریف ماست  
وانجا که نیستیست همه عین هست ماست

ای مسلمانان مرا در عشق آن بت غیرت است  
عشق دریای محیط و آب دریا آتشست  
در میان لجه اش سیصد نهنگ داوری  
کشتیش ازاندهان و لنگرش از صابری  
مرمرا بی من در آن دریای ژرف انداخته

مرده بودم غرقه گشتم ای عجب زنده شدم  
گوهری آمد بدستم کش دوگیتی قیمت است

ماهرویا در جهان آوازه آواز تست  
هرکجا نظمی است شیرین قصه های عشق تست  
باز عشقت جمله بازان را چوتیهو صید کرد  
صدهزاران دل فدا باد دلی را کوز عشق  
دلبر، دلهای مردان جمله ملک غنچ تست

کارهای عاشقان ناساخته از ساز تست  
هرکجا نثریست زیبا نامهای ناز تست  
هست عالی همت آن بازی که صید باز تست  
سال و ماه و روز و شب مشغول و شاهد باز تست  
گلرخا، جانهای پاکان جمله ملک ناز تست

آسمان تند و سرکش زبردست و رام تست روزگار تند و توسن دایهٔ انباز تست

هرکجا چشمیست بینا بارگاه عشق تست

هرکجا گوشیست والا عاشق آواز تست

تا گل لعل روی بنموده است بلبل از خرّمی نیاسوده است

دیرگاه است تا چو من بلبل عاشق بوستان و گل بوده است

روز و شب گر بنغنود چه عجب پیش معشوق کس بنغنود است

من غلام زیبان آن بلبل کو گل لعل دوش بستوده است

گوش کرد دارد از سماع و طرب هرکس آواز او بنشونده است

ستری اندر میان صحن چمن زیر پای من و تو نبسوده است

ساقیا وقت گل چو گل می ده

وقت گل تو به کس نفرمود است

این چه جمالت و نازکز تو در ایام تست وین چه کمالست باز، کز شرف نام تست

جان همه جانها، کوثر و تسنیم شد نقل همه نقلها، پسته و بادام تست

سرمهٔ چشم سپهر تربت درگاه تست حلقهٔ گوش سروش، صدمهٔ پیغام تست

تکیه گه جان ودل گه رخ و گه زلف تست بوسه گه چشم و لب گه دروگه بام تست

تقویت عاقلان لطف بتقدیر تست تربیت عاشقان ناز باندام تست

تاتو بشوخی گری پخته شود کار خام کانکه درین روزگار، سوخته برخام تست

لهو و هوس را همی، عشق شمردند خلق عشق نه آنست چیست، آنکه بهنگام تست

گام برون نه یکی، کز پی بوسیدنش مردمک دیدها، منتظرگام تست

طبع سنائیت را، توسنی اندر سراسر است

رایض او تا توئی، توسن او رام تست

تا هلاک عاشقان از طرهٔ شبرنگ تست وای مسکین عاشقی کورادل اندر چنگ تست

عاشق مسکین چه داند کرد با نیرنگ تست جادوی بابل اسیر چشم پر نیرنگ تست

نافهٔ آهو غلام زلف عنبر بوی تست عنبر سارا رهین خط سبزا رنگ تست

تا نهفته مشک باشد مر ترا در زیر سیم دستهای عاشقان یکباره زیر سنگ تست

من برنگ تو ندیدم هیچکس را در جهان

بر تو عاشق باد هرکو در جهان هم رنگ تست

روح من اندر گل و ریحان تست هوش من اندر دُر و مرجان تست

چو کمان برگیر که در روزگار گوی درافکننده بمیدان تست

کافر گشتم بیک بارگی تا علم کفر بر ایمان تست

ای لب و دندان تو لعل و گهر راحت جان آن لب و دندان تست

ماه زنخندان تو آن کس که دید بندهٔ آن چاه زنخندان تست

گرچه نه بخشی تو بمن بوسه ای هرچه مرا هست همه زان تست

ار بزنسی ورنه بوزی مرا هرچه کنی فرمان فرمان تست

طرفه غزالی و سنائی بـدام  
گرچه جهان است غزلخوان تست

مشتری بر فلک نظاره تست  
دیده من همیشه ای دلبر  
از نگوئی و دلبری جاننا  
بر سر نیکوان تو سالاری  
چه نگری خویشتن در آینه  
زهره در حسن پیشکاره تست  
فتنه روی ماه پاره تست  
ماه نو پیش کار و یاره تست  
هرچه نیکوست یکسواره تست  
کاینه در حد نظاره تست

تو جوان دولتی و محتشمی  
کس ندانم که بر ستاره تست

ماه شب گمراهان، عارض زیبای تست  
همت کروییان، شعبده دست تست  
رای همه زیرکان، بسته تقدیر تست  
وصل تو سیمرخ گشت بر سرکوه عدم  
بر فلک چارمین عیسی موقوف را  
سرو دل عاشقان، قامت رعناي تست  
سرمه روحانیان، خاک کف پای تست  
جان همه عاشقان، سغبه سودای تست  
خاطر بی خاطران، مسکن و مأوای تست  
وقت خروج آمده است منتظر رأی تست

موسی چون مست گشت عربده آغاز کرد  
صبر بغایت رسید وقت تجلی تست

بر دورخ هم کفر و هم ایمان تراست  
گر دو صد یعقوب داری زبیدت  
خنده تو چون دم عیسی است کو  
چندگوئی کان و کان یک ره بین  
چندگوئی جان و جان یکدم بخند  
از لطیفی آنت جان خواند از آنک  
هر زمان گوئی همی چوگان من  
چون همی دانی که میدان آن تست  
بنده گر خوبست گرزشت آن تست  
صورت ار با تو نباشدگو مباح  
من ترا هرگز بنگذارم ولیک

هیچ مرغ آسان سنائی را نیافت  
دولتی مرغی که این آسان تراست

تا بدیدم بتکده بی بت دلم آتشکده است  
هرکه پیش آید مرا گوید چه پیش آمد ترا  
ای فراق از من چه خواهی چون بنفروشی مرا  
فرقت نامهربانی آتشم در جان زدست  
بر فراق من بگریدگوید این مسکین شدست  
جای دیگر ساز منزل نه جهان تنگ آمدست

تا مگر سنگین دلت را رحمت آید بر دلم  
سنگ را رحمت نباشد این حدیثی بیهدهست

ای صنم در دلبری هم دست و هم دستان تراست  
هم حیات از لب نمودن هم شفا از رخ چو حور  
در سر زلفت نشان از ظلمت اهریمن است  
ای چراغ دل نمیشائی که اندر وصل و هجر  
در میان اهل دین و اهل کفر این شورچیست  
از جمال و از بهایت خیره گردد سرو و مه  
آنچه بت گر کرد و جادو دید جانا باطل است  
گرمن از حورای جنت یاد نارم شایدم  
از همه خوبان عالم گوی بردی شادباش  
در همه حالی سنائی چاکر و مولای تست

این چنین صیدی که در دام تو آمد کس ندید

گوی گردون بس که اکنون نوبت میدان تراست

بر دل و جان پادشاهی هم دل و هم جان تراست  
با دم عیسی و دست موسی عمران تراست  
بر دورخ از نور یزدان حجّت و برهان تراست  
دوزخ بی مالک و فردوس بی رضوان تراست  
گر مسلم بر دورخ هم کفر و هم ایمان تراست  
سرو بی بستان تو داری ماه بی کیوان تراست  
در دو مرجان و دونرگس کاراین و آن تراست  
کانچه حورالعین جنت داشت صدچندان تراست  
داوری حاجت نیاید ای صنم فرمان تراست  
گر برانی ور بخوانی ای صنم فرمان تراست

گرچه او را هر نفس بر من جفائی دیگر است  
هر زمان او را بمن از تو عنائی دیگر است  
لیک چشمش در جهانسوزی بلائی دیگر است  
بر من بیچاره عشق او قضای دیگر است  
خاک پایش از عزیزی توتیای دیگر است  
از ضعیفی عاشقش گوئی هبائی دیگر است

یکرمان از رنج هجرانش دلم خالی مباد

کو مرا جز وصل او راحت فزائی دیگر است

رونق یاقوت برد قیمت شکر شکست  
کفر سر زلف تو گردن کافر شکست  
روی تو از رومیان لشکر قیصر شکست  
صبر مرا خان و مان عشق تو در سر شکست  
با قدح صبرشان در سر ساغر شکست

بود سنائی یکی بابت و در حسن تو

توبه و سوگند را جمله بهم در شکست

کان نه راه صورت و پایست کان راه دلست  
چون بیازی جان و تن مقصود آنکه حاصلست  
زانکه سر در باختن در عشق اول منزلست

فرق کن در راه معنی کار دل با کار گل

کاین که تو مشغول آنی ای پسر کار گلست

وی پر گل چشم من ز رنگت  
تنگ شکر از دهان تنگت

هر زمان از عشق جانانم وفائی دیگر است  
من برو ساعت بساعت بسته زانم کز جمال  
ارکه دل اورا بری لب خوش دارد او چون عافیت  
گر قضا مستولی و قادر شود بر هر کسی  
باد زلفش از خوشی می آورد بوی عبیر  
از لطیفی آفتاب دیگر است آن دلفریب

آن لب تو عالمی باز بهم بر شکست  
نور رخ خوب تو رونق مؤمن فزود  
زلف تو از زنگیان مملکت زنگ برد  
عقل مرا کار و بار حسن تو بر باد داد  
شوق توبا عاشقان خورد بساغر شراب

راه عشق از روی عقل از بهر آن بس مشکل است  
بر بساط عاشقی از روی اخلاص و یقین  
زینهار از روی غفلت این سخن بازی میدان

ای پردرگوش من ز چنگت  
هنگام سماع بر تو چید

چون چنگ بچنگ برنهادی  
چون شوخ نه ای بسان نرگس  
هم صورت آهوئی بدیده  
در صلح چگونگی که باری

آید ز هزار زهره ننگت  
کی باده دهد چو باد رنگت  
زینست تکبیر پلنگت  
شهریست پر از شکر ز جنگت

ای چشم خوشست مرا چو دیده  
یکروز مباد آژنگت

توبه من جزع و لعل و زلف و رخسارت شکست  
ازترانه عشق تونور نبی موقوف گشت  
رمزهای لعل تو دست جوانمردان گشاد  
ابروی مقرونست ای دلبرکمان اندر کشید  
با چنان مژگان و ابرو با چنان رخسار و لب  
پارسائی را بود در عشق تو بازار سست  
جز برای تو نسازم من ز فرق خویش پای

دی که بودم روزه دار امروز هستم بت پرست  
وز مغانه جام تو قندیلها بر هم شکست  
حلقهای زلف تو پای خردمندان بیست  
ناوک مژگانست ای جانان دل و جانم بخست  
بود نتوان جز صبور و عاشق و مخمور و مست  
پادشاهی را بود در وصل تو مقدار پست  
جز بیاد تو نیارم سوی رطل و جام دست

شادی و آرام نبود هرکرا وصل تو نیست  
هرکرا وصل تو باشد هرچه باید جمله هست

زان چشم پر از خمار سرمست  
اندر عجبم که چشم آن ماه  
یا بر دل خسته چون زند تیر  
بس کس که ز عشق غمزه او  
ببرد او دل عاشقان آفاق  
چون دانست او که فتنه برخاست  
یک شهر ازو غریو دارند  
دارند پیای دل ازو بند

پرخون دارم دو دیده پیوست  
ناخورده شراب چون شود مست  
بی دست و کمان و قبضه و شست  
ز نثار چهار کورد و بر بست  
پیچید بر آن دو زلف چون شست  
متواری شد بخانه بنشست  
زان نیست شگفت جای آن هست  
دارند بفرق سر ازو دست

تا عزم جفا درست کرد او  
دست همه عاشقان بشکست

دوست چنان بایدکان من است  
عاشق و معشوق چو ما در جهان  
جان جهان خواند مرا آن صنم  
کیست درین عالم کورا دگر  
حال بین پیش بپرس از همه

عشق نهانی چه نهان من است  
نیست دگر آنچه گمان من است  
تا بزم جان جهان من است  
یار وفادار چنان من است  
تا تو نگوئی بزبان من است

دوش مرا گفت که آن توام  
آن من است ارچه نه آن من است

تا خیال آن بت قصاب در چشم من است  
تا بدیدم دامن پرخونش چشم من زاشک

زین سبب چشم همیشه همچو رویش روشن است  
برگریبان دارم آنچه آن ماه را بر دامن است

جای دارد در دل پرخونم آن دلبر مقیم  
با من از روی طبیعت گرنیامیزد رواست  
گر زبان با من ندارد چرب هم نبود عجب  
جان آرامش همی بخشد جهانی را بلطف  
از طریق خاصیت بگریزد از آهن پری  
هر غمی را او ز من جانی بدل خواهد همی  
ترسم آن آرام دل با من نگردد رام از آنک  
بروصلش دل همی نتوان نهاد از بهر آنک  
هرچه زان خورشید روآید همه داداست و عدل  
هر زمان هجران نو زاید جهان از بهر من  
جامهای جان همی دوزم ز وصلش تا مرا  
از پس هجر فراوان چون ندیدم در رهش  
گفتم ای جان از پی یک وصل چندین هجر چیست

گرچه باشد باسنائی چون گل رعنا دو روی

در ثنای او سنائی ده زبان چون سوسن است

جامه پرخون باشد آنکس را که درخون مسکن است  
از برای آنکه من در آب و اودر روغن است  
کانچه او را در زبان بایست در پیراهن است  
گرچه کارش همچو گردون کشتن است و بستن است  
آن پیروی از شکر فی روز و شب با آهن است  
پس بدین قیمت مرا و رایک جهان جان بر من است  
کودکی بس تند خوی و کره ای بس توسن است  
گر مرا روزی ازو سور است سالی شیون است  
جور ما زین گنبد فیروزه بی روزن است  
خود جهان گوئی بهجر عاشقان آبستن است  
تن چو تار ریمان و دل چو چشم سوزنست  
آن بتی را کافت آفاق و فتنه برزن است  
گفت من قصابم اینجا گردان باگردن است

لیکن چه توان کرد که وقت تو کنونست  
چون خوبی دیدار تو هر روز فزونست  
زیرا که جمال تو ز اندازه برونست  
در چشم تو مکر و حیل و زرق و فسونست  
چشمم ز غم عشق تو چون چشمه خونست  
کز عشق تو حال من دل سوخته چونست

از مهر تو چون نقطه خونست دلم زانک

بر ماه ترا دایره غالیه گون است

برگرد بنده وار بگرد مقام دوست  
آن بار و بارنامه و آن احتشام دوست  
برزن بزللف پرشکن مشکفام دوست  
چون کم زدیم خویشتن از بهر کام دوست  
زانجا میار هیچ اثر جز پیام دوست  
زانجا میار هیچ خبر جز سلام دوست  
همراه خویش کن بسوی ما سلام دوست؟  
تا همچو من نژند نمائی بدام دوست  
تا بر سرش نهم بعیزی چو نام دوست  
بهتر ز توتیا نبود گرد گام دوست  
ای من رهی غربت و ای من غلام دوست

ای جان جهان کبر تو روز فزونست  
نشگفت اگر کبر تو هرگز نشود کم  
عالم ز جمال تو پر آوازه شد امروز  
تا زلف تو تاب و گره و بند و شکنج است  
تا من رخ چون چشمه خورشید تو دیدم  
ای رفته ز نزدیک سنائی خبرت هست

ای پیک عاشقان گذری کن بیام دوست  
گرد سرای دوست طوافی کن و ببین  
خواهی که نرخ مشک شکسته شود بچین  
برخواست اختیار و تصرف ز فعل ما  
خواهی که بار عنبر بخشی تو از سرخس  
خواهی که بار عسکر بندی ز شهر مرو  
خواهی که کاروان سلامت بود ترا  
بر دانهای گوهر از عاشقی میاز  
با خود بیار خاک سرکوی او بمن  
بینا مباد چشم من از سوی چشم من  
گر دوست را بغربت من خوش بودهمی

از مال و جان و دین من ارکام جوید او  
بیکام بادم ارکنم آن جز بکام دوست

دارم سر خاک پایت ایدوست  
آنهاکه بحسن سرفرازند  
چون رأی تو هست کشتن من  
چون خون خودت مباح کردم  
دانی نتوان کشید از این پیش  
من خو چه کنم که وصل جویم  
سجده تست سنائی تو؟

گر یابد از امر تو اجازت  
از درگه تو درآید ایدوست

روی تو ای دل فروزگه نه چو ماهست  
روی چو ماه توگر چه مایه نورااست  
شاه بتانی و عاشقانت سپاهند  
رسم چنانست که ماه راه نماید  
موی سپیدم ز اشک سرخ چو خون است

حال تو ای ماه روی چیست که باری  
دور ز روی تو حال بنده تهاست

گر تو پنداری که جز تو غمگسارم نیست هست  
یا بجز عشق تو از تو بیادگارم هست نیست  
یا بجز بیدادی تو کارزارم هست نیست  
یا سپید و روشن از تو کار و بارم هست نیست  
یا بر امید وصال شب قرارم هست نیست  
یا فراق را بجز ناله شعارم هست نیست  
یا جز از تو دیگری اندر کنارم هست نیست

گردگر همچون سنائی صید زارم هست نیست  
یا اگر شیری است او آنگه شکارم هست

گر تو پنداری ترا لطف خدائی نیست هست  
ور چنان دانی که جان پاکبازان را ز عشق  
ور گمانت آید که گاه دل ربودن در سماع  
ور تو اندیشی که گاه گوهر افشاندن ز لعل  
ور خیال آری که چون برداری از رخ زلف را  
ور چنان دانی ترا روز قیامت از خدای  
ور تو بسگالی که با این حسن و خوبی مرترا

بر سر خوبان عالم پادشائی نیست هست  
با جمال خاکپایت آشنائی نیست هست  
روی و آوازت هلاک پارسائی نیست هست  
از لببت گم بودگانرا رهنمائی نیست هست  
از تو قندیل فلک را روشنائی نیست هست  
از پی خون چو من عاشق جزائی نیست هست  
خوی بد عهدی و رسم بیوفائی نیست هست



ور همی دانی که برخاک سرکویت ز خون

صد هزاران قطره از چشم سنائی نیست هست

|                                       |                                      |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| کار تو پیوسته آزار است گوئی نیست هست  | زین سبب کاردم زار است گوئی نیست هست  |
| خصم تو بازار من بشکست و باخصم ایصنم   | مرترا پیوسته بازار است گوئی نیست هست |
| تا بخروار است شکر لعل نوشین ترا       | در دلم عشقت بخروار است گوئی نیست هست |
| طره طرار تو دلزدد از مردم همی         | شد یقین کان طره طرارست گوئی نیست هست |
| ماهرویا تا توکردی رایت صحبت نگون      | رایت صبرم نگونسار است گوئی نیست هست  |
| بوسه‌ای را زان لب چون لعل نوشینت بجان | چاکر مسکین خریدار است گوئی نیست هست  |

نرگس خونخوار تو پیوسته خون ریزد همی

نرگست بس شوخ و خونخوارست گوئی نیست هست

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| ای ساقی می بیار پیوست     | کان یار عزیز توبه بکشست  |
| برخاست زجای زهد و دعوی    | در میکده با نگار بنشست   |
| بنهاد ز سر ریا و طامات    | از صومعه ناگهان برون جست |
| بگشاد ز پای بند تکلیف     | ز نار مغانه بر میان بست  |
| می خورد و مرا بگفت می خور | تا بتوانی مباش جز مست    |

اندر ره نیستی همی رو

آتشش در زن بهرچه زی هست

|                          |                            |
|--------------------------|----------------------------|
| سبب عاشقان نه نیکوئیست   | آفت دلبران نه مه روئیست    |
| عشق ذات و صفات شرکت نیست | بت پرسئیدن از سیه روئیست   |
| عشق هم عاشقست و هم معشوق | عشق دو رویه نیست یکرئیست   |
| مایه عشق بی نصیبی دان    | هرکه گوید جز این سمرگوئیست |

قطع کردم سخن تمام نگفت

راحت عاشقان ز کم گوئی است

|                                     |                                       |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| نرگسین چشما بگرد نرگس تو تیرچيست    | وان سیاهی اندرو پیوسته همچون قیر چيست |
| گر سیاهی نیست اندر نرگس توگرد او    | آنسیه مژگان زهرآلود همچون تیر چيست    |
| گر شراب و شیرخواهی ریخته بر ارغوان  | پنجهای دست رنگین پر شراب و شیر چيست   |
| گر مثال دست شاه زنگ دارد زلف تو     | پس دو دست شاه زنگی بسته در زنجیر چيست |
| آیتی بنشته‌ای گرد لب یاقوت رنگ      | اندر آن آیت بگو تا معنی و تفسیر چيست  |
| در ..... نهفته ماه و سال            | بر دو رخسارت نهفته مشک مردم گیر چيست  |
| دل ترا دادم توکل بر خدای دادگر      | روی کردم سوی تو تا بر سرم تقدیر چيست  |
| مر مرا گرکشت خواهی پس بکش یکبارگی   | من کیم درکشتن من این همه تاخیر چيست   |
| مر مرا چون زیرکردی در فراق روی خویش | وانگهی گوئی خروش و ناله چون زیر چيست  |

ای سنائی در فراقش صابری را پیشه گیر

جز صبوری کردن اندر عاشقی تدبیر چيست

ماه رویاگرد آن رخ زلف چون زنجیر چیست  
گر بود زنجیر جانان از پی دیوانگان  
گر شراب و شیر خواهی مضمّر اندر یاسمین  
قبله جان ای نگار از صورت و روی تو نیست  
قدّ من گر چون کمان از عشق تو شد پس چرا  
آیتی کز فال عشق تو برآید مرمرا  
در ازل رفته است تقدیری ز عشقت بر سرم

وندران زنجیر چندان پیچ و تاب از قیر چیست  
خود منم دیوانه بر عارض ترا زنجیر چیست  
توده عنبر فکنده بر شراب و شیر چیست  
از خیالت روز و شب در چشم من تصویر چیست  
گرد آن دو نرگس بیمار چندان تیر چیست  
اندر آن آیت بجز اندوه و غم تفسیر چیست  
جز رضا دادن نگاراحیله و تدبیر چیست

ای سنائی چون مقصّر نیستی در عشق او

در وفا و عهد تو چندین ازو تقصیر نیست

هرکه در خطه مسلمان نیست  
هرکه عیسی است او ز مریم زاد  
ففرق باشد میان لام و الف  
چه گرانی کنی ز کافه کاف  
تن خود را عمارتی فرمای  
تا سنائی ز خاک سر برزد

متلاشی چو نفوس حیوانیست  
هرکه او یوسفست کنعانیست  
اینچه آشوب و حشولامانی است  
این گرانی ز بهر ارزانیست  
کاین عمارت نصیب دهقانی است  
در خراسان همه تن آسانیست

فتنه روزگار او شده اند

گر عراقی و گگر خراسانیست

عشق بازیچه و حکایت نیست  
حسن معشوق را چو نیست کران  
مبر این ظن که عشق را بجهان  
رایت عشق آشکارا به  
عالم علم نیست عالم عشق  
هرکه عاشق شناسد از معشوق  
هرچه داری چو دل بیاید باخت  
به هدایت نیامد است از کفر  
کس بدعوی بدوستی نرسد

در ره عاشقی شکایت نیست  
درد عشاق را نهایت نیست  
جز بدل بردنش ولایت نیست  
زانکه در عشق روی و رایت چیست  
رؤیت صدق چون روایت چیست  
قوت عشق او بغایت نیست  
عاشقی را دلی کفایت نیست  
هرکرا کفر چون هدایت نیست  
چون ز معنی درو سرایت نیست

نیک بشناس کانچه مقصود است

بجز از تحفه و عنایت نیست

ای پسر عشق را نهایت نیست  
اگر عشق هست شاکر باش  
گر بنالی ز حال عشق ترا  
جهد کن جهد تا بعشق رسی  
ز عمل کام دل شود حاصل  
چون وصیت کنم بعشق ترا

در ره عاشقی نهایت نیست  
که بعشق اندرون شکایت نیست  
علت عاشقی بغایت نیست  
کانچه گفتم ترا کفایت نیست  
درد را نزد من حکایت نیست  
که مرا نوبت وصایت نیست

عشق ما را ولایتی داده است      که کسی را چنان ولایت نیست  
رایت خیل عشق فعل بود      عشق را نزد فعل رایت نیست  
هرکرا عشق نیست در دل و جان  
در دل و جان او هدایت نیست

هرکرا درد بی نهایت نیست      عشق را پس برو عنایت نیست  
عشق شاهیست پا بتخت ازل      جز بدو مرد را ولایت نیست  
عشق در عقل و علم درناید      عشق را عقل و علم رایت نیست  
عشق را بوحنیفه درس نگفت      شافعی را در او روایت نیست  
عشق حی است بی بقا و فنا      عاشقان را ازو شکایت نیست  
عشق حسیست از برون بشر      عشق را آب و گل کفایت نیست  
هرکرا حل شده است مشکل عشق      داند آنکس که جز هدایت نیست  
عشق زیر لطیفه غیبی است  
انست؟ از و حکایت نیست

چون درد عاشقی بجهان هیچ درد نیست      تا درد عاشقی نچشد مرد مرد نیست  
آغاز عشق یک نظرش با حلاوت است      انجام عشق جز غم و جز آه سرد نیست  
عشق آتشی است در دل و آبی است در دو چشم      باهرکه عشق جفت است زین هر دو فرد نیست  
شهدیست باشرنک و نشاطی است با تعب      داروی دردناکست آنرا که درد نیست  
آنکس که عشق بازد و جان بازد و جهان  
بنمای عاشقی که رخ از عشق زرد نیست

معشوقه از آن ظریفتر نیست      زان عشوه فروش و عشوه خر نیست  
شهریست پر از شگرف لیکن      زو هیچ بتی شگرف تر نیست  
فرزند بسیست چرخ را لیک      انصاف بده چنو دگر نیست  
مریم کده ها بسیست لیکن      کس را چو مسیح یک پسر نیست  
آنکیست که پیش تیر بالاش      چون نیزه همه تنش کمر نیست  
وان کیست کز آفتاب رویش      چون کان همه خاطرش گهر نیست  
چون او قمری قمار دل را      در زیر ولایت قمر نیست  
شمشیرکشان چشم او را      جز دیده عاشقان سپر نیست  
در تاب دو زلفش از بلاها      یارب زنهار تا چه در نیست  
از بوالعجبان نیایش روی      رویش گویان که روی گر نیست  
سم زهر بود بلفظ تازی      زو هیچ خطیر با خطر نیست  
جز آتش عشق آن صنم هیچ      در کوره جان ما مقرر نیست  
دندان و لب چو سین و میمیش      این نادره بین که جز شکر نیست  
در عشق و بلاش جان و دل را      حقا که جز از حذر حذر نیست  
شادی و غمست عشق و ما را

از رد و قبـول دلـبران را  
اوسـیم براسـت و سـیم زی او  
ما را چه ز سیم او که ما را  
حقاً که ظریف روزگاران  
ما را کلهی نهاد عشقش

اندر طلبش سوی سنانی

غم تاج سرست و درد سر نیست

ای سنانی خواجگی با عشق جانان شرط نیست  
رب ارنی بر زبان راندن چو موسی وقت شوق  
از پی عشق بتان مردانگی باید نمود  
چون انا الله در بیابان هدی بشنیده‌ای  
از پی مردانگی خواهی که در میدان شوی  
چون جمال یوسفی غایب شده است از پیش تو  
ور همی دعوی کنی گوئی که ای صبر جمیل

چون همی دانی که منزلگاه حق جز عرش نیست

پس مهار اشترکشیدن در بیابان شرط نیست

جام می پرکن که بی جام میم انجام نیست  
ساقیا ساغر دمادم کن مگر مستی کنم  
ای پسر دی رفت و فردا خود ندانم چون بود

دام دارد چشم مادامی نهاد بر نهیم

کیست کو هم بسته و پابسته این دام نیست

جانا بجز از عشق تو دیگر هوسم نیست  
امروز منم عاشق بی مونس و بی یار  
در عشق نمیدانم درمان دل خویش  
هر شب بسرکوی تو آیم متواری

گوئی که طلبکار دگریاری رو رو

آری صنما محنت عشق تو بسم نیست

از روی تو باشکونه نم نیست  
در بتکده هاء چین و ماچین  
گر راستی قلم بود خوب  
ور نقشش ارم بسدیع باشد  
پیوسته بهم بود غم و دل  
آنجا که منم غمست و دل نیست

جـزگـونـه زرد و اشـک سـرخـم

## بر جامه عشق ما علم نیست

عشق رخ تو بابت هر مختصری نیست  
هرچند نگه میکنم از روی حقیقت  
تا پای تو از دایره عهد برون شد  
بر تو بدلی نارم و دیگر نکنم یاد  
در بند خسی وین عجبی نیست که امروز  
خصم بیدی گفتن من لب چو گشاید  
بسیار جفاهاست رسید است برویم  
بسیار سمرهاست در آفاق ولیکن

## بسیار گذر کرد در آفاق سنائی

### افتاد بدام تو و از تو گذری نیست

هر چند ما را از ما خبری نیست  
ما در خطر افتادیم از عشق چه گوئیم  
گویند که خورشید رسد در همه عالم  
ز نور گرفتست جهان جمله سراسر  
از حسن خود ار داد بدادی ز سر لطف  
زین پیش چنین خلق نگفتست که بوده است  
من سوخته در آتش و این طرفه تر آنجا

## زان شاخ برومند جهان چون که سنائی

### آویخته زان شاخ و بر آن شاخ بری نیست

کار دل باز ای نگارینا ز بازی درگذشت  
گر بیازی بازی از عشقت همی لافی زد  
اندک اندک دل براه عشقت ای بت گرم شد  
سود کی دارد کنون گر گوید ای غازی بدار  
چشم خونخوار تو از قتال سجزی دست برد  
گرچه کشمیر است آن سیمین صنم از حسن خویش

## بی نیاز ارداشتی خوشدل سنائی را کنون

### این نیاز و خوشدلی و بی نیازی درگذشت

سرگران از چشم دلبر دوش چون بر ما گذشت  
من ز غم رفتم ولی ترسیدم از نظاره‌ای  
گفت خورشید خرامان دیدم و ماه سما  
لؤلؤ لالا همی بارم ز عشقش برکنار  
با خط مشکین ز سیمین عارضی کایزد نهاد  
آنچه بر جانم رسید از عشق آن زیبا صنم

اشک خون کردم ز غم چون بر من از عمدا گذشت  
کاندرین ساعت برین ره حور یا حورا گذشت  
کز تکبر دوش او بر زهره زهرا گذشت  
کزکنارم ناگهان آن لؤلؤ لالا گذشت  
مورچه گوئی بعمدا بر رهی بیضا گذشت  
صد یکی زان باله ار بر وامق و عذرا گذشت

حلقة زلفش بُدی چون عروة الوثقی مرا ای مسلمانان فغان کان عروة الوثقی گذشت

دین و دنیا گفتمی در بازم اندر کار عشق

کارمن با او کنون از دین و از دنیا گذشت

کبر تو از عالم کبری گذشت

ای همه معنی شده از لطف محض

وی شکرین لب ز پی آن شکر

بس که ز بس جستن دل دوستی

چون گذرم بر تو چه گویند خلق

جلوه کنان حسن تو از بس جمال

مملکت حسن ترا در جهان

بنده ترا گشت سنائی از آنک

ملک تو از ملک کسری گذشت

زینهار این یادگار از دست رفت

چون مرا دل بود با او برقرار

سیم و زر بودی مرا و صبر و هوش

پای من در دام تو بس سخت ماند

یار بودی مر مرا از روی مهر

این همه خوارست کاندر عاشقی

چون سنائی صد هزار از دست رفت

عشق ازین معشوقگان بی وفا دل برگرفت

عالم پرگفتگوی و در میان دردی ندید

اینت بی همت که در بازار صدق و معرفت

سامری چون در سرای عافیت بگشاد لب

نان اسکندر خوری و خدمت دارا کنی

بوالعجب بازیست در هنگام مستی باز فقر

سالها مجنون طوافی کرد در کهسار دوست

آنچه از مستی و کوتاهی شبی آهنگ کرد

خواجه از مستی شبی بر پای چاکر بوسه داد

زین عجایب تر که چون دزد از خزینت نقد برد

این مرقعها و این سالوسها و رنگها

دیو بد دینست لیکن بر در دین ره زند

ای سنائی هان که تا نفریبت دیو لعین

هر دعا گوئی که در شش پنج او دادی بخواب

چون سنائی زیر هفت اختر ره ششدر گرفت

فتنه شدن در تو ز فتوی گذشت

دعوی عشق تو ز دعوی گذشت

کار من از شکر و ز شکوی گذشت

دل رکین مآشد و ز دینی گذشت؟

مجنون بر حله لیلی گذشت

گوئی بر تور تجلی گذشت

مرتبت از عالم معنی گذشت

دان و آگه باش اگر شرطی نباشد با منت  
چند ازین شوخی قرارم ده زمانی بر زمین  
سوزنی گشتم بباریکی بخیاطی فرصت  
آتش هجرت بخرم نگاه صبرم باز خورد

بامدادان پکه دست منست و دامنست  
نه همین آب و زمین بخشید باید بامنست  
تا همی دوزد گریبان و زه پیراهنست  
گفت از تو برنگردم تا نسوزم خرمنست

گر نگیری دستم ایجان جهان در عشق خویش  
پیشست افتم بازگونه خون من در گردنت

ای کوکب عالی درج، وصلت حرامست و حرج  
عاشق بسی گوید همی، رخ را بخون شویده می  
تا کی بود رازم نهفت، غم خانه صبرم برفت  
تا کی کشم بیداد من، تا کی کنم فریاد من  
ایوب با چندین بلا، کاندرا بلا شد مبتلا  
یعقوب کز هجر پسر، چندین بلاش آمد بسر  
یوسف که اندر چاه شد، کام دل بدخواه شد  
وامق بعدرا چون رسید، عروه به عفرا چون رسید  
تا جانم از تو خسته شد، تادل بمهرت بسته شد  
از تو بدل آورده ام، چون تن کناغی کرده ام  
مردم که باشد در جهان، باغم نماند جاودان

ای رکن طاعت همچو حج، الصبر مفتاح الفرج  
شاعر چنین گوید همی، الصبر مفتاح الفرج  
لقمان چنین در صبر گفت، الصبر مفتاح الفرج  
روزی بیابم داد من، الصبر مفتاح الفرج  
پیوسته این بودش دعا، الصبر مفتاح الفرج  
قولش همی بُد سربسر، الصبر مفتاح الفرج  
از چاه سوی جاه شد، الصبر مفتاح الفرج  
اسعد باسما چون رسید، الصبر مفتاح الفرج  
گفتار من پیوسته شد، الصبر مفتاح الفرج  
در پیش دل آورده ام، الصبر مفتاح الفرج  
هم بگذرانند اندهان، الصبر مفتاح الفرج

پندسنائی گوش کن، غم چون رسد رونوش کن  
چون شادی آید هوش کن، الصبر مفتاح الفرج

نگارینا دلم بردی، خدایم بر تو داور باد  
وفاهائی که من کردم، مکافاتش جفا آمد  
بتو من زان سپردم دل، نگارا تا مرا باشی

بدست هجر بسپردی، خدایم بر تو داور باد  
بتابس ناجوانمردی، خدایم بر تو داور باد  
چون دل بردی و جان بردی، خدایم برتو داور باد

زدی اندر دل و جانم ز عشقت آتش هجران  
دمار از من برآوردی خدایم بر تو داور باد

معشوقه بسامان شد، تا باد چنین باد  
زان لب که همی زهر فشاندی بتکبر  
آن غمزه که بد بودی با مدعی سست  
آن رخ که شکر بود نهانش بلطافت  
حاسد که چو دامنش ببوسید همی پای  
نعلی که بینداخت همی مرکبش از پای  
پیداش جفا بودی، پنهانش لطافت  
چون گل همه تن بودی، تابود چنین بود  
دیوی که بر آن کفر همی داشت مر او را

کفرش همه ایمان شد، تا باد چنین باد  
اکنون شکر افشان شد، تا باد چنین باد  
امروز بتر زان شد، تا باد چنین باد  
اکنون شکرستان شد تا باد چنین باد  
بی سر چو گریبان شد تا باد چنین باد  
تاج سر سلطان شد، تا باد چنین باد  
پیداش چو پنهان شد، تا باد چنین باد  
چون باده همه جان شد، تا باد چنین باد  
آن دیو مسلمان شد، تا باد چنین باد

تا لاجرم از شکر سنائی چو سنائی

مشهور خراسان شد تا باد چنین باد

دوش یارم ببر خویش مرا بار نداد  
آن درختی که همه عمر بکشتیم بامید  
شب تاریک چو من حلقه زدم بر در او  
این چنین کار از آن یار آمد پیش  
شربتی ساخته بود از شکر و آب حیات  
هر که او دل بغم یار دهد خسته شود  
رسته آنست که او دل بغم یار نداد

روزی دل من مرا نشان داد  
گفتا بشنو نشان ماهی  
خورشید ره می او نزیبند  
یکروز مرا بخواند و بنواخت  
برداشت پیاله و دمادم  
من دانستم که می بلایست  
وز ماه من او خبر بجان داد  
کو نامه عشق در جهان داد  
مه بوسه ورا بر آستان داد  
وانگاه بوصل من زبان داد  
می داد مرا و بیکران داد  
لیکن چکنم مرا چوزان داد

از بساده چنان مرا بیازرد

کز سر بگرفت و در میان داد

تا نگار من ز محفل پای در محمل نهاد  
دلبران بیدل شدند زانگه که او بر بست بار  
روز من چون تیره زلفش گشت از هجران او  
زان جمال همچو ماهش هرچه بود از تیره شب  
زاب چشم عاشقان آن راه شد پیر آب و گل  
راه او پر گل همی شد کز فراق خود همی

چاکر از غم دل ز مهتر برگرفت از بهر آنک

با اصیل الملک خواجه اسعد مقبل نهاد

این نه زلف است آنکه او بر عارض رخشان نهاد  
گر زند بر زهر بوسه زهر گردد چون شکر  
توبه و پرهیز مارا تابش از هم باز کرد  
دیدمش یکروز شادان و خرامان از کشی  
گفتم ای مست جمال آن وعده وصل تو کو

گفت مستم خوانی و بروعهده من دل نهی

ساده دل مردا که دل بروعهده مستان نهاد

تا کی کنم از طره طرار تو فریاد  
یک شهر زن و مرد همی باز ندانند  
آن روز که زلفین نگون تو بدیدند  
تا کی کشم از غمزه غماز تو بیداد  
فریاد من از خنده و بیداد تو از داد  
گشتند ترا بنده چو من بنده و آزاد



هشیار نشد هرکه زگفتار تو شد مست  
من با رخ چون لاله و با عارض چون مشک  
تو زرکنی از لاله و کافور کنی مشک  
ویران کنی آن دل که درو سازی منزل  
ای منزل تو گشته ز آشوب تو ویران  
جیحون شده چشم من از آن زلف سمن سا  
مشهور جهان گشته سنائی زغم تو  
تو مایه خوبی شدی ای مایه خوبان

غمناک نشد هرکه ز دیدار تو شد شاد  
با قامت چون تیر ز وصل تو کنم یاد  
چوگان کنی از نیزه زهی جادوی استاد  
هرگز نگذاری که بود منزلت آباد  
آن شهرکز و خاستی آباد همی باد  
بر باد شده زلف تو از قامت شمشاد  
از روی چو خورشید تو ای طرفه بغداد  
افکنده درین خسته دلم عشق تو بنیاد

صد رحمت و صد شادی بر جان تو ای بت

مادر که ترا زاد بر او نیز دعا باد

ایام چو من عاشق جانباز نیابد  
از روی نیاز او همه را روی نماید  
بگداخت مرا طره طرارش از آنسان  
چو نان شدم ایجان ز نحیفی و نزاری  
رفت است بر دوست، نیاید بر من دل

دل داده چنو دلبر طناز نیابد  
یک دل شده او را ز راه نیاز نیابد  
پیشم بدو صد غمزه غماز نیابد  
کز من بجز از گوش من آواز نیابد  
داند که چنویک بت دمساز نیابد

گشتست دل آگاه که من هیچ نماندم

زان باز نیاید که مرا باز نیابد

مرا عشق نگارینم چو آتش در جگر بندد  
بیاید هر شبی هجران بیالینم فرو کوبد  
نیارم گفت ویرا من که خواب من نبند ایجان  
سحر که صعب تر باشد مرا هجران آن دلبر

بمژگان در همی دانم مرا عقد درر بندد  
بدان آید همی هر شب که چشمم بر سهر بندد  
یقین دانم که گر گویم بر غم من تبر بندد  
که جادو بندهای سخت در وقت سحر بندد

همی دانم من ای دلبر که هستم من غریب ایدر

به بینی محلم فردا شتریان بر شتر بندد

کسی کاندلر تو دل بندد همی بر خویشتن خندد  
وگرنوکیسه عشقی تو از شوخی بدست آری  
ز عمر و صبر و دین ببرد آن کو بست بر تو دل  
سنائی گر بتو دل داد بستاند که بد عهدی

که جزیی معنیی چون تو چو تو دلدار نپسندد  
قباها کز تو در پوشد کمرها کز تو در بندد  
ز جاه و مال و جان بگسست هر کوباتو پیوندد  
گذافت این چنین زیرک ز ناجنسی کمر رندد

که گر تو فی المثل جانی چنان بستاند از تو دل

که یک چشمت همی گرید دگر چشمت همی خندد

آنکس که ز عاشقی خبر دارد  
جان را بقضای عشق بسپارد  
گه دست بلا فراز دل گیرد  
پیوسته چو من فکنده تن گردد  
بگسسته شود ز شهر و ز مسکن

دایم سر نیش بر جگر دارد  
تن پیش بلا و غم سپر دارد  
گه سنگ تعب بزیر سر دارد  
دل را ز هوای نفس بر دارد  
هر دم زدنی ره می دگر دارد

هرچند که زهر عشق می نوشد  
وان دیده بدست غیر بر دوزد  
ای یار مقامر خراباتی  
بنمای بمن کسی که او چون من

آن زهر بگونه شکر دارد  
کو جز بجمال حق نظر دارد  
طبع تو طریق مختصر دارد  
در کوی مقامی مقرر دارد

یا از ره کم زنان نشان جوید  
یا از دل بی دلان خبر دارد

دلم با عشق آن بت کار دارد  
بدست عشقبازی در فتام  
دل من عاشق عشقت و شاید  
گرام عشوق جز عشقت از آنست  
یکی باغست این پرگل ولیکن  
نیند هرگز آنکس خواب را روی  
نه هموار است راه عشق آنکس

که او با عاشقان پیکار دارد  
که او عاشق چو من بسیار دارد  
که از من یار دل بیزار دارد  
که او آینه زنگار دارد  
همه پیرامن او خار دارد  
که عشق او را شبی بیدار دارد  
که با جان عشق را هموار دارد

غم جانان خرد و جان فروشد  
کسی کوره بدین بازار دارد

آنرا که خدای از قلم لطف نگارد  
مشاطه چه حاجت بود آنرا که همی حسن  
انگشت نمای همه دل ها شود ارچه  
با زحمت شانه چکند چنبر زلفی  
مشاطه نه خام آید جائیکه بدانجای  
کی زشت شود روی نکو ار بنشویند  
ای آنکه همه برزگر دیو در اسلام  
مشاطه تو چون تو بوی دیو تو لابد  
کانکس که مر او را نبود جلوه گر از عشق  
وانرا که قبولش نکند عالم اقبال  
حقا که بهر دم سقری نقد بینی  
هر روز دگر لام کشی از پی خوبی

شاید که بر او زحمت مشاطه نیارد  
هر ساعت ماهی زگریانش برآرد  
ناخنش نباشد که سر خویش بخارد  
کاندر شب او عقل همی روزگذارد  
نقاش ازل بر صفتش خامه گذارد  
کی خشک شود طوبی اگر ابر نیارد  
در مزرعه جان تو جز لاف نکارد  
هم نقش ترا بر دل و بر جان بنگارد  
شهد از لب او جان و خرد زهر شمارد  
گر گل شکری گردد کس را نگوارد  
گر هیچ ترا حسن بخوی تو سپارد  
زین لام چه سودت که الف هیچ ندارد

آنجا که چو جان طلبی یافت سنائی  
جانرا بگذارد چو توئی را نگذارد

با من بت من تیغ جفا آخته دارد  
او را دلم آرامگه است و عجبت این  
صد مشعله از عشق برافروخته دارم  
جانم ببرد تا ندبی نرد بیازم  
جز من که ز صبر از پی او ساخته بودم

صبر از دل من جمله برون تاخته دارد  
کارامگه خویش برانداخته دارد  
تا صد علم از حسن برافراخته دارد  
زیرا که دلم در ندبی باخته دارد  
از آتشش دود دل بگداخته دارد

از دل کمر عشق تو بستم چو قماری در گردن جان طوق نه چون فاخته دارد

صد سلسله دارد ز شبه ساخته بر سیم

آن سلسله گئوئی پی من ساخته دارد

نور رخ تو قمر ندارد شیرینی تو شکر ندارد

خوش باشد عشق خوبروئی کز خوبی خود خبر ندارد

دارنده شوق و غرب سلطان ماناکه چو تو دگر ندارد

رضوان بهشت حق یقینم چون تو بسزا پسر ندارد

خوبی که بدو رسید نتوان باغی باشد که در ندارد

با زر بزید بکام عاشق پس چون کند آنکه زر ندارد

بی وصل تو بود عاشقانت چون شخص بود که سر ندارد

رو خوبی کن چنانکه خوبی کاین خوبی دیر بر ندارد

هر چند نصیحت سنائی

نزد تو بسی خطی ندارد

آنی که چو تو گردش ایام ندارد سلطان چو تو معشوق دلارام ندارد

چون دانه یاقوت تو گل دانه ندارد چون دام بناگوش تو به دام ندارد

بادی نبزد در همه آفاق که از ما سوی لب تو نامه و پیغام ندارد

دادی ندهد عشق تو ما را که در آن داد بی داد تو افراخته صمصام ندارد

می در نرسم در تو بصد حیل و افسون

گئوئی قدم دولت من گام ندارد

تا لب تو آنچه بهتر آن برد کس ندانم کز لب تو جان برد

دل خرد لعل تو و ارزان خرد جان برد جزع تو و آسان برد

کیست آن کو پیش تو سجده نبرد بنده باری از بن دندان برد

زلف تو چو گان بدست آمد پدید صبر کن تا گوی در میدان برد

مردن مردان کنون آمد پدید باش تا شبرنگ در جولان برد

من کیم کز تو توانم برد ناز

نار تو گر تو توئی سلطان برد

ای کم شده وفای تو این نیز بگذرد وافزون شده جفای تو این نیز بگذرد

زین پیش نیک بود بمن رای تو گذشت گر بد شدست رأی تو این نیز بگذرد

گر دوری از هوای منت هست روز و شب جای دگر هوای تو این نیز بگذرد

گر هست مستمند دل بی گناه من در محنت و بلای تو این نیز بگذرد

وصلم که بود روز طرب دلگشای تو گر نیست دلگشای تو این نیز بگذرد

بگذشت آن زمان که بدم من سزای تو اکنون نیم سزای تو این نیز بگذرد

گر سیرگشتی از من و خواهی که نگذرم

گرد در سزای تو این نیز بگذرد

منم که دل نکنم ساعتی ز مهر تو سرد  
اگر زمانه ندارد ترا مساعد من  
جز آنکه قبله کنم صورت خیال ترا  
همه دریغ و همه درد من ز تست و بتو  
من آن کسم که مرا عالمی پر از خصمند  
گراز تو عاجزم این حال را چگونه کنم  
روان و جانی و مهجور من ز جان و روان  
اگر جهان همه بر فرق من فرود آید

دریغم آنکه بفصل بهار و لاله و گل

بیاد روی تو درد و دریغ باید خورد

زیاد تو نبوم فردا اگر بوم ز تو فرد  
زمانه را و ترا کی توان مساعد کرد  
همی گذارم با آب چشم و با رخ زرد  
بیاد گرم تو گرم و بیاد سرد تو سرد  
همی برآیم با عالمی بجنگ و نبرد  
بپیش خصمان مردم پیش عشق نه مرد  
بیکدل اندر زین بیشتر نباشد درد  
بنیم ذره نیابد بروی من برگرد

چشم پر خوابت مرا بی خواب کرد  
آنکه با تار قصب مهتاب کرد  
تا دلم چون گوی در طبطاب کرد  
تا سرشگم سرخ چون عتاب کرد  
مست و هالک بی نید ناب کرد  
چشم من پر لؤلؤ خوشاب کرد  
چشمه خورشید را محراب کرد

واتش روی ترا چون سجده برد

همچو ابدا لان گذر بر آب کرد

اغلب انفاس ما را آه کرد  
برد و زیر پای عشق اکراه کرد  
صبر چون کوه مرا چون کاه کرد  
کرد ما را بسته و ناگاه کرد  
وز دل سنگینم آتشگاه کرد  
کو مرا بی قدر و آب و جاه کرد

نیکخواهم عشق را گرچه مرا

او بکام دشمن و بدخواه کرد

چرات بینم با اشک سرخ و با رخ زرد  
هر آنچه گفت نکرد و هر آنچه کشت نخورد  
وفا بگفت و نکرد و جفا نگفت و بکرد  
چو آستینش گرفتم گرفت بردا برد  
نه حيله ای که توانمش باز راه آورد  
کشید باید رنج و چشید باید درد

ایا سنائی لؤلؤ ز دیدگان ت مبار

زلف پر تابت مرادر تاب کرد  
با تن من کرد نور عارضت  
عنبرین زلفت چو چوگان خم گرفت  
وان لب عتاب گونت طعنه کرد  
گر عجب بود آنکه عشق تو مرا  
این عجب تر آنکه عشقت رایگان  
میغ روی خوب چون خورشید تو

عاشقی تا در دل ما راه کرد  
بود هر باری دلم عاشق بطوع  
عیش چون نوش مرا چون زهر کرد  
باز در شهر مسلمانان مغی  
از تن باریک من ز نار ساخت  
با همه محنت که دیدم من ز عشق

سؤال کرد دل من که دوست با توجه کرد  
دراز قصه نگویم حدیث جمله کنم  
جفا نمود و نبخشود و دل ربود و نداد  
چو پیشم آمد کردم سلام روی بتافت  
نه چاره ای که دل از دوستیش باز کشم  
بر انتظار میان دو حال ماندستم

که در عقیده هجران صبور باید مرد

شورش عاشقان چه خواهی کرد  
تا بدان نرگسان چه خواهی کرد  
رنج این دیدگان چه خواهی کرد  
تا تو اندر جهان چه خواهی کرد  
نقش آب روان چه خواهی کرد  
پس تو تیر و کمان چه خواهی کرد  
یله کن جان تو جان چه خواهی کرد  
بار آن بر میان چه خواهی کرد  
وصلت عاشقان چه خواهی کرد  
از خط او را نهان چه خواهی کرد  
همچو لاله نشان چه خواهی کرد  
بر زخم خون فشان چه خواهی کرد

روی خوبت نهان چه خواهی کرد  
مشک زلفی و نرگسین چشمی  
خونم از دیدگان بیالودی  
هر زمان بر تو یار اندیشم  
نقش آب روان مباحش بپاش  
مژه تیری و ابروان چو کمان  
دل ببردی و قصد جان کردی  
زان کمر طرف بر میان من است  
ای چو جان و دلم بهر وصلت  
آشکار است حسن بر رخ تو  
بر رخ من ز آب دیده خویش  
در دلم درد دل شعاع گرفت

چون سنائی سگی بکوی تو در

نعره پاسبان چه خواهی کرد

ور نمداری گدرد بدخوئی مگرد  
یا بساط کبر و ناز اندر نورد  
کعبتین و مهره گو با تخته نرد  
پس میان مادوتن زین است گرد  
صعب باشد چشم نابینا و درد  
با تو ناز و کبر کرد این کار کرد  
صحبت ناجنس کردش روی زرد  
چون کند نامرد را کافور مرد  
ما ترا خاک و ترا با ما نبرد  
تا درین خاکست ما را آب خورد  
این نیازگرم را آن ناز سرد  
با سنائی چون سنائی باش فرد

ناز را روئی بیاید همچو ورد  
یا بگستر فرش زیبائی و حسن  
نیکوئی و لطف گو با تاج و کبر  
درسرت با دست و بر رو آب نیست  
زشت باشد روی نازیبا و ناز  
جوهرت ز اول نبوده است این چنین  
زرز معدن سرخ روی آید برون  
کی کند ناخوب را بیداد خوب  
تو همه بادی و ما را با تو صلح  
لیکن از یاد تو ما را چاره نیست  
ناز با ما کن که در باید همی  
ور ثنا خواهی که باشد جفت تو

در جهان امروز بردا برد تست

بباردی باشد ترا گفتن که برد

بوی گل و لاله زخم خار نیرزد  
خوردن می محنت خمار نیرزد  
آن همه سود آفت گذار نیرزد  
این همه آشوب کار و بار نیرزد

صحبت معشوق انتظار نیرزد  
وصل نخواهم که هجر قاعده اوست  
زانسوی دریای عشق گر همه سودست  
این دو سه روز غم وصال و فراقست

روز شود در شمارم از غم جانان

### خود عمل عاشقی شمار نیرزد

عشق آن معشوق خوش بر عقل و بر ادراک زد  
بر جمال چهره او عقل ها را پیرهن  
حسن او خورشید و ماه و زهره بر فتراک بست  
آتش عشقش جنیبه‌های زر چون درکشید  
شاه عشقش چون یکی بر کدخدای روم تاخت  
زهر او آب رخ تریاک برد و پاک برد  
درد او دیده چو افسر بر سر درمان نهاد  
جادوی استاد پیش خاک پای او بسی  
عقل و جانرا همچو شمع و مشعله کرد آنگهی

### می سنائی را همو داد و هموزان پس بجرم

### سرنگون چون خوشه کرد و حد بچوب تاک زد

خوبت آراست ای غلام ایزد  
نافرید و نیاورید بحسن  
در جهان جمالت از رخ و زلف  
سبب آبروی جانها کرد  
از پی عزت جمال تو داد  
از پی منت وجود تو کرد  
از پی خدمت رکاب تو داد  
کرد گرد سم ستور رخت  
زاهرمن گر پرسی ایزد کیست  
ای بهر دم شراب آدم خوار  
سر دام خودی نداری هیچ  
وز برای شکار دلها ساخت  
آنچنان کعبه‌ای که هست ترا  
بده انصاف هیچ وانگرفت  
خوبت آراسته است طرفه تر آنک

چشم بد دور خه بنام ایزد  
هیچ صورت چو تو تمام ایزد  
بهم آورد صبح و شام ایزد  
خاک کوی تو گام گام ایزد  
صورت لطف را قوام ایزد  
گردد نان را بزیر و ام ایزد  
آدمی را دم دوام ایزد  
سرمه چشم خاص و عام ایزد  
گوید آن رخ نگر کدام ایزد  
زده بر جام جانانت جام ایزد  
زان مدامت دهد مدام ایزد  
خال تو داند زلف دام ایزد  
در و دیوار و صحن و بام ایزد  
از تو از نیکوئی و کام ایزد  
خود همی گویدت بنام ایزد

### تو مقیمی از آن سنائی را

### داد بر درگهت مقام ایزد

زهی مه رخ زهی زیبا بنامیزد  
غبار نعل اسب تو بدیده در کشد حورا  
ز شرم روی و دندان خجل پروین و مه هرشب  
ز خجلت سروقدت را همی گوید پس از سجده  
من از عشق و تواز خوبی بعالم در سمرگشته

زهی خوشخو زهی والا بنامیزد بنامیزد  
زهی سیرت زهی سیما بنامیزد بنامیزد  
زهی زهره زهی جوزا بنامیزد بنامیزد  
زهی قامت زهی بالا بنامیزد بنامیزد  
زهی وامق زهی عدرا بنامیزد بنامیزد

بهشت از رشک کوی تو نهان کردست روی خود زهی رضوان زهی حورا بنامیزد بنامیزد

سنائی را ز سودایت دلی دیوانه ماند از کل

زهی مجنون زهی شیدا بنامیزد بنامیزد

زهی چابک زهی شیرین بنامیزد بنامیزد  
میان مجلس عشرت زکم گوئی و خوشخوئی  
میان مردمان اندر ز خوش خوئی و دلجوئی  
دل و جانم همی دوزد بغمزه ناوک مژگانت  
خرد زآنصورت و سیرت همی خیره فرو ماند  
مراگفتی توئی عاشق دل و جان را ندا کن هین  
زدرد عشق خود رستم ز درد خویشتن بینی  
چو چشم وشکل دندانن بینم هر زمان گویم  
گلاب افشان شداین چشمم زگردنعل گلگونت

سگی خواندی سنائی را وانگه گفستی آن من

زهی احسان زهی تحسین بنامیزد بنامیزد

چه رنگهاست که آن شوخ دیده نامیزد  
گهی ز طیره گری نکته‌ای در اندازد  
بهیچ وقت بیبازی کرشمه‌ای نکند  
گهی کزو بنفورم بر من آید زود  
خبر ندارد از آن کز بلاش نگریزم  
هزار شربت زهرار ز دست او بخورم  
نه از غم است که چشم همی ز راه مژه  
ز بهر خصم همی سرمه سازد از دیده  
بهر که مردم چشم نکه کند جز از او

جواب آن غزل خواجه بوسعید است این

مرا دلیست که با عافیت نیامیزد

دگرگردی روا باشد دلم غمگین چرا باشد  
ترا گر من بوم شاید وگرنه هم روا باشد  
جفا‌های تو نزد من مکافاتش بجا باشد  
نگویند ای مسلمانان هرانکو مبتلا باشد  
چنین گیرم که این عالم همه یکسر ترا باشد

سنائی از غم عشقت سنائی گشت ای دلبر

مگوئید ای مسلمانان خطا باشد خطا باشد

معشوقه که او چابک و چالاک نباشد  
از چرخ ستمکاره نباشد بغم و بیم  
آرام دل عاشق غمناک نباشد  
آنرا که چو تو دلبر بی باک نباشد

در مرتبت از خاک بسی کم بود آن جان  
نادان بود آنکس که ترا دید و از آن پس  
روی تو و موی تو بس اند ارچه جهانرا  
کو زیرکف پای تو چون خاک نباشد  
از مهر دگر خوبان دل پاک نباشد  
هم روز و شب و انجم و افلاک نباشد

یکدم نزنند شادی با جان سنائی

روزی که دلش از غم توچاک نباشد

هر دل که قرین غم نباشد  
من عشق تو اختیار کردم  
زیرا که درم هم از جهانست  
با دیدن رویت ای نگارین  
تا در دل من نشسته باشی  
از عشق بر او رقم نباشد  
شاید که مرا درم نباشد  
جانان و جهان بهم نباشد  
گوئی که غمست غم نباشد  
هرگز دل من دژم نباشد

پیوسته در آن بود سنائی

تا جز بتو مـتـهم نباشد

در مهر ماه زهدم و دینم خراب شد  
زهدم منافقی شد و دینم مشعبدی  
ایمان و کفر چون می و آب زلال بود  
ایمان و کفر من همه رود و شراب شد  
تحقیقها نمایش و آبم سراب شد  
می آب گشت و آب می صرف ناب شد

دوش از پیاله‌ای که ثریاش بنده بود

صافی می درو چو سهیل و شهاب شد

از دوست بهر جوری بیزار نباید شد  
ور جان و دل و دین را افگار نخواهی کرد  
گر زانکه چو عیاران از عهده برون نائی  
هرگه که بتزک جان آسان نتوانی گفت  
چون سوختن دل را تن در نتوان دادن  
خواهی که بیاسائی مانند سنائی تو  
از یار بهر زخمی افگار نباید شد  
با عشق خوش شوخی در کار نباید شد  
دلدادۀ آن چابک عیار نباید شد  
پس عاشق آن دلبر خونخوار نباید شد  
از لاف برعنائی در نار نباید شد  
هرگز ز می عشقش هشیار نباید شد

خواهی که خبر یابی از خود زنگار خود

الا ز وجود خود بیزار نباید شد

دل بتحفه هرکه او در منزل جانان کشد  
در نوردد مفرش آزادگی از روی عقل  
گرچه دشوار است کار عاشقی از بهر دوست  
رهروی باید که اندر راه ایمان پی نهد  
دین و پیمان و امانت در ره ایمان یکیست  
لشکر «لا حول» را بند قطعیت بگسلد  
خلق پیغمبر کجا تا از بزرگان عرب  
صادقی باید که چون بوبکر در صدق و صواب  
یا نه چون عمر که در اسلام بعد از مصطفی  
از وجود نیستی باید که خط بر جان کشد  
رخت بدبختی ز دل از خانه احزان کشد  
از محبت بر دل و جان رخت عشق آسان کشد  
تا ز دل پیمانۀ غم بر سر پیمان کشد  
مرد کو تا فضل دین اندر ره ایمان کشد  
وز تفاوت بر شعاع شرع شادروان کشد  
جوور و رنج ناسزایان از پی یزدان کشد  
زخم مار و بیم دشمن از بن دندان کشد  
از عرب لشکر ز جیحون سوی ترکستان کشد



پارسائی کوکه در محراب و مصحف بیگناه      تا زغوغا سوزش شمشیر چون عثمان کشد

حیدر کز آرکوکاندر مصاف از بهر دین

در صف صفین ستم از لشکر مروان کشد

ما را ز مه عشق تو سالی دگر آمد      دور از ره هجر تو وصالی دگر آمد

در دیده خیالی که مرا بُد ز رخ تو      یکباره همه رفت و خیالی دگر آمد

بر مرکب شایسته شهنشاه شکوهت      بر تخت دل من بجمالی دگر آمد

شد نقص کمالی که مرا بود بصورت      در عالم تحقیق کمالی دگر آمد

بر طبل طلب میزدم از حرص دوالی      ناگاه بر آنطبل دوالی دگر آمد

از سینه نهال امل از بیم بکندم      با میوه انصاف نهالی دگر آمد

بر عشوه زمن رفت بتعریض نکالات      آسوده بتصریح نکالی دگر آمد

در وصف صفا حیدر اقبال بچشمم

بر دل دل دولت بدلالی دگر آمد

الا برخیز مهری که باد مشک بیز آمد      همه لشگرگه غم را مفاجا و گریز آمد

الا برخیز یا ساقی بیار آن باده باقی      یکی پر جام زرین را که بر صف تیغ تیز آمد

یکی شب بر هوای دل بروز آورد نتوانم      بدان ماند که موذن را بمادل بر ستیز آمد

الا یا باد شبگیری رسولی کن سوی موذن      هنوز این دل نیار امید بانگ خیز آمد

اگر بیدادئی کردم دو صد بیداد غم خوردم      نه عشق آئین من آوردم که چندین رستخیز آمد

ز دیده دُر بر آوردم بدامن در بگستردم      چو در دامن نگه کردم عروسی را جهیز آمد

نشابوری است معشوقم چو اصل از خاک او دارد

ولیکن چون سخن گوید تو گوئی از شنیز آمد

تا تافته زلفین تو برگوش نهادند      عشاق ترا غالیه بر دوش نهادند

من حلقه فرمان تو در گوش کشیدم      تا حلقه زلف تو برین گوش نهادند

از جور تو پیراهن عشاق قبا شد      تا نام ترا سرو قبایوش نهادند

تا گرد مه غالیه زنجیر نهادی      زنجیر برین عاشق مدهوش نهادند

در وقت ملاححت ز پی فتنه و آشوب

در کام لب تو شکر و نوش نهادند

جادوان از چشم مست هر زمان افسون برند      رومیان از بند زلفت بند دیگرگون برند

خوبرویان بر سرکویت مجاور مانده اند      تا ز دریای وصال لؤلؤ مکنون برند

روز رستاخیز را ماند سرای و کوی تو      صد هزاران عاشق از کویت همی افزون برند

ای عجب چندین هزاران دل که در میدان تست      هیچ هشیاری نبینی کز درت بیرون برند

زلف رنگ آمیز آن دلبر تو گوئی هر زمان      لشکر کفر از رخس ایمان همی یکسون برند

عالمی در عشق او جان و جهان در باخته

ترسم از تاب فراقش چشم و دل پر خون برند

مرا لبان تو باید شکر چه سود کند      بجای مهر تو مهر دگر چه سود کند

مرا تو راحت جانی معاینه نه خبر  
اگر حذر کنم از عشق تو وگر نکنم  
کجا معاینه باشد خبر چه سود کند  
قضای بد چو بیاید حذر چه سود کند

سپر پیش نهادیم تیر ظلم ترا  
چو تیر بر جگر آید سپر چه سود کند

بر مه از عنبر همی معشوق من چنبر کند  
گه ز مشک سوده نقش آرد همی بر آفتاب  
گرد زنگارش پدید آمد همی بر برگ گل  
ای دریغا آن پیرو از نهیب چشم بد  
هرکه دید آن خط نورسته بدان یاقوت سرخ  
خیز تا یکچند بر دیدار او باده خوریم  
مهره بازی دارد اندر لب که همچو بوالعجب  
چشم جان آهنج دل الفنج جادو بند او  
آفرین بادا بر آن روئی که گر بیند پری  
این چنین دلبر که گفتم در صفات عشق من  
گاه چون عودم بسوزد گه گدازد چون شکر  
گه کند بر من جهان همچو دهان خویش تنگ  
گاه چون ذره نشاند مر مرا اندر هوا

ای مسلمانان فغان زان دلربای مستحیل  
کو جهان بر جان من چون سدّ اسکندر کند

گر شبی عشق تو بر تخت دلم شاهی کند  
باد لطفت گر بدار الملک انسان برورد  
من چه سگ باشم که در عشق تو خوش یکدم زخم  
هرکه از تصدیق دل در خویشتن کافر شود  
بی خود اردر کفر و دین آید کسی محبوب نیست  
خفته بیدار بنگر عاقل دیوانه بین  
تا درین داری بجز بر عشق دارائی مکن

ساحری دان مر سنائی را که او در کوی عقل  
عشق بازی با خیال ترک خرگاهی کند

وصال حالت اگر عاشقی حلال کند  
وصال جستن عاشق نشان بی خبریست  
رهیست عشق کشیده میان درد و دریغ  
نصیب خلق یکی خندقی پر از شهوت  
چو از نصیب گذشتی روا بود که دلت  
چو آفتاب رخس محترق شود ز جمال  
فراق عشق همه حالها زوال کند  
که تیره روز همه عاشقان وصال کند  
طلب در او صفت بی خودی مثال کند  
در او مجاز و حقیقت همی جدال کند  
حدیث دلبر و دعوی زلف و خال کند  
نقاب بندد بعضی ازو هلال کند

نگار من چو شب ازگرد مه در آلاید  
نگه نیارم کردن برویش از پی آن  
کمال حال ز عشاق خویش نقص کند  
وصال او بزمانی هزار روز کند  
از هرچه گمان برد دلم یار نه آن بود  
آن ناز و تکلف بُد و آن مهرفسون بود  
بر روی رقم شدش روی کز دل و جان تافت  
توحید من آن زلف بشولیده اوبود  
روئی که رقم بود بر او دولت اسلام  
بنمود رخ و روم بیکبار بشوید  
پس زلف برافشانند و جهان کفر پراکند  
گوئی که درو پای عزیزان همه سر بود  
از خون جگر سیل و ز دل پاره درو خاک  
بس جان عزیزان که در آن راه فنا شد  
چون کعبه آمال پدید آمد از دور  
بر درگه تو خوار و ز دیدار تو نومید

بیرون ز خیالی نبد آنجا که نظر بود

افزون ز حدیثی نبد آنجا که گمان بود

نور تا کیست که آن پرده روی تو بود  
ز آفتابم عجب آید که کند دعوی نور  
در ترازوی قیامت ز پی سختن نور  
راه پر جان شود آنجای که گام تو بود  
هر که او روی تو بیند ز پی خدمت تو  
از تو با رنگ گل و بوی گلابیم از آنک  
دیده حور بر آن خاک همی رشک برد  
کافه خلق همه پیش رخت سجده برند

قبله جایست همه سوی تو چون کعبه از آنک

قبله جان سنائی همه سوی تو بود

با او دلم بمهر و مودت یگانه بود  
بر درگهم ز جمع فرشته سپاه بود  
در راه من نهاد نهان دام مکر خویش  
میخواست تا نشانه لعنت کند مرا  
بودم معلّم ملکوت اندر آسمان  
هفصد هزار سال بطاعت بیوده ام

حرام خون هزاران چو من حلال کند  
که جان ز تن بره دیده ارتحال کند  
بتم چون خوبی بی نقص را کمال کند  
فراق او بشبی صد هزار سال کند  
پندار بُد آن عشق و یقین جمله گمان بود  
وان عشق مجازی بُد و آن سود زیان بود  
وز دیده برون آید دردی که نهان بود  
ایمان من آن روی چو خورشید جهان بود  
زلفی که درو مرتدی و کفر نشان بود  
آئین بت و بتگری از دیدن آن بود  
الحق ز چنان زلف مسلمان نتوان بود  
راهی که در او وصل نکویان همه جان بود  
منزلگهش از آتش سوزان دمان بود  
گور و لحد آنجا دهن شیر ژیان بود  
گفتند رسیدیم سر راه بر آن بود  
بر خاک نشستند که افلاس بیان بود

مشک خود کیست که آن بنده موی تو بود  
در سرائی که درو تابش روی تو بود  
صد من عرش کم از نیم تسوی تو بود  
کوش پر در شود آنجا که گلوی تو بود  
هم بروی تو که پشتش چو بروی تو بود  
خوی احمد بود آنجای که خوی تو بود  
که بر آن نقش ز لعل سرکوی تو بود  
حور یا روح که باشد که کفوی تو بود

سیمرغ عشق را دل من آشیانه بود  
عرش مجید جاه مرا آستانه بود  
آدم میان حلقه آن دام دانه بود  
کرد آنچه خواست آدم خاکی بهانه بود  
امید من بخلد برین جاودانه بود  
وز طاعتم هزار هزاران خزانه بود

در لوح خوانده‌ام که یکی لعنتی شود  
آدم ز خاک بود من از نور پاک و  
گفتند مالکان به نکردی تو سجده‌ای  
جانا بیا و تکیه بطاعات خود مکن  
دانستم عاقبت که بما از قضا رسید

ای عاقلان عشق مرا هم گناه نیست

ره یافتن بجانبشان بی رضانه بود

بودم گمان بهرکس و بر خود گمانه بود  
گفتم یگانه من بوم و او یگانه بود  
چون کردمی که بامنش این در میانه بود  
کاین بیت بهر بینش اهل زمانه بود  
صد چشمه آن زمان ز دو چشم روانه بود

کار او در عاشقی زاری و رسوائی بود  
آری اندر عاشقی زاری و شیدائی بود  
با غم عشقت کجا در دل شکیبائی بود  
عاشقی جانانه خود کامی و خودرائی بود  
آنکه صفرائی نشد در عشق سودائی بود  
بر حقیقت دان که او در عشق هرجائی بود  
جزکسی کو در ره تحقیق بینائی بود

از جمال یوسفی سیری نیابد جاودان

هرکرا بر جان و دل عشق زلیخائی بود

هرکرا در دل خمار عشق و برنائی بود  
این منم زاری که از عشق بتان شیدا شدم  
ای نگارین چند فرمائی شکیبائی مرا  
مر مرا گفستی چرا بر روی من عاشق شدی  
شد دلم صفرائی از دست فراق این جمال  
آنکه یکساعت دل آورد و ببرد و باز داد  
از سخنهاى سنائی سیرکی گردند خود

قطرها گردد ز راه دیدگان بیرون شود  
ز هر یکیش طبایع دو صد جمال کند  
چو غمزه سازد هاروت را نکال کند  
وجود با عدم از لذت اتصال کند  
یکی شبست که با روز او جدال کند  
هزار عاشق چون من فرو جوال کند  
چو حلقهای سر زلف جیم و دال کند

تبارک الله از آن روی پر ملاحظت و زیب

که غایت همه عشاق قیل و قال کند

هر زمان اسب هجر زین نکنند  
مذهب و اعتقاد و دین نکنند  
دیگری را بر او گزین نکنند  
بر دل عاشقان کمین نکنند  
دل بیگانسه را رهین نکنند  
سال و مه آرزوی کین نکنند  
آن کنند اختیار و این نکنند  
لیک عشاق را حزین نکنند  
همچو زلف بتان چین نکنند

هر زمان از عشقت ای دلبر دل من خون شود  
هزار آیت دل بردست یار مرا  
چو او سوار شود سرو را پیاده کند  
حدیث در دهن او تو گوئی که مگر  
گمان بری که سیه زلف او بر آن رخ او  
زهی بتی که بخوبی خویش در نفسی  
هزار صومعه ویران کند بیک ساعت

مردمان دوستی چنین نکنند  
جنگ و آزار و خشک یکباره  
چون کسی را بمهر بگزینند  
در رخ دوستان کمان نکشند  
چون منی را بجار رها کردن  
روز و شب اختیار مهر کنند  
چون وفا خوبتر بود که جفا  
بر سماع حزین خورند شراب  
زلف پرچین ز بهر فتنه خلق

این همه میکنی و پنداری  
 مکن ای لعبت پیری زاده  
 که ترا خلق پوستین نکنند  
 که پریزادگان چنین نکنند  
 همه شاه و گدا و میر و وزیر  
 بهر دنیا بترک دین نکنند  
 گر سال عمر من بسر آید روا بود  
 پایان عاشقی نه پدید است تا ابد  
 ای وای و حسرتا که اگر عشق یکنفس  
 ای آمده بطمع وصال نگار خویش  
 پروانه ضعیف کند جان فدای شمع  
 دیدار وی همان بود و سوختن همان  
 اندی که سال عشق همیشه بجا بود  
 پس سال و ماه و وقت در او از کجا بود  
 در سال و ماه عمر زجانم جدا بود  
 نشنیده‌ای که عشق پیرو بلا بود  
 تا پیش شمع یک نظرش را سنا بود  
 گوئی بقای وی همه اندر لقا بود  
 آنرا که زندگیش بعشق است مرگ نیست  
 هرگز گمان میر که مر او را فنا بود  
 آفرین بادا بر آنکس که ترا در بر بود  
 آفرین بر جان آنکس کو نکو خواست بود  
 جان ودل بردی بقهر و بوسه‌ای ندهی زکبر  
 گر شوم من پاسبان کوی تو راضی بوم  
 خود بیخشائی بر آنکس این هوس در سر بود  
 چون دو زلفین تو در کمند بود  
 گوئیم صبر کن ز بهر خدا  
 خواهی انصاف می بیاید داد  
 سرو را کی رخ چو ماه بود  
 می ندانی که پست گردد زود  
 شاید ار دل اسیر بند بود  
 آخر این صبر نیز چند بود  
 با چنین رخ چه جای پند بود  
 ماه را کی لب چو قند بود  
 هر کرا همّت بلند بود  
 هر که معشوقه ای چنین طلبد  
 همه رنج و غمش پسند بود  
 عاشق ناز یار باید بود  
 گر همه راحت و طرب طلبی  
 روز و شب و اشک چشم و گونه زرد  
 و رگل دولتت همی باید  
 گاه و بیگاه در فراق و وصال  
 چون سنائی همیشه در بد و نیک  
 صاحب اسرار یار باید بود  
 هزار سال بامید تو توانم بود  
 مرا وصال نباید همان امید خوشست  
 مرا هوای تو غالب شد است بر یک حال  
 هر آنگهی که بیایم هنوز باشد زود  
 نه هر که رفت رسید و نه هر که کشت درود  
 نه از جفای تو کم شد نه از وفا افزود

من از تو هیچ ندیدم هنوز خواهم دید      ز شیر صورت او دیدم و ز آتش دود  
همیشه صید تو خواهم بدن که چهره تو  
نمودنی بنمود و ربود نیی بربود

روی او ماه است اگر بر ماه مشک افشان بود      قد او سرو است اگر بر سرو لالستان بود  
گر روا باشد که لالستان بود بالای سرو      بر مه روشن روا باشد که مشک افشان بود  
دل چوگوی و دوست چون چوگان بود عشاق را      تا زنخدانش چوگوی و دوست چون چوگان بود  
گر ز دو هاروت او دلها نژند آید همی      درد دلها را ز دو یاقوت او درمان بود  
من بجان مرجان و لؤلؤ را خریداری کنم      گر چو دندان و لب او لؤلؤ و مرجان بود  
راز او در عشق او پنهان نماند تا مرا      روی زرد و آه سرد و دیده گریان بود  
زانکه غمّازان من هستند هر سه پیش خلق      هر کجا غمّاز باشد رازکی پنهان بود  
برکنار خویش رضوان پرورد او را بنواز      حور باشد هر که او پرورده رضوان بود

هر زمان گویم بشیرینی و پاکی در جهان  
چون لب و دندان او یارب لب و دندان بود؟  
مشکل درد مرا چرخ نداند گشاد      محمل عشق مرا خاک نیارد کشید  
ای پسر از هر چه هست دست بشوی و برو  
راه خرابات گیر رود و سرود و نیید

لشگر شب رفت و صبح اندر رسید      خیز و مه رویا فرار آور نیید  
چشم مست پر خمارت باز کن      کز نشاط صبرم از دل برپرید  
مطرب سرمست را آواز ده      چون ز میخانه عصیر اندر رسید  
پر مکن جام ای صنم امشب چودوش      کت همه جامه چکانه برچکاید  
نیست گوئی آن حکایت راستی      خون دل برگرد چشم ما دوید  
کیست کز عشقت نه بر خاک افتاد      کیست کز هجرت نه جامه بر درید  
چون خطت طغرای شاهنشاه یافت      از فنا خط گرد عالم برکشید

از سنائی زارتر در عشق کیست  
یا چو تو دلیر بزیبائی که دید  
میر خوبان را کنون منشور خوبی در رسید  
نامه آن نامه است کاکنون دلبری خواهد نوشت  
دلبران را جان همی بر روی او باید فشاند  
آفت جانهای ما شد خط دلبندهش ولیک  
گوئی اکنون راست شد والشمس اندر آسمان  
گر زمرد گرد بیچاره اش پدید آمد چه شد  
هر چه عمرش بیش گردد بیش گرداند زمان

کی تبه گرداندش هرگز بدست روزگار  
صورتی کایزد برای عشق بازی آفرید

بیهوده چه شنید اگر مرد مصافید  
از جانب خود هر دو جهان هیچ مجوئید  
چون مایه همی در پی یک سود بدادید  
تا برنکنی جان و دل از غیر دلارام  
خیزید همی گر ز در دوست طوافید  
جز جانب معشوق اگر صوفی صافید  
آنگاه کنم حکم که در صرف صرافید  
دعوی مکنید صفوت و بیهوده ملافید

دارید سرای طایفه دستی بهم آرید  
ورنه سرتان دادم خیزیید معافیید

عاشق مشوید اگر توانید  
این عشق باختیار کس نیست  
هرگز مبرید نام عاشق  
آب رخ عاشقان مریزیید  
معشوقه وفای کس نجویید  
اینست رضای او که اکنون  
اینست سخن که گفته آمد  
بسیار جفا کشید آخر  
تا در غم عاشقی نمانید  
دانم که همینقدر بدانید  
تا دفتر عشق بر نخوانید  
تا آب ز چشم خود نرانید  
هر چند ز دیده خون چکانید  
بر روی زمین یکی نمانید  
گر نیست درست بر مخوانید  
او را بمراد او رسانید

اینست نصیحت سنانی  
عاشق مشوید اگر توانید

ای مسلمانان یکی تدبیر کار ما کنید  
من یکی بازم شکاری رفته در دنبال صید  
لاله زارم زعفران شد بر رخان لاله بر  
چون دل و جانم بزیر زلف او دارد قرار  
آن کناره گشته را اندر کنار ما کنید  
آن شکر مشکین شکاری را شکار ما کنید  
توده های زعفران از لاله زار ما کنید  
هم بزیر زلف او جای قرار ما کنید

دوزخ و دریای ز آه و از شرارم بفسرد  
دوزخ و دریای ز آه و از شرار ما کنید

جمع خراباتیان سوز نفس کم کنید  
نیست جز از نیستی سیرت آزادگان  
راه خرابات را جز بمژه نسپرید  
مجمع عشاق را قبله رخ یار بس  
قافله عاشقان راه ز جان رفته اند  
روی نبینیم ما دیدن سیمرخ را  
باده نهانی خورید بانگ جرس کم کنید  
در ره آزادگان صحو و درس کم کنید  
مرکب طامات را زین هوس کم کنید  
چون بنماز اندرید روی به پس کم کنید  
گر ز وفا آگهید قصد فرس کم کنید  
نیست چو مرغی کنون ز آه نفس کم کنید

گر نتوانید گفت مذهب شیران نر  
در صف آزادگان عیب مگس کم کنید

هر که او معشوق دارد گو چو من عیار دار  
یار معنی دار باید خاصه اندر دوستی  
از عزیزی گر نخواهی تا بخواری اوفتی  
ماه ترکستان بسی از ماه گردون خوبتر  
خوش لب و شیرین زبان خوش عیش و خوش گفتار دار  
تا توانی دوستی با یار معنی دار دار  
روی نیکو را عزیز و مال و نعمت خوار دار  
مه ز ترکستان گزین وز ماه گردون عاردار

زلف عنبر بارگیر و جام مالا مال کش دوستی با جام و با زلفین عنبر بار دار  
ور همی خواهی که گردد کار تو همچون نگار  
چون سنائی خویشتن در عشق او بر کار دار

ای من غلام عشق تو روزی هزار بار  
گر ز بی صببری بگویم راز دل با سنگ و روی  
زاتش و درد فراقیت این نباشد بس عجب  
بار اندوهان من گردون کجا داند کشید  
در غم هجران و تیمار جدائی جان من  
در دل از مهتر نهالی کشته ام کز آب چشم  
تا تو در حسن و ملاحظت همچنان لیلی شدی  
خاک در گاه تو ای دلبر اگر گیرد هوا  
ای شده ماه تمام از غایت حسن و جمال  
آن دلی کز خلق عالم دارد امیدی بتو

چون سنائی مدحت گوید ز روی تهنیت  
لفظ اسرار الهی در دلش معجون شود

مسلمان نیستم جانا گرم جان بی تو کار آید  
مرا مر جان لبت باید چه خواهم کرد مر جان را  
نه مر جان را زمر جانت همی جانان دریغ آید  
زمانی جانم ار جانا ز مر جانت جدا ماند

مده جان سنائی را بدست هجر مر جانت  
که چون وی در همه عالم کتب در عشق یار آید

ای یار بی تکلف ما را نیاید باید  
جام و سماع و شاهد حاضر شدند باری  
ایمان و زاهدی را بر هم شکست باید  
از روی آن صنوبر ما را چراغ باید  
جامی بهای جانی بستان ز دست دلبر  
چون مطربان خوشدل گشتند جمله حاضر  
ای ساقی سمنبر در ده تو باده تر  
از باده تو مستند این دوست ای عزیزان  
سالی برفت ناگه روزی دو عید دیدم  
از بوستان رحمت حالی کرانه جوئید  
از گفتن عبارت گر عبرتی نگیری  
تا در مکان امنی خرپشته زن فرود آی  
اینجا ببند محکم کانجا گشاده گردی

وین قفل رنج ما را امشب کلید باید  
وین خرقهای دعوی بر هم درید باید  
ز نثار جا حدی را از جان خرید باید  
وز زلف آن ستمگر ما را گزید باید  
آمد مراد حاصل اکنون مرید باید  
پائی بکوفت باید بیتی شنید باید  
زیرا صبوح ما را «هَلْ مِنْ مَزِيد» باید  
رنج و عنای مستان اکنون کشید باید  
این هر دو عید امروز خوشتر ز عید باید  
چون در سرای همّت می آرمید باید  
در گردن اشارت معنی گزید باید  
چون وقت کوچت آمد پائی کشید باید  
آنجا که تا نیاید این جا جکید باید



گر بایدت که بوئی آنجا گل عنایت  
ای شکر شگرفی درگفتگوی معنی  
هرچند دیر مانی آخر برفت باید  
بفروخته خریدی آورده را ببردی

اینجا گل ریاست می پژمیرد باید  
گر لب شفات آرد آخر بدید باید  
چون شگری بخوردی زهری چشید باید  
یاری چه دیده‌ای تو زین پس چه دید باید

چون لاله گر بخندی عمرت کرانه جوید

چون شمع اگر بگریی حلققت برید باید

ترا باری چون من گریار باید  
اگر بیمار باشد ورنه نباشد  
اگر ممکن نباشد وصل، باری  
بیازردی مرا وانگه تو گوئی  
مرا گوئی که بیداری همه شب  
چو من وصل جمال دوست جویم  
چه کردی بستدی آندل کز آندل  
مرا طعنه زنی گوئی دلی را  
دل خسته چه قیمت دارد ایدوست  
طمع برداشتم از دل ولیکن  
همه خون کرد باید در دل خویش  
آیا نیکوتر از عمر و جوانی  
مرا دیدار تو باید ولیکن  
مرا دینار بی مهر است رخسار

ازین به مر مرا تیمار باید  
مر این دل را یکی دلدار باید  
بسالی در یکی دیدار باید  
چه کردی کز منت آزار باید  
دو چشم عاشقان بیدار باید  
مرا دیده پر از زنگار باید  
مرا در عشق صد خروار باید  
دلی بستان چرا بیکار باید  
که چندین با منت گفتار باید  
مر این جان را یکی زنهار باید  
هر آنکس را که چون تو یار باید  
نکو رورا نکو کردار باید  
ترا یارا همی دینار باید  
چنین زر مر ترا بسیار باید

اگر خواهی بخون دل کنی نقش

ولیکن نقشش را پرکار باید

تا رقم عاشقی در دلم آمد پدید  
در صفت عاشقی لفظ و عبارت بسوخت  
قافله اندر گذشت راه ز ما شد نهان  
این عشق جوهریست بدانجا که روی داد  
جز عشق و اختیار بمیدان نام و ننگ  
جز درد عشق غمزه معشوق را که کرد  
این دست عشق راست که در پای نیکوان

عاشقی از جان من نسبت آدم برید  
حرف و بیان شد نهان نام و نشان شد پدید  
گشت ز ما منقطع هر که بما در رسید  
بر عقل زیرکان بزند راه اختیار  
نامرد را ز مرد که کرد است آشکار  
بر جان عاشقان بتر از زخم ذوالفقار  
هر ساعت ار بخواهد جانها کند نثار

در عشق نیست زحمت تمییز بهر آنک

در باغ عشق دوست بنرخ گلست خار

جانا ز غم عشق تو من زارم من زار  
هرچند که بیزار شدم من ز جفاهات  
تا در کف اندوه بمانده است دل من

از توده سیسنبدر در بارم در بار  
زین مایه بیزاری بیزارم بیزار  
زین محنت و اندوه برآزارم آزار

از بهر رضای دل تو از دل و از جان  
ای روی تو چون روزدو زلفین تو چون شب  
ای نقطه خوبی و نکوئی بهمه وقت  
بیکار نیم از غمت ای ماه، شب و روز  
در کعبه تیمار اگر چند مقیم  
از عشوه عشق تو اگر مست شدم مست

ایدوست بجان تو که آوارم آوار  
پیوسته شب از عشق تو بیدارم بیدار  
گردنده عشق تو چو پرگارم پرگار  
بر درگه سودای تو برکارم برکار  
ای یار چنان دان که بخمارم خمار  
از خوردن اندوه تو هشیارم هشیار

از هجر تو نزدیک سنائی چو رخ تو  
اندر چمن عشق بگلزارم گلزار

ما را مدار خوار که ما عاشقیم و زار  
ما را مگوی سرد که ما رنج دیده ایم  
زین صعبت چه باشد زین بیشتر که هست  
رنج دگر مخواه و برین بر فزون مجوی  
بر ما حلال گشت غم و ناله و خروش

بیمار و دلفکار و جدا مانده از نگار  
از گشت آسمان وز آسیب روزگار  
بیماری و غریبی و تیمار و هجر یار  
ما را بسست اینکه برو آمد است کار  
چونانکه شد حرام می نوش خوشگوار

ما را بنزد هیچکسی زینهار نیست  
خواهیم زینهار بروزی هزار بار

زهی حسن و زهی عشق و زهی نوروزهی نار  
بنزدیک من از عشق زهی شور و زهی شر  
بیالا و کمرگاه و بزلفین و بمزگان  
یکی گلبنی از روح گلت عقل و گلت عشق  
بهشت از تو و گردون حواس از تو و ارکان  
برین فرق و برین دست و برین روی و برین دل  
میان خرد و روح دو زلفین و دو چشمت  
همه دل سوختگان را ز سر زلف و ز نخدانت

زهی خط و زهی زلف زهی مور و زهی مار  
بدرگاه تو از حسن زهی کار و زهی بار  
زهی تیر و زهی تار زهی قیر و زهی قار  
زهی بیخ و زهی شاخ زهی برگ و زهی بار  
زهی هشت و زهی هفت و زهی پنج و زهی چار  
زهی خاک و زهی باد و زهی آب و زهی نار  
زهی حلّ و زهی عقد زهی گیر و زهی دار  
زهی جاه و زهی چاه زهی بند و زهی بار

بنزدیک سنائست ز عشق تو و غیرت  
زهی نام و زهی ننگ و زهی فخر و زهی عار

ای سنائی خیز و درده آن شراب بی خمار  
از نشاط آنکه دایم در سرم مستی بود  
هست خوش باشد کسی را کوز خود باشد بری  
من بحق باقی شدم اکنون که از خود فانیم  
دل ز خود بردار ای جان تا بحق فانی شوی

تا زمانی می خوریم از دست ساقی بی شمار  
عمرها خوش بگذرانم بر امید غمگسار  
خوش بود مستی و هستی خاصه بر روی نگار  
هان ز خود فانی مطلق شو بحق شو استوار  
آنکه از خود فارغ آمد فرد باشد پیش یار

من بخود قادر نیم زیرا که هستم ز آب و گل  
چون بوم جائی که هستم چون یتیمی دلفکار

زینهار ای یار گلرخ زینهار  
لاله خودرویم از فرقت مکن

بیگنه بر من مکن تیزی چو خار  
حجره من ز اشک خون چون لاله زار

چون شکوفه گرد بدعهدی مگرد  
چون بنفشه خفته ام در خدمت  
زانکه جانها را فراقت چون سمن  
باش با من تازه چون شاه اسپرم  
از سر زلف و ظریفی خوش بزی  
همچو سیسنبز بیژمردم ز غم  
چون نخوردم باده و صلت چو گل  
ای همیشه تازه و تر همچو سرو  
حوضها کن گلبنان را از عرق  
زانکه از بهر سنائی هر زمان

بلبل و قمری همی گویند خوش

زینهار ای یار گلرخ زینهار

تا مگر باقی بماند چون چنار  
پس مدارم چون بنفشه سوگوار  
یکدو هفته بیش نهد زینهار  
تا نگردم همچو خیری دلفکار  
همچو سوسن تا زئی آزاده وار  
یکره از ابر وفا بر من بیار  
همچو نرگس پس مدارم در خمار  
اشکم از هجران مکن چون گل انار  
تا چو نیلوفر در او گیرم قرار  
بر فراز سرو و طرف جویبار

همی برآرد مشکین خطش سر از گلزار  
همی بیچد زلفش چو مار بر رخ او  
دو زاغ لاله پرستندگرد لاله ستان  
گهی بنفشه چرند و گهی سمن سپرند

گهی چو سلسله گردند و گاه چون چوگان

گهی مشعبد و گه پای کوب و گه عطّار

هین که از عالم برآورد آن دو مار تو دمار  
زلف تو درهر تنی جان سوخته پروانه وار  
هرکجا رنگیست خالت ساخته آنجا قرار  
باد هجرانت نشانده کشوری را خاکسار  
عاشقان را زعفران رُست از سمن بر لاله زار  
خون فشان یعقوب بینم هر زمانی صد هزار  
نورمند از خاک پای تست نورانی عذار  
گر نهنگ عشق تو بخرامد از دریای قار  
رخت بردارد زکیهان زحمت لیل و نهار  
با جهان جان نباشد بود او را هیچکار  
عالم عشق از دل بریان و چشم اشکبار  
کاین مزخرف پیکران گویند بر سرهای دار  
در همه صحرای جان یکتن نماند پایدار  
جاجبی دارد کشیده تیغ در ایوان نار  
بر بساط عشق بنهاده جبین اختیار  
کشته هست از عشق تو چندان که ناید در شمار

ای نهاده برگل از مشک سیه پیچان دو مار  
روی تو در هر دلی افروخته شمع و چراغ  
هرکجا بوئیست خطت تاخته آنجا سپاه  
آتش عشقت ببرده عالمی را آبروی  
تا ترا بر یاسمین رُست از بنفشه برگ مورد  
یوسف عصر ارنه ای پس چونکه اندر عشق تو  
ماه را ماننی غلط کردم که مر خورشید را  
قیروان عشوه بگذارند غواصان دهر  
گربراندازی نقاب از روی روح افزای خود  
هرکه بر روی تو باشد عاشق ای جان جهان  
عالم کون و فساد از کفر و دین آراسته است  
در جهان عشق ازین رمز و حکایت هیچ نیست  
وای اگر دستی برآرد در جهان انصاف تو  
برتوکس درمی ننگجد تالی الا الله چو «لا»  
لاف گویان «انا الله» را بین در عشق خویش  
من نه تنها عاشقم برتوکه بر هفت آسمان

من شناسم مر ترا کز هفتیمن چرخ آمدم

بچه عشق ترا پرورده بردوش وکنار

مردمان یکچند از تقوی و دین راندندکار

این دوچون بگذشت بازآزم و دین آمد شعار

باز یکچندی برغبیت بود و رهبت بود کار

ور متابع خواهی ای دجال یگرو سر برآر

هرکرا در دل بود بازار یار

خاصه آن بیدل که چون من یکرمان

کبک را بین تا چگونه شد خجل

بنگر اندر گل که رشوت چون دهد

در جهان فردوس اعلی دارد آنک

در همه عالم ندیدم لذتی

همچو سنگ آید مرا یاقوت سرخ

باد نوشین دوش گفتی ناگهان

زان قبل امروز مشک آلود گشت

رشک لعل و لؤلؤ اندر کان و بحر

شد دل مسکین من در غم نژند

دست بر سر ماند چون کژدم دلم

هوش و عقلم برده اند از دل تمام

مر سنائی را فتاد این نادره

آنچه من می بینم از آزار یار

گر بگویم بشکنم بازار یار

بوقت یاسمین ای یاسمین بر

بیاد گل از این پس تا رسد گل

طرب کن چون شدی مست ای نگارین

کنون برگرد گرد باغ حرم

ز عشق یاسمین بلبل شب و روز

اگر بدرید خواهی جامه عشق

برواندر میان یاسمین بر

در شهر مرد نیست ز من نابکارتر

مخ با مغان بطوع ز من راست گوی تر

از مخ هزار بار منم زشت کیش تر

هرچند دانم این بیقین کز همه جهان

اینست جای شکر که در موقف جلال

نومیـدترکسی بود امیـدوار تر

اقبال گیا روید در عین سراب اندر  
الحمدکنان آید جانش بکباب اندر  
از شرم برآمیزی شکر بگلاب اندر  
گر زخم زند ما را چشم تو بخواب اندر  
دلها بدرنگ آرد لعلت بشتاب اندر  
مریم کدها داری گوئی بحجاب اندر  
قهر تو برانگیزد دیوی بشهاب اندر  
راند پسر مریم خرد را بخلاب اندر  
دندان نرنی با ما هرگز بشواب اندر  
کم رای خراج آید شه را بخراب اندر  
اکنون همه خودمان خوان ما را بخطاب اندر  
درآج عقابی شد چون شد بعقاب اندر  
چون بوی بیاد اندر چون رنگ بآب اندر  
جز آب نمی باشد با ما بشراب اندر  
در گوش طلب جان را چون شد بجواب اندر

شعری بسجود آید اشعار سنائی را

هرگه که تو بسرائی شعرش برباب اندر

وز طرّه طرّارش رخنه است بدین اندر  
برهان کف موسی دارد بجبین اندر  
وز ننگ سلیمان را دارد بنگین اندر  
افتد ز فلک هر دم پیشش بزمین اندر

خرّم بود آنروزی کز بهر طرب دارد

زلفش بیسار اندر ساغر بیمین اندر

یکی از سر لطف بر ما نگر  
زهی ما بر تو غلام سفر  
جز از روی پاکست ما را نظر  
که هم خردی و هم عزیز چو زر  
هنوز از درختت نپختست بر  
گشاید ز رشک تو جوزا کمر  
کرا عشق زلف تو سوزد جگر  
که دارد ز گلبرگ سوری گذر  
که این خاصیت هست در نیشکر  
که ما ساختیم از دل و جان سپر

چون رخ بسراب آری ای مه بشراب اندر  
ور رای کباب آری از شکر شکاری را  
جلاّب خرد باشد هرگه که تو در مجلس  
راز ارنی ربّی در سینه پدید آید  
جانها بشتاب آرد لعلت بدرنگ اندر  
هر لحظه یکی عیسی از پرده برون آری  
لطف تو برآمیزد پاکی بگناه اندر  
ما و تو و قلاشی چه باک همی با تو  
هر روز بهشتی نو ما را بدهی زان لب  
دانی که خراباتیم از زلزله عشقت  
ما را ز میان ما چون کرد برون عشقت  
ما گر تو شدیم ای جان نشکفت که در قوت  
ای جوهر روح ما درهم شده با عشقت  
یارب چه لبی داری کز بهر صلاح ما  
از دل چکنی وقتی در عشق سؤال او را

ماهی که زرخسارش فتنه است بچین اندر  
افسون لب عیسی دارد بدهان اندر  
گر نوک سلیمانی بر طرف کمر دارد  
از طلعت و رخسارش خورشیدچو مظلومان

عریبیم چون حسنت ای خوش پسر  
ای سفر داد ما را چو تو تحفه  
نظرمان مباد از خدای ار بتو  
دل تنگ ما معدن عشق تست  
هنوز از نهالت نرسیده است گل  
بیند بعشق تو حورا میان  
نباشد کم از ناف آهو بیوی  
نگارا ز دشنام چون شکر  
عجب نیست گر ما قوی دل شدیم  
بینداز چندانکه خواهی تو تیر

تو بر ما بنادانی و کودکی  
بدین اتفاق که ما را فتاد  
مدر پرده ما که در عشق تو  
که از روی نسبت نیاید نکو

چو متواریان کرده ای رهگذر  
مکن رازها پیش یاران سمر  
شده است این سنائی ز پرده بدر  
بدر پرده دار و پسر پرده در

دل و جان و عقل سنائت را  
ربودی ببدان غمزه دل شکر

تاکی از ناموس هیهات ای پسر  
ساغری پرکن ز خون رز مرا  
خوش بزی با دوستان یکدم بزن  
بر نشاط و خرمی یکدم بزن  
هرکجا دلدادۀ آواره ای  
چند بر طاعات ما راحت کنی  
عاشقان مست را وقت صبح  
هر زمان خوانی خراباتی مرا

بامدادان جام می هات ای پسر  
کاین دلم خون شد ز غمهاات ای پسر  
دل بسپرد از مهمات ای پسر  
وقف کن ایام و ساعات ای پسر  
بینی او را کن مراعات ای پسر  
نیست ما را برگ طاعات ای پسر  
سودکی بخشد مقالات ای پسر  
چند باشی زین محالات ای پسر

کاشکی یکدم گذارندی مرا  
در صاف اهل خرابات ای پسر

راحتی جان را بگفتار ای پسر  
هرچه باید داری از خوبی و لیک  
مهر و ماهی گر بدندی مهر و ماه  
بشکنی بازار خوبان جهان  
خلقی از کار تو سرگردان شدند  
همچو یعقوبندگریان زانکه تو  
عشق تو چون پای بند خلق شد

آفتی دل را بکردار ای پسر  
نیست کردارت چو گفتار ای پسر  
سرو قد و لاله رخسار ای پسر  
چون فرود آئی بیزار ای پسر  
تا کجا خواهد شدن کار ای پسر  
یوسف عصری بدیدار ای پسر  
دست را آهسته بردار ای پسر

عاشق است اکنون سنائی بر تو زار  
رحم کن بر عاشقان زار ای پسر

صبح پیروزی برآمد زود برخیز ای پسر  
مجلس ما از جمال خودبرافروز ای غلام  
یکزمان با ما بخلوت می بخور خرم بزی  
عاشقان را ازکنار و بوسه دادن چاره نیست  
گر ز بهر بوسه دادن در تو آویزد کسی

خفتگان از خواب ناپاکی برانگیز ای پسر  
می ز جام خسروانی در قدح ریز ای پسر  
یک زمان با ما بکام دل برآمیز ای پسر  
دل بنه بر بوسه دادن هیچ مستیز ای پسر  
روز محشر همچو خصمان در من آویز ای پسر

گر توانی کرد با ما زندگی زین سان درآی  
ورنه زود از پیش ما برخیز و بگریز ای پسر

حلقۀ زلف تو درگوش ای پسر  
کیست در عالم که بیند مر ترا

عالمی افکنده در جوش ای پسر  
کش بجاماند دل و هوش ای پسر

هم توئی ماه قدح گیر ای غلام  
سرو در بردارم و مه در کنار  
بر جفاکاری چه کوشی ای غلام  
امشب ای دلبر بدم آویختی  
بوسه نوشین همی بخش از عقیق  
هم توئی سرو قباپوش ای پسر  
چون ترا دارم در آغوش ای پسر  
بر وفاداری همی کوش ای پسر  
کز برم بگریختی دوش ای پسر  
باده نوشین همی نوش ای پسر

کم کن این آزار و این بدها مجبوی  
میر داد اینجاست خاموش ای پسر

باز در دام بلای تو فتادیم ای پسر  
زلف تو دام است و خالت دانه و ما ناگهان  
گاه با چشم ودل پر آتش و آب ای نگار  
تادل ما شد اسیر عقرب زلفین تو  
بر سرکویت خروشان ایستادیم ای پسر  
بر امید دانه در دام اوفتادیم ای پسر  
گاه با فرق و لبث بر خاک و بادیم ای پسر  
همچو عقرب دستها بر سر نهادیم ای پسر

از هوس بر حلقه زلفین تو بستیم دل  
تا ز غم بر رخ ز دیده خون گشادیم ای پسر

ماه مجلس خوانمت یا سرو بستان ای پسر  
آب حیوان داری اندر دُر و مرجان ای پسر  
باغ خندانی بعشرت ماه تابانی بلطف  
رامش جانی بلطف و فخر حورانی بلطف  
درد و درمانی بغمزه شکر و شهدی بلب  
کفر و ایمانی بروی و زهد و فسقی در سخن  
سرو میدان خوانمت یا شاه میدان ای پسر  
دُر و مرجان خوانمت یا آب حیوان ای پسر  
باغ خندان خوانمت یا ماه تابان ای پسر  
فخر حوران خوانمت یا رامش جان ای پسر  
شهد و شکر خوانمت یا درد و درمان ای پسر  
زهد و فسقت گویمی یا کفر و ایمان ای پسر

عهد و پیمان داری و بدعهد و بدپیمان همی  
بی وفا گویم ترا یا عهد و پیمان ای پسر

من ترا ام حلقه در گوش ای پسر  
جام می بستان ز ساقی ای صنم  
چنگ بستان و قلندوار زن  
در جفاکاری چه کوشی ای غلام  
پیش خود میدار و مفروش ای پسر  
بوسه ای ده زان لب نوش ای پسر  
تا بجان باز آورم هوش ای پسر  
در وفاداری همی کوش ای پسر

آنچه هجران تو با ما کرددی  
با خیالت گفته ام دوش ای پسر

چون سخنگویی از آن لب لطف باری ای پسر  
درره عشق تو مارایار و مونس گفت تست  
دیرزی در شادکامی کز اثرهای لطیف  
تلخ گردد عیش شیرین بر بتان قندهار  
بامداد از رشک دامن را کند خورشید چاک  
سر بسان سایه زان بر خاک دارم پیش تو  
سرکشان سر بر خط فرمان من بنهند باش  
پس بشوخی لب چرا خاموش داری ای پسر  
گفتی از آن از تو میخواهیم یاری ای پسر  
مونس عقلی و جان را غمگساری ای پسر  
چون بگاه بذله زان لب لطف باری ای پسر  
روی چون ماه از گریبان چون برآری ای پسر  
کز رخ و زلف آفتاب و سایه داری ای پسر  
تا بگرد مه خط مشکین برآری ای پسر

ار نبودی ماه رخسار تو تابان زیر زلف  
کودکی کانرا بمعنی در خم چوگان زلف  
شد گرفتار سر زلف کمند آسای تو  
شد شکار چشم پردستان روبه باز تو  
ماه روی تو چو برگ گل بیاغ دلبری  
بس دلا کز خرمی بی برگ شد زان برگ گل  
کی شدندی عالمی در عشق تو یعقوب وار

با سر زلف تو بودی دهر تاری ای پسر  
همچو گوئی روز و شب گردان نداری ای پسر  
روز دعوی کردن مردان کاری ای پسر  
صد هزاران جان شیران شکاری ای پسر  
شد شکفته بر نهال کامکاری ای پسر  
آه اگر برگ گل شمشادکاری ای پسر  
گر نه از یوسف جهان را یادگاری ای پسر

چون سنائی را بعالم فخر وام از عشق تست  
نگ و عار از وصلت او می چه داری ای پسر

زلف چون زنجیر و چون قیر ای پسر  
زانکه تا در بند زنجیر تو ایم  
عرضه تاکی کرد خواهی عارضین  
هر زمان آئی بتیر انداختن  
زانکه چشم بد بدان عارض رسد  
آن لب و دندان و آن شیرین زبان  
جست نتواند دل از عشق تو هیچ

یک زمان از دوش برگیر ای پسر  
از در بندیم و زنجیر ای پسر  
چون گل بی خار بر خیر ای پسر  
هم کمان در دست و هم تیر ای پسر  
زود در ده بانگ تکبیر ای پسر  
انگبین است و می و شیر ای پسر  
جست که تواند ز تقدیر ای پسر

پسای بفشارد سنائی در غمت  
تا بدست آئی بتدبیر ای پسر

همواره جفا کردن تاکی بود ای دلبر  
من با تو زغم یکتا وانگه تو زغم تشنه  
پیراهن صبر ما اندر غم هجرانت

پیوسته بلا کردن تاکی بود ای دلبر  
چون زلف دوتا کردن تاکی بود ای دلبر  
چون چاک قبا کردن تاکی بود ای دلبر

بی روی چو خورشیدت بیچاره سنائی را  
گردان چوسها کردن تاکی بود ای دلبر

ای سنائی کفر و دین در عاشقی یکسان شمر  
کفر و ایمان گر بصورت پیش تو حاضر شوند  
ور نمی دانی که خود جانان چه باشد در صفا  
چشمه حیوان چه جوئی قطره آب از نیاز

جان ده اندر عشق و آنگه جان ستان را جان شمر  
دستگاه کفر بیش از مایه ایمان شمر  
هر چه آنرا از تو بیرون برد آنرا آن شمر  
در کنار افشان ز چشم و چشمه حیوان شمر

یوسف گم کرده از نودیده شوخی بدوز  
پوست را بر قالب خود خانه احزان شمر

ای یوسف حسن و کشی خورشید خوئی خوش سیر  
زان باده چون ارغوان برکن سبک رطل گران  
ای خوش لب شیرین زبان خوش خوش درآ اندر میان  
زلفت طراز گوش کن یک نیم ازو گل پوش کن  
اکنون طریقی پیش کن تدبیر کار خویش کن

از سر برون کن سرکشی امروز با باده خور  
با ما خورای جان جهان با ما خورای بدریدر  
بگشای ترکش از میان تا در میان بندم کمر  
می خواه و چندان نوش کن تا خوانمت تنگ شکر  
در راه عشق این کیش کن کالمنع کفر بالبشر



من مدتی کردم حذر از عشقت ای شیرین پسر  
آخر درآمد دل بسرجاء القضا عمی البصر

ساقیا می ده و نمی کم گیر  
گر بیکدم بمانده ای در دام  
رو که عیسی دلیل و همره تست  
عالمی علم بر تو جمع شده است  
ز کمابیش بر تو نقصان نیست  
بم گسسته است زیر وزار خوشست

وز سر زلف خود خمی کم گیر  
جستی از دام پس دمی کم گیر  
ره همی رو تو مریمی کم گیر  
علم باقیست عالمی کم گیر  
چون تو بیشی ز کم کمی کم گیر  
زحمت زخمه را بمی کم گیر

گر سنائی غمی است بر دل تو  
یا غمی باش یا غمی کم گیر  
هر زمان چنگ برکنار مگیر  
یک زمان درکنار گیر مرا  
جز بمهر تو میل نیست مرا  
گر نخواهی که بی قرار شوم  
بر سنائی زدهر بیاد است

دل مسکین من شمار مگیر  
ور نگیری ز من کنار مگیر  
جز مرا در زمانه یار مگیر  
جز بنزدیک من قرار مگیر  
تو کنون طبع روزگار مگیر

بهمه عمر اگر کنند گنهی  
یک گنه را از او هزار مگیر  
سکوت معنویان را بیا و کار بساز  
سکوت معنویان چیست عجز و خاموشی  
مرا که فتنه و پروانه بلا کردند  
بگرد خویش همی پرّم و همی گویم  
قمارخانه دل را همیشه در باز است

لباس مدعیان را بسوز و دور انداز  
لباس مدعیان چیست گفتگوی دراز  
هزار مشعله شمع با دلم انباز  
گاهی بسوزد آخر فذلک پرواز  
نکرد هیچکس این دربروی خلق فراز

ببرده شاد باش و زمانده طیره مشو  
برو بیاز بیار و همی بیار بیاز  
با تابش زلف و رخت ای ماه دلفروز  
از جنبش موی تو برآید دو گل از مشک  
برگرد یکی گرد دل ما و در آن دل  
هر چند همه دفتر عشاق بخواندیم  
در مملکت عاشقی از پسته و بادام  
تا دیده ما جز بتو آرام نگیرد

از شام تو قدر آید و از صبح تو نوروز  
وز تابش روی تو برآید دو شب از روز  
گر جز غم خود یابی آتش زن و بفرروز  
با این همه در عشق تو هستیم نوآموز  
زلف تو جهانگیر شد و غمزه جهانسوز  
از بوسه اش مهری کن و ز غمزه اش بردوز

با هجر تو هر شب ز پی وصل تو گویم  
یارب تو شب عاشق و معشوق مکن روز  
کرد مرا عشق تو در وا هنوز  
سنگ دلا این دل بد مهر من

چشم من از دیده ز اندوه تو  
آنچه غمت کرد نهان با دلم  
پیر شدم در غمت ای ماه و تو  
هست بماننده دریا هنوز  
هست مرا بر رخ پیدا هنوز  
همچو گلگی تازه و رعنا هنوز

فرد شدم از دل و جان ای پیری  
تا کی از این وعده فردا هنوز

دلبر من عین کمال است و بس  
بر سر کوی غم او مرد را  
در ره او جستن مقصود از او  
از همه خوبی که بجوئی ز دوست  
چند همی پرسی دین تو چیست  
نزد تو اقبال دوامست و عزّ  
حالی یابم چو کنم یاد از او  
چهره او اصل جمالست و بس  
هر چه نشانست و بالست و بس  
هم بسر او که محالست و بس  
بوسه ای از دوست حلال است و بس  
دین من امروز سؤالست و بس  
نزد من اقبال زوالست و بس  
دین من آن ساعت حالست و بس

پرده منم پیش چو برخاستم  
از پس آن پرده وصالست و بس

المستغاث ای ساریان، چون کارمن آمد بجان  
نوردل و شمع بیان ماه کش و سرو روان  
ای چون فلک بامن بکین بی مهر و رحم و شرم و دین  
عالم بعیش اندر بین تا مر ترا گردد یقین  
آرام جان من مبر عیشم مکن زیر و زبر  
رحمی بکن زان پیشتر کاید جهان بر من بسر  
دایم زحسن آن صنم چون چشم او بختم دژم  
اندوه بیش آرام کم نامانده صبر افزوده غم  
چون بست محمل بر هیون از شهر شد ناگه برون  
کردم همه ره لاله گون گفتم که آن دلبر کنون  
هر روز برخیزم همی در خلق بگریزم همی

رنگی بر آمیزم همی می در قدح ریزم همی  
در باده آویزم همی کانده گسارم باده بس

چون تو نمودی جمال عشق بتان شده هوس  
بارخ تو کیست عقل جز که یکی بوالفضول  
کفر معطل نمود زلفت و دین حکیم  
با رخ و با زلف تو در سر بازار عشق  
روی تو از دل ببرد منزلت و قدر ناز  
جزع تو برهم گسست بر همه مردان ز ره  
در بر تو با سماع بی خطران چون نجیب  
رو که از این دلبران کارتو داری و بس  
با لب تو کیست جان جز که یکی بوالهوس  
نان مؤذن ببرد رؤیت و آب عسس  
فتنه بمیدان درست عافیت اندر حرس  
موی تو از جان ببرد توش و توان و هوس  
لعل تو برهم شکست بر همه مرغان قفس  
بر در تو با خروش بی خبران چون جرس

دایه تو حسن تست میبردت چپ و راست  
هستی دریای حسن از پی او همچنان  
کرد مرا همچو صبح روی چو خورشید تو  
تا بهم آورد سر آن خط چون مورچه  
جان همه عاشقان بر لب تو تعیبه است

انس سنائی بسست خاک سرکوی تو  
نور رخ مصطفی پس بود انس انس

سایه تو عشق ماست میدودت پیش و پس  
نعل پی تست در تاج سرتست خس  
تا همه بیجان زخم در ره عشقت نفس  
بر همه چیزی نشست عشق تو همچون مگس  
ای همه با تو همه بی لب تو هیچکس

درمان من در دست تست آخر مرا فریادرس  
در کاروان عشق من عالم پر از بانگ جرس  
اریتو باشم در بهشت آید بچشم چون قفس  
دارم ز تو تا جان بود در دل هوا در جان هوس  
هر ساعت از بس ناله ها بر من فروبندد نفس  
گر کافرم گر مؤمنم محراب من روی تو بس  
زین کرده باشم سال و مه میدان عشقت را فرس  
من بر تو نگزینم بدل جز تو نخواهم هیچکس  
پس چون کنم کاین کوی تو یکدم نباشد بی عس  
چون بسته بیند ره ز خون باشد که گردد باز پس

رنگی برآمیزم همی می در قلدح ریزم همی  
در باده آویزم همی کانه گسارم باده بس

حیلت چه سازم تا مگر با تو برآرم یکنفس  
ترسم ز خصمت چون روم گیتی بود بر من قفس  
پایم ببوسد این جهان گر بر تو یابم دست رس  
لیلی توئی مجنون منم در کار تو بسته هوس  
باشیم در یک پیرهن ما را کجا گیرد عس  
بینم ز بخت همنشین وصلت ز پیش و هجر پس

چون در کنار آرم ترا از دست نگذارم ترا  
چون جان و دل دارم ترا این آرزویم نیست بس

مانه خوشنودیم تو خوشنود باش  
تو بخون کشتگان مأخوذ باش  
دلبرا دریاب ما را زود باش  
تو بوصلت دیگران را سود باش  
گر نگیری دست ما بدرود باش  
در جهان چندانکه گردون بود باش

ای سنائی در شبستان غمش

ای من غلام روی تو تادر تنم باشد نفس  
در داستان عشق تو پیدا نشان عشق من  
نیکو بنشناسم ز زشت در عشقت ای حورا سرشت  
از نزدت ارفرمان بودجان دادنم آسان بود  
چشمم بسان لاله ها اشکم بسان ژاله ها  
ای بت شمن پیشت منم جانم توئی و تن منم  
هر چند بیگانه و بگه کمتر کنی بر من نگه  
گر حور جنت فی المثل آید بر من باحلل  
پرهیزم از بدگوی توزان کمتر آیم سوی تو  
کردم همه ره لاله گون گفتم که آن دلبر کنون

ای من غریب کوی تو از کوی تو بر من عس  
گر من بکویت بگذرم بر آب و آتش بستم  
در جستش روز و شبان گشتم قرین اندهان  
از عشق تو قارون منم غرقه در آب و خون منم  
آن شب که ما پنهان دوتن سازیم حالی زانجمن  
خواهی همی دیدن چنین با تو بوم دایم قرین

ای ز ما سیر آمده بدرود باش  
کشته ما را گر فراق است ای صنم  
غرقه در دریای هجران توام  
هجر تو بر ما زیانی ها نمود  
در فراق است کار ما از دست شد  
در نشاط و کامرانی و طرب

## گرچه همچون نار بودی دور باش

ای ز خوبی مست هان هشیارباش  
از شراب شوق رویت عالمی  
خویشتن داری کن اندر کارها  
زینهارای دارم اندر گردننت  
چون ز خصمان خویشتن داری کنی  
بر در و دیوار خود ایمن مباش  
کار تو باید که باشد بر نظام

ور ز مستی خفته ای بیدار باش  
گشته مستانند هان هشیار باش  
خصم بر کار است هان بر کار باش  
زینهارای بت بر آن زینهار باش  
دستبردی در جهان سالار باش  
بر حذر هان از در و دیوار باش  
کارهای عاشقان گوزار باش

## گر سنائی از تو برخوردار نیست

## تو زیخت خویش برخوردار باش

ای سنائی دل ده و دربند کام خودمباش  
چون نباشی آب رحمت نازحمت کم فروز  
رافت یاران نباشی آفت ایشان مشو  
در میان عارفان جز نکتۀ روشن مگوی  
در منای قرب یاران جان اگر قربان کنند  
گر همی خواهی که با معشوق در هودج بوی  
گر شوی جان جز هوای دوست را مسکن مشو  
روی چون زی کعبه کردی رای بتخانه مکن

راه روچون زندگان چون مرده بر منزل مباش  
ور نباشی خاک معنی آب بی حاصل مباش  
سیرت حق چون نباشی صورت باطل مباش  
در کتاب عاشقان جز آیت مشکل مباش  
جز بتیغ مهر او در پیش او بسمل مباش  
با عدو و خصم او همواره در محمل مباش  
ور شوی دل جز نگاه عشق را قابل مباش  
دشمنان دوست را جز حنظل قاتل مباش

## در نهاد تست با تو دشمن معشوق تو

## مانع اوگر نه‌ای باری بدو مایل مباش

ای جهان افروز دلبرای بت خورشید فش  
گاه آن آمد که از وصل تو بستانیم داد  
باده ای خواهیم تلخ و مجلسی سازیم نغز  
در جهان ما را کنون شش چیز باید تا بود

فتنه عشاق شهری شمسۀ خوبان کش  
زین جهان حیلۀ ساز و روزگار کینه کش  
مطربی ناهید طبع و ساقی خورشید فش  
زخم ما بر کعبتین خرمی امروز شش

## خانه گرم و حریفی زیرک و چنگی حزین

## ساقی خوب و شراب روشن و محبوب خوش

دلم برد آن دلارامی که در چاه زنخدانش  
پریروئی که چون دیواست بر رخسار و زلفینش  
بیکدم میکند زنده چو عیسی مرده را زان لب  
حلاوت از شکر کم شد چو قیمت آورد نوشش  
ندارد لب کس از یاقوت و مروارید تر دندان  
که تا هر گوهری بینی که عکسش در شب تاری  
اگر پیراهن ما هم بمانند فلک آمد  
ویا خورشید پنداری بپیراهن همی هر شب

هزاران یوسف مصر است پیدا در گریانش  
ز ره موئی که چون تیراست بر عشاق مژگانش  
دم عیسی است پنداری میان لعل و مرجانش  
ازین دو چشم گریانم از آن لبهای خندان  
گرم باور نموداری بیا بنگر بدن دانش  
فرو ریزد چو مهر و ماه بر یاقوت گویانش  
از آن اندر گریانش بود خورشید تابانش  
فروود آید ز گردون و بر آید از گریانش

نشست ما اگر کوهست و او چون ماه برگردون  
چرا هر دو بهم بینیم از آن رخسار رخشانس  
بلا و غارت دلهاست آن زلفین او لیکن  
هزاران دل چو او جمعست در زلف پریشانس

برخیز و برو باده بیار ای پسرخوش  
وین گفت مرا خوار مدار ای پسر خوش  
باده خور و مستی کن و دلداری و عشرت  
و اندوه جهان باد شمار ای پسرخوش  
رنج و غم بیهوده منه بر دل و بر جان  
وان چت بنخارد بمخار ای پسر خوش  
خواهی که بود خاک درت افسر عشاق  
در باده فزون کن تو یسار ای پسر خوش  
ناموس خرد بشکن و سالوس طریقت  
وز هر دو برآور تو دمار ای پسر خوش  
زهد و گنه و کفر و هدی را همه درهم  
در باز بیک داو قمار ای پسر خوش  
تا زنده شود مجلس ما از رخ و زلفت  
در مجلس ما مشک و گل آر ای پسر خوش  
از جان و جوانی نبود شاد سنائی

صد سجده شکر از دل و از جان بتو آرد  
او را ز چه داری تو فگار ای پسر خوش

الا ای دلربای خوش بیا کامد بهاری خوش  
چوشد آراسته گیتی بیوی نوبهاری خوش  
سزدگر ما بدیدارت بیارائیم مجلس را  
گل اندربوستانی نوئل اندر مرغزاری خوش  
همی بوئیم هر ساعت همی نوشیم هر لحظه  
گهی از دست تو گیریم چون آتش می صافی  
کنون در انتظار گل سراید هر شبی بلبل

شود صحرا همه گلشن شود گیتی همه روشن  
چو خرم مجلس عالی و باد مشکباری خوش

بر من از عشقت شیبخون بود دوش  
در دل از عشق تو دوزخ می نمود  
ای توانگر همچو قارون از جمال  
عاشق از عشق تو قارون بود دوش  
ای برخ ماه زمین بی روی تو  
مونس من ماه گردون بود دوش  
بی تو دوش از عمر نشمردم همی

چون شب دوشین شبی هرگز مباد  
کز همه شبها غم افزون بود دوش

چه رسمست آن نهادن زلف بر دوش  
نمودن روز را در زیر شب پوش  
گه از بادام کردن جعبه نیش  
گه از یاقوت کردن چشمه نوش  
بر آوردن برای فتنه خلق  
هزاران صبحدم از یک بنا گوش  
تو خورشیدی از آن پیش تو آرند  
فلک را از مه نوحلقه در گوش  
پری و سرو و خورشیدی ولیکن  
قدح گیر و کمر بند و قباپوش  
گل و مه پیش تو بر منبر حسن  
همه آموخته کرده فراموش

سنائی را خریدستی دل و جان

## اگر صد جان دهندت باز مفروش

از فلک در تاب بودم دی و دوش  
بالب خشک از سرشک دیدگان  
گاه می خوردم گه از بحر دعا  
بی رخ تو در میان بحر آب  
از کمال هجر در صحرای درد  
صحبت دیدار تو جستم همی

## بی تو لرزان و طپان بر روی خاک

## راست چون سیماب بودم دی و دوش

در عشق تو ای نگار خاموش  
من عشق ترا بجان خریدم  
هرگز نشود غمت زیادم  
شد خواب ز چشم من رمیده  
ما را چه کشی بچشم آهوی  
آویخته شد دلم نگونسار  
تا آب رخم فراق تو ریخت  
تا کی ز تو خواهم استعانت  
گر زهر هلاهل از تو یابم

## امشب بجهنم ز جور عشقت

## گر زانکه نجستم از غمت دوش

دوش تا روز من از عشق تو بودم بخروش  
میزدم آب صبوری ز دو دیده بر دل  
گاه چون نای بدم از غم تو با ناله  
هر شبم وعده دهی کایم و نائی بر من

## هم بجان تو که بریاد لب نوشینت

## هرچه در عالم زهر است توان کردن نوش

ز جزع و لعلت ای سیمین بناگوش  
دو جادوی کمین سازکمان کش  
که پیش این و آن جان را و دل را  
چو بینمت آن دو تا لعل پر از کبر  
بدین گویم زهی خاموش گویا  
بسا زهادگیتی را که بردی  
بسا شیران عالم را که دادی  
زنی گل را و مل را خاک در چشم

دلم پر نیش گشت و طبع پرنوش  
دو نقاش شکرپاش گهر نوش  
هزاران غاشیه است امروز بر دوش  
چو بینمت آن دو تا جزع پر از جوش  
بدان گویم زهی گویای خاموش  
بدان لبهای چون می مایه هوش  
ز چشم آهوانه خواب خرگوش  
چو اندر مجلس آیی زلف بر دوش

ز مستی باز کرده بندکرته  
ز جزعت خانه خانه دل شود خون  
گریزد در عدم هم روز و هم شب  
تو جانی گرنه ای در بر عجب نیست  
نگارارا از سراسر آزاد مـردی  
مرا چون از ولی بخریده‌ای دی  
مرا گفتمی فراموشم مکن نیز

ز شوخی کج نهاده طرف شب پوش  
ز لعلت چشمه چشمه خون شود نوش  
ز شرم روی و مویت چون دی و دوش  
که جان در جان درآید نی در آغوش  
حدیث دردناک بنده بنیوش  
کنونم بر عدو امروز مفروش  
تو روی از بهر این مخراش و مخروش

که گشت از بهر جزع و یساد لعلت

سـنائی را فراموشـی فراموش

چون نهی زلف تافته برگوش  
از دل من رمیده گردد صبر  
نه عجب گر خروش من بفزود  
ماه در آسمان سیاه شود  
تا بوقت سپیده دم یکدم  
گاه بودم بره فکنده دو چشم

چون نهی جعد بافته بر دوش  
وز تن من پریده گردد هوش  
تا شد آن عارض تو غالیه پوش  
خلق عالم برآورد خروش  
نغـنـودم در انتظـار تو دوش  
گاه بودم بدر نهاده دو گوش

خار من گردد از وصال تو گل

زهر من گردد از جمال تو نوش

ای جور گرفته مذهب و کیش  
جز خوب مگو از آن لب خوب  
تا دور شدی ز پیش چشمم  
هر ساعت صبر من شود کم  
از کیش و طریقتم چه پرسوی  
گفتم بزمیم بکام با تو

این کبر فرو نه از سر خویش  
جز خوبی و لطف هیچ مندیش  
عشقت چو صنم نهاده از پیش  
هر ساعت درد من شود بیش  
عشقست مرا طریقت و کیش  
هرگز نزدیک بکام درویش

تا با تو حریف شد سنائی

بیگانه نشست از همه خویش

آن کژدم زلف تو که زد بر دل من نیش  
آنجا که بود انجمن لشگر خوبان  
بنگر که همی با من و با تو چکند چرخ  
هر شب که کند عشق شکیبائی من کم  
ای روی تو قارون شده از حسن و ملاحظت

از ضربت آن زخم دل نازک من ریش  
نام تو بود اول و پای تو بود پیش  
بر هر دو همی چون شمرد مکر و فن خویش  
هم درگذرد خوبی و زیبائی تو بیش  
از هجر تو قارونم و از وصل تو درویش

خود چون بود آخر بغم هجر گرفتار

آنکس که باول نبود عاقبت اندیش

تابستانم نشانندی بر بساط انبساط  
برگشاد از قهر و لطف لشکر قهرت کمین

ناگهانم در برآوردی و ماندی در بساط  
تا بدلها در نگون شد رایت انس و نشاط

من ز بهر دوستی را جان و دل کردم سیل  
اختلاط عشق تو با جان من باشد همی  
در سرای دوستی آن به که فرشی افکنم  
تا اگر باری نباشم بر بساط دوستان  
احتیاط و حزم کردم در بلا و درد عشق  
ره ندانم جز بلطفت گرکنی لطفی سزاست  
هرکه بگذارد صراط آید بدرگاه بهشت

تا بوم کارم جهاد و تا زیم شغلم رباط  
تا بود خون مرا با خاک روزی اختلاط  
خشت او باشد ز جان و خون او باشد ملاط  
خاک باشم زیر پای چاکران اندر سماط  
تیغ تقدیر آمد و شد پاک حزم و احتیاط  
ره نداند جز بیستان طفل خرد اندر قماط  
من نمی بینم بهشت و بیش رفتم صد صراط

از دل آمد بر سنائی کس مباد اندر جهان  
گر نماند بر بساط قرب شاهان بی نشاط

هر مدعی ز قاف تا قاف  
سغبه نکند ملک رخت را  
شد نور رخان تو روان سوز  
ای شهره تو شهبان عالم  
جوز است ترا ز لطف تا کعب

بیهوده ز عشق تو زنی لاف  
صرفه نبرد کسی ز صراف  
شدکان کمال تو جگر کاف  
وی عاشق تو ملوک اطراف  
دریاست مرا ز عشق تا ناف

اوصاف تو چون کند سنائی  
کز حسن برون شادی ز اوصاف

ای زلف تو بند و دام عاشق  
در جستن تو بسی جهانها  
بنمای جمال خویش و بفزای  
از شربت لطف خویش ترکن  
وز باده وصل خویش پرکن  
اکنون که همه جهان بدانست  
بشونو جاننا تو از سنائی

وی روی تو ناز و کام عاشق  
بگذشته بزیر کام عاشق  
در منزلت و مقام عاشق  
آخر یکروز کام عاشق  
یکشب صنما تو جام عاشق  
از عشق تو ننگ و نام عاشق  
تا بگذارد پیام عاشق

بر عاشق اگر سلام نکنی  
بباری بشونو سلام عاشق

خویشن داری کنید ای عاشقان با درد عشق  
ما همه دعوی کنیم از عشق و عشق از ما برنج  
عشق مردی هست قائم گریه جانها بزد  
گرد عشق آنگاه بینی کاب رخ را کم زنی  
خیره سر تاکی زنی همچون زنان لاف دروغ  
هرکه او را نیست آه سرد و جان گرم رو  
ای سنائی تو به باید کردن از معنی ترا

گرچه ما باری نه ایم از عشقبازی مرد عشق  
عاشق آن باید که از معنی بود در خورد عشق  
پاکبازی کوکه باشد عاشق و هم نرد عشق  
آب رخ در باز تا روزی رسی در گرد عشق  
ناچشیده شربت وصل و ندیده درد عشق  
بی نصیب آمد همی چون من ز گرم و سرد عشق  
گر بر آید موکب رندان و بردا برد عشق

اشک سرخ عاشقان و روی زرد بی دلان  
گر ندیدستی بیابن گر بسرخ و زرد عشق



تا دل من صید شد در دام عشق  
آن بلاکز عاشقی من دیده‌ام  
در زمانم مست و بی سامان کند  
من خود از بیم و بلای عاشقی  
این عجب ترکز همه خلق جهان  
جان و دین و دل همی خواهد ز من

باده شد جان من اندر جام عشق  
باز چون افتاده‌ام در دام عشق  
جام شورانگیز درد آشام عشق  
بر زبان می نگذرانم نام عشق  
نزد من باشد همه آرام عشق  
این بدست از سوی جان پیغام عشق

جان و دین و دل فدای عشق باد  
تا مگر یک ره برآید کام عشق

تا جهان باشد نخواهم در جهان هجران عشق  
تا حدیث عاشقی و عشق باشد در جهان  
خط قلاشی چو عشق نیکوان بر من کشند  
در میان عشق حالی دارم از خویش چنانک  
در خم چوگان زلف دلبران انداخت دل  
من درین میدان سواری کرده‌ام تا لاجرم

عاشقم بر عشق و هرگز نشکنم پیمان عشق  
نام من بادا نوشته بر سر دیوان عشق  
شرط باشد برنهم سر بر خط فرمان عشق  
جان برافشانم همی از خرّمی بر جان عشق  
هرکه با خوبان سواری کرد در میدان عشق  
کرده‌ام دل همچوگوی اندر خم چوگان عشق

در جهان برهان خوبی شد بت دلدار من  
تا شد او برهان خوبی من شدم برهان عشق

ای بلبل وصل تو طربناک  
ای جان دو صد هزار عاشق  
افلاک تو انگر از ستاره  
در بند تو سرزنان گگردون  
از بهر شمارش ستاره  
از زلف تو صد هزار منزل  
ای نقش نگین تو لعم‌رک  
بر بوی خط تو روح پاکان  
با نقش تو گفته نقش بندت  
از رشک تو آفتاب چون صبح  
با تابش تو بمهتابان  
از گورد رکاب تو سنائی

وی غمزات زهر و خنده تریاک  
آویخته از دوال فتراک  
در جنب ستاره تو مفلاک  
با طوق تو گرد نان سرناک  
پیشانی ماه تخته خاک  
تا روی تو و همه خطرناک  
وی خلعت خلقت تو لولاک  
از عقل بشسته تخته پاک  
لولاک لما خلقت الافلاک  
هر روز قبا‌ی نو کند چاک  
گشته می صرف غوره بر تاک  
مانند مرکب تو چالاک

با کیش نه از کس و گزاف است  
آن تو و آن گه از کسش بپاک

من کیستم ای نگار چالاک  
کی زهره بود مرا که باشم  
صد دل داری تو چون دل من  
در عشق تو غم مرا چو شادی

تا جامه کنم ز عشق تو چاک  
زیر قدم سنگ ترا خاک  
آویخته سرنگون ز فتراک  
وز دست تو زهر همچو تریاک

در راه رضای تو بجانت  
از هر چه برو نشان تو نیست  
شوریده سر دوزلف تو هست  
گر جان بدهم نیایدم باک  
ببزار شدستم از دل پاک  
شور دل مردم هوسناک

در کار تو شد سر سنائی

ژین نیست ترا خبر هماناک

ای بت سنگدل سیم تنگ  
حبشی زلفک ترکانه تو  
چه کشی زیر قبا موی سمور  
چون کند از تن نازکت سلاح  
دل مسکین من از دور بدوخت  
دلبر خوشک شیرین سخنگ  
تنگ چون چشمک ترکان دهنک  
که ترا تن همه خز است و فنک  
که گرانست برو پیرهنک  
آن سیه کزدمک نیش زنگ

چون فروزند ز زر کون کمورت

من سپارمش ازین دل خونک

در زلف تو دادند نگارا خبر دل  
یا دل بر من باز فرست ای بت مه رو  
نی نی که اگر نیست ترا هیچ سرما  
چندین سر اندیشه و تیمار که دارد  
بی عشق تو دل را خطری نیست بر ما  
معدورم اگر آمده ام بر اثر دل  
یا راه مرا باز نما تو بپر دل  
مابی تونداریم دل خویش و سر دل  
تا کی جگر یار خورد گه جگر دل  
هر چند که صعب است نگارا خطر دل

تا دل کمر عشق تو در بست بشادی

بستیم بجان برغم عشقت کمر دل

چاک زد جان پدر دست صبا دامن گل  
تیره شد ابر چو زلفین تو بر چهره باغ  
همه شب فاخته تا روز همی نالد زار  
زانکه گل بنده رخسار خوش خرم تست  
گل برون کرد سر از شاخ بدل بردن خلق  
خیز تا هر دو خرامیم پیرامن گل  
تا بیاراست چو روی تو رخ روشن گل  
زغم گل چو من از عشق تو ای خرمن گل  
در هوای رخ تو دست من و دامن گل  
تا بسی جلوه گری کرد هوا بر تن گل

تا گل عارض تو دید فرو ریخت ز شرم

با گل عارض تو راست نیاید فن گل

ای ساقی خیز و پر کن آن جام  
تا جام کنم ز دیده خالی  
کایام چو مابسی فرو برد  
خیزیم و رویم از پس یار  
گرددیم مجاور خرابات  
کز مستی و عاشقی ندانیم  
گر دی گفتیم خاصگانیم  
امروز زمانه خوش گذاریم  
کافتاده دلم ز عشق در دام  
وز خون دو دیده پر کنم جام  
تا کی بنیدیم دل در ایام  
گیریم دوزلف آن دلارام  
چندان بخوریم باده خام  
کاندر کفریم یا در اسلام  
امروز شدیم جملگی عام

امروز زمانه خوش گذاریم

تا فردا چون بود سرانجام

هر شب نماز شام بود شادیم تمام  
خورشید هرکسی که شب آید فرو رود  
روز فراق رفت و برآمد شب وصال  
ای دوست تا تو باشی اندوه کی بود  
هرگه که خدمت آیم ای دوست پیش تو  
من بنده صبا شدم از جان و دل همی

این است حال بنده سنائی که گفتمت

الحکم لک حییتی من بعدو السلام

بس که من دل را بدام عشق خوبان بسته‌ام  
خسته او را که او از غمزه تیرانداخته است  
هرکجا شوریده‌ای را دیده‌ام چون خویشتن  
دوستانم بر سرکارند در بازار عشق  
چون بظاهر بنگری در کار من گوئی مگر  
این سلامت را که من دارم ملامت در قفاست  
تو بدان منگر که من عقد نشاط خویش را

باش تا برگردن ایام بندد بخت من

عقدهای نوکوه از دُر سخن پیوسته‌ام

دلبر تا نامه عزل از وصال خوانده‌ام  
بر نشان هرگز ندیدم بر دل بی رحم تو  
ظن مبر جانا که من برگشته‌ام از عاشقی  
زان همی کمتر کنم در عشق فریاد و خروش  
حق خدمتهای بسیار مرا ضایع مکن  
ای بسا خون دلاکز دیده بر رخ رانده‌ام  
گرچه هر تیری که اندر جعبه بُدبفشانده‌ام  
یا دل از دست غم هجران تو برهانده‌ام  
کاتش دل را بآب دیدگان بنشانده‌ام  
زانکه روزی خوانده بودم گرچه اکنون رانده‌ام

هم توره فریاد حالم حرمت دیرینه را

رحم کن بر من نگارا زانکه بس درمانده‌ام

برندارم دل ز مهتر دلبر تا زنده‌ام  
مهر تو با جان من پیوسته گشت اندر ازل  
از هوای هرکه جز تو جان و دل بزدوده‌ام  
عشق تو بر دین و دنیا دلبر بگریده‌ام  
تا بدیدم درج مروارید خندان ترا  
تا بمن بر لشکر اندوه تو بگشاد دست

دست دست من بُد از اول که در عشق آمدم

کم زدم تا لاجرم در ششدره درمانده‌ام

صنما تا بزیم بنده دیدار توام  
بتن و جان و دل و دیده خریدار توام

تو مه و سال کمر بسته باآزار منی  
گرچه از جور تو سیر آمده‌ام تا بزم  
زان نکردی تو همی ساخت بر من که ترا  
گرچه آرایش خوبان جهان بیجمال  
نه عجب گر بکشم تلخی گفتار ترا  
دزد شبرو منم ای دلبر اندر غم تو

گرچه عشاق دل آسوده گفتار منند

من همه ساله دل آزرده گفتار توام

من شب و روز جگر خسته ز آزار توام  
بکشم جور تو زیرا که گرفتار توام  
آگهی نیست که من سوخته زار توام  
بسر تو که من آرایش بازار توام  
زانکه من شیفته خوبی دیدار توام  
چون سنائی ز پی وصل تو عیار توام

خود بدام آمدکنون آویختم  
شور نشاندم که شور انگیختم  
سخت تر شد بند تا بگسیختم  
من بجای خاک آتش ریختم  
از غمش کافور حسرت بیختم

عاجزم با چشم رنگ آمیز او

گرچه از صدگونه رنگ آمیختم

گفتم از عشقش مگر بگریختم  
گفتم از دل شور بنشانم مگر  
بند من در عشق آن بت سخت بود  
عاشقان بر سر اگر ریزند خاک  
بر بناگوش سیاه مشک رنگ

که من دل رادگر باره بدام عشق بریستم  
دلم بر بود یار نو بشدکار من از دستم  
ندارم ز آن پشیمانی که با او مهر پیوستم  
ز جورش پرده بدریدم ز عشقش توبه بشکستم  
بمن ده باده سوری مگر یک ره کنی مستم

کنون از باده پیمودن نخواهم یکدم آسودن

که نتوان جز چنین بودن درین سودا که من هستم

کز سمن بالین و از شمشاد بستر داشتم  
پایه تخت خود از خورشید برتر داشتم  
تا بهنگام سحر هر هفت در برداشتم  
لب نهاده بر لب چون شیر و شکر داشتم  
دست خود در گردن او همچو چنبر داشتم  
چنبر از زر داشت او سوسن ز عنبر داشتم

چون مؤذن گفت یک الله اکبر کافرتم

گر امید آن دگر الله اکبر داشتم

الا ای ساقی دلبر مدار از می تهی دستم  
مرا فصل بهار نو بروی آورد کار نو  
اگر چه دل بنادانی باو دادم باآسانی  
چو روی خوب او دیدم ز خوبان مهر ببریدم  
چوباری زین هوس دوری چو من دانه نه رنجوری

من نصیب خویش دوش از عمر خود برداشتم  
داشتم در بر نگاری را که از دیدار او  
نرگس و شمشاد و سوسن مشک و سیم و ماه و گل  
بر نهاده بر بر چون سیم و سوسن داشتم  
دست او برگردن من همچو چنبر بود و من  
بامدادان چون نگه کردم بسی فرقی نبود

تو دانی با دل غمخور شبت خوش باد من رفتم  
گرفتم هجرت اندر بر شبت خوش باد من رفتم  
زهی جادو زهی دلبر شبت خوش باد من رفتم  
ز جور هر دو آفتگر شبت خوش باد من رفتم

ترا دل دادم ای دلبر شبت خوش باد من رفتم  
اگر وصلت بگشت از من روا دارم روا دارم  
ببردی نور روز و شب بدان زلف و رخ زیبا  
بچهره اصل ایمانی بزلفین مایه کفری

میان آتش و آبم از این معنی مرا بینی  
لبان خشک و چشم تر شبت خوش باد من رفتم  
بدان راضی شدم جاناکه از حالم خبر پرسی  
ازین آخر بود کمتر شبت خوش باد من رفتم

آن حور روح و ش را بر عقل عرضه کردم  
وان شربها که دادی بر یاد تو بخوردم  
یا قوت نفس کشتم از گوهر نفیست  
کاباد کرد چون عقل از چرخ لاجوردم  
گردم بیاد ساری گردی همی ولیکن  
باران تو بیامد بفشانند جمله گردم  
گفتی جواب خواهم شرط کرم نبود این  
نگذاشتن چو مردان در مدح خویش فردم  
گر قطعه خوش نیامد معذور دار ازیرا  
هم تو عجول بودی هم من عجول مردم

من توبه کرده بودم زین هرزه ها ولیکن  
چون حکم تو بیامد زین توبه توبه کردم

تا برخسار تو نگه کردم  
عیش بر خویش تن تبه کردم  
تاره کوی تو بدانستم  
بر رخ از خون دیده ره کردم  
تا سر زلف تو ربود دلم  
روز چون زلف تو سیه کردم  
دست بر دل هزار بار زدم  
خاک بر سر هزاره کردم  
کردگارت ز بهر فتنه نگاهت  
گنه آن کردم ای نگار که دوش  
نیک در کار تو نگه کردم  
صفت روی تو بمه کردم

عذر دوشینه خواستم امروز  
توبه کردم اگر گنه کردم

چند روزی درین جهان بودم  
بر سر خاک باد پیمودم  
بدویدم بسی و دیدم رنج  
یک شب از آز خویش نغنودم  
نه یکی را بخشم کردم هجو  
نه یکی را بطمع بستودم  
بهوا و بشهوت نفسی  
جان پاکیزه را نیالودم  
هر زمانه بطمع آسایش  
رنج بر خویش تن بیفزودم  
واخرم چون اجل فراز آمد  
یار شد گوهرم بگوهر خویش  
رفتم و تخم کشته بدرودم  
باز رستم ز رنج و آسودم

من ندانم که من کجا رفتم  
کس نداند که من کجا رفتم

بدردم بدردم که اندیشه دارم  
کز آن یاسمین بر تهی شد کنارم  
بوقتی که دولت پیوست با من  
بیوست هجرش بغم روزگارم  
که داند که عالم چگونه است بی تو  
که داند که شبها همی چون گذارم  
خیالش ربوده است خواب از دو چشم  
گرفتنش باید همی استوارم  
ز من برد نرمک همی هشیاری  
کنون با غم او نه بس هوشیارم  
اگر غمگنانرا غم اندر دل آمد  
چو آن گوهر پاک از من جدا شد  
چرا غمگنم من چو من دل ندارم  
سزدگر من از چشم یاقوت بارم

وگر من نپایم با آزاد مردی  
همی داد ندهد زمانه مهان را  
چو من یادگارش دل راد دارم  
ببینند مردم که چون بقرارم  
اگر داد دادی نرفتی نگارم  
چرا حسرت آید ز وی یادگارم

بجان از غم هجر زنهار خواهم  
دهد هجر گروئی بجان زینهارم

ای یار سر مهر و مراعات تو دارم  
طاعات و مراعات ترا فرض شناسم  
حاجات تو گر هست بجان ودل و دینم  
یکبار مناجات تو در وصل شنیدم  
هر چند بید قصد کنی جان و سر تو  
گر صومعه خویش خرابات کنی تو  
ای دولت دل خدمت و طاعات تو دارم  
جان ودل و دین وقف مراعات تو دارم  
جان ودل و دین از پی حاجات تو دارم  
بار دگر امید مناجات تو دارم  
گر هیچ بید قصد مکافات تو دارم  
من روی همه سوی خرابات تو دارم

ششدر کن و شهمات ببر جان و دل من  
کاین هر دو بر ششدر و شهمات تو دارم

روزی که رخ خوب تو در پیش ندارم  
چندین چه کنی جور و جفا با من مسکین  
در مجمره عشق و غمت سوخته گشتم  
تا سلسله عشق تو بر بست مرا دست  
آن روز دل خلق و سر خویش ندارم  
چون طاقت هجرت من درویش ندارم  
زین بیش سرگفت و کمابیش ندارم  
جز سلسله بر دست دل ریش ندارم

زان غمزه غماز غم افزای تو بر من  
اسلام شد و قبله شد و کیش ندارم

الحق نه دروغ سخت زارم  
من یار شراب وصل خوردم  
صاحب سر درد و رنج گشتم  
قتال ترین دلبران است  
وز درد و فراق و رنج هجرش  
با حسن و جمال یار جفت است  
با آتش عشق سوزناکش  
گر منزل عشق او دراز است  
در شادای عشق او همیشه  
منگر تو بتا بدانکه امروز  
فردا صمنما بدولت تو  
یک راه تو باش دستگیرم  
تا فتنه آن بت عیارم  
امسال هنوز در خمیاریم  
تا با غم عشق، یار غارم  
قلاش ترین روزگارم  
از دیده و دل در آب و نیارم  
با درد و خیال و رنج یارم  
بنگر که همیشه سازگارم  
الحمم خدای را سوارم  
من بر سر گنج صد هزارم  
چون موی تو هست روزگارم  
گردد چو رخ تو خوب کارم  
یک روز تو باش غمگسارم

تا چند سنانی نوان را  
چون خر بز نخ فروگذارم

می ده پسرا که در خمیاریم  
آزده جور روزگارم

تا من بزم پیاله بادا  
می رنگ کند بجامم اندر  
از حلقه و تاب و بند زلفت  
ای ماه در آتشم چه داری  
تا مانده ام از تو برکناری  
خواهم که شکایت تو گویم  
گر ماه رخسان تو برآید  
امروز که در کفم نیاید است  
مولای پیاله بزرگم  
در مغکده ها بود مقامم  
از شحنه شهر نیست بیمم  
هر چند ز بخت بد بدردم

بر دست زیار یادگارم  
بس خون که ز دیده می بیارم  
هم مؤمن و بسته ز نامم  
چون با تو ز نار نیست عارم  
جویست ز دیده برکنارم  
از بیم دو زلف تو نیارم  
از من ببرد دل و قرارم  
انده جهان بتا چه دارم  
فرمانبر دور بی شامم  
در مصطباها بود قرارم  
در خانه هجر نیست کارم  
هر چند بچشم خلق خووارم

با رود و سرود و باده ناب  
ایام جهان همی گذارم

جانا ز غم عشق تو من زارم من زارم  
هر چند که بیزار شدم من ز جفاهات  
تا در کف اندوه بماندست دل من  
ای روی تو چون روزو دوزلفین تو چون شب  
ای نقطه خوبی و نکوئی بهمه وقت  
از هجر تو نزدیک سنائی چو رخ تو

وز توده سیمین بر دربارم دربارم  
زین نامه بیزاری بیزارم بیزارم  
زین محنت و انده سزاوارم و آوارم  
پیوسته شب از عشق تو بیدارم بیدارم  
گردنده ز عشق تو چه پرکارم پرکارم  
اندر چمن عشق تو گلزارم گلزارم

از عشق تو ای دوست اگر مست شدم مست  
از خوردن انده تو هشیارم هشیارم

چو آمد روی بر رویم که باشم من که باشم  
من آنکه خود کسی باشم که در میدان حکم تو  
چه جای سرکشی باشد حکم او که در رویش  
چو او با من سخن گوید چو یوسف وقت لا باشد  
سخن پیدا و پنهان است و او آن دوست تر دارد  
چو بیخود بر برش باشم ز وصف اندر کف باشم  
مراد عالم عشقش می پرس از شیب و از بالا  
مرا گر پایه ای بینی بدان کان پایه او باشد

چه خوش وقتی بود بامن که من بی خویشتن باشم  
نه دل باشم نه جان باشم نه سر باشم نه تن باشم  
چو شمع آنگاه خوش باشم که در گردن زدن باشم  
چو من با او سخن گویم چو موسی گاه لن باشم  
که چون بامن سخن گوید من آنجا چون شمن باشم  
چو با خود بردرش باشم ز هجر اندر کفن باشم  
مهم تا در فلک باشم گلم تا در چمن باشم  
بر او گر سایه ای بینی بدان کان سایه من باشم

فنائی خوانم آن ساعت که فانی باشم از سنت  
سنائی آنگهی باشم که در بند سنن باشم

فراق آمد کنون از وصل برخوردار چون باشم  
بچشم ار نیستم گنج عقیق و لؤلؤ و گوهر

جدا گردید یار از من جدا از یار چون باشم  
عقیق افشان و گوهر بیز و لؤلؤ بار چون باشم

کسی کوبست خواب من در آب افکند پنداری  
بت من هست دلداری و زود آزار و من دایم  
دهانش نیم دینار است و دینار است روی من

چو خوابم شد تبه در آب جز بیدار چون باشم  
دل آزرده ز عشق یار زود آزار چون باشم  
چو از دینار بی بهرم برخ دینار چون باشم

ز بی خوابی همی خوانم بعمدا این غزل هر دم  
همه شب مردمان در خواب و من بیدار چون باشم

روا داری که بی روی تو باشم  
همه روز و همه شب معتکف وار  
بجوی تو همه آبی روانست  
اگر چشمم ز رویت بازماند  
اگر زلفین چو گان کرد خواهی  
بیباغ صحبت دلشاد و خرم

ز غم باریک چون موی تو باشم  
نشسته بر سر کوی تو باشم  
سزد گر من هواجوی تو باشم  
بجان جوینده روی تو باشم  
مرا پذیر تا گوی تو باشم  
زمانی بر لب جوی تو باشم

نگارینا تو با چشم غزالی  
رها کن تا غزل گوی تو باشم

گر من ای دوست از تو ناز کشم  
جور تو هر کسی ز ناز کشند  
دل چو خو کرده جمال تو شد  
حال من بنده آن زمان خوشتر

از حقیقت نه از مجاز کشم  
من بیچاره از نیاز کشم  
من چگونه دل از تو باز کشم  
که بحالی ز تو فراز کشم

ور سنائی بجمله زان تو نیست  
جاننش چون شمع در گداز کشم

من که باشم که بتن رخت وفای تو کشم  
ملک الموت جفای تو ز من جان نبرد  
چکند عرش که او غاشیه من نکشد  
چون زنان رشک برند ایمنی و عافیتی  
نچشم ور بچشم باده ز دست تو چشم  
گر خورم باده بیاد کف دست تو خورم  
جز هوا نسپریم آنکه که هوای تو کنم  
بوی جان آیدم آنکه که حدیث تو کنم  
بخدای ار تو بدین و خردم قصد کنی  
ور تو با من بتن و جان و دلم حکم کنی

دیده حمال کنم بار جفای تو کشم  
چون بدل بار سرافیل وفای تو کشم  
چون بجان غاشیه حکم و رضای تو کشم  
بر بلائی که بجای تو برای تو کشم  
نکشم ور بکشم طعنه برای تو کشم  
ور کشم سرمه ز خاک کف پای تو کشم  
جز وفا نشمرم آنکه که جفای تو کشم  
شاخ عز رویدم آنکه که بلای تو کشم  
هر دو را گوش گرفته بسرای تو کشم  
هر سه را رقص کنان پیش هوای تو کشم

من خود از نسبت عشق تو سنائی شده ام  
کی توانم که خطی گرد ثنای تو کشم

چو دانستم که گردنده است عالم  
پس آن بهتر که ما در وی مقیمیم  
مرا زان چه که چونان گفت ابلیس

نیاید مرد را بنیاد محکم  
شبان و روز با هم مست و خرم  
مرا زانچه که چونین کرد آدم



توگوئی می مخور من میخورم می  
فتادی تو بکعبه من بخاور  
من و خورشید و معشوق و می و لعل  
ترا کردم مسلم کوثر و خلد  
بفردوس از چه طاعت شد سگ کھف  
توگر هستی چو بلعم در عبادت  
سر انجام من و تو روز محشر  
سخن گوئی تو همواره ز اسلام

زدن در کوی معنوی دم نیباری

همه پیرامن دعوی زنی دم

توگوئی کم مزن من میزنم کم  
الا تا چند ازین دوری و درهم  
تو ورکن و مقام و آب زمزم  
مسلم کن مرا باری جهنم  
بدوزخ از چه عصیان رفت بلعم  
من آخر از سگی کمتر نیم هم  
ندانم چون بود، واللّه اعلم  
همه اسلام تو صلوات و سلم

با دیدن تو کجا بود غم  
بی روی تو خلد شد جهنم  
چون تو دگری نژاد ز آدم  
با رنده بر او ز دیده هایم  
برجان و دل رهیبت محکم  
حسن تو فزون و صبر من کم  
ور باشد ملک و ملکیت جم  
بی روی تو ای نگار یکدم  
چون دیده مورگشت عالم  
وین صبح وصال بر دمدم هم

گر بر لبیم آید آن لبانت

هرگز نزنم من آتشین دم

کاندر طریق عاشقی یک رنگ بینی بیش و کم  
عیسی بیاید ترجمان تا زنده گرداند بدم  
چون حاصل عشق این بود خواهی شفا خواهی الم  
جانرا از آن مدهوش کن کم کن حدیث بیش و کم  
در عاشقی یکسان شمر شیر فلک شیر علم  
هرجا که باشی رادزی چون یافتی از عشق شم  
بس کن تو نام و ننگ را بر فرق فرق زن قدم  
از سر معنی باز شو شکل حروف انگار کم  
خواهی وفا خواهی جفا چون دوست باشد محتشم  
جز رخس رستم کی کشد رنج رکاب رستم  
چون زهره خنیاگر بود از حور یابد زیر و بم  
سرسوی کلّ خویش نه تا نور بینی بی ظلم

ای چه ره تو چراغ عالم  
شد خلد بروی تو سرایم  
ای شمس نیکوان بخوبی  
کوی تو شده است باغ عشاق  
بندیست نهان ز بند زلفت  
هر روز همی شود بنوعی  
گر بود مرا پیری بفرمان  
ببر زد نتوان بشادکامی  
ای جان من و دو دیده بر من  
آخر بسر آید این شب هجر

در راه عشق ای عاشقان خواهی شفا خواهی الم  
روزی بیاید در میان تا عشق را بندی میان  
چون دیده کوتاه بین بود هر نقش حورالعین بود  
یکجرحه زان می نوش کن سری زحرفی گوش کن  
دردت بود درمان شمر دشوارها آسان شمر  
از خویشتن آزاد زی از هر بلائی شادزی  
روکن شراب رنگ را وز سربینه نیرنگ را  
برسوز دل دمساز شو اول قدم جا باز شو  
برکن ردای کبریا بر طاق نه کبر وریا  
عاشق که جام می کشد بر یاد روی وی کشد  
چون از پی دلبر بود شاید که جان چاکر بود  
تا کی ازین سالوس و زه از بند چار ارکان بجه

از کلّ عالم شو بری بگذر ز چرخ چنبری      تاهیچ چیزی نشمری تاج قباد و تخت جم  
گر بایدت حرفی ازین تا گرددت عین الیقین  
شو مدحت خورشید دین بر دفتر جان کن رقم

مسلم کن دل از هستی مسلم      دمادم کش قدح اینجا دمادم  
نه زان می ها کز آن مستی فزاید      از آن می ها که از جان کم کند غم  
حریفانت همه یکرنگ و دلشاد      چه بسطامی و ابراهیم ادهم  
جنید و شبلی و معروف کرخی      حبیب و آدم و عیسی مریم

می شوق ملک نوش از حقیقت  
که تا گردد دل و جان تو خرم

ای دیدن تو حیات جانم      نادیدنت آفت روانم  
دل سوخته ای با آتش عشق      بفرور و وصل جانم  
بی عشق وصال تو نباشد      جز نام ز عیش بر زبانم  
اکنون که دلم ربودی از من      بی روی تو بود چون توانم  
در دیست مرا در این دل از عشق      درمانش جز از تو می ندانم  
بر بوی تو ز آرزوی رویست      همواره بکوی تو دوانم  
تا گوش همی شنید نامت      جز نام تو نیست بر زبانم  
تا لاله شدت حجاب لؤلؤ      لؤلؤست همیشه بر رخانم  
گلنار بهی شدم ز تیمار      وین اشک برنگ ناردانم  
شد خال رخ تو ای نگارین      شور دل و نور دیدگانم  
ای عشق تو بر دلم خداوند      من بنده عشق جاودانم  
وصف تو شد است ماهرویا      از وهم بیرون و از گمانم  
پیش آی و بتا و باده پیش آر      بنشان بر خویش یکزمانم

از دست تو گر چشم شرابی  
تا حشر چو خضر زنده مانم

آمد بر من جهان و جانم      انس دل و راحت روانم  
بر خواستمش برگرفتم      بفرزود هزار جان بیجانم  
از قد بلند و زلف پشتش      گفتم که مگر با آسمانم  
چون سر بنهاد در کنارم      رفت از بر من جهان و جانم

فریاد مرا ز بانگ مؤذن  
من بنده بانگ پاسبانم

بصفت گرچه نقش بی جانم      بنگاری و عاشقی مانم  
که چو عشاق جفت صد ماتم      که چو معشوق جفت صد جانم  
بدورنگم چو روی و موی نگار      زانگه هم کفرم و هم ایمانم  
گر بشکلم نگه کنی اینم      و بر بخطم نگه کنی آنم

گه چو بالای عاشقان کوژم      گه چو لبهای یار خندانم  
گه خمیده چو قد عشاقم      گه شکسته چو زلف جانانم

صفت خد و زلف معشوقم

تاج سرهای عاشقان زانم

تا شیفته عارض گلرنگ فلانم      با پشت خمیده چو سرچنگ فلانم  
تنگ است جهان بر من بیچاره غمگین      تا عاشق چشم و دهن تنگ فلانم  
گه جنگ کند با من و گه صلح کند باز      من فتنه بر آن صلح و بر آن جنگ فلانم  
بسیار بدیدم بجهان سنگدلان را      عاجز شده آن دل چون سنگ فلانم  
لنگست زبانش بگه گفتن لیکن      من شیفته آن سخن لنگ فلانم

قولش همه زرقست بنزدیک سنائی

من بنده زراقی و نیرنگ فلانم

هرگه که بتو درنگرم خیره بمانم      من روی ترا ای بت مانند ندانم  
هرگه که برآئی بسرکو بتماشا      خواهم که دل و دیده و جان بر تو فشانم  
هجرات دمار از من بیچاره بر آورد      گرد دست نگیری تو مرا زنده نمانم  
گرهیچ گذر یابم یک روز بر آن کوی      هرگز نشوم مرده و جاوید بمانم  
گر دولت یاری کند و بخت مساعد      من فرق سر از چرخ فلک در گذرانم

یکره نظری کن بسنائی تو نگارا

ای چشم و چراغ من و ای جان و جهانم

از عشق ندانم که کیم یا بکه مانم      شوریده تنم عاشق و سرمست و جوانم  
از بهر طلب کردن آن یار جفاجوی      دل سوخته پوینده شب و روز دوانم  
با کس نتوانم که بگویم غم عشقش      نه نیزکسی داند این راز نهانم  
ده سال فزونست که من فتنه اویم      عمری سپری گشت من اندوه خورانم  
از بس که همی جویم دیدار فلان را      ترسم که بدانند که من یار فلانم  
از ناله که مینالم مانند نالم      ور مویده که می مویم چون موی توانم

ای وای من ار من ز غم عشق بمیرم

وی وای من ار من بچنین حال بمانم

دگر بار ای مسلمانان ستمگرگشت جانانم      گهی رنجی نهد بر دل گهی بیجان کند جانم  
بدرد دل شدم خرسند که جز او نیست دلبندم      برنج تن شدم راضی که جز او نیست جانانم  
ببازی گفتمش روزی که دل برکن کنون از من      بردست ای عجب هرگز جز این یکبار فرمانم  
شفیع آرم کرا دیگر کرا گویم کرا خوانم      کزین بازی ناخوش من پشیمانم پشیمانم  
کنون نزدیک او پویم وفا و مهر او جویم      مگر بر من بیخشاید چو بیند چشم گریانم  
دل و جان سنائی را بشوخی برد آن کافر      کنون چون زلف او بر رخ ز دست او پریشانم

همه کس چاره احوال خود داند در این سودا

من مسکین بیچاره نمیدانم نمیدانم

بی تو یکروز بود نتوانم  
یار جز تو گرفت نتوانم  
چون ترا در خور تو بستایم  
کشت دیگر بتان ندارد بر  
گر بتان زمانه جمع شوند  
جز بفرتو ای امیر بتان  
همه شادی من ز دیدن تست

بی تو یک شب غنود نتوانم  
نام جز تو شنود نتوانم  
دیگران را ستود نتوانم  
کشت بی بر درود نتوانم  
بر تو کس را فزود نتوانم  
گوی دولت ربود نتوانم  
جز بتو شاد بود نتوانم

بزیبان حال دل همگی گویم

گر همگی دل ربود نتوانم

روزی من آخر این دل و جان را خطر کنم  
لیک عاشقی بزنم در میان کوه  
جامه بدرم از وی و دعوی خون کنم

گستاخ وار بر سر کویش گذر کنم  
وز حال خویش عالمیان را خبر کنم  
شهری ازین خصومت زیر و زبر کنم

یا تاج وصل بر سر امید بر نهم

یا مردوار سر بسردار در کنم

ای مسلمانان ندانم چاره دل چون کنم  
عاشقی را دوست دارم عاشقان را دوست تر  
سوختم در عاشقی تا ساختم با عاشقان  
آتشی دارم درین دل گر شراری برزنم  
آب دریاها بسوزد کوهها هامون شود  
مسکن من در بیابان مونس من آهوان

یا مگر سودای عشق او ز سر بیرون کنم  
صدهزاران دل برای عاشقی پر خون کنم  
عاجزم در کار خود یارب ندانم چون کنم  
آب دریاها بسوزم عالمی هامون کنم  
من ز دیده خون بیارم آبها افزون کنم  
هر کجا من نی ز من از خون دل جیحون کنم

گر شبی خود طوق گردد دست من در گردش

طوق فرمان را چومه در گردن گردون کنم

بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم  
هر زمان گویند دل در مهر دیگر یار بند  
داشتی در بر مرا اکنون همان بر در زدی  
گر بخوانی و بر برانی بر منت فرمان رواست  
هر شبی گویم که خون خود بریزم در فراق  
بودم اندر وصل تو صاحبقران روزگار  
هست آب زندگانی در لب شیرین تو  
ساختم با عاشقان تا سوختم در عاشقی  
طاقت یکساعته هجران نمیدارد دلم  
هم قضای آسمانی از تو در هجرم فکند  
بر جهان وصل باری بنده را منشور ده  
من چو موسی مانده ام اندر غم دیدار تو

چون تو پیش من نباشی شادمانی چون کنم  
پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم  
چون ز من سیر آمدی رفتم گرانی چون کنم  
گر بخوانی بنده باشم و بر برانی چون کنم  
باز گویم این جهان و آن جهان چون کنم  
چون فراق آمد کنون صاحبقرانی چون کنم  
بی لب شیرین تو من زندگانی چون کنم  
پس کنون بی روی خوبت کامرانی چون کنم  
بار قدر فراق و ماه دل؟ چون کنم  
دلبر من دفع حکم آسمانی چون کنم  
تات بنمایم که من فرمان روانی چون کنم  
هیچ دانی تا علاج لن ترانی چون کنم

نیستم خضر پیمبر هست این مفخر مرا  
مر مرا گوئی که پیران را بیند عاشقی

مر مرا گویند چشم از وی بیفکن خوش بزی

خاک در چشم سنائی من سنائی چون کنم

تا کی ز تو من عذاب بینم  
شبگیر ز خواب سست خیزم  
یاد تو خورم بسا تکینگی  
امشب چه بود که حاضر آئی

تا کی ز غم فراق رویست

جان و دل خود کباب بینم

بی چهره تو جهان بینم  
هجران ترا و عشق ما را  
ماننده سرو بوسستانی  
هرگه که همی سخن سرائی  
وانگاه که تو کمر بیندی  
گویند مرا که بی وفائی  
کز دم بگزیده بر رخانت

دیوانه یکی چو من نبینی

گر روی تو یکزمان بینم

ار خلد برین یاد کنم روی تو بینم  
بر سیم و سمن وقف کنم جان و دل خویش  
از دور بدان زلف چو چوگان بکنم دست  
خواهم که نباشد گل و لاله بکف من  
خواهم که بلا گردد برگرد سر من

چشم همه دل گردد چون از تو کنم یاد

دل چشم کنم یکسره چون روی تو بینم

بی صحبت تو جهان نخواهم  
گر جان و روان من بخواهی  
جان را بدهم بخدمت تو  
رضوان و بهشت و حور عین را  
بر من تو نشان خویش کردی  
بیگانه بود میان ما جان  
من عشق تو کردم آشکارا  
هرگه که مرا تو یار باشی

بی خشنودیت جان نخواهم  
یکدم زدننت امان نخواهم  
من خدمت رایگان نخواهم  
بی روی تو جاودان نخواهم  
حقا که جز این نشان نخواهم  
بیگانه در این میان نخواهم  
عشق چو توئی نهان نخواهم  
من یاری این و آن نخواهم

تو سودی و دیگران زیانند      تا سود بود زیان نخواهم  
اکنون که مرا عیان یقین شد  
زین پس بجز از عیان نخواهم

ای دو زلفت دراز و بالا هم      وی دو لعلت نهان و پیدا هم  
شوخ تنها که خواند چشم ترا      چشم تو شوخ هست و رعنا هم  
سغبه تو هزار نادان هست      چه عجب صدهزار دانا هم  
بسته تست طبع ناگویا      من چه گویم زبان گویا هم  
دُر دریا غلام خنده تست      ای شکر لب چه دُر ثریا هم  
کوه آتش همیشه همره تست      کوه آتش مگه کوه دریا هم  
از قرینان نکوتری چون ماه      نه که چون آفتاب تنها هم  
چندگونی سنانی آن منست  
با همه کس پلاس و با ما هم

ای برده بیک نظر ز راهم      دریاب مرا که بس تباهم  
من راه بیدگیری ندانم      زیرا که تویی همه پناهم  
من عاشقم و گناهم این است      بردار مکن بدین گناهم  
چون دل ببری سفید باشد      گر نیز کنی بجان سیاهم  
بی عشق تو بی کلاه بودم      در عشق تویی سر و کلاه هم  
چون ذره اگر تنم بکاهد      یک ذره ز عشق تو نکاهم  
هرگز نبود بگناه و بیگانه      جز خاک درت قرار گاهم  
هر چند تو گوئی ای سنانی  
هست از تو دریغ گردد راهم

ای برخسار کفر و ایمان هم      وی بگفتار درد و درمان هم  
زلف پرتاب تو چو قامت من      چنبر است ای نگار و چوگان هم  
خیره ماند از لب تو بیجاده      بسر تو که لعل و مرجان هم  
از رخ تو دلیل اثبات است      عالم عقل را و برهان هم  
در ره تو زرنج کھسار است      بی کناره ز غم بیابان هم  
بر سرکوی عاشقی صبر است      ایستاده ذلیل و حیران هم  
بر دل و جان بنده حکم تراست      ای شهنشاه حسن فرمان هم  
چندگونی که از تو برگردم  
با همه بازیست و با جان هم

لیک زنان عشق ما ئیم      احرام گرفتَه در و فائیم  
در کوی قلندری و تجرید      در کمزدن اوفتاده ما ئیم  
جز روح طوافگه نداریم      کز بادیه هـوا بر آئیم  
گر در خور خدمت نباشیم      سقائی راه را بشـائیم

ما در غم تو توهم نگوئی  
بر ما غم تو چو آسیا گشت  
آهسته که عاشقان عشقم  
ببریدن راه را چو بادیم

کاخر تو کجا و ما کجائیم  
در صبر چو سنگ آسائیم  
نرمک که غریبک شمائیم  
افکندن سایه را همائیم

در عشق تو مردوار کوشیم  
آخر نه سنانی و سنائیم

خورشید توئی و ذره ما  
تا کی بنقاب و پرده یک ره  
چون تو صنم و چو ما شمن نیست  
آخر نه ز گلبن تو خاریم  
گر دسته گل نیاید از ما  
بادی داریم در سراسر ابراک  
آب رخ ما مبر از ابراک  
از خاک در تو کی شکیم  
یک روز نپرسی از ظریفی  
ز آمد شد ما مکن گرانی  
بل تا کف پای تو ببوسیم  
برف آب همی دهی تو ما را  
با سینه چاک همچو گندم  
بر در زده ای چو حلقه ما را  
وندرد همه ده جوی نه ما را  
از شیر فلک چه باک داریم  
ما را سگ خویش خوان که تا ما  
پرسند ز ما که ای دگوتیم  
تو بر سر کار خویش می باش

بی روی تو روی کی نمائیم  
از کوی برآی تا برآیم  
شهری و گللی توئی و ما  
آخر نه ز باغ تو گیائیم  
هم هیزم دیگ را بشائیم  
در پیش سگ تو خاک پائیم  
با خاک در تو آشنائیم  
تا عاشق چشم و توتیائیم  
کاخر تو کجا و ما کجائیم  
پندار که در هوا هبائیم  
انگار که مهر لالکوائیم  
ما از تو فقع همی گشائیم  
گرد تو روان چو آسائیم  
ما رقص کنان که در سرائیم  
ما لاف زنان که ده خدائیم  
چون با سگ کویت آشنائیم  
گوئیم که شیر چرخ ما  
ما هیچ کسان پادشائیم  
تا ما هله خود همی درآئیم

کز عشق تو ای نگار چنگی  
اکنون نه سنائیم ننائیم

ما را میفکنید که ما خود فتاده ایم  
آهستگی مجوی تو از ماورای و هوش  
ما بی دلیم و بیدل هر چه کند رواست  
از ما بهر حدیث با آزار چون کشد  
خصمان ما اگر در خوبی بسته اند

در کار عشق تن بلا در نهاده ایم  
کاکنون بشغل بیدلی اندر فتاده ایم  
دل را بیادگار بمعشوق داده ایم  
ما مردمان بی دل و بی مکر و ساده ایم  
ما در وفاش چندین درها گشاده ایم

گر بدکنند با ما ما نیکوئی کنیم  
زیرا که پاک نسبت و آزاده زاده ایم

دلبرا ما دل بچنگال بلا بسپرده‌ایم  
ای بسا شب کز برای دیدن دیدار تو  
زندگی کردیم و دیدیم از تو مایاداش خویش  
ما عجب خواریم در چشم تو ای یار عزیز  
از برای کشتن ما چند تازی اسب کین  
رحم کن بر ما که بس جان خسته و دل مرده‌ایم  
ز سرکوی تو بر سر سنگ و سیلی خورده‌ایم  
زرد رخساریم و از جوربت بجان آزرده‌ایم  
گوئی از روم و خزر نذرت اسیر آورده‌ایم  
کز جفایت مرده و دل در غمت پرورده‌ایم

تا تو لا کرده‌ایم از عاشقی در دوستیت

چون سنائی از همه عالم تیرا کرده‌ایم

از پی تو ز عدم ما بجهان آمده‌ایم  
عشق نپذیرد هستی و پرستیدن نفس  
تا کی از نسبت بی اصل همی لاف زنیم  
مانده در بند زمانیم و زمان ما را نه  
نیز برای طرب و لهو و فغان آمده‌ایم  
ما ازین معنی بی نام و نشان آمده‌ایم  
کز غرور خود بی خود بزیان آمده‌ایم  
در مکانیم نه از بهر مکان آمده‌ایم

هرکسی راه ازین ره بقدم می سپرد

مادر اسپردن این راه بجان آمده‌ایم

### در وصف پسرکلاه دوزگوید

ما کلاه خواجگی اکنون سر بنهاده‌ایم  
صد سر ارزد هرکلاهی کوهی دوزد ولیک  
او کلاه عاشقان اکنون همی دوزد چو شمع  
بنده او از سر چشمیم همچون سوزنش  
سینه چشم سوزن و تن تارا بریشم شده است  
کار او چون بیشتر با سوزن و ابریشم است  
از لب خویش و لب او در فراق و در وصال  
برنتابد بار نازش دل همی از بهر آنک  
لعل پاش در فشانیم از دو دریا و دوکان  
ما ز خصمانش کی اندیشیم کاندرا راه او  
تا که در بندکله دوزی اسیر افتاده‌ایم  
ما بهای هرکله اکنون سری بنهاده‌ایم  
ما از آن چون شمع درپیشش بجان استاده‌ایم  
گرچه همچون سرو سوسن نزد عقل آزاده‌ایم  
تا غلام آن بهشتی روی حورا زاده‌ایم  
لاجرم ما از تن و دل هر دو را آماده‌ایم  
چون چراغ و باغ هم با بادو هم با باده‌ایم  
دل همی گویدگر او ساده است ما هم ساده‌ایم  
تا اسیر آن دو لعل و آن دوتا بیجاده‌ایم  
خوان جان بنهاده و بانگ صلا در داده‌ایم

تا سنائی وار در بستیم دل در مهراو

ما دو چشم اندر سنائی جز بکین نگشاده‌ایم

تا ما بسرکوی تو آرام گرفتیم  
در آتش تیمار تو تا سوخته گشتیم  
از مدرسه و صومعه کردیم کناره  
خال و کله تو صنما دانه و دامست  
یکچند باسایش وصل تو بهر وقت  
اندر صف دلسوختگان نام گرفتیم  
در کنج خرابات می خام گرفتیم  
در میکده و مصطبه آرام گرفتیم  
ما در طلب دانه ره دام گرفتیم  
از باده آسوده همی جام گرفتیم

امروز چو از صحبت ما گشت بریده

این نیز هم از صحبت ایام گرفتیم



چشم روشن بادم‌ان کز خود رهائی یافتیم  
گرچه ما دور از طمع بودیم یکچندی کنون  
ما ازین باطل خوران آشنا بیگانه وار  
هرگز از بار حسد خسته نگردد پشت ما  
اول اندر نشأی اولی گرفتار آمدیم  
خاکپای کم زنان شد توتیای چشم ما  
سرفرو بردیم تا بر سروران سرور شدیم  
پارسایان هر زمان ناپارسا خوانندمان  
گر همی خواهی که باشی پادشا و پارسا

در مغاک خاک تیره روشنائی یافتیم  
از قناعت پایگاه پادشائی یافتیم  
پشت برکردیم و با حق آشنائی یافتیم  
کز قُلِ اللّٰهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ مومیائی یافتیم  
آخر اندر نشأی آخری رهائی یافتیم  
کار سرمان بود و آخر کار پائی یافتیم  
چاکری کردیم تا کارکیائی یافتیم  
ما از آن بر پارسایان پارسائی یافتیم  
شوگدائی کن که ما این ازگدائی یافتیم

ماگدایان را ز نادانی نکوهش چون کنی  
کاین سنا از سینه پاک سنائی یافتیم

رو رو که دل از مهر تو بد عهدگسستیم  
چونانکه تو از صحبت ما سیر شدستی  
از تَفِّ دل و آتش عشقت برهیدیم  
ور زانکه تو دل بردی ما نیز نبردیم  
از عشوه عشق تو بجستیم یکی دم  
شبهای فراق تو ندیدیم نهایت  
گر صبح ظفر یابیم ای مایه شادی  
چونانکه تو ببردی ما نیز بریدیم

وز دام هوای تو بجستیم و برستیم  
ما نیز هم از صحبت تو سیر شدستیم  
در سایه دیوار صبوری بنشستیم  
ور زانکه تو نگشادی ما نیز بیستیم  
وز خار خمار تو همه ساله چو مستیم  
از روز وصال تو مگر باد بدستیم  
در خواب خیال تو بجز آن نپرستیم  
چونانکه تو بشکستی ما نیز شکستیم

زین بیش نخواهم که کنی یاد سنائی  
با مات چکار است چنانیم که هستیم

سر بر خط عاشقی نهادیم  
تن را ببلای و غم سپردیم  
یکچند چو مرغ در هوایت  
چندین (که) توان جفا همی کن  
غمخواره شدیم در ره عشق  
قصه چکنم که در ره عشق  
در حضرت عشق خوب رویان

در محنت و رنج اوفتادیم  
دل را بامید عشق دادیم  
طیران کردیم و پرگشادیم  
چون دل بجفاء تو نهادیم  
وز خوردن غم همیشه شادیم  
با محنت و غم جُنابه زادیم  
بر تارک سر بایستادیم

می داد خواهد سنائی از عشق  
از جستن این حدیث بادیم

ما فوطه و فوطه پوش دیدیم  
بر مسند زاهدان گذشتیم  
هم ساکن خانقاه بودیم  
هم محنت قال و قیل بردیم

تسبیح مرئیان شنیدیم  
در عالم عالمان دویدیم  
هم خرقه صوفیان دریدیم  
هم شربت طلیسان چشیدیم

از این همه جز نشاط بازار  
بگزییدیم یاری از خرابات  
دل بر غم روی او فکنیدیم  
رنگی بحقیقتی ندیدیم  
بیا او بمراد آرمیدیم  
سر بر خط رای او کشیدیم

او نیست کسی و مانده بس کس  
زیمن روی بیکدگر سریدیم

نه سیم نه دل نه یار داریم  
غفلت زدگان پر غروریم  
ای دل تو ز سیم و زر چه گوئی  
خجلت زدگان روزگاریم  
از دست بداده دسته گل  
در پای هزار خار داریم  
هل تا نفسی بهم برآریم  
چون عمر عزیز خوار داریم

اندر بنه صد شتر بدیدیم  
اکنون غم یک مهار داریم

آمدگه آنکه ساغر آریم  
بر پشت چمن برآمد  
در باغ چو بنگریم رویش  
جانها بنثار بتگر آریم  
اندر ره عاشقی ز بداده  
گرد از سر لاف خود برآریم  
با همّت خود بعبون دردی  
از عالم عشق پر برآریم  
یکمرد صلاح را مگر ما  
در ره روش قلندر آریم  
چون مرکب عاشقی بمعنی  
اندر صف کمزنان درآریم  
گر جان جهان و جان بیازیم  
سرپوش زمانه در سرآریم

در خاک بسیط چون سنائی  
نعت فلک مدور آریم

ما عاشق روی آن نگاریم  
همواره بیند او اسیریم  
او دلیر خوب خوب خوب است  
پیوسته بدم او شکاریم  
ترسم که جهان خراب گردد  
ما عاشق زار زار زاریم  
از فتنه زلف مشگبارش  
از دیده سرشک از آن نیاریم  
از غمزه چشم پر خمارش  
در زیر هزارگونه باریم  
آخر بنگوئی ای نگارین  
گوئی که همیشه در خماریم  
گر دست تو نیست بر سر ما  
کاندر هوس تو بر چه کاریم  
ما خود تو نیست بر سر ما  
ما خود سر این جهان نداریم  
ما را بجفای خود میازار  
کازرده جور روزگاریم  
چون تو بجمال بی مثالی  
خاک قدمت اگر بیابیم  
ما بی تو بدل بدل نداریم  
در دیده بجای سمره داریم

ما را بجهان مباد شادی

## گر ما غم تو بغم شماریم

خیز تا می خوریم و غم نخوریم  
تا توانیم کرد با همه کس  
قصدا آزار دوستان نکنیم  
نشونیم آنچه ناشودنیست  
ما که خواهیم جست عیب کسان  
ای که گفتی که عاقبت بنگر  
بنده نیکوان لاله زخمیم  
شب نباشیم جز بمصطبه‌ها  
میکشان و مقامران دغا  
پاکبازان هر دو عالم را  
دوستدار نگار و سرخ مییم

واننده روز نامنده نبریم  
رادمردی و مردمی سپریم  
پرده راز دشمنان ندریم  
زانچه ناگفتنی است درگذریم  
عیب خود بر خودی همی شمیریم  
مانه مردان عاقبت نگریم  
عاشق دلبران سیمبریم  
روز هر سو بگلخنی دگریم  
همه از ما به اند و ما بتریم  
بگه باختن بجو نخریم  
دشمن آل مادر و پدریم

## پدران را خدای مزدههاد

### نه چو ما کس که ناخلف سپریم

مهرت خوبان که ما از دل مر او را چاکریم  
دل بیاراید بتن در چون حدیث او کنیم  
بی دلی در راه او گر مایه نیک اختر است  
گر بما در ننگرد ما جز بدو در ننگریم  
جان نیاساید بدل در چون بدو در ننگریم  
جدا روزی که ما در عشق او نیک اختریم

## گر براند مان غلامیم ار بخواند مان رهی

### گر زندمان بنده ایم و نوازد چاکریم

خیز تا دامن ز چرخ هفتمین برتر کشیم  
هفت گردون مختصر باشد پیش مرد عشق  
نفس ما خصمی عظیم اندر نهاد راه ماست  
پای ما در دام عشق خوبرویان بسته شد  
قصر قیصران کسری گر نباشد گو مباش  
گر نشیند گرد کوی دوست بر رخسار ما  
این همه تز دامنان را خشک بادا دست و پا

هفت کشور را بدور ساغری اندر کشیم  
شاید از دامن زکون مختصر برتر کشیم  
غزوا کبر باشد از در روی او خنجر کشیم  
زین قبل درد و بلای عاشقی بر سر کشیم  
ما بمردی حلقه در گوش دو صد قیصر کشیم  
خطّ عزل از جان ودل بر مشک و بر عنبر کشیم  
خیز تا خطّ فنا گرد سنائی در کشیم

## در کلاه او اگر پشیمی است آتش در زنییم

### عقل و هوش خویش تن یکدم بمستی در کشیم

ما قد ترا بنده تر از سرو روانیم  
بی روی تو لب خشک تر از پیکر تیریم  
بیرون ز رخ و زلف تو ما قبله ندانیم  
در ره روش عقل تو ما کهتر عقلیم  
از تقویت جزع تو خریدیم و بزرگیم  
در کوی امید تو و اندر ره ایمان

ما خد ترا سغبه تر از عقل و روانیم  
با موی تو دل تیره تر از نقش کمانیم  
بیش از لقب و نام تو توحید نخوانیم  
وز پرورش لفظ تو ما مهتر جانیم  
وز تربیت عقل تو پیریم و جوانیم  
از نیستی و هستی بر بسته میانیم

یکبار برانداز نقاب از رخ رنگین  
ور نیز درین پرده جمال تو بینیم  
گر ز آتش عشق تو چو شمع از ره تحقیق  
تا از رخ چون روز تو بی واسطه کسب  
ما را غرض از خدمت تو جز لب تو نیست  
شاید که شب و روز همه مدح تو گوئیم  
زان باده که خواجه از کف اقبال تو خورده است

فرخنده حکیمی که در اقلیم سنائی

بگذشت زانندازه خوبی و نمانیم

تا دل بتو بخشیم و خرد بر تو فشانیم  
شاید که بر امید تو این مایه توانیم  
سوزیم همی خوش خوش تا هیچ نمانیم  
چون ماه ز خورشید فلک مایه ستانیم  
نه در پی جانیم نه در بند جهانیم  
در نامه اقبال همه نام تو خوانیم  
در ده تو سنائی را چون کشته آنیم

عاشق عشق و عشق قبازانیم  
کعبه کعبتین ببازانیم  
گاه از سوز رود سبازانیم  
همچو شمع از هوس گدازانیم  
مانده در جستجوی ببازانیم  
چون سنائی دروگرازانیم  
زانکه ما خاک بی نیازانیم

گر تو از طوع و طاعه می نازی

ما همیشه ز شوق نازانیم

گرچه از جمع بی نیازانیم  
منصف منصف خرابانیم  
گاه سوزان در آتش عشقیم  
همچو مرغ از قفس شکسته شدیم  
گرچه کبکیم در ممالک خویش  
مرغزار وصال یافته ایم  
زاهدان خیز و در نماز آویز

شکر او را بیوسه هر شبی یغما زنیم  
هر شبی راه لب آن دلبر یغما زنیم  
رطل زبید در چنین حالی اگر صها زنیم  
بوسه وامق وار هر دم بر لب عذرا زنیم  
لب بیوسه گاه عشرت بر لب او ما زنیم  
خوشر از امروز و دی فرا و پس فردا زنیم

گر وصال او بجزور از ما ستاند روزگار

دست در عدل غیاث الدین والدینا زنیم

یا دو چنگ از جور او در دامن دیگر زنیم  
تا بعشق بی وفائی دیگر آتش در زنیم  
تا کی از هجران تو ما دستها بر سر زنیم  
وقت آن آمد که ما با رود و رامشگر زنیم  
ما بیکدم آتش اندر چرخ و بر چنبر زنیم  
که ز زلف دلبران با مشک و با عنبر زنیم

ما همه راه لب آن دلبر یغما زنیم  
هم توان از دو لبش شکر زدن یغما و لیک  
ماچو وامق اوچو عذرا ماچورامین اوچو وویس  
شخص رامین وار هر شب در بر ویس افکنیم  
بر بخفتن گاه صحبت در بر ما افکند  
خوش بدست امروز و دی با آن نگاریم عیش ما

او چنان داند که مادر عشق او کمتر زنیم  
هر زمان ما را دلی کی باشد و جانی دگر  
تا کی از نادیدنش ما دیده ها پر خون کنیم  
گاه آن آمد که بر ما باد سلوت بر جهد  
گر فلک در عهد او با ما نسا زد گو مساز  
که ز رخسار بتان بر لاله و گل می خوریم

پشتمان از غم کمان شد از قدش تیری کنیم

باده پیمائیم از خم بر خم دیگر زنیم

خیز یارا تا بمیخانه زمانی کم زنیم  
هست گردیم از جفا و پست گردیم از وفا  
دل ببریم از نفاق و نام گیریم از وفاق  
گروصال بی تکلف کام ما را بر دهد  
تهمت ناچیز تاکی هان از این روی نفاق

وز نهیب تهمت می ما زمانی دم زنیم  
هست گردیم از فنا آتش در این عالم زنیم  
دست هستی در میان دوستی محکم زنیم  
ماکمال خویشان را در کماهی کم زنیم  
راستی با راستی تاکی خم اندر خم زنیم

آدم اندر تهمت خود نیک بخت آمد زاصل  
با دروغی چند تاکی لاف این آدم زنیم

ای بی وفا ای پاسبان آشوب کم کن یکرزمان  
گر خود نخسبی یکرزمان ای کافر نامهربان  
همراه عاشق گشته ای یا عاشق سرگشته ای  
از بانگ های و هوی تو کمتر شدم در کوی تو  
آرام گیر و کم خروش آخر بخون ما مکوش  
آخر نه من زار توام در درد بسیار توام  
خاک درت را بندهام دایم ترا جویندهام  
برماچنین پستی مکن تندی و بدمستی مکن  
زان قد علم نالم همی در خون دل پالم همی

چندین چرا داری فغان ای بی وفا ای پاسبان  
افتادکار من بجان ای بی وفا ای پاسبان  
هم یار دیرین گشته ای بی وفا ای پاسبان  
گشت این تنم چون موی تو ای بی وفا ای پاسبان  
در خون دل ما را مجوش ای بی وفا ای پاسبان  
زار و گرفتار توام ای بی وفا ای پاسبان  
هستم بدین تا زندهام ای بی وفا ای پاسبان  
جور و زبردستی مکن ای بی وفا ای پاسبان  
از او بدین حال همی ای بی وفا ای پاسبان

از تو سنائی خسته شد درد دلش پیوسته شد  
بر جان او این بسته شد ای بی وفا ای پاسبان

ای سنگدل ای پاسبان کمتر کن این بانگ و فغان  
هر دم خروشانم چوتوگردان و گریانم چوتو  
آواز کم کن ساعتی بر چشم من کن رحمتی  
آخر هم آواز توام با داغ دمساز توام  
از یار فردم در سفر با باد سردم در سفر  
گرچه ز غم سرگشتهام بی زور و بی زرگشتهام  
معشوق خود را بندهام در عالمش جویندهام  
از من ستانی رشوتی تا من بباشم ساعتی

تا خواب مانم یکرزمان ای سنگدل ای پاسبان  
با داغ هجرانم چو تو ای سنگدل ای پاسبان  
بر جان من نه منتهی ای سنگدل ای پاسبان  
آخر نه همراز توام ای سنگدل ای پاسبان  
با داغ و دردم در سفر ای سنگدل ای پاسبان  
آخر نه کافرگشتهام ای سنگدل ای پاسبان  
هستم برین تا زندهام ای سنگدل ای پاسبان  
نزدیک حورا صورتی ای سنگدل ای پاسبان

من روز و شب گریان ترم وز عشق با افغان ترم  
در درد تو حیران ترم ای سنگدل ای پاسبان

باز ماندم در بلائی الغیث ای دوستان  
باز آتش در زد اندر جانم و آبم ببرد  
باز دیگرباره چون سنگین دلان بر ساختم  
باز ناگه بوالعجب وارم پس چادر نشاند  
باده خواران باز رخ دارند زی صحرا و نیست  
بنگه هادوریان را ماند این دل کز طمع

از هوای بیوفائی الغیث ای دوستان  
باد دستی خاکپائی الغیث ای دوستان  
از بت چونین جدائی الغیث ای دوستان  
آفتابی را هبائی الغیث ای دوستان  
در همه صحرا گیائی الغیث ای دوستان  
هردمش بینم بجائی الغیث ای دوستان

جادوی فرعونیان در جنبش آمد باز و نیست  
خواهد انددی همی از شاخ خشک و مرغ گنگ  
دیدۀ روشن جز از من در همه عالم که داد  
در کف موسی عصائی الغیاث ای دوستان  
هر زمان برگ و نوائی الغیاث ای دوستان  
در بهای توتیائی الغیاث ای دوستان

از برای انس جان انس و جان ای سرفراز

مرسنائی را چون نائی الغیاث ای دوستان

از عشق تو نه بخوشم ایجان  
گوئی کی پیوش عشقم از خلق  
والله که شدست در سر تو  
با خوی بدت چه سازم ای دوست  
آگاه نه ای کز ابر هجرت  
کز نیش تو است نوشم ایجان  
عشق تو چگونه پوشم ایجان  
سرمایه عقل و هوشم ایجان  
با چرخ فلک چه کوشم ایجان  
چون رعد همی خروشم ایجان

زراق بتسی و چون سنانائی

زرق تو بجان پیوشم ای جان

سنائی را یکی برهان زنگ و نام جان ای جان  
که گرگرداب عشق تو زغم آتش حسرت  
مکن در قبه زنگار اوصاف حروف او را  
بقهر از دست او بستان حروف کلک صورت را  
چوروی خویش خرم کن یکی بستان طبع ای بت  
بین درکوی کفرودین بمهر و درد دل بنشست  
مرا گوئی قناعت کن زجوش یکجهان رعنا  
کسی کو عاشق تو بود بگو آخر که تا چکند

مگر تو زین همه خوبان که پیدا اند و ناپیدا

دراین مردوده ویران نیابم کام جان ای جان

قومی که با فلاس گراید دل ایشان  
وقتی که شود کار بر ایشان همه مشکل  
گرچند قدیمست خلاف گل و آتش  
با قافله مفلسی و مرحله عشق  
پیدا ز صفاتست و نهانست معانی  
جزکوی حقیقت نبود منزل ایشان  
جز باده بگو حل که کند مشکل ایشان  
با آتش عشق است موافق گل ایشان  
جز بار ملامت نکشد محمل ایشان  
در نفس عزیز و نفس مقبل ایشان

جز تربیت و تمشیت و صدق و صفانست

پیرایه سرمایه جان و دل ایشان

جوانی کردم اندر کار جانان  
چو شکر میگذازم ز آب دیده  
ز من برد اندک اندک زندگانی  
فغان ای مردمان فریاد فریاد  
بمن بر تلخ دارد عیش شیرین  
که هست اندر دلم بازار جانان  
ز شوق لعل شکر بار جانان  
خلاف وعده بسیار جانان  
ز شوق دیدن و گفتار جانان  
زبان چرب خوش گفتار جانان

از آن دو نرگس خونخوار جانان  
فغان زان سنبل سیراب مشکین  
همه شب زارگیریم تا سحرگاه  
چو مجنونم دوان در عشق لیلی  
ستاره بر من مسکین بگریید  
ازین شهرم ولیکن چون غریبان

ولیکن تــــا روان دارم نــــدارم  
مــــن مسکین ســــر آزار جانان

ز چشم مسمت ناهشیار جانان  
دمیده بر رخ گلنار جانان  
هی بوسم درو دیوار جانان  
همی جویم بجان آثار جانان  
اگر گویید بدو اسرار جانان  
بمانده در غم و تیمار جانان

نمی دانم سرو سامان جانان  
شدم سرگشته و حیران جانان  
دوبند زلف مشک افشان جانان  
هزاران جان فدای جانان  
اگر من بشکنم پیمان جانان  
اگر باشم شبی مهمان جانان  
همیشه در خط فرمان جانان

بــــود هــــواره از بهــــر تــــفاخر  
غــــلام و چــــاکر و در بــــان جانان

از آن جز جان شاید جای جانان  
برای چون توجان سودای جانان  
ازیرا نیست هم بالای جانان  
چه خواهد وصف سرتاپای جانان  
جز اندر نوش عیسی زای جانان  
شکن در زلف جانفرسای جانان  
سراندر خود کشد یارای جانان

ســــنائی نــــیست بــــا جان زنده لــــیکن  
ز جانان اســــت او گویای جانان

پشت بر عاشق نباید داشتن  
زین سپس دانی نکوتر داشتن  
چند ازین آیات عجب افراشتن  
صورت مهر و وفا بنگاشتن  
چند ازین تخم جفاها کاشتن  
لشکر جور و جفا بگماشتن  
شرط و رسم مردمی نگذاشتن

همه جانست سر تا پای جانان  
بآب روی و خون دل توان ریخت  
خرد داندکه وصف او نداند  
چه جای دعوی سرد است در باغ  
نیایدکس بآب چشمه خضر  
ندیدی دین کفر آمیز بنگر  
همی کشف خردمندان کشف وار

تخم بدکردن نباید کاشتن  
ایصنم ار تو بخواهی بنده را  
چند ازین آیات نخوت خواندن  
نقش کین باید ز سینه محو کرد  
چند ازین شاخ و فاهها سوختن  
خوب نبود بر چو من بیچاره ای  
زشت باشد با چو من درمانده ای

در صــــف رنــــدان و قــــلاشــــان خــــویش

### کمترین کس بایدم پنداشتن

ورنه کم ازین باید آهنگ جفا کردن  
یک عهد بسر بردن یک قول وفا کردن  
نه از چه شما خامان ناگفتن و ناکردن  
یک بادیه ره فرقت از گفتن و تا کردن  
جز نامه سیه کردن جز عمر هبا کردن  
یک تار عطا دادن یک تیر خطا کردن  
وز بوالعجبی تاکی گوشی بریا کردن  
یکباره بلی گفتن صد باره بلا کردن  
یک ماه رهی خواندن یکسال رها کردن  
واجب شمری او را چون فرض قضا کردن  
صد شهر طمع داری در وقت بها کردن  
یا رسم بتان نبود از بوسه سخا کردن  
ورنه چو شدی باری خوبی بسزا کردن  
ورنه چو شدی جانا این قاعده ناکردن  
زیشان چه بکف دادی زین طال بقا کردن  
واجب نبود او را مهجور سنا کردن

با این ادب و حرمت حقّاکه روا نبود

سودای شما پختن صفرای شما کردن

طرف گلزار بزیرکله پنهان کردن  
کفر در هم شده را پرده ایمان کردن  
دیده‌ها را بدو رخسار گلستان کردن

خاک در دیده خورشیدن زدن تاکی ازین

دامن شب را از روزگریان کردن

کز زلف بیاموخته‌ای پرده دریدن  
یا نیست ترا مذهب فریاد رسیدن  
بیچاره شکاری خبه گردد ز طپیدن  
اندوه تو ما را چو شکر شد بچشیدن  
زیرا که شکر هیچ نماند ز مزیدن  
ماندیم بتو آن همه کشی و چمیدن  
خاک سرکویت ز پی سرمه کشیدن  
حقّاکه چو نار است بهنگام کفیدن  
دزدیده در آن دیده شوخت نگریدن  
پیغام تو آرد بر ما وقت بزیدن

نی نی به ازین باید با دوست وفا کردن  
یا زشت بود گوئی در کیش نکورویان  
هم گفتن و هم کردن از سوختگان آید  
باور نکنم قولت زیرا که ترا در دل  
حاصل نبود کس را از عشق تو در دنیا  
خود یاد ندارد کس از زلف تو و چشمت  
از بوالطعمی تاکی بوسی برهی دادن  
تا چند بطرّاری ما را بزبان و دل  
تا چند بچالاکی ما را بقبول و رد  
گرفت شود روزی بد عهدی یک روزه  
گر بوسه‌ای اندیشم بر خاک سرکویت  
در مجمع بت رویان تو بوسه دریغی خود  
یا خوب نباید شد تا کس نشود فتنه  
یا فتنه نباید شد تا هم تو رهی هم ما  
هر لحظه یکی دون را صد طال بقا گوئی  
چون هست سنائی را اقبال و سنا از تو

چیست آن زلف بر آن روی پریشان کردن  
زلف را شانه زدی باز چه رسم آوردی  
ای گل باغ آلهی زکه آموخته‌ای

جانا ز لب آموزکنون بنده خریدن  
فریادرس او را که بدم تودرافتاد  
ما صبرگزیدیم بدم تو که در دام  
اکنون که رضای تو بانده تو جفت است  
از بیم بیکبار همی خورد نیارم  
ما رخت غریبانه زکوی تو کشیدیم  
رفتیم بیاد تو سوی خانه و بردیم  
در حسرت آن دانه نار تو دل ما  
یاد آیدت آن آمدن ما بسرکوی  
ای راحت آن بادکه از نزد تو آید



وان طیره گری گردن و در راه نشستن  
ما را غرض از عشق تو ای ماه رخت بود  
ما را فلک از دیده همی خواست جدا کرد  
زین روی که برخاک سگ کوی تو خسبد  
زنهار کیانند بزیر خم زلفت  
پیش و برما ز آرزوی چشم چو آهوت  
بشنو سخن ما ز حریفان بظریفی  
آرامش و رامش همه در صحبت خلقت  
کوهی است غم عشق تو موئست تن من

وان سنگدلی کردن و در حجره دویدن  
خود چیست شمن را غرض از بت گرویدن  
برخیره نبود آن دو سه شب چشم پریدن  
مولای سگ کوی توام وقت گزیدن  
زنهار بهش باش گه زلف بریدن  
چون پشت پلنگ است ز خونابه چکیدن  
کازرد سخن بنده سنائی بشنیدن  
ای آهوک از سر بنه این خوی رمیدن  
هرگز نتوان کوه بیک موی کشیدن

ما بندگی خویش نمودیم ولیکن  
خوی بد تو بنده ندانست خریدن

ای براه عشق خوبان گام برمی خوار زن  
بر سرکوی خرابات از تن معشوق مست  
قیل و قال لایجوز از کوی دل بیرون گذار  
تا توئی با تو نیائی خویشتن رنجه مدار  
نوش شهد از پیش آن در زهر قاتل بارکن

نور معنی را ز دعوی در میان زَنار زن  
صدهزاران بوسه بر خاک در خَمّار زن  
بر در همت ز هستی پس قوی مسمار زن  
بر در نادیده معنی خیمه اسرار زن  
طمع از روی حقیقت بیش زهر مار زن

چون بنامحرم رسی بدر روز و کافر رنگ باش  
بر طراز رنگ ظاهر نام را طرار زن

ای سنائی در ره ایمان قدم هشیار زن  
ور تو از اخلاص خواهی تا چو زر خالص شوی  
پی ز قلاشی فرو نه فردگرد از عین ذات  
درد سوز سینه را وقت سحر بنشان ز درد  
عالم سفلی که او جز مرکز پرگار نیست  
خانه خَمّار اگر شد کعبه پیش چشم تو  
ورت ملک و ملک باید پای در تحقیق نه

در مسلمانی قدم با مرد دعوی دار زن  
دیده اخلاص را چون طوق بر زَنار زن  
آتش قلاشی اندر ننگ و نام و عار زن  
وز پی دردی قدم با مرد دُردی خوار زن  
چون درین کوی آمدی تو پای بر پرگار زن  
لاف از لیبک او در خانه خَمّار زن  
ورت جان و مال باید دست در اسرار زن

ور نخواهی تا چو فرعون لعین گردی توخوار  
پس چو ابراهیم پیغمبر قدم در نَار زن

ای برادر در ره معنی قدم هشیار زن  
شو خرد را جسم ساز و عقل رعنا را بسوز  
گردن اندر راه معنی چند گه افراشتی  
گام زن مردانه وار و بگذر از موت و حیات  
از لباس کفر و ایمان هر دو بیرون آی زود

در صف آزادگان چون دم زنی بیدار زن  
تیغ محو اندر سرای نفس استکبار زن  
تیغ معنی را کنون بر حلق دعوی دار زن  
از دوگون اندر گذر لیبک محرم وار زن  
بردباری همچو ابراهیم ادهم وار زن

سالکان اندر سلامت اسب شادی تاختند  
یکقدم اندر ملامت گرزنی بیدار زن

ای هوایی یار یک ره تو هوای یار زن  
طبل از هستی خویش اندر جهان تا کی زنی  
با می تلخ مغانه دامن افلاس گیر  
زاهدان ار تکیه بر زهد و صیام خود کنند  
دور شو از صحبت خود بر در صورت پرست  
چون خوری می با حریف محرم پردرد خور  
کز برون هفت چرخ و چار طبع است این سخن  
تا تواندر بند طبع و دهر و چرخ و کوبکی

قیل و قال و دانش و تیمار پندار رمنند

خاک بر چشم همه تیماره پندار زن

آتشی بفرروز و اندر خرمن اغیار زن  
بر در هستی یکی از نیستی مسمار زن  
آز را بر روی آن قرای دعوی دار زن  
تو چو مردان تکیه بر خمر و در خمار زن  
بوسه بر خاک کف پای ز خود بیزار زن  
چون زنی کم با ندیم زیرک هشیار زن  
بارگاهش هم برون از هفت و هشت و چارزن  
کی بود جایز که گوئی دم قلندر وار زن

ور زنی لافی ز شرع احمد مختار زن  
بر عدوی دین همیشه تیغ حیدروار زن  
در سرای باقی آی و خیمه در گلزار زن  
ناگهان امشب یکی بر لشکر کفار زن  
آتشی از نور دل در عالم غدار زن  
گر تو مردی یک لگد بر فرق این طرار زن  
باز شو یک چند لختی دست در کردار زن  
چون سنائی پای سنت بر سر سیار زن

ای بخواب غفلت اندر هان و هان بیدار شو

در ره معنی قدم مردانه و هشیار زن

گر رهی خواهی زدن بر پرده عشاق زن  
این سخن بگذشت از افلاک و از آفاق نیز  
خواجگی در خانه نه پس آب را در خاک بند  
جرعه دُرد صفا در ریز بر اصحاب درد

من نخواهم جفت را از جفت بگذر طاق زن  
قصه افلاک را بر تارک آفاق زن  
مهتری بر طاق نه پس آتش اندر طاق زن  
خرقه پوشان ریا را بر قفا مخراق زن

این دقیقه دید نتوان کار از آن عالی تر است

لاف دقاقی برو با بوعلی دقاق زن

عاشقا قفل تجرد بر در آمال زن  
خاک کوی دوست خواهی جسم و جان بر بادده  
مال را دجال دان و عشق را عیسی شناس  
هرکرا در دسراست از دست قیفالش زنند  
ای مرقع پوش بی معنی که گوئی عاشقم

در صف مردان قدم بر جاده احوال زن  
آب حیوان جست خواهی آتش اندر مال زن  
چون شدی از خیل عیسی گردن دجال زن  
گر ترا درد دل است از دیدگان قیفال زن  
لال شو زین لاف و قفلی بر زبان لال زن

تا کی از جوی تو ای گندم نمای جو فروش

رو یکی ره این جو پوسیده را غربال زن

با شیفگان سر این راه دمی زن

خیز ای بت و درکوی خرابی قدمی زن

بر عالم تجرید ز تفرید رهی ساز  
بر هرچه ترا نیست ز بهرش مبرانده  
جمع آر همه تفرقه خویش بجهدت  
از علم و اشارات و عبارات حذر کن  
از کفر ز توحید مگو هیچ سخن هم

چون فرد شدی زین همه احوال بتصدیق

در شاهره فقر رو حقیقت قدمی زن

در بادیه هجر ز حیرت علمی زن  
وز هرچه ترا هست ز اسباب کمی زن  
بر ذات دعاوی ز معانی رقمی زن  
وز زهد و کرامات گذشته ندمی زن  
پیرامن خود زین دو خطرها حرمی زن

همچو جانست عشق در تن من  
بی رخ تو جهان روشن من  
حسن تو روز و شب ز روزن من  
غم عشق تو طوق گردن من  
هر شبی از خروش و شیون من  
بر زند با بهشت برزن من  
گرچه دادی بیاد خرم من  
دست جور و بلا ز دامن من  
بنهی بار خلق بر تن من  
بر دم لاله زار و سوسن من

تا سنائی ترا همی گوید

ای رخ تو بهار و گلشن من

شمع شهر افروز شهر آرای من  
روشنائی دیده بینای من  
خاک پایت باد سر تا پای من  
ای لطیف چابک زیبای من  
در غمت ای خیزران بالای من  
گر نیاری رحم بر من و ای من

زار می نالم ز درد عشق زار

زانکه تا تو بشنوی آوای من

ور معجزه شعرستی پیغمبری من  
اندر دو جهان شاه بلند اخترمی من  
گر من بغمش نگرو می کافر می من  
حقا که بفردوس همش چاکرمی من  
وی گه که در این وقت چگوید درمی من  
گرچون دگران فاسق در کون برمی من  
از شادی تیرش بهوا برپرمی من

ای رخ تو بهار و گلشن من  
راست چون زلف تو بود تاریک  
همچو خورشید و ماه در تابند  
دست تو طوق گردن دگری  
ماه را راه گم شود بر چرخ  
گر تو یک ره جمال بنمائی  
خاک پایت برم چو سرمه بکار  
رنجه کن پای خویش و کوته کن  
رادمردی کنی بدر نبیری  
چون در آئی ز در توهم بزمان

ای نگار دلبر زیبای من  
جز برای دیدنت دیده مباد  
جان و دل کردم فدای مهر تو  
از همه خلقان دلارامم توئی  
چون قضیب خیزران گشتم نزار  
رحمت آری بر من و دستم گری

گر کار بحزمستی اسکندرمی من  
با این همه گر عشق یکی ماه نبود  
ماهی و چه ماهی که ز هجرانش برین حال  
گر بنده خوی بد خود نیستی آن ماه  
گر نیستی آن رنج که او ریش در آورد  
بودیش سر عشق من و برگ مراعات  
گر تیر بروئی ز ندم از سر شنگی

گادیم بر آنگونه که از جهل و رعونت  
هر روز دل آید که مگر نیک شود یار  
گر بوالفرج مول خیر یابدی از من  
از گردن خود بفرکنمی گر سرمی من  
گر خر نیمی عشوه اوکی خرمی من  
زین روی برین طایفه سردفتری من

پس در غم آنکس که ز گل خار نداند  
عمر از چه کنم یاد که رشک خورمی من

ای دوست ره جفا رها کن  
بر درگه وصل خویش ما را  
در صورت عشق ما نگارا  
تقصیر گذشته را قضا کن  
با حاجب بارت آشنا کن  
بدخوئی را ز خود جدا کن  
آخر کاری برای ما کن  
با ما دل خویش خوش لقا کن  
تو رشته دوستی دوتا کن  
راضی شده ام هلا بلا کن  
تن در دادم برو جفا کن

در جمله همیشه با سنائی  
کاری که کنی تو بی ریا کن

ایا معمار دین اول دل و دین را عمارت کن  
خرابات ای خراباتی بعین عقل چون دیدی  
بکش خط بر همه عالم ز بهر رند میخانه  
جهان کفر و ایمان را ز سوز عشق برهم زن  
بسیم و زر خراباتی همی با تو فرو ناید  
حرارتهای نفسانی بسوزد دینت را روزی

ز دعوی گر کله داری سنائی را کلاهی نه  
ز معنی گر زیان بینی عبارت را کفارت کن

این که فرمودت که رو بر عاشقان بیداد کن  
حسن را بنیادی افکندی چنان محکم که هست  
ملک حسنت چون نخواهد ماند با تو جاودان  
ای عمل تقدیر کرده بر تو دوران فلک  
پیش ما گشت زمانه خرمن غم توده کرد  
دوستان را رنجه دار و دشمنان را شاد کن  
جزو بقیقی وجه ربک نقش بر بنیاد کرد  
چند ازین بیداد خواهد بود لختی داد کن  
ساعتی از عزل معزولان عالم یاد کن  
خرمن غمهای ما را بر، بر آتش باد کن

از برای این جهان و آن جهان ای دلربای  
دست آن داری بخر ما را ز هجر آزاد کن

ای باد بکوی او گذر کن  
با دلبر من بگو که جانا  
چوبی که ز هجر تو بود خشک  
صد دفتر هجر حفظ کردی  
معشوق مرا ز من خبر کن  
در عاشق خود یکی نظر کن  
از آب وصال خویش تر کن  
یک صفحه ز وصل هم زیر کن

ور نیک نمی کنی بجایم  
دانم که تو خود بیه نکوشی  
روزی که گذر کنی بیازار  
چون نیزه ز غمزه راست کردی

با من صنما تو سر بسر کن  
آخر ره دوست به بتر کن  
هم بر سر کوی ما گذر کن  
جان ودل عاشقان سپر کن

گر کار سنائی از تو شد راست  
یک ذکر بعشق بی جگر کن

غلاما خیز و ساقی را خبر کن  
چو مستان خفته اند از باده شام  
بیباغ صبح در هنگام نوروز  
جهان فردوس وش کن از نسیمی  
ز بهر آبروی عاشقان را  
صفا را خاوری سازش ز رفعت  
برآی از خاور طاعات عارف  
چو گردون زینت از زنجیر زر ساز  
از آن آغاز آغاز دگر گیر  
چو عشقش بلبل است از باغ جانت  
اگر خواهی که بر آتش نسوزی  
ورت باید که سنگ کعبه سازی  
برآمد سایه از دیوار عمرت  
برو تا در گه دیر و خرابات  
چو بند و دام دیدی زود آنگه  
اگر اعقاب حسنت ره بگیرد

که جیش شب گذشت و باده در کن  
صبحی لعلشان صبح و سحر کن  
صبائی کرد و برگلبن نظر کن  
ز بوی گل بیباغ اندر اثر کن  
خرد را در جهان عشق خر کن  
نشان را در کسوفش باختر کن  
پس اندر اختر همت نظر کن  
چو جوزا همت از تیغ کمر کن  
وز آن انجام انجام دگر کن  
روان و عقل را شاخ شجر کن  
چو ابراهیم قربان از پسر کن  
چو اسمعیل فرمان پدر کن  
سبک چون آفتاب آهنک در کن  
حریفی گرد و با مستان خطر کن  
دف و دفتر بگیر از می حذر کن  
سبک دفتر سلاح و دف سپر کن

وگر خواهی که پسران گردی از روی  
ز جان همچون سنائی شاهپر کن

غریب و عاشقم بر من نظر کن  
بین آن روی زرد و چشم گریان  
ترا رخصت که داد ای مهر پرور  
نه بس کاریست کشتن عاشقان را  
سنائی رفت و با خود برد هجران

بنزد عاشقان یکشب گذر کن  
ز بدعهدی دل خود را خبر کن  
که جان عاشقان زیر و زیر کن  
برو فرمان بر و کار دگر کن  
تو نامش عاشق خسته جگر کن

ولیکن چون سحرگاهان بنالد  
ز آه او سحرگاهان حذر کن

بند ترکش یکزمان ای ترک زیبا باز کن  
جامه جنگ از سر خود برکش و خوش طبع باش  
چندگه در رزم شه پرواز کردی گرد خصم

با رهی یکدم بساز و خرّمی را ساز کن  
خانه لهو و طرب را یک زمان در باز کن  
گرد جام می کنون در بزم ما پرواز کن

یکزمان با عاشق خود می خور و دلشاد زی  
نازترکان خوش بود چندانکه درمستی شود  
ناز و مستی دلبران بر عاشقان زیبا بود  
گر شکار خویش خواهی کرد جمله خلق را  
ترکی و مستی مکن چندانکه خواهی نازکن  
چون شوی مست و خراب آنگاه ناز آغازکن  
ناز را با مستی اندر دلبری دمسازکن  
زلف را گه چون کمند و گه چو چنگ بازکن

مهر توگردنکشانرا صید توکرد آنگهی  
پادشه امروزگشتی در جهان آوازکن

ساقیا برخیز و می در جام کن  
آتش ناپاکی اندر چرخ زن  
صحبت ز نار بنندان پیشه گیر  
با مغان اندر سفالی باده خور  
چون ترا گردون گردان رام گشت  
نام رندی بر تن خود کن درست

خویشتن را گر همی بایدت کام  
چون سنائی مفلس و خود کام کن

جانا دل دشمنان حزین کن  
تیغ عشرت ز باده برکش  
من خاتم کرده ام دو بازو  
تا جان من از رخت نسوزد  
تا عیش عدو چو زهر گردد  
با خود شبکی مراقین کن  
اسب شادی بزیر زین کن  
خود را بمیان این نگین کن  
رخ زیر دو زلف خود دفین کن  
با ما سخنان چو انگبین کن

بی باده مباح و بی رهی هیچ  
کوری همه دشمنان چنین کن

چشمکان پیش من پر آب مکن  
دوست نیکی کنند آن که دو دوست؟  
زنگ را پیش چشم روم مکن  
بکس از ابتدا رسول مباح  
بصبری توان رسید بدوست  
نه خدائی، چنین مجیب مباح

با سنائی چنین توانی بود  
ورنه شوخویشتن عذاب مکن

مکن آن زلف را چو دال مکن  
پرده راز عاشقان بمدر  
خون حرامست خیره خیره مریز  
حال خود عالمی کند حالی  
این چه چیز است و آن همیشه که تو  
با دل غمگنان جدال مکن  
کار برکام بدسکال مکن  
می نبیل است در سفال مکن  
فتنه نومیار و حال مکن  
با خجسته همیشه فال مکن

با سنائی همه عتاب میار

با خراباتیان نکال مکن

پای بوالقاسم زیبای بوالحکم بشناس نیک  
تیغ شرع از تارک بد خواه دین داری دریغ  
عزم داری تا که خود بزغاله را بریان کنی  
این ترا معلوم گردد لیکن اکنون وقت نیست  
هر کجا مردی بُد اکنون همچو تو تردامند  
اهل را در کوی معنی همچو مردان دستگیر  
ناقد نقدی ولیکن نقد را آماده کن

خواجه را این آیت اندر سمع کمتر میشود

بشنو این آیت که «کُل من علیها فان» مکن

زهره مردان نداری خدمت سلطان مکن  
فرش شاهان گر ندیدی گستریده شاهوار  
خانه را اگر کدخدائی می ندانی کرد هیچ  
در خراباتی ندانی رطل مالا مال خورد

صدق بوذر چون نداری چون سنائی بی نیاز

صحبت سلمان مجوی و دعوی ماهان مکن

ای برادر خویش رازین جمع خودبینان مکن  
صحبت هر ناکسی مگزین و رنج دل مبین  
عقل سلطانت و فرمانش روان بر جان و دل  
مرد باش و گرم رو در راه مردان روز و شب  
گر زلیخا نیستی در آسیای مهر آس  
چندبر موسی حدیث طور و اخبار کلیم

هفت چرخ و چار طبع و پنج حس محرم نیند

روی جز در حق مدار و حکم جز قرآن مکن

دعوی دین می کنی با نفس دمسازی مکن  
مکر مرد مرغزی از غول شناسی برو  
ای زکشی ناپذیرفته سیه رویان کفر  
ور همی خواهی کنی بازی تو با حوران خلد  
دست دف زن گر ز رستم کی تواند کار بست  
بادیه نارفته و نادیده روی کافران

ای سنائی چون غلام رنگ و بویند این همه

برگذر زین گفتگوی و هیچ غمّازی مکن

ای دل ار مولای عشقی یاد سلطانی مکن  
در ره آزادگان بسیار ویرانی مکن

همره موسی و هرون باش در میدان عشق  
بی جمال خوب لاف از یوسف مصری مزین  
در خراباتی که این گوید که فاسق شوبشو  
پیش یا جوج هواسدسکندروار باش  
آن اشاراتی که از عشقش خبر یابی مکن  
چون زمارو مرغ و دیووددبمانی باک نیست  
پارسی نیکو ندانی حک آزادی بجو  
چون مسلم زمزم و خانی تراشد زان سپس  
تحفه اگر ملک در ذات او بنگر بصدق؟

فرش فرعونى مساز و فعل هامانى مکن  
بی فراق و درد یاد پیرکنعانی مکن  
وندران مسجدکه آن گوید مسلمانی مکن  
ور جنان جوئی غلو اندر جهانبانی مکن  
وان عباراتی که از یادش جدا مانى مکن  
چونز نِعَم الْعَبْدِ وامانى سلیمانی مکن  
پیش استاد سخن دعوی زبان دانى مکن  
قصه دریا رهاکن مدحت خانى مکن  
بیش از این غیبت گری گر اهل ایمانى مکن

از سنائی حال و کار نیکوان بر رس بجد  
مرد میدان باش تن درمیده ارزانی مکن

جانا اگرچه یار دگر میکنى مکن  
گوئی دگرکنم مگرم کار به شود  
منمای روی خویش بهر ناسزا از آنک  
برگل ز مشک ناب رقم میکشی مکش  
ای سیمتن ز عشق لب چون عقیق خود

اسباب عشق زیر وزبر میکنى مکن  
حقاً که کار خویش بتر میکنى مکن  
خود را بگرد شهر سمر میکنى مکن  
هر مشک را نقاب قمر میکنى مکن  
رخساره مرا تو چو زر میکنى مکن

از عاشقان خویش نظر برگرفته‌ای  
در هر خسیس طبع نظر می‌کنى مکن

ای نموده عاشقی بر زلف و چاک پیرهن  
تا ترا در دل چو قارون گنجها باشد ز آز  
در دیار تو نتابد ز آسمان هرگز سهیل  
از مراد خویش برخیزار مریدی عشق را  
آزراکشتن دگر وان آرزو دیدن دگر  
بی جمال یوسف و بی سوز یعقوب از گزاف  
باده با فرعون خوری از جام عشق موسوی

عاشقی آری ولیکن بر مراد خویشتن  
چندگوئی از اویس و چندگوئی از قرن  
گر همی باید سهیلت قصدکن سوی یمن  
در یمن ساکت نگردی تا که باشی درختن  
هر دو با هم کرد نتوان یاوثن شو یا شمن  
توتیائی ناید از هر باد و از هر پیرهن  
با علی در بیعت آئی زهر پاشی بر حسن

پای این میدان نداری جامه مردان مپوش  
برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن

صبرکم گشت و عشق روز افزون  
میده‌د درد مینه‌د منت  
صنعتش سال و ماه عشوه و زرق  
پشت کوز و تنم ضعیف شده است  
عقل با عشق در نمی‌گنجد

کیسه بی سیم گشت و دل پر خون  
یار، ما را عجب گرفت زبون  
سخنش روز و شب فنون و فسون  
پشت چون نون و دل چو نقطه نون  
زین دل خسته رخت برد برون

حالم اینست و حرص و عشقم بیش  
راست گفتند که الجنون فنون



ایماه ماهان چند ازین، ای شاه شاهان چندازین  
گشتی تو سلطان ازکشی تاکی بود این سرکشی  
باروی خوب و خوی بدازتوکسی کی برخورد  
تاکی کنی کبرآوری چون عاقبت رابنگری  
اول که نامت بردهام صدحربه از غم خوردهام  
ای هوش و جان بی هشان جان ودل عاشق کشان

از جور تست اندرد عادت سنانی بر سما

از وی وفا از تو جفا آخر نگوئی چند ازین

پندت سزای بندگشت آخر نگیری پند ازین  
عادت مکن عاشق کُشی توبه بکن یکچند ازین  
این خوی بد در تو رسد بگریز ای دلبند ازین  
ترسم پشیمانی خوری ای یار بد پیوند ازین  
زان صد یکی نشمردهام آخر شوی خرسندازین  
از جان ماچدهی نشان روزی اگر پرسند ازین

وی چون تو بعالم کم آخرچه کمالست این  
ای شمع نکورویان آخر چه وصالست این  
ای میوه روحانی آخر چه نهالست این  
ای وهم ز تو حیران آخر چه جمالست این  
ای جادوی صورت گر آخرچه خیالست این  
ای چشم و چراغ ما آخر چه مثالست این  
ای ماه نگوئی تو آخرچه خصالست این  
ای شوخک بی شرمک آخرچه وبالست این  
ای ماه نکومنظر آخر چه سؤالست این  
ای خسته از آن خستی آخرچه ملالست این  
ای بی خود و باما تو آخرچه دلالست این

گفتی که سنانی خود داریم و ازو به صد

ای ناقدنیک و بد آخر چه محالست این

وی سرو سمن سیما آخرچه کمالست این  
کس نی که ترا گوید آخرچه خیالست این  
در هجر مرا کشتی آخرچه وبالست این  
ای اصل همه شادی آخرچه وصالست این  
گرمی ندهی عشوه آخر چه سؤالست این  
تن درندهی با من آخر چه ملالست این

هر مرغ که زیرک تر هر مرد که عاقل تر

در شد بجوال تو آخرچه جوالست این

توشه جانها در آن گوشه شب پوش بین  
چرخ جفا کیش بین لعل و فاکوش بین  
سوخته عشق باش ساخته دوش بین  
عاشق جانباز بین مرد کفن پوش بین  
دیده برانداز و آن خط و بنا گوش بین

ای چون تو ندیده جم آخرچه جمالست این  
تویامن و من پویان هرجای ترا جویان  
زان گلبن انسانی هر دم گلی افشانی  
در وصف تو عقل و جان چون من شده سرگردان  
گفتی که چو من دلبر داری وز من بهتر  
ای از پی داغ ما آرایش باغ ما  
هر روز نیوئی تو جز عشق نجوئی تو  
هر روز مرا نرمک بکشی تو بازرمک  
پرسی چو منی دلبر بینی تو بعالم در  
مارا نه بدین سستی زین پیش همی جستی  
گفتی همه جا با تو وصلست مرا با تو

ای رشگ رخ حورا آخرچه جمالست این  
کوشم بوفای تو کوشی بجفای من  
نابوده شی شادان از وصل تو ای جانان  
شد اصل همه شادی ای دوست وصال تو  
هرگه که مرا بینی گوئی که مرا خواهی  
خواهم که ترا بینم یکبار بهر ماهی

خواجه سلام علیک آن لب چون نوش بین  
پیش رکابت جمال کیست گرفته عنان  
گردش ایام دوش تعبیه ای ساخته است  
برگذر و کوی او غرقه چو من صد هزار  
کوش مینبار و آن نغمه و دستان شنو

در بر تنگ شکر مار جهان سوز بین  
گر چه دل ریش ما بر سر سودای اوست  
صف زده در پیش او خلق خروشان شده  
بهره ما دیده‌ای ناله و فریاد ازو  
ساقی فردوس را از پی بازار او  
زلفش یکسو فکن و آنگه در زیر زلف

جان سنائی ز عشق خسته و مدهوش بین  
خواجه سلام علیک آن لب چون نوش بین  
تا که بر اسب جمال گشت سوار آن پسر  
جزع وی و لعل وی خامش و گویا شدند  
بیدل و بی جان منم در غم هجران او  
هست سنائی ز عشق بر سر آتش مدام  
گشته دل او کباب جاننش پر از جوش بین

جاوید زی ای نگار شیرین  
از راه و فـاگـسـسـتـه ای دل  
عاشق تـرم ای پسر ز خسرو  
عاشق خوانند مرا و بی دل  
آنم من و صد هزار چندان  
عشاق چو روی تو ببینند  
بر روی توام زنند احسنت  
هرگاه که بایدت تماشا  
حقا که خوشست نوش کردن  
بر چهره تو شراب نوشین

راه را کز کشیدی در زین  
راه بی دادی آوردی پیش  
بـدل و شـق بیوشیدی درع  
دست بردی بسوی تیر و کمان  
نه براندیشی از کرب زمان  
تا نیمنم رخ چون ماه ترا  
چو بخسبم ز فراق تو مرا  
غم بود بسوتر و حیرت بالین

می خورز جام و بلبله با ما خوروبا مانشین  
وز مه فرو آویختی کرده بچنگ اندر عجین  
خورشیدی ای جان یا قمرگردل ببردی شوبین  
ای لعبت مشکین کله بگشای گوی از آن کله  
مشک از هلال انگیختی وز لاله عنبر بیختی  
از هیچ مادری پدر چون تو نزاید یک پسر

ای ماهرونیکوسیرای روی چون شمس و قمر من بر تو نگزینم دگرگر توگزینی شوگزین

کس راچتوگل سورنی در خلد چون تو حورنی

در پرده زنبور نی چون دو لب تو انگبین

گر نشد عاشق دو زلف یاربرخسار او چون زما پنهان کند هر ساعتی دیدار او

غمزه غماز او چون میرباید جان ودل گر نشد جادو برخ بر طره طرار او

یکزمان در هجر و وصل او شود خرم دلم این چه آفت رفت یارب بر من از دیدار او

روز و شب رنجور دارد جان هربی دل چومن لاله رخسار او و نرگس بیمار او

صدهزاران چون سنائی در سرکار تو شد چو شود من نیز باشم خون فشان در کار او

نام من از دفتر عشاق عالم محوبه گر بنالم هیچ وقتی از جفا و آزار او

گر نیابم وصل رویش باشد از وی این قدر

عمر یارب میگذارم در غم و تیمار او

خواب شب من ربود نرگس پر خواب تو تاب دل من فزود سنبل پرتاب تو

موی مرا برف کرد آتش پر دود تو اشک مرا لعل کرد لؤلؤی خوش آب تو

سرخی عناب دید در لب تو چشم من رنگ رخم زرد کرد سرخی عناب تو

نرمی سنجاب یافت از بر تو دست من بند دلم سخت کرد نرمی سنجاب تو

قبله و محراب من کرد ز سنگین دلت آنکه همه روزه کرد قبله و محراب تو

روی تو مهتاب شد تار قصب شد تنم آفت تار قصب هست ز مهتاب تو

گر تو وفا پروری هست مرا رأی تو ور تو جفا گستری نیست مرا تاب تو

با تو نیابم همی نیز من از بهر آنک

در دلم آتش ز دست دیده بی آب تو

ای جهانی پر از حکایت تو گه ز شکر و گه از شکایت تو

برگشاده بعشوق و لاف زبان خویشتن بسته در حمایت تو

ای امیری که بر سپهر جمال آفتابست و ماه رایست تو

هست بی تحفه نشاط و طرب آنکه او نیست در حمایت تو

هر سوئی تافتم عنان طلب جز عنانست بی عنایت تو

جان و دل را همی نهیب رسد زین ستمهای بی نهایت تو

ای همه ساله احسن الحسنی در صحیفه جمال آیت تو

در وفا کوش با سنائی از آنک

چند روز است در ولایت تو

ای شکسته رونق بازار جان بازار تو عالمی دلسوخته از خامی گفتار تو

توشه هر روزی مرا از گوشه انده نهاد گوشه شب پوش تو بر طره طرار تو

خوبی خوبان عالم گر بسنجی بی غلط صد یکی زان هیچ پیش کفه معیار تو

عشق تو مرغی است کورا این خطابست از خرد ای دو عالم گشته عاجز در سر منقار تو

خوشدلی جوئی ز من تا گفته ناخوش ز تو جامه اندر قیرکافوری کند قصار تو

حلقه بودن شرط باشد بر در هستی خود  
نیست منزل صبررایک لحظه پیش من چنانک  
زین گذشتست ای صنم در عشقبازی کار من  
ترس من در عذر توافزون بودازجنگ از آنک  
ایمنی از چشم بد زان کز صفا بینندگان

فارغی از بند پرده چون همی دانی که نیست

هیچ پرده پیش دیدار تو چون دیدار تو

ای همه انصاف جویان بنده بیداد تو  
حسن را بنیادی افکندی چنان محکم که نیست  
بوالفضولان را سوی تو راه نبود تا بود  
آتش اندر خاک پاشان همه عالم زدند  
تنگ چشمان را ز توگردی نخیزد تا بود  
ای بسا در حقه جان غیورانت که هست  
فتنه بودی یاسمینت از برگ گل نشکفته بود  
فالق الاصبح برجانهای ما داد تو خواند  
اندر این مجلس بما شادی و غمگینی ز خصم  
روی مابازاست تا تو حاضری از روی تو  
یکزمان خوش باش بامایش از آن کزبیم خصم

این همه سحر حلال آخرکت آموزد همی

گر سنائی نیست اندر ساحری استاد تو

خنده گریند همی لاف زبان بر در تو  
دل آن روح گسسته که ندارد دل تو  
گاه دشنام زدند طاقچه گوش مرا  
تا خط تو بدمید است ز بهر خط تو  
شیر چرخت ز پی آب همی سجده برد  
نیست در چنبر نه چرخ یکی پروین بیش  
عنبر از چنبر زلفت چو خرد یافته ام  
سیم در سنگ بسی باشد لیک اندر کان  
عالم این بس که بوم پیش رو دشمن تو  
برده شد ز آتش تو پیش سراپرده جان  
قطب گردم چو بگردم ز پی خدمت تو  
شمع نور فلکی خواهد هر لحظه همی  
ز آرزوی رخ چون ماه تو هر روز چو صبح  
خورگردون چومه از پیش رخت کاست کند

هرکه در دیوار دارد روی از آزار تو  
نیست قیمت شرم را یک ذره در بازار تو  
زان گذشتست ای پسر در شوخ چشمی کار تو  
نفی استغفار باشد عین استغفار تو  
جزکه شکل خود نمی بینند در رخسار تو

زاد جان رادمردان حسن مادر زاد تو  
جز و بیقی وجه ربک نقش بر بنیاد تو  
کبریا در بادبان رایگان آباد تو  
هرکرا بر روی آب تست در سرباد تو  
لن تُنالوا البر حتی تَنفَقُوا بریاد تو  
نعره های سر بمهر از درد بی فریاد تو  
فتنه ترگشتی چو بررست از سمن شمشاد تو  
هین که وقت جاعل اللیل آمد از بیداد تو  
چشم بد دور از دل غمگین و طبع شاد تو  
جان ما خوش باد چون غایب شوی بر یاد تو  
روز ما ناخوش کندگفتار شب خوش باد تو

این همه سحر حلال آخرکت آموزد همی

گر سنائی نیست اندر ساحری استاد تو

گریه خندند همی سوختگان در بر تو  
سر آن حور بریده که ندارد سر تو  
حقه های شکرین گرد دو تا شکر تو  
حرف بوسست چو لبهای قلم چاکر تو  
من چه سگ باشم تا خاک بوم بر در تو  
هست پروین کده هر چنبری از عنبر تو  
تا مگر راه دهد سوی خودم چنبر تو  
سنگ در سیم دل تست پس اندر بر تو  
فخرم آن بس که بوم رخت کش لشگر تو  
آب حیوان روان زان دو رده گوهر تو  
پای بر جای چو پرکار بگرد سر تو  
شعله از مشعله روی ضیا گستر تو  
دل همی چاک زند پیش درت کهتر تو  
که ندارد خورگردون فری اندر خور تو

از سنائی بیها هر دم صد جان خواهد  
 بهر یکبوسه دو تا بسد جان پرور تو  
 حلقه ارواح بینم گرد حلقه گوش تو  
 بی دلان را نرگس گویای تو خاموش کرد  
 تلخ توشیرین تراست ازشهد و شکر وقت کین  
 خواب خرگوش آمد از تو عاشقانت را نصیب  
 چون بودهنگام صلح و وصل رویت نوش تو  
 زین قبل سخره کند بر شیر و بر خرگوش تو  
 مرغ وار اندر هوای تو همی پرد دلم  
 بر امید آنکه سازد آشیان آغوش تو

ای شادی و غم ز صلح و جنگ تو  
 ای آفت و راحت شب و روزم  
 بر نافه مشک و باغ گل دایم  
 عذر تو اگر چه لنگ و من پیوست  
 وی داد و ستد ز سیم و سنگ تو  
 چشم و دهن فراخ و تنگ تو  
 بارشک و حسد زبوی و رنگ تو  
 خرسند شدم بعدر لنگ تو  
 خون شد جگرم چو نافه آهو  
 از حسرت خط مشک رنگ تو

ای مونس جان من خیال تو  
 جانهای مقدس خردمندان  
 کس نیست بیی دلی نظیر من  
 گر صورت عشق و حسن کس بیند  
 لیکن چکنم چو آیدم خوشتر  
 هر چند همیشه تنگدل باشم  
 خرسند شوم چو گوئیم یکره  
 خوشتر ز جهان و جان وصال تو  
 سرگشته پیش زلف و خال تو  
 چون نیست بدلبری همال تو  
 آن مثل منست با خیال تو  
 از حال همه جهان محال تو  
 از تیر دو چشم بدسگال تو  
 ای خسته چگونه بود حال تو  
 هستم بجوال عشوهات دایم  
 وان کیست که نیست در جوال تو

ای دریغاگر رسیدی سوی من پیغام تو  
 بی تو من چون سوی تو آیم که خودنتوان سترد  
 از عتاب خودکنون پر مپرگر بهر تو  
 چون نبود آن در نصیب چشم اکنون آمدم  
 دوش زاری کردمی در آرزوی نام تو  
 نور هم نام تو از بیم کمال نام تو  
 پر بریده به بود تا مانم اندر دام تو  
 تا صدف گردد مگر گوش من از پیغام تو  
 نیست اندر تو چو یوم الحشر لهو و ظلم و لغو  
 همچو یوم الحشر بی انجام باد ایام تو

موی چون کافور دارم از سر زلفین تو  
 خاک بر سر کردم از طور رخ پر آب تو  
 مونس من ماه و پروینست هر شب تا بروز  
 زعفرانست از رخ من توده بر بالین من  
 گر مسلمان کشتن آیین باشد اندر کافری  
 زندگی تلخ دارم از لب شیرین تو  
 سنگ بر دل بستم از جور دل سنگین تو  
 زان رخ چون ماه و زان دندان چون پروین تو  
 ارغوانست از رخ تو سوده بر بالین تو  
 در مسلمانی مسلمان کشتنست آیین تو

رخنه افتد بیشک اندر دین تو زین کارها

کی پسندد عاشق تو رخنه اندر دین تو

|                           |                             |
|---------------------------|-----------------------------|
| تا کی از عشوه و بهانه تو  | چند ازین لابه و فسانه تو    |
| شور و آشوب در جهان افکنند | غمزه چشم جادوانه تو         |
| هیچ آشوب نیست در عالم     | این چه فتنه است در زمانه تو |
| کعبه عاشقان سوخته دل      | هست امروز آستانه تو         |
| عاشقانت همی طواف کنند     | گردگوی و سرای و خانه تو     |
| ای همایون همای کبک خرام   | دل عشاق آشیانه تو           |
| عاشقانت همی بجان بخرند    | انده عشق جاودانه تو         |

ای سنائی همیشه مرغ تو زیست

فارغ از بنسد و دام و دانسه تو

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| عاشقم بر لعل شکر خای تو      | فتنه ام بر قامت رعنا ی تو  |
| ماه بر راه اوفتاد از روی تو  | سرو شرمنده شد از بالای تو  |
| جان من شد مسکن رنج و بلا     | تا دل مسکین من شد جای تو   |
| پوست در تن خشک دارم همچو چنگ | از هوای چنگ روح افزای تو   |
| مرده را زنده کنی ز آوای خویش | پس دم عیسی شده است آوای تو |
| باز بنما روی خود ای ماهروی   | گر پی وصلت بود سودای تو    |
| تو دهی بوسه همی بر چنگ خویش  | من دهم بوسه همی بر پای تو  |

گر سنائی که گهی توبه کند

توبه او بشکند لبهای تو

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| باز افتادیم در سودای تو       | از نشاط آن رخ زیبای تو       |
| دستمان گیر الله الله زینهار   | زانکه بنهادیم سر در پای تو   |
| باز ما را جاودان در بند کرد   | حلقه زلفین عنبر سای تو       |
| چون مرا دل بود با او بُد قرار | زانکه کس در دل نشد در جای تو |
| باز کاسد کرد در بازار عشق     | عقل ما را لعل روح افزای تو   |
| ما دو صد منزل دوان باز آمدیم  | مردمی کن یک قدم بازای تو     |
| روی سوی عشق تو آورده ایم      | گرچه آگه نیستیم از رای تو    |
| با ملاحظت خود سراسر نقش گرد   | نیکوئی بر روی چون دیبای تو   |
| باز ما را عالمی چون حلقه کرد  | آن دو چشم جادوی رعنا ی تو    |
| دوش عشقت گفت هین خاموش شو     | کز فلک بگذشت هایهای تو       |

مر سنائی را کنون تا جان بود

در پذیرش تا بود مولای تو

|                          |                         |
|--------------------------|-------------------------|
| ای کعبه من در سرای تو    | جان و تن دل مرا برای تو |
| بوسم همه روز خاکپایست را | محراب منست خاک پای تو   |

چشم من و روی دلفریب تو  
مشک است هزار نافه بت رویا  
دل هست سزای خدمت عشقت  
بیگانه شدستم از همه عالم  
چندانکه جفاکنی روا دارم  
در عشق تو از جفا نپرهیزد

دست من و زلف دلربای تو  
در حلقه زلف مشکسای تو  
هرچندکه من نیم سزای تو  
تا هست دل من آشنای تو  
بر دیده و دل کشم جفای تو  
آن دل که شده است مبتلای تو

ای جان جهان مکن بجای من  
آن بدک که نکرده ام بجای تو

تا بدیدم زلف عنبرسای تو  
جان و دل نزدت فرستادم نخست  
بی دل و بی جان ندارد قیمتی  
آستین پر خون و دیده پر سرشک  
مشک و عنبر بار داند کل کون  
می نیارم دید در باغ طرب  
می نیارم دید اندر تیره شب  
چون برون آیم ز زندان فراق

وان خجسته طلعت زیبای تو  
آمدم بی جان و دل در وای تو  
بنگر این بی قیمت اندر جای تو  
چشم خیره در رخ زیبای تو  
چون فشانی زلفک رعنا تو  
سرو از رشک قد و بالای تو  
مه زرشک روی روح افزای تو  
تا نیارندم خط و طغرای تو

بس بجویم من ترا و عاقبت  
کشته گمردم آخر اندر پای تو

ای بـبرده آب آتش روی تو  
مشک و می را رنگ و مقداری نماند  
چشمگانت جادوانند ای صنم  
تیر عشقت در جهان بر من رسید  
زنگیانند آن دو زلف پای کوب  
با خروش و با فغان دیوانه وار

عالمی در آتشند از خوی تو  
ای نه مشک و می چو روی و موی تو  
نرگس آمد ای عجب جادوی تو  
غازیاننه ز آنکمان ابروی تو  
بوالعجب اندر نظاره سوی تو  
خاک پاشم بر سر اندرکوی تو

هرکسی مشغول در دنیا و دین  
دین و دنیای سـنـائی روی تو

باد عنبر برد خاک کوی تو  
جادوانرا نیست اندر کل کون  
کفر و دین را نیست در بازار عشق  
چشم و دل تراست و گرم از عشق تو  
ای بسا خلقا که اندر بندکرد  
گر بهشتی نیست پس جادو چراست  
عالمی را دارویی جز چشم را  
تا دل ریش مرا دست غمت

آب آتش ریخت رنگ روی تو  
هیچ دولتخانه چون ابروی تو  
گیسه داری چون خم گیسوی تو  
کام و لب خشک است و سرد ازخوی تو  
حلقهاشان حلقهای موی تو  
آن دو چشم بوالعجب بر روی تو  
بی ضیا چشمست از داروی تو  
بست همچون مهره بر بازوی تو

کافرَم چون چشم شوخت گردهم  
دل چو نار و رخ چو آبی کرده‌ام  
هرکسی محراب دارد هر سوئی  
ای بسا شرما که برد از چشمها  
کی توانم پای در عشقت نهاد

دین و دنیا را بتار موی تو  
از کلوخ ام‌رود و شفتالوی تو  
هست محراب سنائی سوی تو  
دیده شوخ خوش جادوی تو  
با چنان دست و دل و بازوی تو

سگ به از عقل منست ار عقل من  
نصاف آهو نشمرد آهوی تو

گر خسته دل همی نپسندی بیار رو  
گر من گیاه سبزم و تو ابر نوبهار  
پس گر برود جیحون غرقه شوم در آب  
ور من بیاد تو شوم از تشنگی هلاک

تیمار عاشقی ز ره‌ی باز دار رو  
هل تاگیه بجوشد بر من بهار رو  
غرقه بمان مرا تو و کشتی مدار رو  
هل تا شوم هلاک تو آبم میار رو

گر در بهشت باقی و تنها تو میروی  
ما را تو دست گیر و بمالک سپار رو

ای خواب ز چشم من برون شو  
ای دیده تو خون ناب میریز  
آتش بصفت خویش در زن  
زان سگ بچه‌ای بکتف برگیر  
میگیر درم قفا همی خور

ای مهر در این دلم فزون شو  
ای قد کشیده سرنگون شو  
از هستی خویشتن برون شو  
ناگاه برسته‌ای درون شو  
با رندی و عیبه‌ای عیون شو

گرمسجد را همی نخواهی  
با مهتر تونیان بتون شو

خه خه ایجان علیک عین الله  
اندرا اندرا که خوش کردی  
برفشان برفشان دل و جان را  
هیچ جائی نیافت از پی انس  
مرده دل بوده‌ایم و در بندت  
پیش خزتا کنیم بر لب تو  
جان ما کن ز لحن داودی  
باش تا ما کنیم بر سر تو  
پیش کاست همی برد سجده  
خاک پایت ز عشق بوسه دهد  
آنچه گویند صوفیانش آن

ای گلستان علیک عین الله  
مجلس جان علیک عین الله  
در و مرجان علیک عین الله  
چون تو مهمان علیک عین الله  
از همه جان علیک عین الله  
بوسه باران علیک عین الله  
چون سلیمان علیک عین الله  
شکر افشان علیک عین الله  
بت کاسان علیک عین الله  
جان خاقان علیک عین الله  
توئی آن «آن» علیک عین الله

در غلامیت بر سنائی نیست  
هیچ تاوان علیک عین الله

ای ز آب زندگانی آتشی افروخته  
واندر او ایمان و کفر عاشقان را سوخته



ای تف عشق تو یکساعت بچاه انداخته  
ای کمالت کمزنان را صبرها پرداخته  
گه بقهر از جزع مشکین تیغها افراخته  
هرچه درسی سال کرده خاتم مشکینت وام  
مایجان بخریده عشق لایزالی را تو باز

ای ز آب روی خویش اندر دبیرستان عشق

تخته عمر سنائی شسته از آموخته

هرچه در صد سال عقل ما ز جان اندوخته  
وی جمالت مفلسان را کیسه‌ها بردوخته  
گه بلطف از لعل نوشین شمعها افروخته  
آن نگین لعل نوشین در زمانی توخته  
لاابالی گفته و بر ما جهان بفروخته

جان شیرین را ز تن در کار دل پرداخته  
کی سر آخور گشت هرگز مرکبی ناتاخته  
طوق ایند کرد باید در عنق چون فاخته  
در هوا چون فاتحه پری پر و بال آخته  
آب و آتش آشنا را داند از نشناخته  
از پیش دشمن همی آمد علم افراخته  
کم عیار آمد یکی زو روح شد پرداخته  
زر آزر را دگر کن منجینق انداخته

ایزدش پیرایه چون زر کرد از این کاتش پدید

مرزری کو دید آتش کار او شد ساخته

من عزیزم از فلک بگریخته  
طبع در پهنام عنبر بیخته  
آفتاب از هلال آویخته  
آبروی خود بعمداً ریخته

از برای خدمت آزادگان

با همه کس همچو آب آمیخته

صبح را با ماهتاب آمیخته  
صورت حال و محال انگیخته  
سالها غربال دولت بیخته  
در چلیپاهای زلف آویخته  
هم برون برده ز سر هم ریخته

ای سنائی بهر خاک کوی تو

ز آبروی و دین و دل بگریخته

کردیم بندی و زندانی زهی کافر بچه  
هر زمانم باز بنشانی زهی کافر بچه  
نیست هرگز بی پشیمانی زهی کافر بچه  
تا تو بر درگاه سلطانی زهی کافر بچه

ای دل اندر بیم جان از بهر دل بگداخته  
تا دل و جان در نبازی دل نیند ناز و عز  
بند مادرزاد باید همچو مرغابی پیای  
تا بروی آب چون مرغایان دانی گذشت  
مرد این ره را گذر بر روی آب و آتشت  
یادکن آن مرد را کو پای در دریا نهاد  
آب رود نیل هر دو مرد را بر سنگ زد  
آتش نمرود و آن لشکر نمی‌بینم بجای

من نه ارزیزم زکان انگیخته  
چرخ در بالام گوهر تافته  
آسمان رنگم و لیک از روی شکل  
از برای کسب آب روی خویش

ای نقاب از روی ماه آویخته  
در خیال عاشقان از زلف و رخ  
آسمان خاک بی‌ز از کوی تو  
عقل ترسا روح عیسی روی را  
از لطافت باد آب و آب باد

بردیم باز از مسلمانی زهی کافر بچه  
در میان کم زنان اندر صف ارباب عشق  
کشتن و خون ریختن در کافری  
نیست بر درگاه سلطان هیچکس را دین درست

یوسف مصری توئی کز عشق توگرد جهان  
در مسلمانی مگر از کافری باز آمدی  
بارخی چون چشمه خورشیدوزلفی چون صلیب  
هست صد یعقوب کنعانی زهی کافر بچه  
تا براندازی مسلمانی زهی کافر بچه  
تازه کردی کیش نصرانی زهی کافر بچه

هر زمانی باسنائی در خرابیات ای پسر  
صد لباسات عجب دانی زهی کافر بچه

ای مهر تو بر سینه من مهر نهاده  
بسته کمر بندگی تو همه احرار  
دستان دو دست تو بعیوق رسیده  
ابدال شکسته همه در راه تو توبه  
مسپر ره بیداد و ز غم کن دلم آزاد  
ای عشق تو از دیده من آب گشاده  
از سرکله خواجگی و کبر نهاده  
آوازه آواز تو در شهر فتاده  
زهاد گرفته همه بر باد تو باده  
ای داد تو ایزد ز ملاحظت همه داده

پیوسته سنائی ز پی دیدن رویست  
هم گوش بدر کرده و هم دیده نهاده

ای سنائی خیز و بشکن زود قفل میکده  
جام جمشیدی بیار از بهر این آزادگان  
درد صافی درده ای ساقی در این مجلس همی  
محتسب را گوترا با مست کوی ماچکار  
می ندانی کادم از کتم عدم سوی وجود  
باز خرما را زمانی زین غمان بیهده  
دردمی درده برای درد این جنت زده  
تا زمانی می خوریم آسوده دل در میکده  
می چه خواهی ای جوان زین عاشقان دل زده  
از برای مهر بازان خرابیات آمده

تا ترا روشن شود در کافری در ثمین  
بت پرستی پیشه گیر اندر میان بتکده

زهی سرودی که از شرمت همه خوبان سرافکنده  
عقیقین آن دولب داری بزیرش گورمن کنده  
تن من چون خیالی شد بسان زیر نالنده  
یکی حاجت بتو دارم ای حاجت پذیرنده  
چرا تابی سر زلفین چرا سوزی دل بنده  
مرا هر روز بی جرمی بگور اندر کنی زنده  
کنار من چو جیحون شد دوچشم ابریارنده  
نتابی تو سرزلفین نسوزانی دل بنده

جهان از تو خرم بادا بتا و من رهی بنده  
پس از مرگم جهان بر تو مبارکباد و فرخنده

ای مه نو بروی تو دیده  
نو نیز ز بیم خصم اندر من  
بنموده فلک مه نو و خود را  
تو نیز مه چهارده بنمای  
کی باشدکی که در تو آویزم  
تو روی مرا بناختان خسته  
واندر تو ماه نو بخندیده  
از دور نگاه کرده دزدیده  
در زیر سیاه ابر پوشیده  
ببردار ز روی زلف ژولیده  
چون در زر و سیم مرد نادیده  
من دولب تو ببوسه خاییده

ای تو چو پری و من ز عشق تو  
خود را لقبی نهاده شوریده

از عشق آن دو نرجس وز مهر آن دولاله  
بی خواب و بی قرارم چون برگلت کلاله

خدمت کنم پیشست همچون صراحی از جان  
تا روز ژاله بارد از چشم همچو رودم  
دارم هزار بوسه بر روی و چشم تو من

تا برنهی لبم را بر لبست چون پیاله  
آری نکو نماید بر روی لاله ژاله  
گر میدهی وگرنه بیرون کنم قباله

مهمان حسن داری سیراز پی خرد را  
مرتشنگان خود را ندهی یکی پیاله

گر بدفکند ترک من از لاله کلاله  
پیرامن آن لاله کلاله بچه ماند  
رویش ز لطافت چو برآرد عرق شرم  
در آرزوی جرعه‌ای از جام لب او  
خود را عجمی کرد و ببرد از بر من دل  
مجموع غم و غصّه بتکحی فراقش؟  
ای محتسب شهر ز عشاق چه خواهی  
گویند سنائی که تحمل کن و خوش باش

بی برگ بماند ز شرمش گل و لاله  
چون گرده چارده شب خرمن هاله  
چون بر ورق لاله بود قطره ژاله  
پیوسته رهی نازم و دل خون پیاله  
ترک عربی گوی بت چارده ساله  
بنوشت بر آب و سوی من کرد حواله  
ما توبه شکستیم و دریدیم قباله  
با وصلت معشوقه بکش بار دلاله

جان بر سرش افشان و قدم در طلبش نه  
چون هیچ اثر می فکند گریه و ناله

دی ناگه از نگارم اندر رسید نامه  
گفتم که عشق و دل را باشد علامتی هم  
گفتا که می چه سازی گفتم که مر سفر را  
گفتم وفا نداری گفتا که آزمودی  
گفتم وداع نائی واندر برم نگیری

قالت رأی فوادی من هجرک القیامة  
قالت دُمُوعَ عینی لَمْ تُکْفِکَ العلامه  
قالت فَمَرَّ صحیحاً بالخیر و السلامه  
من جرب المجرب حلت به الندامه  
قالت تُرید و صلی سرّاً و لاکرامه

گفتا بگير زلفم گفتم ملامت آید  
قالت السّت تَدْرِ العشق و الملامه

پرکن صنما هلا قینیه  
زان می که چو از خم سفالین  
حاجی بشعاع او بشبب در  
آندل که بیافت قبله‌ای زان  
آندل شود از لطافت حق  
یکسان شود آنگهی بر او  
حیران شود او میان اصحاب  
گر نفس تو در ره خداوند  
گر ز آنکه شوی ز نصرت حق

زان آب حیوانات راستینه  
تحویل کنند در آبگینه  
تا مگه بیند از مدینه  
بهتر ز حدائق و سکنینه  
اوصاف طرایف خزینه  
مرغ و بره و غم جوینیه  
چون کبک دری میان چینیه  
چون خوک و چو خرس شد سمینه  
ماننده نوح در سفینه

گر روی کنی سوی سنائی  
چون پسته خوری تو شوگرینه

جام جز پیش خود جمانه منه  
طبع جز برمی مغانه منه

باده را تا بیباغ شاید برد  
گرچه هم‌رنگ ناردانه بود  
در هر آن خانه‌ای که می نبود  
تا بود باغ آسمان گردان  
روی جز بر جناح چنگ ممال  
گر نخواهی که در تو پیچد غم  
بد و نیک زمانه گردانست

آنچنان در شرابخانه منه  
نام او آب ناردانه منه  
پای اندر چنان ستانه منه  
چشم بر روی آسمانه منه  
دست جز بر برچغانه منه  
رنج بر طبع شادمانه منه  
بربدو نیک او بهانه منه

بخردان بر زمانه دل ننه

پس تو دل نیز بر زمانه منه

گر بکوی عاشقی با ما هم از یک خانه‌ای  
ما چو اندر عشق تو یکرویه چون آینه‌ایم  
شمع خودخوانی همی ما را و ما در پیش تو  
جزبعمری در ره ماراست نتوان رفت از آنک  
عاشقی از بند عقل و عافیت جستن بود  
زان زوصل مانداری یکدم آسایش که تو  
یارت ای بت صدرداردزان عزیز است و توزان  
هرکجا صحراست گرم و روشنست از آفتاب  
تو برای ما بگرد دام ما گردی ولیک

با همه کس آشنا با ما چرا بیگانه‌ای  
تو چرا در دوستی با ما دو سر چون شانه‌ای  
پس ترا پروای جان از چیست گر پروانه‌ای  
همچو فرزین کجروی در راه نافرزانه‌ای  
گر چنینی عاشقی ورنیستی دیوانه‌ای  
روز و شب سودای خود رانی دمی مارانه‌ای  
در لگدکوب همه خلقی که دراستانه‌ای  
تو از آن افسرده ماندستی که اندر خانه‌ای  
دام ما را دانه بیشت و تو مرد دانه‌ای

برخودی عاشق نه برمای سنانی بهر آنک

روز و شب مرد فسون و شعبده و افسانه‌ای

عقل و جانم برد شوخی آفتی عیاره‌ای  
زین یکی شنگی بلائی فتنه‌ای شکر لبی  
گه در ایمان از رخ ایمان فزایش خجلتی  
کی بدین کفر و بدین ایمان من تن دردهد  
هر زمان در زلف جان آویز او گر بنگری  
هر زمان بینی ز شور زلف او برخاسته

باددستی خاکئی بی آبی آتشپاره‌ای  
پای بازی سرزنی دردی کشی خون خواره‌ای  
گاه برکفر از دو زلف کافرش بیغاره‌ای  
هرکرا باشد چنان زلف و چنان رخساره‌ای  
خون خلقی تازه یابی در خم هر تاره‌ای  
در میان عاشقان آوازه آواره‌ای

نقش خودراچینیان از جان همی خدمت کنند

نقش حق را آخر ای مستان کم از نظاره‌ای

این چه رنگست بر اینگونه که آمیخته‌ای  
خوابم از دیده شده غایب و دیگر بچه صبر  
رخ زردم بگلگی ماند نایافته آب  
چه فسون دانم کردن چه حیل دانم ساخت

این چه شور است که ناگاه برانگیخته‌ای  
تا تو غایب شده‌ای از من و بگریخته‌ای  
کابرویم همه از روی فرو ریخته‌ای  
تا بدانم که تو در دام که آویخته‌ای

پس برآمیخت ندانم بجهان جز با تو

که تو شمشاد بگلبرگ برآمیخته‌ای

سینه مکن گرچه سمن سینه‌ای  
خوی تو برنده چو ناخن بر است  
حسن تو دامست ولیکن ترا  
من سوی تو شنبه و تو نزد من  
دی چو گلی بودی و امروز باز  
پخته نگردی تو بدوزخ همی  
پخته نگشتی تو بدوزخ مرا  
رو که در این راه تو تر دامنمی  
گفتمت امسال شدی به ز پار

رو بگلکه باز شو ای را هنوز  
در خور پیوند سنانی نه‌ای

زانکه نه مهری که همه کینه‌ای  
گرچه پذیرنده چو آینه‌ای  
دام چه سود است که بی چینه‌ای  
چون سوی کودک شب آدینه‌ای  
خار دلی و خسک سینه‌ای  
هیچ ندانی که چه خامینه‌ای  
سومی آخر تو چه خامینه‌ای  
گسوئی در آب روان چینه‌ای  
رو که همان احمد پارینه‌ای

آخر بر من چرا نیائی  
تا کی بود از تویی وفائی  
چون تو بو شاق مادرائی  
آزار دل خوش سنانی

تا هیچ کسی ترا نگوید  
کای پیشه تو جفا نمائی

جانا نگوئی آخر ما را که تو کجائی  
ما را ز عشق کردی چو آسیای گردان  
گه در زمین دلها پنهان شوی چو پروین  
از بهر لطف مستان وز قهر خود پرستان  
بهر سماع دنیا بر شاخهای طویی  
خورشید وار کردی چون ذرهای عقلی  
یا قوت بار کردی عشاق لاله رخ را  
ای یافته جمالت در جلوه نخستین  
روح القدس ندارد در خوبی و لطافت  
بردار پرده از رخ تا حضرت الهی  
گوئی مرا بجوئی آخر کجا بجویم  
بگشای بند مرجان تا همچو طبع بی جان  
ای تافته کمالت از چار سوی ارکان  
برخیره چند جویم آنرا که او ندارد  
ما ز انتظار مردیم از عشق تو ولیکن  
گیرم که بار ندهی ما را درون پرده  
بی روی تو نگارا چشم امید ما را

کز تو ببرد آتش عشق تو آب مائی  
خود همچو دانه گشتی در ناو آسیائی  
گاه از سپهر جانها چون ماه نو برائی  
چون برق میگریزی چون باد می ربائی  
چون عندلیب بیدل همواره می سرائی  
دلهای عاشقان را در پرده هوائی  
از نوک کلک نرگس بر لوح کهربائی  
منشور حسن و تمکین از خلعت خدائی  
با خاک کف پایت یکدزه آشنائی  
گردد ز مهر چهرت پر نور و روشنائی  
در گرد گوی ارضی یا حلقه سمائی  
بندازد از جمالت جان تاج کبریائی  
پنهان ز هر دو عالم در صدر پادشائی  
منزل بکوی رندی یا راه پارسائی  
در حجره غریبان تو خود درون نیائی  
کم زان مکن که بیرون روئی بما نمائی  
باید ز نقش نامه نام تو توتیائی

نادیده کس ولیکن از سنگ و چوب کویت      بدهند اگر پرسی بر حسن توگوائی  
نی نی اگر ندیدی رویت چگونه گفتی  
در نظمهای عالی وصف ترا سنائی

ای کرده دلم سوخته درد جدائی      از محنت تو نیست مرا روی رهائی  
معذوری اگر یاد همی نایدت از ما      زیرا که نداری خبر از درد جدائی  
در فرقت تو عمر عزیزم بسر آمد      بر آرزوی آنکه تو روزی بمن آئی  
من بی تو همی هیچ ندانم که کجایم      ای از بر من دور، ندانم که کجائی  
گیرم نشوی ساخته بر من ز تکبّر      تا کی من دلسوخته را رنج نمائی  
ایزد چو بدادست بخوبی همه دادت      نیکو نبود گر تو بیدادگرائی  
بیداد مکن کز تو پسندیده نباشد

زیرا که تو بس خوبی چون شعر سنائی  
از ماه رخی نوش لبی شوخ بلائی      هر روز همی بینم رنجی و عنائی  
شکر است مر آنرا که نباشد سروکارش      با پاک بری عشوه دهی شوخ دغائی  
گوئی که ندارد بجهان پیشه دیگر      جز آنکه کند با من بیچاره جفائی  
تا چندکنند جور و جفا با من عاشق      نا کرده بجای من یکروز وفائی  
تا چندکشم جورش من بنده بدعوی      یعنی که همی آیم من نیز زجائی  
دانم که خلل ناید در محتشمی او      گر عاشق او باشد بیچاره گدائی  
گر جامه کنم پاره و گر بذل کنم دل      گوید که مرا هست در این هر دو ریائی  
خورشید رخست لیک چه سودست سنائی  
چون نیست ترازو چوز خورشید سنائی

ای لعل ترا هر دم دعوی خدائی      برخاسته از راه تو چونی و چرائی  
با جزع تو و لعل تو بردرگه حسنت      عیسی بتعلم شده موسی بگدائی  
پیش تو همی گردم در خون دو دیده      می بینی و می پرسی ای خواجه کجائی  
گفتی که چه می سازی بی صبردل و جان      جانا چه توان ساخت بدین رخت و کیائی  
آنکس که بسودای تو از خود نشود دور      سستست بکار خود چون بت بخدائی  
از جمع غلامان تو حقا که در این شهر  
یک بنده ترا نیست بمانند سنائی

ای پیشه تو جفا نمائی      در بند چه چیزی و کجائی  
باری یکشب خیال بفرست      گر ز آنکه تو خود همی نیائی  
در باختن قمار با دوست      دست اولین مکن دغائی  
بیگانگی ای نگار بگذار      چون با توفتادم آشنائی  
دانم که تو نه حریفی و من      آخر نه که از برم جدائی  
تاریکی هجر چند بینم      نادیده بوصل روشنائی  
ای حسن خوش تو کرده کاسد      بازار روای پارسنائی

وی روی کش تو کرده فاسد      اندیشه مردم ری سائی  
بی جان بادا هر آنکه گوید      دلدار مرا تو ناسزائی

زیبن بیش مکن جفا و بیداد  
ببر عاشق خویش تن سنائی

ای یوسف ایام ز عشق تو سنائی      مانده یعقوب شد از درد جدائی  
تا چند بسوی دل عشاق چو خورشید      هر روز برنگ دگر از پرده برائی  
گاهی رخ تو سجده بر دمشتی دون را      گه باز کند زلف تو دعوی خدائی  
باخوی تو درکوی تو از دیده روا نیست      کس را بگذشتن ز سر حد گدائی  
دروصل تو با اخوی تو از روی خرد نیست      جان را ز خم زلف تو امید رهائی  
پس بوالعجب آسائی و وین بوالعجیبی بس      کاندر همه تن کس بدانند که کجائی  
پی نادره کرداری وین نادره ای بس      کان همه ای و همه جویان که کرائی  
از ما چه شوی پنهان کن در ره توحید      ما جمله توایم ای پسر خوب و تو مائی

آنجا که توئی من نتوانم که نباشم  
وین جا که منم ماند تو دانم که نیائی

آخر شرمی بدار چند از این بد خوئی      چون تو من و من توام چند منی و تویی  
گلشن گلخن شود چون بستیزه کنند      در یک خانه دو تن دعوی کدبانویی  
نایب عیسی شدی قبله یکی کن چنو      بر دل ترسا نگار رقم دوئی و تویی  
صدر زمانه توئی پس چو زمانه چرا      گه همه دردی کنی گاه همه دارویی  
نازی در سر که چه یعنی من نیکویم      تا تو بدین سیرتی مه تو و مه نیکویی  
یکدم و یکرنگ باش چون گهر آفتاب      چند چو چرخ کهن هر دم رسم دویی  
روبه بازی مکن در صف عشاق از آنک      زشت بود پیش گرگ شیر کند آهویی  
با رخ تو بیهده است بوالعجیبی چشم تو      با کف موسی کرا دست دهد جادویی  
همره درد تو باد دولت بی دولتی      هم تک عشق تو باد نیروی بی نیرویی  
جز توئی تو بگو چیست که ملک تونیست      چشم بدت دور باد چشم بد بدبویی

لؤلؤ حسن ترا در ستد و داد عشق  
به ز سنائی مباد خود بر تو لؤلؤیی

کودکی داشتم خراباتی      می کش و کمزن و خرافاتی  
پارسا شد ز بخت و دولت من      پارسائی شگرف و طامماتی  
شیوه خمر و قمر و زمر مدام      صفتی بود مرورا ذاتی  
آنکه والتین زیر ندانستی      همچو بوالخیر گشت هیهاتی  
خوانده از بر همیشه چون الحممد      عدد سوره لباساتی  
گوید امروز بر من از سر زهد      مثل و نکته و اشاراتی  
دوش گفتم ورا که ای دل و جان      مر مرا مایه مباحاتی  
گرچه مستور پارسا شده ای      و اصل هرگونه کراماتی

گریکی بوسه خواهم از تو دهی؟      گفت لاوالله ای خراباتی  
ای سنائی کما ترید خوشست  
دل بقسمت بنه کما یاتی

ای آنکه بدولب سبب آب حیاتی      جان را بدو شکر ز غم هجر نباتی  
آرایش دینی تو و آسایش جانی      انس دل و نور بصر و عین حیاتی  
از خوبی خود غیرت خوبان جهانی      وز حسن و ملاحظت صنم حور صفاتی  
از لطف در الفاظ بشر تحفه روحی      وز حسن درانفاس ملک وصف صلاتی  
اوصاف جمال تو همه کس بدانند      زیرا که تو تویع رفیع الدرجاتی

لولاکَ لَمَا کُنْتُ اُمْنِی بِحِیَاتِی  
وَالعَیْشُ یَهْنِی بِکَ اِذْ اَنْتَ ثَمَانِی

غالیه بر عجاج برآمیختی      مورچه از عجاج برانگیختی  
برگل سرخ ای صنم دلربای      رگم مرا مشک سیه بیختی  
روز فروزنده برآی و مرا      با شب تاریک برانگیختی  
اشگ و رخ من چو عقیق و زراست      تا شبه از سیم درآویختی

با دل من نبرد جفا باختی  
بر سر من گدرد بلا بیختی

باز از چه ز رعنائی شب پوش نهادستی      آشوب دل ما را بردوش نهادستی  
باز آن چه شگرفی را بر شعله کافوری      صدکژدم مشکین را بر جوش نهادستی  
در حجره مهجوران چون کلبه زنبوران      هم نیش کشیدستی هم نوش نهادستی  
در غارت بی یاران چون عادت عیاران      هم چشم گشادستی هم گوش نهادستی  
ای روز دو عالم را پوشیده کلاه تو      نامش بچه معنی را شبپوش نهادستی  
از جزع تو اقلیمی در شور و تو از شوخی      لعل شکر افشان را خاموش نهادستی  
ازکشی و چالاکی پیران طریقت را      صد غاشیه از عشقت بردوش نهادستی  
یکبوس تو دلها را کرده است بر آنگونه      گوئی نقطی از وی برروش نهادستی

سحرا که تو کردستی تا نام سنائی را  
با آنهمه هشیاری بیهوش نهادستی

تا مسندکفر اندر اسلام نهادستی      در کام دلم زهری ناکام نهادستی  
زلف تو نیارآمد یکساعت و دلها را      در حلقه مشکینش آرام نهادستی  
از چهره خود باغی برخاص گشادستی      وز غمزه خود داغی بر عام نهادستی  
در عالم حسن خود بی منت گردونی      هم صبح نمودستی هم شام نهادستی  
بر جرم مه تابان مرغان حقیقت را      هم دانه فکندستی هم دام نهادستی  
در مجلس طنازی بردست گران جانان      از بهر سبکباری صد جام نهادستی

شوریده نخوانندی زین پیش سنائی را  
شوریده سنائی را تو نام نهادستی



آن دلبر عیار من از یار منستی  
گر هیچ کلاهی نهدم از سر تشریف  
بر افسر شاهان جهانم بودی فخر  
ورگل دهدی چشم مرا زان رخ چون باغ  
گر هیچ عزیزدی نهدم از پس خواری  
جوزای کمرکش کشدی غاشیه من  
ورکژدم زلفش گزیدی مر جگر مرا  
هر روز دلی نو دهدم از دو لب خویش  
یاری که نسوزد نه بسازد ز لب او  
گر هیچ قبولم کندی سایه آن در  
گر لطف لبش نیستی از قهر دو زلفش  
گویند که جز هیچ کسان را نخرد یار

ور داغ سنائی ننهادی صفت او  
کی خلق چنین سغبه گفتار منستی

کوس لمن الملک زدن کار منستی  
سیاره کنون ریشه دستار منستی  
گر پاردم مرکبش افسار منستی  
صحرای فلک جمله سمن زار منستی  
بالله همه گلهای جهان خار منستی  
گر حشمت او همره زنار منستی  
هر چیز که آن مال جهان مار منستی  
گر دیده شوخش نه جگرخوار منستی  
شایستی اگر در دل بیمار منستی  
خورشیدکنون سایه دیوار منستی  
هر چوب که افراخته تر دار منستی  
من هیچکس کاش خریدار منستی

یارا کر درکار من تیمار از این به داشتی  
ور دل دیوانه رنگ من بودی تند و تیز  
عاشق بیچاره بی پرسش است آخر تنم  
کار من مشکل شدارنی دوست در دل بردنم  
شد دلم مغرور آن گفتار جان افزای تو

با سنائی عهد و پیمان داشتی در دل مقیم  
گر سنائی مرد بودی کار ازین به داشتی

کار این دلخسته را بسیار از این به داشتی  
یا بهش تر زین بدی یا یار ازین به داشتی  
در حق بیمار خود تیمار ازین به داشتی  
نرگس بیکار را برکار از این به داشتی  
آه اگر در عشق من گفتار ازین به داشتی

صنما آن خط مشکین که فراز آوردی  
گرچه خوبست بگرد رخ تو زلف دراز  
گر نیاز است رهی را بخط خوب تو باز  
قبله ای ساختی از غالیه بر سیم سپید  
پیش خلق از جهت شعبده و بوالعجبی  
چندگوئی که دلت پیش تو باز آوردم

دلم افروخته بود از طرب و شادی و ناز  
تو دلی سوخته از گرم و گداز آوردی

برگل از غالیه گوئی که طراز آوردی  
خط بسی خوبتر از زلف دراز آوردی  
تورهی را بخط خویش نیاز آوردی  
تا بدان قبله بتان را بنماز آوردی  
نرگس بوالعجب شعبده باز آوردی  
این سخن بیهده و هزل و مجاز آوردی

زان خط که تو بر عارض گلنار کشیدی  
بر ماه پرگار کشیدی خط مشکین  
هر دل که ترا جست چو دیوانه مستی  
زنار پرستی مکن ای بت که جهانی  
بس زاهد و عابد که بد آن طره طرار

ابدال جهان را همه در کار کشیدی  
دلها همه در نقطه پرگار کشیدی  
در سلسله زلف زره وار کشیدی  
از سجده و سجاده چو زنار کشیدی  
از صومعه در خانه خمّار کشیدی

هر دل که سرافراشت بدعوی صبوری

او را بسوی خویش نگونسارکشیدی

زهی پیمان شکن دلبر نکو پیمان بسر بردی  
کشیدی در میان کار خلقی را بطراری  
دلی کز من بصد جان و بصد دستان نبردندی  
مرا بستی و رخت دل سوی یار دگر بردی  
پس آنکه از میان خود را بچالاکی بدر بردی  
بچشم مست عالم سوز حلیت گر بدر بردی

همین بُد باسنائی عهد و پیمان ای دلبر

نکو نگذاشتی الحق نکو پیمان بسر بردی

دلم بردی و جان برکار داری  
نباشد عاشقت هرگز چو من کس  
ز رنج غیرتت بیمار باشم  
عزیزت خوانم ای جان جهانم  
کسی کو عاشق روی تو باشد  
دو چشمم هر شبی تا بامدادان  
شدم مهجور و رنجور تو زیراک  
ترا دارم عزیز ای ماه چون گل  
نگر تا کی مرا از داغ هجران  
تو خود تنها جهان را می بسوزی  
بکن رحمی بدین عاشق اگر هیچ

سنائی را چنان بایدگزین پس

ز وصل خویش بر خور دار داری

روئی چو ماه داری زلف سیاه داری  
خال تو بوسه خواهد لیکن هم از لب تو  
زلف تو بر دل من بندی نهاد محکم  
یکره بپرس جانا زان زلف مشکبویت  
دل جایگاه دارد اندر میان آتش  
بر سرو ماه داری بر سرکلاه داری  
هم بوسه جای داری هم بوسه خواه داری  
گفتم که بند دارم گفتا گناه داری  
تا برگل مورد چون خوابگاه داری  
تو در میان آندل چون جایگاه داری

مست ثنای عشقت در مجلسست سنائی

گر هیچ عقل داری او را نگاه داری

ای آنکه رخ چو ماه داری  
آئین دل سمنبران را  
بر عرصه شطرنج خوبی  
در مجمع خیال خوبروییان  
هر لحظه رهی دگر نمائی  
در شوخی دست برد خواهی

گر قتل سنائیت گناهست

## دانم کوه بسی گنجاه داری

انصاف بده که نیک یاری  
در رود زدن شکر سماعی  
مه جهت و آفتاب روئی  
بنوشت زمانه گوئی اینجا  
بنگاشت خدای گوئی اینجا  
از لعل تو هست عاقلان را  
در جزع تو عاشقان را  
جز غمزه تو که دید هرگز  
جز خنده تو که داشت در دهر  
گیتی سر ناز تو ندارد  
گردون دل زار من ندارد  
ای شوخ سیه گری که از تو  
از ایجد برتری ازیراک  
سرمازدگان آب و گل را  
جان ودل و دین بنده با تست  
چون باز سپید دلفریبی  
تا پای من اندرین میانست  
من پای فرو نهادم ایراک  
دشنام دهی که ای سنائی

روهیچ مگو که خوش نگاری  
در گوی زدن شکر سواری  
زه ره دل و مشتری عذاری  
در جانت کتباب بردباری  
در دیده ات نقش حقگزاری  
یکنوش و هزارگونه خاری  
یک غمزه و صد هزار خواری  
یک ناوک و صد جهان حصاری  
یک شکر و نه فلک شکاری  
کیکی نکشد چنین عماری  
اشکی نبرد چنین سماوی  
کم دید کسی سپیدکاری  
نه یک نه دو نه سه نه چهاری  
در جمله، بهار در بهاری  
تا این همه را چگونه داری  
چون شیر سیاه جان شکاری  
دستی بسرم فرو نیاری  
دانم سرپای من نداری  
بس خوش سخن و بزرگواری

هر چند جواب شرط من نیست

با این همه صد هزار باری

نگوئی تا بگلبن برچه غلغل دارد آن قمری  
بلحن اندر همیگوید که سبحانا نگارنده  
مسیحادم و موسی کف سلیمان طبع و یوسف رخ  
بروز آرایش مکتب شبانگه زینت ملعب

که چندان لحن میسازد همی نالد ز کم صبری  
که بنگارد چنان روئی بدان خوبی و خوش چهری  
محمد دین و آدم رأی و خوکرده بیبی مهری  
ضیاء روز و شمع شب شکر لب برکسان خمیری

اگر آتش پرستی را ز عشق او بترساند

ز بیم آتش عشقش شود بیزار از گبری

چرا ز روی لطافت بدین غریب نسازی  
ز بهریک سخن تودوگوش ماسوی آن لب  
چه آفتی تو که شبها میان دیده چوروزی  
چو من زاتش غیرت نهاد کعبه بسوزم  
پس از فراز نباشد جز از نشیب ولیکن  
گداخت مایه صبرم زبانگ شکر لفظت

که بس غریب نباشد زمه غریب نوازی  
ستیزه بر دل ما و دو چشم تو سوی بازی  
چه فتنه ای تو که شبها میان روح چو رازی  
تو از میان دو ابرو هزار قبله بسازی  
جهان عشق تو دارد پس از فراز فرازی  
گه عتاب نمودن بیارسی و بتازی

نه آن عجب که شنیدم که صبر نوش گدازد  
ز بوسه تو نماید زمانه نامه شاهی  
چه موی و روی تو بیند خرد چگویدگوید  
جمال و جاه و سعادت چو یافتی ز زمانه  
بقا و مال و جمالت همیشه باد چو عشقت

عجبت آنکه بدیدم ز نوش صبرگذاری  
ز غمزه تتو فزاید جهان کتاب مغازی  
زهی دو مؤمن جادو زهی دو کافر غازی  
بناز بر همه خوبان که زبیدت که بنازی  
که هیچ عمر ندارد چو عشق عمر درازی

چو شد بنزد سنائی یکی جفا و وفایت

رسید کار بجان و گذشت عمر بیازی

ای گل آبدار نروروزی  
ای فروزنده از رخانت جان  
دل بدخواه سوز اندر عشق  
از لب آموز خوب مذهب خوب  
ای دریده دل من از غم عشق

دیدنت فرخی و فیروزی  
آتش عشق تا کی افروزی  
چونکه دلهای عاشقان سوزی  
از دو زلفین نه تئبل آموزی  
زان لب چون عقیق کی دوزی

از دهانت کوه آب حیوانست

چون سنائی نبودنی روزی

ای سنائی چو تو در بند دل و جان باشی  
در دریا تو چگونه بکف آری که همی  
چون بترک دل و جان گفت نیاری آن به  
تا تو فرمانبر چوگان سواران نشوی  
کار بر بردن چوگان نبود صنعت تو  
بعصائی و کلیمی که تو داری پسرا

کسی سزاوار هوای رخ جانان باشی  
بلب جوی چو اطفال هراسان باشی  
که شوی دور از این کوی تن آسان باشی  
نیست ممکن که تو اندر خور میدان باشی  
تو همان به که اسیر خم چوگان باشی  
تو همی خواهی چون موسی عمران باشی

خواجه ما غلطی کرد است این راه مگر

خود نه بس آنکه نمیری و مسلمان باشی

لؤلؤ خوشاب من از چنگ شد یکبارگی  
دلبری را من بچنگ آورده بودم در جهان  
جنگها بودی میان ما و گاهی آشتی  
بود نام و ننگ ما را پیش ازین هر جایگاه  
بارخ و اشگی چورسیماب و من چون موم نرم

لاله سیراب من بی رنگ شد یکبارگی  
ای دریغا دلبری کز چنگ شد یکبارگی  
آشتی این بارالحق چنگ شد یکبارگی  
این بترکامروز نامم ننگ شد یکبارگی  
کز دل چون سنگ آن بت سنگ شد یکبارگی

این جهان روشن شد اندر هجر آن زیبا پسر

برسنائی تیره گشت و تنگ شد یکبارگی

بدرگاه عشقت چه نامی چه ننگی  
جهان پر حدیث وصال تو بینم  
همانا بصحرا گذر کرده ای تو  
ز عکس رخ تو بهر مرغزاری  
شگفت آهوی تو که صید تو سازد

بنزد جلالت چه شاهی چه شنگی  
زهی نارسیده بزلف تو چنگی  
که صحرا ز رویت گرفته است رنگی  
ز دیبای چینی گشاده است تنگی  
بهر چشم زخمی دلاور پلنگی

ز جعدت کمندی و شهری پیاده  
اگر خواهی ارواح مرغان علوی  
بتو کی رسد هرگز از راه گفتی  
کیم من که از نوش وصل تو گویم  
من آن عاشقم کز تو خشنود باشم  
ز نوشی بزهری ز صلحی بجنگی

جهانی سوار و ز چشمت خدنگی  
فرود آری از شاخ طویی بسنگی  
برنار و نورت که دارد درنگی  
نپوید پی شیر روباه لنگی  
که پیدا نیست کارم را در این گیتی سرانجامی  
ز می باید که در دستم نهی هر ساعتی جامی  
که از ما اندر این عالم نخواهد ماند جز نامی  
که هرگز عالم جافی نگیرد با کس آرامی  
که عمر ترا از این خوشتر نخواهد بود ایامی  
که ناگهان شوی خاکی ندیده از جهان کامی  
دل از غم دار آسوده بکام خود بزن گامی

الا ای لعبت ساقی زمی پرکن مراجامی  
کنون چون توبه بشکستم بخلوت باتوبنشستم  
نباید خورد چندین غم بباید زیستن خرم  
همی خور باده صافی ز غم آن به که کم لافی  
منه بر خط گردون سرز عمر خویشتن برخور  
چرا باشی چو غمناکی مدار از مفلسی پاکی  
مترس از کار نابوده مخور اندوه بیهوده

ترا دهر است بدخواهی نشسته در کمین گاهی  
ز غداری بهر راهی بگسترده ترا دامی  
ای پسرگر نه ز عشقت دست بر سردار می  
ورنه همچون حلقه در داری عشقت مرا  
نیستی پشتم چو چنبر در غم هجران تو  
ورنه بر جان و دل من مهربانستی دلت  
گر همه شب دارمی در کف می و در بر ترا  
زرن دارم با تو کارم زان قبل ناساخته است

در خرابات قلندر گم ترا مأواستی  
من نشیمن در خرابات قلندر دارمی

گاه عشرت پیش تو بر دست ساغر دارمی  
بر امیدت هر زمانی گوش بر در دارمی  
گر شبی در گردن تو دست چنبر دارمی  
من ز دست تو بیزدان دستها بر دارمی  
ماه در کف دارمی خورشید در بر دارمی  
کاشکی زردارمی تا کار چون زر دارمی

تا بگرد روی آن شیرین پسر گردهم می  
بهر آن بو تا که خورشیدی بدست آرم چنو  
پس چو میدان فلک را نیست خورشیدی چوتو  
آبروی عاشقان در خاکپایش تعبیه است  
از پی گرد سم شبدیز او وقت نثار  
روی تا دارم بکویش در بهشتم در بهشت  
گه گهی از شرم تر گردهم ز خشک آوردنش  
گر هنوز از دولبش جویم غذا نشگفت از آنک  
تا چو شیر او رخ بخون دارد من از بهر غذاش  
روی زرد من ز عکس روی چون خورشید اوست  
گرچه هستم با دل آهوی ماده وقت ضعف

چون قلم گرد سرکویش بسر گردهم می  
من بگرد کوی خیره خیره بر گردهم می  
چون فلک هر روز گرد خاک در گردهم می  
خاکپایش را ز بهر آب سر گردهم می  
گه ز دیده سیم و گه از روی زر گردهم می  
چون ز کویش باز گردهم در سفر گردهم می  
بوالعجب مردی منم کز خشک تر گردهم می  
در هوای عشقش اکنون کفچه بر گردهم می  
همچو ناف آهو از خون بارور گردهم می  
زان چو سایه گرد آن دیوار و در گردهم می  
چون ز عشقش یادم آید شیر نر گردهم می

چون قلم گرد سرکویش بسر گردهم می  
من بگرد کوی خیره خیره بر گردهم می  
چون فلک هر روز گرد خاک در گردهم می  
خاکپایش را ز بهر آب سر گردهم می  
گه ز دیده سیم و گه از روی زر گردهم می  
چون ز کویش باز گردهم در سفر گردهم می  
بوالعجب مردی منم کز خشک تر گردهم می  
در هوای عشقش اکنون کفچه بر گردهم می  
همچو ناف آهو از خون بارور گردهم می  
زان چو سایه گرد آن دیوار و در گردهم می  
چون ز عشقش یادم آید شیر نر گردهم می

هرچه پیشم پوستین دردم همی نادرتر آنک  
من سلیم از پوستینش سغبه تر کردم همی

باسنائی و سناگشتم من اندر عشق او

باز در وصف دهانش پر درر کردم همی

خسرو مازندران آید همی  
یا ز بهر مصلحت روح الامین  
یا سکندر با بزرگان عراق  
ریگ آموی و درازی راه او  
آب جیحون از نشاط روی دوست  
رنج غربت رفت و تیمار سفر

یا مسیح از آسمان آید همی  
سوی دنیا ازان جهان آید همی  
سوی شرق از قیروان آید همی  
زیر پامان پرنیان آید همی  
اسب ما را تا میان آید همی  
بوی یار مهربان آید همی

ایمن از آن وزنست و گفته رودکی

یاد جوی مولیان آید همی

ای چشم و چراغ آن جهانی  
خط تو نبشته گرد عارض  
بی دیده ز لطف تو بخواند  
با چشم ز تابشت نیند  
بختت از لسی و تا قیامت  
حسن تو چو آفتاب آنگه  
بوس تو بصد هزار عالم  
دیوانه بسیست آن دل را  
نظاره بسیست آن دور را  
با فتنه زلف تو که بیند  
بی آتش عشق تو که یابد  
لطف تو بیست جان و دل را  
عشق تو نشاند عقل و دین را  
با قدر تو پاره میخ بر چرخ  
با قدر تو کوکژ و کوژ در باغ  
از راستی و کژی برونمی  
گویند بگو بترک ترکت  
ترک چو تو ترک نبود آسان  
حسن تو چو شمس و همچو سایه  
از لفظ تو گوش عاشقانت  
وز چشم تو جسم دوستانت  
در راه تو هیچ دل نشد خوش  
بر بام تو پیکس نیاید

وی شاهد و شمع آسمانی  
منشور جمال جاودانی  
در جان تو سووره نهانی  
بر روی تو صورت عیانی  
صافی بطراوت جوانی  
فارغ ز اشارت نشانی  
وازد ز زحمت گرانمی  
در سلسله های کامرانی  
از پنجره های زندگانی  
یک لحظه ز عمر شادمانی  
آب خضر و حیات جوانی  
بر آخور چرب دوستکانی  
برابرش تیز آن جهانی  
تهمت زدگان باستانی  
چالاک و شان بوسستانی  
آنی که ورای حرف آنی  
تا باز ره می ز پارسائی  
ترکی تو نه دروغ ترکمانی  
پیش و پس آن دوان جوانی  
نازان بحلاوت معانی  
نازان بحوادث زمانی  
تا جانش نگشت کاروانی  
تا سرش نکرد نردبانی

در هوش ز تو سماع ارنی  
 از رد و قبول سیرگشتم  
 یکره بکشتم بتیر غمزه  
 زیرا سر عشق تو ندارد  
 و خود توکشی بدست خویشم  
 فرمان تو هست بر روانها  
 در گوش ندای لـن ترانی  
 زین بوالعجیبی چنانکه دانی  
 تا سوی عدم برم گرانی  
 جز مردگزارف زندگانی  
 کاری بود آن هزارکانی  
 چون شعر سنائی از روانی  
 وقتست ترا مراد رانندن  
 کی رانی اگر کنون نرانی

### فی مدح الانسان

ای زبده راز آسمانی  
 ای در دو جهان ز تو رسیده  
 ای یوسف عصر همچو یوسف  
 لعل تو بغمزه کفر و دین را  
 لعل تو بیوسه عقل و جان را  
 با آفت زلف تو که بیند  
 با آتش عشق تو که یابد  
 موسی چکند که بی جمالت  
 فرعون که بود که با کمالت  
 آن گویم و آن چو صوفیانت  
 جان خوانم جان چو عاشقانت  
 از جمله عاشقان تو نیست

زیبید که سبک ننداری او را  
 گر گره گهگی کند گرانی

تو آفت عقل و جان و دینی  
 تا چشم تو روی تو نیند  
 ای در دل و جان من نشسته  
 سر روی و مهی عجایی تو  
 بی روی تو عقل من نه خوبست  
 بر مهر تو دل نهاد نتوان  
 گه یار قدیم را برانی  
 این جور و جفات نه کنونست  
 تو رشک پری و حور عینی  
 تو نیز چو خویشتن نینی  
 یک حال دو جای چون نشینی  
 نه بر فلک و نه بر زمینی  
 در خاتم عقل من نگیری  
 تو اسب فراق کرده زینی  
 گه یار نو آمده گزینی  
 دیرست بتا که تو چنینی

ای بوقلمون کیش و دینم  
 گه کفر منی و گاه دینی

دلم بربود شیرینی نگاری سر و سیمینی  
جهانسوزی دل افروزی که دارد از پی فتنه  
بزدلف چون مشکش نباشدمشک را قدری  
غم و اندوه جان من جمال و زیب روی او  
نهدهر لحظه از هجران مرا بر جان و دل داغی

بنـازارداگر گویم بـزاری آن نـگارین را  
بخور زنهـار بر جانم مکن بیداد چندی

شگرفی چاپکی چستی وفاداری باآئینی  
زشگر برقمر میمی زسنبل برسمن سینی  
بپیش روی چون ماهش ندارد ماه تمکینی  
زمن برساخت فرهادی از او برخاست شیرینی  
زنداز غمزه هر ساعت مرا بر سینه زوبینی

بدل سنگی ببر سیمی بقدر سر روی برخ ماهی  
بلب درمان عشاقی برخ خورشید خرگاهی  
عیار و رندونایاکی ظریف و خوب و دلخواهی  
ندیدم در غمت مونس بجز باد سحرگاهی  
که از حال من مسکین دلت را نیست آگاهی  
کنم پرنوحه و ناله جهان از ماه تا ماهی

گهی چهره بیارائی گهی طره پیرائی  
ز بس خوبی و زیبائی جمال لشکر شاهی

تا در غم عاشقی نمائی  
دانم که همین قدر بدانی  
تا دفتر عشق بر نخوانی  
تا آب ز چشم خود نرانی  
هرچند ز دیده خون چکانی  
بر روی زمین یکی نمائی  
او را بمسراد او رسانی  
عاشق نشوی اگر توانی

این است سخن که گفته آمد  
گر نیست درست بر مخوانی

کافزون شوی ولیکن هرگز چنو نگاهی  
گاه از برونش زردی گاه از درون سیاهی  
در سایه سلیمان ناید ز دیو شاهی  
آنجا که خدّت آید ناید ز ماه ماهی  
از خنده جان جانی وز غمزه جاه جاهی  
برخود همی بدرد پیراهن از پگاهی  
در زلف و جعد حوران مشکبست جایگاهی  
روح الامین نواز در مجلسست ملاهی  
از قایل الهی تا قابل گیاهی

الا ای نقش کشمیری الا ای حور خرگاهی  
شه خوبان آفاقی بخوبی در جهان طاقی  
خوش وکش و طربناکی شگرف وچست وچالاکی  
زبهر چشم تو نرگس همی پویم بهر مجلس  
مرا ای لعبت شیرین از آن داری همی غمگین  
چوبی آن روی چون لاله بگریم زار چون ژاله

عاشق نشوی اگر توانی  
این عشق باختیار نبود  
هرگز ز نبری تونام عاشق  
آب رخ عاشقان نریزی  
معشوقه وفای کس نجوید  
اینست رضای او که اکنون  
بسیار جفا کشیدی آخر  
اینست نصیحت سنائی

ربّی و ربّک اللّٰه ای ماه نوچه ماهی  
مه نیستی که مهری زیرا که هست مه را  
با مایه جمالت ناید ز مهر شمعی  
آنجا که قدّت آید ناید ز سرو سروی  
از جزع عقل عقلی وز لعل شمع شمعی  
هر روز صبح صادق از غیرت جمالت  
گرد سم سمندت برگلشن سمائی  
حقّا و ثمّ حقّا آنکه که بزم سازی  
خوشخورتاز تو خوبی روح القدس ندید است



آویختی بعمدا از بهر بند دلها  
در جنب آبرویت آدم که بود خاکی  
فرآش خاک کویت پاکان آسمانی  
در تابهای زلفت بنگر بخط ابرو  
عقلم همی نداند تفسیر خطت آری  
در ملک خوبروئی بس نادری ولیکن  
با خنده و کرشمه آنجا که روی آری  
آهم شکست در بر ز آندم که دید چشمم  
ز آن آه برنیارد زیرا که هست پنهان

زنجیر بیگناهان از جای بی گناهی  
با قدر قد و مویت یوسف که بود چاهی  
قلاش آبرویت پیران خانقاهی  
ترغیب اگر ندیدی در صورت مناهی  
نامحرمی چه داند شرح خط الهی  
نادرتر آنکه داری ملکی بیی کلاهی  
هم ماه و هم سپهری هم شاه و هم سپاهی  
آن حسن بی تباهی وان لطف بی تناهی  
آه از درون جاننش تو در میان آهی

در جل کشید جان را در خدمت سنائی  
خواهی کنون بر آنرا خواه آنزمان که خواهی

برخی رویتان من ای رویتان چوماهی  
با رویتان تنی را باطل نگشت حقّی  
جز رویتان که سازد جهانهای عاشقان را  
جز لفظتان که دارد چون شهد و شمع محفل  
نگذاشت زلف و رختان اندر مصاف و مجلس  
باحدّ و خد هر یک خورشیدکم زظلی  
از لعل دُر فشانان یک خنده و سپهری  
چون لعلتان بخندد هر عیسی و چرخی  
از دام دل شکران هر دانه ای و شهری  
عشق شما بخوبی در کشتی و ما را؟  
با جام باده هر یک در بزمگه سروشی  
جز رویتان که دیده است از روی رنگ روئی  
زینان سپاهگرتر نشنیده ام سپیدی  
گر چنبر فلک را ماهیست مر شما را  
تا باده ده شمائید اندر میان مجلس  
از روی بی نیازی بیجاده که رباید

وی جان بی دلانرا در زلفتان پناهی  
با زلفتان دلی را مشکل نماند راهی  
از ماه سجده گاهی وز مشک تکیه گاهی  
از نیش جنگجوئی وز نوش عذر خواهی  
در هیچ پای نعلی در هیچ سرکلاهی  
با قد و قدر هر یک طوبی کم از گیاهی  
ور جزع جان ستانان یکنواک و سپاهی  
چون جزعتان بجنبد هر یوسفی و چاهی  
از جام جان ستان تان هر قطره ای و شاهی  
نه علم دست و پائی نه قدرت سنائی  
با دست و تیغ هر یک در رزمگه سپاهی  
جز چشمتان که دیده است از چشم نورکاهی  
زینها سپیدگرتر نشنوده ام سیاهی  
صد چنبر است هر سو هر چنبری و ماهی  
از باده توبه کردن نبود مگر گناهی  
ورنه چه خیزد آخر بیجاده را زکاهی

از تیزی سنانتان هر ساعت از سنائی  
آهی همی برآرد جانی میان آهی

صنما چبود اگر بوسگکی وام دهی  
بسته دام توگشتست دل من چه شود  
پخته عشق شود گرچه بود خام ای جان  
نکنی ور بکنی ناز بهنجارکنی  
گر دل و جان بتو بخشیم روا باشد از آنک

نه بر آشوبی هر ساعت و دشنام دهی  
که مرا قوت از آن پسته و بادام دهی  
هرکرا روزی یک جام می خام دهی  
ندهی ور بدهی بوسه بهنگام دهی  
جان فزون گردد ز آنکه که مرا جام دهی

جامه غم بدرم من ز طرب چون تو مرا      حب در بسته میان جام غم انجام دهی  
بی قرار است سنائی ز غم عشق تو جان  
چه بود گرش بیک بوسه تو آرام دهی

گفتی که نخواهیم ترا گر بُت چینی      ظنم نچنان بود که با ما تو چینی  
بر آتش تیزم بنشانی بنشینم      بر دیده خویشت بنشانم نشینی  
ای بس که بجوئی تو مرا باز نیابی      ای بس که پیوئی و مرا باز نبینی  
با من بزبانی و بدل با دگرانی      هم دوست تراز من نبود هر که گزینی  
من بر سر صلحم تو چرا جنگ گزینی  
گوئی دگری گیر مها شرط نباشد  
تو یار نخستین من و باز پسینی

صبحدمان مست برآمد ز کوی      زلف بشو لیده و ناشسته روی  
ز آن رخ ناشسته چون آفتاب      صبح ز تشویر همی کند روی  
از پی نظاره آن شوخ چشم      شوی جدا گشته ز زن زن ز شوی  
بوسه همی ریخت چوب اران ز لب      در طرب و خنده و درهای وهوی  
بهر غذای دل از آنوقت باز      بوسه چنانست لبم گرد کوی  
ریخت همی آب شب و آب روز  
همچو سنائی ز دورویان عصر

روی بگردان کوه نیابیش روی  
لشکر شب رفت و صبح اندر رسید  
چشم مست پر خمارت باز کن  
مطرب سرمست را آواز ده  
پر مکن جام ای صنم امشب چو دوش  
نیست گوی آن حکایت راستی  
کیست کز عشقت نه بر خاک اوفتاد  
چون خطت طغرای شاهنشاه یافت

از سنائی زار تر در عشق کیست  
یا چو تو دلبر زیبایی که دید

## مقطعات

ایکه اطفال بگهواره درون از سمت  
قفسی شد ز تو عالم بهمه عالمیان  
وه که تا روز قیامت پی آرایش ملک  
سور نادیده بجویند همی ماتم را  
اینست زحمت ز وجود تو بونی آدم را  
طاهری از تو نجس تر نبود عالم را

\*\*\*

روزگار ای بزرگ چاکرتست  
دامن من ز دست او بستان  
شاعران را مدار مجلس تست  
هست از آن سوی توقرا رمرا  
بدگر چاکری سپار مرا  
ای مدار این چنین مدار مرا

\*\*\*

تلخ کرد از حدیث خویش خطیب  
از دولب داد جهل خویش بمن  
زین سپس طلعت و مقالست او  
دوش لفظ شکر فروش مرا  
وز دو رخ برد باز هوش مرا  
گوش و چشم است چشم و گوش مرا

### در هجو گوید

چندگوئی که بیا تا بر وزانت برم  
تو که ناموزونی خیز و ببر وزان شو  
تا ز تو دور کند مکرمتش احزان را  
من که موزون شده ام تا چکنم وزان را

\*\*\*

ای برآراسته از لطف و سخامعدن خویش  
دفتری ساختم از بهر تو پر مدح و هجا  
همچو گوهر که بیاراید مر معدن را  
هرچه مدحست ترا هرچه هجا دشمن را

\*\*\*

گفتی پیش خواجه که این غزنوی غراست  
گر تو دروغ گفتی دادت بر راستی  
زانرو که تا مرا ببری پیش خواجه آب  
هم لفظ غزنوی بمصحف ترا جواب

\*\*\*

تا نهان گشت آفتاب خواجهگان در زیر خاک  
چشمها نشکفت اگر شد پرستاره بهر آنک  
شد لبم پرباد و دل پرآتش و دیده پرآب  
روی بنماید ستاره چون نهان شد آفتاب

### در مذمت مال گوید

مال هست از درون دل چون مار  
او چنان است کاب کشتی را  
وز برون یار همچو روز و چو شب  
از درون مرگ و وز برون مرکب

### بدین قطعه نظامی را مدح کند

ای که چون اندر بنان آری قصب هنگام نظم  
کوکب معنی چو در سیرآوری بر چرخ طبع  
صد هزاران آفتاب روشن اندر یک ذنب  
صدر چرخ ثانی از فضل تو پندارم قصب  
زانکه از نوک قصب روز اندر آمیزی بشب  
دریکی بیتت معانی دارد چنانک

شعر تو ناگفته مانند عروس پردگیست  
خاطرووهم تو چون از پرده بیرون خواندش  
چون بتخت حکمت بر جلوه کردی صورتش  
شاید ارسطو همی خواند نظامی مر ترا  
آنکه در هر فن ز دانش ره برد با طبع شعر  
قاصد حلم تو از روحانیان دارد نژاد  
مدح پاک تو سبب شد مر سنائی را چنانک  
مهترا که ترکه باشد چون تو آئی در خطاب  
پیشت آوردن سخن ترک ادب کردن بود  
پرده دار عیب کار چاکرت کن خلق خوش  
تا بود عقل از ره دانش پرستان اصل غم  
شخص تو باد از طرب چون تندرستان از غذا

\*\*\*

تن نهان در پرده و رخساره در زیر قصب  
خازن رایت ز گنج معرفت آرد سلب  
دیده داران خرد را لعبتی باشد عجب  
چون منظم کرده‌ای هر پنج حس را از ادب  
جای انصافست اگر باشد نظام او را لقب  
تا برید حلمت از یونانیان دارد نسب  
مر روان پاک را شد علت اولی سبب  
زان زبان دُر فروش و خاطر گوهر طلب  
زشت باشد تازی بغداد بردن در عرب  
چون دهان را پرده دار عیب دندانست و لب  
تا بود جان از پی بی دانشان اصل طرب  
روی بدخواهت ز غم چون روی بیماران زتب

ای که هفت اقلیم و چار ارکان عالم را بعلم  
هفت ماه آمد که از بهر تقاضای صلت  
بارها در طبع آمدگان چو گوهر شعرها  
باز گفتم کابلهی باشد که در دیوان شرع  
تا بیابی گر بخواهی از برای حج و غزو  
دشمن جاه تو بادا پی سپر همچون منا  
تا بدان روزی که قاضی خلق باشد پادشا  
باد صد چندین ترا عمر ای فتی تا از سخات

همچو هفت آبا تو در بایستی و چون چار امهات  
کرده‌ام بر در گهت چون دولت و دانش ثبات  
از زکات شعر گیرم تا مگر یابم نجات  
چون مجرد باشد از زر نیست بر گوهر زکات  
در مناسک حکم حج و اندر سیر رسم غزات  
حاسد صدر تو بادا سرنگون همچون منات  
در جهان دین تو باشی مفتی و اقصی القضات  
این امید از تو وفا گردد مرا پیش از وفات

### در مرثیه امیرالشعرا معزی گوید

گر تیر فکل داد کلاهی بمعزی  
او نیز سوی تیر فلک رفت و پیاداش

تازان کله اینجا غذای جان ملک ساخت  
پیکان ملک تاج سر تیر فلک ساخت

### در هجو علی سه بوش گوید

ای سه بوشش هجات خواهم گفت  
ریشش تو در کس زن حایض

سخت نغز آمد این سخن بسرت  
کیرخـر در کس زن پـدرت

\*\*\*

پدرت پارسا و اصلی بود  
مامکت با کسی نکرد زنا  
گر پدر گویدت که تو زمنی

نبدست چون تو دول در کهرت  
ای بکـون زن پـدرت سـرت  
کیر خـر در کس زن پـدرت

### مذمت دنیا کند

گننده پیرست تیره روی جهان  
بسپیدی رخانش غره مشو  
خرد ما بدو نظر کردست  
کان سیاهی سفید بر کردست

\*\*\*

قدر مردم سفر پدید آرد  
چون بسنگ اندرون بود گوهر  
خانه خویش مرد را بند است  
کس نداند که قیمتش چند است

\*\*\*

عرش مقاما ز رکن کعبه جاهت  
کز شرف او بروز بار نداند  
دست وزارت در آن بلند مقامست  
شاه فلک اوج خویش را که کدامست

\*\*\*

آمد آن حور و دست من برست  
زنخ او بدست بگرفتم  
زده استادوار نیش بدست  
چون رگ دست من ز نیش بخست  
دست هر جا مزن چو مردم مست  
زنخ ساده تو عذرم هست  
گفتمش گر بدست بگرفتم  
زانکه هنگام رگ زدن شرطست

\*\*\*

آمد آن رگ زن مسیح پرست  
کرسی افکند و برنشست بر او  
نیش درماند و گفت عز علی  
سرفرو برد و بوسه داد بر او  
تیغ الماس گون گرفته بدست  
بازوی خواجه عمید بست  
اینچنین دست را نباید خست  
خون بیارید از دو دیده بطشت

\*\*\*

آن توکوری نه جهان تاریک است  
گر سر این سخت نیست برو  
آن توکثری نه سخن باریک است  
روی دیوار و سرت نزدیک است

### در هجو علی سه بوش گوید

پیش از این گفتم سه بوش را همی  
باز از آن فعل بدش گفتم که نه  
گوید از سختی ورا میر سرخس  
باز گویم نی که پر خم زن بود  
مردمست آن روسی زن مردمست  
سگ دمست آن روسی زن سگ دمست  
پرخمست آن روسی زن پرخمست  
کژدمست آن روسی زن کژدمست  
گندمست آن روسی زن گندمست

### درباره بخیلی گوید

دیگ خواجه زگوشت دوشیزه است  
خواجه چون نان خورد در آن موضع  
مطبخ او ز دود پاکیزه است  
مور در آرزوی نان ریزه است

### در مرثیه عمید منصور سعیدگوید

خواجه منصور بیژمرد ز مرگ  
عالمی بسته جهلند و کنون

\*\*\*

ای جود تو ز لذت بخشش سؤال جوی  
بیم و امید بنده زرد و قبول تست

\*\*\*

بمادرم گفتم ای بد مهر مادر  
جوایم دادگفتا دشمن تست

\*\*\*

هرجا که روضه ایست و ردیست  
گیتی همه سر بسر کلوخی است  
هرکه از تو بخرقه ای فزونست

\*\*\*

بهمه وقت دلیری نکنند  
زانکه هر جای بجز در صف حرب

### شکایت از روزگار کند

ضربت گردون دون آزادگانرا خسته کرد  
درعنا تاکی توان بودن بامید بهی

\*\*\*

جان من خیز و جام پاده بیار  
ساغر می بجان و دل بخرم

\*\*\*

برخیز و برافروز هلا قبله زردشت  
بس کس که بزدشت نگر و کنون باز  
بس سرد نیایم که مرا آتش هجران  
گردست نهم بر دل از سوختن دل

### در مرثیه بزرگی گوید

ای عالم علم پیشگاه تو برفت  
ای چرخ فروگسل که ماه تو برفت  
وی دین محمدی پناه تو برفت  
در حجله رو ای شمس که شاه تو برفت

## فی مذمت اهل الزمان

شکوه و همّت آن مردمان پیشینه  
کنون سیاست مشتی خسیس گرسنه هست  
بعلم و دانش بودی بسیم دادن و لوت  
بابلهی و بدستان و بند و باد و بروت

## بلخیان را ذم کند

از بس غرو غرزن که ببلخند ادیبانش  
بلخی که کند از گه خردی پسران را  
می باز ندانند مذکر ز مؤنث  
زان قبه لقب گشت مر او را که نیابی  
در قبه بجز مسخره و رند و مخنث

\*\*\*

گفتی که بترسد ز همه خلق سنائی  
جغدار که بترسد بترسد ز پی جنس  
پاسخ شنو ار چند نه‌ای درخور پاسخ  
آن مرغ که دارند شهانش همه فرخ  
آن مست ز مستی بترسد نه ز مردی  
ورنه بخرد نیزه خطی شمرد لخ  
در بند بود رخ همه از اسب و پیاده  
نر روی عزیزست که چون مرکب شاهان  
هر چند همه نطع بود جایگه رخ  
گوئی که نترسم ز همه دیوان آری  
بیدار نه‌ای فارغی از بانگ تکاتک  
ایمن بود از چشم بدانرا که ز زشتی  
زان ایمنی از دیدن هرکس که بگویند

## در مرثیه امیر معزی گوید

تا چند معزای معزّی که خدایش  
چون تیر فلک بود قرینش بره آورد  
زینجا بفلک برد و بقای ملکی داد  
پیکان ملک برد و بتیر فلکی داد

\*\*\*

بی طمع باش اگر همی خواهی  
زانکه چون مرغ دشتی از ره طمع  
تا نیفتی ز پایله امجداد  
کرد آهنگ دانسه صیاد  
همچو حرف طمع شدش ابعاد  
در کف مالکست یا حمّاد  
خاک زرگر ز خانه حدّاد  
چهره گه زرد و گه سیه چومداد  
چهره زیننده باش و طبع آزاد  
راه رو تا بعقل بشناسی  
گر نخواهی چو نرگس و لاله  
در جهان همچو سوسن عاشق

\*\*\*

یک نیمه عمر خویش بیهودگی بباد  
از گشت آسمان وز تقدیر ایزدی  
دادیم و هیچگه نشدیم از زمانه شاد  
برکس چنین نباشد و برکس چنین مباد  
یا قسم من ز دانش من کمتر افتاد

## فی العطا

کافران کشت و قلعها بگشاد  
هفده آیت خدای نفرستاد

گرچه شمشیر حیدر کَرّار  
تاسه تانان نداد در حق او

\*\*\*

نعمت داده از تو بستاناد  
حاجتو مند تو نگردانا

من نگویم که قاسم الارزاق  
بلکه گویم که هیچ بخرد را

\*\*\*

بنامه‌ای ز من آن قومرا نیامد یاد  
خدای عزّ و جل جمله را بیامرزاد

مرا بغزنین بسیار دوستان بودند  
مگر که جمله بمردند و نیز شاید بود

\*\*\*

دین بدل کرده‌ای اندره دنیا لابد  
از پی کبر و منی چون متنبی سد جد  
در گذشته است ز شادی و گذشته زاشد  
شکر چون کوه حری صبری چون کوه احد  
پیش او سجده کنان آمد می چون هدهد

خواجه دررغم من ارگفت که چون بی خردان  
دیو درگوش هوا و هوشش میگوید  
من چه دانستم کز تربیت روح القدس  
کرده یک ذوق براه احدی چون احمد  
گر بدانستمی آن خوی سلیمانی او

## مطایبه

اگر در آب کسی جامه تو برتابد  
که رادمردی از آن صدر نیکوئی یابد  
کدام زایر و شاعر سوی تو بشتابد  
مرآفتاب فلک را که بر کسی تابد

چه ممسکی که ز جود تو قطره‌ای نچکد  
بمجلسی که تو باشی زیخل نگذاری  
بابر بر شده مانی بلند و بی باران  
که خود نباری و بر هیچ خلق نگذاری

\*\*\*

بست دولت میان و کام گذارد  
فضل کن سیدی فرست آن آرد  
باد در کونش کیر و در دل کارد

ای که از بهر خدمت در تو  
پیش از آن کم زمانه آش کند  
هر که از دیدن تو خرم نیست

## این قطعه بنام سنائی در دیوانها نوشته شده است و له

### فی نفسه

مردن آن خواجه نه کاریست خرد  
کالبند خاک بمادر سپرد  
زنده کنون شد که توگفتی که مرد

مرد سنائی که همانا نمرد  
جان گرامی پیدر باز داد  
از ملکی با ملکی رفت باز

\*\*\*

بر تو تهمت نهم ز روی خرد  
او مرا پیش تو نگفتی بد

چون زبده‌گوی من سخن شنوی  
گویم ار تو نبودی خرسند



### در مرثیه خواجه زکی الدین بلخی گوید

گام چو درکوی طریقت نهاد  
دست بانصاف و سخا برگشاد  
زاده هر چارگهر باز داد

روح مجرّد شد خواجه زکی  
خواست که مطلق شود از بند غیر  
داده هر هفت فلک بذل کرد

\*\*\*

گرچه صورت بخاک تیره سپرد  
هم بخردان گذاشت عالم خرد  
زنده را مرثیت که یارد برد

صدر اسلام زنده گشت و نمرد  
در جهان بزرگ ساخت مکان  
پس توگوئی که مرثیت گویش

\*\*\*

صد و پنجه مسافر خشک بفسرد  
زهی قسمت رهی و ژاله شاکرد  
زهی زنگی زن کیسه کج افسرد

بگرمای تموز از سرد سوزش  
رهی رفت و غلام برده برده  
زه ای پستت بمانده ماه بهمن

\*\*\*

زیرپای که و مه و زن و مرد  
کاز را خاک سیر داند کرد

ای شده خاک در تواضع و حلم  
آزماگر سینه است سیرش کن

### سنائی دیوان خواجه مسعود سعد را جمع کرده و شعرهای دیگران را در وی آورده بود این قطعه در عذر آن و مدح خواجه عمید بارع مسعود گوید

سیرت و صورتت چو بستان کرد  
حجره دیده را گلستان کرد  
صدف عقل را درافشان کرد  
راز را پیش عقل عریان کرد  
عفو را بارگیر عصیان کرد  
بر چمن ابرهای نیسان کرد  
در صدف قطره های باران کرد  
کافران را همی مسلمان کرد  
چون نبی را گزیده عثمان کرد  
عقل او گرد طبع جولان کرد  
چون فراهم نهاد دیوان کرد  
قایل عقل و قابل جان کرد  
در جهان دروگوه ارزان کرد  
عجز دزدان برو نگهبان کرد  
خواجه یک نکته گفت و برهان کرد

ای عمیدی که باز غزنین را  
باز عکس جمال گلغامت  
باز نطق زبان دُربارت  
خاطر دور بین روشن تو  
خاطر دوریاب کند روت  
آنچه در طبع خلق تو کرد  
و آنچه در گوش شاه شعرت خواند  
چون بدید این رهی که گفته تو  
جمع کرد این رهیت شعر ترا  
چون ولوع جهان بشعر تودید  
شعرها را بجمله در دیوان  
دفتر خویش را ز نقش حروف  
تا چو دریای موج زن سخت  
چون یکی درج ساخت پرگوهر  
طاهر این حال پیش خواجه بگفت

گفت آری سنائی از سر جهل  
در و خرم مهره در یکی رشته  
دیو را با فرشته در یک جای  
خواجه طاهر چو این بگفت رهیت  
لیک معذور دار از آنک مرا  
زانک بهر جواز شعر ترا  
بهر عشق پدید کردن خویش  
من چه دانم که از برای فروخت  
پس چو شعری بگفت و نیک آمد  
شعر چون در تو چسود ترا  
رو که در لفظ عاملان فلک  
سخن عذب و سهل ممتنع  
هر ثنائی که گفتی اندر خلق  
چه دعا گویمت که خود هنرت  
شکر ایزد را که تا من بوده ام  
هیچ خلق از من شبی غمگین نخفت  
از طمع هرگز ندادم پشت خم  
نیستم آزادمرد ار کرده ام  
با سلامت قانعم در گوشه ای  
چند چیزک دوست دارم زین جهان  
جامه نوجای خرم بوی خوش  
یار نیک و بانگ رود و جام می  
برنگردم زین سخن تازنده ام  
گرد غم بنشان بمی خوردن ز عمر  
نسیه را بر نقد مگزین و بکوش

\*\*\*

آنچه بامن پسر تیرگر چون خور کرد  
گفتمش پوتی و لوتی کنی امروز مرا  
دست در گردنم آورد و پس او از سر لطف  
تا تو آبی خوری آن جان جهان بی مگری

\*\*\*

آنکه تدبیر ظرف گستر او گر خواهد  
تیغ را در سخن ملک زبان کند شود  
در هوایی که در او پای سمند تو رسد

با نبی جمع ژاژ طیان کرد  
جمع کرد آنگهی پریشان کرد  
چون همه ابلهان بزندان کرد  
خجلی شد که وصف نتوان کرد  
معجز شاعرها ت حیران کرد  
شعر هر شاعری که داستان کرد  
خویش تن در میانه پنهان کرد  
آنک خود را نظیر حسان کرد  
داغ مسعود سعد سلمان کرد  
جگر و دل چو لعل و مرجان کرد  
مر ترا جمع فضل وحدان کرد  
بر همه شهر خواندن آسان کرد  
خلق و اقبال تو ترا آن کرد  
مر ترا پیشوای دو جهان کرد  
حرص و آزم ساعتی رنجه نکرد  
هیچکس روزی ز من خشمی نخورد  
وز حسد هرگز نکر دم روی زد  
یا کنم من قصد هیچ آزادمرد  
خالی از غش فارغ از ننگ و نبرد  
چون گذشتی زین حدیث اندر نورد  
روی خوب و کتب حکمت تخت نرد  
دیگ چرب و نان گرم و آب سرد  
گر خرد داری تو زین هم برنگرد  
پیش از آن کز تو برآرد چرخ گرد  
تا نباشی یک زمان از عیش فرد

اندر آفاق ندیدم که یکی لمتر کرد  
دست بر بر زد و پس پای سبک درسر کرد  
برو آغوش مرا همچو صدف پر در کرد  
پشتم از آب تهی و شکم از نان پر کرد

عقده نفی ز دیاچه لا برگیرد  
هر کجا او قلم کام روا برگیرد  
تشنه از عین سراب آب بقا برگیرد

\*\*\*

چون دو دانگش بهم افتاد بغایت بد شد  
گرچه دی بی خردی بود کنون بخرد شد  
چون مگس بر سر او ریدنهنش نهصد شد

با سنائی سره بود او چو یکی دانگ نداشت  
بقبول دو سه نسناس بنزدیک خران  
راست چون طاکه جز آحاد شماریش نبود

### مجابات هجوی کندکه او را کرده بودند

شبه از لعل پاکتر باشد  
سخنی سخت مختصر باشد  
شیشه مصنوع شیشه گر باشد  
سخن مرتضی دگر باشد  
سرخ پیوسته بر زبر باشد  
کودکان را از این خبر باشد  
جایش اندر دل و جگر باشد  
اصل دیوانگی و شر باشد  
دودکی خوشتر از شرر باشد  
بر سپاه شبش ظفر باشد  
زان ز تو خلق بر حذر باشد  
مرد نبود که کیر خرب باشد  
نامت از تو سیاه تر باشد  
مشک چون من بود چو تر باشد

سرخ گوئی همیشه غر باشد  
اینچنین ژاژ نژد هر عاقل  
لعل مصنوع آفتاب بود  
سرخ اگر مرد نیست پس بر عقل  
چون بیک جای رسته سرخ و سیاه  
من چه گویم که خود بهر مکتب  
خون چو سرخ است اصل عمر بدوست  
چون سیه گشت هم در این دو مکان  
زیر لعلست لاله را سیاهی  
علم صبح سرخ آمد از آنک  
سیاهی بی نهاد و بی معنی  
نزد ما این چنین سیه که توئی  
روکزین فعل زشت روز قضا  
پشک چون تو بود چو خشک شود

\*\*\*

چون سکندر سفر پرست نشد  
دولت و دین و دل بدست نشد

هیچکس نیست کز برای سه دال  
پایها سست کرد و از کوششش

\*\*\*

هر سه را دور چرخ سوی تو راند  
کیر خرب در کس زن تو بماند

کیر خرب بود و شطره پطره و من  
شطره پطره برفت و من رفتم

\*\*\*

شاید از زیرکی فرو ماند  
کاینه عقل را بپوشاند  
ذره ابر تیره گرداند

از جواب و سؤال نادانی  
گرگفت محال را چه عجب  
زانکه خورشید را زینش چشم

\*\*\*

چو سرش درد کند دشمنان دژم گردند  
بسر بریدن او دوستان خرم گردند

چرا نه مردم دانا چنان زید که بعمر  
چنان نباید بودن که گر سرش ببرند

\*\*\*

خواجهگانی که اندرین حضرت  
آن نکوتر که خادمان نخرند  
زانکه چون لاله خادمان امروز

\*\*\*

دل منه با زنان از آنکه زنان  
تا بود پرزنند و بوسه بر آن

\*\*\*

خادمان را ز بهر آن بخرند  
ای برادر تو آنچه می بینی  
لالی هـولاء نه مرد و نه زن  
جای ایشان شده است هندو عجم  
گر بدانجاست کیرشان بپرند

\*\*\*

منشین با بدان که صحبت بد  
آفتاب ارچه روشن است او را

\*\*\*

دوستی گفت صبرکن زیرا که  
آب رفته بجوی باز آید  
گفتم ار آب رفته باز آید

\*\*\*

ای سنائی کسی بجهد و بجهد  
یا کسی در هوا بزور و بقهر  
من چون گنگش بچنگ و طرفه تر آنک  
باز رفتن بر اشتر است ولیک  
نه شکر خای نیست در عالم  
لاجرم دل بسوخت گر او را  
کافر ار سوخته شود چه عجب  
پس چو دون پروریست پیشه او  
کانچه خلقان بزیر پای آرند  
کی سر صحبت سران دارد

\*\*\*

با دلی رفته ای باستسقا  
با چنین دل چه جای بارانست

\*\*\*

خویش تن محتشم همی دارند  
حرم اندر حرم همی دارند  
کیرها در شکم همی دارند

مرد را کوزه فقح سازند  
چون تهی شد ز دست بندازند

تا برخسارشان فرو نگرند  
خادمان نیستند کیر خورند  
بین ذلک نه ماده و نه نرند  
لاجرم هر دو جا بدرد سرند  
ور بدینجاست کونشان بدرند

گرچه پاکی ترا پلید کند  
پاره ابر ناپدید کند

صبرکار تو خوب زود کند  
کارها به از آنکه بود کند  
ماهی مرده را چه سود کند

سرگیری را سخن سرای کند  
پشه را باشه و همای کند  
او ز من ناله همچو نای کند  
نالنه بیهده درای کند  
که کسی یار چرم خای کند  
دل همی نام دلربای کند  
چون همی نام بت خدای کند  
ز چه روی او سوی تو رای کند  
او همی برکنار جای کند  
آنکه پیوسته کار پای کند

که معاصیش هیچ غم نکند  
کابر بر تو کمیز هم نکند

با همه خلق جهان گرچه از آن  
تو چنان زی که بمیری برهی  
\*\*\*

بیشتر بییره و کمتر برهنند  
نه چنان چون تو بمیری برهنند

آخر این آمدنم نزد تو تا چند بود  
تا تو پنداری کاین خادم تو کیر خصی است

تا کی این شعبده و وعده و این بند بود  
که به آمدش بی فایده خرسند بود

### معجزی شاعر را هجو کند

معجزی خود ز معجز ادیبار  
خود همه کس برو همی خندید  
زین چنین کون دریده مادر و زن  
\*\*\*

نزد هر زیرکی کم از خر بود  
زانکه عقلش ز فضل کمتر بود  
ریشخندیش نیز در خور بود

چون خاک باش در همه احوال بردبار  
چون آب نفع خویش بهر کس همی رسان  
جز غریرا نهلی بهر گروگان قوی  
بر امید و طمع آنکه ز اقبال و ز بخت  
\*\*\*

تا چون هوات بر همه کس قادری بود  
تا همچو آتشت ز جهان برتری بود  
گرچه چون گادن سگ گادن او دیر شود  
بر درکونت مگر خایه او کیر شود

دور این عالم با آخر آمدست از بهر آنک  
آن نبینی آفتاب آنجا که خواهد شد فرو  
\*\*\*

هر زمان بر رادمردی سفله ای مهتر شود  
سایه گوهر فزون ز اندازه گوهر شود

چون تو شدی پیر بلندی مجوی  
روز نبینی چو با آخر رسد  
\*\*\*

کانکه ز تو زاد بلند آن شود  
سایه هر چیز دو چندان شود

در این زمانه ز پژمردگی و شرمگنی  
بکیر عنین ماند که بر درکس و کون

ز جود و بخشش یک خواجه بانوان شود  
چومرد مرده شود حاجتش روا نشود

### در حادثه زهر خوردن سرهنگ محمد خطیبی و انگشتری

#### فرستادن سلطان مسعود رحمة الله علیه گوید و او را

#### ستاید

زهی سزای محامد محمد بن خطیب  
چنان ثنای تو در طبعها سرشت که مرغ  
ز دور نه فلک و چار طبع و هفت اختر  
کسی که راوی آثار و سیرت تو بود  
شنیدمی که همی در نواحی قصدار  
کنون ز فر تو پر کبوتر از گرمی  
شنیدمی که ز نایمنی در آن کشور

که خطبها همی از نام تو بیاراید  
بشاخسار همی جز ثنات نسراید  
بهر دو گیتی یکتن چو تو برون ناید  
بسان طوطی گوئی شکر همی خاید  
ستاره از ترف او در هوا بپالاید  
نسوزد از فلک شمس را بیماید  
ستاره بر فلک از بیم روی نماید

کنون شده است بدانسان ز عدل و حشمت تو  
چو ایزد و ملک خواجه نیک خواه تواند  
نه دامن شب تیره زمانه بنوردد  
در این دوروزه جهان این عنانمودت از آن  
زنکبتی که در این چند روز چرخ نمود  
مرادش آنکه باعدا نمود جاه ترا  
چه نوش زهر بخوردی بدان امید و طمع  
تو از دهائی در جنگ و این ندانستی  
چو جوهر فلک از تست روشن و عالی  
زدود زنگ ز روح تو زهر در عالم  
چو زهر خوردی و زنده شدی بدانکه همی  
یقین شناس که از بعد ازین دهان اجل  
چنان بیخت همه کارهات زهر که هیچ  
چه راز داری با ذوالجلال کنز پی تو  
بناف آهو اگر مشک خون شود چه عجب  
ولیکن این همه از عدل شاه بود آرنی  
بخاتمی که فرستاد شاه زنده شدی  
ز مهر جم چه کم آید خواص مهر ملک  
اگر بخاتم او ملک رفته باز آمد  
همیشه تا ز مزاج ونم سیم گوهر  
فزوده باد همی مایه بقات از آنک

\*\*\*

ای صدر اجل قوام دولت  
گیتی چو تو پر هنر نیند  
حاشاکه زیان مال هرگز  
باید که فروخته بود شمع

\*\*\*

اگر معماری جاه او نباشد  
جهان را از امانی دل بگیرد

\*\*\*

عزیز عمر چنان مگذران که آخر کار  
هر آنکه بشنود احوال تو در آن ساعت

\*\*\*

تا بقای پدر بسر ناید

که گرد باد همی پرکاه نرباید  
بلا و حادثه بر درگه تو کی پاید  
چو دور چرخ گریبان صبح بگشاید  
که تا ترا بصبوری زمانه بستاید  
بر آن نبود که جانت ز رنج بگزاید  
که زهر قاتل جان ترا نفرساید  
که تا روان تو زین رنجها برآساید  
که ازدها را زهر کشنده نگزاید  
ز آسیاء فلک جوهر تو کی ساید  
که دید زهری کو زنگ روح بزاید  
زمانه را چو تو آزاد مرد میباید  
بجان پاک تو تا روز حشر نالاید  
پیش شاه کسی از تو خام ندراید  
ز زهر قاتل آب حیات می زاید  
بکامت الماس ارشهدگشت هم شاید  
زمانه بر چو تو آزاد کی ببخشاید  
بلی بزرگی و حکم روان چنین باید  
که بی پیمبر آن میکند که فرماید  
همی بخاتم این جان رفته باز آید  
مقیم روی چهارم گهر نینداید  
چهار طبع تو بر یکدیگر بیفزاید

در صدر بجز تو کس نپاید  
گردون چو تو نامور نزیاید  
اندر دلت اندهی فزاید  
پروانه ز شمع کم نیاید

بنای مملکت ویران نماید  
بقدر همت ار احسان نماید

چو آفتاب توناگاه زیر میخ آمد  
بخیر بر تو دعا گفتنش دریغ آید

شادی مهتری بسرناید

شمس در غرب تا فرونشود

\*\*\*

از سوی شرق بدر برناید

مهر تو رنج که روزی برنج نفزاید  
چوروزگار فروبست تو از آن مندیش  
چو بسته‌های زمانه گشاده خواهدگشت

برنج بردن تو چرخ زی تو نگراید  
که آنگهی که بیایدگشاد بگشاید  
چنان گشایدگوئی که آن چنان باید

### در هجو علی سه بوش گوید

خدای کار چو بر بنده‌ای فرو بندد  
وگر نیاز برد نزد همچو خویشتی  
چو اعتقاد کند کز کسش نیاید هیچ  
بدست بنده ز حلّ و ز عقد چیزی نیست

\*\*\*

بهرچه رنج برد درد سر بیفزاید  
از آن نیاز اسیر و ذلیل باز آید  
خدای رحمت پس آنگه‌یش بنماید  
خدای بنده کار و خدای بگشاید

ز راه رفتن و آسودنم چه سود و زیان  
یکی بسی بدوید و ندیدکنگر قصر

\*\*\*

چوهر دو معنی نتوان همی معاینه دید  
یکی ز جای نجیبید و پیشگاه رسید

داستان پسر هند مگر نشنیدی  
پدر او لب و دندان پیمبر بشکست  
خود بنا حق حق داماد پیمبر بگرفت  
بر چنین قوم چرالعت و نفرین نکنم

که از او بر سر اولاد پیمبر چه رسید  
مادر او جگر عم پیمبر بمکید  
پسر او سر فرزند پیمبر بریرید  
لعنة الله یزید او علی حب یزید

### فی الطالع

اگر رأی رحمت شود با دلم  
مگس را کند در زمان نامزد

\*\*\*

دمی بوکه بی زای زحمت زید  
که تا بر سر رأی رحمت رید

چون شکرّم در آب دو چشم و دلم فلک  
گردون زبان عقل مرا قفل برفکنند

در جام کینه خوشتر از آب و شکر کشید  
و ایّام چشم بخت مرا میل در کشید

### در مرثیه زکی الدین بلخی گوید

ای برادر زکی بمرد و بشد  
تا ز آب حیات آن عالم  
من ز غم مرده‌ام که کی بود او  
پس توگوئی که مرثیت گویش

تا یکی به ز ما قرین جوید  
تن و جان از عدم فرو شوید  
باز از آنجا بسوی من پوید  
زنده را مرده مرثیت گوید

### در مذمت دنیا داران گوید

اینجهان بر مثال مرداریست

کرکسان گردد او هزار هزار

این مر آنرا همیزند مخلب  
آخرا لامر بر پرنند همه

\*\*\*

مردمان یکچند از تقوی و دین راندندکار  
بازیکچندی برغبث بود و منت بود کار  
گر منازع خواهی ای مهدی فرودآی از حصار

\*\*\*

ز جمله نعمت دنیا چو تندرستی نیست  
بکارت اندر چون نادرستی بینی

\*\*\*

ای بنزد عاشقان از شاهدی  
کس ندید اندر جهان از خلق و خلق

\*\*\*

هیچ نیکو نبود هرگز بد  
پشت کس را نکند ز آب تهی

\*\*\*

آنکس که چو او نبود در دهر دگر  
اکنون که همی ز خاک برنارد سر

آن مر این را همیزند منقار  
وز همه بازمانند این مردار

زین دوچون بگذشت بازآزم و شرم آمدشعار  
زین پس اندر عصرمانه پود می ماند نه تار  
ور متابع خواهی ای دجال گمره سر برآر

درست گرددت این گر پرسی از بیمار  
چو تن درست بود هیچ دل شکسته مدار

از همه معشوقگان معشوق تر  
هیچ مخلوقی ز تو مرزوق تر

هیچ خیران نبود هرگز خُر  
تا شکمشان نکنی ازنان پر

در خاک شد از تیغ اجل زیرو زیر  
شایدکه ز خون دل کنم مژگان تر

**خواجه امام مفتی المشرقین محمد منصور خانقاه و  
مدرسه‌ای کرد در سرخس و در وی هم کتابخانه نهاد و  
هم داروخانه‌ای برای فقرا و درویشان و این بیتها حکیم  
سنائی گفت که در مدرسیه بنوشند**

### فی مدح البنا

لب روح الله است یا دم صور  
که ز درس و کتاب و داروهست  
زین بنا ایمن از دو چیز سه چیز  
تعییه در صدای هرخم اوست  
از تجلیش تیره چهره تیر  
در تن ارعلتی است اینجا خواه  
در دل ارشبهتیسست اینجا خوان  
کتب اینجااست ای دل طالب  
عیسی اینجااست ای هوای عفن  
پس ازین زین ستانه خواهد بود

خانگه محمدا منصور  
از سه سو دین و جان و تن راسور  
تن و جان و دل از قبور و فتور  
لحن داود با ادای زیور  
وز تجلیش طیره توده طور  
حب مرطوب و شربت محرور  
لوح محفوظ و دفتر مسطور  
دارو اینجااست ای تن رنجور  
خضر اینجااست ای سراب غرور  
دولت و رحمت و قصور حبور



صفت و صورتش گه ادراک  
چون بدو چشم نیک درنرسد  
مجدد او داشت مرسنایی را

\*\*\*

برتر از گوش روح دیده حور  
چونش گویم که چشم بدزودور  
در ثنای سنای خود معذور

اگر چون زر نخواستی روی عاشق  
جهان از زشت قوادان تهی شد

منه برگردن چون سیم سنگور  
که حمال فقح باید همی حور

### در مذمت اهل زمان فرماید

\*\*\*

ای سنائی بگرد حران گرد  
نزد نادیدگان و ناهلان  
کودک خرد بیخرد بدهد  
بینوا سوی بی سخا نشوی

\*\*\*

تا بیابای ز جود ایشان چیز  
کی بود بذل و همت و تمیز  
زرّ سی دانه را بنسیم مویز  
غر نگردهد بگرد آلت چیز

هر که زین پیش بود میر سخن  
تو همه روزگرد آن گردی  
دسته گل بر کسی چه بری  
پیرهن زان طمع مکن که ز حرص  
بهر دهلزبان چکوئی شعر  
بوسه بر لب دهی شکریابی

\*\*\*

از امیر سخا شدند عزیز  
که بنزدیکشان زرست و پشیز  
که فروشد بکوبها گشنیز  
دزد از جامه پندر تیریز  
که بمانی چوکفش در دهلیز  
بوسه بر کون دهی چه یابی تیز

اگر ریش خواجه ببرند پاک  
که تا پاردم سازد از بهر آنک

\*\*\*

رسن گر بگیرد بیسیار چیز  
بود پاردم برگذراگه تیز

بگوزکانان بگذشتم و ندیدم چیز  
دو چیز دیدم کاندرد و چیز ضایع بود

بجز امیری ریش و وزیری چیز  
بکون آن در کپروب ریش آن در تیز

### هم در هجو معجزی گوید

\*\*\*

ای بچه معجزی ز بهر حرمانش  
تا کی گوئی ز معجزی و سخنش

وز تو چوکلیسیای گبران وطنش  
ای معجزه موسی در کون زنش

### در مرثیه یکی از وزرا گوید

گوهر روح بود خواجه وزیر

لیک محبوس مانده در تن خویش

چون تنش روح گشت تیز چنو باز پرید سوی معدن خویش  
\*\*\*

گر مقصّر شدم بخدمت تو بدمکن بر رهی گمانی خویش  
بهترین خدمت است آنکه رهی دور دارد ز تو گرانی خویش

### در احوال خود و گردش چرخ گوید

ز تو ای چرخ نیلی رنگ دارم هزاران سان عنا و درد جامع  
نه تنها از توبل کز هرچه جز تست بمن بر، هست همچون سیف قاطع  
مرا زانمرد شناسی تو زنهار که کردم از تو اندر راه راجع  
طمع چون بگسلم از خلق و از تو مرا خوه یار باش و خوه منازع  
چو بی طمع بی و آزادی گزیدم دلم بیزارگشت از حرص و قانع  
ببر آزادمردان و کریمان گرانتر نیست کس از مرد طامع  
ازین یاران چون ماران باطن بخلاف یکدگر همچون طبایع  
بسان نسر طایر راست باشد بپیش و پس بسان نسر واقع  
عدو بسیار کس کوهرکسی را نماند حق تعالی هیچ ضایع  
چو عیسی را عدو بسیار شد زود ببرد ایزد و را در چرخ رابع  
خسیسان را چرا اکرام کردیم بخیلان را چرا گردیم خاضع  
همیشه خاک بر فرق کسی باد که شناسد بدی را از بدایع  
حذر کن ای سنائی تو از اینها ترا باری ندانم چیست مانع  
ببر زین ناکسان و دیگران گیر کثیراً الناس ارض اللّٰه واسع  
\*\*\*

ثنا گفتیم ما مر خواهی را که بشناسد مقفّی از مردّف  
عطارد در اسد بادش همیشه یکی مقلوب و آن دیگر مصحف

### در مفاخرت خود گوید

بجهم از بد ایام چنان کز کمان ختنی تیر خدنگ  
گربه هر جور که آید بکشد من پلنگم نکشم جور پلنگ  
خواری و اسب گرنامه مباد من و این نفس عزیز و خرننگ

### خیاطی در مدح سنائی گوید

جان خیاطی ز عشق تو در آتش نیستی گر سمند طبع تو از خلق سرکش نیستی

### سنائی در مجاباتش گوید

گفت بردوخته مرا شعری خواجه خیاطی از سر فرهنگ  
معنی او چو ریسمان باریک قافیت همچو چشم سوزن تنگ

\*\*\*

ظهور ماه معالی بر آسمان جلال  
طلیعه اثار لطف ایزد متعال  
بسعد طالع و بخت جوان و نیکو فال

طلوع مهر سعادت بساحت اقبال  
نتیجه کرم و مردمی و فضل و هنر  
خجسته باد و همایون مبارک و میمون

\*\*\*

من از آمیزش این چارگهر خویش توام  
من همه ساله برهنه شده چون کیش توام  
نزد تو عیب چنانست که من پیش توام

تو مرا از نسب و جان و خرد خویش منی  
تو همه روزه بیاراسته چون دین منی  
پیش من حسن همانست که تو پیش منی

\*\*\*

لیک این دو گوی را بیک اندیشه پهنه‌ام  
زان پیش تو چو نور دو چشمت برهنه‌ام

هرچند در میان دو گویم زمین و چرخ  
در دیده سخای تو پوشیده مانده‌ام

### حکیم در مجابات دیگری گوید

و آن شربها که دادی بر یاد تو بخوردم  
کازادکرد چون عقل از چرخ لاژوردم  
باران تو بیامد بنشانند جمله گردهم  
بگذاشتی چو فردان در زیر خویش فردم  
هم تو عجول مردی هم من ملول مردم  
چون حکم تو بدیدم زین توبه توبه کردم

آن حور روح فش را بر عقل جلوه کردم  
یاقوت نفس کشتم زان گوهر شریفتم  
کردم بیاد ساری گردی همی ولیکن  
گفتی جواب خواهم شرط کرم نبود این  
گر قطعه خوش نیامد معذور دار ایرا  
من توبه کرده بودم زین هرزه‌ها ولیکن

\*\*\*

روتوهمی گوی که من نستهم  
شاعرم ای دوست نه من کان دهم

زشت همی گوئی هر ساعت  
روی نکوی تو چکار آیدم

### فی الاستغناء عن الخلق

چرا از این و از آن خویشتن زیس دارم  
ازو طمع چو ندارم گرش بکس دارم

چو بر قناعت ازین گونه دست رس دارم  
خدای داندکز هرچه جز خدای بود

\*\*\*

چو آرزوی صحبت توکار ندارم  
زان جز غم روی تو فیاوار ندارم  
افعال ترا جز دل ابرار ندارم  
بی مدح تو در ناطقه گفتار ندارم  
هرچند بنزدیک تو مقدار ندارم  
جز پیشرو سید احرار ندارم  
من خاک قدمهای ترا خوار ندارم  
من قهر ترا جز گهر نار ندارم

ای یوسف نامی که همیشه چو زلیخا  
یعقوب چو تو یوسفم اندر همه احوال  
دگان ترا جز فلک شمس ندانم  
بی شعر تو در ناظمه اندیشه نیابم  
مقدار تو نزدیک من از چرخ فزونست  
آنجا که بود مجمع احرار ترا من  
چندانست بنزدیک من آبست که هرگز  
من لطف ترا جز صفت باد ندانم

گهوئی که مگر روی تو بختست کز آن روز  
 چون چرخ خمیده بُو ما پیش هر آبله  
 چونار زغم گفته شود این دل اگر من  
 خون باد چو بسدّ دلم ارمن سخت را  
 این گوهر منظوم که دارم بهمه شهر  
 صد بحرگهر دارم در رسته ولیکن  
 حقّا که بلفظ ملح و شعر و معانی  
 دارم سخنان چو زرا اندر دل چون شمس  
 هستند جهانی و گل انبوی مه دی  
 شب نیست که در گفتن یک حکمت نیکو  
 در خاطر و در طبع چو بستان حقیقت  
 با این همه شعر و هنر و فضل و کفایت  
 همنام تو از پیرهنی چشم پدر را  
 تو چشم مرا نیز بمالیده ازاری  
 این مکرمت و لطف بجا آرزوئی  
 کین گوهر در رسته بخرد بهمه شعر  
 با این همه جز مدح تو اندیشه ندارم  
 بادات دو صد خلعت از ایام که آنرا  
 خود چرخ همی گوید کز حادثه خویش

\*\*\*

عمر دو نیمه است و زاین بیش نیست  
 نیمی از آن کردم در مدح تو  
 عمر چو در وعده و مدح تو شد

\*\*\*

خواججه بفزود ولیکن بدرم  
 میزبان بود ولیکن بریباط  
 دست بگشاد ولیکن در بخل  
 مغز پرکرد ولیکن ز فضول  
 خواججه رنجور ولیکن ز فجور  
 بس حریص است ولیکن بحرام  
 دولتش باد ولیکن بر باد  
 جاودان باد ولیکن بسقر

کان روی نکو دیدم تیمار ندارم  
 گریه بر تری از گنبد دوار ندارم  
 آکنده دل از مهر تو چون نار ندارم  
 پاکیزه تر از گوهر شهبوار ندارم  
 جز مکرمت وجود تو تجّار ندارم  
 یکتا بهمه شهر خریدار ندارم  
 در زیر فلک هیچکسی یار ندارم  
 چه باکم اگر بدره دینار ندارم  
 من بهر خلالی را یک خار ندارم  
 تا روز چو مه خود را بیدار ندارم  
 صد گلبن گل دارم و یک خار ندارم  
 با جان عزیز تو که شلوار ندارم  
 با نور قرین کرد و من این عار ندارم  
 روشن کن از ایرا که من ایزار ندارم  
 هر چند بنزدیک تو بازار ندارم  
 جز مکرمت وجود تو ادرار ندارم  
 من قدر ترا جز فلک نار ندارم  
 جز گوهر ناسفته من ایشار ندارم  
 او را بهمه عمر دل آزار ندارم

اول و آخر چو همی بنگرم  
 نیمی در وعده بپایان برم  
 صله مگر روز قیامت خورم

روی بفروخت ولیکن ز الم  
 نانم آورد ولیکن بدرم  
 لب فرو بست ولیکن ز نعم  
 دل تهی کرد ولیکن ز کرم  
 خواججه مشغول ولیکن بشکم  
 بس جواد است ولیکن بحرم  
 نعمتش باد ولیکن شده کم  
 ناتوان باد ولیکن بسقم

### فی ترکیب الکلام

خواهم که قصیده‌ای بیاریم

چون من بره سخن درون آیم

ایزد داند که جان مسکین را  
صد بار بقعر در شوم تا من

\*\*\*

گفته بودی که جبه ای بدهم  
چون بدیدم سخن مصحف بود

\*\*\*

از زهر بمغز رسید بوئی  
زهری که بیوئی بیازمودم

\*\*\*

تا چند عنا و رنج فرمایم  
از عهده یک سخن برون آییم

وز تقاضای سرد تو برهم  
گفته بودی که جبه ای ندهم

بفکنند هم اندر زمان زیایم  
آن به که بخوردن نیازمایم

پسری دیدم تابنده تر از در یتیم  
بی نظیری که نظیرش نه در هفت اقلیم  
کندی بر من بیچاره دل خویش رحیم  
کودک جلد بد و زیرک و دانا و فهیم  
گفت کز بلخم و نامست مرا قلب کریم  
گفت چون نایم و رفتیم همی تا سوی تیم  
خوب شد آن همه دشوار و شدم کار سلیم  
او چو میری و منش راست بمانند ندیم  
کرد وسواس مرا در دل شیطان رجیم  
گفت خواهی شش بگشای در کیسه سیم  
کردم آن ده درم خویش بدان مه تسلیم  
جفته ای دیدم آراسته با هرچه نعیم  
تا بماهی بر رسید از بر سیمینش نسیم  
و آن سرین گاهش همچون شکم ماهی شیم  
کردم آن نقره سیمینش بالماس دو نیم  
الف خویش نهان کردم در حلقه میم  
من بر آن گنبد او راست چو بر طور کلیم

دی بدان رسته صرافان من بسر در تیم  
زین سیه چشمی جادو صنی طرفه چوماه  
با دلم گفتم ای کاشکی ای میر بتان  
رفتم و چشمگکی کردم و شد بر سرکار  
گفتم او را ز کجائی و بگو نام تو چیست  
گفتم ای جان پدر آئی مهمان پدر  
هر دو در حجره شدیم آنگه و در کرده فراز  
دست شادی و طرب کردن و می خوردن بری  
چون شدش مست و زیاده سراو گشت گران  
گفتم او را که سه بوسه دهی ای جان پدر  
ده درم داشتم از گاه پدر مانده درست  
بند شلوارش بگشاده نگه کردم من  
سینه بر خاک نهاد آن بت باریک میان  
شکم و نافش چون قلعه پرتو و پنیر  
گنبدی از بر چون نقره بر آورده سفید  
پاره ای بردم از این روغن ابلیس بکار  
او بزیر من و چون کبک که در چنگل باز

### این قطعه برگور نظام الملک محمد بهروز نوشتند

صدگونه شراب از کف اقبال چشیدیم  
و آن راه که احرار گزیدند گزیدیم  
از بس سخن خوب که گفتیم و شنیدیم  
با اسب شرف منزل نه چرخ بریدیم  
ما نای روان رو سوی عقبی بدمیدیم  
خود را بیکی جان ز همه باز خریدیم  
آنها که درین راه بدادیم بدیدیم

ما فرش بزرگی بجهان باز کشیدیم  
آنجای که ابرار نشستند نشستیم  
گوش خود و گوش همه آراسته کردیم  
از روی سخا حاصل ده ملک بدادیم  
ناگاه بزد مفرعه مرگ زمانه  
دیدیم که در عهده صدگونه و بالیم  
پس جمله بدانید که در عالم پاداش

دادند مجازات ببندی که گشادیم  
ما را همه مقصود بیخشایش حق بود

\*\*\*

گر تو بدرمگانه ز ما پیشی  
گر زر نبود ز خدمت ما را

\*\*\*

ای سنائی بین و نیک بین  
گه ز چوبی کند دهنده شکنج  
هر کرا فضل نیست نیم پیشیز  
وانکه چون تیغ جان ربای از فضل  
بخدای ار خـرانش بگذارند  
اینهمه قصه و حکایت چیست  
بیهشت خدای نگذارند

\*\*\*

شاعرانی که پیش ازین بودند  
باز در روزگار دولت ما  
بدو شعر رکیک ناموزون  
کون فراخی حکیم و خواجه شود  
لاجرم حرمتی پدید آید  
که بپنجاه مدحشان ممدوح

\*\*\*

گفت حکیمی که مفرح بود  
هست ولیکن نبود نزد عقل

\*\*\*

چندگوئی که زحمتت کردم  
بسر تو که دوستر دارم

### وله فیه

منم آن مفلسی که کیسه من  
سیم در دست من نگیرد جای  
مستی از صحتم پرهیزد  
من چنین آزمند و نومیدم  
آفتاب امید را فلکی

\*\*\*

کردند مکافات برنجی که کشیدیم  
المنة لله که بمقصود رسیدیم

ما از تو بفضل و مردمی پیشیم  
از سببت تو بجو نیندیشیم

که زمانه ستمگریست عظیم  
که زگوساله ای خدای کریم  
بشتروار ساو دارد و سیم  
موی را چون قلم کند بدونیم  
بی دودانگ سیه بر آخور تیم  
وین همه عشوه و تغلب و بیم  
بی زر و سیم طاعتی زرحیم

همه والا بدنند و راد و حکیم  
همه مأبون شدند و دون و لئیم  
که بخوانند زگفتهای قدیم  
چکنند رنج بگردن تعلیم  
شاعران را بگرد هفت اقلیم  
ندهد در دو سال نانی نیم

آب ومی و لحن خوش و بوستان  
هیچ مفرح چو رخ دوستان

تا نگردي ز من کران گران  
زحمت تو ز رحمت دگران

ندهد شادئی بطراران  
چون خرد در دماغ می خواران  
همچو خواب از دو چشم بیماران  
از تـوای قبله نکوکاران  
خشکسال نیاز را باران

یکروز بپرسید منوچهر ز سالار  
اوداد جوابش که درین عالم فانی

\*\*\*

روزگاریست که کان هنرنند  
بی بنان گشته همه بنداران  
همه خردان بزرگ اندیشان  
همه بی دستان در وقت دهش  
از چنین مردم نیکو سیرت  
آنکه یک ماجره دارد در شیر  
کودکان با خر و با سب شدند  
فاخره دارد شیرینی و بس  
هرکرا نیست سر موزه فراخ  
هرکه با شرم و حفاظت کنون  
از سر همت و پاک اصلی خویش  
در خشوگادان اگر اقبالست  
کار بس یوسف دُرگر دارد

\*\*\*

خواهد که شاعران جهان بی صله همی  
الحق بزرگوار و خردمند مهتری است  
مدحش چرا کنم که بیالایدم خرد  
باشد دروغ مدح در آن خر فراخ کون

\*\*\*

چو شعری حکیمانه گفتم ترا  
ازیرا که از ما پس مرگ ما

کاندر همه عالم چه به ای سام نریمان  
گفتار حکیمان به و کردار ندیمان

اندر این وقت همه بی سنگان  
بی سران مانده همه سرهنگان  
همه پستان دراز آهنگان  
بازگاه ستدن با چنگان  
گوی بردند همه بارنگان  
بیم از آن نیست مرا ز بی برگان  
ما پیاده همه لنگان لنگان  
تیز بر سببت سبز آرنگان  
چون من و تو بود از دل تنگان  
هست در خدمتشان چون گنگان  
ننگ میدارم ازین بی ننگان  
در ره و مذهب با فرهنگان  
تیز در ریش سحاق سنگان

باشند پیش خوانش دایم مدیح خوان  
کو را کسی مدیح برد خاصه رایگان  
هجوش چرا کنم که بفرسایدم زبان  
باشد دریغ هجو از آن خام قلبتان

تو جود کریمانه با من بکن  
نماند همی جز سخا و سخن

### در نفاق گوید

هرکه چون کاغذ و قلم باشد  
همچو کاغذ سیاه کن رویش

\*\*\*

همه رنج من از بلغاریانست  
همی آرند ترکان را ز بلغار  
گنه بلغاریان را نیز هم نیست  
لب و دندان این ترکان چون ماه  
که از بهر لب و دندان ایشان

دوزبان و دو روی گاه سخن  
چون قلم گردنش بتیغ بزن

که مادام همی باید کشیدن  
ز بهر پرده مردم دریدن  
بگویم گر تو بتوانی شنیدن  
بدین خوبی چه باید آفریدن  
بدندان لب همی باید گزیدن

خدایا این بلا و فتنه از تست ولیکن کس نمی یارد چخیدن

### پسرشاهی در مدح حکیم سنائی گوید بدووزن

ای بلبل بوسستان داننش  
چون هست شکفته بوسستانی  
طبع تو چو کیمیا سخن را  
زیاست ترا لقب سنائی  
در خوشی دستانت داستانی  
سیمرخ صفت چرا نهانی  
نایاب چو کیمیا از آنی  
کز قدر و سنا بر آسمانی  
زیرا که یگانه جهان است  
با تو دلم از جهان یگانه است

### حکیم سنائی در جوابش گوید

ای خرد را جمال و جان را زین  
بدو وزنم ستوده در یک بیت  
من ز شعر تو دیده موسی وار  
بلبلم خوانده ای و سیمرخم  
پیش چشم و دل عزیز توام  
گر نیایم مگو سنائی کو  
واحدم خوانده ای گرم بیند  
توبه کردم که پیش کس نشوم  
توبه مشکن مرا که شیطانی  
آب حیوان چو یافت آتش خضر

ذکر و شعر توأم چو دین و چودین  
بدو بحر آب داده از یک عین  
در یکی بیت مجمع البحرین  
من خود از مبغضی غراب البین  
چون همی بینیم برآی العین  
که کسی عین را نکوید این  
پشت ایام خواندم اثنین  
خاصه در حربگاه بدرو حنین  
باشد از زاده ششاهی شین  
کم گراید بیاد ذوالقرنین

### اندر مدح جمال المعاشین بوبکر مسعودی قوال گوید

ای جمال معاشران چونست  
چند با اشک و رشک خواهد بود  
چند بی سرمه سای خواهد بود  
چند بی بوسه جای خواهد بود  
فاقه تاکی کشد ز پیش دماغ  
تشنه تاکی بود خلیفه دل  
چشم را نیست رتبتی بر جسم  
گوش را نیست منتی بر هوش  
ای چو عیسی همیشه روح القدس  
تو همیشه میان گلشگری  
گلشگری کم آیدت چو بود  
درد با پای تو ندارد پای  
زهره دارد حوادث طبعی

آن دو جمال گام گستر تو  
عرش و فرش از لحاف و بستر تو  
بر فلک همنشین اختر تو  
بر زمین شاه راه کشور تو  
بی کمال خوی معنبر تو  
بی جمال رخ منور تو  
بی رخ خوب روح پرور تو  
بی زبان خوش سخنور تو  
ناصر و همنشین و یاور تو  
زان دل توقوی است در بر تو  
خلق و لفظ تو گل بشکر تو  
زانکه هست او چو مرکب سرتو  
که بگردد بگردد لشگر تو



خاک پای تو نزد دشمن و دوست  
تو پیرمی پری بسوی فلک  
پس اگر که گهی بدرد آید  
آن نه از درد نفرس است که نیست  
تن آلوده گزر زنا اهلی  
هست جان بر امید آب حیات  
مرکب از لشکری یکی باشد  
تن اگر چون فنا نباشد و نیست  
شکر حق را که پیش خدمت تست  
گرب بر تو نیامدم شاید  
تو خود از درد پای رنجوری  
من ز تشویر دفتر از تقصیر  
دفترت باز تو فرستادم  
دف تر بود دفترت بر من  
که سیه روی باد هر که بود

قدر دارد بسان افسر تو  
زانکه عرشیت اصل و گوهر تو  
پای در پای بر جهان بر تو  
پای را درد عبرت از پر تو  
دور ماند از جمال و منظر تو  
خاکروب ستانه در تو  
خاصه ترکیب هم ز جوهر تو  
پیش صدر بهشت پیکر تو  
چون بقاعقل و جان چاکر تو  
که گرانم چو بخشش زر تو  
من چه درد سر آورم بر تو  
زرد بودم چو کلک لاغر تو  
هم بدست علی برادر تو  
بی زبان کسی سخنور تو  
بی تو خوش روی همچو دفتر تو

#### هم در هجو علی سه بوش گوید

ایا کشخان بداصل ای سه بوشش  
زهر خلقی که ایزد آفریدست  
ترا از جمله اهل نشابور  
مرا سعد علی نانی همی داد  
بدونی منقطع کردی تو آن چیز

\*\*\*

علی نامی دریغ این نام بر تو  
بترسگ دم و از سنگ دم بتر تو  
پدر ننگ آمد و ننگ پدر تو  
نگنجید آن سخا و فضل در تو  
که لعنت باد و نفرین باد بر تو

باتو باشم از توندیشم که بافضلی وعدل  
بازکز تو دور باشم هیچ نندیشم زکس

\*\*\*

نه بدان کز راه عقل و معرفت پیشم ز تو  
از تو نندیشم چرا زیرا که نندیشم ز تو

در چشمت ای رفیقک ایخام قلیبان  
آن به که در هجای تو از تو بنگذرم

برتر ز سرومان همی آید حشیش تو  
تصحیف معنی لقب تو بریش تو

#### در مرثیه تاج الدین ابوبکر گوید

ای برده عقل ما اجل ناگهان تو  
ایشاخ نوشکفته ناگه ز چشم بد  
محروم گشته از گهر عقل جان تو  
جان تو پاسبان بقای تو بوده باز  
هنگام مرگ بهر جوانی و نازکیت

وی در نقاب غیب نهان گشته جان تو  
تابوت شوم روی شده بوستان تو  
معزول مانده از سخن خوش زبان تو  
با دزد عمرگشته قرین پاسبان تو  
خون می گریست بر تو همی جان ستان تو

ای آفتاب جان من از لطف و روشنی  
گر آب یا بدی تنت از آب چشم من  
ای تاج تا قرین زمین گشته‌ای چو گنج  
تاج ملوک را سر تخت است جایگاه  
ای وا دریغ از آن دل بسیار مهر تو  
بردار سر زبالش خاک از برای آنک  
یکره بعدر لعل شکرپاش برگشای  
نی نی چه جای عذر و عتابست و آشتی  
شد تیره همچو موی تو روی چو ماه تو  
تابوت را که هیچ کسی تاجور ندید  
مرگ آخر آن طویلۀ گوهر فروگست  
خاک آخر آن دو دانۀ یاقوت نیست کرد  
یارب چه آتشیست فراقست که تا ابد  
ای کاج دانمی که در آنجای غمکشان  
باری بدانمی که پر از خاک گور شد  
باری بدانمی که چگونه است زیر خاک  
باری بدانمی که بگور از چسان بریخت  
دانم که ناروار چو خون گشت و بترکید  
گنج وفا و خدمت تو بود ذات من  
تاجی بریز خاک ندیدم چو آن خویش  
بودی وفا میان من و تو مقیم پار

\*\*\*

از تو زیباتر است کون زنت  
گر نشد حاجتم روا از تو

خر پشته گلین ز چه شد سایبان تو  
شاخ فراق رویدی از استخوان تو  
چون تاج خم گرفت قد دوستان تو  
در زیر خاک تیره چرا شد مکان تو  
ای وا دریغ از آن لب شکر فشان تو  
دلها سبک شده است ز خواب گران تو  
کاینک رهی باآشتی آمد بخوان تو  
رفتی چنانکه باز نیمن نشان تو  
شد چفته همچو زلف تو سرو روان تو  
آخر بیافت این شرف اندر زمان تو  
کزوی ستاره دید همی آسمان تو  
کز تاب او پدید همی شد نشان تو  
دودی کبود سرزند از دودمان تو  
تو پیش ریخت خواهی یا پرنیان تو  
آن شکرین چو غالیه دانی دهان تو  
آن تیغ آب‌داده بسیار دان تو  
آن زلف تاب‌داده عنبر فشان تو  
آن در میان نرگس و گل دیدبان تو  
تاج عطا و طلعت من بود جان تو  
گنجی میان آب ندیدم جز آن تو  
اکنون عطا میان خدا و میان تو

چون همی بنگرم بطبع و بخو  
حاجت کسیر من روا از او

### گوشت و انگور خواهد

وز تو خرگاه چون سپهر از ماه  
منم و یک خر و دو سه همراه  
تیره و کوک و میوه روباه  
همرهان نان و چارپایان کاه

ای چو ماهی نشسته رد خرگاه  
دان که داریم عزم زورآباد  
از تومان آرزوست بره و شیر  
زانکه دارند هم ز اقبالست

### محمد بهروز وزیر را مرثیت کند

کرد روزیش از آن جهان آگاه  
زر بدرویش داد و عمر بشاه

اعتقاد محمد بهروز  
چون به از زر و عمر هیچ ندید

\*\*\*

گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان  
بازم حفاظ دامن همت گرفت وگفت

\*\*\*

ای فلک شمس شرف جاه تو  
بر تنم از سرما آمد فراز  
شد کتفم رقص کنان میزنم  
نزد تو زان آمدم ایرا که هست

\*\*\*

بخور من بود دود درمنه  
چو بی سیم ولی دایم بشکرم  
اگر گردون بکام من نگرده

باشد که دست ظلم بداری زیگناه  
زهار تا ازو بجز او ناوری پناه

باد برافزون چو مه یکشبه  
پوست بر آن سان که بر آتش دبه  
سنج بدنندان و بلب ددببه  
دیدن خورشید غم بی جبه

چنین باشد کسی را کورم نه  
تقاضا گر ملازم بر درم نه  
چه گوئی برده خود بر درم نه

### در مرثیه ابوالمعالی اقصی القضاة احمد بن یوسف گوید

رفت قاضی بوالمعالی ای سنائی آه کو  
خود گرفتم صد هزاران آه کردی لیک باز  
از پی آن تیز خاطر قدکمان کردی زغم  
آفتابی بود یوسف، بوالمعالی ماه او  
بی جمال و زیب و فرّ و رونق و ترتیب او  
نطح پراسب و پیاده پیل و فرزین و رخست  
خود گرفتم هر کسی جویند صدر و منبرش  
پایشان چون رأی او وقت صلوة سخت کو  
گمراهان پست همت را زتیه لآله  
هر زمان گوئی که تخت و افسرش اینجاستی  
حمله شیرآزمودن سست شد در رنج تو  
ماند محراب و قضا را اسم مردی مرد کو  
هر سری خواهد ببوسد آستان جاه تو  
یوسف ما بود چاهی لیک گشت از بهر چاه

همچو دل جانت بر آن صدر جهان همراه کو  
چون میدان جان بر آوردن پیش آه کو  
پس چو تیراندز کمان دروی دل یکتاه کو  
گر فرورفت آفتاب ایقوم باری ماه کو  
آن همه تو زیب با خیر و فراخی گاه کو  
کار ازینها شاه دارد در میانه شاه کو  
هم نیابند ار بیابند آن جمال و جاه کو  
دستشان چون عمر او وقت قضا کوتاه کو  
رهنمای و داعی میدان الا الله کو  
چندگوئی تخت و افسر اول این گوشاه کو  
رو بهت زنده است باری حیلۀ روباه کو  
هست راه کهکشانش نام برگگی گاه کو  
لیک ازبس جان پاکان پای کس را راه کو  
هیچ یوسف را و رای چرخ هشتم راه کو

### فی الهزل

پسری دیدم پوشیده قبای  
گفت من دیر بمانم نایم  
دیر کی مانی جائی که بود

\*\*\*

من اگر ایستاده ام مسسته  
زانکه تو فتنه ای و من علمم

گفتم او را که بنزدیک من آی  
گفتم او را که بیا ژاژ مخای  
سیم در دست و گروگان بر پای

خویشتن گر نشسته ای مسستان  
تو نشسته بهی و من بر پای

\*\*\*

نبود خواهم ساکن دوروز در یکجای  
بهفت کشور نتوان رسیدی شش پای

بهفت کشور تا شکر پینج و ده گویم  
دوپای دارم چاردگر بیاید از آنک

\*\*\*

از آن پس که توفیق دادت خدای  
چواندر زمینت آید انگشت پای  
جهانی بمرگ تو دارند رای

چنان زندگانی کن ای نیک رای  
که خایند زاندوهت انگشت و دست  
مکن در جهان زندگانی چنانک

\*\*\*

که از خوب گوئی و از خوشخوئی  
ز من شعر نیک و ز تو نیکوئی

سخا و سخن جان محض است ایرا  
بماند همی زنده بی کالبد

### در ذم خمر خوردن

در ره مستی هرگز ننهد دانا پی  
نی چون سرو نماید بمثل سروچونی  
ورگنی عربده گویند که او کرد نه می

نکند دانا مستی نخورد عاقل می  
چه خوری چیزی کز خوردن آن چیز ترا  
گرکنی بخشش گویند که می کرد نه او

\*\*\*

بفعل اندر نیاید زو درشتی  
نیاید زو بجززکژی و زشتی  
چه مرد مسجدی و چه کنشستی

کسی را کو نسب پاکیزه باشد  
کسی را کو باصل اندر خلل هست  
مراد از مردمی آزاد مردیست

\*\*\*

چه عطائی از او چه عاریتی  
هیچ خوشخواره تر ز عافیتی

شربهای جهان همه خوردیم  
چون نکو بنگریستیم نبود

\*\*\*

آخر چه نکو نکو نگه کردی  
همچون زبیر درش سیه کردی

شد دیده من سپید از وعدت  
آخر بر مرثیه پدر ما را

### از زبان تیر خراس گفته

قصه تـوز زن و زر و سـرای آری  
از بهر نظر نظاره روی و رای آری  
مختار شوی گر آن بجای آری  
تا چرخ چو من بزیر پای آری

ای لاف زنی که هرکجا هستی  
تاکی سوی من نه ره از غیرت  
پندی بشنوکه تا چو مخدوم  
شو راستی چو من بدست آور

\*\*\*

طبق حلوا داماد و تو او را خسری  
همه گفتند که ای خواجه تو ما را پدری

بره بریان هر جا که بود چاکر تست  
خوردنیهای جهان گر بشکم جمع شدند

ای همه نزهت و شادی و همه راحت و روح  
کنیت تو نعم و نام تو شیخ الطبری

\*\*\*

چون بملک اندر برآرد گردی از مردان مرد  
داد او را تاج و تخت و ملک عالم برسری  
تا از او فرزند زاید در جهان و وادهد  
در مصاف اندر حسام و در نماز انگشتی

### در هجو معزی شاعر گوید

معجز معجزی پدید آمد  
بی نهادی پلیید و پرهوسی  
چون فرورید قوم او پسری  
هم از او بود از کفایت او  
بی زبانی دراز و بی خبری  
ورنه در یکزمان که داندکاشت  
که بهرکار دارد او هنری  
در کس ماده گاوگیر خری

### امیر معزی شاعر را مرثیت گوید

شد باز گهر طبع گهرزای معزی  
گر زهره بچرخ دویم آید عجبی نیست  
شد با عقل فلکسای معزی  
کز حسرت درهای یتیمش چو یتیمان  
در ماتم طبع طرب افزای معزی  
بنشست عطارد بمعزای معزی

### هم او را مرثیت کند

سخن را بخواب اندرون دوش گفتم  
فلک سرد بادی برآورد و گفتا  
که گر شد معزی تو دایم همی زی  
دریغنا معزی دریغنا معزی

### هم در هجوسه بوش گوید

ای سه بوسش بآدمی نازی  
از بغیضان جام و با خورزی  
زن تو راستست و توکوازی  
از خسیسی که هستی ای معلون  
وز عوانان ملین و باازی  
از ستاره همی ربائی گوششت  
برکس زن چو ماکیان کاژی  
ای زنت رو سبی غلیوازی

\*\*\*

بشعر اندرت مردم خواندم ای خر  
خطمی نارایجم دادی و شاید  
که تا کارم ز توگیرد فروغی  
\*\*\*

روی من شد چو زر و دیده چو سیم  
رسم آن سیم بر دیده من  
از پی بخششت ای خواجه علی  
\*\*\*

ز شتم خواندی و راست گفتمی  
من زشت بهم تو خوب زیراک  
من نیز بگویم ار نجوشی  
من شاعرم و توکون فروشی

## لیبی بخاری او را هجوگونه‌ای بشکایت گفته بود این قطعه بجواب او گفت

نیافت خواهد پاسخ ز لفظ من تنگی  
بهر خروشی خواهم زدن برو سنگی

مرا لیبی گر هجو کرد صد خروار  
درازکاری دارم که هر سگی را من  
\*\*\*

اندر حکایت خلفا زید باهلی  
بر نعمت سحاق براهیم موصلی  
گفتا سراف باشد و نوعی ز جاهلی  
واندر زبان گرفتش هرکس بمدخلی  
وینک ز نام خویش مر این را دلایلی  
نام تو احمد است بمیزان افعلی

خواندم حکایتی ز کتابی که جمع کرد  
گفتا که داد مأمون یکشب دوبدره زر  
کس کرد و بازخواست دگر روز بدره‌ها  
مرینصرف لقبش نهادند زیرکان  
لاینصرف توئی ز بزرگان روزگار  
در نحو وزن افعال لاینصرف بود  
\*\*\*

یاپس چو زاده بودم جان را بدادمی  
کاندر دهان خلق بنیکی فتادمی  
آخر کسی که رازی با او گشادمی  
فردا مبادگر بود او من مبادمی

ای کاشکی ز مادر گیتی نزادمی  
چون زادم و ندادم جان آن گزیدمی  
نیکو چونیست یافتی باری از جهان  
امروز من ز دی بس و بسیار بدترم  
\*\*\*

خواه با او مردمی کن خواه با او کژدمی  
همچنان باشد که دارد چشم ز ارزن گندمی  
چشم او بی مردمست و جسم او بی مردمی

خود درستی گر بیند کور چشم و کور دل  
هرکه از بی چشم دارد مردمی و شرم چشم  
مردمی کردن کی آید از خری کز روی طبع  
\*\*\*

بینم مضرت تن و نقصان جان همی  
آنرا که رفت باید با کاروان همی

احوال خود چه عرض کنم هر زمان همی  
منزل چه سازد و چکند رخت بیشتر  
\*\*\*

در پیشش ار نیافتمی روی زردمی  
گر نان خواجه خواستی از من چه کردمی

گوگرد سرخ خواست ز من سبز من پریر  
خود سهل بود سهل که گوگرد سرخ خواست

## در حق (تاج الدین ابوبکر) از زبان او بزرگوروی نوشتند

وز صورت من بین ز رخ دوست نشانی  
از خون دل ما شده چون لاله ستانی  
در گور چو بر خاک یکی غالیه دانی  
چفته شده و خشک چوبی تو ز کمانی  
اینجا چه کند خفته تر و تازه جوانی  
بر ساخته از تخته تابوت مکانی

تابوت مرا باز کن ای خواجه زمانی  
تادیده چون نرگس من بینی در خاک  
تا دولب پرگهر ما بینی در خاک  
تا قامت چون تیر مرا بینی در گل  
ما کشته چشم بدچرخیم و گرنه  
نادیده چو شاهان جوانبخت بناگاه

یک نوحه نوشاد میفتاد بصد قرن  
آنجامه که میل تن ما بود بدو بیش  
ای دوست چه سودی نکند گوهر ما را  
نان پیش فرست از پی آن کامدگانرا  
خر پشته ما بیش میارای که ما را  
اینجا همه لطفست کسی را که نبوده است  
زانگونه که گر هیچ نپرسی تو ز هر خاک  
از بس کرم و لطف خداوند برآید  
بی خدمت او کس بهمه جای مماناد  
دیدیم که اندر ره او شرک ننگجد  
ای پیر همان کن تو که ما روز جوانی  
با خدمت حق باش که گر باشی ورنه  
کز بهر تو یک روز همین بانگ برآید

زین چنبر کردند بصد قرن قرانی  
از مردن او گور بیوشید چنانی  
آن به که نکوشیم و نگیریم فغانی  
آببست درین در ز پی دادن نانی  
هر روز می آراسته بخشند جنانی  
هرگز بخدا و برسولانش گمانی  
زین شکر عجب نیست که بی کام و زبانی  
آوازه المنّنة لله بهمانی  
چون خامه و چون نیزه یکی بسته میانی  
خود را ز همه باز خریدیم بجانی  
حقا که درین بیع نکردیم زیانی  
از مرگ نیابی بهمه عمر امانی  
در گوش عزیزانت که بیچاره فلانی

#### در حفظ وقت گوید

هم اکنون از هم اکنون دادستان  
مکن هرگز حوالت سوی فردا  
\*\*\*

که اکنون است بی شک زندگانی  
که حال و قصه فردا ندانی

چونت نپرسم بگوئی اینت کراحت  
دعوی دانش کنی همیشه ولیکن  
\*\*\*

چونت بخوانم نیائی اینت گرانی  
هیچ ندانی ورا که هیچ ندانی

اگر بدگمان گشتی ای دوست بر من  
ز خود آممنم زانکه عیبی ندارم

نیازم از تو بدین بدگمانی  
ز تو ایمنم زانکه عیبی ندانی

#### در هجو معجزی گوید

حاجت صد هزار کیر قوی  
حاجت من روانگشت از تو  
پس چوبه بنگرم بر تو و من  
\*\*\*

شد ز کونت روا که مأیونی  
گرچه از خواسته چو قارونی  
من کم از کیر و تو کم از کونی

آدمیرا دو بلا کرد رهی  
یا کند پر شکم خویش زنان  
\*\*\*

برد از هر دو بلا روسیاهی  
یا کند پشت خود از آب تهی

بخدای ارگل بهار بوی  
راستان رسنه اند روز شمار  
اندر این رسنه رستگاری کن

باگزی خوارتر ز خار بوی  
جهدکن تا توزان شمار بوی  
تا در آن رسنه رستگار بوی

\*\*\*

آنچه گوید مگوی عقل مگوی  
هر دو از بهر نفس در تک و پوی  
زو بلندی مجوی پستی جوی  
وانکه گوئی بزرگ سرگین شوی

ای سنائی بگرد شرک پیوی  
خنصر و وسطی این دو انگشت است  
از زمانه اگر امان جوئی  
این که گوئی تو خرد حاتم راد

\*\*\*

همچون بلندی که بود بر بلندی  
هر ساعتی ز رنج زمین را بکنندی  
از کس همی فکند که از کون فکنندی

ای روی زرد فام تو برگردن نزار  
آنکه که مادر تو ترا داشت در شکم  
نه ماه رنجت ارچه کشید او که بعد از آن



## رباعیات

چون زلف خودم مکن سیه روز بتا  
پیوندد ز نقش فوطه آموز بتا

چون چهره خود دلم برافروز بتا  
خواهی که نکو نام شوی در ره عشق

\*\*\*

نوشتت مرا ز عشق تو نیش بتا  
نه پای توگیرم نه سر خویش بتا

عشقت مرا بهینه ترکیش بتا  
من میباشم ز عشق تووریش بتا

\*\*\*

و آنجا که ترا پای سر من بادا  
ای دوست همه جهاننت دشمن بادا

در دست منت همیشه دامن بادا  
برگم نبود که کس ترا دارد دوست

\*\*\*

درهای بلا همه گشادی ما را  
تو نیز بدست هجر دادی ما را

عشقا تو در آتشی نهادی ما را  
صبرا بتو درگریختم تا چکنی

\*\*\*

مجس چوبهار با تو باشد ما را  
آخر سروکار با تو باشد ما را

آنی که قرار با تو باشد ما را  
هرچند بسی بگرد سر برگردم

\*\*\*

بر اوج فلک باشد پرواز ترا  
در پرده کسی نیست هم آواز ترا

ای کبک شکار نیست جز باز ترا  
زان می نتوان شناختن راز ترا

\*\*\*

از بس که نمود فرقت خویش ترا  
نش ترکی که هست در پیش ترا

غم خوردن یار شد دلاکیش ترا  
گر شاد همی زوصل او خواهی شد

\*\*\*

مارا نبندی چنانکه بودیم ترا  
کاندر غم و شادی آزمودیم ترا

هرچند که بندگی فزودیم ترا  
ما بست وفا بدان نمودیم ترا

\*\*\*

چون می نهد آب تو پایاب مرا  
دریافت مرا غم تو دریاب مرا

هرچند بسوختی بهر باب مرا  
زین بیش مکن بخیره در تاب مرا

\*\*\*

از ره نبرد رنگ عبارات مرا  
محراب ترا باد و خرابات مرا

چون دوست نمود راه طامات مرا  
چون سجده همی نماید آفات مرا

\*\*\*

بفکنند و بکشت و گفت کاین خوست مرا  
دم می دمدم تا بکنند پوست مرا

قصاب چنانک عادت اوست مرا  
سرباز بعذر می نهد در پایم

\*\*\*

وز خرمن عشق خوشه‌ای نیست مرا  
کمتر باشد که گوشه‌ای نیست مرا

در منزل وصل توشه‌ای نیست مرا  
گر بگریزم ز صحبت نااهلان

\*\*\*

برجان زعدم نهاده داغیست مرا  
از هستی و نیستی فراغیست مرا

در دل ز طرب شکفته باغیست مرا  
خالی ز خیالها دماغیست مرا

\*\*\*

برگوشه‌ی دل نهادی امروز مرا  
کز دست تو دید باید امروز مرا

بگذاشتی از کفایت بدآموز مرا  
بگذشت بخاطر ای دلفروز مرا

\*\*\*

کفر تو دهد بار کمی ایمان را  
با درد تو گر طلب کند درمان را

اندوه تو دلشاد کند مر جان مرا  
دل راحت وصل تو میناد دمی

\*\*\*

ما رسته و رسته ریش ملعون شما  
چون کیر خری گردد در کون شما

کی باشد که ز طلعت دون شما  
ما نیز بگردیم و نباید گشتن

\*\*\*

گر بوسه بنام خود زنی بر سر ما  
یا چاکر خویش باش یا چاکر ما

گردی نبری ز بوسه از افسر ما  
تا زان خودی مگرد گرد در ما

\*\*\*

ظاهر کردی عیب کما بیشی ما  
بگرفت ملالتت ز درویشی ما

در دل کردی قصد بداندیشی ما  
ای جسته باختیار خود خویشی ما

\*\*\*

کاندر ابروت خفته بدمست و خراب  
هر مست که او بخسبد اندر محراب

زان سوزد چشم تو وزان ریزد آب  
ابروی تو محراب و بسوزد بعداب

\*\*\*

پیوسته همی ریختمی در خوشاب  
چون دیده ز خس برست کم ریزد آب

تا در چشمم نشسته بودی در تاب  
واکنون که برون شدی برستم ز عذاب

\*\*\*

من بر سر آتش و تو بر سر آب  
افتاده چنین که بینیم مست و خراب

با دل گفتم چگونه‌ای داد جواب  
ناخورده ز وصل دوست یک جام شراب

\*\*\*

دریاب مرا و خویشتن را دریاب  
کز دور خیال هم نیبم بجز آب

گفتی که کیت بینم ای در خوشاب  
کایام چنان کند که شبها گذرد

\*\*\*

آنکس که ز عابدی در ایام شراب  
از عشق چنان بماند در دام شراب

\*\*\*

نشندکس از زبان او نام شراب  
کز محیره فرمود کنون جام شراب

عید آمد و روزه رفت بر راه صواب  
اکنون که خرد لوافرستم بشتاب؟

\*\*\*

شد ز آمدن عید بسی توبه خراب  
مزد همه روزه را بیک جام شراب

روز از دورخت بروشنی ماند عجب  
گوئی که بماهی نمائی ز طرب

آن مقنعۀ چو شب نگوئی چه سبب  
کاینک سر روز ما همی گردد شب

### در مجلس خواجه علاءالدین یوسف الحدادی گفته

ای مجلس تو چو بخت نیک اصل طرب  
خورشید سما را چو ز چرخست نسب

\*\*\*

وین در سخنها چو روز اندر شب  
خورشید زمینی و چو چرخ می چه عجب

لبهات می است و می بود اصل طرب  
تا از نمک آنچنان ترش داری لب

\*\*\*

چندان ترشی درونگوئی چه سبب  
گر می ز نمک سرکه شود نیست عجب

نیلوفر و لاله هر دو بی هیچ سبب  
می شویم و می پوشم ای نوشین لب

\*\*\*

این پوشد نیل و آن بخون شوید لب  
در هجر تو رخ بخون و از نیل سلب

تا بشنیدم که گرمی از آتش تب  
مرگست ندیمم از فراغت همه شب

\*\*\*

گر می سوی دل بردم و سردی سوی لب  
تب با تو و مرگ با من این هست عجب

از روی تو و زلف تو روز آمد و شب  
تا عشق مرا روز و شب هست سبب

\*\*\*

ای روز و شب تو روز و شب کرده عجب  
چون روز و شبت کنم شب و روز طلب

تا دیده‌ام آن سبب خوش دوست فریب  
اندیشه آن خود از دلم برد شکیب

\*\*\*

کو بر لب نوشین تو میزد آسیب  
تا از چه گرفت جای شفتالو سبب

ای جان عزیز تن بیاید پرداخت  
اندر دل کن ز عشق خواری و نواخت

\*\*\*

گر باغم عشق و عاشقی خواهی ساخت  
باروی نکو چو عاشقی خواهد باخت

آن موی که سوز عاشقان می انگیخت  
آخر اثر زمانه رنگی آمیخت

\*\*\*

کز یک شکنش هزار دل داده گریخت  
تا در کفش از موی سیه پاک بریخت

در دوستی ای صنم چو دادم دادت  
دشمن خوانی مرا و خوانم بازت

\*\*\*

ای مانده زمان بنده اندر یادت  
تو عهد منی بعید بینم شادت

\*\*\*

ای کرده فلک بخون من نامزدت  
ز اقبال قبول تو و ز ادبار ردت

\*\*\*

زان دیده بی شرم دل بی خردت  
ای بی معنی شرم نیاید ز خودت

\*\*\*

صد بار ببوسه آزمودم پارت  
گفتمش کنون کشید خواهم پارت

\*\*\*

ای خواجه محمد ای محامد سیرت  
پیدا بشما دو تن سه اصل فطرت

\*\*\*

زین پس هرچون که داردم دوست رواست  
آزادی عشق چون همی باید راست

\*\*\*

خورشید بزیر دام معشوقه ماست  
امروز جهان بکام معشوقه ماست

\*\*\*

بیرون جهان همه درون دل ماست  
زحمت همه در نهاد آب و گل ماست

\*\*\*

روز از طلبت پرده بیکاری ماست  
هجران تو پیرایه غمخواری ماست

\*\*\*

هر باطل را که رهگذر برگل ماست  
آنجا که نهاد قبله مقبل ماست

\*\*\*

تا زلف تو چون عصای موسی شد راست

بر من ز چه روی دشمنی افتادت  
ای دوست چو من هزار دشمن بادت

داده است ملک ز آفرینش دادت  
ای عید رهی عید مبارک بادت

دیدار نکو داده و برده خردت  
من خود رستم وای تو و خوی بدت

بر آب جفا خشک نگردد نمدت  
من خود رفتم وای تو و خوی بدت

بس بوسه دریغ یافتم هر بارت  
با این همه هم بکار نایدکارت

ای در خور تاج هر دو هم نام و سرت  
ز آنروی سخا از تو و علم از پدرت

گفتار بیفتاد و خصومت برخاست  
بنده شدم و نهادم از یکسو خواست

مه با همه حسن نام معشوقه ماست  
عالم همه بانگ و نام معشوقه ماست

این هر دو سرا یگان یگان منزل ماست  
پیش از دل و گل چه بود آن منزل ماست

شبها ز غمت حجره بیداری ماست  
سودای تو سرمایه هشیاری ماست

تو پنداری که منزلش در دل ماست  
درد ازل و عشق ابد حاصل ماست

این توبه من چو جادوئی شدکم و کاست

از مات ره صلاح کم باید خواست  
 کز مات ره صلاح جانا برخاست  
 \*\*\*

بر رهگذر باغ چراغی که تراست  
 ترسم بنشیند ار فراغی که تراست  
 بنشانند هم آب اجل آتش تو  
 بر باد دهد خاک دماغی که تراست  
 \*\*\*

گیرم که چو گل همه نکوئی با تست  
 چون آینه خوی عیب جوئی با تست  
 چون بلبل راه خوبگوئی با تست  
 چه سود که شیمه دوروئی با تست  
 \*\*\*

هر عاشق را که رهگذر بر در تست  
 نزد تو همه خلق جهان چاکر تست  
 تو پنداری چو من خروشش بر تست  
 میکن تو بدین فضول کاندر سر تست  
 \*\*\*

لشکرگه عشق عارض خرم تست  
 آسایش صد هزار جان یکدم تست  
 زنجیر بلا زلف خم اندر خم تست  
 ای شادی آن دل که در آن دل غم تست  
 \*\*\*

دانا نبود هرچه در آینده تست  
 سرگشته تر آنکه سرگشاینده تست  
 گویا نبود هرچه سرآینده تست  
 گمراه تر است آنکه نماینده تست  
 \*\*\*

خورشید ز اوج خویش نظاره تست  
 یک شهر همه تشنه و آوازه تست  
 گلزار غلام رنگ رخساره تست  
 دل شاد بود کسی که غمخواره تست  
 \*\*\*

محراب جهان جمال رخساره تست  
 شور و شر و شرک و زهد و توحید و یقین  
 سلطان فلک اسیر و بیچاره تست  
 در گوشه چشمهای خونخواره تست  
 \*\*\*

نه در سفر از عشق نکوروئی تست  
 عالم همه در حدیث نیکوئی تست  
 شب تیره تر از رشک سیه موئی تست  
 بدگوئی دشمنان ز بدخوئی تست  
 \*\*\*

امروز ببر زانچه ترا پیوند است  
 سودی طلب از عمر که سرمایه عمر  
 کانها همه بر جان تو فردا پند است  
 روزی چند است و کس نداند چند است  
 \*\*\*

در دام تو هر کس که گرفتارتر است  
 و اندل که ترا بجان خریدار تر است  
 در چشم تو ایجان جهان خوارتر است  
 ای دوست باتفاق غمخوارتر است  
 \*\*\*

مژگان و لیش عذر و عذابی دگر است  
 بیشک داند آنکه خردمند بود  
 وز کبر و زلف آتش و آبی دگر است  
 کان آفت آب آفتابی دگر است

\*\*\*

بنمودن خویش پایگاهی دگر است  
از ره دوری که راه راه دگر است

زین جلوه گری بحلق جامی دگر است  
مقصود تو از گوشه کلاهی دگر است

\*\*\*

واندر لب هر یکی حیات دگر است  
هجر پسران خوش ممات دگر است

هر خوش پسریرا حرکات دگر است  
گویند مزاج مرگ دارد هجران

\*\*\*

با دو لب نوشین تو رازی دگر است  
جنگی دگر و عتاب و نازی دگر است

هر روز مرا با تو نیازی دگر است  
هر روز ترا طریق و سازی دگر است

### درباره درد پای جمال قوال گوید

دانم که ز درد پای تو رنجور است  
پائی که جهانی نکشد معذور است

در شهر هر آنکسی که او مشهور است  
هستی بمعانی تو جهانی دیگر

\*\*\*

آب چشمم قوت او را بشکست  
بگرفت مرا خاک سرکوی تو دست

هجرت بدلم چو آتشی در پیوست  
چون خواستم از باد غمت گشتن مست

\*\*\*

پائی که مرا نزد تو آوردی مست  
زان پای بجز باد ندارم در دست

دستی که حمایل تو بودی پیوست  
زان دست بجز بند ندارم بر پای

\*\*\*

سرگشته همیروم نه هشیار و نه مست  
نه طاقت دل یابم و نه قوت دست

تا زلف بتم ببند زنجیر منست  
گویم بگرم زلف ترا هر چون هست

\*\*\*

که نیست شدیم از می قهر تو و پست  
نه مست نه پست ماند نه نیست نه هست

که هست بدیم از پی وصل تو و مست  
چون بادگمان و بود بندست بشست

\*\*\*

خود را بدراندازم از این واقعه چست  
هر یک زده دست عجز در شاخی سست

خواهم که باندیشه و یارای درست  
کز مذهب این قوم ملالم بگرفت

\*\*\*

پاداش همان یکشبه وصل آمد چست  
زان یکشبه را هنوز باقی برتست

گفتم پس از آن همه طلبهای درست  
برگشت و بخنده گفت ای عاشق سست

\*\*\*

بس کس که بتیر چشم مست تو بخت  
از تیر بترسد همه کس خاصه زمست

مستست بتا چشم تو و تیر بدست  
گر پوشد عارضت زره عذرش هست

\*\*\*

گر غم خورم از بهر شدن ناید چست  
زین آمد و شد رضای تو باید چست

چون من بخودی نیامدم روز نخست  
هر چند رهی اسیر در قبضه تست

\*\*\*

هر جا ز تو خرّمی و هر کس ز تو مست  
جز خار و خمار از تو چه برداند بست

ای چون گل و مل در بدرودست بدست  
آنرا که شیبی با تو بود خاست و نشست

\*\*\*

ای صومعه ویران کن وز نثار پرست  
گرد در کفر گرد و گرد سَر مست

ای نیست شده ذات تو در پرده هست  
مردانه کنون چو عاشقان می دردست

\*\*\*

زینست که در چهارجائی پیوست  
بر سر خاکی و بادی اندر کف دست

ایمه توئی از چهارگوهر شده مست  
در چشم آبی و آتشی اندر دل

\*\*\*

شاید که بسی وفا و خوبی کرده است  
تا درد همان خورد که صافی خورده است

بر من فلک ار دست جفا گسترده است  
امروز بمحضتم از آن سرو دو دست

\*\*\*

جان و دلم از رنج غمت ناسوده است  
پس چون که ز باده تو رنج افزوده است

تا جان مرا باده مهرت سوده است  
گر باده بگوهر اصل شادی بوده است

\*\*\*

از هستی ما بنیستی یکنفست  
کاین عالم یادگار بسیار کسست

غم خوردن این جهان فانی هوسست  
نیکوئی کن اگر ترا دست رسست

\*\*\*

گر گویم دل فدا کنم دل هوسست  
کی بر تو از این سه بنده را دست رسست

گر گویم جان فدا کنم جان نفست  
گر ملک فدا کنم همان ملک خسست

\*\*\*

هر روز مرا تازه بلائی پیش است  
کز عشق مرا از خانه ویران بیش است

تا ایندل من همیشه عشق اندیش است  
عیبم مکنید اگر دل من ریش است

\*\*\*

نه با کسمان صلح و نه با کس جنگ است  
کاندر ره عشق کفر و دین هم رنگ است

زین روی که راه عشق راهی تنگ است  
می باید می چه جای نام و ننگ است

\*\*\*

گوئی بمثل و جودش اندر عدمست  
گوئی ملک الموت و مسیحا بهمست

ار نیست دهان فزونت ار هست کمست  
درد است و دواست هم شفا و المست

\*\*\*

اندیشه ما برون هستی ستمست  
ارنیتس فزون شده است و رهست کمست

\*\*\*

جان را سوی او بعشق بشتافتن است  
یک جان دادن هزار جان یافتن است

\*\*\*

بر من ز من از صفات هستی بد نیست  
آن سایه ز من نیست که از پیرهست

\*\*\*

حسرت خور و غم فریب اندوه و ظنست  
من چون تو ندانم و جهان پر زمنست

\*\*\*

عنوان نیاز چهره زرد منست  
درمان دل سوختگان درد منست

\*\*\*

وز بیخوابی دو دیده برگردونست  
کای بر در بامداد حالت چونست

\*\*\*

بیشش بر من کرامت و تمکین است  
شوخیست که میکنم چه جای این است

\*\*\*

یاد لب تو عاقله جان منست  
عشق از پی تو چنان بود کان منست

\*\*\*

وز مرگ روان پاک را تمکین است  
بی مرگ همی میرد و مرگش زین است

\*\*\*

خاک تو پی سرمه دل ریشانشست  
عشق تو چو کار و بار درویشانشست

\*\*\*

وانکت کلهی نهاد طزار تو اوست  
وانکس که ترا بی تو کند یار تو اوست

\*\*\*

بردن دل و دین فروترین پایه اوست

تنگی دهن یار ز اندیشه کمست  
گر هست به نیستی چرا متهمست

آنجا که سر تیغ ترا یافتن است  
زان تیغ اگر چه روی برتافتن است

آنم که مرا نه دل نه جان و نه تنست  
تا ظن نبری که هستی من زمنست

چاکرت یکی سوخته ممتحنست  
دریاب مرا گرت غم جان منست

برهان محبت نفس سرد منست  
میدان وفا دل جوانمرد منست

شبها ز فراق تو دلم پر خونست  
چون روز آید زبان حالم گوید

آنروز که بیش با من او را کین است  
گویم بزبان نخواهمش گر دینست

رخسار تو آفتاب تابان منست  
سودای تو از هوا نگه بان منست

در مرگ حیات اهل داد و دین است  
نزد مرگ دل سنائی اندهگینست

وصف تو حدیث حکمت اندیشانشست  
گفتم که تو بهتری ترا بگزیدم

آنکس که سرت برید غمخوار تو اوست  
آنکس که ترا بار دهد بار تو اوست

آنکس که همه مشک جهان مایه اوست



در مایهٔ آن نیست که همسایهٔ اوست

در سایهٔ آن نیست که هم سایهٔ اوست

\*\*\*

بادشمن من همی زید در یک پوست  
بدبختی بندست نه بدعهدی اوست

آنکس که بیاد او مرا کار نکوست  
گردشمن بنده را همیدارد دوست

\*\*\*

جام ابدی بنام بهرامشه است  
اجرام فلک غلام بهرامشه است

ایام درشت رام بهرامشه است  
آرام جهان قوام بهرامشه است

\*\*\*

از عشق بهر بلا رسیدن خامی است  
معشوقه و عشق را هنزبدنامی است

هرچند بلای عشق دشمن کامی است  
مندیش بعالم و بکام خود زی

\*\*\*

در چشم تو ای جهان جان خوار بزیست  
ای دوست باتفاق غمخوار بزیست

در دام تو هرکس که گرفتار بزیست  
آن دل که ترا بجان خریدار تراست

\*\*\*

کز رغم منت با همه سردان گرمیست  
کین شرمگنیها هم از بی شرمیست

طبع تو چنان سغبهٔ بی آزمیست  
بر من چو درشتی بکنی نزمیست

\*\*\*

هرگزگفتی گریستنت از پی چیست  
کو با تو و خوی تو چومن خواهدزیست

چندان چشمم که در غم هجرگریست  
من خود ز ستم هیچ نمیدانم گفت

\*\*\*

سرمایهٔ عزّ و دولت و آسانیست  
من راستم آخر این چه سرگردانیست

گویند که راستی چو زرّکانیست  
گر راست بهره چه راستست ارزانیست

\*\*\*

بهرتر ز تو مهتری و چالاکی نیست  
من با تو ام ار تو بی منی باکی نیست

کمتر ز من ایجان بجهان خاکی نیست  
تو بی منی از منت همی آید باکی نیست

\*\*\*

و آنجا ز سرغرقة بخونش گروی است  
آنجا که هزار خون ناحق بجوی است

اندر عقب دکان قصاب گوی است  
از خون شدن دلی که می اندیشد

\*\*\*

کارش همه ساله مشک و عنبر سوزیست  
ما را همه زو غم و جدائی روزیست

زلفین تو تا بوی گل نوروزیست  
همرنگ شبست و اصل فرخ روزیست

\*\*\*

در کیسهٔ فقرکیمیای تو بسیست  
یک ذره زگرد خاک پای تو بسیست

در دیدهٔ کبرکبریای تو بسیست  
کوران هزار ساله را در ره عشق

\*\*\*

در کبک چه گسیست که در کام تو نیست  
بی بال میدان مرغ که در دام تو نیست

در شهر چه خوشیست که در کام تو نیست  
در شهر کدام دل که در نام تو نیست

\*\*\*

ور ماه چه روشنت چون روی تو نیست  
جمله هنری عیب تو جز خوی تو نیست

گر خلد چه خرمست چون کوی تو نیست  
مشک تبتی چو زلف خوش بوی تو نیست

\*\*\*

چون من ز غم تو هیچ غمناکی نیست  
تو به شو اگر من بترم باکی نیست

چون زهر ترا شفای تریاکی نیست  
گرچه ز درد نصیب من خاکی نیست

\*\*\*

زین گونه که معشوق مرا باخته نیست  
ما را سریار خویشتن باخته نیست

روزی دل من ز رنج پرداخته نیست  
با اینهمه گرچه کار من ساخته نیست

\*\*\*

تاظن نبری که دل گرفتار تو نیست  
خود دیده ما محرم دیدار تو نیست

گر پای من از عجز طلبکار تو نیست  
نه زان بالم که جان خریدار تو نیست

\*\*\*

بر دل صفت ترا بخوبی بنگاشت  
عمری که دل از مهر تو بر نتوان داشت

عقلی که ز لطف دیده جان پنداشت  
جانی که همی با تو توان عمر گذاشت

\*\*\*

آنروز بجان خرید می تشویشت  
تیزم بر ریش اگر ریم بر ریشت

روزی که رطب داد همی از پیشت  
اکنونکه دمید ریش چون حشیشت

\*\*\*

ناری که بتو در نتوان زد انگشت  
بختی که چو بینیم بگردانی پشت

نوری که همی جمع نیایی در مشت  
دهری که شوی بر من بیچاره درشت

\*\*\*

پس زاهد را که قدر والای تو کشت  
دست ستم زمانه در پای تو کشت

بس عابد را که سرو بالای تو کشت  
تو دیرزی ای بت ستمگر که مرا

\*\*\*

بوئی ز گلستان وصال تو نیافت  
دست تو قوی تر است بر نتوان تافت

صد بار رهی بیش بکوی تو شتافت  
دل نیست کز آتش فراق تو نتافت

\*\*\*

خون خواره فلک بکشتن من بشتافت  
دریاب مرا وگرنه خاکم دریافت

تا لشکر وصلت از رهی روی بتافت  
پیچید چو عنکبوت سر تا پایم

\*\*\*

بوئی که مرا ز وصل یار آمد رفت  
گیرم که از این پس بودم عمر دراز

\*\*\*

ای عالم علم پیشگاه تو برفت  
ای چرخ فروگسل که ماه تو برفت

\*\*\*

رازی که سر زلف تو با باد بگفت  
یکره که سر زلف ترا باد بسفت

\*\*\*

بودم گهری که چرخم از نیک بسفت  
اکنون که شدم باغم مه رویش جفت

\*\*\*

چون دید مرا زخانش چون گل بشگفت  
گفتا که مخور غم که شوی با ما جفت

\*\*\*

افلاک بتیر عشق بتوانم سفت  
در عشق چنان شدم که بتوانم گفت

\*\*\*

تاکی باشم با غم هجران تو جفت  
چون از تو نخواهدم گل و مل بشگفت

وآن شاخ جوانی که بیمار آمد رفت  
چه سود ازو کانچه بکار آمد رفت

ای دین محمدی پناه تو برفت  
در حجله رو ای سخن که شاه تو برفت

خود باد کجا تواند آن راز نهفت  
بس گل که ز دست باد میاید رفت

بودم شجری که شاخی از من نشگفت  
اکنون چومنی کیست مرا شایدگفت

آن دیده نیم خوابش از شرم بخفت  
قربان چنان لب که چنان داندگفت

وفاق بیاد هجر بتوانم رفت  
کاندر یک چشم پشه بتوانم خفت

زرقیست حدیثان تو پیدا و نهفت  
دست از تو بشستم و بترک تو بگفت

### در بوسهل قوال گوید

هر روز مرا ز عشق جان انجامت  
یک جان دوشود چویابم از انعامت

\*\*\*

در خاک بجستم چو خور یافتمت  
جائی اگر امروز خبر یافتمت

\*\*\*

ای دیده روشن سنائی ز غمت  
با این یک ساعت و یک لحظه مباد

\*\*\*

از ظلمت چون گرفته ما هم ز غمت  
از بس که شب و روز بکاهم ز غمت

\*\*\*

جانیست وظیفست از دو تا بادامت  
از دو لب تو چهار حرف از نامت

بسیار عزیز تر ز زر یافتمت  
جان تو که نیک عشوه گر یافتمت

تاریک شد ای دو روشنائی ز غمت  
این جان و دل مرا جدائی ز غمت

چون آتش و خون شد اشک و آهم ز غمت  
از زردی رخ چو برگ کاهم ز غمت

خونابه ز دیده می برانم ز غمت  
غمگین مانم چو بازمانم ز غمت

\*\*\*

گوئی که بود شیفته تر بر ستمت  
آن دل که کم خویش گرفتست کمت

\*\*\*

وی با تو و ز تو بی خبر پیرهننت  
کز جان چو خبر جویم یا بم سخت

\*\*\*

شد پست چو من سرو بسی در چمننت  
وان من مسکین ز ره پیرهننت

\*\*\*

چون سازم و چون کنم پشیمان رایت  
بندی سازم ز دست خود بر پایت

\*\*\*

تاره نبرد هیچ فضولی سویت  
زیرا که بما دریغ باشد رویت

\*\*\*

تا با تو که گفت کین همه بر خود سنج  
آرام گزین که خفته ای بر سر گنج

\*\*\*

آمد بر من خیال آن راحت روح  
گفتم ز وصال تو همین بود فتوح

\*\*\*

درگاه ترا سیاست دریا باد  
خورشید سعادت تو بر بالا باد

\*\*\*

در عالم عقل و روح بازارت باد  
کارت چو رخ و سرت چو دستارت باد

\*\*\*

چشمت سوی صوفیان دردی کش باد  
بی وصل تو روز نیک را شب خوش باد

\*\*\*

واندوهانت همیشه دم در دم باد

دل خسته و زار ناتوانم ز غمت  
هر چند بلب رسیده جانم ز غمت

هر چند دلم بیش کشد بار غمت  
گفتی کم من گیر نگیرد هرگز

ای بر تو و با تو آرمیده شمنت  
عشق تو چنان بدوخت با جان منت

سرو چمنی یاد نیاید ز منت  
خورشید همه ز کوه آید بر اوج

زین رفتن جان ربای درد افزایت  
برخیزم و در وداع هجر آرایت

آتش درزن ز کبر یا در کویت  
آن روی نکو ز ما پوش از مویت

هستی تو سزای این و صد چندین رنج  
از جستن و خواستن بر آسای و مباح

اندر همه عمر من بسی وقت صبح  
پرسید ز من که چون شدی تو مجروح

مر جاه ترا بلندی جوزا باد  
رأی تو ز روشنی فلک سیما باد

ای شاخ تو اقبال و خرد بارت باد  
نام پدرت عاقبت کارت باد

گوشت سوی عاقلان غافل وش باد  
بی روی تو آب دیده آتش باد

زلفینانت همیشه خم در خم باد

|                                  |                                   |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| شادان بغم منی غم بر غم باد       | عشقی که بصد بلا کم آید کم باد     |
| ***                              |                                   |
| نور بصرم خاک قدمهای تو باد       | آرام دلم زلف بخمهای تو باد        |
| در عشق تو داد من ستمهای تو باد   | جانی دارم فدای غمهای تو باد       |
| ***                              |                                   |
| اصل همه شادی از دل شاد تو باد    | تابنده بود همیشه بر یاد تو باد    |
| بیبداد همی کنی و دادم ندهی       | داد همه کس فدای بیبداد تو باد     |
| ***                              |                                   |
| از کبر چو من طبع تو بگریخته باد  | با خلق چو تو خلق من آمیخته باد    |
| دشمنت چو من بگردن آویخته باد     | یا همچو من آب روی او ریخته باد    |
| ***                              |                                   |
| گردی که ز دیوار تو بریاید باد    | جز در چشمم از آن نشان نتوان داد   |
| ای در غم تو طبع خردمندان شاد     | هر کو بتو شاد نیست شادیش مباد     |
| ***                              |                                   |
| کاریکه نه کارتست ناساخته باد     | در کوی تو مال و ملک درباخته باد   |
| گر چهره من جز از غم تست چو زر    | در بوتۀ فرقت تو بگداخته باد       |
| ***                              |                                   |
| چشمم ز فراق تو جهانسوز مباد      | بر من سپه هجر تو پیروز مباد       |
| روزی اگر از تو باز خواهم ماندن   | شب باد همه عمر من آنروز مباد      |
| ***                              |                                   |
| آن را شائی که باشم از عشق تو شاد | و آنرا شایم که از منت ناید یاد    |
| با این همه چشم زخم ای حورنژاد    | در راه تو بنده با خود و بیتو مباد |
| ***                              |                                   |
| آن به که کنم یاد تو ای حورنژاد   | و آن به که نیارم از جفاهای تو یاد |
| گرچه بخیال تست بیهوده و باد      | بیهوده ترا ببیاد نتوانم داد       |
| ***                              |                                   |
| ما را بجز از تو عالم افروز مباد  | بر ما سپه هجر تو پیروز مباد       |
| اندر دل ما ز هجر تو سوز مباد     | چون با تو شدم بیتو مرا روز مباد   |
| ***                              |                                   |
| بر عاشق سفله نیک خوی تو مباد     | در دیده خصم نیک روی تو مباد       |
| چون قامت من دل دو توی تو مباد    | جز من پس ازین عاشق روی تو مباد    |
| ***                              |                                   |
| من بعد اگر زمانه همدم گردد       | اندیشه من براین و آن کم گردد      |
| تسلیم قضا شوم که هم در همه کار   | تسلیمی به و گم مسلم گردد          |

\*\*\*

آتش ز دورخسار تو پرخوی گردد  
چون باد بگردد زلف توکی گردد

آب از اثر عارض تو می گردد  
گر عاشق تو چو خاک لاشی گردد

\*\*\*

دل آتش سودای تو در دل دارد  
پس کیست که او نیل ترا گل دارد

تن در غم تو در آب منزل دارد  
جان در طلب تو باد حاصل دارد

\*\*\*

وصل تو بترکه بیقرارم دارد  
این نیز مزاج روزگارم دارد

هجر تو خوشست اگرچه زارم دارد  
هجر تو عزیز و وصل خوارم دارد

\*\*\*

وز خوی تو عقلها کمالی دارد  
خال تو بر آن روی تو حالی دارد

از روی تو دیده‌ها جمالی دارد  
در هر دل و جان غمت نهالی دارد

\*\*\*

شهاست که روی بر زمین میدارد  
بی روی توأم روی چنین میدارد

با هجر تو بنده دل غمین میدارد  
گویند مرا که روی بر خاک منه

\*\*\*

گوئی که سنان بر استخوان میگذرد  
داند که شب من بچه سان میگذرد

ایام فراق تو چنان میگذرد  
یزدان که بامر او جهان میگذرد

\*\*\*

زیر قدمش دیده زمین خواهم کرد  
نه عاشق زارم از جز این خواهم کرد

بر رهگذر دوست کمین خواهم کرد  
گر بسپردش صد آفرین خواهم گفت

\*\*\*

و آن روی چو مه بیاسمین پنهان کرد  
ورنه بقصب ماه نهان نتوان کرد

از دور مرا بدید لب خندان کرد  
آن جان جهان کرشمه خوبان کرد

\*\*\*

عشق تو مرا زنده جاویدان کرد  
در خاک عمل بهتر از این نتوان کرد

سودای توام بی سرو بی سامان کرد  
لطف و کرمت جسم مرا چون جان کرد

\*\*\*

هندویت که ملک ترک را ویران کرد  
بر هر نقط از خط تو سرگردان کرد

خط تو که خال رخ تو پنهان کرد  
لیکن بحیل راند دل آشوب ترا

\*\*\*

آینه بیک آه تبه نتوان کرد  
از غایت نیکوئی نگه نتوان کرد

در آینه رخ تو آه نتوان کرد  
روی تو زنازکی بحدی که دراو

\*\*\*

چشمی نه که در فراق تر شاید کرد  
دستی نه که با تو در کمر شاید کرد

شخصی نه که در بلا سپر شاید کرد  
پائی نه که سوی تو گذر شاید کرد

\*\*\*

درد تو چو معشوق بجان شاید خورد  
بی دل بودن به که دل از مهر تو فرد

چون نوش همی خورد دل از بهر تو درد  
بی انده تو بکار ناید دل مرد

\*\*\*

عشق تو چو ساغر دل من پر خون کرد  
هر چیز که یافت جز غمت بیرون کرد

سودای تو عقل را چو من مجنون کرد  
شوقت که چو شحنه ایست در ملک خرد

\*\*\*

آنروز زمانه را زیبون خواهی کرد  
یارب چه جگرهاست که خون خواهی کرد

روزی که سر از پرده برون خواهی کرد  
گر حسن و جمال زین فزون خواهی کرد

\*\*\*

یکباره بر آورد فراق از من گرد  
آنگاه بگویم که فراق تو چه کرد

تا از تو بتا بناگهی گشتم فرد  
گر باز رسم پیش تو با غم و درد

\*\*\*

شکرانه هزار جان فدا باید کرد  
بی شکر قفای نیکوان نتوان خورد

روزی که دلت بود ز جانان پر درد  
اندر سرکوی عاشقی ای سره مرد

\*\*\*

ور باد شوم چو آب بر من سپرد  
از دست چنین جان جهان جان که برد

گر خاک شوم چو باد بر من گذرد  
جایش خواهم بچشم من در نگرد

\*\*\*

ز نهار بهیچ آبی آلوده مگرد  
کز دریا خشک آید از دوزخ سرد

چون چهره تو زگریه باشد پر درد  
کاندر ره عاشقی چنان باید مرد

\*\*\*

تا خصم من از جان تو برنارد گرد  
در کوی تو کشته به که از روی تو فرد

گفتم که بگرد کوی ما خیره مگرد  
گفتا که نباید غم جان این همه خورد

\*\*\*

در عهد و وفانگر که چون آید مرد  
از هر چه گمان ببری فزون آید مرد

منگر تو بدان که ذوفنون آید مرد  
از عهده عهد اگر برون آید مرد

\*\*\*

یا عاقل و فاضل و دبیر آید مرد  
از خلق جمله بی نظیر آید مرد

منگر تو بدان که چست و تیر آید مرد  
در عهد نگر چو دل بدر آید مرد؟

\*\*\*

شوخی چکنی که نیستی مرد نبرد

روگرد سرا پرده اسرار مگرد

مردی باید ز هر دو عالم شده فرد  
کو درد بجای آب و نان داند خورد

\*\*\*

آن بت که دل مرا فرا چنگ آورد  
شدمست و سوی رفتن آهنگ آورد  
گفتم مستی برو سرچنگ آورد  
چون گل بدرید جامه و رنگ آورد

\*\*\*

بس دل که غم سود و زیان تو خورد  
نان تو خورد سگی که روبه گیر است  
بس شاه که باد پاسبان تو خورد  
ای من سگ آن سگی که نان تو خورد

\*\*\*

فردم ز تو ای نگار در عالم فرد  
در درد منت صبور بیمن صنما  
تو فارغ و از تو دردمی باید خورد  
آری نکنند درد کسان کس را درد

\*\*\*

هر کو بجهان راه قلندر گیرد  
در راه قلندری مهیا بایند  
باید که دل از کون و مکان برگردد  
آلودگی جهان نه در برگردد

### در وصف پسر قصابی گوید

چون پوست کشد کارد بدن دان گیرد  
او کارد بدست خویش میزان گیرد  
آهن ز لبش قیمت مرجان گیرد  
تا جان گیرد هر آنچه با جان گیرد

\*\*\*

ای صورت تو سکون دلها چو خرد  
دارم ز پی عشق تو یک انده صد  
وی سیرت تو منزله از خصلت بد  
از نیم تو هیچ دم نمی یارم زد

\*\*\*

گه جفت صلاح باشم و یار خرد  
بابد بدو نیک نیک ورنه بد بد  
گه اهل فساد و با بدان داد و ستد  
زین بیش دف و داریه نتوانم زد

\*\*\*

من چون تو نیام تو چو من یابی صد  
کودک نیم این مایه شناسم بخرد  
پس چون کنت بگفت هر ناکس زد  
پای از سر و آب از آتش و نیک از بد

\*\*\*

این اسب قلندری نه هر کس تازد  
مردی باید که جان برون اندازد  
وین مهره نیستی نه هر کس بازد  
چون جان بشود عشق ترا جان سازد

\*\*\*

گیری که گرسنه شد بنانی ارزد  
اظهار نهانی بجهانی ارزد  
سگ زان تو شد باستخوانی ارزد  
آسایش ز زندگی بجهانی ارزد

\*\*\*

بادی که زکوی آن نگارین خیزد  
از خاک جفا صورت مهر انگیزد



هر ساعت آتشی بسر بریزد

آبی که ز چشم من فراقش ریزد

\*\*\*

وز نیکی تو یک هنرت صد باشد  
گر مردم نیک بد کند بد باشد

ای آنکه برت مردم بد، دد باشد  
دانی تو و آنکه چون تو بخرد باشد

\*\*\*

دری شمرم کش اصل از آتش باشد  
کان باد که برگل گذرد خوش باشد

دشنام که از لب تو مهوش باشد  
نشگفت که دشنام تو دلکش باشد

\*\*\*

جان دادنم از پی تو مشکل باشد  
مد بر چه سزای عشق مقبل باشد

تو شیر دلی شکار تو دل باشد  
وصل تو بحیله کی بحاصل باشد

\*\*\*

این شیفتگی یکی چهل خواهد شد  
گویا که سراندر سر دل خواهد شد

این ضامن صبر من خجل خواهد شد  
بر خشک دو پای من بگل خواهد شد

\*\*\*

زهد و ورع و سجاده مردود تو باشد  
پیرست پیاله را که معبود تو شد

در راه قلندری زیان سود تو شد  
دشنام سرود ورود مقصود تو شد

\*\*\*

سرهای سران در سر سودای تو شد  
جانها همه دفتر سخنهای تو شد

بالای بتان چاکر بالای تو شد  
دلها همه نقش بند دیبای تو شد

\*\*\*

بر تن هنرش سیاهی دود آمد  
بودش همه از برای نابود آمد

از فقر نشان نگر که در عود آمد  
بگداختنش نگر چه مقصود آمد

\*\*\*

قوت دل من جز غمت ای ماه نماند  
اندر ره عاشقی دو همراه نماند

در هجر توام قوت یک آه نماند  
زین خیره سری که عشق مه رویان است

\*\*\*

نشسته پیش خاصی و عامی چند  
بر کرده ز طامات الف لامی چند

نارفته بکوی صدق در گامی چند  
بد کرده همه نام نکونامی چند

\*\*\*

فرمود که تا سجده بر نندت یک چند  
میخواند «وان یکاد» و می سوخت سپند

نقاش که بر نقش تو پرگار افکند  
چون نقش تمام گشت ای سرو بلند

\*\*\*

از فرقت گل همی شکایت کردند  
با گل گله‌های خود حکایت کردند

مرغان که خروش بی نهایت کردند  
چون کار فراقشان روایت کردند

\*\*\*

چون بر تو شبی گذشت نامت نبرند  
بر سر ریزند و زیر پایت سپرند

ای گل نه بسیم اگر بجانت بخرند  
گه نیز عزیز و گاه خوارت شمرند

\*\*\*

در سببت تو بشاعری کی نگرند  
ترانه خشک خو برویان نخرند

این بی ریشان که سغبه سیم و زرند  
زر باید زر که تا غم از دل ببرند

\*\*\*

طاووس نه‌ای که با تو در تو نگرند  
آخر تو چه مرغی و ترا با چه خرنند

سیمرغ نه‌ای که بی تو نام تو برند  
بلبل نه‌که از نوای تو جامه درند

\*\*\*

کز سایه حشمت تو مهتر دورند  
گر شکر تو گویند بجان معذورند

سادات بیکبار همه مهجورند  
از غایت مهر تو بدل رنجورند

\*\*\*

از کوی تو عاشقان بیهوش کشند  
تا غاشیه مهر تو بر دوش کشند

با یاد تو جام زهر چون نوش کشند  
بنمای بزه‌اندان جمال رخ خویش

\*\*\*

در راه قلندری ترا سر نکند  
کو را همه آب بحر ها تر نکند

تا عشق قد تو همچو چنبر نکند  
این عشق درست از آنکس آید بجهان

\*\*\*

عمر تو کرای سوز و ماتم نکند  
چه جای کرائم کراهم نکند

عشق تو کرای شادی و غم نکند  
زخم تو کرای آه و مرهم نکند

\*\*\*

ور صبر کنی بتو نمودی نکند  
و آتش زند اندرو و دودی نکند

بسیار مگو دلا که سودی نکند  
چون جان تو صد هزار بر هم نهد او

\*\*\*

تا کار مرا چو زلف درهم نکند  
خاری که چنو گل سپر غم نکند

یکدم سر زلف خویش پر خم نکند  
خارم نهد و عشق مرا کم نکند

\*\*\*

مفلس مانند و از خجالت نرهند  
پیداست درین جهان بجانی چه دهند

عشاق اگر دو کون پیش تو نهند  
من عاشق دلسوخته جانی دارم

\*\*\*

بسیار ز دیده خون دل ریخته‌اند  
آنگاه بحیلت از تو بگریخته‌اند

آنها که درین حدیث آویخته‌اند  
بس فتنه که هر شبی برانگیخته‌اند

\*\*\*

عشق و غم تو اگرچه بیداداند  
نبود عجب از ز یکدیگر شاداند

\*\*\*

آنها که اسیر عشق دلدارانند  
هرگز نشود بخت بد از عشق جدا

\*\*\*

آنروز که مهرکارگردون زده‌اند  
واقف نشوی بعقل تا چون زده‌اند

\*\*\*

خالیش بر آن عارض چون مه کردند  
با صفر دهندش خطیش هم‌ره کردند

\*\*\*

هر حالی عمارتی نو آغازکنند  
طاق جان را که تن بدو جو بستند؟

\*\*\*

گفتم که مگر دل از تو بتوانم کند  
از عشق بدین مایه شدستم خرسند

\*\*\*

دیده ز فراق تو زیان می‌بیند  
با این همه من ز دیده ناخشنودم

\*\*\*

گفتم که مگر فراق زنه‌ار دهد  
یاری که بیندگیت اقرار دهد

\*\*\*

با هر که بخندیم از همه خویش بود  
من خود دانم از تو خطائی ناید

\*\*\*

تا در طلب مات همی کام بود  
آن دل که در او عشق دلارام بود

\*\*\*

زاتش دل من وز آب روشن تر بود  
در چرخ سیم زهره ز عشق (رخ) تو

\*\*\*

ای خورشیدی کز تو بزرگی ناسود

جان ودل من ز هر دو آبادانند  
چون جان من و عشق تو همزادانند

از دست فلک همیشه خونبارانند  
بدبختی و عاشقی مگر یارانند

مهر زر عاشقی دگرگون زده‌اند  
کاین زر ز سرای عقل بیرون زده‌اند

تا از بد چشم بد منزه کردند  
تا خوبی روی او یکی ده کردند

در بستن طاق آن حوی سازکنند  
چون طاق تمام گشت جو بازکنند

نتوانم کند کاستوار آمد بند  
کز جمله چاکرانت باشم یک چند

بر چهره ز خون دل نشان می‌بیند  
تا بی رخ تو چرا جهان می‌بیند

کی دانستم که مر مرا کار دهد  
با او تو چنین کنی دلت باردهد

دردی و غمش بر این دل ریش بود  
لیکن دل عاشقان بداندیش بود

هر دم که بروی مازنی دام بود  
گر زندگی از جان طلبد خام بود

رخسار من از عکس رخت چون خور بود  
عمری بحیل نی زن و خنیاگر بود

وز تابش تو نگشت حرّی خشنود

خورشید قیامت این چنین خواهد بود

\*\*\*

هر بوده که از اصل نابود بود  
گریک نفسش پسند مقصود بود

\*\*\*

آن ذات که پرورده اسرار بود  
تیمار همی خوری که در خاک شوم

\*\*\*

چشم بد اگر تن ترا رنج فزود  
شکر ایزد را که رحمت و فضل بود

\*\*\*

دل بنده عاشقی تن آزاد چسود  
فریاد همی خواهم و توتن زده‌ای

\*\*\*

زن زن زوفا شود ز زیور نشود  
بی گوهر گوهری ز گوهر نشود

\*\*\*

ترسم که دل از وصل تو خرم نشود  
با من یوفا عهد تو محکم نشود

### مردم سرخس باستسقاء شدند بیرون شهر، باران نیامد باز آمدند حکیم این دو بیتی بگفت

چون عالمی از قحط بفریاد آید  
گریاد آمد نه آب از داد آمد

\*\*\*

یکروز دلت بمهر ما نگرایید  
تا لاجرم اکنون که چنینت باید

\*\*\*

روئی داری چنانک دل بگشاید  
لفظی داری چنانکه عقل افزاید

\*\*\*

تا با دلم از دلت فراهم ناید  
گویم سخنی گرز منت غم ناید

\*\*\*

مدحت گفتم هجام گفتی شاید  
نه نیز دلم بمدح کس نگرایید

نی خرد بود هرچه توگوئی زیرا  
بی خردگی از هیچ بزرگی ناید  
\*\*\*

آمدگه آن که گل دهان بگشاید  
کافور در ارگدارگیرد شاید؟  
\*\*\*

آنی که فدای تو روان میباید  
من هیچ ندانم که کرا مانی تو  
\*\*\*

گاهی فلکم گریستن فرماید  
گاهیم بدرد خنده لب بگشاید  
\*\*\*

روزی که بتم ز فوطه رخ بنماید  
در فوطه بود رخس از این به باید  
\*\*\*

تا بند زمانه را اجل نگشاید  
در عشق توام هزار دل می باید  
\*\*\*

مردی که براه عشق جان فرساید  
عاشق بره عشق چنان میباید  
\*\*\*

آن باید آن که مرد عاشق آید  
شاهنشاه عشق روی اگر بنماید  
\*\*\*

آن عنبر نیم تاب درهم نگرید  
روز من مستمند پرغم نگرید  
\*\*\*

دی بنده چو آن لاله خندان تو دید  
نی سيب در آن حقه مرجان تو دید  
\*\*\*

اکنون که سیاهی ای دل چون خورشید  
کاندر چشمی تو از عزیزی جاوید  
\*\*\*

ای دیدن تو راحت جانم جاوید  
روزی که نباشدم بدیدارت امید  
شب ماه منی و روز روشن خورشید  
آنروز سیاه باد و آن دیده سپید

\*\*\*

گفتم که بصدر ما بماند جاوید  
گر سرد نگردد این نگارین خورشید

ای خورشیدی که نورت از روی امید  
ناگه بچه از باد اجل سرد شدی

\*\*\*

زوگشت درینجهان همه حسن پدید  
بفروخت دل و دیده و مهر تو خرید

یکذره نسیم خاک پایت بوزید  
هرکس که از آن حسن یکی ذره بدید

\*\*\*

سیب از چه نهی میان یکدانۀ نار  
کاندر دهن مور نهی مهرۀ مار

گوئی که من از بوالعجیبی دارم عار  
این بوالعجیبی نباشد ای زیبا یار

### وله ادا م الله تاییداته

دست ملک الموت فرو ماند از کار  
مرگ تو همی بر تو فرو گرید زار

چون از اجل تو دید بر لوح آثار  
از زاری تو بخون دل جیحون وار

\*\*\*

نازان چو گل و مل و گرازان چو بهار  
جوشان ز تف خمر و خروشان زخمار

نازان و گرازان بوثاق آمد یار  
جوشان و خروشانش گرفتم بکنار

\*\*\*

دیوانه و مست مان همی خواند یار  
دیوانۀ عاقلیم و مست هشیار

از غایت بی تکلفی همی در هرکار  
گفتم تو خوشباش که ما ای دلدار

\*\*\*

نه دارد یارکار ما را تیمار  
احسنت ای دل زه ای فلک نیک ای یار

نه چرخ بکام ما بگردد یکبار  
نه نیز دلم را بر من هست قرار

\*\*\*

شمعی گردد پیشت اندر شب تار  
ای چشم و چراغ روشنی چشم مدار

شمع از دل خود فروز تا هر سرخار  
زین شمع که دم بدم فروخواهد مرد

\*\*\*

واجب نکند که جز منت باشد یار  
کار من و تو یکی از آن وجه انگار

زانجا که کمال تست ای شمع بهار  
لیکن نه بوجه کرد گیتی همه کار

\*\*\*

چون یار چنان دید ز من شد بیزار  
زانسان بختی چنین دلی چونان یار

بخت و دل من ز من برآورد دمار  
زین نادره تر چه ماند در عالم کار

\*\*\*

خوی مه و خورشید مدار اندر سر  
ناخوانده چو خورشید میا ای دلبر

ای گشته چوماه و همچو خورشید سمر  
چون ماه برو زن کسان درمنگر

\*\*\*

وی چشم من از فراق گرینده چو ابر  
تو پای بدامن اندر آورده بصبر

ای روی تو رخشنده تر از قبله گیر  
من دست ز آستین برون کرده ز عشق

\*\*\*

در خاک شد از تیر اجل زیر و زیر  
شایدکه بخون دل کنم مژگان تر

آنکس که چو او نبود دردهر دگر  
واکنون که همی زخاک برنارد سر

\*\*\*

تا کی زخودم تو فرد خواهی آخر  
ای روی نکو چه کرد خواهی آخر

تا کی رخ بنده زرد خواهی آخر  
این عاشق مسکین تو هم کشته شود

\*\*\*

گفتی که منت کشم همان بود آخر  
هجران تو دست برد بنمود آخر

رفت و مرا هجر تو فرسود آخر  
دشمن ز ملال من بر آسود آخر

\*\*\*

تا باز رهم ز نار و کبر تو مگر  
با ما چو توئی تو به توان برد بسر

توبه کردم ز عشقت ای طرفه پسر  
اکنون تو بحکم پاس و انصاف نگر

\*\*\*

ور شعر ترم نیست گیاهی کم گیر  
ور هست و مرا نیست گواهم کم گیر

گر حفظ خوشم نیست سیاهی کم گیر  
بر عقم اگر نه هست این است گواه

\*\*\*

میناز از این حدیث و خود را بنواز  
ساز ره عشق کن برو با او ساز

بازی بنگر عشق چه کرده است آغاز  
بر درگه این و آن چه گردی بمجاز

\*\*\*

با مردم بیخرد نباشد دم سراز  
کورا نشود ز عالمی دیده فراز

هرگز دل من باشکارا و برراز  
من یار عیار خواهم و خاک انداز

\*\*\*

اندر خور خویش کار ما را می ساز  
لا فیست بدست ما و منشور نیاز

اول تو حدیث عشق کردی آغاز  
ما کی گنجیم در سر پرده راز

\*\*\*

چون شمه پپای باشم و تن بگداز  
جان در بر آتشست و جان دردم گاز

از عشق تو ای صنم بشبهای دراز  
تا بر ندمد صبح بشبهای دراز

\*\*\*

پیوسته شدم باغم و بگسسته زناز  
تا خسته دل از تو عذر من خواهد باز

نادیده ترا چو راه را کردم باز  
دل نزد تو بگذاشتم ای شمع طراز

\*\*\*

باز از شوخی بوالعجبی کرد آغاز  
از ماست همی بوی پنیر آید باز

خوشخو شده بود آن صنم قاعده ساز  
چون گوز در آگند دگر بازانناز

\*\*\*

دستار نماز در خرابات بیاز  
مرستان را چه جای روزه است و نماز

خواهی که ترا دهد صرف نیاز  
مستی کن و بر نهاد هر مست بناز

\*\*\*

دهری که بیک دید نهی کام فراز  
جانی که چو بگسلی نیوندی باز

عقلی که همیشه با روانی انباز  
بختی که نباشیم زمانی دمساز

\*\*\*

وان ترس که در میان درآید غماز  
پیش توگریزان و دوان از پس باز

زین بیم که پیدا شود این پرده راز  
چون سایه تو شدم در این عمر دراز

\*\*\*

خود را چو بتان زناز پیرایه مساز  
پیرایه عاشقان نیاز است نیاز

گر عشق تو چاشنی ندارد بمجاز  
بر معشوقان چست بود جامه ناز

\*\*\*

لابد که چو من سیه گلیمست امروز  
آنرا که بدو میم بنیمست امروز

با هر که غم عشق ندیمست امروز  
کار از حدیبر شد چه بیمست امروز

\*\*\*

شب نیز شد از آه جهانسوزم روز  
اکنون نه شبم شب است و نه روزم روز

شب گشت ز هجران دلفروزم روز  
شد روشنی و تیرگی از روز و شبم

\*\*\*

وان کار باختیار جبرست هنوز  
آن مرد مسلمان شده گبر است هنوز

آن نوش لب تلخ چو صبر است هنوز  
آن روزگشاده زیر ابر است هنوز

\*\*\*

گرد گل او خار مجازست هنوز  
تا خط بدمدکار درازست هنوز

ما را برخ دوست نیازست هنوز  
او با گل خودروی برآبست هنوز

\*\*\*

وی رنگ تو نامیخته نقاش هنوز  
تا بر تو وزد باد صبا باش هنوز

ای گلبن نابسود او باش هنوز  
بوی تو نکرده است صبا فاش هنوز

\*\*\*

با شهوتها و با هوائیم هنوز  
از دوست بدین سبب جدائیم هنوز

آسیمه سران بینوائیم هنوز  
زین هر دو پی هم بگرائیم هنوز

\*\*\*

قارون شدگان تنگدستیم هنوز

بر چرخ نهاده پای بستیم هنوز



صوفی شده باده صافیم هنوز

\*\*\*

دوری در ده که نیم مستیم هنوز

ای در سر زلف تو صبا عنبر بیز  
هر قطره که می چکد ز خون دل من

\*\*\*

وی نرگس شهلای تتو بس شورانگیز  
در جام وفای تست کژدار و مریز

درد دلم از طیب بیهوده می پرس  
نالوده پاک را ز آلوده می پرس

\*\*\*

رنج تنم از حریف آسوده می پرس  
در بوده همی نگر ز نابوده می پرس

ای دیده ز هر طرف که برخیزد خس  
هش دار که تا با تو کم آمیزد خس

\*\*\*

طرفه است که جز در تو نیاویزد خس  
زیرا همه آب دیدها ریزد خس

خواندیم گرسنه ما ز دل یار هوس  
تو نعمت هر دو عالمی بنزد همه کس

\*\*\*

سیر از چو توئی بگو که یار شد پس  
قدر چو توئی گرسنه ای داند و بس

ای چون هستی برده دل من بهوس  
گرچون هستی بدستت آرم زین پس

\*\*\*

چون نیستیم غم فراق تو نه بس  
پنهان کنمت چو نیستی از همه کس

ای من بتو زنده همچو مردم بنفس  
گرمت بینم چو بنگرم با همه کس

\*\*\*

در کار تو کرده دین و دنیا بهوس  
سردی همه از برای من داری بس

اندر طلبت هزار دل کرد هوس  
لیکن چو همی می نگرم از همه کس

\*\*\*

با عشق تو صد هزار جان باخت نفس  
با نام تو پیوست جمال همه کس

شمعی که چو پروانه بود نزد تو کس  
با مشعل عشق تو بادست عسس

\*\*\*

نتوان چو چراغ پیش تو داد نفس  
قندیل شب وصال تو زلف تو بس

بادی که بیاوری بما جان چو نفس  
آبی که بتو زنده توان بودن و بس

\*\*\*

ناری که دلم همی بسوزی بهوس  
خاکی که بتست بازگشت همه کس

ای تن وطن بلای آن دلکش باش  
ای دیده بزیر پای او مفرش باش

\*\*\*

ای جان ز غمش همیشه در آتش باش  
ای دل نه همه وصال باشد خوش باش

ای گشته دل و جان من از عشق تو لاش  
یک شهر خبر که زاهدی شد قلاش

افکنده مرا بگفتگوی اوباش  
چون پرده دریده شد کنون ما را باش

\*\*\*

از لطف سخن گفت بهر معنی خوش  
کز پنجره تنور نور آتش

با من ز دریچه مشبک دلکش  
میتافت چنان جمال آن حور او

\*\*\*

ای چشم پر از خمار جماش تو خوش  
بر عاشق پر خروش پر خاش تو خوش

ای عارض گل پوش سمن پاش تو خوش  
ای زلف سیه فروش فراش تو خوش

\*\*\*

چکند که فقاع خوش نبندد بدرش  
عشاق همه بوسه زنان بر حجرش

بر طرف قمر نهاده مشک و شکرش  
در کعبه حسن گشت و در پیش درش

### در وصف پسر قصاب

پیراهن چرب را تو از تن درکش  
در پیرهن چرب تو افتد آتش

چون از در من در آئی ای دلبرکش  
ترسم که چو گیمت بشادی درکش

\*\*\*

زان روی درین دلست چندین آتش  
با خاک سرکوی تو دل دارم خوش

نی آب دو چشم داری ای حور افش  
بی باد تکبر تو ای دلبرکش

\*\*\*

در تو چو کلیسای گبران وطنش (کذا)  
ای معجزه موسی در کون زنش

ای بچه معجزی ز بهر حربش  
تا کی گوئی ز معجزی و سخنش

\*\*\*

بیهوده مدار هر دو عالم بخروش  
در دوزخ مست به که در خلد بهوش

می بر کف گیر و هر دو عالم بفروش  
گر هر دو جهان نباشدت در فرمان

\*\*\*

از دیده این و آن چه جوئی نم خویش  
آنگاه بزی بناز در عالم خویش

با سینه این و آن چگوئی غم خویش  
بر ساز تو عالمی ز بیش و کم خویش

\*\*\*

بی رحمت آئین شد و بد عهدی کیش  
من طبع تو نیک دانم و طالع خویش

ای برده دل من چو هزاران درویش  
تا کی گوئی ترا نیازم بیش

\*\*\*

هر روز بنو بتی نهیم اندر پیش  
هستیم همه عاشق بدبختی خویش

گه در پی دین رویم و گه در پی کیش  
در جمله ز ما مرگ خرد دارد بیش

\*\*\*

صد ره بود از توانگر نادان پیش  
و آن شاد بود مدام از دانش خویش

هر چند بود مردم دانا درویش  
این را بشود جاه چو شد مال از پیش

\*\*\*

امروز قراری نه بکار دل خویش  
پس من چه دهم نشان ز آب و گل خویش

دی آمدنی بحیرت از منزل خویش  
فردا شدنی بچیزی از حاصل خویش

\*\*\*

افکنند بیباغ و راغ آوازه خویش  
تا بشناسد بهار اندازه خویش

آراست بهارکوی و دروازه خویش  
بنمای بهار را رخ تازۀ خویش

\*\*\*

مشک از خط تو در آب زد خامۀ خویش  
گل روی تو دید چاک زد جامۀ خویش

ماه از رخ تو شکست هنگامۀ خویش  
بالای تو خواند سرورا عامۀ خویش

\*\*\*

شد سوخته و گشته جهانی درویش  
گور شهدا هزار خواهد شد بیش

از عشق تو ای سنگدل کافرکیش  
در شهر چنین خوکه تو آوردی پیش

\*\*\*

بررویم زردگل بسی کاشت چو شمع  
پس خیره مرز دور بگذاشت چو شمع

معشوقه دلم با آتش انباشت چو شمع  
تاروز بیک سوختم داشت چو شمع

\*\*\*

بی هیچ نصیبه عشق میازدزاغ  
پروانه شو آنگاه تو دانی و چراغ

از یار وفا مجوی کاندراغ  
تا با خودی از عشق منه بر دل داغ

\*\*\*

زیباتری از جوانی و مال و فراغ  
جویان بودست درد ما را از داغ

نیکوتری از آب روان اندر باغ  
لیکن چکنم که عشقت ای شمع و چراغ

\*\*\*

بهره نبود مرا ز وصلت جز داغ  
تا خوداری تو دوست کشتن چو چراغ

نادیده من از عشق تو یکروز فراغ  
کردی تن من ز تاب هجران چو کناغ

\*\*\*

بس دست اجل نهاده بر جان تو داغ  
نائیم بهم پیش چو خورشید و چراغ

این بیماری سرو ترا کرده کناغ  
خورشید و چراغ من بدی و پس از این

\*\*\*

وز شوق تو از هر دو جهانم فارغ  
غمهای تو میخورم از آنم فارغ

در راه تو از سود و زیانم فارغ  
خود را بتو داده‌ام از آنم بی غم

\*\*\*

در پیش دلم کشید خوش رایت عشق  
در شأن دل من آمدی آیت عشق

تا دیده هوات در دلم غایت عشق  
گر وحی ز آسمان گسسته نشدی

\*\*\*

هر دل که شود سوار بر مرکب عشق  
وان دل که کند بدو نظر کوکب عشق

\*\*\*

برسین سریر سر سپاه آمد عشق  
برکاف کمال کل کلاه آمد عشق

\*\*\*

جز من بجهان نبود کس در خور عشق  
یکبار بطبع خوش شدم چاکر عشق

\*\*\*

تحویل کنم نام خود از دفتر عشق  
نه بنگرم و نه بگذرم بر در عشق

\*\*\*

جز تیر بلا نبود در ترکش عشق  
جز دست قضا نیست جنیت کش عشق

\*\*\*

گویند که کرده ای دلت برده عشق  
گر بردارم ز پیش دل پرده عشق

\*\*\*

کی بسته کند عقل سرا پرده عشق  
بسیار ز زنده به بود مرده عشق

\*\*\*

چشمی دارم ز اشک پیمانۀ عشق  
امروز منم قدیم در خانۀ عشق

\*\*\*

خورشید سما بسوزد از سایۀ عشق  
جز آتش عشق نیست پیرایۀ عشق

\*\*\*

پیوسته دل منست فرمان بر عشق  
همچون سپر ایستاده ام در بر عشق

\*\*\*

زین بیش مزن تو ای سنائی دم عشق  
پندم بپذیر و گیر یک ره کم عشق

\*\*\*

آنروز که شیر خوردم از دایۀ عشق

شاید که شکارگیرد از مخلص عشق  
گر جان بدهد رواست در مذهب عشق

بر میم ملوک پادشاه آمد عشق  
با این همه یک قدم ز راه آمد عشق

زان بر سر من نهاد چرخ افسر عشق  
دارم سر آنکه سرکنم در سر عشق

تا باز رهم من از بلا و سر عشق  
عشق آفت دینست که دارد سر عشق

جز مسند عشق نیست در مفرش عشق  
جان باید جان سپند بر آتش عشق

وین رنج تو هست از دل آورده عشق  
بینند دلی بنواز پرورده عشق

کی باز آرد خرد زره برده عشق  
ای خواجه چه واقفی تو از خرده عشق

جانی دارم ز سوز پروانۀ عشق  
هشیار همه جهان و دیوانۀ عشق

پس چون شده ای دلا تو همسایۀ عشق  
اینست بتا مایه و سرمایۀ عشق

همواره تن منست خدمت گر عشق  
دارم سر آن که سرکنم در سر عشق

کاواره چو تو بسی است در عالم عشق  
کز آب روان گرد برآرد نم عشق

از صبر غنی شدم بسرمایۀ عشق

دولت که فکند بر سرم سایه عشق  
بر من بغلط بیست پیرایه عشق

\*\*\*

کردی تو پیر آب وصل از رخ پاک  
امروز شدی ز باد سردم بی پاک  
فردا کنم از دست تو بر تارک خاک

\*\*\*

ای آصف زمانه از خطر پاک  
ای همچو فرشته اندر این عالم خاک  
همچون سلیمان ز تو شد دیو هلاک  
آثار تو و شخص تو دور از ادراک

\*\*\*

زین پیش بشبهای سیاه شبه ناک  
امروز بعارضت همی گوید خاک  
خورشید همی نمودی از عارض پاک  
ای روز زمانه «انعم الله مساک»

\*\*\*

عاشق چو شدی راز نگه دار چو خاک  
چون آتش بی پاک زیبی هیبت ناک  
چون باد مکن ساخته خلق هلاک  
چون آب روان باش زهر زحمت پاک

\*\*\*

بر بیهده کم کوش که با حمله مرگ  
زودا که درخت زندگی را بینی  
سودی نکنند بر سر دین و حوس و برگ  
پژمرده شکوفه و فرو ریخته برگ

\*\*\*

ناید بکف آن زلف سمن مال بمال  
ای چون گل نوکه بینمت سال بسال  
نی رقص کند بر آن رخان پر خال بخال  
گردنده چو روزگاری از حال بحال

\*\*\*

هر چند شدم ز عشق تو خوار و خجل  
از تو نکنم شکایت ای شمع چکل  
در عشق بجز درد ندارم حاصل  
کین رنج مرا هم از دل آمد بر دل

\*\*\*

ای عهد تو عهد دوستان سر پل  
پر مشغله و میان تهی همچو دهل  
از وصل تو هجر خیزد از عزت تو ذل  
ای یکشبه همچو شمع و یکروزه چو گل

\*\*\*

ای لاله رخا چو لاله ام سوخته دل  
ناکرده ز لاله تو بوئی حاصل  
پیش تو چو لاله مانده بر پای خجل  
مانم ز غمت چو لاله پای اندر گل

\*\*\*

از گفته بدگوی تو چون هر عاقل  
خالی نکنم تا نهندم در گل  
در کوشش خصم تو چو هر بی حاصل  
سودای تو از دماغ و مهر تو ز دل

\*\*\*

با چهره آن نگار خندان ای گل  
بیهوده تن خویش مرنجان ای گل  
بیرون نبری زیره بکرمان ای گل  
هان چاک مزن بر بگریبان ای گل

\*\*\*

وز بی خبری کار اجل داشته سهل  
نایافته از زمانه یکساعت مهل

ای عمر عزیز داده بر باد ز جهل  
اسباب دو صد ساله سگالنده ز پیش

\*\*\*

زخمم چه زنی نه مرد بازوی توأم  
بگذاشتم این حدیث هندوی توأم

در عشق تو خفته همچو ابروی توأم  
در خشم شدی که گفتمت ترک منی

\*\*\*

عالم همه از خوبی تو با آرام  
ای پخته از روی تو این عالم خام

ای شاخ تو اقبال جهان کرده بکام  
ناداده ز سودای تو کارم بنظام

\*\*\*

با روی تو روزگار خرم شوم  
از خوردن غمهای تو غم کم شوم

بر یاد تو سنگ خاره ملحم شوم  
چون آرزوی روی (تو) محکم شوم

\*\*\*

در صف بلاگر چه دهی ناوردم  
در مذهب و رأی عاشقی نامردم

از روی عتاب اگرچه گوئی سردم  
روزی اگر از وفای تو برگردم

\*\*\*

در هجر بسی شب که بروز آوردم  
گر جان برم از دست تو مرد مردم

بسیار ز عاشقیت غمها خوردم  
رنج دل و خون دیده حاصل کردم

\*\*\*

تا جفت تو چون جبه و طاقت کردم  
از بهر ترا سر فراقست کردم

چندانکه همی گرد و ثاقت کردم  
اکنون که سر فراق می داری تو

\*\*\*

در دل همه درد و رنج حاصل دارم  
گر شرح دهم هر آنچه در دل دارم

در سر همه رنجهای مشکل دارم  
دلها همه جهانیان خون گردد

\*\*\*

در یافتن کام فراغی دارم  
بر رهگذر باد چراغی دارم

بر دل ز غم فراق داغی دارم  
با این همه پر هوس دماغی دارم

\*\*\*

تا بهره ز دیدار تو چون بردارم  
چون چرخ هزار دیده در وی دارم

هر بار ز دیده از تو در تیمارم  
ای یار چو ماه اگر دهی دیدارم

\*\*\*

بر تهمت عود خشک بیدی دارم  
کاخ بترسو جز درد امیدی دارم

هر روز بدرد از تو نومییدی دارم  
نومید مکن مرا و رخ بر مفروز

\*\*\*

نوشت پس از این چونیش کژدم دارم  
از سنگ بترم اگر بمردم دارم

نامت پس از این یارا باشم دارم  
چون مار سرم بکوب ارت دم دارم

\*\*\*

چون خاکستر بروز ز آتش خیزم  
چون شمع ز درد بر سر آتش ریزم

در خوابگاه از دل شب آتش بیزم  
هرگه که کند عشق تو آتش تیزم

\*\*\*

گر آب شوم با آتش دل نه بسم  
گر باد شوم بخاک کویت نرسم

تا صحبت تو چگونه سازد نفسم  
با این همه هم سود ندارد هوسم

\*\*\*

آب انگارم گرچه در آتش باشم  
گر قصد بکشتم کند خوش باشم

چون در غم آن نگار سرکش باشم  
چون من بمراد آن پریوش باشم

\*\*\*

خود را و مرا بدرد مسپار ای چشم  
تا جانت برآید اشک می بار ای چشم

گفتم خود را ز خس نگهدار ای چشم  
واکنون که بدیده درزدی خار ای چشم

\*\*\*

بر ناخن من گیا دمید از نم چشم  
بی روی تو گر چشم نباشد کم چشم

افسرده شد از دم دهانم دم چشم  
چشمم ز پی دیدن روی تو بود

\*\*\*

عالم همه یکذره نیرزد پیشم  
کز گوهر خود ملایکت را خویشم

گر با فلکم کنی برابر پیشم  
هرگز نمرم ز مرگ از آن نندیشم

\*\*\*

یاد آورد از گوهر و اصل خویشم  
بر خیزد انده فنا از پیشم

هر نیم شبی خاطر دور اندیشم  
بنشیند شادی بقا در جانم

\*\*\*

شب رفت ازو هزیمت و برد حشم  
پیدا کردند روی آن شهره صنم

روز آمد و برکشید خورشید علم  
گوئی ز میان آن دو زلفین بخم

\*\*\*

هم روی مصاف آمد و پشت حشم  
کان دین عرب فزود و این ملک عجم

تیغ از کف و بازوی تو ای فخر امم  
از تیغ علی بگوی تیغ تو چه کم

\*\*\*

چون لاله بروز باد سر بر خاکم  
در غم خوردن چو یاسمین چالاکم

چون گل صنما جامه بصد جاچاکم  
چون شاخ بنفشه کوژو انده ناکم

\*\*\*

زیرا که همی نیاید اندر چنگم

با دولت حسن دوست اندر جنگم

گردنده چو دولت و دوتا چون چنگم

چون برد ز رخ دولت جنگی رنگم

\*\*\*

مانده ز تو در خوف و رجایک عالم  
خاری و گلی با من و با یک عالم

ای بسته بتو مهر و وفا یک عالم  
وی دشمن دوست مر ترا یک عالم

\*\*\*

امید وصال تو تماشای دلم  
دست ستم نهاده بر پای دلم

ای گشته فراق تو غم افزای دلم  
آگاه نه ای بتا که بندی محکم

\*\*\*

چون زلف تو درهم زده شد ایامم  
کز جمله بندگان نویسی نامم

پر شد ز شراب عشق جاننا جامم  
از عشق تو این نه بس مراد و کامم

\*\*\*

تا بر پایت هزار چندان نزنم  
از عشق لب تو هیچ دندان نزنم

یک بوسه بر آن لبان خندان نزنم  
گر جان خواهی ز بهر یک بوسه ز من

\*\*\*

بی دیدارت عیش مرفه چکنم  
گر این نکنی نعوذ باللّه چکنم

بی وصل تو زندگانی ای مه چکنم  
گفتی که بوصل هم دلت شادکنم

\*\*\*

خود را ز هوس ناوک تقدیرکنم  
شایسته تونیم چه تدبیرکنم

گیرم ز غمت جان و خرد پیرکنم  
بر هر دو جهان چهار تکبیرکنم

\*\*\*

بارد چشمم ز بردن نام تو نم  
هرگز نزنم بکام در دام تو دم

دارد پشتم ز وعده خام تو خم  
تا کرد قضا حدیثم از کام تو کم

\*\*\*

وی چون اثر خلق تو صبرم کم کم  
با این همه تو بهی و آخر هم هم

ای چون شکن زلف تو پشتم خم خم  
در مهر و وفایست آزمودم دم دم

\*\*\*

باده بره برفتی و ببردی جانم  
ندهی بخوشی تا بستم بستانم

بوسی گفتی از آن لب مرجانم  
من خوی بد تو از همه به دانم

\*\*\*

از بودن خود همیشه اندر محنم  
نه آمدن و نه بدن و نه شدنم

از آمدنم فزود رنج بدنم  
وز بیم شدن با غم و درد و حزنم

\*\*\*

جوینده نور آفتابش بینم  
چون چشم گشاید اندر آبش بینم

با ابر همیشه در عتابش بینم  
گر مردمک دیده من نیست چرا



\*\*\*

عمری که ز رفتن تو رنجور شوم  
جانمی که نخواهم که ز تو دور شوم

فتحی که بآمدنت منصور شوم  
ماهی که ز دیدن تو پرنور شوم

\*\*\*

در هجر بسی راه سپردیم بهم  
رنجی که بروزگار بردیم بهم

در وصل شب و روز شمردیم بهم  
تقدیر بیکساعت بر داد بباد

\*\*\*

لیکن بخورم کز و گشایدگر هم  
تا بوکه ز خویشتن زمانی بر هم

هر چند بمی خلاف دینست و رهم  
دانی که بمی چراست (چندین) شرم

\*\*\*

ما با رخ و با خرام تو برنایم  
خود جرم تو کرده‌ای که مجرم مایم

مجرم رخ تو که ما بدو آسائیم  
ما جرم ترا چو روی تو آرائیم

\*\*\*

انداخته و سپر بینداخته‌ایم  
کز عشق تو عجز خویش بشناخته‌ایم

هر تیر حیل که در غمت آخته‌ایم  
زان ما بدو نیک تو چنین ساخته‌ایم

\*\*\*

تخمیست که در زمین غم کاشته‌ایم  
انبار سوداست که انباشته‌ایم

گامی که بکام نفس برداشته‌ایم  
و آنرا که ز نفس عمر پنداشته‌ایم

\*\*\*

در خدمت مختار فلک شد جایم  
کامروز ستون آسمان را شایم

چوبی بودم بود بگل در پایم  
در خدمت او چنان قوی شد رایم

\*\*\*

معلوم شد ای صنم که پنداشته‌ایم  
دلرا ببهانه‌ها فروداشته‌ایم

گفتم که مگردل ز تو برداشته‌ایم  
امروز که بی روی تو بگذاشته‌ایم

\*\*\*

و امروز همه اسیر خورد و خوابیم  
سرمایه توئی سود ز خود کی یابیم

چون میدانی همه ز خاک و آبیم  
در تو نرسیم اگر بسی بشتابیم

\*\*\*

یکچند بکفرو کافری ساخته‌ایم  
از کفر باسلام نپرداخته‌ایم

یک چند در اسلام فرس تاخته‌ایم  
چون قاعده عشق تو بشناخته‌ایم

\*\*\*

در بوتۀ روزگار بگداخته‌ایم  
نقدی بامید نسیه در باخته‌ایم

راحت ز همه غمت بر انداخته‌ایم  
کاری نه چو کار عاقلان ساخته‌ایم

\*\*\*

وزگوش غلام های و هوی توشدیم  
بازیچه کودکان کوی تو شدیم

از دیده درم خرید روی تو شدیم  
بی روی تو بر مثال روی تو شدیم

\*\*\*

هجران تو بر وصل گزیدیم و شدیم  
دل رفت و طمع ز جان بریدیم و شدیم

ما شربت هجر تو چشیدیم و شدیم  
در جستن وصل تو ز نیافتنت

\*\*\*

دور از تو هزار درد و محنت دیدیم  
تو عشوه فروختی و ما بخریدیم

زان یک نظر نهان که ما دزدیدیم  
اندر هوست پرده خود بدریدیم

\*\*\*

چون ده دله بودزدازو بریدیم  
ای معنی رو که ترا هم دیدیم

با هر که بدوستی بیار امیدیم  
گفتم که تو بهتری ترا بگزینیم

\*\*\*

از منزل آرزو فراتر نشدیم  
بر آب قدم زدیم و هم تر نشدیم

مادر طلب تو گرچه مضطر نشدیم  
اندر ره سودات چو قوم موسی

\*\*\*

صبحی که نه با تو وقت شام انگاریم  
بی تو همه خرّمی حرام انگاریم

کاری که نه با تو بی نظام انگاریم  
نادیدن تو هوای کام انگاریم

\*\*\*

ما از تو بصد دقیقه گمراه تریم  
از دامن دوست دست کوتاه تریم

تا ظن نبری که از تو آگاه تریم  
هر چند بکار خویش روباه تریم

\*\*\*

پیوسته چو آتش ره بالا سپریم  
ما خاک فروشیم و بدان آب خریم

مانند باد اگر چه بی پا و سریم  
زان بیش که رخت ما سوی خاک کشند

\*\*\*

باری بغمت بگرد عالم فاشیم  
سودای تو میپزیم و خوش میباشیم

با خوی بد تو گرچه در پر خاشیم  
چون نزد تو ما ز جمله اوباشیم

\*\*\*

آسیمه سران و گمراهان خویشیم  
وز آمدن خویش جهان خویشیم

تا در ره پندار و گمان خویشیم  
چندانکه رویم در نهان خویشیم

\*\*\*

شاید که نهال غم ز دلها بکنیم  
کاندر چمن باغ اجل یاسمینیم

این یکچندی که ما در این انجمنیم  
با شادی و با نشاط لختی بزینیم

\*\*\*

رخسار چو گل ز شرم داری بدونیم

دایم ترسم پیشم ای مشک نسیم

این دیده چو سیم باد اگر دارم سیم

ازگریه فرقت تو ای دُرّ یتیم

\*\*\*

تا مرد میم و رود و می خانه مقیم  
دردی خرابات به از مال یتیم

نه مرد سجاده ایم ونه مرد گلیم  
مارا چکنی بقاضی و مقضی بیم

\*\*\*

آنرا مانی که کرد احمد بدونیم  
ما بر سر آتشیم چون ابراهیم

ای روی تو پاکیزه تر از کف گلیم  
تا آن رخ یوسفی بما بنمودی

\*\*\*

بیمت ز سمومست و امیدت بنسیم  
چون سایه شدی ترا چه جیحون چه جحیم

قائم بخودی از آن شب و روز مقیم  
با ما نه ز آب و آتشت باشد بیم

\*\*\*

فتنه شدگان چشم و زلف و خالیم  
روشن بخوریم و تیره بر سر مالیم

قَالَ شانیم و لا ابالی حالیم  
جان داده فدای رطل مال مالیم

\*\*\*

وی وصل تو برده همه پرده در آن  
غمگین شدن از توبه که شاد از دگران

ای عشق تو دیده همه بی خبران  
حقا که بنزدیک همه ناموران

\*\*\*

زلف شب خورشید نگارست ای جان  
کوتاهی شب هم از بهارست ای جان

روی تو بهار مشک بارست ای جان  
گر زلف بریده ست چه عارست ای جان

\*\*\*

زیرا که شدیم از همه آزاد ای جان  
خون من بنده مبارکت باد ای جان

هستیم ز بندگیت ما شاد ای جان  
گرچه شودت ز ماترا ناشادی

\*\*\*

استام ز زر همی زنی بهر خران  
منصور سعید رست و ای دگران

اکنون که ز دونی ای جهان گذران  
از ننگ تو ای مزین بی خبران

\*\*\*

دینی که ز شرط تو بریدن نتوان  
دهری که ز دام تو رهیدن نتوان

عقلی که خلاف تو گزیدن نتوان  
وهمی که بذات تو رسیدن نتوان

\*\*\*

با هشت زبان بگفتم ای کاهش جان  
با هشت زبان راز نماند پنهان

یکشب غم هجران تو ای جان جهان  
موسوم همه جان شد آن راز نهان

\*\*\*

گه عهدشکن شوی چو رشوت جویان  
این در نخورد ز فعل نیکورویان

گه سوی من آیی از لطیفی پویان  
گه برگردی ستیزه بدگویان

\*\*\*

از شرم زبان من فرو شد بدهان  
هرگز نکنی بدین شگرفی تو زبان

از بس که من از لطف تو دیدم برهان  
من درخواهم تو پیش من داری جان

\*\*\*

چون گوز بیسته ام بمهر تو میان  
در کام کننده همچو بادام زبان

چون پسته گشاده ام بوصف تو دهان  
راز تو بدل کرده چو فندق پنهان

\*\*\*

و آلوده مدار آنچه توان پالودن  
می باش چنانکه می توانی بودن

کم گاه روان را چو توان افزودن  
بیهوده مرنج چون توان آسودن

\*\*\*

غم خورد مرا غمم نخواهی خوردن  
تو محتشمی مرا چه باید کردن

آزار ترا گرچه نهادم گگردن  
از محتشمی نیست مرا آزدن

\*\*\*

واندر صحرا پلنگ باید بودن  
ورنه بهزار ننگ باید بودن

اندر دریا نهنگ باید بودن  
مردانه و مرد رنگ باید بودن

\*\*\*

صدبار بتر زانکه در آتش بودن  
خوش باید بود وقت ناخوش بودن

در بند بالای آن بت کش بودن  
اکنون که فریضه ست بلاکش بودن

\*\*\*

واندر بدو نیک جان و تن فرسودن  
بگزین ز جهان نشستن و آسودن

تا چند ز سودای جهان پیمودن  
چون رزق نخواهدت ز رنج افزودن

\*\*\*

طرفه است که جز با تو نیامیزد حسن  
زیرا همه آب دیده ها ریزد حسن

ای دیده ز هر طرف که برخیزد حسن  
هشدار که تا با تو کم آید حسن

\*\*\*

چون کار ندیدگان مشوبی سروبن  
یا تن زن و عاقلانه صبری می کن

ای دل چو غمی نوبدهد چرخ کهن  
یا عشوه کودکانه می خربسخن

\*\*\*

وریاد نیایدت ز من یاد مکن  
از بند غم عشق خود آزاد مکن

گر شاد نخواهی این دلم شاد مکن  
لیکن بوفای بر تو که این خسته دلم

\*\*\*

فردا که نیامده است فریاد مکن  
خوش باش امروز و عمر خود یاد مکن

دی کز تو گذشت بیش از آن یاد مکن  
برنامه و گذشته بیداد مکن

\*\*\*

فرمان حسود فتنه انگیز مکن  
چون عذر گذشته را نخواهی باری

\*\*\*

چشم از پی کشتن رهی تیز مکن  
با من سخنان وحشت انگیز مکن

تا با خودی ارچه همنشینی با من  
در من نرسی تا نشوی از خود گم

\*\*\*

ای بس دوری که از تو باشد تا من  
کاندر ره عشق یا تو گنجی یا من

گه بر دوزی بدامنم بر دامن  
گه دوست همی شماریم و گاهی دشمن

\*\*\*

گه نگذاری که گردمت پیرامن  
تا من کیم از تو ای دریغا تو بمن

اکنون که ستد هوای تو داد از من  
مسکین من مستمندکاندر غم تو

\*\*\*

گر جان بدهم نیایدت یاد از من  
میسوزم و تو فارغ و آزاد از من

گه یار شوی تو با ملامت گر من  
بگذار مرا چونستی در خور من

\*\*\*

گه بگریزی ز بیم خصم از بر من  
تو مصلح و من رند نداری سر من

با من شب و روز گرم بودی بسخن  
برگشتی از دوست تو همچون دشمن

\*\*\*

تا چون زر شدکار تو ای سیمین تن  
بدعهد نکو روی ندیدم چو تو من

ای چون گل نوشکفته بر طرف چمن  
گر گل بر خار باشد ای سیمین تن

\*\*\*

گلبوی شود ز نام تو کام و دهن  
چون گل بر تست خار بردیده من

پندی دهمت اگر پذیری ای تن  
عضوی ز تو گر صلح کند بادشمن

\*\*\*

تا سورترا بدل نگردد شیون  
دشمن دوشمر تیغ دوکش زخم دوزن

ای یار قلندر خراباتی من  
من نیز قلندرانسه در دادم تن

\*\*\*

با من تو ببند دامن اندر دامن  
هر دو بخرابات گزرفتیم وطن

ای شاه چو لاله دارد از تو دشمن  
چون چرخ چراست خصمت ای گردافکن

\*\*\*

دل تیره و چاک دامن و خاک وطن  
نالنده و گردان و رسن در گردن

گر کرده بدی تو آزمون دل من  
گر آگاهی از اندرون دل من

\*\*\*

دل بسته نداری تو بدون دل من  
زینگونه نکوشی تو بخون دل من

بدکمتر از این کن ای بت سیمین تن

کایزد بیادت باز دهد پاداشن

لختی بنه‌ای دوست برای دشمن

یکباره مکن همه بدیها با من

\*\*\*

دادم بتو دل ترا چو جان دارم من  
دستی ز غمت بر آسمان دارم من

بی تیر غمت پشت کمان دارم من  
پیش تو اگرچه بر زمین دارم پای

\*\*\*

شادی ز غم تو یکجهان دارم من  
کز خویش‌تنت نیز نهان دارم من

غمهای تو در میان جان دارم من  
از غایت غیرتت چنان دارم من

\*\*\*

عقلی نه که از عشق بیرهیزم من  
پائی نه که از میانه بگریزم من

طبعی نه که با دوست درآمیزم من  
دستی نه که با قضا درآویزم من

\*\*\*

چندان مشت است بار در هر برزن  
در حال بتیزی کندت آبسختن

آنرا که تو امسال گزیدی بر من  
گر کون بکست برنهد ای رعنا زن

\*\*\*

و آزدن تو ز طبع تو پرده من  
گر عفوکنی گناه ناکرده من

ای بی سببی همیشه آزرده من  
بر چرخ زند بخت سرا پرده من

\*\*\*

دانم نرهم ز گفت بدگوی تو من  
بر عشق تو عاشقم نه بر روی تو من

چون آمد شد بریدم از کوی تو من  
برخیره چرا نگه کنم سوی تو من

\*\*\*

و آزاد ز بند این و آنم ز تو من  
والله که نمانم از بمانم ز تو من

از عشوه چرخ در امانم ز تو من  
هر چند ز غم جامه درانم ز تو من

\*\*\*

تا چیست حقیقت از پس پرده و چون  
از تو دو جهان پر و تو از هر دو برون

دلها همه آب گشت و جانها همه خون  
ای بر علمت خرد ردوگردون دون

\*\*\*

بس قدّ الف و را که او گردد نون  
یک راه با آتش است و یک راه بخون

کس را صفت عشق نه معلوم که چون  
ره رفتن عشق را نه راهیست زیون

\*\*\*

حقا که کم از نیست بود و زن زمین  
تو هیچ نه و از تو گرانی چندین

در جنب گرانی تو ای نوشتکین  
وین از همه طرفه تر که در چشم یقین

\*\*\*

آن قوت ملک آمد و این قوت دین  
بهرام فلک ز بهر بهرام زمین

بهرام دو اند هر دو جوینده کین  
هر روز کند اسب سعادت را زین

\*\*\*

امسال عزیزکرد ما را چون دین  
هم قهر چنان باید و هم لطف چنین

پار ارچه نمیکرد چوکفرم تمیکن  
در پرورش عاشقی ای قبله چنین

\*\*\*

جز در ره مردمی نیویم با تو  
آن چیست نکرده ای چگویم با تو

آب ارچه نمیروود بجویم با تو  
گوئی که چه کرده ام نگوئی با من

\*\*\*

پس تلخ چرا عیش من از پاسخ تو  
جانم شده شهمات ز بیم رخ تو

شکر شود ای نگار زهر از رخ تو  
مهجور شدم ز دیدن فرخ تو

\*\*\*

وی صورت بخت عقل نازنده بتو  
ما زنده بدین و دین ما زنده بتو

ای طالع سعد روح فرخنده بتو  
ای آب حیات، شرع پاینده بتو

\*\*\*

در شب مرو ای شده خجل ماه بتو  
آن رنج رسد بمن پس آنگاه بتو

ای قامت سروگشته کوتاه بتو  
گر رنج رسد مباد ناگاه بتو

\*\*\*

در حسن زمانه را نویدست از تو  
این رسم سیه گری سپیدست از تو

آنی که عدو چو برگ بیدست از تو  
مه را بضیا هنوز امیدست از تو

\*\*\*

آوازه بشهر در پراکنند از تو  
ای فتنه روزگار تا چند از تو

بی آنکه بکس رسید پیوند از تو  
کس بر دل تو نیست خداوند از تو

\*\*\*

در بلعجبی هم بتو ماند غم تو  
غمناک شوم گرم نماند غم تو

جرگرد دلم گشت نداند غم تو  
هرچند بر آتشم نشانند غم تو

\*\*\*

روشن شده چشم مهرجوی تو بتو  
نی رحم کنی دریغ روی تو بتو

ای گشته بهشت عدن کوی تو بتو  
می در نخورد روی نکوی تو بتو

\*\*\*

در بند نیی هست که آزاد از تو  
بر یاد کسی که آورد یاد از تو

بستد غم عاشقی دلا داد از تو  
اکنون برخاست درد و فریاد از تو

\*\*\*

دل مرد رهی را که بر آمد دم تو  
یا ماتم دل دارد یا ماتم تو

ای مفلس ما ز مجلس خرم تو  
شد بر دوکمان سنائی بر غم تو

\*\*\*

اقبال فرو شد که برآمد دم تو  
جان چیست که خون نگرید اندر غم تو

\*\*\*

و زرشک گریبان تو و دامن تو  
و آنرا شب و روز دست در گردن تو

\*\*\*

بفکنند سپر در صف اندیشه تو  
چون موم شود در کف اندیشه تو

\*\*\*

وی مطلع مه کناره ریشه تو  
تو بی خبر و جهان در اندیشه تو

\*\*\*

حالی دارد دو چشم گردنده تو  
یکتن نظر دو تن کند دیده تو

\*\*\*

وی رنگ گل و بوی گلاب از خوی تو  
ای من سرخویش کشته ام در پی تو

\*\*\*

یا تن که بود که ملک راند بیتو  
جان زهره ندارد که بماند بیتو

\*\*\*

چون خاک ز خود خیر ندارم بیتو  
از باد بپرس تا چه دارم بیتو

\*\*\*

وی دیده باختیار من بیرون شو  
بی یار نخواهمت ز تن بیرون شو

\*\*\*

وی دل ز دلی بگرد و خون در خون شو  
بادیده در آی و بی زبان بیرون شو

\*\*\*

عذراست همه زاویه ها و امق کو  
گیتی همه نطقست یکی ناطق کو

\*\*\*

آن کودک زن فریب مرد افکن کو

ای بی تو دلیل اشهب و ادهم تو  
دیوانه شده است عقل در ماتم تو

چون موی شدم ز رشک پیراهن تو  
کاین بوسه همی دهد قدمهای ترا

دل سوخته شد در تف اندیشه تو  
دل خود چه که سنگ خاره و آهن سرد

ای زلف و رخ تو مایه پیشه تو  
وی گشته هزار شیر در پیشه تو

شوری دارد زلف بشولیده تو  
این بس نبود عجب که ای جان و جهان

ای همّت صد هزار کس در پی تو  
ای تعیبه جان عاشقان در پی تو

دل کیست که گوهری فشاند بیتو  
حقا که خرد راه نداند بیتو

چون آتش تیز بقرارم بیتو  
بر آب همی قدم گذارم بیتو

ای دل چو فراق یار دیدی خون شو  
ای جان تو عزیزتر نه ای از یارم

ای عقل اگر چند شریفی دون شو  
در پرده آن نگار دیگرگون شو

اندر ره عشق دلبران صادق کو  
یک شهر همه طیب شد حاذق کو

باز آن پسر چه زنج خوش زن کو



گیرم دل مرده ریگم او بر دو برفت  
آن صبرکه باز ماند آن از من کو  
\*\*\*

ای معتبران شهر والیتان کو  
وی قوم جمال صدر عالیتان کو  
\*\*\*

چون دست شد از زلف دراز و کوتاه  
بادل گویم که آخر این شمع سپاه  
\*\*\*

گر بدگوئی ترا بدی گفت ای ماه  
ازگفته بدگوی ز ما عذر مخواه  
\*\*\*

از بهر یکی بوس بدو ماه ایماه  
ای شش جهت و هفت فلک را زتو جاه  
\*\*\*

با من ز دریچه مشبک دلخواه  
گفتی که ز نور روی آن بت ناگاه  
\*\*\*

زین عالم بیوفا بپردازی به  
عالم چو بدست ابلهان داد ستند  
\*\*\*

گر تو بصلاح خویش کم نازی به  
در صومعه سر ز زهد نفرازی به  
\*\*\*

جز یاد تو دل بهره بهستم توبه  
در حضرت تو توبه شکستم صدبار  
\*\*\*

ای دوست مرا دمدمه بسیار مده  
جان و سر تو که دم کنم پیش تو زه  
\*\*\*

با من بودی بناز در خواب شده  
امروز دلت چراست در تاب شده  
\*\*\*

گفتی گله کرده ای ز من با که و مه  
از تو بکسی گله نکردم باللّه  
\*\*\*

هر شب بهم این دو دیده بر صورت ماه  
امشب نفسی کند در این ماه نگاه  
\*\*\*

هرگز نشود بر تو دل بنده تپاه  
کائینه سیه نگرده از روی سپاه  
\*\*\*

داری سه چهار پنج ماهم گمراه  
از هشت بهشت آمده ای در نه ماه  
\*\*\*

از لطف سخن گفت و من استاده براه  
صدکوکب سیاره بزاد از یکماه  
\*\*\*

خود را ز برای حرص نگدازی به  
با روی زمانه همچنان سازی به  
\*\*\*

با حالت نقد وقت درسازی به  
بتخانه اگر ز بت بپردازی به  
\*\*\*

بی ذکر تو هر جای نشستم توبه  
زین توبه که صد بار شکستم توبه  
\*\*\*

کاین دمدمه می خورد ز من هرکه و مه  
کز دمدمه گرم کنم آب کوره  
\*\*\*

همچون می و شیر روشن وناب شده  
ای شیر و می تو روغن و آب شده  
\*\*\*

بهتان چنین بر من بیچاره منه  
گفتم که اگر نکوترم داری به  
\*\*\*

\*\*\*

موصوف صفت سخره ذاتیم همه  
چون رفت صفت عین حیاتیم همه

مآذات نهاده بر صفاتیم همه  
تا در صفتیم در ممائیم همه

\*\*\*

تا این دل من بدین صفت سوخته‌ای  
این چندین عشوه از که آموخته‌ای

با من دو هزار عشوه بفروخته‌ای  
تو جامه دلبری کنون دوخته‌ای

\*\*\*

کاشوب جهان وشور عالم شده‌ای  
کامروز چو نقش فوطه در هم شده‌ای

در جامه فوطه سخت خرم شده‌ای  
در خواب ندانم که چه دیدستی دوش

\*\*\*

در چشم بجای روشنائی شده‌ای  
اندر خور صحبت سنائی شده‌ای

ای آنکه تو رحمت خدائی شده‌ای  
از رندی سوی پارسائی شده‌ای

\*\*\*

عشق همه نیکوان تو شهرخ زده‌ای  
تا خط نکو بر رخ فرخ زده‌ای

تا نقطه خال مشک بر رخ زده‌ای  
طغرای شهنشاه جهان منسوخ است

\*\*\*

در بردن دل تو ذوفنون آمده‌ای  
گوئی که ز چشم من برون آمده‌ای

هر چند بدلبری کنون آمده‌ای  
آلوده همه جامه بخون آمده‌ای

\*\*\*

در وعده چو عهد خویش سست آمده‌ای  
روهیچ مگو که سخت چست آمده‌ای

در حسن چو عشق نادرست آمده‌ای  
در دلبری ار چند نخست آمده‌ای

\*\*\*

خشنودی تو مرا به از بینائی  
همچون قلم آن کنم که تو فرمائی

خشنودی تو بجویم ای مولائی  
چون شمع اگر سرم ز تن بربائی

\*\*\*

چون باد بزان شوم زنا پروائی  
چون آب روانه گردهم از مولائی

چون نار اگر فروختن فرمائی  
زیر قدم خود ار چو خاکم سائی

\*\*\*

گفتی که بمیر با دلم برنائی  
می بشکیم کنون چه میفرمائی

گفتم که بهرم از تو ای بینائی  
گفتار ترا با آزمایش کردم

\*\*\*

چون لاله ز خنده هیچ می ناسائی  
زیرا که چو گل زود روی دیر آئی

ای سوسن آزاد ز بس رعنائی  
پشتم چو بنفشه گشت ای بینائی

\*\*\*

تا تو ز درون وفای او می جوئی  
زان کی برهی که نیک و بد با اوئی

\*\*\*

وانگه ز برون جفای او میجوئی  
از پنبه همی کشتن آتش جوئی

غم کی خورد آنکه شادمانیش توئی  
در نسیه آن جهان کجا بندد دل

\*\*\*

یا کی مرد آنکه زندگانش توئی  
آنرا که بنقد این جهانیش توئی

گر خوبی ملکست بروشاه توئی  
هر جا که دلی چوشست دلخواه توئی

\*\*\*

ور حسن و جمال آسمان ماه توئی  
کر باز رهی شوم که همراه توئی

ببزار شو از خود که زبان تو توئی  
پیدا دگران راست نهان تو توئی

\*\*\*

کم گوز ستاره کاسمان تو توئی  
خوش باش که در جمله جهان تو توئی

مردی که برای دین سوارست توئی  
چرخ کی که بذات کامکارست توئی

\*\*\*

شخصی که جمال روزگارست توئی  
شمسی که زنجم یادگارست توئی

چون حمله دهی نیک سوارا که توئی  
در صلح شکر بوسه شکارا که توئی

\*\*\*

چون بوسه دهی ظریف یارا که توئی  
در جنگ قوی ستیزه کارا که توئی

خود ماه بود چنین منور که توئی  
گفتی که برو نکوتری گیر از من

\*\*\*

یا مهر بود چنین سمنبر که توئی  
الله الله ازین نکوتر که توئی

روشن تر از آفتاب و ماهی گوئی  
آراسته از لطف الهی گوئی

\*\*\*

پدرام تر از مسند و گاهی گوئی  
تا خود بکجا رسید خواهی گوئی

با خصم تو از پی تو ای دهر آرای  
ور تیغ دو رویه گردد از سر تا پای

\*\*\*

مهر افزایم گرچه بود کین افزای  
خود را چو گهر در دل او سازم جای

در عشق تو ای شکر لب روح افزای  
تا چون بر ببط بسازیم بر بر جای

\*\*\*

نالان چو کمانچه ام خروشان چون نای  
چون چنگ ستاده ام بخدمت بر پای

خود را چو عطادهی فراوان مستای  
در منع و عطا ترا نه دستت ونه پای

\*\*\*

وز منع کسی نیز مرو نیک از جای  
بندنده خدایست و گشاینده خدای

در پیش خودم همیکنی آنجایی؟

پس در عقیم همیزنی پرتابی

|                                 |                                 |
|---------------------------------|---------------------------------|
| جاوید شیبی بیاید و مهتابی       | تا با تو غم توگویم از هر بابی   |
| ***                             |                                 |
| در حضرت ما عشق مهنّا یابی       | کانجای نخفته‌ای که سرما یابی    |
| افسرده نگردی که دم ما یابی      | اینجا تن زن که راحت آنجا یابی   |
| ***                             |                                 |
| در کار دل ار نکردمی این مردی    | از هر خاری دلم بجستی وردی       |
| چون از سربند است برآمدگردی      | اکنون من و گوشه‌ای و هر دم دردی |
| ***                             |                                 |
| روزی تو چو مهر هیچ پیدا نشدی    | گشتیم دو تا از تو و یکتا نشدی   |
| با این همه باد عجب کاندرا سرتست | با درد قرین شدی و با ما نشدی    |
| ***                             |                                 |
| شب را سلب روز فروزان کردی       | تا حسن بر اهل عشق تاوان کردی    |
| چون قصد بخون صد مسلمان کردی     | دست و دل و زلف هر سه یکسان کردی |
| ***                             |                                 |
| صد چشمه ز چشم من براندی و شدی   | بر آتش فرقم نشانندی و شدی       |
| چون باد جهنده آمدی تنگ برم      | خاکم بدو دیده برفشاندی و شدی    |
| ***                             |                                 |
| ای رفته و دل برده چنین نپسندی   | من میگرم ز درد و تو میخندی      |
| نشگفت که بیریدی و دل برکنندی    | تو هندوئی و برنده باشد هندی     |
| ***                             |                                 |
| خوش باش که پخته‌اند سودای تودی  | فارغ شده از همه تمنّای تودی     |
| قصه چکنی که بی تقاضای تودی      | دادند قرارکار فردای تودی        |
| ***                             |                                 |
| چون افتادی بفوطه چون افتادی     | بی فوطه بدلبری تو خود استادی    |
| بر باد همه صلاح ما بردادی       | در جامه فوطه کس کند بیدادی      |
| ***                             |                                 |
| تا عشق مرا بیوسه‌ای چاره شدی    | با زهد خلیل و حسن سیاره شدی     |
| با فوطه تو ای کز در نظاره شدی   | گوئی که سپهر پر ز سیاره شدی     |
| ***                             |                                 |
| ای دل منیوش از آن صنم دل‌داری   | بیهوده مفرسای تن اندر خواری     |
| کان ماه ستمکاره ز درد و غم تو   | فارغ تر از آنست که می پنداری    |
| ***                             |                                 |
| در هر خم زلف مشکبیزی داری       | در هر سر غمزه رستخیزی داری      |
| روگرچه ز عاشقان گریزی داری      | روزی داری از آنکه ریزی داری     |

\*\*\*

وز بد خوئی گزیده کار و باری  
خود جنگ کند خود آشتی هر باری

ای بر دل من نهاده از غم باری  
از تنگ دلی که هست چاکر باری

\*\*\*

خوردم ز تو من و بر نیامدکاری  
می در نخورد بار ترا خرباری

هم غم که خورد ز عاشقی غمخواری  
مفزای ز هجرانت مرا تیماری

\*\*\*

چون نرگس تیر ماه خوابم ببری  
هرچند شکفته تر شوی شوخ تری

زان چشم چو نرگس که بمن درنگری  
نرگس چشمی چو نرگس ای رشک پری

\*\*\*

نه نیز بچشم رحم در من نگری  
آبم نبری و پوستینم ندری

گیرم که غم هجر و وصالم نخوری  
این مایه توانی که بر دشمن و دوست

\*\*\*

وز سیرت زاهدان نکونام تری  
من سوختم و تو هر زمان خام تری

از نکته فاضلان باندام تری  
از رود و سرود و می غم انجام تری

\*\*\*

اندر دل و جان من روائی گیری  
در خشم شوی کم سنائی گیری

گفتی که چو راه آشنائی گیری  
کی دانستم که بیوفائی گیری

\*\*\*

دل بر تو نهادن ای بت از بی خبری  
هم پرده دریده ای و هم پرده دری

باشد همه را چو بر ستاره سحری  
زیرا که چو صبح صادق ای رشک پری

\*\*\*

خواهی که بهر دو عالم اندرنگری  
کانجا که همی ترسی ازو میگذری

راهی که باندیشه دل می سپری  
در سرت همیشه سپرت گردون دار

\*\*\*

ور ناسرهام مرا بکم برگیری  
وز جان و دلم محنت و غم برگیری

فضلی کنی این رسم ستم برگیری  
با من بسخن دو لب زهم برگیری

\*\*\*

چون گل که بیوئیم برون اندازی  
چنگم که ز بهر زدنم میسازی

چون بلبل داریم برای بازی  
شمع که چو بر فروزیم بگدازی

### در وصف پسرکلاه دوز گوید

چون سوزن و در سینه سوزن سوزی  
چون سوزن خود بدست گیرد روزی

گشتم ز غم فراق دیبا دوزی  
باشد که مرا بقول نیک آموزی

\*\*\*

در بر نگذارمش که سازم هوسی  
در سر نگذارمش که ماند نفسی

در هجر تو گر دلم گراید بخشی  
وردیده نگه کند بدیدار کسی

\*\*\*

تا تن ندهی بجان پرستی نرسی  
از خود نشوی نیست بهستی نرسی

تا هشیاری بطعم مستی نرسی  
تا در ره عشق دوست چون آتش و آب

\*\*\*

در دولت صاحب قرانی باشی  
بی ما تو چو بیجان و روانی باشی

در خدمت ما اگر زمانی باشی  
ور پاک و عزیز همچو جانی باشی

\*\*\*

تا کی ز جهان پرگزند اندیشی  
یک مزبله گو مباش چند اندیشی

تا چند ز جان مستمند اندیشی  
آنچ از تو توان شدن همین کالبدست

\*\*\*

وی ابر امید ناامیدی تا کی  
ای سرخ سپاه گر سپیدی تا کی

ای عود بهشت فعل بیدی تا کی  
کردی بر من کبود رخ زرد آخر

\*\*\*

وین باختن عشق ریائی تا کی  
آخر بنگوئی این دغائی تا کی

بیداد تو بر جان سنائی تا کی  
از هر چه مرا بود ببردی همه پاک

\*\*\*

همچون دگران قماشه ای داشتمی  
کبکی و سگی و لاشه ای داشتمی

گر دنیا را بخاشه ای داشتمی  
لولی گوئی مرا و گر لولی امی

\*\*\*

بی باده گرفته ایم بر کف جامی  
کز ما نکنند یاد بهر ایامی

بیهوده نهاده ایم بر خود نامی  
بر یاد کسی همی گذاریم ایام

\*\*\*

ورنیز شدن زمن بدی کی شدمی  
نه آمد می نه شدمی نه بدمی

گر آمدنم ز من بدی نامدمی  
به زان نبدی که اندرین دهر خراب

\*\*\*

معشوقه درین شهر بسی داشتمی  
در هر نفسی هم نفسی داشتمی

گر من سر ناز هر خسی داشتمی  
ور بر دل خود دست رسی داشتمی

\*\*\*

کی بسته آن زلف و رخ نیکویمی  
و آن خوکه تراست کاشکی من تویمی

گر من چوتو سنگین دل و ناخوش خویمی  
این دل که تراست کاشکی تو منمی

\*\*\*

ای شمع ترا نگفتم از نادانی  
تا لاجرم اکنون تو و بی فرمانی

\*\*\*

از شهد جدا مشو که اندر مانی  
گریانی و سر بریده و سوزانی

ای آنکه مرا بجای عقل و جانی  
از دوستی تو زنده گردد دانی

\*\*\*

بالذت علم و قوت ایمانی  
گر نام تو بر خاک سنائی خوانی

حاشا که بمآه گویمت می مانی  
مه را لب لعل شکر افشان ز کجا

\*\*\*

یا چون قد تو سرو بود بستانی  
در سرو که دید جنبش روحانی

پرسی که ز بهر مجلس افروختنی  
ای بی خبر از سوخته و سوختنی

\*\*\*

در عشق چه لفظهاست بردوختنی  
عشق آمدنی بود نه اندوختنی

یکروز نباشد که تو با کبر و منی  
آنروز که کم باشد آن ممتحنی

\*\*\*

صد تیغ جفا بر من مسکین نرنی  
از کوه پلنگ آری و در من فکنی

گفتم چو لبی بوسه ده ای بی معنی  
گفتی ز که یایم به، ای بی معنی

\*\*\*

خود چون زلفی پرگره، ای بی معنی  
ما با تو برین دلی زه ای بی معنی

یک شعله ز نور خویش پیدا نکنی  
با این همه باد کبرکاندر سر تست

\*\*\*

تا دیده من ز آب دریا نکنی  
در خاک نگه کنی و در ما نکنی

تا مخرقه و رانده هر در نشوی  
حقا که بدین حدیث همسر نشوی

\*\*\*

نزد همه کس چو کفر و کافر نشوی  
تا هر چه کمست از تو کمتر نشوی

جز راه قلندر و خرابات میبوی  
پرکن قدح شراب و در پیش سبوی

\*\*\*

جز باده و جز سماع و جز یار مجوی  
می نوش کن ای نگار و بیهوده مگوی

گیرم که مقدم مقالات شوی  
جز جمع مباش تا مگر ذات شوی

\*\*\*

پیش شمن صفات خود لات شوی  
کانگه که پراکنده شوی مات شوی

با هر تاری سوخته چون بود شوی  
در دیده عهد دوستان دود شوی

\*\*\*

یا جمله همه زیان بی سود شوی  
زینگونه بکام دشمنان زود شوی

بر خاک نهم پیش تو سرگر خواهی

وان خاک کنم ز دیده ترگر خواهی

ای جان چو بیاد تو مرا کار نکوست

\*\*\*

جان نیز دل انگار و ببرگر خواهی

تا کی ز غم جهان امانی خواهی  
چون درخور خویشتن تمنا نکنی

\*\*\*

تا کی بمراد خود جهانی خواهی  
زین مسجد و زان میکده نانی خواهی

از خلق ز راه تیزگوشی نرهی  
زین هر دو بدین دو گر بکوشی نرهی

\*\*\*

وز خود ز سر سخن فروشی نرهی  
از خلق وز خود جز بخموشی نرهی

تا شد صنما عشق تو همراه رهی  
چو نان شد اگر ازین دل آهی نزنم

\*\*\*

درهم زده شد عشق و تمنّاه رهی  
جز جان نبود تعبیه در راه رهی

پیمانۀ عمر بر تو کردیم تهی  
مائیم در این ولایت ای سرو سهی

\*\*\*

یک روز ندیدیم ز تو روزبهی  
نزد همه کس خواجه و نزد تو رهی

ای شور چو آب کامه و تلخ چو می  
بی چربش همچو جگر و سخت چو پی

\*\*\*

چون نای میان تهی و پربند چونی  
بد عهد چوروزگار و مکروه چوقی

گه مدرسه‌ای بودم و گه مصطبه‌ای  
گه بودم صدرگه بدم پایگهی

\*\*\*

گه صومعه‌ای بودم و گه بتکده‌ای  
بیرون نشد اجزاء گلیم سیهی

ای چشم فلک تا تو جهان می‌بینی  
افتادت شه رخی بدین زیبائی

وین رقعه میفکنی و برمی‌چینی  
خسرو بچه دیده‌ای بدین شیرینی